

جعفر شهری
قلم سرنوشت

جعفر شهری

قلم سر نوشت

چاپ دوم

انتشارت معین

تهران - ۱۳۸۲

شهری جعفر، ۱۲۹۳ - ۱۳۷۸

قلم سرنوشت / جعفر شهری. - تهران: معین، ۱۳۸۲. ۵۸۰ ص.

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیفا.

۱. داستان های فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

ق ۸۳/۵ ۱۲۳ PIR ۳/۶۲ فا ۸

۱۳۸۲ ق ۸۲۴ ش

کتابخانه ملی ایران ۱۳۸۲ ۲۰۷۶۵ - ۷۸ م



انتشارات معین

روبروی دانشگاه تهران، خیابان فخر رازی، فاتحی داریان، پلاک ۲۹

صندوق پستی ۷۷۵-۱۳۱۴۵ تلفن ۶۴۰۵۹۹۲

شهری، جعفر

قلم سرنوشت

خروفتنگار: رحیم رضانی

طرح جلد: علی دیوانداری

لیتوگرافی: صدف / چاپ: مهارت / صحافی: دیدآور

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

چاپ اول: ۱۳۷۸

چاپ دوم: ۱۳۸۲

حق چاپ محفوظ است.

شابک ۶- ۷۱- ۵۶۴۳- ۹۶۴

ISBN 964 - 5643-71-6

تلفن مرکز پخش: ۶۴۱۴۲۳۰ (پویای معین)

قیمت: ۳۵۰۰ تومان

یادداشت ناشر

کتابی که پیش رو دارید آخرین اثر استاد جعفر شهری است. این اثر گرچه خود کتابی مستقل است ولی در اصل تریلوژی جعفر شهری در داستان‌نویسی پس از دو رمان معروف، شکر تلخ (شرح دوران کودکی) و گزنه (شرح دوران نوجوانی) و اینک قلم سرنوشت (شرح دوران میانالی) نویسنده است.

کتاب شکر تلخ زندگی سراسر از رنج و قهرمانانه مادرش کبری است و هم از اینروست که این کتاب با تقدیم‌نامه: «کبرای عزیز روح شاد و مزارت آباد که با قهرمانی‌های انسانی خود نام خویش را زینت‌بخش صفحات این کتاب ساخته‌ای.» شروع می‌شود. اثری که شهری عاشقانه آن را دوست می‌داشت و همواره با آهی آمیخته به تأثر می‌گفت که با شکر تلخ زنده است. کتابی که در آن با نگاه نقادانه و ریزبین‌اش به کندوکاو کارنامه سیاه جامعه عصرش خاصه ستم‌هایی که بر زن ایرانی رفته است می‌پردازد.

و کتاب «گزنه» با این تقدیم‌نامه: «پیشکش به آنها که به من بد کرده، زحمت رسانیده و ستم روا داشته‌اند.» شروع می‌شود. این کتاب شرح نوجوانی قهرمان داستان شکر تلخ «جواد» که در واقع خود اوست می‌باشد. شهری در این کتاب با زبان زیبا و پر توانش به عمق جامعه تقب می‌زند و ضمن نرسیم شخصیت بدری بی‌مسئولیت و بی‌رحم، و پدر ناتنی‌ای حسود و خودخواه به شرح بی‌عدالتی‌ها و محرومیت‌های اجتماع می‌پردازد.

در کتاب «قلم سرنوشت» که به کسی تقدیم نشده است و در واقع باید آن را به روان نویسندگان و هنرمندانی که چون خود او در زندگی رنج کشیده‌اند و اکنون در قطعه ۸۸ بهشت‌زرها (قطعه هنرمندان) برای همیشه در کنارش آرامیده‌اند تقدیم کرد؛ شرح دوران میانالی نویسنده است که در قالب رمان نگاشته شده است.

شهری در این کتاب هر آنچه در ذهن داشت بیرون ریخت و به روی کاغذ آورد و در واقع «کلنگ اندیشه به مغز زد» و آینده‌ای پیش روی ما نهاد تا

عادات و رفتار اجتماعی خود را در آن بینیم و با بیان زشتی‌ها و نشان دادن بلیدی‌های اجتماع، زیبایی و انسانیت را بشناسیم و فضایل از یاد رفته و گناهانی را که در خفا انجام می‌پذیرد به یاد آوریم. در واقع وی با بیان بی‌ادبی بی‌ادبان، ادب را به ما می‌آموزد.

شهری این انسان مهربان و دوست‌داشتنی در اواخر عمر بر بارش از ضعف بینائی رنج بسیار می‌برد. کتاب حاضر در زمان حیات او حروف‌چینی شده بود و متن حروف‌چینی شده‌اش برای وی بازخوانی شد و او به مدد حافظه شگرف و خارق‌العاده‌اش با حوصله، دقت و وسواس عجیبی به اصلاح آن پرداخت.

دربغ و دردا که این کتاب زمانی به چاپ می‌رسد که او دیگر در میان ما نیست، تهری رفت و آثارش برای آیندگان ماند و بسیاری از آداب و رسم و ریم زیبای ایرانیان که در چرخه زندگی ماسیتی به بوته فراموشی سپرده شده است و می‌رفت که برای همیشه از یادها برود، با قلم توانای این عاشق همیشگی ایران چه در قالب زمان، سفرنامه و دیگر کتابهایش چون طهران قدیم (۵ جلد)، تاریخ اجتماعی تهران در قرن سیزدهم (۶ جلد) و قند و نمک نیت و برای ما به یادگار گذاشته شد. همه آن چیزی که برای ما به یادگار گذاشته شد خوب یا بد تاریخ ما و تاریخ بدران ماست. تاریخی که ما آن را دوست داریم و چون هویت ماست آن را می‌پرستیم. و به قول عباس میلانی^۱: «در سالهای اخیر بسیاری از ایرانیان از فقر و ناتوانی زبان فارسی نالیده‌اند و می‌گویند فارسی از بس بیان تجربیات و نیازهای عصر جدید بر نمی‌آید. اما جعفر شهری نشان می‌دهد که ریشه این فقر در دانش ماست، نه در زبان فارسی. واژگانی که او به کار می‌برد وسعتی حیرت‌آور دارد».

جعفر شهری این درخت پر بار در سال ۱۲۹۳ در شب تاجگذاری احمد شاه در محله عودلاجان تهران به دنیا آمد و در سحرگاه ۶ آذر ماه ۱۳۷۸ در تهران دیده از جهان فرو بست. و با رفتنش گنجینه‌ای از دیده‌ها و دانستنی‌های ناگفته‌اش را نیز با خود برد. روحش شاد و راهس پر رهرو باد.

۱. میلانی، عباس، تجدد و تجدد ستیزی در ایران، ص ۱۵۶، نشر آتیه، ۱۳۷۸.

آثار دیگر نویسنده:

- ۱- شکر تلخ
- ۲- گزنه
- ۳- انسیه خانم
- ۴- حاجی در فرنگ
- ۵- حاجی دوباره
- ۶- کتاب علی (ع)
- ۷- طهران قدیم (۵ جلدی)
- ۸- تاریخ اجتماعی تهران در قرن سیزدهم (۶ جلدی)
- ۹- فند و نمک

قلم سر نوشت

جعفر شهری

تقی خان شوهر مادر یا شوهر ننهام مردی بود دوشخصیت، از سویی با رأفت و عطوفت کامل و از طرفی با قساوت و خشونت طبع نزدیک به سببیت، و درباره‌ی من به حسادت تمام. حسادتی که غالباً عشاق را در جهت رقیب به وجود می‌آید و در جهت من محرك شخصیت دومش میشد. مادرم را دوست میداشت و میخواست به تام و تمام از آن خودش باشد و من برایش رقیبی بودم که نصف عشقش به پای او ریخته شده بود و نمیتوانست تحمل آن بکند. غم عشقی که تخم و ترکه‌ی دیگری موی دماغ و زانو به زانویش شده مزاحم کسب لذتش از او میگردد. عیب و ایرادی که درباره اش او را نیز نمیشد محکوم نمود که عشق به شراکت بدتر از محرومیت از محبوب میباشد. لذا با همه خودداری و در دل ریختگی گاهی کارش به بی اختیاری کشیده، عنان طاقش طاق شده، اول چندی سر لجبازی و قهر برداشته سپس چون گرگ هاری به جست و خیز برخاسته نخست شکستی‌ها را به سرش میشکست و بعد از آن به زیر مشت و لگد و دشنامش میگرفت، تا آخر که با دیدن فوران خون از سر و روی و ناله های حزینش که از درد و آلم زخم و جراحات و کوفتگی و شکستگی اعضا از جگر میکشید آرام بشود.

قلمزن به پیشانی اش آن طور قلم زده بود که اگر تغییر شوهر داده بود تغییر سرنوشت نتوانسته بود بدهد و به قول خودش که به جواب مردمی که میگفتند طلاق بگیر میداد: اگر صد شوهر هم بکنم از گل این دو برایم ساخته شده اند، برایش چنین تقدیر شده بود. حسادت شوهر که نسبت به من داشت یقینش شده بود، اما

نمی‌توانست باور کند که مزاحمش باشم. چه به چند برابر نانی که از سفره اش می‌خوردم برایش فایده داشته کار می‌کردم و نمی‌توانست قبول بکند، کسی باشد که بگوید مادری حق ندارد فرزند خودش را دوست داشته باشد، و بلد نبود که دودوزه بازی کرده در حضور او با من بطوری و در غیاب به طور دیگر رفتار بکند که حيله گری و دورنگی و دورویی در خهیره اش نیامده بود. اگرچه از ترس لوس شدنم جز رفتاری کمتر از معمولی با من نداشته بود. ازطرفی هم به خود نمی‌توانست بقبولاند که این کیج خلقی‌ها و بهانه‌جویی‌ها و غیظ و غرض‌ها از علاقه اش به او باشد که شریك عشق نمی‌تواند قبول بکند، چه آنرا هرگز از وی نشنیده بود.

لذا قرار گرفتن بر سر دوراهی‌ای که از هیچ راهش به مقصد نمی‌رسد. چه نه ترك شوهر و بچه ای که از او روی دستش مانده بود می‌توانست کرد و نه از من می‌توانست دست بکشد که عمر و جان و جوانیش را روی آن نهاده بود. ترك شوهری که به کجاء آورده پناهگاهی نداشت و نه ترك من که به کجایم رها نموده به عاقبتم فکر نکند. اگر بسان بعضی از زنان مثل خود راه دروغ و دله دزدی و پنهان کاری را بلد نبود و اگر عقلش نرسیده بود بچه هایش را به اسم بچه خواهر و بچه برادر و امثال آن معرفی بکند، و اگر فکرش جز به راستی و صداقت با شوهر قند نداشته، بهمین خاطر ابله شناخته شده بود، اما از جهت پذیرش سرنوشت و تغییرناپذیری مقدرات، دروسش را از بر نموده امتحاناتش را نمره قبولی آورده بود.

سرنوشت و مقدری که آنچه پدر دنیادیده اش گفته پیش بینی نموده بود همان شده بود و درباره رهنمائی‌های این و آن در زندگی با شوهر و لاپوشانی و حيله گری‌های لازم اگر هم عقلش می‌رسید، درك و راه تربیتش اجازه نداده بود. چنانچه روزی پس از دعوائی با تقی خان که پناه به اطاق همسایه برده بود می‌شنیدم که گریه کنان می‌گفت: به راستی و صداقت زندگی کردم این حال و روزمه وای به وقتی که ننگ و نومه ای هم برام سر از زیر لانجین درآورده بود. مردی که نَزده میرقصه وای به وقتی که اونا هم معلوم میشدن و دیگه اون زمون بود که ناننجیب و دزد و حیز و همه کاره ام هم کرده! بگه زنی که بتونه بچه‌های به این گندگی رو لاپوشونی بکنه،

چطو نتونه پسله پنهنوی ها و رفیق مَترماشو قایم بکنه؟ و تا آخر عمر نتونم نه جلو اون و نه جلوی هیشکی دیگه سر بلن بکنم. تازه اگه خودش آم نمیتونس بفهمه مردوم به گشوش میرسوندن. اگه فضول نباشه شاه چه میدونه کنار گرد کجاس؟ شترسواری ام که دولا دولا نمیشه! چون کدوم دروغ بوده که فروغ داشته باشد؟ اون ام تو زن و شووری. دُرُس ام میگفت صد تاشونو خوردم دیدم سر همین به چه قایم کردنا کارشون به بدنومی و به طلاق کشیده بود. خود من ام اگه سرد بودم هچینو میگفتم.

هچنین این جواب به زنی ار هسایه ها که چند شوهر کرده گفته بود: شوور دت خا کشیر میمونه باید انقده شسته بشه تا پاك بشه و اوبوخ انقده شوور بکنم تا خوبش گیرم بیاد تازه یا اونم بدتر از این درنیاد. یا این جواب که: این دوتایی که تو باهارم دراومدن اینا بودن، وای به وختی که تو پاییزم بخوان بیان. یعنی اون که شوور اولم باشه چار سال چار سال تو ولایت غربت ولسم کنه، سنگ آسیاب رو سرم بهچرخونه و این ام شوور دومم که بیشتر شبا سر بی شوم زمین بذارمو و ناز و نوازشتم کتک و ظرف و ظروف شیکستن به سر و صورتم باشه، اگه شوور سومو بکنم لابد شمع آجینم میکنه؟

عقیده ی پدرش «قدری» بود که همه چیزها را از مقدرات و مشیت ازلّی دانسته که تغییرپذیر نمیگردد و پیروی از جبر مینمود. میگفت آنها که میان جبر و اختیار فلسفه میافند سفسطه کرده برای خدا شریک معین میکنند. اگر امورات به اختیار افراد گذاشته شده بود همه بهترین ها را میخواستند، که مال و سلامت و مقام و عمر ابد و حداقلش عمر طولانی و سلامت و ثروت بود و در این صورت نه يك خاركش و كناس و نه يك بیمار و علیل و ذلیل و نه يك جوان مرگ باید دیده بشود، درحالی که خلاف آن مشاهده میکنم، و ازطرفی کسانی را هم می بینیم که یه شکم سیر و یه جفت گیوه ی نیمدار از آرزوهاشان بوده به پادشاهی رسیدند.

به خود مادرم هم این نظریه ثابت شده بود و عاقبت بد خودش را از پیش بینی های پدر و گذشته ی تا به حالش تعیین نموده، حتی مرگ زودرس خودش را هم در توصیه های به من در جهت کسب سواد و هنر، تا دستش بخاطر من از گور

بیرون نماند.^۱ یعنی دلهره مرا نداشتنه باشد و میگفت: کار آدمو نمیکشه، بلکه جوهرشو زیاد میکنه و به شاق‌ترین کارهایم و امیدداشت معلوم کرده بود. اما هرگز آنرا به این سرعت که در سن سی و هفت هشت سالگی، با آرزوهایی که داشت چهره به گور بکشد باور نمینمود! آرزو داشت مرا به سرانجام ببیند که به‌روی پاهای خودم ایستاده بدونِ رهنِ منت دیگران بودنِ نانِ خودم را درمی‌آورم. ببیند بچه‌هایی که از این شوهر می‌آورد به سر و سامان برساند. زن من، یعنی عروسش را ببیند و این که نوه اشو بغل بکنه.

البته در جهت من قبل از اینها که گرفتار قهر طبیعت نشده بود آرزوهای بزرگ در سر داشت و دم از بالابالاها میزد که چنان و چنین بشوم، اما اکنون بهمین که نان خودم را درآورده، زن گرفته بچه دار بشوم قناعت کرده بود.

این بسته به او نبود که فراوان آرزوها که به باد رفته بود. در ابتدا تکیه به سواد داشت که وزیر و وکیل بشوم و آخر اینکه بتوانم لااقل بر سر قبرش سوره ای خوانده یا قرآن خوان و کاغذنویس بشوم و اگر به آن حد سواد هم نرسم کسب بازوئی پیدا کنم. میگفت کسب بازوئی اگه آدمو بجائی نمیرسونه اما کمتر فایده‌ش اینه که چون هنرش تو بازوراشه دلش قُرصه و غم نون و آبو نخورده پریشون حالی نمیکشه.

آهنگر و پینه دوز و سلمونی رو مثل میزد که صبح با دست خالی از خونه بیرون میان شب با جیب پُر برمیگردن و آقای خودشونو نوکر خوششونن. همه هم حاجت بهشون دارن. بدون اینکه رهن کسی ام باشن، یا کمر پیش کس و ناکس خم بکنند، اما هرگز حرف نوکری را نمیزد که اولش را حقارت و بی‌آبروئی و آخرش را گدائی میدانست و خیلی تکیه بر این داشت که از نوکری و کار دولت اجتناب بکنم.

نوکری مردم را بی‌حیثیتی و نوکری دولت را ورود به بی‌حیائی و چشم‌پارگی و حق‌ناشناسی و فساد و شرارت و جیب‌بری میدانست که بدون اینها نمیتواند امر معاش بکند که متأسفانه خودش گرفتار نوکر و نوکرزاده‌ای دارای تمام شرایط آن شده بود!

^۱ ناراحتی فوت شده‌ای را درباره‌ی کسی دستش از گور بیرون ماندن میگفتند.

بی حیا بود که از خود نوکری و پدر مباشری که نوکر یکی از سلطنه ها بوده که چون دهان به دشنام میکشود چیزی از آب و آتش فرو نمیگذاشت به ارث برده بود و چشم پارگی اش که در غصب و جلب منفعت دوست و دشمن نمیشناخت و حق ناسپاسی و نمک ناشناسی اش اینکه به اندک کم مهری و کسر عنایتی بزرگترین لطف و محبت طرف را فراموش نموده پنجه به روی ولینعمت میکشید، و بلکه عنایت و مرحمت زیادت را نمک به حرامی بزرگتر مینمود. احوالی که در سرشت خدمتکاران و مواجب بگیران، خاصه جباران حکومت دیده شده بود. چنانچه به هر يك از اربابانی ده در خانه شان خانه شاگردی کرده بود، نوعی خیانت ورزیده نمک به حرامی نموده، یکیشان را با دریافت ده تومان از همسر اربابش عیال ناز و را به وی خبر داده، زندگیشان را پریشان نموده، دیگری را دستبرد به صندوقش زده بود و سومی را بخاطر سیلی ای که جهت قماربازی اش از او خورده بود به نظمیه، به دروغ خبر توطئه چینی بر علیه حکومت برده هستی و حیاتش به باد داده بود.

باری مادرم درباره من ابتدا آرزوهای بزرگ داشت که به مرور زمان و رو کردن هر نامرادی و شکست، قسمتی از آنرا فرو گذاشته به کمترین قناعت کرده بود. آرزو داشته بود که وزیر و وکیل بشوم، اما نمیدانست آن هم نوعی نوکری مقرون به زبردستی و تمکین و اطاعت از بالادست ترها و مباشرت در ستمگری میباشد و به بزرگی های دیگر فکرش نمیرسید.

از حرفهایش که در کودکی و هنگام ناز و نوازشم که پهلویم خوابیده دست به تن و بدنم کشیده به گوشم زمزمه مینمود:

پسرم، گل، پسرم، از همه عالم بهترم. کی میشه برات، رخت دوماهی بخرم. پسرم، تاج سرم، نقل ترم، از همه کس بالاترم. کی میشه، اسم خوبی آت اینجا و اونجا ببرم. و آرزوها و حرف و حدیث های دیگر از این قبیل و بقول خودش که میگفت: آرزو به جوانان عیب نیست. آرزوهایش عیب نبود و برآورده هم شد و اسم هم اینجا و آنجا برده شد، اما نه به زبان خودش، بلکه از زبان دیگران و آن هم در زندگینامه های مصیبت بارش که به قلم آورم. رخت دامادی ام را به تن روزی مشاهده کند که ازطرفی آمده تخته های روی حوض شب عروسی ام را از روی حوض

جمع بکنند و از طرفی نعلش نیم مرده ی او را از خانه بیرون ببرند!!



بشر از وقتی که ممیز شده و دست چپ و راستش را شناخت به این اندیشه شد که آیا امورش به دلخواه و اختیار و سعی و کوشش و خواست و نخواست خودش بوده، یا به اکراه و اجبار و محکومیت، میباشد؟! لفظ ممیز از آن آورده شد که زنده جان های غیرآدمیزاده را غریزه حاکم و بشر را عقل حکومت میکند و عقل زمانی رهبر میشود که صاحبش به ممیز رسیده باشد و تمیزی که از تجربه ای که از حکم عقل اول حاصل میشود.

عقل اول در ذات افراد قرار داده شده که با تولدشان میآید و عقل دوم محصول تجربه های او میباشد و این همان تجربه هاست که در غلط و درست از کار درآمدن های امور او را وادار به تعمیق در قدرت جبر و خودمختاری و سرگشته ی نتیجه گیری میکند.

جبر و اختیاری که همچنان لاینحل مانده، بر اینکه اگر او بوده، وضع و حالت غیر حاضر را خواسته چگونه خلاف آن نموده شده، اگر او نخواست چگونه به او رو آورده است و چون نتوانسته بر هیچیک مُهر تأیید بزند وارد مغالطه و ناچار به سفسطه و در صورت بیطرفی و امعان نظر مجبور به قبول نداشتن اختیار شده است.

در این مقوله شواهد و علانیه فراوان، که شرحش راه یافته گان و تجربه رسیدگان را زاید میباشد و میرهن ترینش آنکه اگر امورات به خواستن و اختیار بوده، همه کس دلبستندترین ها را طلبیده درحالی که قدرتمندترین افراد ضمانت قطعی پیش آمد روز دیگر خرویش و شی را که بتواند به خواب طبیعی راحت رفته لااقل کابوسی به او رویاورد نمیتواند داد.

مادرم نیز در آرزوهایش هنگام شادکامی و امیدواری و اتکاء به ثروت پدر خود و پدر شوهر، مانند همه بختیاران جز این نمیتوانست اندیشه کند که خودش در عاقبتی چنین و من در تربیتی که خیال کرده بود چنان خواهم شد. بی خبر از آنکه بقول خودش که پس از تجربه اندوزی هایش میگفت (آنچه دلم خواست نه آن میشود

آنچه خدا خواست همان میشود) نه هر پیش بینی ای به حقیقت میپیوندد و نه هر ته جمع حسابی درست درمیآید.

مادرم بیش از هر چیز به سواددار شدنم توجه داشت و در ناامیدی و کوتاه شدن دستش در تلاش زندگی با پدرم که مرا از او گرفته از مدرسه رفتنم مانع شده درسم در کلاس چهارم ابتدائی متوقف مانده بود عطف نظر بجانب پیشه و کسب کرده کار را ترغیب مینمود، با تکیهٔ زیادتر به کار بازوئی.

میگفت سرمایهٔ مرد زیر کلاه و جهاز و پشتوانهٔ زن باید زیر چارقدش باشد، یعنی دانش فکری و مغز کارآمد برای مرد که با یک ارائهٔ فکر و بروز اندیشه افراد و مؤسسه و جماعتی را بتواند اداره نموده به اختیار آورده و رهنمون بشود، نه اینکه کار بدنی و فعالیت جسمانی و عمرفروشی و روزفروشی بکند و کار بدنی را حقیر از آن افراد عاری از علم و شعور میدانست و زن که حفظ عصمت و ادارهٔ خانه و تربیت اولاد. اما از آن زمان که فشار پنجه‌ی روزگار را دیده بود که حلقومش فشرده نمیشد را در سینه به خفقان کشیده امیدش در تربیت من از همه طرف قطع شده بود، به همان صورت که خودش با کار و مجبور به تحمل کارهای شاق و پست تر از خفیف و مرارت‌های دور از طاقت گردیده عروس حاج ابوالقاسمی و دختر حاجی اللهیاری و عزیزکردگی خدیجه خانمی‌اش هیچ شده بود! دربارهٔ من نیز نظرش تخفیف یافته دعوتم به کار و آن هم کارهای بخور و نمیر، مثل پینه دوزی و سلمان‌ی و خیلی که دست بالا گرفته بود به کارهای هنری که نانش در بازویش بوده نموده بود، با این شعر که (جُوی طالع ز خرواری هنر به - اگر طالع نباشد باز هنر به) و در بی طالعی هرچه باشد باز بهتر از بی هنری و گدائی و دست دراز کردن پیش این و آن میباید، و میگفت مثل اینکه امثال ماها یعنی فقیر بیچاره‌ها باید حمالی کرده سرمایهٔ فکری زیر کلاه از آن کله گنده‌ها و زاد و رود ثروتمندان باشد، اگرچه فکر خبیث و علم کثیف مانند خود و مردم و مملکت فروشی و دزدی و کلاهبرداری و امثال آن باشند.

زن‌ها را هم که میگفت درس خواندن و دانش آموزیشان را دین فروش‌ها غدغن کرده، مدرسه رفتنشان را فاحشه‌گی و به بدکاره خانه رفتن خوانده، تنها در حد

کارهای مهال رفتن و درآمدن و اطلاعات کم رنگ و پررنگ خون حیض و نفاس اجازه ی علم و اطلاعاتشان داده و راه اینکه معلومشان کرده چگونه مرد را ارضا بکنند و اگر در منزل و پیش معلم سرخانه هم درس بخوانند بگویند خط و ربط یاد میگیرند که برای فاسق هایشان کاغذپرانی بکنند و دیگر هنرآموزی هایشان را هم به همین قرار که بگویند زن را خدا و پیغمبر گفته باید در خانه بوده فقط رفع حوائج خانه داری و بچه داری بکنند و آنها هم که به هوای چیز یاد گرفتن از خانه بیرون میروند برای این است که کفترپرانی بکنند و چه فضیحتی که بر سرشان بالای منبرها درمیآورند، با نقل قول های من درآری از این و آن که دختر فلان و زن بهمان را فلان کسک کجا و کجا دیده که به اسم خیاطی و چه و چه میرفته، شرف و حیثیت خود و کسانشان را به باد بدهند و با آن که دیگران را هم ترسان نموده جلوگیر بشوند؛ در این زمینه ها هم همیشه مشتی آیه و روایت در آستین دارند که مثلاً پیغمبر (ص) زنانشان را سفارش کرد پس از مرگش پا از خانه بیرون نگذارند و درس خواندنشان را هم گفته فقط باید قرآن باشد، آن هم در حد خواندن نه آنکه بتوانند بنویسند و چه بهتر که آن را هم از زن و سینه به سینه یاد بگیرند.

از آنطرف فاطمه زهرا (س) را میگویند آنقدر سطح سوادش بالا بوده که کتابی به اسم مصحف فاطمه (ع) نوشته که برابری با قرآن و نهج البلاغه داشته دشمن هایش از بین برده اند، و عایشه سوگلی پیغمبر (ص) را عنوان میکنند که خودش معلم قرآن بوده که نه زنها، بلکه مردهائی مانند پسر عمر و صفوان و دیگران را هم درس میداده و با این و آن مکاتبه ی با دست و قلم خود داشته، اضافه حقوق هائی را که از خلفای بعد از پدرش مثل عمر و عثمان میخواست و وسیله دستخط مطالبه میکرد است! يك بام و دو هوایی که معلوم نیست آنها یا اینها درست میباشند، حرفهائی که از یکطرف با هزار برهان مانع سواد مردم، مخصوصاً زنها میشوند و ازطرفی برای تکلیف به سواد نقل قول پیغمبر (ص) کرده که علم را برای زن و مرد یکسان معلوم نموده کلماتی به این نمونه (کل مسلم و مسلمة) چاشنی اش میکنند درباره علم هم که اگر آنرا در چین سراغ کنند مسلمان باید عقبش برود. و در جایی نیز که به مناسبت خلاف آن بیاورند.

با این آه و دود و تأسف و درد دل که غالباً در بدبختی ها و درماندگی هایش
 برایم میگفت اینکه اگر پدر خدا بیامرز کم عقل و مادر نفهمم حرف خرسوارهارو
 نشنفته، به من دو خط خواندن و نوشتن یاد میدادند بجای اون که در نه سالگی، از
 ترس حرف مردوم که نکنه ننگ و نومه بالا بیارم شوORM نداده پیش یه خیاط یا گل دوزم
 گذوشته بودن، چار تا خشتك که میدوختم و چار تا سوزن که به پارچه ی کسی میزد
 میتونستم نون خودمو در بیارم و چشم به در و دستم پیش بابای نامردت دراز نبود که
 کی از راه میرسه یه تیکه نون صدقه سری جلموم بندازه. یا چار سال چار سال در غربتم
 نمینداخت، بره مجبور شدم برم کهنه شوری و کوز، شوری بکنم لا اقل اگه چار تا خط
 سواد و خواندن دو سوره قراآنم یاد گرفته بودم میتونستم از توی کتابای حکیمای با چند
 قلم دواى زخم و زیلی و حب و فرص حاملگی و بچه انداختن که دُرُس بکنم بالاتر
 از نون خودمم در بیارم. همون طوری که عروس حاج مم جعفر سبزه میدونی
 درمیاره. و با قرآن بلد بودنم معلم مقابله یا روضه خون زن شده پادشاهی بکنم؛
 همون طور که ده ها نفرشون تو همین تهرون دعا و روضه ی سفره ی حضرت عباس و
 ام البنی و رقیه و صدیقه و خدیجه و چی و چی میخونن. روضه مولودی و روضه
 عمر میخونن. خواب نما میشن نذر و نیاز میگیرن تا اونجا که مردوم خودشون گشنه
 میخوابن نونشونو تو حلق اونا میکنن براشون دعا بکنن! غیر رنگ و وارنگ ریزیهای
 دیگه شون مث آب آب انبارو که به اسم آب قرآن و آب چل کلید میرفوشن. براشون
 چله میشینن از چتا چاره ی رفع گرفتاریا، دوا درمون درد و مرضاشونو جواب
 بیگیرن! و صد تا هزار تا از این جور کارا، و نگفتنی آى دیگه شون و از سر هر سفره م
 که بُلَن بشن بهترینای سفره، از شیرینی و آجیل و میوه تو دسمالشون ریخته شدن و
 طبق طبق و سینی سینی آش و پلو و گوشت و ترحلوا و شله زرد در خونه هاشون
 دادن؛ غیر پول روضه و دعا و التماس دعا که عایدی یه روزشون برابر مزد ده ماه یه
 رخت شور و کلفت و پشت میزنشین میشه! اونوخ از بابا ننه م هرکدومشون یه جور
 ادعای فهم و فراست میکردن؟! بابام که ادعا میکرد همه میان پیشش حرف و چیز
 یاد میگیرن و ننه م خودشو خدیجه هم اسم زن پیغمبر میدونس و میخواس دختراشم
 از نجابت فاطمه زهرا بشن، اما اینقده فهمشون نمیرسید فهم و فراست از کارای آدم

«علوم همیشه و نجابتو عقل و شوعور را هم شیکم سیر حفظ میکنه. نه اون فهمی که خترو مٹ پیاز هفتاد لا قایم بکنن که دس نخوره و بخاطره ترس از بدنومی شم اگه نعنشون نکنن همون توی قنذاق شو ورش بدن! و هی از نجابتش حرف بزنین که زن جیبو اگه تو فوج سربازشم بندازن خودشو میتونه حفظ بکنه. بی خبر از این که همین آم از علم و سواد و فهم و هنر و رودس همه از خاطر جمععی از نون و آب نه از پر حرف فراهم میشه. این حرفارو به گوشت میخونم که بدونی یا باید سواددار شی یا با هنر که اولی رو خدا نخواست، پس میمونه دومی که باید کار یاد بیگیری خواهی توسری خور و رهین منت کسی بشی.

مادرم وقتی به حرف میافتا حرفش تمامی نداشت، مگر بیند طرفش کسل شده است و اگر مشتاقش میدید و پر میگرفت میتوانست ساعت ها حرف بزند، بدون آنکه کسی بتراند يك كلمه اش را رد بکند. در حرفهایش مثل میزد، قصه میگفت، از این و آن میآورد. متلك میگفت. شعر میخواند. شوخی میکرد. فحش میداد، مخصوصاً فحش هایش که در اثرگذاری تربیتی کار ده کتاب علم اخلاق سینمود. چنانچه یکی از همسایه ها که گفته بود: کبری خانم که فحش میده آدم خیال میکنه قربون صدقه ش داره ميره، در آن تسلط که گفتی عمری علم بیان آموخته بود.

کم کم از حرفهایش به این نتیجه میرسیدم که سربار و رهین منت شوهرش شده ام، درحالی که هرگز نه چنین بود و تا در خانه آنها بوده ام چند برابر قیمت شام و ناهاری که میخوردم اجاره ی لحاف پاره ی خرابی که نصفش را زیرم انداخته و نصفش را رویم میکشیده خدمت میکردم.

اگر دم دست شوهرش بودم خیلی زیادت از يك کارگر که بخواهد مزد بدهد برایش کار میکردم، غیر از فرمانبری هایی که در خانه برایش نموده این کار و آن کار میکردم، و اگر به شاگردی و خانه شاگردی ام گذاشته بود مزد و مواجبم را دریافت مینمود، که اگر پای حساب درمیان میآمد من بودم که طلبکار میشدم، نهایت فکرم به این مسائل نرسیده چنان تلقین و یقینم شده بود که در هر جا و پیش هرکه هستم و باشم باید تا آخرین حد رمق کار بکنم بدون آنکه حساب و توقع مزد بکنم و مثل آنکه

نه تنها از زحمت و کار رنجه نمیشدم و در واقع خستگی نشناخته، احساس کسالت نمیکردم، بلکه طبعاً از خدمت بدون اجرت و کار هرچه سنگین تر و زیادتر و بهتر بدون مزد نیز لذت میبرد.

تلقین و یقینی که از فرمانبری و بلکه بردگی و کار شبانه روزی بی عنایت دم دست پدر و پادوی و چراغچی گری که مدتی هم چراغچی جراغهای معابر ازطرف بلندیه بود و دم دستش بودم و شرحش در کتاب «گزنه» آمده است، بدون چشمداشت نزد تقی خان تکلیف و تثبیت شده بود، تا آنجا که باید این من باشم که بدانم هنوز حق بزرگترها و دست‌وردهندگان را ادا نکرده باید سر بیزیشان باشم و به تأثیرشان تا اکنون نیز در آن تصور بوده هر طرف معامله و خدمت پذیر مغایر آن، زحمت هر کارگر و خدمتکار و خدمت پذیر را در پرداخت اجرت، هرچه هم مبلغ آن زیاد و خدمتش اندک خود را بحالت زده قصور و تلافی اش بینم.

البته این ظاهر مسئله و یک طرف قضیه بود، و مسئله اصلی و مهم آن بود که مادرم میخواست مرا از خانه خود طرد بکند، به آن خاطر که شوهرش میخواست و در مکالمه منازعه مانندی از آنها به گوشم رسیده بود.

گفتم تقی خان حسادتی عجیب به جنون داشت که از نوکر بایی و نوکرزادگی و بی هنری به او رسیده بود. حسادت به همه چیز و همه کس. حسادت به پول دار. حسادت به آبرودار. حسادت به تاجر و کاسب و هر اهل داد و ستد. حسادت به اهل صنعت و آنها که از هنر و بازوان نان میخوردند. حسادت به صاحب خانه. حسادت به ارباب و صاحب کار. حسادت به هرکس که از او قدمی جلوتر بوده زندگیش به رفاه تر گذرد. حسادت به مستأجری که به نظرش در نظر صاحب خانه عزیزتر برسند. حتی حسادت به هر آنکس که جلو اسمش مشهدی و کریمائی و بدتر از همه حاجی و کسی که شکم جلو آمده داشته باشد، و زیادتر از همه بر روی من که مورد تفقد مادرم بوده و دوستم میداشت، از آنکه از دوستی و دوست داشتن رنج میبرد و اینکه کسی، کسی را به غیر از او دوست داشته، نزدش زیادتر از او به دیگری فکر بکند.

نوکر و نوکر باب از آن حسود میشود که دامنه ترقی اش محدود و حوصله اش

در پیمودن راه تعالی سلسله مراتب تنگ و توقعاتش زیاد می باشد و خود را از نظر عقل و شعور برتر از همگان میداند، که همیشه در سخنانشان با این و آن این گله و شکایت که فلانی فهم الاغ را ندارد آن بالا نشسته من و امثال من باید زیر دستش باشیم. که البته (امثال من)ش را که نمیخواهند نظر به خودشان باشد برای شکسته نفسی و نرنجانیدن مستمع میافزاید و گله از روزگار و بخت بد را که چاشنی اش دارد.

بی هنر هم حسادت لازمه اش می باشد که هنرمند را در حرمت و رفاه و آسایش مینگرد و خود را به خلاف آن در رنج و خفت و اینکه اکثراً به ذلت و به کمترین کار حاجتمند هنرمند می باشد، و همین خصایص نیز می باشد که آن دو را همواره در رنج حسادت و عدم رضایت داشته گله مندشان می سازد بدون آنکه به خود و وضع و حال و استمداد و کار و هنر و حتی به اختلاف خلقت خود فکر بکنند.

حسادتی که تا بدون رنج و مرارت و هرچه سریعتر به محسود برسند به سرعت اغوای این و آن با چند جمله دلنشین آلت دست و جاده صاف کن زیرکان و حيله گران میگردند، مثل: چه چیز تو از فلانی کمتر است؟ چرا باید او داشته تو نداشته باشی؟ چرا او رئیس و تو زیر دست باشی؟ چرا او چند باغ و ده و خانه و مستغلات داشته باشد تو يك اطاق نداشته باشی؟ چرا او ارباب و کارفرما و تو نوکر و کارگر باشی؟ چرا آنها تو سری بزن و تو توسری خورشان باشی؟ چرا آنها هرکدامشان ده دست رخت و تو و زن و بچه ات يك پیرهن عوضی نداشته باشید؟ چرا آنها سرشان درد بگیرد ده تا حکیم بالاسرشان باشد و تو عزیزت جلوت پرپر بزند پول يك مشت گل بنفشه نداشته باشی؟ حالا دنبال من راه یفت تا آنها را مثل تو و تو را مثل آنها کرده از آنها گرفته به تو بدهم؛ و دیدیم و پس از این هم میبینیم که طبق خاصیت (ریش خنم طمع به جیب مفلس) دسته هائی به اغفال و اغوای ساده لوحان راه افتاده آنها به نان و اینها به جان میروند و آنها به قصد رسیده، اینها محروم و مخدول تر و عقده ای تر و حسودتر میگردند؟!

باری تقی خان زیادت از همه حسادتش نسبت به من، درحالی که مادرم هرگز جلوی او نه تنها اظهار محبتی به من نمینمود، بلکه زیادت با فحش و تغیر و

خشونت مخاطبم میساخت، اما چه کسی است که حرف محبت را از عداوت نشناخته دید حبیب را بر چهره رقیب، هرچند توأم با تشدد باشد نتواند تمیز بدهد، که «شرط صحبت جمله را گر زیور است - صحبت عاشق به روی دیگر است».

با فحش و تشدد عقب فرمانم میفرستاد، ولی وقتی به آموزش خودش که میگفت وقتی کسی فرمانت میدهد باید مثل گوله از جا ببری و چون چنان نموده زیرکی میکردم داد میکشید پتا زمین نخوری! و همین اندک حرف بود که تقی خان را دیوانه مینمود.

نصف شب بالا سرم آمده در زمان چراغچی گری که برای چراغ خاموش کردن بروم از خواب خوش بیدارم میکرد اما با جعفر جان بلندم مینمود و همین دو کلمه بود که تقی خان را به آتش کشیده محرك انتقامش میگرددید و سر بدسری برداشته تا کینه‌ی خود را با بدترین تلافی‌ها که کتک کمتریشان بود فرو نمینشانند آرام نمیگرفت. مرا نمیزد که نگویند شوهر ننه است اما غیظ مرا بر سر او خالی مینمود و ای کاش که مرا به جای او میگرفت. یک دفعه مرا زد که فقط به یک سیلی اکتفا نمود و تا زنده بود هم همه اش از آن اظهار انفعال میکرد و از من که سر از جلوی سینه بلند نکرده به رویش نایستاده بودم تعریف مینمود. تعریفش از اینکه باحیاتر از من بچه ندیده و انفعالش از آنکه هم کتکم زده خود را بده کرده است و هم پسوند کتک را که فحش‌های چارواداری و عقبات آن بوده نمیتوانسته داده به انتها ببرد. در صورتی که اگر به مادرم زده بود میتوانست همه عقدہ‌ی خود خالی بکند.

کتک‌های به مادرم همیشه به بهانه‌های جدای از من شروع میشد و دنباله اش که به چیز شکستن و ناسزاگوئی پیوسته با جملات زیر به گفتنی‌های مربوط به من میرسید؟ مانند: بیوه زن کره دار کمترینش بود. مثل آنکه آنچه در دوره عمر بیست و چهار پنج ساله اش یاد گرفته بود همان بوده که از زمان ازدواج با مادرم در گفت و شنیدها سرکوفت خودش که پسر بوده زن بیوه گرفته است و در مطالب مربوط به بیوه زن و زن کره دار و معایبی که چنین زنان دارا میباشند، از جمله: بیوه زن کره دار خونه رو خراب میکنه، بیوه زن مایه دار جیگرو کباب میکنه. بیوه زن کره دار مثل کفتر کاظمین میماند که دانه اش را در صحن کاظمین خورده فضله اش را به سر قبر

شیخ عبدالقادر میاندازد، اگرچه مربوط هم نمیگردید. و حرف های جگرسوز دیگر مثل: حرام شده است. نمیداند چه چیزی به خوردش دادند که او را گرفت، و خیلی که میخواست نرمش به خرج داده عیب روی زنش نگذارد میگفت حیف از این شتر اگر زنگوله اش نبود و برای مردم داستانش را میگفت. که یکی نذر کرد اگر حاجتش روا شود شترش را به يك تومان بفروشد و چون کارش گذشت و دید دلش نمیآید شتر صد تومانی اش را يك تومانی بفروشد گربه ای به گردنش بست و گفت شتر به يك تومان و گردن بندش صد تومان باهم میفروشیم و خریداری رسیده گفت حیف از این شتر اگر گردن بندش نبود و جگر مادرم را به آتش میکشید!

نیش زبانهایش به آن خاطر گزنده تر بود که مادرم با تنها قبا پاره ای که به تن او بود زنش شده، چیزی نداشته بود که سر او خانه خراب بشود! و جگرش از زن کره دار کباب میشد که مادرم میفهمید روی سخنش با من می باشد و کلمات سوزاننده دیگر مثل: جگر جگر است و دگر دگر، و نظرش این بود که من در نظر مادرم جگر و او پیشش دگر یعنی بیگانه می باشد که صدقه سر من به او نگاه میکند و بارها هم که گفته بود محبت صدقه سري دیگری را نمیخواهد و وجود مزاحم مرا به رخش میکشید، و در غیظ و غضب های شدیدترش این کلمات که یکی دیگه کاشته یکی دیگه باید بزرگ بکنه و زشت گوئی هایی مانند اینکه نمیداند مال شوهر اولش چه مزه داشته که تخم و ترکه ش پیشش اینهمه عزیز می باشد و روزها مادرم را به مویۀ جانسوز و سرافکنندگی و درماندگی زبان بستگی جواب میکشید! جوابی که اگر گوینده اش جقه ی پادشاهی به کلاهش زده بود حواله اش میکرد و این، بقول خودش ته سفره خور مردم را باید به دلش ریخته به سوز بکشد، درحالی که به همین خاطر و به خاطر بستن دهان و جلوگیری از بهانه جوئی هایش مثل پروانه به دورش گردیده اندک کوتاهی ای درباره اش نمینمود و حتی کوچکترین اشاره و گردش چشم هایش را ملاحظه داشت که چه خواسته، چه حاجت دارد برآورده بکند.

از روزی که در خانه آنها استقرار دائمی یافته بودم احساس میکردم مادرم اضطرابی سوای گرفتاری خانوادگی و نداری و کمبود و مثل آن یافته مسئله ای دیگر آزارش نمیدهد. چه اوقاتی که میدیدم با اندک صدائی از جا پریده، مخصوصاً از

حرف تقی خان که دستپاچه‌ی مخصوص میشود و چه زیاد شبها که او را بیدار مییافتم، چنانکه تشویشی داشته دلش شور میزند و بعدها دانستم که درست میفهمیده‌ام.

دلش شور میزد که از صدای من تقی خان بیدار نشده باشد و مشوش بوده از اینکه باعث گرفتاری و بهانه جوئی تازه اش نگردیده باشم و کم کم هم که احساس میکردم خوابش هم کم و کمتر شده دلهره و هول و هراس مرموزش زیادتیر میگردد، چنانکه منتظر واقعه ای هولناک می باشد.

همسایه پیرزنی داشتیم بنام همدم خانم که بخاطر احوال گذشته اش با مادرم، تنها دلسوز و محرم راز و سنگ صبور درد دل هایش بود و فقط از طریق او بود که میتوانست با درد دل کردن از درد و غم خود کاسته، احياناً حلّ مشکلی هم کسب بکند، برعکس ملک تاج خانم، بیوه زن چهل و چند ساله ای که با حسادت هایش سربار تآلماتش میشد. حسادت هائی از ازدواجش با تقی خان که چرا وقتی دلال آن دو را معرفی کرده، مادرم قبول شده است.

حسادت در باره اینکه چگونه مادرم توانسته با دو تا کُره، زن پسر شده جوان مردم را ضبط بکند؟! حسادت به این خاطر که با این همه، چرا شوهرش دوستش دارد؟! حسادت اینکه چرا همه روزه به حمام میرود؟ حسادت اینکه بچه اش را بند شوهر کرده است؟ حسادتی در حد بغض و عناد که در گفت و شنیدهای همسایگی آشکار میگردد. تا آنجا که همدم خانم میگفت آتش میان آنها، یعنی میان تقی خان و مادرم را او روشن میکند. لذا مادرم در غم دل گفتن هایش با همدم خانم که میگفت: (اگر دردم یکی بودی چه بودی) اول باعث و بانی این وصلت را نفرین مینمود و دوم به کسی که باعث آشوب و بهم ریختگی زندگی اش میشود. از آنکه در سعایت هایش نه تنها مرا هدف فتنه گری هایش ساخته در خفا تقی خان را برای جان من و او تحریک مینمود، بلکه دروغهائی هم نزدش از این که در غیاب او هرچه در خانه هست مادرم به من میخوراند و سر جیش رفته به من میدهد، که از اینها گذرانده برادر کوچکم حسن را هم که پیش او نبود و پدرم او را پیش زن آخری اش نگاه داشته، تقی خان ندیده بود ابراز کرده بود که همه روزه یواشکی آمده در کوچه از

او پول و خوراکی دریافت میکند!

روزی در، درد دلهايش که گویا بخاطر گوشزد شدنم با آنکه تعطیلی‌ام بود در خانه نگه داشته و با خود به اتاق همدم خانم برده بود به او میگفت: آخر خواهر، تقی خان آّم حق داره، زن گرفته، مول که نگرفته. میگه میخواد با زنش غذا بخوره، یکی جلوش نشسته لقمه هاشو میشمه. میخواد با زنش گفت و شنید و شوخی باردی بکنه، یکی موی دماغش شده. میگه بلکی بخواد دست به سر و گیس زنش بکشه. بلکه بخواد ماچش بکنه. بلکی هوس بکنه! یکی مِثِ وَزَغِ نیگاش میکنه! شیش بدتر از روزش که میترسه پسره بیدار باشه، روزش بدتر از شیش که میترسه سر برسه، که خودم آّم میدونم بیشترِ دعوا مرافعه هامون آّم سر همینام باید باشه.

میگه گناه که نکرده بیوه زن گرفته. راس آّم میگه. زن گرفته، زن و پسر زنو که باهم نگرفته. غم دل و دردسر که نگرفته. میگه تو که میخواستی عزیر کرده ت پیشت باشه، باید اینو تو صحبتای قول و قرارامون قید بکنی. میخواسسم، میگفتم بله. نمیخواسسم میگفتم نه و تورو به خیر، مارو به سلامت. یکی پیدا میشد تورو با بچه و منو با کون لختیم قبول بکنه. اصلاً خواهر، از ایناشم گذشته نمیدونم چه کرمی روی این بچه داره که اگه طفلکی جونشو تو جونش بکنه باز نمیتونه ببیندش. چشش ور نمیداره صداشو بشنوه، چه رسه به اینکه بخواد جلوش را بره سر سفره ش چیزی بخوره! میگه هر وخ اونو میینه مثل اینکه شورور ننه شو میینه.

یه مرتبه عُقده ش ترکید گُف اونو که میینه مثل اینه که اون مرتیکه رو، که مقصودش اون چَزِ جیگر زده بابای دیوش باشه رو سینه م میینه و دنباله‌ی اون که تو فکر میره رنگ به رنگ و گاهی از غیظ و غضب سیاه و کبوت میشه! خر که نیسم، سرم میشه. لابد پیش خودش فکر میکنه بین مرتیکه چه جور تخم این پسر رو کار گذاشته که به دهنش اینطور مزه داشته قید منو میتونه بزنه قید بچه شو نمیتونه بزنه. بین چه جور ظاهری با من بشین و پاشو میکرد من نمیفهمیدم، منِ خر با اون چه جوری بودمو چه جور زفّارَم بوده! اون با من چه جور بوده؟!

از اونجاش میفهمم که وقتی حرفش تصادفی جلو میاد و یادم می افته حرفمو برمیگردونم و فحشش میدم مث اینکه که حرف عزرائیلو که اومده جونشو بیگیره جلوش زده مو میخواد قالب تهی بکنه! نفس تو گلویش گره میخوره! اندازه‌ی حسودی شو از اینجا میفهمم که در همه‌ی این مدت یه مرتبه نشده از جلو دکون یا خونه‌ی خراب شده‌ی اون مرتبکه رد بشه یا رد شده باشه و اگه راهش از اونطرف باشه حاضره ده تا کوچره راشو دور بکنه که چشش به دکون و خونه اون نخورده باشه. اینم میدونم که حسودی های اینجوری ام گاهی از عشق و علاقه‌ی زیاد بُکن میشه و از حالتش ام میفهمم دوسم داره. میخواد مال خودش باشم. میخواد شریک المال و شریک علاقه نداشته باشه. به پسره که علاقه نشون میدم اونو برگردون علاقه به پدرش میکنه که یقین هنوز اونو میخوام و چش پشت سرش دارم؛ از اونجا میفهمم که یه دفه از دهنش در رف گف زن تا آخر عمرش چشش پیش اونی که از اول باهاش بود، مرد اگه زنو از خیرخونه^۱ هم بیاره دوس داره اونو دست نخورده و مرد ندیده حساب بکنه، به همین حساب ام هس که میبینم وختی مردی یکی از اونارو میاره، آب توبه سرش میریزه، تو هف در و دربندون قایمش میکنه، نمیداره کسی سایه بالااشو ببینه. مِث بچه ای که اسباب بازی نوشو از بچه ها قایم میکنه مواظبتش میکنه. اگه بتونه میخواد مِث جواهرتو پنه ش بیچه، تو قوطی و صندوقش بکنه، نکنه لَک ورداره، چش ناپاک بهش بخوره بی اون که به گذشته ش که تا همین یه ساعت، یا یه روز و یه شب پیش کجا بوده، با چه کسا که یکی از اونام خودش بوده فکر بکنه، حتی حاضر نیس بذاره همچو فکری بخاطرش را بیره. اونوخ با همین فکراس که وقتی زن از گذشته ش حرف بزنه مثل اینکه که اونو تو همون جاها میبینه که بغل خواباش بهش دهن کجی میکنن!! چه رسه به زنی که نشونه و نقش و نگار بغل خوابی آی پیش تری آشم که بچه ش باشه و جلوی روش نشونده باشه. فکر و خیال که در و دربندون نمیشناسه و بهش ام نمیشه گفت تو مغز کسی نره. با یه حرف و نیگا هزار فکر و درد و غم واسه آدم دُرُس میکنه. زن هوودار مگه نه اینکه که اونم

دربارهٔ شوورش از همین فکرا می‌کنه؟! نه مگه هر و خ یاد بغل خوابی شوورش با زنه میافته لوزه به تشش می‌شیننه و هزار جور فکر و خیال ریز و درشت و شکل و شمایلای جور واجور، از وارد شدن مردش به خونه‌ی هوو، تا نیشسن و خوردن و خوابیدن و باقی آی دیگه ش به سرش می‌زنه؟! نه مگه اگه زن مرد زن طلاق داده شده باشه تا یادش بیاد فکرسونو که چه جوری به هم رسیده‌ن، چه جوری با هم بودن و اونو یا اینو زیاده‌تر دوست داشته داره می‌کنه؟ وای به وقتی آم که اونو دوس داشته باشه و هر ساعت و دقیقه هم سرخری م‌ث بچه شوور نام و نشونی با کس دیگه بودن شووه رو به چشاش بکشه؟!

کار مادرم با من و تقی خان به درماندگی می‌رسید. درمانده‌ی اینکه مرا با شوهرش را مقدم داشته قبول بکند؟ و چون ترك هیچکدامان برایش میسر نبود اینکه چگونه هردو را با هم جمع بکند؟ مخصوصاً مهدی اش را که از او آورده پا گرفته به راه افتاده بود. مرا نمیتوانست دست بکشد که عمر و جوانی اش را رویم گذاشته بود، و شوهرش را نمیتوانست ترك بکند که در ترك کردن، زندگی و آشیانه و آبرویش را ترك کرده، بچه سه چهارساله اش را دربدر و بی مادر کرده، به او نیز اگرچه نه به مقدار من بلکه به حکم غریزه‌ی مادری دل بسته بود. بر سر دوراهی و بلکه سه و چهارراهی ای که گاهی آدمی قرار گرفته در انتخابشان درمانده میشود، خاصه بر سر چند راهی احساسات که به درماندگی کامل می‌رسد. ازجه‌ای احساسات مادرانی که میان فرزندان‌شان به یکی زیاده‌تر علاقه بسته بر دگران رجحانش نهاده موجب دشمنی دیگر فرزندان‌شان بر خود میشوند. بچه‌هایی که غالباً هم از بدترین‌ها درآمده حتی موجب پریشانی زندگی اش هم گردیده هنوز نتوانسته دست بکشند و خودش که از چنین مادرهای شوور از دست داده زیاد سراغ داشته بود. زنی را میگفت که با همین فرق گذاشتن، که دخترش را زیاده‌تر می‌خواسته باعث تریاك خوردن دو پسر دیگرش با هم شده بود و زن دیگری که بر سر همین حالت مطرود دیگر فرزندان‌ش گردیده به گدائی افتاده بود و زنی که با داشتن چهار فرزند از شوهر دوم هنوز پسر از شوهر اولش را تمایز میداده، هم شوهر و هم بچه‌های از او از دستش می‌برد و هم مطرود تر میشود. خودش نیز با همه دانائی و مصلحت اندیشی که باید شوهر و فرزند و زندگی

حال را اختیار بکند و همدم خانم هم نصیحتش میکرد همچنان در مشاجره ای با تقی خان که کارشان به منازعه کشیده تقی خان میان من و بچه هایش و خودش «که در این وقت دختری هم به اسم عصمت به مهدی اش اضافه شده بود» مخیر میکند با گفتن اینکه نمیتواند بچه اش یعنی من دست بکشد دچار خطائی سخت جاهلانه میشود که جرمش تا انتها باعث پس دادن انتقامش گردیده، کینه آن را نتواند از دل تقی خان بیرون نماید تا آنجا که جان بر سر آن بنهد. میرسید که اگر مرا رها کند مثل حسش پشت در مسجد و کوچه به خواب بشوم، از آنکه خبرش که زن پدر سهیلش کرده پدرم بیرونش انداخته بسته گریخته به گوشش رسیده بود و در ترک خانه سهیلش هم نمیتوانست مصمم شود که هم بچه های از او بی مادر میمانند و هم خودش کسی و جایی را نداشت که بتواند به آن امیدوار باشد و در هر صورت که خانه شوهر هرچه بود نانش بی منت تر و بهتر از در بدری بود و باید طرف تقی خان را پذیرفته و در درماندگی گوشه ای را اختیار نموده غیه سر داده گریه بکند. آخرین نتیجه گیری اش اینکه با تقی خان موش و گربه بازی نموده به نوعی که هم مرا داشته و هم تحصیل رضایت او بکند، و در مشکلاتش تنها همدم خانم بود که میتوانست سنگ صبورش بوده راهنمائی آن بکند.

در این اوقات زیاده تر بهانه جوئی ها و کتک زدن های تقی خان از آن شده بود که من اجرت بگیر و تقریباً مساوی او مزد روزانه ام شده بود و مبادا پشتگرمی مادرم گردیده باعث جدائیشان بشوم. از آنکه این فکر گهگاه و بطور ناخواسته که: دیگر چه غصه ای داری پسر تن پیداکن شده است از مغزش به زبان میرسید، و در رسیدن به حرفهای طلاق اینکه اگر خیلی ناراحتی میتوانی طلاق بگیری پسر تن نانت میدهد! که در اینجا کلماتش را توأم با مسخره و سرکوفت مینمود.

حرف طلاق که آخرین راه چاره اختلافات خانواده ها معلوم شده بود و در اینجا مسخره کردنی که مطمئن بود جایی برای رفتن ندارد، از آنکه ناله های آنان از بی کسی او را فراوان شنیده بود، و سرکوفتی که نمیتوانست لیاقت مرا که بتوانم تعهد او نمایم باور بکند، که اگر در دومی ممکن بود حق به جانب شود که هنوز در پول پیدا کردن مطمئن که شاگردی این و آن می کردم جا نیفتاده، از خود خانه زندگانی

نداشتم، در اولی اشتباه کامل مینمود که او امتحان خود را پس داده، از بوتهٔ آزمایش بی‌برگی و بی‌کسی به‌خوبی بیرون آمده، هرچه زندگی در تهران برایش دشوار می‌آمد از مشهد و غربت و مردم ناهنجار آن دشوارتر نمی‌آمد که می‌توانست کار بکند و سری به لانهٔ کس و کاری فرو آورد، الا آبروی غرورش که مانعش میشد.

آبرویش که آنرا تا امروز پیش سر و همسر حفظ کرده، نگذاشته بود کسی سر از گذران گذشته اش درآورده، در زندگی با تقی خان هم با همه تنگدستی و زندگی محقر و شوهر بیکاره، قماربازِ متوقعِ پسر شر و شور، با سیلی صورت خود را سرخ نگاه داشته، اگر فحش شنیده کتک خورده بود آنرا دعوای زن و شوهری خوانده که فلفل زردچوبهٔ غذای زندگی می‌باشد، و اینکه زن و شوهر دعوا کنند ابلهان باور کنند، و اگر با نان خشک آب زده سرکرده بود آنرا آبگوشت و چلوکباب بازاری قلمداد کرده بود، با سفارش به من که در پرس و جوی با همسایه ها هم همان را عنوان بکنم.

و اما غرورش که هنوز نتوانسته نخواستنه بود منت کسی قبول بکند، اگر نزدیکترین و محرم ترین کسانش باشد، چه رسد به من که پسرش بودم و در دلداری هایم که میگفتم غصه نخور خودم نگهداری ات میکنم، بلافاصله میگفت خدا آنروز را نیاورد!

نه دعائی که من نان پیداکن و لایق پذیرای او نشوم، بلکه دعائی که منت پذیر فرزند نشود. حرفی که روزی از دهنش جلو همدم خانم که گفته بود: حُب پسرِ تِ راس میگه درِ دنیارو که نبسته نِ یه لقمه نون و دو ذرع چیت ام که کسی رو نکشته، برو با اون زندگی بکن بیرون ریخته بود: آخه همدم خانوم جون این چه حرفیه میزنین. خدا اون روزی رو نیاره که نون خور پسر بشم که نون گدائی پیشش شرف پیدا میکنه. ممکنه حالا بچه س و جوونه دلش سوخته باشه این حرفو بزنه و ممکن ام هس دُرُس بگه و نونمو بده، اما زن که گرف زنشو چیکار بکنم؟!

معلومه همینقد که نیمیمونه خواه ناخواه بزرگ میشه و حالا هم نخواد زن بگیره، شاشش که کف کرد و چن شب زیر لحاف این دنده اون دنده شد زن میخواد و یه آپارتی ای هم پیدا میشه ضبطش بکنه، اونوخ اون عروسه که نمیشه با پشت چشم نازک کردن و آه و نُقه هاش سر بکنی.

عروس حاضره گوشت تشو سگ بخوره نون سفره شو مادرشوور نخوره و فکر اونروزشو میکنم. اگرچه پسرآم در زن دار شدن بهتر از عروس نمیشه که کلید قفل دهن و پستوی آب و نونشو به دست زنش میده. مخصوصاًم که زنه صَنار جهاز و چهارتا تِلک و پِلک آم آورده باشه و از حیث بابا نه هم چن قدم آخورش بالاتر بسته شده باشه که خدا خیر کنه و خر بیار و بی حرمتی بار کن که طهارتش آم باید مادرشوور بگیره! باز هرچی باشه نون شوور بی منت تره. زن گرفته باید چشش چارتا بشه نونش بده. مَث اون یکی خانوم خانوما که میگه عوضش بکن و دُرفشونی میکنه، -حلال بکن هزار بکن. این خنر نشد خنر دیگه، پالون میسازم رنگ دیگه. باشه که بهش گفتم یه باره بگو دروازه -هرکه خواهی گویا و هرکه نخوای گو برو سمت ام عوض کن زن مشدی عالم بزار، چرا میگی شوور بکنم!

بعد همه اینا، اومدم رختمو عوض کردم بختمو چیکار بکنم؟ اونم میتونم عوض بکنم؟! قلم زن واسم اینطور قلم زده. گلیم بخت کسی رو که سیا بافته باشن با آب زمزم و کوثرآم سفیدش نمیتونی بکنی. مگه آدم چن دُفه باید پیشونیشو امتحون بکنه. خره یه دُفه که از راهی رد شد و پاش تو چاله زف دیگه تا آخر عمرش از اون طرف و هرجائی که هَس احتیاط میکنه. یعنی آدمیزاد باید از اون خره هم کمتر باشه، هی پاشو تو همون چاله بکنه؟! اگه امتحون آم بود عوض یه دُفه، دو دُفه کردم، اگر هوس بود همین یکی دو تاش بس بود و آدم بدبخت سراغ تاپاله جَم کنی آم بره گابه تاپاله هاشو توی آب میندازه. اون مال شوور اولم که یا باید سراغشو از تو لنگ و پاچه ی زنا و خونه دکون آی عرق فروشی آ، یا دور بیابونا بگیرم و بیهو شوور دار بشم، و این آم مال این یکیم که گفتم زن زشت و بی اصل و نسب بشم بلکه زندگی بکنم، گف عروس ما قد نداره ماشالا به پهناش! شکشو در موال بکشن آفتابه رم میکنه. قدشم که به میخ طویله میگه تو درنیا که من دراومدم، اما هزار ماشالا به قربون صدقه ها و ناز و نوازشاش که از زبون فحش و دیس یزن و غیظ و غضب بدتر از میرغضب آش که خیال میکنی عزرائیل بغل ننه ش خوابیده بوده و قلب و طینت و خلق و خوی محمدی شم! که از حسودی و درندگی صد رحمت به پلنگ که ستاره رو بالا سر خودش نمیتونه ببینه و نیش و کنایه هاش آم که آدمو آهک میکنه.

مردی عوض همه چی زنشو کتک میزد و وختی بهش گفته ن تو که هیچی نداری کتک چرا میزنی؟ جواب داد بقول خردتون نون که نه، رخت که نه، کتک آم که نه، پس از کجا زن و شوهریمون معلوم بشه؟ دُرُس حکایت این گل بسر، کاکل به سر آقای ما! که هیچی که نه، اگه این کتک آم نزنه پس از کجا پیش من مردیش معلوم بشه. شاید تقصیر اونم نباشه، به قولی کار از جانب حسینقلی خان عیب داشته باشه! و این تقدیر و سرنوشت منه که باید سَرَد کرده هایش گیرم بیاد، و نون خالی خور نون خالی خور خلق شده باشه.

زنیکه یه خواهر نانجیب داش که هر روز یه جور میپوشید یه رنگ را میرف گفت من آم نانجیب بشم از بدبختی و نون خالی خوردن نجات پیدا کنم. غروبی یه جف کفش و یه چادر قرض کرد و خودشو دُرُس کرد سر را وایساد و چون بلد نبود نتونس کاری بکنه تا آخر شب شد و مردوم از پر و پا افتادن و از اونجا که لُج کرده بود کار بدشو به انجوم برسونه ناچاری خودشو به یه حمال مالید و حماله برده ش خونه یه مُش نون خشکه آب زد با پیاز جلووش گذاشتو تا صب پدرشو دم چشش آورد و صب که خواس چیزی بگیره، حماله گفت نونش از من، آبش از من برو دعا کن مزد زحمتامو نمیگیرم. که من بدبخت آم بعدی آش لابد میخوان شمع تو چشم روشن بکنن.

اما تا دلت بخواد شیکمش که به آب انبار قاسم خان راه داره با هیچ چی پر همیشه و توقع تمناهاش که «بزرگی آم به نواب، گدائی آم به عباس دُوس^۱!» تمومی نداره، که پیش خواهش تمناها و خورده فرمایش آیِ اون یارو که این شعرو واسش درآورده ن:

دو سیر نیم^۲ گوشت دارم زنیکه تو بار کن
مهم—ونم دارم آبشو زیاد کن
یه دلم مالش میره سیخی شو کباب کن^۳

۱ نواب و عباس دُوس، اولی دولتمند و دومی گدائی نامی.
۲ ۳۳۵ گرم.

که باز اون دو سیر نیم گوشتشو میآورد اون چیزا رو میخواست. این که نیاورده کباب حاج حسین کبابی^۱ و چلوی مزعفر میطلبه؛ عرضه لیاقتاشو که خدا از چشم کور کاسه خشک محافظتش بکنه؛ عرضه ندازه دو سیر قندو بشکنه که همه شو خاک میکنه. یا یه میخ بگم برای بند رخت بتونه به دیوار بکوبه که حتماً تیشه قند شیکنو رو دسش میزنه و اونوخت آم تلافی غوره رو سر کوره درمی آره، تلافی تیشه قندشیکنو سر من درآره. همینطوری که جاشو میبینی. یه وخ همینطور شد هوس کرد قند بشکنه از دسسم گرفت که رو انگشتش زد و سنگ قند شیکنو، که همه ش تقصیر تو پدر مادر سنگ بود داد میکشید، تو سرم کوبید که دهن وا کرد و کم نموند تموم بکنم. یه وخت آم قن شیکنو که ایناهاش، بازومو دروند طرفم پروند!

بدتر از همه ش بازم کرم حسودی و کینه شتریش به این پسره که چشمش که بهش میخوره خیال میکنی مَترس^۲ نه شو میبینی، که هرچی آم مرگمو از خدا میخوام نجاتم نمیده. تازه حرفهایش گل انداخته بود و میخواست پشتش را به همدم خانم بکنه که پیراهنش را بالا کشیده خون مرده گی های! جای سیخ کباب کتک های دفعه ی پیشش را نشانش بدهد که صدای در زدن شوهر یکی از همسایه ها بلند شد و پشت سرش که تقی خان وارد حیاط شده از زن همسایه که در را به رویش باز کرده بود سراغ مادرم را گرفت.

رسم بود که در خانه های همسایه داری هر مردی برای خودش در زدنی مخصوص معلوم بکند که زن کس دیگر نرفته در به رویش باز کرده چشم نامحرم به او بخورد و تقی خان از این قاعده استفاده ی جاسوسی نموده گهگاه تا سرزده وارد شده سر از وضع و حال مادرم درآورد بی وقت و با در زدن دیگران میآمد.

اطاق همدم خانم يك در به حیاط و يك در به دالان داشت که صدایش از در دالان به اطاق پیچید و با من کردن زن همسایه هم که نمیدانست چه جواب بدهد بود که رنگ از چهره مادرم پریده چنان بود که قبض روح شده است و با رسیدنش به

۱. کباب پز مخصوص ناصرالدینشاه.

۲. فاسق.

حیاط بود که از همدم خانم خواست مرا توی صندوقخانه مخفی بکند و خودش که صدا برداشت آمده از همدم خانم نبات بگیرم و بطرفش دوید. یکی دیگر از خصوصیات آزارنده ی تقی خان روح بدگمانی و دهن بینی و خاله زنک بودنش بود که از همه چیز و همه کس درباره خود شك مینمود و به این خاطر تا در خانه بود هرگز اجازه نمیداد مادرم با کسی حشر و نشر بکند و در بیرون از خانه هم جاسوسش ملك تاج خانم را بجای خود، در آمد و شد وی با همسایه ها گمارده بود، تا آنجا که حق نداشت گفت و شنیده‌های لازم با یکی از آنها بکند، که تا رفت و آمدش به حیاط اندکی طول میکشید فوراً به سراغش برخاسته به مواخذه اش میکشید و در حرف و سخن داشتنش با محرم و نامحرم، هر که بود دویده خودش را داخل مینمود، این از نوادر اوقاتی بود که مادرم توانسته بود تا این حد از غیبت ملك تاج استفاده نموده پیش همدم خانم درد دل بکند.

محدودیت مادرم بسته به درون خانه و ملاقاتش با همسایه ها نبود که در مهمانی ها و دیدار از خویش و اقاریش نیز باید دنبال و سایه به سایه اش بوده، در حرف و سخن هایشان کنارشان پهن شده باهم رفته باهم مراجعت بکنند و در خریدهای از کوچه اش هم که پنهان عقبش بوده رفتار و حرکاتش را مخصوصاً که راه بطرف دکان پدرم باز کرده یا نمیکند را زیر نظر میگرفت و چند نوبت که دیده شده خبرش رسیده بود.

همچنین تا سر از داخل و خارج و وضع زندگی اش درآورد آهسته آمده پشت در اطاق و پنجره آشپزخانه و اطاق هرکه بود گوش میایستاد و سر صندوق و بقیچه و مجری و بسته بسته هایش میرفت و گفتگوهایش را در برگشتن تا با شنیده هایش تطبیق بکند سؤال مینمود.

مقصر نبود که صفت مفتشی را مانند دیگر صفات رذیله ی بدبینی و بد ذاتی و بی چشم و روتی و خشونت و زورگوئی و پر خوری از مقتضیات شغلی خانه شاگردی و نوکری و دیدن جبر و ستم از ارباب ها و گمارده شدن از طرفشان به مفتشی نوکر کلفت ها و اهل و عیال و از جانب پدر که شغلش مباشری و فشار و تعدی و به چوب و شلاق بستن رعایا بوده ریشه گرفته بود، همراه بیکارگی و بی هنری و دست

بگیر داشتن و پرتوقعی که از آن تقویت شده بود.

از شام و ناهار پر و پیمان مفتی که خورده، یَدَلّی گشته سر ماه موجب کار نکرده گرفته حق السکوتی که جهت لاپوشانی اعمالشان از زن و بچه های ارباب ها دریافت داشته بود و بی چشم و روئی اش که ذاتاً و شغلاً و ارثاً با آن بزرگ شده بود. اگر حرفی داشت بزند حرف شکم بود و اگر چشمی میگرداند این که چیزی یافته آنرا وسیله آبراد و تغیر و تشدد و مردنمائی و فرمانروائی قرار بدهد و اگر تعریف و تمجید و شیرین زبانی ای داشت اینکه چگونه از خبرچینی اش پدر این و آن را درآورده به خالک سیاهشان نشانیده بیچاره شان بکند.

هنوز پایشان به اطاق نرسیده بود که صدای فحش و فضیحت تقی خان برخاست و دنبالش صدای فریاد و فغان مادرم که زیر چک و سیلی و مشت و لگدش افتاده بود که چرا به اطاق همدم خانم رفته، مگر او غدغن نکرده بود و در عقبش صدای شکسته شدن چند تکه ظرف و پس از آن با جاجیم تازه خریداری مادرم از یکی از همسایه ها که زیر بغل گرفته دشنام گویان پله های اطاق را دو تا یکی نموده، چنانکه عقبش کرده اند در را به دیوار کوبیده تا وسط کوچه که صدای فحش هایش میرسد.

دقایقی به سکوت گذشت و به مرور که همسایه ها از صاعقه زدگی سروصدا به خود آمدند. مادرم نیز نالان و لنگان و گریه کنان خود را به حیاط رسانیده، پس از بیان شرح ماقوع به همسایه ها که به پرس و جو برآمدند و جوابش که: چچی بگم خواهر! مٹ همیشه! به دالان رفته در حیاط را که تقی خان باز گذاشته رفته بود بسته کلون کشید و خود را به همدم خانم رسانید.

- چچی بود دختر؟! باز چه خبرتون شده بود؟

- خبر مرگ! خبر آکله! خبر درد بی درمون. اومده بود جاجیمو بره بفروشه بره قمار بزنه.

- پس کتک کاریتون سر چچی بود؟!

- سر این که اگه کتک نمی زد که نمیتونس جلومو بگیره! لابد فکر کرده بود که اگه همینجوری بیاد و بخواد بیره! من میگم واسه چی میخوای و اون میگه واسه قمار و من آم نمیدارم و قشقرق را میندازم و خواسته بود پیشدستی کنه که نذاره حرفی بزنم. این آم یکی از کاراشه که برا چیز بردن تازه یاد گرفته. عروس ما خیلی خوشگل بود یه لك سفید آم تو چشمش دراومد. کم هنر داش این آم از معلم سرخونه ش یاد گرفته، لابد قماربازا یادش داده ن. غیر حالاشم چیز بردن عادتش بود. تا تو خونه س، من که نیسسم مٹ موش میمونه. هر سولاخ سنبه ای رو سر میکنه. تو صندوق، تو مجری، تو صندوق خونه، تو بقچه رخت، حتی لای رختخواب و تو لحاف دوشك. یه دفه که سر رسیدم دیدم یه بالشو پراشو بیرون ریخته، توی متکارو داره چنگ میکشه.

ارث پدر جا . . . دَس من سپرده، میخواد ببینه نذاشته باشم کسی بیره! بدتر از همه غیرت، بی غیرتیش! خدا نکنه حرف یه مرد از دهنم در بیره، که فوری رگ گردنش طناف میشه و به منش میچسبونه. مخصوصاً وختی حرف میرزارو بزنم که دیگه امام حُسینو کجا کشتی؟ صحرای کربلا؟! یه روز حرف مرد چارشونه ای رو میزدم دسسمو گرف بی چادر وسط کوچه م کشید بیره طلاقمو بده. چی بوده؟ سیرزا، شونه ش پهن بوده خیال کرده حرف اونو میزدآم! که هنوز یعنی چشمم پیش اون کار میکنه، که بلندقدی شَم روی اون گذوشت و قیامتی را انداخ قیامت سرا، و تو خونه مم که کشید عقب کارد میدوید که منیر خانوم اینا رسیدن.

همه کاراش دُرُس، اما درد کلی شو من میدونم چیه. همین پسر، همین پسره که خدا، یا اونو از رو زمین ورداره یا منو که انقده بی درد و بی حمیت! هی بهش میگم میبینی نمیتونه بینت هی خودتو جلوش آفتابی نکن. هر دفه م نميخواد چیزی دس بگیری بیسای که از این زیادتر الو بگیره. نمیتونه ببینه. دوس داره خیال کنه هنوزآم نون اونو میخوره که بتونه سرکوفتشو بزنه. مگه به خرجش میره. باز میآد خودش مٹ میخ تو چشمشاش میکنه. جلوش میشینه و خودشیرینی میکنه کوفت و ماشرا^۱،

مٲ میوه شیرینی آ، چیزی با خودش میآره .

اونوخ خوشمزه س! که وقتی میآره مرتیکه رنگ به رنگ میشه که چشش ور نمیداره، اما وختی میره دو لپی میخوره نمیداره رنگشونو کس دیگه ببینه .

که در اینجا همد خانم اول به بد و بیراهش برآمد. که چرا بچه را نفرین میکنه و خودش را عذاب میدهد و سپس مثل همیشه به همدردی و نصیحتش برآمد که صبر بکنه، خدا ارحم الراحمین، درست میشه و دنباله اش اینکه برو دعا کن پسر، اگه دختر بود چیکار میکردی؟! اینطور نیمونه. حرف مرتیکه رو هم نمیخواد به دل بگیری. مرده از این حرفها زیاد میزنه. خاطر جمع باش حرفهاش همون طوری که میدونی سر پسر س والا اگه از تو خاطر جمع نبود يك ساعته ولت کرده بود. تا کم کم که توانست کمی او را با حرفهای نمیخواد مرگ بطلبی. از خدا بخواه درست بکند آرام کرده. سراغ جای آوردن رفت که همیشه قوری جای اش پای منقلش بود.

مادرم هرگز به فکر خوشگلی مرد نبود و نشنیده بودم از زیبایی مرد تمجید بکنند، بلکه لیاقت او را مد نظر میگرفت. میگفت خوشگلی برای زن بوده، مرد باید عرضه و کفایت داشته باشد و به همه هم این را مخصوصاً به دختر دم بخت دارها که عقب خوشگلی داماد میگشتند توصیه مینمود. میگفت مرد زیبا اولاً برای زنش نبوده که اگه خودش آم نخواد زنا نمیدارنش زندگی بکنه. دوماً زبونش سر زن دراز و پرتوقع میشه و سوماً آم که زن دشمن و حسود پیدا میکنه و خوشگلی نون و آب و عزت و حرمت نمیشه و اینکه همیشه در خونه مرد خوشگل دلش ترسون و زیرپایش سست و دلش از عاقبتش کف دسش باید باشه. میگفت خوشگلی مرد در نون بیاری و زن و بچه داری و حرمت و آبروی خانواده اش پیش مردم مییاشد. مردی خوشگله که زنش بتونه سرشو پیش سر و همسر بلند بکنه، نه مردی که خودش خوشگل و اسم و رفتارش بدگل و بیرون روشن کن و تو تاریک کن باشه، باعث سرشکستگی زن و بچه اش باشه. اما این حرفها مربوط به تقی خان نشده که بددل تر و حسودتر از آن بود، شاید هم زیادتر به آن خاطر که زشت و لاغر و کوتاه قد و شانه باریک و آبله رو بود و لب زیادی ای وقت خندیدن از زیر لب بالائی اش بیرون میزد و اینها را که فقط آئینه جرئت نموده بود بر او معلوم بکند. به اضافه ی عدم عرضه لیاقتش که موجب

کراهت و نه و نوى و نك و نوك مادرم موقع خواستگارى و بله بُران شده بود. دو جوهره اى كه مطمح نظر مادرم بوده به خلاف آن دچار شده بود. و نسبت به شوهر پيشش خود را از هر جهت پائين تر يافته، باعث عقده اش در ازدواج با مادرم از طرف او هرچه زيادتر شده بود!

تجربه ديده ها زن و مرد را ازدواج با چند كس منع كرده اند: براى زن. ازدواج با مرد هوسباز. ازدواج با مرد زن طلاق، يعنى مردى كه عادت به طلاق دادن زن داشته باشد، چنانچه در اين زمينه ميان خود زنها هم اين ضرب المثل زشت رواج داشت كه ميگفتند: زن مُرده رو زنش ده، زن طلاقوعنش ده». ازدواج با مرد قمارباز. مرد معتاد به مسكر و مخدر. مرد بى هنر؛ مردى كه مثر بازوبى نداشته باشد.

و دربارهٔ مرد اين نهى كه زن بچه دار نكاح بكند. زن غيرخوشنام و زنى كه جمال فوق العاده داشته باشد، مخصوصاً هم كه اگر خودش معلول و معيوب و نيست رو باشد. با زنى كه نسبت به شوهر تَمَكَن زيادتر داشته باشد. زنى كه خانواده ي برتر و جلاليت بالاتر داشته باشد. زنى كه شوهر پيشينش از او سر و مخصوصاً كه از وي خاطره هاى خوش داشته باشد.

پس مرا پيش همدم خانم گذارد كه نصيحتم كند و خودش برخاسته مثل اينكه حرف «از خدا بخواه درست بكندش را نزد» همين همدم خانم معلوم كرده بود كه از آنجا به سر حوض براى وضو نشست و به اطلاق رفته كه معلوم بود براى نماز ميرود.



معلوم كرده اند كه: (خدا گر ز حكمت ببند درى - به رحمت گشايد در ديگرى) و اين معنى كه (دلا بسوز كه سوز تو كارها بكند - دعائى نيم شيبى دفع صد بلا بكند) البته سوزى كه از درماندگى و دعائى كه از سرِ صدق و يقين به استجابت آن، يعنى قبول قدرتمندى خدا در اجراى خواسته، و دعائى كه در آن خواسته هاى رفع اضطرار و تمناهاى قابل انجام و امور دور از زياده طلبى و تمنيات و مزخرفات بوده باشد.

درماندگى اى كه دستش از همه جا كوتاه شده باشد و يقين به كارسازى

کارساز حقیقی که کسی را بالاتر از او نداشته باشد، و اضطرابی که خود را ناتوان تر و بی دست و پاتر و بی دانش تر از آن بداند که توانایی اصلاح امر و امور خود داشته، خویشتر را تاّم و تمام درخواستی پروردگار نهاده راضی به رضای او بوده خوب و بدش به صلاح خود دانسته مُتَقینی او قبول داشته باشد.

مثل اینکه در زاری و مویه ها تیر دعای مادرم که به آخرهایش رسیدم و میخواست راه نجاتی باز بشود به هدف اجابت نشسته، هفته بعد مادر بزرگم به تهران بازگشته بر زیر پر و بالم گرفته شانه اش را از بار غم من خلاص گردانید.

شاید اگر از ابتدا در تهران بود هرگز نه من به خانه تقی خان رفته، نه به آن کار و شغل های پست و اداری شده، نه مادرم به عذاب میافناد. از آنکه مرا به اندازه مادرم دوست میداشت.

شاید هم به سبب تأثیرپذیری از دخترش که مرا دوست داشته بود. بهمین دلیل که حسن را علاقه نشان نداده از آن جهت که مادرم او را دوست نداشته بود و شاید جهت دیگری هم اینکه مرا خوش قدم و حسن را بدقدم پنداشته بود. مرتبه دیگری نیز به کمک مادرم شتافته بود. در وقتی که از حال نزارش در مشهد آگاه شد^۱ برایمان خرج راه و کرایه گاری فرستاده بود.

مادر بزرگم پس از فوت شوهر و بهم ریختگی خانمان تحت حمایت یکی از برادرزاده هایش که مقامی بالا در دستگاه دولت داشت قرار گرفته، غالباً او را در حکومت هائی که میگرفت همراه مینمود و در این روزها به مأموریتش پایان داده شده به تهران بازگشته او را به سرپرستی همسر تازه اش که بطور پنهان با وی ازدواج نموده خانه ای در خیابان امیریه برایش خریده بود گمارده مرا نیز اجازه ورود و سکونت داده بود.

آمدن مادر بزرگ فرجی بود که در کار مادرم پیدا شده ازطرف من خیالش راحت میشد، و ازطرف خود نیز، که بهانه جوئی های شوهرش که از جلو چشمش دور میشدم به آخر میرسید و به این خاطر هم که پس از آن نیز از خداوند که دعاهایش را

۱. ماجرایش که در داستان بلند کتاب شکر تلخ این نگارنده آمده است.

مستجاب کرده تشکر مینمود.

اجابتی که برای او راحت و برای منسوب ما که مادر بزرگم را برده بود نکبت و تهمت اختلاس و معزولی آورده بود؟! معزولی ای که اگر برایش پیش نیامده بود برای مادرم این فرج نرسیده بود؟! مطابق سخنی که میگوید «خدا شری درست کند که خیر ما در آن باشد» و همین طور شده بود!

من نیز در این ایام کاملاً کاسب و اجرت بگیر شده احتیاجی به کسی نمیتوانستم داشته باشم، الا حاجت، مکان که آن هم با ورود مادر بزرگم برطرف شده بود. اگرچه تا بخاطر میآورم سربار نبوده هر لقمه نان هرکس را وسیله خدمت، چندین لقمه جواب داده که باید از لطف خدا حساب بکنم، ولی ارزش کار تاکنون نه پول از آن دیده نمیشد به حساب نیامد، مانند کاری که زن در خانه و زرخرد برای مالک میکند.

مادر بزرگم مرا به آن شرط پذیرفت که روزی دو قران خرج خانه بدهم. مادر بزرگم در خانواده بنام «شاه باجی خانم» معروف بود که شایسته او بود و من نیز او را بهمین نام صدا میکردم. اگر بر قیادت و سلطنت بشود افتخاری نهاد نباشد مگر با سر و سروری ای که بر دیگران، از وجه تمایز برتری فکری و وجودی و بهره و عنایت او بوده باشد. والا هر لش و لات و بی سر و پای زورگوی باج بگیر آن زمان را از مرد و زن به پیشوند و پسوند نامش اسم شاه و سلطان و سلطنت میگذاشتند. مانند شاه غلام، شاه رجب، شاه تقی، ... و در میان درویش نادرویش و لنگرد بی خاصیت، انواع شاه ها که به سر اسامی مستعارشان آورده میشد، مانند: شاه وفا، شاه صفا، قبر شاه، علی شاه ... و در زنان امثال: شاه سلطان خانم، سلطنت خانم، سلطان بانو، فاطمه سلطان، ربابه سلطان، رقیه سلطان و پس از آنکه پسوند زنان، مثل نصرت زمان، حشمت زمان ... و مثل آن مد روز میشدند در باری های بخور و بخواب بی کاره را سلطنه های جوراجور که تفاخری هم نمیتوانستند داشت. ولی شاه باجی من نه از آن شاه و سلطان های بی خاصیت، توقع بود و تا بخاطر میآورم کدبانو و زحمت کش خانواده و بارکش فامیل و مصلح چاره ساز زنان همسایه که هر کار و درد دل و رنج و غمشان را برای او میآوردند و

او بدون اندك كراهت و بلکه با چهره‌ای گشاده استقبال خدمتگزاری مینمود و دارای صفات و احوالی هم بود که «سلطانی» اش مقرون به حقیقت گشته بود. زحمات و کارهایی نه برایش خستگی و زحمت نداشت بلکه از آن رفع خستگی نموده به وی لذت می بخشید و به همین مناسبت هم بی هنر و بیکاره را، بدون توجه به جنسیت، نفرت مینمود؛ چه بیکارگی را مترادف با بی مصرفی و سرباری و مفت خوری و پرتوقعی میدانست.

میگفت جمیع اربابان توقع و مزاحمین اجتماع، از دزد و حیز و آدم کش و راهزن و مثل آن را بیکاره‌ها تشکیل میدهند. بیکاره‌هایی که ناگزیر بر رفع حوائج از خورد و خوراك و پوشاك و دیگر مایحتاج بوده و چون از طریق کار و هنر و فعالیت سالم مقدورشان نمیگردد، ناچار که برای بدست آوردنشان باید رو به طریق غیرسلامت آورده و چون بی هنری موجب بیکاری و بیکاری لازمه‌ی ولگردی و ولگوئی و وقت کشی که خواستار هم صحبت و انیس و جلیس‌هائی که قهراً باعث بدآموزی و خُلقیات پلید و امور نایست میشود؛ که کمترینش آبروفروشی و مردم فروشی و خَلق آزاری و مفسده انگیزی و خباثت و شرارت و همه چیز خواهی بدون استحقاق و از همه کس طلبکاری و توقعات بیجا و عیوب دیگر امثال، بدخواهی و بدبینی و حسادت و لثامت که ثمراتش میباشد.

از اینرو خودش ازجمله زنانی بود که کار را مقدم بر آسایش دانسته بطوری که آسایش را از کار طلب مینمود و کاری نبود که در لازمه زن بودن، از خانه داری و پخت و پز و خیاطی و سوزن زنی و غیره ندانسته، سوای اطلاعات مربوط به زنان، ازجمله قابلیت که زنان فامیل و بلکه در و همسایه و حول و حوش کوچه محله خود را مامائی مینمود.

به این خاطر چندانکه به تهران ورود نمود و نتوانست با بیکاری بسر برد، در بیمارستان زنان که تازه حوالی پیچ شمیران احداث شده بود سمت مامائی گرفت؛ بدون آنکه توقع مزد (حقوق) بکند. به همانگونه که قبل از آن رفتار داشته بود.

در این صورت طلب دو قران خرج خانه اش از من نه بخاطر احتیاج و بلکه به آن خاطر که مفت خور بار نیامده بیکاره نشوم، که امید به مفت خوردن را نیز مسبب

بی قیدی به کار و در نتیجه عادت کردن به بیکارگی میدانست. نظراتی که هنگام تکلیف کردنش مرا به خسر خود دادن از کلماتش میفهمیدم و سخنانی که به آن اضافه مینمود، درست مشابه سخنانی که مادرم میگفت؛

میگفت هر که را بخواهی بیچاره بکنی به مفت خوری امیدوارش گردان و بزرگترین دشمنی پدر و مادر را بر فرزند، مفت خوراندن و امیدوار داشتنش به سفره ی باز بدون توقع کار میدانست، و نه خودم را از آن نهی مینمود. بلکه سفارش آینده مرد و بچه دار شدنم را نیز نموده میگفت نگذار بچه هایت اینطور بزرگ بشوند. میگفت پدر و مادر از وقتی که بچه هایشان را دیدند روی پا میایستند باید به آنها فرمان داده عادتشان به کار بدهند، و در بزرگ و بزرگتر شدن که فرامینشان بر آنها افزوده، توقعاتشان را بر آنها به کار در مقابل درخواست قرار بدهند؛

میگفت گاوی که به کهنه خوردن، یعنی به مفت خوردن عادت کرد پی شخم نسپرود و چون بی فایده میشود به زیر کارِ قصاب میرود.

میگفت اندك توقع بچه را باید پدر و مادر از او توقع کار و خدمت بزرگتر از آن نکنند، در این خاصیت که هم به کار کردن عادت نموده و هم متوجه داد و ستد، نه بنای زندگی بر آن استوار شده است میشود و قصه دويدم و دويدم را در رابطه اش «ثل میآورد: دويدم و دويدم، سر کوهی رسیدم، دو تا خاتون دیدم — یکیش به من آب داد، یکیش به من نون داد، نونشو خودم خوردم، آبشو دادم به زمین، زمین به من علف داد، علفو دادم به بُری، بُری به من پشگل داد، پشگلو دادم به نونوا، نونوا «رفت و نون داد، نونشو دادم به زرگر، زرگر به من قیچی داد، قیچی رو دادم به خیاط، خیاط به من قبا داد ... و می فهماند که نمیتوان زندگی نمود مگر بده وستان در کار داشته باشد.

یکی از همسایه های کوچه شان به اسم مش چراغعلی را میگفت که بچه هایش را از سه چهار سالگی به کار کردن عادت میداد، چنانکه میتوانستند در شش هفت سالگی خرید کوچه و کار خانه بکنند و انجام خواهش تمناهایشان را «طبق مبلغ و خواسته ی مشروط به انجام دادن کاری مینمود.

میگفت روزی در منزلشان بودم، دیدم پسر بزرگش آجر فرش يك طرف حیات

را جمع میکند. از پدرش درباره آنکه آجر فرش به آن پاکیزگی را چرا برمیچیند پرسیدم؟ گفت: پسرم پولی خواسته که زیاد میباشد و چون کاری مطابق آن نداشتم حواله اش کنم آجر فرشها را نشانش دادم که کنده جمع بکند. وقتی گفتم اینکه خیلی گران تمام میشود، که هم پولشان را که شکسته و خراب میگردد باید بدهی و هم باید بتا آورده آجر فرشها را تجدید بکنی؟! جواب داد درست میگوئی اما فایده اش چند برابر میباشد. اول اینکه میفهمد در برابر پول باید کار و هرچه پول زیادتر لازم داشته باشد کار زیادتر بکند، و دیگر اینکه پول با زحمت بدست آورده را قدر مبداند و بیهوده هدر نداده، در خرج کردن آن راجه برای خود و چه برای دیگران ملاحظه میکند که با مشقت بدست آورده است، و سوم که میفهمد هرکه هم بدست آورده، از جمله خود من چه ربح ها در قَبَلش کشیده، چه مرارت ها برده تا بدست آورده ام و بعد از همه که ارباب توقع بیجا نشده، هم قدر مال مرا بعد از من میداند که چه جور حفظ بکند.

درباره زن ها اعتقاد زیادتر به کاردانی و هنر داشت که میگفت مرد اگر در کوچه و مسجد هم بخوابد و لخت هم راه برود برایش عیب و عار نبوده، اما زن اگر گوشه ی چادرش پاره باشد و یا يك شب شوهر از خانه بیرونش کند برایش عیب و بزرگترین ننگ و نامه به او چسبانده میشود.

یکی از علل بدنامی و توسری خوری زنها را بیکاری و بی هنری شان میدانست. میگفت زن اگر کار داشته باشد و موظف به انجام کاری باشد ولگرد و بدنام نميگردد و اگر هنر داشته باشد توسری خور شوهر نمیشود؛

زنی که باید چشمش به نان دست شوهر باشد باید هم خفیف و ذلیل مثل مادر تو بشود. اگر مادرت کار و هنری میدانست چرا باید آنهمه خواری و خفت شوهر الدنگی مثل بابای تو را قبول بکند. شوهرش بود، بود بود، نبود، نبود. میآمد، میآمد، نمیآمد، نمیآمد. به تون! به طبس^۱! به اسفل السافلین! خودش کار میکرد، هنر داشت نان خودش را درمیآورد، منت هیچ پدرسوخته ای را هم

۱. دوشهر ویران بدآب و هوا در منطقه ی خراسان که به بدترین نقطه مَثَلش میزدند.

نه یکشید. درست، حرفهائی شبیه حرف های مادرم که هر وقت در نصیحت به اینجاها میرسید برافروخته شده، کلماتش تند و آتشین و حرکاتش بدون اراده، مثل اینسو آنسو کردن دست ها و جنیدن بی اختیار و غیرعادی گردیدن احوال میگردد، بنا به قول خودش که میگفت تلافی غوره، سر کوره! تلافی پدرم را سر من درآورد!

بخاطر همین تجربیاتش هم بود که اول شرط پذیرفتن مرا، دادن روزی دو قران خرجی معلوم نمود، درحالی که اگر علاقه اش به من بیش از مادرم نبود کمتر از او هم نمیتوانست باشد، مخصوصاً از روزی که ازطرف بیمارستان برایش حقوق ماهانه معلوم شده، به نظرش آن موهبت از پا قدم من رسیده، که به پا قدم اعتقاد زیاد داشته بود. عقیده داشت که حتی آمدن و رفتن مرغی در زنا، گی انسان تأثیر میکند. میگفت بعضی قدم ها شوم و نامبارک و بعضی مبارک و میمون و با خود خوبی و رزق و سرور میآورند، و نمونه بدقدمان اول پدرم را میگفت که از روزی که اسمش داخل خانمان آنها شده بود برایشان بدبختی و تیره روزی و ضرر و زیان و دربدری و پریشانی آورده بود. بدقدم را از تنگ روزی جدا میدانست و میگفت وای به حال کسی که هم بدقدم و هم کم روزی باشد که ذلیل میکند؛

بدقدم تنگ روزی را به همه کس و همه موجودجاندار، از دوست و رفیق و زن و شوهر و همسایه و شریک و سگ و گربه و مرکب و پرنده و چرنده تعمیم میداد و معتقد بود که دخول هر یک از اینها به خانه و دکان و نرستی و هم صحبتی وضع طرف را از این رو به آن رو میکند.

میگفت اسبی پدرش خرید. از روزی که او را آورده در طویله بست تا وقتی که مرد آب خوش از گلوی هیچ یکیمان پائین نرفت و هرروز سر یکیمان بجای پایمان بود که ناخوش شده، کارمان رفتن به خانه ی حکیم^۱ و دکان دوا فروش و آوردن حکیم شده بود. یک روز تنه به کسی زده درد سر درست کرده بود و یک روز خود پدرش را به زمین میکوبید، و روز دیگر خودش ناخوش شده، یا پایش به چاله چوله ای میرفت که باید شکسته بستی اش بکنند، نعلش میافتاد. دهنه افسارش را

میدزدیدند. از گاری و واگن اسبی تنه خورده جایش می‌درید و آرزو به دل پدرم ماند يك روز بتواند راحت و مثل همه اسب و الاغ دارها با آن به سر کسب و کارش برود، تا طاق طولیله فرو ریخته سقط دندان گرفت^۱ که آن هم باز یکی دیگر از بدقدمیهایش بود که ضرر به صاحبش بخورد، از آنکه پدرم به هر قیمت که شده او را تصمیم فروش گرفته بود. در عوض گربه ای داشتیم، از روزی که به خانه ی ما آمده بچه گذاشت مثل اینکه در روزی همه ی اهل کوچه به طرف ما باز شده بود. کار پدرم پررونق و خانه مان از مهمان و بیا و برو مهمانخانه شده بود، اما پرنده ی آزاد مثل طوطی و بلبل و قناری برایمان بدین بود و همه اش ناراحتی و اوقات تلخی می‌آورد و ضرر میدادیم، که آنرا خیال میکنم از نفرینشان بود که به قفسشان انداخته اسیرشان میکردیم. از جمله خودش که دست و پا قدمش سبك و مبارك شناخته شده سر هر زائو که میرفته براحتی فارغ شده بود و خود مرا که میگفت تولدم برایشان خوبی و خوشی و روزی و گشایش آورده، به هم‌چنان که برای پدر و پدر پدرم آورده، تا روز حمام زایمان چند معامله ی نان و آب دار کرده بود.

دوستی و شراکت را نیز مقید به همین عقیده بود و میگفت در این دو نیز آدم باید با دوست پرروزی و آدم خوش اقبال دوستی و شراکت بکند، که اگر خودش هم روزی و اقبال نداشته باشد از جانب طرفش نصیب میبرد، برعکس بی روزی و بی طالع که اگر خودش هم پر رزق و خوش طالع باشد، از آنجا که نخواهد به آنها برسد روزی و طالع خودش هم تنگ و سیاه میشود. اما این همه شرط آن نبود که مرا با روحیه ای که از مفت نخوردن داشت مجانی پذیرفته مکان و نان و آب بدهد.

من خرد نیز نمیتوانستم توقع غیر از آن داشته باشم که آموخته ام نشده بود. مادرم که مرا متکی به خود و برکنار از توقع و انتظار بار آورده بود و پدر که خود از مفت خواری و دسترنج دگران به آن سن رسیده، چه رسد به اینکه به ما بدهد و شوهر مادر که به جای هرلقمه نان زحمت گاو خرمنکوب از گرده ام کشیده بود و در شاگردی بیگران که غلامی و بردگی نزدش مولائی و سروری به حساب می‌آمد و به

حکم ذات، لذت نان مفت و عنایت بلاعوض به مذاقم نشستۀ بود. منت ناپذیری ای که نه تنها نان مفت کسی نمیشناختم، بلکه روحم با این کلام که از بزرگی به گوشم رفته بود که «منت پذیر و بنده میباش» به خلاف آن پرورده نشده همه را اگرچه با جوابگویی دو کاسه عوض يك کاسه آب رهین منت خود میخواستم، علاوه بر آنکه کاسب و پول پیداکن بوده، چیزی هم از خرج خود و دو قران مادر بزرگ اضافه و پس انداز میآوردم.



در این زمان عبادوزی کار میکردم. دکانمان وسط بازار پامنار نزدیک آب انبار صدراعظم بود. استادم پیرمردی بود که چشم چپش عیبی داشت که جهت پنهان داشت آنرا با دستمال سیاه میپست که چهره ی زشتش را بدمنظرتر مینمود. به او پیشنهاد عینک شده بود، اما نپذیرفته مثل سایر همسالان آنرا ریک دانسته میگفت: حالا سر پیری بیایم چشممو پشت جعبه آینه بذارم.

به وجهه و ظاهر و تظاهر به تقدس پابند بود و سخت آنرا رعایت مینمود. نمازش را روی پوست تختش جلو دکان میخواند و مرتب ذکر میگرفت. میگفت کار عبادوزی مقدس است و باید آنرا با ذکر و دعا به انجام رساند و جلو هر مشتری که عبا برای دوختن میآورد، اول وضو میگرفت بعد دست به طرف پارچه اش برده وارد گفت و شنید میگردد و دور لبۀ بالای عبا ی خودش که از آیات قرآنی قلاب دوزی شده بود و نه تنها هرگز آنرا از خود جدا نمینمود بلکه پشت میزچه ی کار نیز با آن می نشست.

کار من تا آستردوزی و قیطان دوزی پیش رفته، مزدم به روزی سه قران و دهشاهی^۱ رسیده بود. از من خیلی رضایت داشت که کاردزد و خودکار میباشم و لازم نیست هرچه را حقنه ام بکند. من نیز راضی بودم که هم کارش هنری بود و هم در گفتگوهای استادم با مشتریان که اکثراً حرف دین و شریعت و مسائل آن میزدند چیز میفهمیدم. استادم میگفت طولی نمیکشد که عبادوز ماهر میشوم و مشتری ها

تعریفم را میکردند که بچه ی دوازده سیزده ساله چه خوب کار میکند و چطور مثل عبادوز پنجاه ساله مسلط به انگشتانه بغلی^۱ بوده، نخ را چگونه گره انداخته بالا میکشد و چه تنددستی ای دارد.

حرفهای زیادی از پاکی نجسی و حرام و حلال و مسائل دینی یاد میگرفتم، ازجمله سر توپ، ته توپ قواره ها را که سر توپ هایشان ریز و صحیح و درست بافته شده بود و هرچه به پائین قواره که به پائین عبا میافتاد میرسید درشت و نازک و خراب میشد عیب میگرفت و آنرا دزدی میخواند و شرعی اش را غش در کار و معامله میدانست.

عبا را که پس از دوختن میخواست به کول مشتری انداخته تحویل بدهد، اول سورة قل اعوذ برب الناس را بر او خوانده، ترجمه مینمود: که خدایا صاحب این عبا را از شر وسوسه مردم و جن و انس و خود و نفس اماره اش حفظ فرما و صلوات میفرستاد، و در گرفتن اجرتش هم قسم میداد که پول حلال به او بدهند.

يك مرد و چهار مراجعه کننده ی زن داشت که گهگاه به دكانش آمده، مرد برایش از زیر عبا دو سه شیشه یا غرابه^۲ ای سرکه ی پرورده میآورد؟ که استادم میگفت برای جلوگیری از سفت شدن خونس میخورد و زنها که از زیر چادر برایش تکه هائی از شال و بقچه و سوزنی و ملبوس زنانه مردانه برای فروش میآوردند، درحالی که مرد آن تسبیحی داشته ذکر میگفت و زنهايشان خمیده و یکیشان با چوبی به جای عصا راه میرفت.

چادر زنها هر سه عبائی^۳ و مخصوص پیرزنان بود و روپند^۴ سیاه جلو صورت

۱. انگشتانه خیاط ها ته ندارد و مثل حلقه پهن به انگشت وسط رفته از بغل کار میکند و بهمین سبب اممش بغلی گذاشته شده بود.

۲. شیشه بزرگ شکم داری با گردن کوتاه لب کنگره شده برای جا دادن سرکه و آب غوره و مثل آن در ظرفتهای تا ده لیتر.

۳. چادر سیاهی گشاد و بلند که لبه های جلوش از کمر به پائین روی هم آمده، با کمربندی از سر خود گره خورده، اندک روزنه ای برای نفوذ دید در آن باقی نمیماند.

۴. پارچه ای تنها در دو رنگ سیاه و سفید به متر يك ذرع زیادت و پهنائی دو وجب و نیم که بالایش با نوازی به پیشانی بسته شده پائینش جلوی چشم و سینه و شکم را می پوشانید.

داشتند که تا نزدیک زانویشان میرسید، با شبکه ریزی که برای دید جلو چشمهایشان تعبیه شده بود و نعلین نك پنجه ای که به پا میداشتند.

آنکه شیشه ها را میآورد خودش آنها را برده در دولابچه‌ی پستوی دکان که پرده‌ی قلمکار چرکی جلوش آویخته بود میگذاشت و زن‌ها پشت به بازار کناری مینشستند و گاهی پس از عرضه‌ی جنس و معاینه‌ی استاد و گرفتن پول آنها به پستو میرفتند.

زن‌ها غالباً حوالی ظهر یا مغرب و اذان‌های ظهر و غروب مسجد میآمدند که با آمدنشان مرا با سفارش قبلی جلو دکان مینشاند، و سفارشش این بود که هرکه آمده برسد بگویم برای نماز رفته است.

سفارش دیگری هم کرده بود که اگر کسی کار آورد، یا میخواست کارش را ببرد کمی معطلش کرده، به هوائی نزدیک پرده سرفه بکنم، اگر چوب ستاره^۱ را از زیر پرده جلوم سُراند بگویم در پستو نماز میخواند. نگهش بدارم تا آمده جواب بدهد.

همیشه با زن‌ها که آمده چیزی میآوردند آهسته صحبت مینمود، ولی يك روز که بی اختیار کمی صدایش بلند شده بود معترضانة گفت چرا ترمه و زردوزی نمیآورد و نشانی شان را داد که آنها را توی بقچه‌های خودش قايم میکند، و اضافه کرد، آدم، کلید و درو در بندون همه چیز ارباب دسش باشه و چار تا آشغال بیاره! کلفت آم اینقده بی عرضه میتونه باشه!

يك روز بعد از ظهر بود و استادم با مرد سرکه فروش و پیرزن چوب بدست در پستو بود و من روی چهارپایه پای دکان برای رد کردن مزاحم احتمالی و دادن جواب نشسته بودم که مرد معممی که ریشی جوگندمی و عمامه‌ی سیاه بزرگی به سر داشت و قواره عبائی ای به زیر بغلش گرفته بود جلو دکان ظاهر شد و سراغ استادم را گرفت و تا من گفتم به نماز رفته است و برای خبر کردن استاد خواستم معطلش کنم به راه افتاد. از دستپاچگی اینکه کار آورده میرد و باید خبرش کنم شتابان و بی توجه به اینکه قبلاً باید سرفه بکنم به طرف پستو دویدم و وقتی پرده را کناری زده داخل شدم

مرد سرکه بیار را با پیرزن که در اینجا زن جوان بیست و چند ساله ای بود و ابروهای سرتاسری و گیسه‌های چند رشته بافته داشت در قبیح ترین وجه دیدم و استادم را درحالی که سر زنک روی زانویش بود و محتوی یکی از شیشه سرکه ها را که نصفه بود و رنگ آلبالویی بس دلپذیر داشت در جام جیش^۱ که در دست و نظر به درون آن داشت خالی مینمود؟!

چهره ها به طرف من برگشت و درحالی که زنک با هر دو دست عقب دستک های چادرش که زیرش بود میگشت تا صورتش را پویشاند استادم که جام و شیشه در دستهایش بی حرکت مانده بود نهیبی بطرفم کشید که پسرک پدر مادر فلان ... مگر نگفتم باید سرفه بکنی! که به سرعت بازگشته سر جای خود، بیرون دکان به روی چهارپایه نشستم و منتظر که چه بشود؟!

نه چنان کودن بودم که وضع زنان و سرکه‌ی سرکه بیار را نفهمیده همان که گفته و مینمودند قبول بکنم، اما دیگر جای شبهه نمانده بود که سرکه ها شراب و پیرزنها زنان جوان و دزدخانه های ارباب هایشان میباشند و فقط میماند اینکه شراب ها بازنه‌ها مبادله میشده، یا با سرکه بیار جمع المال و یا به صورت دیگر میباشند؟ مطلب دیگر تصمیم ترک دکان استاد بود که با چنین پیش آمد و حال نه دیگر جای من در آن دکان بود و نه او دیگر مرا میتوانست نگه بدارد و فقط لازم بود که به هر حالت تا بیرون آمدن از پستو و تحویل دادن دکانش صبر بکنم، و در این فرصت بود که غوطه ور هیجان و خیالات پریشان گردیدم؟

کم کم بخاطر آمد هر زمان زن‌ها چیزی میآوردند بلافاصله یا دقایقی بعد آن مرد سرکه بیار آمده اجناس را در پناه خود که پشت به بازار مینشست زیر و رو کرده، پس از گفت و شنیدی که حرف قیمت و پول در آن بود، پولی که اسکناس یا پول نقره و گاهی کمتر و گاهی زیاده‌تر بود به استادم میداد که در مقابل آنچه استادم به آورندگان آنها میداد بسی چشمگیر مینمود، و دفعه ای که بر سر تکه‌ی

۱. جام کوچکی که اکثر مردان در جیب داشته با آن رفع حاجت استنجا و آب و شراب خوردن و پوست خریزه هندوانه تراشیدن و امثال آن میکردند.

ارخالقی^۱ که استادم آنها را یاقوت و مرد سرکه بیار بدلی و شیشه شمرد کارشان به «شاجره کشید، و همین سخنان که گاهی میانشان درباره زری ها که طلای خالص یا چیز دیگر میباشند رد و بدل میگردد، اما هرگز بانگ و خروشان از محوطه ی دکان به بیرون نمیکشید، و بعدها که سرکه بیار را در دکان سمساری مانند بهم ریخته ای نزدیک سنگی دم سه راه میدیدم.

استادم پس از دقایقی که هم شرمگین و هم غضبناک مینمود و به سختی میتوانست پرده را برای خارج شدن از پستو کنار بزند به طرف پوست تختش رفت و من نه از خجالت نتوانستم چشم به چهره اش باز بکنم گفتم استاد، این دکانتون «صحیح و سلامت، خدا حافظ و کلید دکان را لب معجر درنهاده، پا به فرار گذاردم، چنانچه این من بوده ام که باید از او خجالت میکشیدم و تا خانه که دویده، در هرچند جهش یکبار به پشت سر خود که گفتم استادم عقبم کرده میخواهد به چنگم او زده تَف تَف ام کند نگرسته قدم فرار را تندتر میکردم.



تا منزل خاله ام که در کوچه بادگیر امین الدوله بود^۲، چنانچه معاقبی به دستگیری ام میباشد دویده، نبودن خاله ام که خیاط بود و لباس یکی از مشتریانش را برده بود وسیله ای شد که از پرس و جوی و چون و چرایش به دور مانده، در عوض بازگشت به واقعه نموده، هرچه زیادتیر به خیالات بروم.

خیالاتی همراه با تعجب ها و ناباوری های سخت که مگر ممکن میباشد چنین خلاف هائی از مردم بروز بکند؟!

يك جا استادم سر توپ ته توپ بافتن^۳ پارچه را دزدی و غش در کار و معامله میدانند و جائی خودش مال دزدی خریده، فروشنده گان را هرچه بیشتر ترغیب به

۱. نیمتهی مردانهی جلویاز که از زیر گردن تا پایین نکهه خورده، لبه هایش، دور یقه و سر آستین هایش زردوزی و ملبله دوزی و مثل آن میشدند. با تکه های طلا یا نقره و یا صدف و سنگ های قیمتی.

۲. کوچه ای در محله عودلجان، منشعب از خیابان چراغ برق و ناصریه.

۳. چون پارچه های عبا دستباف و برای عبا قواره بود بافته قسمت بالای عبا را ریزتر و فشرده تر میبافت و تا جنس و کار کمتر برد آنرا بتدریج گشادناف تر مینمود، تا آنجا که سر توپ با ته توپش که هر توپش يك قواره بود تفاوت فاحش مینمود و آنرا سر توپ و ته توپ میگفتند.

سرقَت میکند. شراب را سرکه میگوید و زن‌ها را پرسندگان مسئله‌های شرعی میخواند که از حجب و حیا رویشان نمیآید آنها را از ملا سئوال کرده خجالتی هایش دزد و فاحشه درمیآمدند!

دیده شنیده هایم الواحی بودند که بر سنگ سینه ام حَك شده پاك شدنی نمیآمد، اگرچه هنوز از نظر تجربه بچه بودم و عقلم به امکان خلاف و مستثنیات و اینکه بدان هم میتوانند به لباس پاکیزگان درآیند نمیرسید. ولی هرچه بود بطرز عجیبی ذهنم را مشوب و بدبین ساخته بود؟! احوالی که بعدها به خودم میگفتم لعنت کند خدا کسانی را که روح تمیز افراد را آلوده و به معتقداتشان مشکوک میکند!

شغل بعد از اینم لازم بود خیاطی باشد که دستم به سوزن و نخ آشنا شده بود. نوبت دیگر هم در تعطیلی‌های تابستان به شاگرد خیاطی گذاشته شده بودم که با خوردن انجیرهای سوغاتی استادم، خوش خاطره درنیامده بود. اما چاره نبود که به این زودی کار دیگر به دستم نمیرسید، یعنی کاری که زورکی و بدون ذوق و خواسته‌ی دل انجام میدادم و در نتیجه که با واقعه‌ای که برای همیشه مستعفی گردیدم.

شغل خیاطی ام هم زیاده‌تر از آن طول نکشید که هم خود استادم از آن راضی نبود و هم مشتریانش از وی که سرهر لباس کلی از خلف وعده و چین و چروك و تنگی گشادی و بلند و کوتاهی قد و پاچه آستین‌های آن حرفشان میشد، با شعری که همیشه استادم درباره اش میخواند.

هرکه کار او بُود دوزندگی

مردنش بهتر بُود از زندگی

هرکه تند دست بود نان شب نداشت

هرکه کُند دست بود مُرد از گشنگی

کارش کت و شلواردوزی بود که از نیم قبا و ارخالق دوزی به آن رو کرده بود. کت و شلوار که کم کم صورت رواج گرفته، از خارج رفته‌ها و بچه اعیان‌ها به متروستین و مخصوصاً اداره جاتی‌ها میرسید، و همان که در اثر کوتاهی بالاتنه و تنگی پائین تنه، یعنی شلوار که با آنها عادت نکرده بود، گفت و شنید و مشاجره اش را با مشتریان و اوقات تلخی‌ها و دل زدگی هایش را میدیدم.

میگفت خیاطی کاریه که اگه کردی خوردی و اگه به روز نکردی از گشنگی مُردی و عقیده داشت، کار باید دامنه دار و نه اینکه محدودیت داشته باشه و کاری که اگه هنری و صنعتی آم باشه همه کس پسند و گُم باشه که مشتری از کم و کیفش نتونه سر درآره و مثلش را به ساعت سازی میزد که ساعت فلانی خراب شده فقط صاحبش همونو میدونه که خراب شده و در اینجا دیگه بسته به انصاف و بی انصافی و زبان ریزی ریزی ساعت سازه و اینکه تا چه حد بتونه اونو سرکیسه بکنه.

یکی از ایراداتی که در کار به او گرفته میشد کوتاه و بلندی پشت کت بود که در راست قامتان بلند و در پشت خمیده ها کوتاه میآمد، تا روزی به او گفتم اندازه پشت را سوا و اندازه جلو را علاحدہ بگیرد و متر را به پشت مشتری، مخصوصاً خمیده ها در پشت و بلند آن بخواباند، که خُرناسه‌ای کشیده، دماغش را بالا کشیده که تازه پس از چل سال، اوسسا پیدا کردیمو و جوجه ی از تخم درنیومده دونه خوردن یاد ننه ش میده!

چین و چروک را هم دفعه‌ی دیگر پیشنهاد کردم که بجای اینهمه پرو و اندازه گیری و کم و زیاد با مشتری گفتن بگوید با لباسی که این کت را روی آن می‌خواهد بپوشد بیاید و از روی آن، از قَدك يك کت سردستی برایش دوخته به تنش کرده کم و زیاد و چاق و لاغری بدنش را روی آن با سنجاق و کوک معلوم بکند و همان را الگوی و اندازه ی بُرش و دوخت قرار بدهد که کارش بی عیب می‌گردد و زحمتش هم نصف میشود، که این دفعه آتشی تر شده، از پشت میز بُرشش کنار رفته با طعنه گفت شما بفرمایین! و مَثَل زشتی برابیم زد که یکی شیفور میزد تلنگش دررف، شیفورو دَم فِلونس گُذوش که شعر (گر تو بهتر میزنی بستان زن) را برابیم خواند. گفتم اوسسا فهم و شعور به کوچیکی بزرگی نیس، همه گنده ها اولش کوچیک بوده‌ن، نگفتم حتماً بکن، حرفی بود زدم، خودتون میدونین.

اوقاتمان تلخ شده که از ترس قهر کردن و رفتنم که کارم مورد قبولش واقع شده جای يك نیمچه خیاط برایش کار می‌کردم کوتاه آمده خاتمه گرفت. اما با این هم که همان گفتگو باعث شد دهشاهی روی مزدم افتاده چهار قرانش چهار قران و دهشاهی شده، نظراتم نیز مورد تأییدش قرار گرفته محبوب بشوم، کم کم شغل

خیاطی را وقت تلف کن و عمرگش میدیدم که به درد هیچانی های امثال من نمیخورد و باید سراغ کار دیگر بروم. تا روزی استادم سر همان کوتاه آمدن پشت کت با یک مشتری که عضو اداره سجل احوال و پیرمرد تلخ منشی بود گفت و گویشان شد و مشتری گفت يك خشتك دوختن كه اينهمه فيس و اِهِن و تُلُپ نداره. و کسی که خیلی حُدت كنه مزد هنر و دست درد نكنه اش را مشتری از دهن پائینش میدهد، باید گنده گوزی بكنه! و همان باعث شد دلزدگی ام قوت بیشتر گرفته با آنکه قرار شده بود مزدم را هم اضافه تر کرده پنجقران بدهد، همان شب کلید دکان را به دستش داده با خدا حافظی شغل اولی آخری ام گردید.

در دهه سی خیاطی بود که با پسر استادم که رشته ادبیات را گذرانده و در فراغت ها كمك پدرش میکرد آشنا شده، با شناخت قریحه ام که ذوق شعر و طبع شعر ناقص مسبوق به سابقه ای داشتم به تشویقم برآمد و پذیرفت تقویم بکند. من تشنه ای بودم که در این زمینه که آب میزدم و او کشتکاری که زمین مساعد یافته میخواست کشت بکند. و از دستوراتش اینکه هرچه زیاده تر شعر بخوانم و کلمات نامفهومان را فهمیده لغات و معانیشان حفظ بکنم و از تعالیم عروضی اش آموختن اسامی و صورت و اصطلاحات شعری مانند: مصراع که نیم بیتی و بیت که دو مصراع و دوبیتی و رباعی و قطعه و غزل و قصیده و مثنوی و ترکیب بند و ترجیع بند و مستزاد و مخمس و مسدس و منتسباتشان، از تحبیب و تشبیب و حماسی و مراثی و مدیحه و هزل و هجو و نغز و لُغز و معما و چیستان و ذوقافیتین و ذوبحرین و غیره و غیره که پایه ادبیات میباشد. و دیگر اینکه در خلالتشان کتابهای سنگین بخوانم اگرچه نتوانم از مطالبشان سر بیرون آورم. در این عقیده که سختی شان همان مراحل اول بوده، چندانکه با آنها آشنا شدم صد قدم يك قدم شده پیشرفتم چند برابر میشود. اضافه بر آن که همراهشان هرچه بتوانم موضوع نوشتن یافته چیز بنویسم.

درویش هم کلاً فارسی و ادبیات که صرف و نحو و دستور زبان را اول شفاهی و سپس کتبی ام میآموخت. معلم بی توقعی که در صورت حیات یا ممات خدایش خشنود باشد که گفته اند خدا پدرش را بیمارزد که گفت و خدا پدر و مادرش

را پیامزد که شفت . دو حالتی که در هردوی ما جمع شده بود . او ملکی به صورت انسان که باید جوهرشناس خود به درون من راه یافته من آموزنده ای که به محض شنیدن فراگرفته در اعماق وجود جا میدادم . با همراهی فضل پروردگار که آنهمه تیزی و شوق و حفظ فوق العاده ام بخشید .

همچنین نداشتن شرم از فراگرفتن هرچه از علمی و عملی اگرچه از کودک نردسال و کاغذ نوشته پاره ای زیر دست و پائی باشد . با گدائی و استراق سمع و بصر از هرچه که به اطلاعاتم بیفزاید . و از این هنگام بود که جداً با کتاب و کاغذ و قلم آشنا گردیدم .

از دکان خیاطی بیرون آمدم درحالی که کار دیگر در نظر نگرفته بودم و مادر بزرگم که روزی دوقرانس را میخواست و فرداشب که با دست خالی به خانه رفتم او نیز سینی خالی از شام جلوم گذاشت ، چه پول را به محض ورود میطلبید و گفت اگه به اسم مهمون میرمدی ده شبو ده روزش آم حرفی نداشت اما غیرمهمون باید میدونستی اگه به دکان هر خوراک پزی و قهوه خونه هم میرفتی باید با پول میرفتی و لازم شد فکر کار بکنم .

آن شب را گرسنه بسر بردم و صبح که از فرط گرسنگی خوابم نبرده بود و زودتر از همیشه برخاسته بودم مادر بزرگ نصف نان سنگک و مقدار پنیری که لایش گذاشته بود و در دستمالی پیچیده بود به دستم داد و گفت این صبحانه و ناهارت و بدون اگه شب خواستی بیای باید پول دوشبه بیاری و این آخرین همراهی من به تووه .



با پریشان خاطری و ناراحتی از مادر بزرگ که چه زن گداصفتی میباشد از منزل خارج شده همچنان که با خود راجع به کار و چه کاری باشد که به سرعت به دست آورم میاندیشیدم . به چهارراه منیریه که تلاقی خیابان امیریه و منیریه و کوچه ما که «کوچه فردوس» نام داشت رسیدم و عده ای کارگر ساختمانی را از عمله و ناوه کش و شاگرد بنا دیدم که منتظر کار میباشند .

فکرکی به مغزم رسیده به آنها پیوستم . بناها و صاحب کارهائی که آمده ، دو تا

و سه تا کارگر انتخاب کرده می‌بردند، درحالی که برای نوع کارشان کارگر آنرا می‌خواستند و بنائی آمده شاگرد بنا طلبید.

از میان عمله ها جوان تنومندی که تنها شاگرد بنای جمع بود قدم پیش نهاد که بنائگاهی به قد و بالایش انداخته، درحالی که به تردید دچار شده بود، اول اطلاعاتش را از شاگرد بنائی پرسید و چون گفت شاگرد سفت کار می‌باشم، چانه بالا انداخت داد زد: دیگه میون شما کسی نیس شاگرد بنائی بدونه؟

و چون پیشنهاد دهنده ی اول را مردود نگرستم توکل الی الله که اگر قبول هم نشدم مثل اولم میمانم. قدم پیش نهاده گفتم من آم شاگرد بنائی میدونم. از اطلاعاتم پرسید؟ خود را همه کاره معرفی نمودم که هم شاگردی سفت کاری کرده، هم گچ سازی میدونم.

قبولم کرده به راه افتادیم و همچنان که با خود میگفت تنه توشه دارا انقذیه که یه قدمو ده قدم بکنن، یکی بیباد لسه ی خودشونو جَم بکنه! رو به من نموده و گفت اگه لازم شد پیش من کار بکنی و عقب کارگرت فرسادم گنده مُنده هاشونو نیاری که به درد نمیخورن، یا پیراشونو، یا ریزه میزه هاشونو بیار، و همچنانکه دستورش خودش را توجیه مینمود که مرا از چه گروه انتخاب کرده است، چشمش به سر و وضع نسبتاً پاکیزه و دستهای ظریفم خورده، گفت تو چه شاگرد بنائی هستی که دسسات اینجور پاکیزه مِت دِس زنا میمونن؟! که از ترس رد شدن جواب دادم چن ما به شاگردی خیاطیم گذوشته بودن، دوست نداشتم سر شغل اولم اومدم.

به سرِ کاری که وارد شدیم خانهٔ مردی بود در سنین بعد از پنجاه با ریش جوگندمی که سیاهی ای به دور سر و شال سبزی به دور کمرش بسته، خودش را ذاکر حسین معرفی مینمود بعدها فهمیدیم جز سارق این لباس نبوده با ظاهر حسینی طبیعت شمر همراه داشته که در تأمینات مفتش و در نظمیة نسقچی بوده و عمامه سیاه و شال سبز را هم دزدیده است. که باید به اسم همان ذاکر صدایش کنیم و کارش خرده کاری و زیر حوضش که میخواست آب انبار درست بکند و گودش برداشته شده بود و زیرزمینش هم پی بندی داشت که یکطرف ترمیم شده بود. با سفید اطاقها و طاقنماهای حیاطش که میگفت بنائیش اذیتش کرده، جوابش نموده

استاد مرا یعنی همین که قبولم کرده بود آورده بود.

با ورود ما که عمله ای در راه رویمان باز نمود و صاحب کارمان که پشت سرش نمایان گردید، با دادن جواب سلامان، قبل از هر گفت و شنید و دستور کار به استادم نموده گفت: اوسسا بفهم برای کی کار میکنی؟! برای اولاد رسول و نادر حسین. برای کسی که چهل ساله نام حسینو میبره و تو و کارگرات خونهای پسر اطمه و غلام حسینو تعمیر میکنین و حالا خود دونین و امام حسین که چطور باید نار بکنین!

استادم که قبلاً صاحب کار و کارش را دیده بود لباسش را از تن بیرون کرده و بره کارش را که دم چهار راه به دستم داده به پشت، میکشیدم از کولم گرفته لباس کارش را از آن درآورده به تنش کشید و من که لباس بدل نداشتم با همان رخت تنم به کار پرداختم.

از کاربنائی بی اطلاع نبودم که گاهی پدرم مرا به سر بعضی از کارهایش که زن در آن نبود با خود میبرد و اصطلاحاتی از ابزار کار و مصالح بنائی به گوشم خورده، داهی اوقات که به جای شاگرد بنا به کارم واداشته بایتم مزد میگرفت.

دو عمله ای که قبل از ما برده شده بودند، با دستور استاد به سرند کردن خاک و اهلك و آخوره^۱ کردن و ساختن گِل اهلك پرداختند و من و استاد به کف گود محل آب انبار رفته، کف شفته ریخته شده ی آنرا از زوائد زدوده، با معلوم کردن زوایا و سرتو^۲ مرا بالا فرستاد که آجر آورده به طرفش پرت بکنم و او از پائین گرفته پستائی بکند، و گِل اهلك نیز حاضر شده به کار پرداختیم.

صاحب کارمان که تا چیزی به ظهر مانده بالاسرمان بود و مرتب فرمان میداد و یا حسین یاعباس میگفت همچو که با صدای یکی از عمله ها که ظهر را از سایه معلوم نموده برای دست کشیدن از کار و رفتن به ناهار يك (یا علی!) بلند کشید و جزء رسوم بود آهسته کنار کشیده غایب گردید و همگی مخصوصاً عمله ها به خیال

۱. کپه خاکی که وسطش را برای آب بستن و ساختن گِل باز بکنند.

۲. تعیین سطح و دور کردن قناس کار وسیله ریسمان کار.

آنکه برای ترتیب دادن ناهار رفته است، تا السلام علیکم ورحمة الله وبرکاته مُکبّر مسجد که نزدیک یک ساعت از ظهر رفته بود کار کردیم و چون خبری از ناهار نشد دست و رو شسته من و استادم برای خوردن آبگوشت که معلوم کرده بودیم به قهوه خانه و عمله ها به طرف نانوائی و سبزی فروشی، پی نان و خریدن سبزی که غالباً تره و قاتق نان عمله ها در آن زمان بود رفتند و من و استادم که خورده نخورده بازگردیدیم. رسم بود که در خانه کاری بنا عمله را ناهار و چای میدادند، اما در اینجا نه آنکه قبل از ظهر چایی نرمید و استادم که معتاد به چای بود و دهن دره نموده چاق بدون چای میکشید. برای ناهار هم که ذاکر رو پوشیده، بلکه بعد از ظهر هم که یک ساعت بخاطر دیرتر رفتنمان دیرتر آمده بودیم و مواخذه ی یک ساعت دیرآمدنمان میکرد و با فریاد فغان های اینکه، این چه مسلمونیه؟! سر کار چه کسی بنا عمله دو ساعت ناهاری رفته، دو بعد از ظهر برمیگردد که شماها دومیش باشین؟! و تا غروب که نگذاشت نفس تازه بکنیم.

نزدیک غروب باز ذاکر گم شده که به انتظار دیدن و گرفتن مزد تا، تاریک روشن غروب کار کردیم، در حالی که بنا عمله باید تا یک ساعت به غروب مانده کار بکند. و چون ناگزیر دست از کار کشیده لباس پوشیده ایستادیم پسر ذاکر که ده یازده ساله بود آمده گفت ننه م میگو اگه منتظر آقا همسین منبر داشته ن رفته ن و مزدتونو فردا بیگیرین.

هیچ چیز برای کارگر بدتر از محرومیت از مزد پس از انجام کارش نیست، چنانچه گفته شده مزد کارگر را هنوز عرقش خشک نشده باید کف دستش گذاشت. با غرغر استاد و ناسزاهای عمله ها به راه افتادیم، درحالیکه یک روزه دیوارهای چهار طرف آب انبار را در دو ذرع و ونیم ارتفاع و عرض و طول سه و نیم در سه ذرع را تا غروب بخاطر امام حسین بالا برده بودیم که کار چهار بنا و هشت عمله بود و هنگام سوا شدن، استادم که بصورتی خود را قانع کرده بود، رو به من و عمله ها کرده گفت بنده خدا شاید در ندادن چایی و ناهار عذری داشته و در نرسیدن برای مزد گرفتاری ای، چیزی برایش پیش اوامده یا مجلسش معطل کرده، طوری نمیشه فرداشب میگیریم. و تأکید کرد که صبح زودتر برسیم.

از استادام بخاطر سهم پول ناهارم که نتوانستم پردازم معذرت خواستم و با وشروئی گفت پسر جون چه قابلی داره، ما امروزی نیسیسم که این دادن ندادانرا و آخر بکنیم و خدا حافظی کرده، او به مقصد خود و من به طرف خانه براه افتادیم.

بطوری که استادم میگفت تقریباً دوازده هزار آجر کار کرده بودیم که همه را من رسانیده بطرفش پرت کرده بودم، اما چنان بود که چون برای امام حسین کار میکردیم نه کاری انجام داده نه خستگی ای حس بکنیم؛ از سنگینی کار و من که چقدر هم «سرحال و بانشاط بودم که کارم مورد قبول استادم قرار گرفته، از اینکه صدایش را در رساندن مصالح که چه چیزی را از آجر^۱ و نیمه^۲ و چارک^۳ و کلوک^۴ و شستی^۵ و بند، چه وقت به دستش بدهم درنیاورده ام و توانسته ام هم که کار پیدا کنم به خود میبالیدم، چنانچه در تاریکی کوچه مان میرقصیدم. مخصوصاً که کار امروزم هم ساده و آجر و نیمه رساندن بود و ظریف کاری و گچ سازی و مانند آن نداشته بود که ندانسته خراب بکنم.

با شعف تمام چکش در خانه را به صدا درآورده مادر بزرگم که گفته شد شاباجی اش میگفتم در به رویم گشوده، همچو که چشمش به لباس گل آلود و سر و وضع آشفته ام خورد گفت هنوز دس از شیطنیت ورنداشتی، با بچه ها گلاویز شدی، همه تو به گل و لجن مالیده ن؟! تو دیگه مرد شده ای مثلاً!

خنده کنان گفتم: نه شاباجی جون. بتا شده ام.

نگاه خریداری ای به سر و رویم انداخته، گفت، تو که گفتی بتا، یه باره میگفتی معمار، کی جلوتو میگرف؟!

گفتم به جون خودت، بتا که دروغ میگم، اما شاگرد بتا شده ام و به مسخره ی خودم اضافه کردم: «از پیغمبری رفت و نجار شد!» از خیاطی سر از شاگرد بنائی

۱. مقصود خشت پخته ی چهارگوش که آنروزها بکار میردند.

۲. نصف آجر که با از میان شکستن آخر بدست آید.

۳. يك چهارم آجر.

۴. تقریباً نصف چارک.

۵. نصف کلوک یا باریکه ای از آجر.

درآوردم. چه کنم: این کار سرِ راهم قرار گرفت. یادت نیست راجع به خرج خونه چی میگفتی؟ اگرچه امشب آم پول نیاورده ام، صاحب کارمون نبود، فرداشب دوشبه میارم.

گفت: «تره به تخمش میبره، حسنی به باباش» بابات چکاره بود؟ همه کاره و هیچ کاره! حرفش چی بود؟ امروز ندارم فردا میدم. توأم مثل اون، و اضافه کرد، اگه راس بگی. اولاً کار عار نیست اگرچه جاروکشی باشه، اما این آم گفته ن که همه کاره هیچکاره و يك کاره و همه کاره. نخواه گفت چند بومه بشی که بی لونه میمونی. اگه برا رفع بیکاری باشه عیبی نداره، اما اگه بخوای هر روز پی يك کار بری چیزی نمیشی و با این حرفها به اطاق رفتیم و دنباله نصایحش را گرفته با سابقه کار و پشتکاری که از من داشت و با تشویق هایش که چه پسر غیرتی ای هستی حرکت دیشبش را از دلم درآورد گفت کاشکی یه موی تو به تن بابات بود. تا داشت میخورد، نداشت مال این و اونو میخورد و به هر بد و زشت و خفتی آم تن میداد غیر زحمت کار و دیدی آم که کارش به کجا کشید؟ و با چند آفرین، باریك اللا پسر می ای که اضافه کرد گفت:

شاگرد بنائی ام بدن نیست. کار باشد آب حوض کشی و دغال سرنزدنی باشه. اینکه کار هنری و بازوئی، چیزی که بده بیکاری و دزدی چیزی یه. که همون دزدی و چیزی ام از بیکاری پیدا میشه.

شیکم و دیگه خرجای آدم که دوروغ نمیشه. وقتی کار نداش دشش جلو این و اون دراز میشه و وختی بهش نرسید، یا خودفروش و مٹ اون یا دزد و مٹ علی پاکوتا که پریروز دارش زدن سرِ گردنه رو میگیره دارش میزنن و یا بدتر از اینا که خدا خودش حفظ بکنه، و به دنبال آن اینکه، من بیکاری رو پدر همه بدی آمیدونم که بیکاری اول تنبلی و دوم ترسیدن از کار کردن و آخرش بی هنری که پدر همه عیاس میاره و اونورخته که به همه بدبین و بدخواه و از همه طلبکار و ارباب توقع و پرمدها و اذیت کن میشه و اگه مفت بده نداشته باشه از خودشو پیشومندش ترس تو دلش میاد و بخاطر همین ترس آم هس که دچار بدبختی نشه دس به کارای بدبخت کن تر و از بد بدتر میزنه.

خب! نگفتی کار شاگرد بتائی رو چطور پیدا کردی؟

«هیچی همین جوری از خونه رفتم بیرون سر چهارراهمون عمله ها رو دیدم برا دار جمع شده ن قاطیشون شدم، یکی شاگرد بنا میخواست جلو رفتم قبولم کرد راه افتادیم.»

آفرین پسر: کار عقب کسی نمیاد، این آدمه که باید عقب کار بره. هر داری ام اولش سخته زحمت داره اما عادت که شد راحت میشه، چقدر ام مزه میکنه. «عجب میکنم از اونا که مزه ی کارو نمیدونن سرشونو به یللی تاللی گرم میکنن و بدتر از اونا، اونایی که خیال میکنن کار خسته میکنه، درحالی که تو بیکاری زیادتر کار میکنن و خودشونو زیادتر خسته میکنن، مَنتها حالیشون نمیشه. یا فکر نمیکنن»

«حالشون میشه!»

از اونطرف خود کار پیدا کردن و کار یاد گرفتن ام عُرْضه میخواد و آدمو به خودش امیدوار میکنه. همونجوری ام که گفت ن کار از کار پیدا میشه. یعنی امروز آجر و پاره دادن یاد گرفتی، فردا چیزای دیگه بلد میشی. اونائی ام که در این راه صاحب اسم و رسم و اوس مهدیخان و اوس جعفرخان^۱ معمار شده ن از تو شکم مادر معمار باشی بیرون نیومدن. دل دادن، زحمت کشیدن به اونجا رسیدن.

حالا برو دس و رو تو بشور بیا شومتو بخور بخواب. صبح زودتر بلن بشی. فردا کارمان پوشاندن طاق آب انبار بود که من باید گچ میساختم. کار آجر و نیمه دادن ساختم نبود که فقط شناخت اسامیشان بود و توجه به کار و دست استاد که مثلاً بعد از نیمه یا سرزده ی نبشی پاره آجر و برای پشت کار پاره^۲ و سقط^۳ و خمرده آجر و در رسیدن به کنج ها و زوایا که چه چیز بدهم. اما گچ ساختن را نمیدانستم، فقط در سر کارهای پدرم دیده و شنیده بودم که گچ به چند نوع ساخته میشود. لذا همچو که تبدیل لباس نموده، رخت کهنه هایم را که برده بودم پوشیدم و

۱. مهندس و معمارهای مسجد مهسالار.

۲. قطعه ای از آجر که بدون حساب شکسته شده باشد.

۳. تکه آجرهای بی مصرف برای پر کردن خالی مانده های جرز و دیوار.

استادم خواست به گود آب انبار رفته چوب بست بکند، گفتم اوسسا جون، هر اوسسایی یه جور گچ کار میکنه، بی زحمت گچی رو که خودتون کار میکنین یه استنبولی^۱ بسازین نشونم بدین تا همونجور دستتون بدم.

بارك اللهی تحویلیم داده استانبولی گچ سازی را وسط کپه^۲ های گچ و خاک قرار داده اول آب و بعد چند مشت خاک در آن ریخته پنجه زده خاکها را در آب حل کرده مخلوط نموده سپس یکی دو مشت گچ جلو استانبولی پاشیده آنرا با گل های زیرش به هم مالیده، یکی دو پنجه در آن فشرده از لای انگشتان بیرون داده سردست گرفت و گفت، من اینجور گچ و خاک میخوام، و اینکه تا آخر، نه باید از این شل تر و نه سفت تر باشد، و افزود تا گچ و خاک ته استانبولی آم حروم نشه، اونو در جایی میث درز و دوز دیوار و سولاخ سنبه ای بکار ببرم و مشغول چوب بست کردن گردیدیم.

صاحب کارمان پیش از آمدن ما سر کار حاضر بود و عمله ها را برای آماده کردن و آوردن مصالح دم دست بکار گرفته بود و با رسیدن و سلام کردن ما و جواب دادن. اول به عذرخواهی دیروز غروبش برآمد که دو بانی^۳ دیگه که روضه ی نذری داشتن به منبرم اضافه شد و شبا را دعا می کردم، و افزود همه کاری را که انسون برا دنیا نمیکنه و باید بدونه اجر و مزد آخرتش که برای خونه ی نوکر حسین بکنه زیادت از اونه و به روال دیروز، صبحمان به غروب رسید، با تفاوت آنکه امیدمان از چای و ناهار قطع شده بود و دو ساعت به ظهر استادم یکی از عمله ها را برای گرفتن يك قوری چای به قهوه خانه زیرگذر فرستاد و سر ظهر هم دست کشیده به ناهار رفتیم.

حرف دعائون می کردم و همه کارو انسون برا دنیا نمیکنه تأثیر عمیقی در عمله ها و استادم بخشید و بجز نوشیدن هریک دو استکان چای و کشیدن چق استاد و عمله ها تا غروب بگش^۴ کار کردیم، که طاق آب انبار پوشیده شد و

۱. ظرفی لگن مانند از ورق آهن سیاه برای حمل و ساختن گل و گچ و مانند آن. ظرفی که بجای کپه باب شده بود.

۲. وسیله ای برای گل کشی از نخته، شبیه در جعبه که از لبه يك طرف نداشته باشد.

۳. صاحب مجالس عزا.

۴. یکسره. با تمام توان.

اشغال های داخلش بیرون آمد و دوغاب^۱ آتش ریخته شد و دست و پا برای کار فردا «حوض چینی روی آب انبار بود تمیز گردید و من استانبولی گچ و ابزار استادام را پاک کرده کنار و در توبره گذاردم و عمله ها بیل ها و زنبه^۲ سرندها را جمع کردند و منتظر مزد ایستادیم.

صاحب کارمان که تا آخر وقت بالا سرمان ایستاده بود تا زیادتر کار بکنیم و وقتی هم که نزدیک غروب دست کشیدیم و بیش از یکساعت هم زیادتر کار کرده بودیم، درحالی که میگفت هنوز مغرب شرعی نشده است دست کشیدین! با سختی یاد دست در جیب کرده یازده قران، به استاد و یکی سه قران به عمله ها و چهارقران به من داد که این مال دیورتون و مال امروزتون طلبتون باشه. واسه اینکه پول حلالی نه، مث این از منبر و ذکر حسین باشه نداشت و نمیخوام خونه‌م با پول شبهه ناک تعمیر بشه. شمام رزق شبهه ناک نخورده باشین!

به این ترتیب کاری که به قول استادام باید چهل پنجاه روز طول بکشد در بیست و یک روز به پایان رسید. از حوض و آب انبارچینی و پی بندی و سفید اطاقها و طاقماها و هره بندی باغچه ها و فقط ساروج^۳ حوض و آب انبار مانده بود که باید دو سه روز باد بخورند درحالی که با ریشخند وعده وعید ده روز مزدمان را نگه داشته بود.

روزی که سه روز پشت هم مزدمان را نداده بود و فردایش قرار بود دست به کار ساروج حوض و آب انبار بشویم استادام که عمله ها برای طلبشان سر به جانش کرده، خودش هم که کرایه خانه اش پس افتاده صبح همان روز با صاحب خانه اش حرفش شده بود دو پایش را در یک کفش کرده؟! که اگر تا نصف شب هم شده میماند تا گیرش آورده مزدمان را وصول بکند و پشت در حیات تکیه به جرز داده ما را کنارش ردیف نموده با حالتی سخت خشمگین که پیدا بود از وضع دوجانبه‌ی

۱. گچ آب رقیقی که پس از پوشاندن طاق برای استحکام و گرفته شدن درزهایش روی آن میریزند.

۲. ابزاری مانند تخت بیمارکشی (برانکار برای حمل مصالح).

۳. مخلوطی از آهک از غریال رد کرده و خاک رُس (خاک قر چسبناک) و خاکستر و ماسه نرم که برای جلوگیری از نفوذ آب بجای سیمان و ماسه بکار میبردند.

صاحبخانه و صاحب کار به شدت ناراحت است، پی هم که هنوز سر چپقش خنک نشده دو مرتبه آنرا چاق مینمود و بر آن قُلاچ^۱های سخت میبست به چپق کشیدن پرداخت. یکی از عمله ها که جوانی برومند قوی اندام، از مردمان بروجرد بود به انصراف استاد از نشستن برآمد که چه تفاوت میکند یکجا دریافت میکنیم و پیدا بود دلش از مرافعه ی استاد با صاحب کار و اینکه منجر به بیکار شدنش شود شور میزد، که مواجه با نگاه غضب آلود استاد که گفت برای تو تفاوت نمیکند کارآم نکنی میتونی وقتی صاحب کار خونه نیس به حَرَمخونه سر بزنی! که از دنباله اش لب فرو بست و معلوم شد کنایه استاد درست بوده سر و سَرِی میانِ عمله با حیاط پستی ها می باشد!

استاد چپق میکشید و از فرط غیظ بخود می پیچید تا هوا تاریک شد و ساعتی نیز از شب گذشت که صاحب کار از پیچ کوچه با مردی که دو قالیچه به شانه انداخته از دنبالش میآمد نمایان گردید و همچو که چشمش به ما خورد بازگردید و استادم که متوجه بود، از جا بسته به طرفش دوید و پر شالش را گرفته برش گردانید و مطالبه ی مزد و طلب های معوقه مان نمود.

صاحب کار اول متعذر به بعضی معاذیر مانند فردا شب میدم و کارتونو تموم کنین یه جا میدم و قرار بود از جایی برام برسه نرسیده و امثال اینها گردید و چون فایده ندید و استادم را سیج تر از آن نگریست که بتواند با این سخنان قانعش کند گفت: خمسی، چیزی برای اموات. نماز قضائی. روزه ای، اگه داری قبول میکنم، با طلبت مصالحه بکنیم. عمله هاتم همینطور.

استاد گفت: عمله ها خودشون میدونن، اما من نه پدر و مادر مرده زنده داشته و دارم، که از زیر پُته دراومده ام و نه بخدا و کس و کارش چیزی بدهکار هسسوم و شیکم زن و بچه و کرایه صاحب خونه هم این حرفها سرشون نمیشه و شاگردام آم تا پول نبره راش نمیدن؛ تو که نداشتی میخواستی قالیچه نخری. سیزده روزه جون میکنیم مزدمونو میخوایم. مرد قالیچه بدوش که گوش شده از ماجرا مطالبی حالی اش شده بود، رو به صاحب کارمان کرده گفت: «لابد قالیچه ها را هم

۱. دم بالا کشیدن محکم. مکیدن به شدت دود.

از من میگیری به خونه میری که پول بیاری. بعدش میای میگی خونه نبودن و کلید در مجری ام پیش عیال بود، به فردا و فرداهای نیومده میندازی و آخرشم می گی پای مرده هات حساب کنم. و برا کس و کارم قرآن بخوانی! نه بابا! ما بابتشان پول دادیم و شتابان با قالیچه ها راه بازگشت را در پیش گرفت.

ذاکر که از برگشتن قالیچه ها سخت ناراحت شده بود و از دست استادم هم نمیتوانست خود را خلاص بکند، اول طلبمان را پرسید و در جواب ادعای استادم گفت سیزده روز نیست شش روز است و جرّ و منجر نمود و استادم به خیال اینکه اگر قبول کند لااقل شش روزش را میتواند وصول بکند، به جهنم، سگ خوری گفته دستش را برای گرفتن شش روز دراز نمود، اما ذاکر رخ دیگرش را جلو آورده از زیادی مبلغ آن که بنای خوب خوب هشت نه قرون میگیره، عمده هم دو ریال^۱ و شاگرد بنا سه قرون حرف پیش کشید و وقتی استادم پرخاش کنان گفت مگه کر بودی دم قهوه خونه که اومدی گفتم دوازده قرون و خواستی يك تومان بدی قبول نکردم و با شاگرد پونزه قرون بریدی؟ و ذاکر به جوابش صدا به خشونت برداشته گفت اصلاً مگر طلای ناب فروخت آی که اینطور پرروئی میکنی! و با این جمله آش، که گفتی استادم را سیخ داغ کرده اند نعره کشان جواب داد، تو چهار تا شعر بند تنبونی سرهم میکنی، که اگه یه پاپاسی شم^۲ کم باشه نمیگیری طلای ناب فروخت آی، اما من که از اول روز تا آفتاب غروب دولا راس میشم و عرق از هفت لام سرازیر میشه طلای ناب نفروخته م که باید چش بپوشم؟! هر کدوم روزی اندازه ی پنش تا کارگر کار کردایم، پدرمون دم چشممون اومد. سگدو نیتو حجله خونه کرده مٹ دسهه گل تحویل دادیم. مگر چیکار کردایم، چه طلای نابی فروخت آیم؟ نخیر. طلای نابو تو و امثال تو فروختین!

ذاکر تما این حرف را شنید چشمانش دریده رگهای گردنش بالا زده چنان سیلی ای به بناگوشش نواخت که سرش پیچیده به سینه ی یکی از رهگذران که جمع

۱. سکه ای معادل يك ريال و يك چهارم ريال امروز را در آزمان بك ريال می گفتند.

۲. ناچیزترین پیشیز. يك هشتماد قران قدیم که دیگر خودش نمانده اسمش مانده بود.

شده بودند خورد و دهان به فحش زن و بچه دراند، که استادم بطرفش پریده یقه اش را گرفته به دیوارش کوبید و غائله بالا گرفته جمعیت جمع شد و دو عبا به کول میانه سن که یکی شان عرقچین لبه برگردان و دیگری شان فینه^۱ به سر داشتند و چنان مینمود با او همکار و اما در رتبه ی شغلی پائین تر از او میباشند به دیگران پیوستند .

این بار نوبت استادم رسید که فحش بدهد و هرچه از آب و آتش بعمل میآمد نثار وی نموده، از جمله زن و بچه هایش را که کوزه ی نو^۲ سر حوض آب میکشه، نکنه از خاک قبرستون و خاک مرده ساخته شده باشد و مرده شم جُنب از دنیا رفته باشد سه مرتبه غسل میت و میت بهش میدن و از آنطرف به نوبت عمله هارو تو خونه میکشن! و به پرده دری که دور از واقعیت نبوده پرداخته که در این وقت ذاکر تحت الحنك عمامه را بصورت شالِ عزامانند به گردش انداخته با گردن کج کرده گفت ایها الناس میبین و تموشا میکنین؟!

با شنیدن این کلام و دیدن وضع رقت انگیز وی یکی از آن دو نفر فریاد کشید حاشا به غیرتتان و ایسادیں یه بی دینِ سگ بابی بطرف ذریه^۳ زهرا دست بلن بکنه! و هنوز حرف در دهنش بانگ میکشید که نفر همراهیش که ریش کم پشت و قد باریک کشیده داشت با لنگه کفش دمپائی مانندش بطرف استادم حمله ور گردید و ضربات پاشنه نعلینش به سه و چهار نرسیده بود که اون عمله های خود ما که مُقَدَمشان عمله ی طرف رازگشائی استادم بود با قلوه سنگی که از جوی کوچه برداشت و سپس جمعیت با هرچه بدستشان رسید بطرفش هجوم بردند و سالمندان جمعیت و آنها که از وضع شخصیت سرشان به تشنان میارزید از صبحنه کناره گرفته لش و لات ها و بی سر و پاها به تعصب و حمایت از ذاکر، که هریک تا خشتودی رسول خدا را در پشتیبانی فرزندش زیاد کنند، با شعار بکش سگ بابی رو با هرچه از سنگ و کلوخ و وسائل جیب بدستشان آمد به زیر حملاتش گرفتند و دقایقی به طول نینجامید که نعره ای هولناک از او برخاسته نقش زمین گردید و در عقبش که جمعیت کناره گرفته پا

۱ . نوعی کلاه مردم مصر و عثمانی . استوانه ای شکلی از نم، در رنگهای مختلف قرمز و سبز و سیاه که با بستن سبز یا سیاه یا زرد به دورشان نوحه خوانها و مداح ها و زیارتنامه خوانها به سر میگذاشتند .

به گریز نهاده هریکشان بطرفی گریخت، و ماندند عمله‌ها و ذاکر و من و جسم غرقه به خون استادم بر روی زمین که ضربات سنگ و چاقو و چوب‌شناسائی اش را دشوار ساخته بود! اتفاق پس ناگواری که در مشابَهتش شنیده بودم اما ندیده بودم. با وحشت عجبیبی کنار جسدش نشسته زار می‌زدم که شتابان سه چهار آزان و تعدادی زن و مرد راه‌گذر که به شنیدن واقعه دنبالشان راه افتاده بودند رسیده یکی از آنها به محض دیدن من، از کنار جسد بلندم کرد سیلی محکمی به گوشم نواخته دستبندی به دستهایم زده جلویم انداخته سراغ ذاکر را گرفت که او نیز با دیدنشان به خانه اش گریخته در را کُلون کرده بود.

مرگ استادم برایم چنان تأثرانگیز بود که سیلی و دستبند و گرفتاری و اتهام مشارکت در قتل را نفهمیده، در آن حد که برایم گوارتر بود تا من نیز به او ملحق می‌شدم، اما شاید چنان مصلحت بود که از ترس کنار معرکه بوده نه به دفاع و نه به جدال، وارد ماجرا نگردیده بتوانم در کمیسری^۱ شرح واقعه را داده محرکین و ضاربین به مجازات برسند. مجازاتی که خود نیز از نظر روحی شامدشان گردیده، هر زمان منظره اش بخاطر آورم چنان رنجش را زیاده‌تر از صدمات استاد ملاحظه بکنم!

با آنکه در آن بیست و یک روز حداقل زیاده‌تر از بیست و یک ماه کار در برده، از شاگرد بنائی به نیمچه بنائی رسیده بودم ولی آن نیز شاگرد بنائی آخرم شد که سروکار با بیش‌عور پیدا می‌کردم. فعله و خشت‌مال و ناوه کش و گل لگدکن و چاه خالی کن و خرکچی و خاکروب‌کش، در سطح فهم و شعورهائی پائین‌تر از دواب که نه با خویم متناسب و نه با طبیعت سازگار می‌آمد. افرادی که دسته می‌شده را با گل و کرم و کثافت پاک نکرده و نشسته لای نان گذارده لوله نموده می‌بلعیدند و یا با دست از گل و لجن و بدتر از آن کشیده نان در کاسه بادیه خُرد نموده باهم ترید سرکه شیر و دوغ آب می‌خوردند و شوخی هایشان بدتر از ریک که دشنام خواهر و مادر از بهترین هایشان می‌آمد!

جماعتی که در درک و شعور آن عمله که در جائی با زن صاحب کارمان

همبستر شده گناه و عیب و زشتی آن نفهمیده لطمه به حرمت دین و پیامبرش نزده باشد و در جائی چندان که حرف ذاکر دروغین پیش بیاید که بطرفش دست بلند شده است چنان دیگ تعصبش به جوش بیاید که مغز جسارت کننده را پریشان نماید و همگنانش همانند خودش که نه پیغمبر و نه اولاد و احفاد و دین و بی دین و بایی و غیربایی و راست و دروغ سید بودن نبودن و بایی بودن نبودن و حق و ناحق منازعه و غلط و درست شمار رو خود شعاردهنده بشناسد و به سخنی واهی خون بی گناهی که در یقین به مسلمة آن بودنش نماز خواندنش را هم دیده بود بریزند. که شاید اگر در کلمات جلوتر از اینم نبود و شاگرد بنای ح رفته ای بودم که رشد و سر و کارم با چنان افراد افتاده بود در آن جنایت نیز شریک می‌گشتم، که خودی‌بری از واقعیات مییاشد و در این مشاهده بود که شرط اولی به عافیت زیستن را فرار از نادان دانستم.



تا بخاطر می‌آوردم لذاذ و اغذیه روح زیاده‌تر از لذت‌های جسمانی خوشایندم می‌آمد، مانند مصاحبت با اهل فن و شعور و دانایان. شنیدن نشیده‌ها و دیدن ندیده‌ها. حضور در مجالس بحث و فحص و کلام. مجالس شعر و بیان و مشاعره و محاوره و مناظره، و خلاف آن بیهوده شنیدن و بی خاصیت گوئی و همنشینی با جُهال و مجالست بی مایگان که معذبم می‌داشت، با تعجب از اینکه چگونه بعضی قیاس و تجربه حالات دوم نمیکنند؟! همراه این دریافت که، نه هر لذت و عیش خلاصه به مزخرفات و نه هر رنج و عذاب موجب ملالت مییاشد.

کار برایم عار نبود و بعد از کار شاگرد بنائی کارهای دیگر و دیگر، مانند آهنگری، ریخته‌گری، نجاری، نقاشی خانه و دکان و در و پنجره. تراشکاری، حلبی سازی و هرچه که اسم کار داشته باشد و با یک نگاه و شروع به هر رشته چنان بود که مدت‌ها در آن ممارست داشته کار کرده‌ام.

البته اینها همه وساتلی بودند که گذران معاش بشود و هدف مقصود که لحظه‌ای از این جدائی نمیگرفت خواندن و نوشتن و سرودن که روزها تا آنجا که فراغت می‌باشد و شب‌ها تا پاسی بعد از نیمه شب تا آنجا که خواب غلبه نکند. مشغولیاتی که نه تنها مرا رتی نمیتوانستند داشت و بلکه خستگی کارهای روز را هم که

از تنم بیرون میکشید. علاوه بر آن که ذوق واقعی و حقیقت خرواسته هایم معلوم مینمود.

مزدهایم هرچه بود به زحمت کفاف مخارجم میداد که دو قرانش را باید به مادر بزرگ میدادم و پول ناهار و حمام و لباس و کم بود تعطیلی ها که مزد نداشتم و خرده خرجی های پیش بینی نشده و در دوری راه از خانه به دکان که مثلاً از این سر شهر به آن سرش باشد کرایه اتوبوس، چه کمتر از آنرا که مثلاً راه از بازار، یا خیابان چراغ برق و مثل آن تا امیریه^۱ باشد پیاده رفت و آمد میکردم، بطوری که گاهی برای خریدن دفترچه^۲ یادداشت و کاغذ و مداد نوشتنی هایم معطل میماندم، تا آنجا که وقتی از حسد تنگدستی اسوازم تحریرم را که منحصر به دفترچه، یا چند ورق کاغذ و مدادی میگردد، یکی از همشاگردی هایم به اسم اکبر که جوانمرگ شده از مرض سیفلیس که رویش نشده بود به کسانش اظهار نموده علاج بشود و از پا درآمده درگذشت تقبل می نمود.

خانه مادر بزرگ شامل باغچه ای بود طبیعی و دلنشین با درختان میوه و کاج و بیدمجنون و استخری همکف و سه اطاق و زیرزمین و آب انبار، که يك اطاق و زیرزمینش دست ما بود که جمعیت مادر بزرگم از خود و خاله ی نابینا و من به سه تن رسیده بود. و در واقع که تمام حیاط و بُرد^۲هایش در اختیارمان بود که صاحبش، یعنی خویشمان به ندرت و پوشیده که زن اولش متوجه نشود به آنجا می آمد.

خانه ای با خاطره های خوش که در تابستانها رختخوابم را مادر بزرگم زیر بید مجنون کنار نیمچه استخرش پهن کرده، سر شاخه های آویخته ی بید مجنونش با برگهای لطیف خنکش که به نسیم ملایم باد اینسوی و آنسو میشدند هم نوازشگر سر و روی و هم بادبزنی طبیعی و هم پشه پرانم میشد. و ماهی های قرمز فراوان استخرش که در وضو گرفتن ها و دست و رو شستن ها، بخاطر بی آزاری آم بطرفم شتافته، به عوض طعمه سرانگشتانم را دندان میزدند و دیگر از فرط علاقه ام به برق، سیمی از

۱. خیابان پهلوی جنوبی به بعد

۲. اتاق، نکان.

دودکش بخاری و زیر کاهگل پشت بام رد کرده به شاه سیم جرز کوچه رسانیده يك شعله برق دزدی به اطاقمان آوردم و با روشن شدنش که آن شب بخاطرش غروب نشده به خانه آمدم چنان محفوظ گردیدم که گفתי خورشید را به اطاقمان آورده ام! اما دولتی بود مستعجل که هنوز از وجودش متلذذ نشده، از عدمش مغموم گردیدم که بخاطر پوسیدگی سیمش که اثر از رطوبت کاهگل باران خورده گرفته بود قطع شده بود و بناچار بخاطر ترسی که از آن بخاطر دزدی بودنش در دلم افتاده بود جمعش کردم، همراه چقدر ممنونیت از پروردگار که هر آینه دو روز دیگر خاموش و جمع نشده بود، از طرف مأمورین برق که برای سرکشی سر سیم ها آمده، برق دزدی زیاد شده بود گیر افتاده آنچه نباید بشود شده بود!

غم و رنج و محرومیت هایی که چه بسا در واگذاری خود به خدا باعث نشاط و راحت و کامیابی میشود. تا دیگر از این غلط ها نکرده دعاهايم در رهسا نکردن افسارم مستجاب شده بود.

و اما در رابطه با ماهی های حوض؟

ماده گربه ای داشتیم بنام ببری که نامش مانند بسیاری از گربه های آن زمان، با حذف (خان) از گربه ناصرالدینشاه گرفته شده بود.

دو گربه ای که هردو از جنس اناث بوده، اما از آن ناصرالدینشاه مفتخر به ببری خان گردیده، ببری ما که خان از او برداشته شده بود و تفاوت، اینکه گربه او دارای کلفت و نوکر و لله و آشپز و کالسکه چپی بوده، با کالسکه مخصوص طلاکوبی شده و مبلمان مخمل و پر قو رفت و آمد داشته شده، در بستر پر قو میخوابید و دو وعده نباید غذای يك جور بخورد.

گربه ای که سبب اتفاقی، همراه ملیجك پسرک سه چهار ساله كچل متعفی صاحب جاه و جلال و دردانه شاه میشوند. در این ماجرا که شبی ناصرالدینشاه بر تختخواب خود غنوده بوده که از سر و صدا و دُو و ادویی بیدار شده پسرک را میبیند که عقب گربه و گربه که عقب موش میکند و سخت عصبانی شده دنبالشان میکند و همچو که هر سه از اطاق خارج میشوند چلهچراغ بالای سر شاه از سقف کنده شده فرو می افتد و شاه که آنرا از یمن و شگون گربه میخواند و امین اقدس، یکی از

سوگلی هایش با مکر زنانه جلو آمده آنرا از با قدم پسرک که برادرزاده اش بوده و در همانجا آنرا بچه سید «که سادات طرف توجه ناصرالدینشاه بوده اند» میگوید، و از آن ساعت که گربه بیری خان و پسرک منفور، ملیجک و (عزیزسلطان) خوانده شده هردو مقرب الخاقان میگردند. که گفته اند بهشت، یا بخت و اقبال را به بها نداده به بهانه میدهند. و اما بیری ما که نان خودش را هم باید خودش پیدا بکند؟!۱

باز آن هرچه بود گربه ای بود، پس زیبا و بزرگ و بُراق^۱ که پشم های بلندش هیکلش را دو برابر نموده، خاطرخواه زیاد داشته، بچه هایش هنوز نیامده برای بردنشان قول و قرار میبستند. با مزایایی از چشم و دل سیری و پاکیزگی و محبت و گردن لکفتی و یکه بزنی! که هیچ گربه جرئت ورود به ستریم او، یعنی به خانه ما، حتی لب دیوار آن نمی نمود.

به همین خاطر، یعنی دزد نبودن و دلیری اش از دست گربه های مزاحم در امان بوده، تا آنجا که گوشت و خوراکی ها را به اطمینان او بدون در و دربندان می گذاشتیم.

همچنین که گفته شد استخر را ماهی های بسیاری، حدود چهار پنج هزار اشباع کرده بود و به آنها نیز توجه نمینمود. تا روزی که قرار شد آب استخر بخاطر برگ و زوایدی که از درختها در او ریخته شده، رنگ آبش را تغییر داده بود تعویض بشود.

تصمیم قطعی و برایش اطاقی خالی ای منظور و طشت و لگن های زیادی که از خود و در و همسایه گرفته شده، در آن حد که تمام اطاق را دربر گرفت در آن ردیف شده، وسیله چهار آب حوض کش آبش کشیده، ماهی هایش در آن ریخته شده، تا پس از پر کردن به جایشان برگردانده بشود که بخاطر بزرگی حوض دنباله کار به فردا میکشید.

تا نیمه شب احوال به صورت عادی و لاکن چندانکه شب از نیمه گذشت، کم کم صدای گربه هائی شنیده شد که هر دم زیادتر شده تا غوغائی عجیب از

۱. گربه ای که چشم بلند داشته باشد.

صدایشان به پا گردید، امری غیرعادی که تا آن زمان به وقوع نپیوسته، که با وجود ببری تصور جسارت گریه ای به مخیله مان نمیگنجید تا جستجوی دقیق بکنیم، اما چندانکه هوا نیمه روشن شده برای نماز برخاستیم، مادر بزرگم را دیدم که سراسیمه به سراغم آمده تا به سراغ ماهی ها برویم و چندانکه چشم به درون اطاق و ظروف ماهی ها انداختم، حتی يك ماهی در ظرف ها به نظرم نرسیده که گوئی ببری بخاطر رفع کدورت از گریه های محل تمامیشان را به ماهی ها مهمان کرده بود!

تا اینجای ماجرا چندان مستعید نمیتوانست بوده باشد. کاری بود گذشته که چهاره ای نمیتوانست شد، الا آنکه ببری غرض و طرد بشود که برای سه روز مغضوب و مطرود گردید و خودش هم بنا به حش نهان در دیدرسمان نیامد.

تا سحر روز چهارم که صدایش از ناغچه شنیده شد و با بی محلیمان که هر دم بر (معو) هایش افزوده، تا آخر که مادر بزرگم را مجبور به جستجو گردانید و چون رفته معاودت نمود به مقدار دو کیلو گوشت ران سرخ تمیز در دستش دیدم که خنده کنان جلوییم گرفت و گفت گوشتی است که ببری آورده به روی برگهایی که به زیرش گسترده بوده نهاده، کنارش نشسته صدایمان میکرده بدون آنکه بدان تخطی بکند و معلوم شد برای تلافی و عوض ماهی هایمان آورده و اینکه از خطایش صرفنظر نموده آشتی بکنیم!

و از دیگر خاطره های آن خانه. در همین ایام نیز برای بعضی روزنامه ها و هفتگی ها که سنین سیزده و چهارده سالگی را میگذراندم با نام مستعار مطلب و شعر میفرستادم، که کم کم از پانزده روز و ماهی يك نوبت با تشویق دریافت کنندگان شان چاپ شدنشان به هفته و هفته ای دو سه مرتبه رسید و اشعار فرستاده و سروده هایم را که در دفتری ثبت کرده نگه میداشتم.

شبى نزدیک غروب که به خانه آمدم، خلاف معهود «خویشمان» را که هنوز، و با آنکه به رحمت ایزدی پیوسته خود را مأذون به ذکر نامش نمیدانم دیدم که در خانه مانده، دفترچه اشعارم در دستش میباشد و با مادر بزرگم صحبت میکند!

سطح دانشش وسیع و با چند زبان خارجی، مثل انگلیسی و فرانسه و روسی و ترکی آشنا بود و در یکی از سفارتخانه ها ترجمه مراسلات و شغل مترجمی به او

سپرده شده بود. صولت و ابهتی بس مردانه داشت که هم مورد احترام و علاقه ام بود و هم از او میترسیدم.

کتابچه را اب بخاری میگذاشتم که اگر شب و نصفه شب چیزی به ذهنم رسید سرگردان نشده خواب آلوده عقبش نگردم و برای احوالپرسی مادر بزرگم که آمده بود چشمش به آن افتاده برداشت و بعداً دانستم که خوانده، برای مذاکره در رابطه با آن مانده بود. این کتابچه دفتر دو بست برگه ای بود که در نصفش اشعار متفرقه ی دختر عمه ام سروده شده بود. دختر عمه ای که با هم یکسال تفاوت سن داشته اما بی اطلاع از هم و تا سال پیش که به تصادفی مادرش مرا در میدان شمس العماره دیده شناخته به خانه برده بود رابطه برقرار شده بود. و تب بلوغ نیمه بچه گانه که پابند مهر وی ام ساخته روز و شبم را در خود گرفته، ازجمله مثنوی گفته شده که با جنون همنام شدن با مجنون سروده شده بود!

در برغورد بی انتظار با خویشمان سلامی کرده سر به زیر افکنده جلووش میخکوب گردیدم. به گرمی جواب سلامم داده دفترچه را جلووم گرفته پرسید اینها را که سروده است؟ با خجالت که سرم همچنان به سینه ام آویخته بود عرض کردم خودم گفته ام.

يك آفرين و دو بارك اللا هم گفته اضافه كرد باور نميكردم! مگر از قواعد شعر چیزی میدانی؟

جواب دادم: اندکی.

پرسید ارکان شعر کدام میباشد؟

گفتم: چهار، و خواست شرح بدهم.

تمجّع کنان گفتم: سجع و قافیه و وزن و روى.

آفرینی دیگر تحویلیم داده پرسید از کجا یاد گرفته ای؟

ذوق باطنی و عشق یادگیری را معروضش داشتم.

گفت کلماتش پخته است و روح شاعر کارکرده را میرساند و بعضی از آنها را در هفته نامه توفیق و امید ایران خوانده ام، اما نمی توانستم باور کنم از بچه ای در

این سن و سال مثل تو بوده باشد. که همیشه مرا بچه خطاب مینمود.

از خجالت غرقِ عرق گردیده نتوانستم چیزی اظهار بکنم.

پرسید محلی ها و عامیانه هایش هم از خودت میباشد؟

جواب بلی دادم و دو بیت از غزل لُری ام را خوانده گفت مثلاً اینها را

میگویم، زبانشان را از کجایاد گرفته ای؟

گفتم در اراك و از زن پدر و دخترهایش که اهل بروجرد بودند و لهجه اراکی ها

که نزدیک به لُری میباشد و عامیانه هایشان را هم از محاوره ها برداشت کرده ام.

تمجید نمود و امیاداری، آم داد که چیزی میشود و گفت مبخوام صله ات

بدهم!

چیزی نگفتم و سر نتوانستم از روی پاهایم که به پنجه هایم نگاه میکردم بلند

بکنم، مخصوصاً از شعرهای عاشقانه ام که رویم نمیآمد و به قول مادر بزرگم که

گاهی قسمت هایی را جهت اظهار نظرش برایش میخواندم و میگفت دهنم بوی شیر

میدهد و هنوز این حرفها به من نیامده است، هنوز این حرفها به من نیامده بود.

بطوری که دیده و سنجیده بودم تا آنزمان در هر مرحله از هم سن و سالهای

خودم بیش از ده سال جلو تر میرفتم «چنانچه اکنون نیز ضعف و اثرات پیری را

به همین نسبت مبینم». آرزوم در خود میفشرد و ذوق قبول شعرهایم که از طرف چنان

کسی مورد توجه قرار گرفته بود از درون به جست و خیزم واداشته منتظر صله ام

میساخت، درحالی که نوع صله را در ذهن حلاجی میکردم؟!

به همان صورت که کتابچه ام در دستش بود و طول اطاق را به آرامی رفت و

برگشت مینمود گفت حتماً خیال صله را در ذهن خود بنا به شنیده و خوانده هایت

قطعه اسکناس یا سکه ای طلا یا قواره کت و شلواری ای می دیدی درحالیکه

هیچیک از آنها نبوده، بلکه می خواهم به تو بگویم صله ام آن است که لای

کتابچه ات را بهم آورده، قلمت را کنار گذارده پی پول بروی! از شنیدن این کلمات

آب شده چنانچه می خواهم به زمین بروم که تا اکنون مسخره اش بودم!

اهانتی بس سخت شنیده تحقیر میشدم! یعنی آن قدر مزخرف بوده که باید

همشان را گذاشته پی پول بروم.

اگر چنین میباید پس چگونه بوده که چاپ میشده و چند نوبت از طرف روزنامه ها وسیله نامه درخواست معرفی خود و ملاقاتم شده بود؟

از وضع تغییر حرکات و وجناتم خواند ناراحت شده ام. دماغم را سوزانده توی ذوقم زده بود و میخواست رفیع و رجوع بکند که تک سرفه های هیجانی اش که کلمات را در دهان پس و پیش مینمود نشانگر آن میآمد.

این اولین بار نبود که به ذوقم میخورد و دفعه ای قبلاً و مرتبه ای بعد از آن با آن برمیخوردم و لازم به اندکی جدا شدن از مطلب میآید؟

مخدول شدن جلوترش این بود که عشق نوازندگی ویولن به سرم افتاده در کلاس استاد علی اکبر شهنازی که کلاسش در بالاتانه ای روبروی مدرسه دارالفنون بود اسم نوشته سیزده روز مدت کارآموزی ام شده بود.

هفته ای يك بار امتحان میشدیم و هفته دوم بود که بعد از پس دادن امتحان که پیش درآمد دشتی را زدم مردود گردیدم!

نصف پول ماهانه ام را که هفت قران و نیم بود و پیش داده بودم جلوم گذارده گفت دیگر نمیخواهد بیانی.

با سرافکندگی تمام پرسیدم خیلی بد زدم؟

با مهری، پدرانه جواب داد نه، پسر برای اینکه خیلی هم خوب میزدی.

پرسیدم در اینصورت چه دلیلی برای جواب شدنم دارد؟

گفت همین دلیل که سیزده روزه به اینجا رسیده ای که غیر از نپختگی، پیش درآمد دشتی ای را که باید لااقل شش ماهه بزنی سیزده روزه میزنی.

با اعتراض مخدول شدنم گفتم اینکه باید باعث تشویق نه رد کردنم بشود!

جواب داد تجربه به من آموخته استعدادهای تند موفق نمیشوند و نخواستم وقت بیهوده تلف بشود و افزود آنهایی که سرعت جلو میروند انتظارشان هم مطابق آن زیادتر از دیگران میباشد و میخواهند چند ماهه ویولونیست بشوند و چون این کار علاوه بر استعداد و ذوق و ممارست، حوصله ی زیاد میخواهد زود خسته و بی حوصله شده کنار میروند و به همین حساب هم هر که تیزتر و گیرائی و استعدادش زیادتر باشد به همان نسبت زودتر کسل و دلزده شده نخواستم حرام بشوی.

دفعه دوم حدود دو سال بعد از آن بود که در آوازخوانی توی ذوقم خورد. در این وقت که به شوق عروسی بی انجام با دخترعمه سبجل احوال گرفته بودم و دارای اسم فامیل و شخصیت رسمی شده سرم توی سرها آمده بود، دوستانی بافته جوانی میکردیم، که سبجل گرفتیم هم اعجابی دارد؟

سبجل احوال^۱ها را در تأمینات^۲های کمپسری^۳ها و نظمیه^۴ میدادند که من به تأمینات^۱ نظمیه که در غرب میدان توپخانه^۵ بود مراجعه نمودم. به محض ورود و سلام به متصدی آنکه سردی نیمه مسن بود به تقاضا ایستادم. نگاهی به چهره ام انداخته با اسم مخاطبم ساخته! درخواستم را پرسید؟ گفتیم برای سبجل آمده ام.

از سالم پرسید و چون دقیق آن نمیدانستم و من میگردم گفت هیجده سالت است و سبجل را نوشته به دستم داد و پرسید حالا چه میکنی؟ که جواب دادم سیم کشی میکنم و از گفتن اسم و معرفی ام که خودش نمود فهمیدم بکسی از مشتریان دکان استاد قاسم سلمانی بوده که حدود هشت سال پیش مرا در شاکرد یادونی آنجا دیده بود و عجب تر آنکه چون به پشت قرآن (خاله عزیزم) که تاریخ تولدم در آن نوشته شده بود مراجعه کردم سالم را هم درست تشخیص داده بود!

کار تازه ام که از يك سال پیش به آن مشغول بودم سیم کشی برق بود. کاری که هم درآمد قابل توجه داشت و هم دوستش داشتم. اشکالی برایم بوجود نمیآورد که با آن در اراک و سیم کشی بقالی پدرم آشنا شده بودم. دو سر سیم بود که از شاه سیم^۶ گرفته شده توی سربچ برود و روشن و خاموش شدنش اینکه يك سیمش از وسط قطع شده دوسرشان داخل کلید بشود. کاری که برای من بسیار ساده و برای اکثریت بی اطلاع مشکل و پیچیده که سر و کار با جان و مرگ و خطر برق گرفتگی پیدا مینمود.

این کار را بصورت شغل از سیم کشی منزل مادر بزرگ که بطور قاچاق سیمی از برق دولتی گرفته بودم و شرحش گذشت شروع کرده بودم و ادامه اش از خانه مادرم

۴. شهرستانی

۳. خلانتری

۲. اداره آگاهی

۱. شناسنامه

۶. سیم اصلی که از آن برق به سیم های فرعی و اماکن میرسد

۵. میدان سپه

که صاحبخانه شان میخواست برق بکشد.

عقلم به مزد مطابق کار نمیرسید و هرچه میدادند خدا برکت بدهد میگفتم و با گفت مادرم به همسایگان و دیگران شعاعِ کارم توسعه یافته سرم شلوغ و شغلم سیم کشی شده بود. همه عشقم به این بود که لامپ دکان و خانه ای را روشن نموده تحویل بدهم. کاری که هرچه از آن خوشم آمده لذت میبردم، از خیاطی که خشک دوزی نامیده شده بود و از اطوکشی که کار پنجمش شد و خشکشوی بود و چلنگری که سرورکار با ساختن نعل و میخ پای اسب و الاغ پیدا مینمود و از بنایی، قسمت کاهگل، مالی و سبککاری اش که لپوشانی معایب کار مینمود بدم میآمد و عذاب میبردم.

کار سیم کشی، یکی سلیقه و دوم ظرافت میخواست که هر دو را بنا به عشقی که به آن داشتم بخوبی نشان میدادم.

در آن زمان سیم کشی داخل لوله و از زیر کار رسم نشده بود و سیم، از رو میگذشت و سلیقه و ظرافتش آن بود که سیم از کجاها رد بشود که از کنارترین و پنهان ترین نقاط، مثلاً از بالا یا زیر لبه ای ابزارکاری ها و گچ بری های مکان باشد و لطمه به زیبایی ساختمان نزده، هرچه به سلیقه تر کشیده شده، از نظر قاعده هرچه مسیر سیم کوتاه بشود.

برای گذراندن سیم مقررهای کوچک و به اندازه، تا سیم شکم نداده بدنما نشود بکار میبردم. حتی الامکان کاید و پریزها را دور از چشم، اما در اختیار نصب میکردم. زیر پریز کلیدها را تخته سوار میکردم. برای آویز لامپ ها به سقف قلاب پیچ کرده، لنگری آهیشان را وزن و استحکام و سلیقه در نظر میگرفتم، و کم کم هم که به اجرت کار واقف گردیده، رویم نیز به قطع و فتح اجرت باز شده مینوانستم مزد به نسبتاً زیادتری دریافت نموده گاهی که کمک و دستیار اجیر بکنم.

در همین اوقات هم بود که به مقتضیات سنی و درآمد چشمگیر و طبیعت

۱. خود را ول نرود آویزان شد.

۲. لامپهای بالای میرزا و سقفهای ده امر و املاتهای اشرافی با لنگری (وزنه)هایی که با وسعت و پرگشت سیم کنارشان آویخته می شد بالا و پایین میشدند.

زودجوش، دوستانی مییافتم، مخصوصاً حُسن برخوردار و دست به جیب داشتند که عده ای را به دورم جمع کرده بود.

رفقای تازه که همه کارهایشان تا غروب بود و پس از آن فارغ میشدند. تعدادشان با خودم به بیست و یک نفر رسید که اول شب و در تعطیلی ها زودتر از آن جایی را قرار گذاشته جمع شده پی تفریح میرفتیم.

جمع بیست و یک نفره ای که هر کدام هنری داشت، مانند تنبک زدن و دایره زنگی زدن. ویولون زدن. خواندن. رقصیدن، و پی هنرهایشان که مجلس آراتی و ساقیگری نموده، مواقع لازم دست بزنند، و از جمله ویولن زنمان مرحوم طاطائی بود که اگر حافظه خطا نکند اسم کُرچکش هم اسماعیل بود و در موزیک مدرسه نظام خدمت می نمود و بعدها از اساتید مسلم ویولون گردیده، قرعه ی خواندن آوازش هم که به نام من افتاده بود. در اینجا باز لازم به تداخل در کلام به ستایش از پروردگار می آید.

حافظ میفرماید: شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا بر منتهای مطلب خود کامران شدم. و من میگویم شکر خدا که نه تنها از خواسته ها، بلکه از ناخواسته ها نیز کامران گردیده، که از آن جمله بود لَحَن خوش و حُسن صوت و برتر از همه خیرخواهان و راهنمایان و ناصحان صالح بی نظر که سر راهم قرار میگرفت.

احتیاجمان به گرد آمدن و خوش گذرانی، در تابستان به باغ و باغچه ای و در زمستان زیر سقفی به حد گنجایشمان که در آن جمع بشویم و دم دست ترین و مطلوب ترینشان هم باغچه ها و باغات خانه های شهر جدید^۱ که هم زمستانی و هم تابستانی آماده داشت که با (دشت خانه)^۲ ای به اختیار درمی آمد به علاوه ی وسائل خوردن و نوشیدن که در آنها فراهم و زنان به اجرت آنکه مشارکت در رقص و پایکوبی و شور و سرور و گرمی بخشی به مجالس و جمع میکردند، و بعضی اوقابت

۱ یا (شهرنو) محله ای در مجموعه ی فاحشه خانه ها و میخانه های مجهز و مرتب که بهت پایتختی شهر ار فحشا و فساد در اوایل پهلوی اول و ریاست وزارت سیدضیاءالدین طباطبائی، اول رشن السورانی او، در جنوب شرقی

خارج تهران منظور شده بود

۲. کرانه مکان و مرد پذیرائی ساده

تابستانها باغ و باغچه ها و کنار جویبارهای اطراف شهر از جمله (آب کرج)^۱ که تازه آب رودخانه ی کرج در آنجا رو آمده ، با درختهای زرده بیدی که دوطرفش کاشته شده بود جایگاه عشاق و اهل حال شده بود .

آواز را از حیث شناختن دستگاهها و مقامات و گوشه نغمه ها و تحریر و منشعبات آن از کلاس شهنازی آموخته بودم و صدایم که خداداد و تعالیم آنرا از بازخوانی و همدنی کردن به آوازخوانهای نامی آنزمان مانند قمرالملوک و زیری و ظلی و اقبال سلطان و ناح اصفهانی و مثل آنها درمیافتم و لطایفی که خود بر آن افزوده ، تا حمل به خودستائی نشود از ذکر چگونگیش خودداری میکنم ؟

عصر تنگ یکی از روزهای تعطیل بود که از چهارراه منیریه که قرار جمع شدنمان بود در چند درشکه سوار شده راهی آب کرج گردیدیم .

من و طاطائی و یکی از رفقا بنام سیداحمد که ضرب میگرفت و محمدرضا که دستی به رقص ترقص داشت در یک درشکه و بقیه به همین تعداد به درشکه های دیگر نشسته براه افتادیم و از چارراه پهلوی پائین^۲ طاطائی و یولن به زیر چانه نهاده شروع به نواختن پیش درآمد ماهر نمود و من که لازم شد همراهیش بکنم .

پس از ریزه خوانی و برخاست صدا و اوج گرفتنش از دو دانگ به زیادت بر بود که درشکه های کنار و دنبال ما زیاد و زیادت بر گردید و تا آب کرج که به بیست و چند درشکه رسید .

از درشکه ها پیاده شده قهوه چی سردستی آنجا چند حصیر برنجی دراز^۳ کنار نهر و فاصل، درختهای دوطرف پیاده رو آن برایمان گسترده ، خوردنی ها و نوشیدنی هایمان که بصورت دانگ خریده شده بود از درشکه ها به زمین گذارده شده ، پس از صرف یکی دو چای و جرعه هائی که نوشیده مهمل و مزه هائی که پشتش داده

۱ . بولوار الیزابت بابایی بی آب و عاف در چند کیلومتری شهر که با آوردن آب و احداث نهر خانکی تا در چندین سال بعد آباد میشوند

۲ . تقاطع امیریه و سه

۳ . حصیرهای لطیفی که از ساقه های محصول برنج بافته شده جهت حفاظت و جلوگیری از (طوبت گرفتن برنج ، هنگام حمل به دور کونی های آن میبندند .

شد، درحالیکه جمعیت داخل درشکه های همراه شده معرکه وار به دورمان گرد آمدند و بولن طاطائی بصدا درآمده تصنیف (مرغ سحر ناله سرکن) توسط من به آخر رسیده آوازش با غزلی از شاطرعباس صبوخی، با مطلع (بسر سر سزگان یار من مژدن انگشت)^۱ شروع گردیده دنبال گرفته شد.

هرچه ویولن فراز و آواز من اوج میگرفت به همان نسبت جمعیت زیاد و زیادتر میگردد، درحالی که نفسی از کسی برنمیآید و به این ترتیب که بزم نخست به آخر رسیده، فریاد احسن آفرین جمعیت بلند شده صدای کف زدنهایشان که به آن پیوسته است.

تا آن زمان چنین جمعیت و حرارت و قبولی مردم و تشویقی ندیده بودم که مجلسمان خودمانی و محدود مانده بود و در این وقت بود که خود را از شعف، سوار بال ملائکه میدیدم و هر زمان که از درون پر کشیده بخود میبالیدم و مرور اشعار پس از آن میکردم که پیرمرد آراسته ای که موی سپید سر و سبیل بلندش به او وقار مخصوص داده بود از میان جمعیت با گفتن (ناز دهنست - ناز نطقست - نمیری الاهی) جلو آمده خواست با من در خلوت چند کلمه حرف بزند! چهره ام مطلوب و هنوز جز چند ریشه مو که از زیر چانه ام روئیده بود از صورتم بیرون نزده بود و این درخواست برایم توهین بزرگ میآمد، چه بچه رفاص ها و خوش بر و روهای مجالس مطرب ها میتوانند خرسیده بشوند، آن هم با چنین بی پردگی اینکه خواستار در خلوت و کنار شده بود!

وضع را درک نمود و چون کراهت من در نزدیک شدن به خود نگریست ناچار خود به جلو آمد و درحالی که مجلسیان را کنار زده فضای مجلس را برای رسیدن به من پشت سر میگذاشت گفت: آقایون! این جوون روحی به تنم بخشید که میخوام عوضش محصول عمر هفتاد ساله مو که تجربه ام باشه به صله ش بدم، نابا کسی خیال بد بکنه، و دستم را گرفته، درحالی که همه مسکوت و من در برابر قدش قدرت

۱. کدام عاقل نه نشتر نزنند مش
یار هراق نو کوه را تکند پنب
دختر در میرو به مجله ی چرخش ...

۱. (سر سر و زخان یار من مژدن انگشت
پشت مرا گرفته شکست عینیت
سُغ بچه گان یاری از شاطرعباس)

مخالفت نمیدیدم، مشکوک و سر بزیر همراهش براه افتاده، زیربیدی در چند قدمی مجلسمان ایستاده خواست به سخنش گوش بدهم.

ابتدا چند آفرین و بَارکُ اللّاه، حالات باشد شیری که خوردی مقدمه‌ی حرفش گردید و سپس به تمجید از لطف صدا و لحن خنجره و پاکیزگی و بی‌عیبی آوازم پرداخت و اینکه پس از سالها این اولین آوازی میباشد که چنین گپرا از کسی میشنود و در دنباله اش که با هر تعریف او بخود میبالیدم، چشم به چشمانم دوخته گفت و اما صلیه و سزد دهنیت که وعده بهت دادم اینه که بگم دیگه نمیخواد آواز بخونی! و جای اون پی کاری که بدرد بخوره بری. حرفی که شبیهش از ذهن خورش مادری ام در دیدن کتابچه‌ی شعرم درآمده برد!

از درخواست دور از انتظارش چنان تحفیر گردیدم که گفتم بزرگترین زشتی‌ها را مرتکب شده‌ام و درحالی که از خجالت مردم در خود فرورفته، کوچک و کوچکتر میشدم و با خود میگفتم چه غلط کرده چه خطا در کار و صدا داشته‌ام؟ پرسیدم: یعنی خیلی خیلی خراب خواننده‌ام؟

با نوشخندی که هم مهر و هم ملال از آن میارید و نم اشکی به دور دیدگانش ماسیده بود جواب داد: نه پسر! نه اینکه بد نخوندی، بلکه ای ام چون خوب خوندی که تونسسی تَنَمُو بلرزونی و بهسون خاطرام بود که گفتم دیگه نمیخواد بخونی بری پی کار و کاسبی‌ای رو بیگیری. و ادامه داده گفت اونجوری ام که نظرم تشخیص داده، آواز خون حرفه‌ای ام نیسسی و واسه دلت و رفقات میخونی، اما صدات نه اون صدائیه که مردوم بذارن حبس بمونه و از اونجام که هنر برا هنرمند وختی مَرّه میده که نشونش بده و برا، نشون دادنش ام کارت از خصوصیی و مجلسای خودمونی به عمومی میرسه، و این بود که دیدم دلم نمییاد بذارم سر از مطربی و ذیلی و بدنومی اون دربیاری.

مطربی ای که بدنوم ترین و بی حاصل ترین کارا معلوم شده، تا جنونی و صدا داشته باشی، به به و چه جهت میکنی و دورت جَم میشن و همچی که از صدا افتادی طردت میکنن. کاری که تو جامعه‌ی ما هنوز عملش زشت و اسمش بد و مزدش شیکم تله ای که سدّ جوع بکنی. محبت و تشویقشون ام تعارف زهر و سم

هائیه، به اسم عرق و شراب و تریاک و شیر و حشیش که جون و جَوونی و اول از همه ش همین صدائی که بهش بنازی و دل و امید بسته باشی بگیره. برخوردشون آم به این صورت که با عزت واردت کرده با پی تفاوتی زکات بکنن. مزد دهنتم آم وختی لازمت داشته باشن هرچی بگی قبول بکنن و وخت دادنش حرف امیربهادرو بزنی که وختی مطربش حق زحمت و انعامای حواله کرده شو طلبید، گفت «یه چیزی تو زدی مارو خوش اومد به چیزی ما گفتیم ترو خوش اومد» گربه برخصون. از جهت اعتبار و آبروام حرمت و آبروی یه پینه دوزو پیش مردوم نداشته باشی. خیلی آم که حدت کنی اسم و آواز در بکنی مطرب و آرازه نتونت بخونن؟

مطرب و آرازه خونی که زن بخوای بیگیری پدر و مادر دارشو نتونی بیگیری. اطاق و خونه بخوایی به آسونی نتونی گیر بیاری و بهت بدن و هرچیزو بهمین قرار و اونچه واست بمونه موی سفید و دل شیکسته و پشیمونی عمر به بیخود تلف کرده و خجالت اسمت واسه زن و بچه وختی ام بمیری ننگشون بشه زیر تابوت برن.

حرفش جواب نداشت و سخنش گوهر گرانبھائی بود که باید به تازک سر نهاده در بدست آوردنش شکر بکنم. شکری از او که فرشته ی رحمت بوده جلوگیری از فروافتادن در منجلاسم مینمود، و شکری از پروردگار که تشخیص خوب و بدم داده میتوانستم صدف لچرکین را بر خرف رنگین امتیاز بھم و نه تنها از پند بجا و حرف پسندیده، اگرچه کوینده و آزارنده باشد دلنگ نشوم، بلکه با اندک تعمق هم سپاسگزار گوینده بشوم، هرچند دشمن و بدخواه و حسود هم باشد که آن حرف را بخاطر تحقیر و سرافکندگیم بزند. از راهنمایی اش تشکر نموده اجازه مرخصی خواستم. در این نتیجه که دیگر نه در آن مجلس و نه هیچ مجلس و جمع لب به صدا بصورت آواز نگشوده بلکه تا امروز نیز حتی به زمزمه در خلوت خود به نغمه نوائی مترنم نگردیدم که قبل از هر تمایل به آن چهره ی خیرخواهانه پیرمرد بنظم میآمد.

صحبت درباره خویش فاضلمان بود که تکلیف به کنار گذاشتن نوشتن و شعر و شاعری ام نمود و اینک دنباله سخن:

همچنانکه سرم به زیر و به فرش کف اطاق نگاه میکردم زیر زبانی پرسیدم

یعنی خیلی نامربوط بوده اند؟

جواب داد برعکس و اینکه خیلی هم از سن و سال تو زیاد بوده اند. به همان خاطر هم بود که خیفم آمد حرام بشوی و گفتم کنار بگذار. برای اینکه همه حرف و سخن ها و زحمت و تَقلاها برای پول و شکم و راحت خیال از آینده می باشد و در این مملکت هم هنوز برای چنین چیزها خریدار نمی باشد و نه تنها از طرفشان تأمین معاش نمیشود، بلکه ده منشان را سبزی فروش دو پَر سبزی نمیدهد؛ و اگر برای بَارک الله و تعریفش هم باشد تعریف و بَارک الله نان و آب نشده فلان کسی را هم گنده نمیکند. در آخر اگر برای دلت هم میخواهی بنویسی و بگویی، وقتش حالا نیست و مال زمانی است که از فکر شکم و آینده تأمین شده باشی و با شکم خالی و فکر پریشان قلم کار نمیکند، چنانچه حافظمان گفته: (کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد) و سعدی فرموده (شب پراکنده خسب آن که بدید - بُود وجه بامدادانش) و دنبالش که مگوید: (مور گِرد آورد به تابستان - تا فراغت بود زمستانش) و سخن حافظ تأیید حرف من و سخن سعدی مؤید آن و هم اینکه میگوید (هر سخن جایی و هر نکته مقامی دارد) و این حرفها مال حالای تو نمی باشد و اقتضای سن و سالهای مثل تو کار کردن و پیدا کردن و کنار گذاشتن نه مقال نوشتن و شعر و غزل گفتن می باشد.

خیلی هم که عاشق باشی، باز هم وقتش لا اقل مال بیست سال، بیست و پنج سال دیگر است که هم تأمین شده باشی و هم تجربه اندوخته، هم دست کمش سیصد چهارصد کتاب خوانده باشی. که حرف حالایت مثل کاسبی است که بخواید با دست خالی کسب بکنند. که از همان لحظه فکرش را از مخیله ام تا زمان لازم بیرون افکنده، پس از رفتش هم که کتابچه را در روزنامه ای پیچیده کنار اندازم و آنقدر هم طرفش نرم تا موشها از درازا نصفه اش سازند.

سخنش متین و حرفش بجا و نظرش پسندیده که مگر مُخَبَّط از آن سرپیچی

مینمود.

چگونه میتوانستم از نصایحش سر پیچیده در او جز خیرخواهی چیز دیگری فکتم که نه همکار و نه همقدّر و نه محسودش بودم.

حرفهای دیگری هم زد که اب پاکی را روی دستم ریخت. بر این که تازه اگر در کار قلم چه شعر و چه نوشته به اوج هم برسی، عاقبتش گدائی و مالیخولیائی شدن مساوی است. اگر هم زمانی قلم لغزید و چیزی از نلک آن پرید، دیگر «حاجی را کجا دیدی؟ مکه!» یا از «فلانی چه خبر؟ خدا بیامرز دش» و آنوقت است که (خوبیار و معرکه بار کن یا مزدش پوسیدن در سیاه چالهای حبس ها و یا گلوله و پاپوش و کارد و چاقو و سکنه قلبی و مثل اینها می باشد و قبول نمیکنی، میتوانی به همین اهل شعر و قلم های همین حالایمان مثل عارف و عشقی و نسبم شمال و مدیر روزنامه ناهید و دیگر و «بگو ران نگاه بکنی!» و خیلی، اسم که خدا یار و حواس است جمع باشد، و از شهرت هم ملک الشعراء بشوی سر پیری باید گدائی بکنی، همیطور که عارف قزوینی با آنهمه محاسن دیگرش دارد میکند.

همانگونه که گفتم خیرخواهی هایش چون شیرمادر به دلم نشست و دنبال گیر دستورش گشتم. آدمی تا زنده است، اگر عمر نوح و تجر به لقمان را هم داشته باشد باز محتاج به نصیحت و یاد گرفتن می باشد. مخصوصاً هم که آسوخته بودم. «دوست آنست که بگریاند و دشمن آن که بخنداند» از آنکه سوءنیت هرگز با خشنوت و زنجاندن و جز با دل بخواه صورت نمیگیرد، و نصیحت و ارشاد و حُسن نیت که ناگزیر از آزرده شدن می باشد.

از دیگر عنایات پروردگار حرف شنوی و (مرد باید که گیرد اندر گوش - و ر نوشته ست پند بر دیوار) اگر چه پند از خردسالی بوده، چه ذخایر که از آن که توانسته باشم اندوخته، چه فواید که نصیب بستم. از جمله پذیرفتن حرف خوبشمان که از همان هنگام، هر چه مشتاق تر و بانیروتر سراغ کار و پول و تأمین آینده بروم. پولی که درك ارزش او نموده بفهمم در صورت نداشتن اگر کسی عقل فوق عقول و دانش لائقی داشته باشد به هیچش نمیخرند و اگر داشته باشد همه عیش حُسن و حُسن هایش احسن و همچنانکه گفته اند (پول داشته باش، کوفت داشته باش) بدترین هایش بهترین ها میگردد. و پولی که به ارزش خون در رگها بوده وجودش مُمد حیات و عدمش مَمات مسلم می باشد، و چون زمان گفتن و نوشتن اقتضا نموده موانع معدوم و شرایط موجود شود درباره اش بگویم:

ای پول تو دافع همه آفاتی
 هم خیری و هم مسبب خیراتی
 هسر چند خدا نیی ولیکن بخدا
 فریادرسی و قاضی الحاجانی

همراه این تجربه «ولی پولی که بصورت خون به اعتدال نه چنان زیاد که موجب نشتر فساد و سلب آسایش بیشتر گردیده، نه چنان کم که باز مثل خون کم و فشار باین باعث ضعف و از بافتادگی بشود.»

و باز پولی که هرچه در نیمه اول عمر یعنی تا نزدیک چهل سالگی از کار و فعالیت‌های کوششکن بدنی به کف آورم تلف نبوده دوم یعنی امام قلمی، که بخاطر احیای آن؛ از آنجا «که راه علم و پول مخالف هم بوده» هریک در پیش گرفته شود دیگری دورتر میشود اثبات نظر خویش فاضل‌مان بشود.

پس از رفتن خویشتمان به تأیید و اطاعتش لازم بود شب، زودتر از همه شب با پرکاری از هر اندیشه‌ی ذوقی و فله‌ی شامم را خورده به بستر خزیده قبل از طلوع آفتاب پی کار بروم.

از زبردستی و شاگردی و فرمانبری ناراحت بودم و میخواستم از باب و نوکر خودم بوده برای خودم کار بکنم؛ مخصوصاً که به گوشتم خورده بود شاگرد و اجیر رزق خود را به مبلغی محدود فروخته درحالی که ممکن است بسی زیادتر از آنچه فروخته است روزی داشته باشد و آنرا نصیب خریدار میکند، اما عجانان نه دست مابه‌ای داشتم به کاری که مستقل باشد بنظرم رسیده بود.



سیمان و صنعت آن تازه شناخته شده، یکی از همسالانم بنام محمدعلی در کارگاهی که آجر و پله سیمانی میساخت کار میکرد و از او خواستم اگر کارگاهشان احتیاج به کارگر دارد دست مرا هم بند بکند. مراجعه ام به رفیق سیمان کار چیزی از طلوع آفتاب نگذشته، تا از منزل بیرون نرفته باشد بود و همراهش که گفت نه یک کارگر نه که سه نفر میخواهیم به سیمان سازیشان رفته. کارشان مشابه شاگردبنانی و سر و کار با سنگ خورده و ریگ و ماسه و سیمان و قالب و بیل و کلنگ داشت که

آشنایشان بودم و وظیفه اش در روزهای اول مخلوط نمودن ماسه و سیمان و جلوه دست کارگر پریس کار و ریختن و بعد که پرسکار گردیدم.

پرسکار، کارش ریختن ماسه سیمان و مخلوط دوم در قالب و فشردن و روی آن ماسه سیمان نرمتر ریختن و فرار دادن زیر صفحه فشار و چرخاندن فلکه ای بالای آن و در فشرده شدنشان برگرداندن فلکه و خارج کردن قالب از خشت و از سر گرفتن و مزدش خشت شمار تا به چه تعداد پرس بکنم.

آنچه در اول به قالب ریخته میشد شن و ماسه زبرتر با سیمان کمتر شش يك . یعنی شش ماسه و يك سیمان و آنچه برای رویشان که پوسته ، با لایه جلوه به آنها بود ماسه نرمتر شسته با سیمان چهار يك که به انواع ماسه سیمان ساده و خال دار تعلق ، جرف و انواع نقشش جاك سنگ سفید و شن ریزه های الوان ، همراه با سیمان سفید و در بعضی از پستانی ها که لاشه سنگ های مرمر و سنگ سمانی دستور میرسید .

مصالح پستانی ها به دو صورت ترکیب میشدند ، نوعی بازاری و نوعی سفارشی که سفارشیشان به غیر طرح و رنگ ، مربوط به سیمانش هم میشد که کمتر از چهار يك زده نشود . اما این سخنی بود که در قبول سفارش میان مشتری و صاحب کارگاه مبادله میگردد و در عمل دلخواه استاد و بازاری هایشان که از شش و هفت يك زیادتر زده نمیشدند و خیلی سفارشی هایشان که مگر سیمان رویه شان زیادتر میگردد .

دزدی عینی ای که در اینگونه کارها اولین بار بود بنظم میرسید ، مخصوصا که مشتریان را میشنیدم کلا سفارش ماسه شسته و چهار يك و زیر و رو یکی میکردند و استاد ماسه خاکی بکار میداد و زبرشان را گاهی از شش يك هم کمتر دستور میداد و رویه اش را هم زیادتر میگفت نازک بکشم ، و دولتی ها و مأمور خریدی ها هم چندان کم سیمان که تحویل بشوند؟!!

مأمور خریدهایی که در صورت خریدهایشان ، بعضی تا بیست درصد برای خود منظور میکردند و چند روز که استاد انگشتش در بارگیری میان دو پله سیمانی ماسه صدمه دیده بود و نوشتش به من محول شده بود آشکارم گردید و

در تعدادش هم که زیادتر از نحویل صورت بکنم. مسئله اش مربوط به من نمیگردد اما این رابطه را بهم می‌رساند که دلیل تقلب و دزدی استاد را معلوم مینمود و اینکه اگر خود من هم کارخانه دار بشوم باید بهمین شیوه کار بکنم و لابد هم که هرچه مشابه آن بوده سروکار با مأمور خرید و در صدها و مثل آن پیدا بکند. بهنسی حالت مییابد.

کارم بس خسته کننده بود، اما از آنجا که شاگرد و روزمزد نبوده خشت شمار و برای خودم کار میکردم احساس حسنگی نمیکردم، بلکه شب جمعه ها هم که فردایش تعطیل بودیم به تهائی در زیر نور چراغ زنبوری شب کاری میکردم.

روزی در مستراح کارخانه که بی اندازه آلوده بود جشسم به مبال حلی ان که زنگ خورده از هم گسسته اغشته به کثافت شده بود افتاده ملهم به سائنس نوع سیمانی آن که زنگ زن و قابل تمیز شدن مییابد گردیده آنرا با اسناد در مان گذاردم که اول مورد استقبالش قرار گرفت و بعدا فکری کرده گفت قالب و تشکیلاتش کرا و خودش کلفت و زمخت شده کسی نمپسندد و بی فایده اش داسته سخن به دنده ی شوخی که سر خلاچه فکرها به سر آدم می اقتدا انداخت و بعدا فهمیدم چقدر هم خوشنود شده میخواست از من نشنبه گرفته به فکر خود تمام بکند.



درآمد به روزی یک تومان دوازده قران رسیده بود که مقداری از آن پس انداز میکردید، لکن از آنجا که این کار نیز جز نوعی عمه گئی نبود چندان که اندوخته ام به حدود سی تومان رسید وارد شغل شاپو فروشی که بعد از کلاه پهلوی رواج شده بود گردیدم. شاپو فروشی ای که از کلاه پهلوی فروشی دو سه سال پیش الهام بخشم شده که برایم سود کرده بود. به اضافه ی کراوات که ضمیمه اش کردم. کاری که سرمایه اش را باید از طرف محمد علی بدانم و بصورتی تلافی محبتش بکنم. افراد از نوجوانی و جوانی از آنجا که نسایم دورویی ها و تقلبات و دوستی های تجارتي به مشامشان نوزیده است مفید و قابل اعتماد میباشند.

کراوانی که ان نیز مد روز و بلکه از طرف دولت تأکید شده کارمندان باید با آن به سر کار بروند و به دیگران که شخصیتشان میبخشید سرایت کرده بود.

کراوات از خارج می‌آمد و به فکر رسید وطنی اش را نیز میشود برای طبقات پائین به قیمت ارزان تهیه نمود و فقط میماند این که از روی یکی دو کراوات الگو برداشته پارچه و چرخ فراهم بکنم. پارچه اش که اشکالی نداشت و میماند دوختش که دوزندگی را از عبادوزی و خیاطی آموخته بودم و چرخش که آنرا هم با دادن ضامنی از چرخ خیاطی تعمیر کنی به کرایه گرفتم و به کار پرداختم. با پارچه های انتخابی ام از ابریشم بدلی های گلدار و زیادترشان در رنگهای تند دهاتی پسند که چقدر هم مورد استقبال قرار میگرفت و شب ها دوخته روز همراه کلاه شاپو به قیمت های از سی شاهی تا دو قران به فروش میرساندم. در مدتی زیادتر از فروش کلاه که اینها محصول خودم بود و کلاه را باید از دکاندار و دست دوم و سوم بخرم. کاری بود پرمفعت اما طولی نکشید که بخاطر زیاد شدن دست رو به کساد نهاده لازم شد کار دیگر اختیار بکنم.



برایم فرا گرفتن هیچ صنعت و کار دشواری نداشت و چندان بود که عمل و حرفش به چشم و گوشم رسیده مشابهنشان به ظهور رسانیده عرض بکنم. این نیز فضلی بود که خداوند عنایت فرموده بود و هیجان زدگی برای پیشبرد و خستگی ناپذیری ای که به آن پیوست شده بود.

در این وقت از طرف بلیدیه برای سردر مغازه ها تکلیف نصب تابلو شده بود و این ضرب الاجل که تا چهل روز پس از این دستور عملی بشود. کاری بود ساده شامل چهارچوبی در ابعاد ۶۰×۴۰ که قابشان سباه و متشان سفید و خطشان با سیاه نوشته شود. چهارچوبش که کار نجار بود و حلبی اش از آهنی ورق فروش و رنگش که ساده و در توانایی خودم بود و میماند خطش که به باد خط خوش محمدعلی افتادم در بیکاری های بعد از غروب هایش آمده بنویسد و به جبران محبتش سودش نصف بشود و محل کارش که زیرزمین منزلشان باشد.

این محمدعلی فایده دیگر نیز به من رسانیده سبب دریافت تصدیق^۱

دوچرخه ام شده بود و هنوز که طلبکار میگردید. از آنجا که مدار زندگی و اجتماع به دادوستد بسته شده است و نامراد کسی که حساب بدهی خود را در خدمات و محبت های مردم نداشته باشد.

آژان ها در بی بولیهای خود و رئیس کمیسری برای تلکه مزاحم دوچرخه سوارها میشدند و گهگاه که گرفتارشان میگشتم و برایم دو سه قران به آژان دادن بسی سنگین مینمود و بدون پرداخت آن هم که دوچرخه ی مردم که کرایه بود به کمیسری رفته برای صاحبش زحمت و خرج زبادترو در دسر فراهم مینمود. تا آنجا که روزی که به ایراد نداشتن تصدیق به گیر افتادم لازم شد نان و یخ و سبزی ای را که برای مادرم خریده بودم بجای (پول جایی) به آژان بدهم. که نه من داده بلکه او تصاحب نمود و واجب دیدم رفته طلب تصدیق بکنم. سجل احوال خواستند و من هنوز نگرفته فاقد آن بودم. سجل محمد علی را خواستم و او بدون چون و چرا در اختیارم قرار داد و چون هنوز سجل احوال ها عکس دار نشده بود به اسم محمد علی شیرازی فرزند محمدرضا صاحب تصدیق دوچرخه گردیدم. اگرچه بعدا فهمیدم مسئله نه بر سر تصدیق داشتن نداشتن و بلکه بهانه ی جیب کنی ایست که آژانها بکنند، چنانچه پس از داشتن تصدیق هم جلرم را گرفته، یا فرمان دوچرخه ام را کشیده به زمین میافکندند و غیر از تصدیق که نشان میدادم، نمره دوچرخه، اگر نداشته بود، چیزهای دیگر مثل زنگ و چراغ و برق میخواستند و بالاخره که جانی از آن محل ایراد گردیده همان نداشتن تصدیق میگردید. و جیب کنی های از موتورسوارها که حداقلش چنانچه هیچ ایرادی نداشته باشند به پنج ریال تثبیت شده بود.

با آنکه در منزل مادر بزرگم زندگی میکردم اما گهگاه، با آنکه میدانستم تقی خان خوشش نمیآید به دیدار مادر میرفتم. مادرم بود و امید و غمخوار و تکیه گاهم که تنها در روی زمین فقط او را داشتم. مادری که میتوانستم در موفقیت ها از او نیرو و نشاط و داگر می تشویق گرفته، در غم ها و ناکامیها با درد دل نمودن سبک بشوم، لذا چه کاری به خوش آمدن و بد آمدن تقی خان میتوانستم داشته باشم، که فکرم به

آنکه شوهر مادر، یا غاصب حقوق چشم دیدن صاحب حق واقعی یعنی بچه زن را ندارد نمیرسید.

در بزرگ و بزرگتر شدم میفهمیدم بدتر از من، مادرم که با همه علاقه به من و اینکه با دیدنم پر باز مینمود، اما همین که به بادش میآمد حقوق مادری اش را به دیگری بخشیده، هم اکنون است که با تغییر حالت تقی خان که به آن آشنا شده بود طرف تعرض واقع شود در هم فرو رفته، شعشع تبدیل به غم و افسردگی گردیده، ناچار به قیافه گرفتن و ترشروئی شده، حرارتش مدد به برودت و تعارفش بی نور و احوالپرسی اش بی رنگ میگردد. مگر اوفاتسی که تقی خان در خانه نبوده، تسویش الآن و دقیقه دیگر آمدنش نداشته باشد.

تقی خان رشکش فطری که از اندک رشد و بهبود کار و زندگی این و آن رنج میکشید، تا آن حد که حتی بردن تعریف خریدن گیوه ی نویی از کسی خون به چشمانش میدواند. مخصوصاً به من که با هر شنیدن پیشرفت و دست زدن به دار تازه ای دچار حالتی شبیه جنون میگردد، علی الخصوص وقتی که یکی دو سه اسکناس هم در دستم مشاهده بکند. به این خاطر که هنوز مرا همان بچه ی ده دوازده ساله پیش مینگریست.

چون خودم او را از پاکیزه دلی و بخاطر شوهر مادرم بودن و محبت های شخصیت دومش که روی عنایت میگرفت دوست میداشتم هرگز گمان دگرگونی احوالش را در رفتن به خانه شان از جهت بد آمدن از خود نمیردم، تا بعد از ظهر روزی دچار چشم درد شدید شده، سر راه يك پاكث نان شیرینی بادامی و يك قوطی سوان خریده به منزلشان رفتم که در خانه بود و بساط چای عصرشان مهیا و نشسته بود و پس از آنکه سلام کرده شیرینی و سوان را جلوش گذاردم و چشمم را به مادرم نشان دادم و خواستم راهنمایی ام بکند.

تقی خان شکمو بود و با دیدن سوان و نان بادامی گل از گلنس شکفته گشت بآرک الله عمو چون که میدونستی عمو نون بادومی زیاد دوست داره «چه عمو صدایش میکردم» و پرسید از کجا و به قیمت چندش خریده ام؟

شیرینی فروشی و قیمتش را گفتم که نشانی دکانش را که شیرینی اش به کامش

خوش آمده بود دوباره پرسید و قیمتشان را؟ که ناگهان متوجه زیادیشان گردید!
اول گفت به این گرونی، مگه برای سپهسالار درست میکنن! و وقتی به خود آمد که پولشان را که شانزده فران شده بود و من داده ام، تکه سوان آن در دهانش نجو بله ماند تا آنجا که نتوانست فرو دهد. و از اطاق بیرون رفته کنار پاشویه حوضش نشسته بیرونش انداخت و با برافروختگی تمام که از غیظ آتش مشتعل گردیده شخصیت دومش ظاهر شده بود برکشت و کنج اطاق به روی زمین نشسته زانو به بغل کشیده حالت غیرمتعادل به خود گرفت.

مادرم خود را جمع و جور نموده، تا شری پیا نشده مرا از سر باز بکند درد چشمم را از چشم و نظر دانست که باید برایش تخم^۱ بشکنم و با آنکه خانه اش هرگز از آنکه تقی خان صبح به صبح تخم مرغ میخورد از تخم مرغ خالی نبود، گفت اگر داشتم برایت میشکستم و شب که به خانه میروی بگیر و ببر بده خاله ات بشکند.

نتوانستم متوجه نظر مادرم که میخواهد مرا دست به سر بکند شده حرفش را دلیل نداشتن تخم مرغ پنداشتم و از جا جسته خود را به بقالی سر کوچه شان رسانیده ده تخم مرغ به یک قران و پنجشاهی^۲ که حساب کمتر از آنش درست درنمیآمد خریده بازگردیدم و از او خواستم زحمت شکستنش را خودش بکشد.

اگر کمی واقف به شدت دگرگونی حال تقی خان گردیده سابقه ان میدانستم شاید نه زیاده از آن توقف و نه خریداری تخم مرغ و نه اصرار به مادرم برای شکستن آن میکردم، چه دعوایای مربوط به منشان در غیاب من انجام گرفته، مگر از این و آن میشنیدم که مادرم هم رفع و رجوع نموده ندیده بودم، بعلاوه در این زمان دلیلی نمیدیدم بتوانم مسبب ناراحتیشان میشوم که نه موی دماغشان بوده، نه نان خور و نه شریک محبت که بندرت میرفتم، و نه اینکه تنها سربارشان نشده بودم، بلکه پاکتی هم نان بادامی و قوطی ای سوان آورده بودم و اکنون که اضافه تخم مرغ ها را هم برایشان میگذاشتم لذا تخم مرغ ها را به زمین گذارده منتظر افدام به شکستن

۱ مقصود تخم مرغی که برای دفع چشمه ها با شرایط مخصوص بخود بشکند.

۲ یک رنال و ربع رنال.

گردیدم. لاکن مادرم را میدیدم که بسان جانور گزیده پا به پا کرده به خود پیچیده، هر دم نگاه تفهیم دهنده ای به صورت من میاندازد که باز هم پتیزی توانستم فهم بکنم.

چون مادرم نتوانست مقصود خود حالی کند صلاح بر آن دید که با شکستن هرچه زودتر تخم مرغ مرا از سر باز کند و به سرعت برخاسته با مقداری نمک و کمی اسفند و حبه ای ذغال که در بادیه ای ریخته بود مراجعت نمود و مرا رو به قبله و خودش پشت سرم نشست و خواست سکه ای هم من برای تکمیل لوازم و شکستن آن بدهم.

این سکه برای تصدیق و رفع قضا بلا هنگام شکستن تخم مرغ بود که در زیر آن نهاده میشد و پس از شکستن، محتویات تخم مرغ را همراه نمک و ذغال و کمی از اسفندها به آب داده بقیه اسفندش را در آتش میریختند و سکه اش را شسته به فقیر میدادند، و چون سکه برای صدقه بود ارزشمندتر بودنش دلچسب تر آمد و به این خاطر دست به جیب برده از آن ته مشی پول سیاه و سفیدی که از آن بیرون آوردم یک دو قرانی سفید^۱ جدا کرده به او دادم و بقیه را که صدایشان به گوش رسید به جیب برگرداندم و مادرم مشغول عمل گردید.

تا از مادرم شنیده و دیده بودم این بود که به چشم و نظر نزدیک میباشم و قبل از هر اقدام در بیماری هایم برایم تخم مرغ میشکست و میدیدم که برای پیدا کردن چشم زنده اسامی افراد مورد نظر را به زبان میآورد و با هر اسم خط گردی با ذغال به روی تخم میکشید و در خط کشیدن اسامی چشم زدگان خیالی را بلند بلند میبرد و باز موقع شکستن هم که تخم مرغ را میان دو انگشت شست و سبابه میگذارد و میخواست به تخم مرغ فشار آورد، باز اسم ها را که مخلوط و کم و زیاد میخواند بلند به زبان میآورد، ولی این بار، هم اسم ها را پیش خود گفته خط ها را آهسته میکشید و هم موقع شکستن صدایش به گوش نمیرسید. احوالی که بعداً فهمیدم ملاحظه میکرده نکند به اسم تقی خان درآمده بهانه ی دیگر مرافعه بشود.

۱. سکه ی نقره را پول سفید می گفتند.

ما-جرا تا اینجا بدون واقعه گذشت و تخم مرغ به اسم یکی که نفهمیدم که بود شکست و حسین که نیست، دیگر اسفند را در مشت گرفته شروع به گرداندن دور سرم نموده با گفتن: اسفند و اسفند دونه... اسفند سبی و سه دونه، پشترکه چشم حسود و خسد و بخیل و بیگونه، با حذف مطالب دیگرش^۱ برای سرخستن در توره نی سماور افشاند^۲ ناگهان تقی خان جرقه وار از جا جهیده دشنام گویان پاکت شیرینی و فوطی سوان را به حیاط پرت کرد و پشت سرش لگد محکمی به شکم سماور کشه حلوی مادرم بود کوبید که سماور و قوری آن به دامنش برگشت و سوزش لب جوش و جای داغ آن به روی ران و باهاش، فریادش را بلند گردانید و تقی خان که نخواست اطاعت را ترک بکند، اما بیش از قدامی برنداشتنه بود که برگشته استکان نعلبکی و سببی زیراستکانی ها و قنددانش را یکی یکی به سرش کوبید و دویده پشش را به دیوار چسبانیده پی هم سرش را از پشت به دیوار کوبید، چندانکه در واقع یا ساختگی به -حالت غش درآمده نعره ای شنیده به زمین افتاد. و این دفعه ای سومش بود که عقده اش را سر سماور خالی میمود ولی به صدمه ی جانی نرسیده بود. کتک زدن و اشیاء و ظروف لب طافچه ها را بر سر مادرم کوبیدن همیشه همراه با فحش و ناسزاهای بس زننده بود و تا آنها را به انجام نرسانیده غیظش را فرو نمیشناخت بغضش تخفیف و خودش آرام نمیگرفت.

اما این بار ندانستم که از رو دریاستی بزرگ شده بودن من با پنهان دامنش بغضش که بگوید نه از حسادت میباشد زشتی چندانیکه نگفت و همان هم شد که سبب عصبانیت زیادتر و به خود ریختن و سر کوبیدن به دیوارش گردید، و هرچه بود، مادرم از این سو به خود پیچیده فریاد میکشید و او طرف دیگر به زمین افتاده در واقع یا به تظاهر مانند مرده خاموش شده بود.

خودم را در دردسر عجیبی میدیدم! به خود میگفتم کاش قلم پانیم شکسته نمیآمدم. حالا چه بایدم نمود؟! مادرم را میدیدم که هرچه زیادتر در پائین آوردن

۱. مثل، اسفند سی و کشتی احمد. کی چند؟ علی. برای کی دود کرد؟ برای حسن و حسین و خود تو دما نمود.

۲. سماوره یی از زمانه ی آتش دغال گرم میشدند و آتش دانش را توره میگفتند.

صدای سعی و جَزَع فَزَع خاموش نموده، تاول های ترکیده نترکیده ی پاهایش را با دامن پاره ی دامنش باد میزند و تقی خان نفس در سینه حبس شده یا حبس کرده اش را میدبدم که هر چند ثانیه پاشنه ی پاهایش را به زمین کوبیده غیه های وحشتناک میزند و در همان حال مادرم را میدبدم که دستور آب سرد به صورت تقی خان پاشیدن و گاهگل کهنه ی آب زده به زیر دماغش گرفتن را میدهد و بالاخره هرچه بود و بد حال و وحشتناک به روی دستم مانده بود! دو مشکل بزرگ که در اثر طبع حسود تقی خان به وجود آمده بود و اینکه بگویم (توانم آنکه نیازم اندرون کسی - حسود را چه کنم کو ز نبود به رنج در است،^۲)

یک اطاقی خانه شان دست مادر و دختری بود که میتوانستند صدایشان کنم و طبق رسم همخانگی خودشان هم با شنیدن سروصداها میتوانستند دخالت کنند، اما تقی خان یک نوبت به این خاطر که چه حسی دارند وارد گفتگوی زن و شوهر شوند دشنامشان داده بود پایشان قطع شده بود، از آنکه یک رگش به ترك مغول رسیده میتوانست در آنی تغییر حال داده دوستی چندین ساله اش تبدیل به دشمنی شده، با گفتن يك (پی!) قطع رابطه بکند.

در این ایام تقی خان از اطاق اجاره نشینی به حیاط در بست نشینی رسیده بود در واقع صاحبخانه شده بود. به این صورت که خانه ای را در بست اجاره نموده بکی دو اطاقش را خودش میشست و اضافه هایش را اجاره میداد، در این فایده که هم سال خودش مفت میافتاد و گاهی که چیزی هم سرك میآورد و هم میتوانست رسمیت صاحبخانه پیدا بکند و در اینجا به همین خاطر، یعنی بخاطر صاحبخانه گی اش بود که توانسته بود به مستأجر پرخاش نموده رابطه اش را قطع بکند.

این زن و دختر که سخنش گذشت اسم دخترش که حدود سی ساله و شاید بخاطر نداشتن جهاز در خانه مانده بود مهری بود که مادرش را بنام او میخواندیم و با آنکه به قولی بارشان افتاده، از بزرگی و صاحب خانگی و کلفت و نوکر داشتن به مستأجری و مسکنت کشیده شده بود، طبعشان قنیع و بزرگیشان برجا مانده تحمل حقارت و اینکه کسی بی حرمتشان کند نمیکردند و فقط این شده بود که از آن جواب شدن، به اطاقی خود برگشته اشک و یزان خدایشان را به خواست آن روز و این روزشان

شکر بکنند! شکری بدتر از دشنام و اعتراض که، از زیادی غیظ و بغض آورده بود. در این چگونگی که چون کار بزرگی فروشی و صاحبخانه‌گی تفی خان درباره شان دور ازطاف می‌شود روزی، اول، بر سر یکی از ایرادهای وی و دوم بخاطر مشت اردی که می‌آید از مادرم برای پختن ایشکنه^۱ قرض بکند سر درد دلش را باز نموده میگوید به شوهرش بگوید «سرم را سرسری متراش ای استاد سلمانی که من هم در دیار خود سرم بودی و سامانی» اینهمه برایمان صا-حب خانگی نمیخواهد. بکنی، روزی برای خود آدمی بوده خانه ای داشتیم و از بقیه اش که در چه وضع و حالی بوده چه ملک و مستغلات و تمکن و توانائی داشته بوده اند لب میندد، و آنها را که مادرم از دیگران شنیده بود، و حرفش را به جانب قرض کردن آرد چرخانده میگوید: همین من که امروز برای مشی آرد معطل میباشم روزی را داشتیم که هر زمان به زیرزمینمان برای آوردن چیزی میرفتم، از شلوغی و پُر و پیمونی کیسه های ارد و برنج و حبوبات و خیک های روغن و شیر و دیگر دسته شده ها با تشر به خدا میگفتم کمشان کن! خسته شدم از بس این ور، آن ورشان کردم!! و شوهر خدا بیمارزم میگفت اینهمه ناشکری نمیخواد بکنی، بترس از اون روزی که «روزگار آئینه را محتاج خاکستر کند» به خرج نمیرفت، تا همچی کمشان کرد که به اینجامون رسوند! بگو قدیمها میگفتند «به خُسنت نماز که به تبی بنده، به مالت نماز که به شبی بنده» خوبه که اینم ماشالا ماشالا خُسنته که تو ناریکی جلوی آدم بگیرن زهره میترکونه و خونه تم که مال مردومه اجاره ی اطاقای خودت ام که از ما میگیری. که مادرم با عقده ای که از گذشته ی خودش داشته میگوید خدا اینجور درخواست هارو زود اجابت میکنه!

شکر و سپاس از پروردگار مانند تشکر از مخلوق میباشد که با قبول و سپاس از محبت و شکرگذاری از لطف و عنایتشان را زیاد کرده، بار د کردن و بد آمدن و ایراد گرفتن اثر معکوس میدهد.

ناچار به پشت در اطاقشان که حتی در تابستان هم بخاطر مزاحم نبودن بسته

۱ سوب یا روغن ایی از آرد و عنایتشک و بیا، داغ سرخ کرده و روغن

بود رفته برای تقی خان و مادرم کمک طلبیدم و پذیرفته همراهم به راه افتادند.
 تقی خان را که به نظرشان بدحال رسید، به کمک مردهای خانگی بغلی روانهٔ
 مریضخانه نموده خود به دوا درمان‌های سوزختگی پای مادرم که مالیدن فصل به
 فصل سرکه را تجربه داشتند پرداختند و مؤثر هم واقع شده التهابش به مرور کم و
 کمتر شد، تا آنجا که توانست پاها را دراز نموده و پشت به دیوار داده، با لفظ دسی
 شما درد نکند، خدا مهری جونسو به شما و شمارو به مهری چون ببخشه از هر دو
 قدردانی بکند، با نظری که مادر مهری خانم داده گفت شکر خدا آب سماور به زمین
 برگشته و چنایی قوری ام تا از روی چادر و پیرکنت به پانت رسیده هُرمش^۱ گرفته شده
 نداشته همه چو نوله‌ای^۲ ناکار بزنه!

خانه از سر خر خالی شده مادرم توانست بدون تقی خان برای مادر دهری
 خانم درد دل و مرا از بسی احوال آگاه بکند.

گفته شد تقی خان خاله زنك طبیعت بود و هرگز نمیگذاشت مادرم با کسی
 همکلام بشود. تا کار نداشته بود در خانه بود و در بیرون بودن از خانه هم سفارشش
 به جانشینش زنی از همسایه‌های بغل خانه اش بود که با کسی رفت و آمد نکرده
 گفت و شنید نداشته باشد، در آن حد سختگیری که حتی در دیدار از مادر و خواهر
 هم دنبال مادرم به راه افتاده زانو به زانویشان نشسته مزاحمشان میشد.

مثل اینکه از خودش شك داشت که از معایب او صحبت میشود، شك و
 بدگمانی ای که همه معیوب‌ها و بدذات‌ها و بی هنرها و بیکاره‌ها پیدا میکنند.

مادر مهری خانم پرسید: دعوی این دغه تون دیگه سر چی بود؟!

مادرم جواب داد: مث همیشه، سر جعفر.

– جعفر چیکارش میکنه؟ چه بار سنگینی برا کول اون میاره. طفلک پونزه ای،

ماهی بک نک پا میاد تورو میبینه میره، چه اذیت آزاری داره؟ هر دغه هم که میاد اگه
 یه پیاله چنایی تلخ میخوره به اندازه یه ناهار و شوم چیز با خودش میاره.

۱. حم‌ارت، گرمای تاباخت کنند.

۲. نوله‌ها

- چه میدونم خواهر. چشم نداره ببیندش. بیشترش ام مال همینه که چیز دستش میگیره پیش خودش فکر میکنه لابد داره که میخوره؟ هرچی ام به این بچه‌ی خرم می‌گم حالا که میبای دیس خالی بیا. زبون به دهن بیگیر، حرف و حدیث همچی کردم، همچو کردم و نزن. زنجه موره کن، خودتو به بیکاری و ندارم و گشنگی بیچارگی بزنی به خرجش نمیره، هی هُش تا به هیجده تا حرف میزنه.

میبینه چشش ور نمیداره، هر و خ میشنفه رنگ به رنگ میشه، هی خودشو میجنبونه و فهمیده نمیتونه ببینه می‌تونه نون خودشو دربیاره. بازم دهن گاله شو و می‌کنه به جون دنش میندازه.

چیکارش میشه کرد. شوور نه اس نمیتونه ببینه. خر بی شعورم هس، بدتر. مردوم آرزو میکنن دور و وری آسون چیزدار باشن نیان اذیتشون کنن، از باباب توقع و سربار بشن. این برعکسه، دلش می‌خواد همه پیشش از بدبختی و بینوائی و لنگ نون شب بودنشون حرف بزنی.

خریت که شاخ و دم نداره. آدم نفهم همه چیزش نفهمیه. یارو همیشه دعا میکرد دشمناش هم انقده داشته باشن که از زور پول شمردن وقت فکر کردن اذیت اونو نداشته باشن. این دلش می‌خواد همه نداشته باشن، گشنه باشن، اگرچه از گشنگی بییان گوشت تشو قرمه بکنن.

تخصیر خودش ام نیس. طبیعتش اینه. درویشه تر کشتی نشسته بود دید همه میزنن، میخونن، میریزن، میپاچن. اون نمیتونه، نداشته بود. گفت یاعلی غرقش کن من ام به روش.

خدا آدمو گیر بی شعور نندازه. اون پدرسوخته، یه جور بی شعوری داش، این دیوث پدر یه جور دیگه.

عرضه نداره. هنر نداره. کاری از دسش برنمیاد، به هرکی عرضه لیاقتی داشته باشه حسرت میخوره، حسودیشو می‌کنه.

نمیگه منم برم عرضه پیدا کنم مث این و اون بشم. تنگ دلم میشینه به این و اون که سر یه سال، سر دو سال چنین و چنون شده ن فحش میده و عقده شو سر من خالی می‌کنه. اولیش همین جعفر که هر و خ میاد و حرف کار و باری رو میزنه سر

من بهونه میکنه .

خوب شد اسم اونائی رو که به تخم مرغ مینوشتم تو دلم صدا میزدم بلند نمیکفتم که اگه بِلن میگفتم به اسم کور شده ش درمیومد دو نیم میکرد .

چرا اولاً که جعفر نون خورش بود و پیت نفت ده منی و نور دوون ده پله رو ور میداش دنبالش بدوید بد نبود ، اما از اونوختی که تو شاگردی افتاد و هر روز به چیزی تازه کرد دشمن خونیش شد که میخواست سر به تنش نباشه؟! مست دغه ی پیشش که تا حرف نقاشی شو زد همچی از جا پرید که اگه چاره داش میخواست جرش بده و شب از غیظش با همه شیکم تا غارش بی شوم جوابید و با همه ملاحظه ای که کرد نتوانست خودشو نیکرداره تو روش نیاره ، گفت مگه نقاشا مرده باشن که مردهم کارشوبو بدس تو بسپرن و از غیظش که از دهنش پرید به فسقلی ام دنبالش آورد .

خودش دوسیر قند که بخواد بشکند نصفشو خاك میکنه ، تازه اگه قندشیکن ام رو انگشتش نزنه همه رم پخش اطاق نکنه! معلومه همچی آدمی نمیتونه باور کنه به بچه ی پونزه شونزه ساله بقول خودش فسقلی بتونه اطاق و در و پنجره رنگ بکنه .

کسی که چیزی در خودش نباشه از کس دیگه نمیتونه قبول بکنه . همین ام که تنبلا و بیکاره ها دشمن زنگا و باکاره ها میشن ، کاریشون نتون بکنن ، حسود هرگز نیاسود میشن تو خودشون میرزن . همونطوری ام که بی پولا دشمن پول دارا و جاهلا دشمن عالما میشن و هر کارو چیزی رو که به فکرشون نرسه انکارشو میکنن . به سلام و علیک ، هر وخ این پسره میاد پرده پرده گوشت میریزم تا پاشو از در بیرون بذاره . دست و پامو گم میکنم ، سرگیجه میگیرم . مرتیکه میث اینه که موی عزرائیل به تنشه . حرفاش و زخم زبوانش بدتر از خودش ، تا دفعه ی دیگه که پسره بیاد باید انبقوم پس بدم . گوشه کنایه هاش جیگرو سولاخ میکنه . که یکیش اینه پسرت اومد رنگ ورو وا کردی! پر درآوردی! خُب چه میشه کرد؟ عاشق معشوقه کاریش نمیشه کرد! که حالام دیگه پول پیدا کن شده شوررو میخوای چه کنی؟ و صد تا هزار تا بدتر از اینا ، تا کم کم فروکش بکنه ، باز پسره بیاد ، روز از نو و روزی از نو بشه . یکی ام نیس به این پسره بگه سر پدر پدر سوخته ت اینجا چاله؟! میبینی ازت خوشش نمیداد ، نیسا . میبینی تورو میبینه چشای بابا قوری شده ش جلو پاش میفته نیا! آدم

باید حرمتش دس خودش باشه. باید ببینه اگه به یکی دو دفه سلام کرد طرف جوابشو نداد دیگه نکه. خونه ش رفت تحو بش نگرف دیگه نره. عزتش گزوست، عزتش نذاش مٹ همون بکنه. تا باقی ان دیگه ش مثل همین، که اگه بزرگشون کرد، بالا شون برد کوچیکش کردن پالینش آوردن، اگه نميخواه ام سبکشون کنه بی محلی شون کنه، محبت کرد باهاش دشمنی کردن ترکشون کنه. دوستشون داش دوستش نداشتن قید بزنه، که نه دوستی زورکی میشه، نه شراکت و مهمونی و زن و شووری. این رابطه هام مٹ کسب و تجارت میمونه. اگه تاجر و کاسب بده پس نگبره ورشیکس میشه.

این با تکبر و افاده فرق میکنه. فیس و افاده و مردومو آدم ندونسسن و خود بالا بردن بیخودی آدمو از چشم میندازه، این جلوگیری از سبکی و بی حرمتی میکنه. همه این حرفارو بهش میزنم، باز سرشو میزنی اینجاس، تهشو میزنی اینجاس. یکی نیس بهش بگه گشته شیر میخوایی؟! کهنه تو میخوای عوض بکن! بهش میگویم نه ای که مال تو بود گذش. حالا دیگه زن مردومه، نون خور مردومه. اختیارش دس کسی دیگه س، باید به اطاعت اون باشه. میگه بچه تو نمیخوام بیاد باید بگم به چشم، چشمش ور نمیداره، دارش که نمیتونم بزنم.

تو دلت تنگ میشه، میخوای بیای مارو ببینی روزگارمو سیا میکنی و تا دوباره بیای اشک منو خون میکنی! بعله! جلو روت نمیگه چرا میبای؟ وقتی ام که میری نمیگه واسه اوئه. اما از بهونه هاش و حرف و کنایه هاش معلوم میشه. از کُلفت و زُمختاش. از فحش و کتکاش. از یخه جر دادنش، از چیز شیکستانش. مثل حالا از سر به دیوار کوبیدنش. از قهر و تهراش. از خرجی ندادنش، که میگه محبتات و قریون صدقه هات مال هر کیه، بُرو خرجی تم از همون ییگیر. و صد جور اذیت آزار و پدر سوختگی آی دیگه ش. بابا نیا!! خیال کن مُرده ام! نه مرده ها چبکار میکنن؟! گنده شده ای برو سراغ زندگی، بزار من ام به بدبخنیم برسم این دو نا بی نه رو بزرگ بکنم.

مادر مهری خانم پس از گوش دادن هایش گفت: کبری خانوم تو هم زور مگی! مگه بچه میتونه قید مادرو بزنه؟! بچه تا ریش و گیسش سفید بشه نه

میخواد. امیدش به مادرشه. نه، رو که میبینه دو کَلوم باهاش حرف میزنه چون میگیره، و به دلسوزی مادرش گفت: پس حالا میفهمم. همیشه دعاهاش سر چی هسستشو بوده؟ بمیرم الاهی! من میدونم چی میکشی! حالا میفهمم چرا روز به روز گوشت کم میکنی و هر هفته زیاده‌تر از هفته ی پیش زرخوبه تر میشی؟ ترس و دلهره پدر آدمو درمییاره. از جمله ی ترس و دلهره، مثل اینکه آتش بر روی جراحت مادرش گذاشته شده باشد آهیی کش دار چنان که آناهانه ی پُر بادی را خنثالی بکنند از سینه برآورده گفت:

اگه بگم تو همه میدانی که این بچه به زندگی من وارد شد، نا امروز که گابکا مییاد یادت خوبه؟ راجعت بی دلهره، حتی جرنی که نوش چن دفته مثلاً کسی که تَرگ طرفش خیزور داشته باشه از جا نپزیده باشم و جور همه آدمای سر بی خیال به متکا گذوشته ور داشته باشم که کاشکی با یکیشون سرور نمیداشتم نداشته بودم بازو نمیکنی. ترس و دلهره ای که الآن بونه ای میگیره، آلاری دُرُس میکنه. دقیقه ی دیگه آلار دیگه درس میکنه؟ هول و هراسی که آخرش نیگرم میداره، یا میگه، یا پسرِت یا من و بیرونم میکنه؟ با فکر و خیالاتای پشت سرش که اگه بیرونم کرد چیکار بکنم؟! دو نا بچه از اون شوور، دو تام از این، گل بود به سبزه هم آراسه شد! یه لا بود نرسید، دولاش کردم بلکی برسه!

همه شی سروسو بخوره! جواب مردومو چی بدم؟ هرجا و پیش هرکی آم حرف بزیم حرف اون سره، حرف اونو قبول میکنن. میگن خُب راس میگه. زن گرفته بچه زن که نگرفته. دیگه نمیدونن تا تو خونه ش بود قد چار تا خبر دولایی^۱ براش بار میکشید و حالام که بیاد برا همین چن دقیقه ای که مییاد و چایی تلخی که میخوره ده نای اونو دسش میگیره مییاره، پیش خودش نمیداره و با کار او حرف و شوخی آش آم قد چهار تا دسه ی حسن پامناری و عباس سنگلجی آدمو میخندونه. دل ذارت خورده ی منو و خودشو خوش میکنه، که واسه همین حرف و شوخی آش، دیرم بکنه سرانگشتو میگیره.

۱. نوع خردی، مرغوبی از قصه ی دولاب شرقی تهران.

اصلاً سر آدم بدبخت به دنیا نباشه، که رختشم عوض بکنه بخنشو نمیتونه عوض بکنه. اولیم یه حور دیوونه، دومیم دیوونه ی دیگه. وختی پسره میاد و اونو میبینه اینجور بصرم میاره. چن روز که نمیاد میگه دلمون تنگ شده، نمیاد یه خورده بخندونه مون و را میفته بره گیرش بیاره.

مادر مهری خانم که زن پخته و سرد و گرم چشیده بود گفت: دخترم، ناراحت نشو. خدا ارحم الراحمین. برو خدارو شکر کن که پسرِت از آب و گل دراومده، نون خودشو درمییاره احتیاج به کسی نداره. غصه نخور اومدنو و رفتنش به جوری دُرُس میکنیم.

نه تو میتونی طلاق بیگیری، نه دیگه میتونی شرور بکنی. مخصوصاًم حالا که دو جورم بچه داری. بقول خودت یه لا بود نرسید بخوایی دولاش بکنی. بخوای عقب شوور بی عیب آم بگردی بی شوور میمونی. مِت دوس و انیس گرفتن و هرچه و هرکی مثل اون. از آدمیزاد و غیر آدمیزاد که هرکی بخواد عقب بی عیبش بگرده بی اون میمونه. جون زن بی شوور آم رخت تنش باهاش دشمنه که نمیتونی این خونه اون خونه هم کار بکنی که واسه حرف درمییارن. زن جَوون شوور بالا سرش باشه شعر ذالجوشن باشه و نون خالی شوورو بخوره. لا اقل میدونه شوور داره پشت سرش حرف نمیزن. دو تا بچه ازش داری ننه میخوان باید بزرگشون بکنی. آدم آم دو تارو فدای یکی نمیکنه. بشین زندگیتو بکن. حرف و سخن آم تو همه زن و شوورا درمیاد، متتها مال هرکدوم به جوریه.

یکیشون شورش الواته. یکیشون قماربازه. یکیشون تریاکیه. یکیشون خرجی نمیده. یکیشون درد دیگه داره. مال توآم دهن فحش و دس بزَن داره.

زَنام همین طور. یکیشون شلخته س. یکیشون دَدَریه. یکیشون دُرُزه سرچیبه شووره میره و دعواشون میشه. کدوم زن و شووری بوده ن که حرف و حدیث نداشته باشن. به پسرتم میگم وختی تقی خان تو خونه س آفتابی نشه^۱ یا کمتر اینجا بیاد. اینکه مسئله ای نداره. دلت به حال جوونی خودت بسوزه. بین چه ریختی شده ای

۱ آفتابی نشدن در معنی طاهر نشدن.

و هر روز چطور مٹ تب لازمی آگوشٹ کم میکنی؟

والا تا اونجا که من توی این دو ساله میبینم تقی خان یه لاغر مردنی ای بود با صورت جای نلک کلاغی از جای آبله. حالا شده مٹ حاجتی رمضون میراب، از چاقی شیکمش جلوتر از خودش میره؟! صورتشم انگار نه انگار. اونجور آبله چگون بوده که یه پرده گوشت صد تا عیسو میپوشونه، تورم میبینم هر رو از روز پیش زرد و زلال تر میشی باریک میریسی^۲، استخون کوچیک میکنی.

حالا اینو که بهت مېگم. جعفر و میفرستیم بده، تقی خان ام که اوئند، شتر دیدی ندیدی^۳. نه حرفی بوده، نه حدیثی، مٹ اینکه وخت خویی خوشینونه و از سرکار اوئنده. خودتم پا میشی دُرس میکنی، سر و صورتتو میشوری، رختبر عوض میکنی، به دُس تو خودت میری، یه ته بزل میکنی، شوم شبت ام یه چیز خوش مزه دُرس میکنی، سَمُورتم آتیش میندازی، حاضر و آماده، دُرم که رد، خودت سیری روش و میکنی. خاطرت ام جم باشه تو هیچچی نگي اونم هیچچی نمیگه تموم مېکنین. دیگه هم پرورش نمیاری. یادت ام باشه همونطور که بهت گفتم یه چیز خوب خوش مزه م واسش درس بکنی. مرده و شیکمش، مخصوصاً شوُر تو که هر یخ دبدبه م عربده میزده بیسترتش سر دیر و زود و بد و خوب امر شیکمش بوده.

مطالب مربوط به چاقی تقی خان و شکمو بودن و لاغری مادرم را درست میگفت که اگر در اوائل زندگی با تقی خان کمی گوشت گرفته رنگ باز کرده بود در این زمان هر دفعه از دفعه ی پیش که مبدیدمش لاغرتر و نحیف تر و پژمرده تر و

۱. تب لازم نام عایانه بیماری سل.

۲. باریک و بمان - لاغر شدن.

۳. مردانست از تب منسوب به سعدی که (بعد از چند حوری چوب شتر بانان را - میتوان قطع نظر کرد، شتر دیدی؟ نه.) در این ماجرا که سعدی در راهی جای پای شتری را میبید و در نقطه ای کف دستی را بر روی زمین و کنارش بول پهنی را و پس از اندکی ساربانانی را، پسند که عقب شترش میگشته از او جویا میشود؟ و سعدی میپرسد شترت زنی هم سوارش بوده و دنبال آنکه حامله ی سنگین بار بوده؟ و جوابها را که همه در پاسخ میکند مېگوید ندیده است و به زبیر چرب ساز پای ما افتد که چگونه همه نشانی هایش را داده اما خودش را ندیده باشی؟! که شعر مذکور را مېگوید. درحالی که درس هم میگفته از جای پای شتر، شتر را و از جای کف دست و بول پهن روی زمین چنبنب راکب شتر را و یا به ماه بودنش را از علامت کف دست روی زمین که به خاطر سنگین بودن حمل در برحالی از زمین مجبور به هدد گرفتن از دست که به زمین بگذارد بوده است.

زردتر و کوچکت‌ر شده بود، درحالی که اندك عیب بدنی ای نداشته هرگز کارش به دوا و حکیم نکشیده بود.

چاره نداشت جز اینکه حرف مادر مهری خانم را قبول بکند و کار مرا قرار شد که اصلاً در خانه نیامده هفته ای يك بار، یکشنبه ها طرف عصر که تقی خان برای اجاره دکانهای اربابش بیرون میرفت و نبود، تا احتمالاً در کوچه بیندمان پای (سقاخانه آینه)^۱ که این زمان در کوچه سقاخانه آینه می‌نشستند ملاقات بکنیم و میگفت اگر برای دیدن و دل باز شدن باشد همین اندازه هم کفایت میکند و بقیه اش را هم قبول کرده مرا روانه و تا دم در بدرقه ام نسود.

از آن روز رفتن به خانه تقی خان را موقوف گردانیدم، و طبق قرار، یکشنبه پای سقاخانه آینه با او دیدار میکردم، آن هم با دلهره تمام. من به صورت دزدی که چیزی بخواهد بدزدد، یا به چیزی دستبرد بزند و او مثال دختر صاحب داری که بخواهد با معشوق خرد دیدار بکند هر دم این سوی و آن سو را، تا آشنائی و احبانه تقی خان بیندمان میپائیدیم.

اما هرچه بود و اگر برای من طعم و مزه نداشت، به وضع مادرم بهبود بخشیده بود که دیگر حرف و سخن و جنگ و نزاعشان نمیشنیدم و هرچه زیادت‌ر میگذاشت و تقی خان از بریده شدن پای من به خانه اش مطمئن تر میگردید به همان نسبت رابطه شان بهتر میشد و آنرا از حرف و حرکات مادرم میفهمیدم.

چه بهتر. وقتی نرفتن من باعث راحت مادرم شده ددرس و قال و مقال را از زندگی اش دور میکند چه مزاحمتی است بخواهم برایش درست بکنم؟ و کم کم هم که ملاقات هفتگی را به ده و پانزده روز و يك ماه و زیادت‌ر و آن هم در جاهای مختلف انداختیم و خود هم که زیادت‌ر سر به کار شده خلأ دلخوشی ملاقات مادر را با دیدار رفقا و گشت و گذار سالم روزهای تعطیل؛ در تفریحگاههای اطراف شهر پر میکردم و به تصادفی که دوستان عیش و نوشی ام با رفقای جدید تبدیل شده راه

۱. نام گازی در خیابان یا کوچه ظاهرالامام که از سقاخانه آینه کاری شاه اش اسم گرفته بود. خیابانی و شعبه از خیابان شاه آباد.

آینده آم معلوم مینمود، و تصادف که چه نقش های عجیب داشته، چه راهنمایی و چه گمراهی ها میکند!

شبی در خانه یکی از صاحب کارهای نقاشی آم که در اول خیابان صفاری، مجاور راه آهن (ماشین دودی)^۱ بود هیئت^۲ تفسیر قرآن بود و مرا هم گفت اگر دلم میخواهد فیض حضور ببرم.

تشنه چیزهای ندیده بودم و سر وقت حاضر شدم. صاحب کارم نعلکی^۳ چسبانی بود بنام مشهدی حسین در لقب حسین ریزه که کفش پاره ها و پونین کهنه سربازی ها را خریده میسکافت و قطعاتشان را از زیره و رویه جدا کرده، به دردخورهایشان را از رویه و زیره به کفاشها برای (مغزی)^۴ و (توکاری)^۵ های کفش به کفاشها میفروخت و از میشن نیماج هایشان نعلکی یعنی پاشنه کفش رسمی^۶، مثل دپائی و اروسی های چرمی و امثال آن درست مینمود، که به شوخی (اوسسا بشکاف)ش میگفتند.

مردی بود لاغر و ریزه نقش و کچل که در بیماری سکنه ماندنی نصف صورتش اندکی کج و لب زیرینش بی اختیار شده به سختی میتوانست با آن آب و چای خورده چق بکشد و آب دهان جمع بکند. لکن بس نیک سیرت و پاکیزه خصال و خیرخواه و اهل تشرع و ایمان به معنی و باطن، که با دوستانی مثل خود هفتگی مجلس قرآن دایر کرده آن شب طبق نوبت به خانه او افتاده بود. با مجلسیانی در افراد مختلف از عارف و عامی و تاجر و کاسب و معلم و اداری که از دوستان و همسایگان کوچه که بی ریا دور هم جمع شده بودند.

خانه اش زمینی داشت به مساحت دویست متر، با چند اطاق خشت و گلی

۱. خط راه آهن حضرت عبدالعظیم.

۲. محالسی که برای امور مذهبی مانند قرائت قرآن و احیاء سینه زنی ترتیب مییابد.

۳. نوعی پاشنه کفش ته وسیله چرم و میشن (چرم بز) و مثل آن ساخته شود.

۴. دو اصطلاح از امور تار کفاشی. یاریکه چرمی نوار مانند که بین زیره و رویه کفش دوخته بشود.

۵. توکاری. معنی کاغذ، مقواهانی برای کلفت شان دادن زیره بین کف و زیره کفش چسبانده بشود.

۶. کفش سشی، از نعلین آخوندی، با اروسی بندی و سنگی و صندل و فلندره و دهان درلچه ای مردانه زنانه

و چروز و دیوارهای کلفت و طاقهای تیرچوبی و حصیر در شمال و جنوب که اطاقهای شمالی اش را اختصاص به سکونت خود و زن و بچه اش داده، جنوبی اش را که مشرف به درِ کوچه بود مهمانخانه و حسینه کرده و با من سر رنگ کردن همین اطاق آشنا شده بود.

از آنجا که میگویند مؤمن ذکی یعنی باذکاوت میشود، نمیدانم از آن چشمهای تنگ نم نمی ناراحت که چپ آن هم از سخته میپزد در وجود من چه دیده بود که مایل حشر و نشر شده تصادف دوره اش فرصتی که نزدیک بشویم و نزدیکی ای که تا آخر عمر او دوام بکند.

اطاق حسینه یا مهمانخانه ای که پس از اتمام کار من آماده شده بود شامل بود بر چند تکه فرش کهنه و نو، از گلیم و نمد و کناره و قالی ای نیمدار و سرانداز نسبتاً نوتری که آنها را زینت بخش بالای اطاق کرده بود. با پشت درِی های چلوار دو در طرف حیاط و پرده قلمکار ارزان قیمتی که جلوی درِ ورودی آویخته و مختصری اسباب طاقچه، مثل دو لاله ی پایه برنجی و یک آئینه ی دو در سه و جب قاب برنجی ای که رویش را برای چرك نشدن تور کشیده بودند و دو لامپای^۲ نمره هفت که روی زمین به درازای اطاق گذاشته شده بود. لکن اطاقی با همه حقارت وضع چنان با روح و دلگشا که نه سکونت داده بلکه روانبخشی مینمود، همچنین در گیرندگی و جذابیتی که از روح باصفای خودش تأثیر میگرفت، به همانگونه که طبق (ذره کندی^۳ درین عرض و سماست - جنس خود را همچو کاه و کهرباست) از اولین ملاقات و سپس نقاشی اطاقش به دلم چسبیده بود.

میگفت این خانه را در ازدواج دومش ساخته که زن اولش با مفلوج شدنش طلاق گرفته، همچنین که به خاطر خرج بیماری اش خانه اش به فروش رفته، به همان خاطر هم مایه سوز شده این خانه برایش با قیمت زمین ذرعی دو قران،

۱. فرضی که به بالای اطاق و بر سر فرشهای دیگر میگسردند، چه در آن زمان اکثر فرشهای اطاق ها شامل بود بر کاه و میانی و سرانداز در قدهای يك اندازه و پهناهای مختلف که هر اندازه اطاق را میتوانستند با آنها فرش بکنند.

۲. چراغی نفت سوز در هفت شعله ی شمع روشنایی

۳. محقق که اندر این که در شعر شکسته شده مکتوبی اش به این صورت میآید: کاندراپس

دویست تومان تمام شده بود، اما با اینهمه خوشحال بود که اگر از بی صفتی زن اول و ساختن خانه رنج برده است خدا تلافی آنرا با زن فعلی اش درآورده بود.

مطابق خواسته اش هوا کاملاً تاریک نشده چیزی از آب و جاروی جلوی در حبابطش که از آن بوی کاهگلی آب زده به مشام میرسید نگذاشته بود که در منزلش بودم. با نظری چراغ فانوس کوچکی که برای راهنمایی واردین از وسط چهارچوب در که باز و لنگه هایش به دیوار چسبیده بود آویزان شده بود.

اولین حالت خوش روحانی ای بود که از آن درمیافتم و ورود به اطاق و بی ریائی وضع و سماور متوسط قد پشوشان کنار در ورودی و منقل گرد بر آتش و قوری های به دورش حلقه زده و سینی مسطیل استکان نعلبکی و رحل^۱ قرآنهاى گشوده ی بدون قاری جلو پتوهای دو تا کرد، شده ی دورتادور برای نشستن قاریان و حرمت گذاشتن خودش که دم در اطاق ایستاده با دیدنم همراه سلام و تعارف بس صمیمانه به بالای اطاق، پهلوی مدرس مجلسم نشانده آن را به کمال رسانید. حرمتی که با آن توانست نزد احترام خود زیاد نموده تا زنده بود معززش دارم!

هیئتیان یکی یکی و چند چند به گونه ای که کفشها را از پا کشیده کنار راهرو جفت میکردند سلام سلام کنار وارد شده پشت رحل قرآنها قرار گرفتند و پس از صرف يك چای و رفع خستگی و اتمام غلیان^۲ مدرس که همراه با رسیدن من برایش آورده شده بود با خواستن صلوات از طرف یکی از حضار، مجلس صورت رسمیت به خود گرفت.

درسشان به سورة الرحمن رسیده بود و مدرس با قرائت بسم الله الرحمن الرحيم و سه آیه از آن، از نفر دست راستش خواست از آیه بعدی آن شروع به قرائت نماید و بعدی و بعدی آنکه هر يك دنبال گیر قاری قبل بشوند.

پس از گرفتن غلط هائی از چند نفرشان، مطابق نوبت رو به من نموده محترماً

۱. زیرقوانی، که هنگام قرائت، با تلاوت قرآن بر رویش حالت گشاده میگرفت در دو تخته ی بهم رسیده شده که موقع کار از هم بار و در خاتمه تا شده کنار گذاشته میشد.

۲. غلیان از غلبان دومی جوشش و زیر و رو میآید که باید با (غ) نوشته شود و امروزه به غلط (ق) نوشته میشود!

گفت جنابعالی سواد دارید یا نه؟ و اگر دارید مستفیض بکنید. که البته نظرش سواد قرآنی داشتند بود. پس، با خجالت تمام که اولین حضورم در چنین مجالس بود شروع به تلاوت نموده، با اتمام آیه سوم «طیب الله» ختم کلام را گفته، با آفرینی که بدرقه اش نمود افزوده آیه ماقبل در «مَرْجِ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَانِ» میفرماید روان کرد پروردگار دو دریا که به هم میرسند و مثل آنکه به شما بشارت، ورودتان به این مجلس و ملاقات ما و رفقا با شما را میدهد و پرسید درس قرآن میروید؟

جواب دادم خیر، اما در مدرسه سرقاری شاگردان کلاسمان بودم.

پرسید بعد از مدرسه هم دنبال کرده اید؟

جواب دادم گاهی صبحها بعد از نماز و شب جمعه هابرای اموات میخوانم.

دو سه احسن احسنتی که دلالت بر بی غلط خواندنم مینمود گفته اضافه کرد آرزومندم پس از این در مجلسمان ملاقاتتان کنم.

هر دو جواب را به راستی داده بودم که بعضی از روزها به خواست مادر بزرگم که برای نماز بیدارم مینمود قرآن میخواندم و اصرار داشت هرچه بلندتر بخوانم همسایه ها هم بشنوند که میگویند خوششان میآید و از طرز خواندن و لحن و صدايت دلشان باز میشود و هر وقت مرا مینند سفارش میکنند و شب جمعه ها هم اگر زود به خانه میرفتم با گفتن: نه چون مرده ها چشم بران. و با قربان صدقه میخواست با خواندن قرآن از چشم به راهی درشان آورم.

مدرسه را هم درست میگفتم که تعلیم و صحیح کردن قرآن بچه های کلاس به من واگذار میشد و دعای صبحگاهی سر صف را هم من میخواندم و نمرات قرآن را که همیشه برعکس حساب که پشت دستی میخوردم بیست میآوردم.

پس از گفت و شنیدی دیگر از حاضران صلواتی خواسته که فرستاده شد و دنبال آن به تفسیر آیاتی که خوانده شده بود پرداخت.

حرفهائی به اسم تفسیر که تا آن زمان از هیچ منبری و واعظ و روضه خوان به گوشم نخورده، که همه شان یا از خصر و آش و بگیر و بکش اهل بیت و یا از غسل و جنابت و حیض و نفاس و تیمم و وضو و پاکی نجسی و آب مُضاف و آب کُر و غیر کُر یا داستانرانی هائی که تلف وقت بکند، از آن او فرق مینمود.

مدرس مجلس مردی بود در حدود شصت ساله با قد متوسط و جسمی لاغر و ریش نیمه سفید که سفیدی هایش از گونه هایش شروع و به طرف چانه کشیده شده بود، با عرقچین یک لای سفید دستباف و عبائی مستعمل قهوه ای و جامه ی مندرس، از کت و شلوار دویست^۱ سیاه که آشیخ رحیمش میگفتند و زیاد غلیان میکشید و شغلش پینه دوزی گفته شده بود.

مردی بود از دانش پُر و از دارائی تهی که تدریس قرآن را بدون چشمداشت مزد و به صورت قربتا الی الله مینمود. در سر بزیری و در خرد فرو رفتگی تمام که گفתי هر چند در میان جمع بوده گفت، شنید میکند، اما در عالم دیگر سیر میکند، که جز سخن درس به سخنی میل به سخن دیگر مینمود و به همین خاطر هر چه هنگام ورود از وضع مندرس و خشکی و تانخی اش به ذوقم خورده بود، در آخر برایم بزرگ و عزیز و قابل احترام گردیده، با این تعجب که اینهمه دانش دُر و گوهر و محفوظات را از چه طریق اندوخته، چگونه گنج در ویرانه و جواهر در پاره کهنه پیچیده شده، به چه خاطر با وجود پتین کان های دُر و گوهر در اختیار تیله کنان^۲ جستجوی دفاین در خرابه های شهر ری^۳ میکنند!

چای ختم مجلس و غلیان مدرس آورده خورده کشیده شد و مجلسیان سوای چندتن از جمله خود من که به اصرار مشهدی حسین ماندم پراکنده شده مجلس خودمائی و صحبت های متفرقه پیش کشیده شد.

سخن را شیخ رحیم ابتدا نمود و از مشهدی حسین معرفی مرا خواست و مشهدی حسین که از ابتدا و از شناسائی اولین جعفرخان خطابم مینمود و همان تا آخر میان رفقاییش به رویم مانده بود گفت جعفرخان، یکی از پسرهای نازنین که اطاق را او رنگ کرده است.

۱. بارچه ای نجی در مصرف، رو به لحاف و خرچه مثال آن در رنگهای نوسی و قهوه ای و سیاه که ماهش به کار شلوار بی بصاعت ها میآید که گشاد دوخته میشد و مرغوش حاج علی ادبی شناخته شده بود.

۲. حفارها، کسانی که برای یافتن دفین و عسفه در زمین و ویرانه ها کلاه کار میکنند.

۳. پست و بلندی های حوالی (جشنه علی) در قدمت چند هزارساله که چندی مورد هجوم نیله کنان قرار گرفته بود.

شیخ رحیم نگاهی به در و دیوار اطاق انداخته گفت چیزی حالی ام نمیشود . مگر قبلا به چه رنگ بوده است ؟ و چون مشهدی حسین جواب داد رنگش سفید بوده است . پس از انداختن نگاهی به اطراف اطاق و حالی شدن ، دستش درد نکندی گفته اضافه کرد و اما از نفاشی اش بهتر ، ادبش و از ادبش بهتر قرآنش که همان قرآن -حافظش باشد و این سفارش که سعی کند مرا داخل جمع نماید که نور ایمان و بزرگی خاص در وچنانم ببیند .

مشهدی حسین پرسید آقا شیخ ! مگر در آمدن اطاق را ندیدید که رنگ شاه است ؟

جواب داد مگر باید میدیدم ؟ من برای درس قرآن نه برای سمساری و تماشاای در و دیوار میآیم و چون جلسه دوستانه بود اضافه کرد ، هرکه به خانه کسی رفت و نگاهش به اینطرف و آنطرف بود و از این چیز و از آن چیزش پرسید ، نه برای وجود صا-جبخانه که برای سمساری و تجسس آمده است ، وگرنه چه کارش که رنگ فرش و اطاقش چه بوده چه شده است و اصلا حواسش نباید باشد که سؤال بکند !

با گفت و شنید بی پیرایه و به دور از رسمیت مشهدی حسین و شیخ رحیم که عقب چنین حالت میگذشتم تا از شیخ رحیم تشکر نمایم ، اما همین که نتوانستم لب به سخن باز کنم از هول عظمت معلوماتش عرق به تنم نشسته به پیچ و تاب و تته پته که نتوانستم شروع بکنم افتادم ، چه نه تاکنون کسی بر صدر مجلسم نشانیده نه جعفرخان خطابم کرده ، نه چنین تشویقم نموده بود و در آخر که شیخ به فراست که میخواست چیزی بگویم نتوانسته ام دریافته گفت : مثل اینکه شما میخواستید چیزی بفرمائید . با صدای مرتعش وجویدگی تمام گفتم میخواستم از عنایتان تشکر نموده بگویم نه در حد چنین لطف بزرگوارانه حضرتعالی بودم که درباره ام مبالغه فرمودید و «نفهمیدم کلمه مبالغه را بجای یا بیجا بکار بردم» و هرچه بود شیخ رحیم گفت من اهل مبالغه و تعریف بیخود نمیباشم و آنچه درایتم حکم کرد گفتم که تعریف و ثنا ، یا از بیم و امید و یا از درخواست و طمع به زبان میآید که هیچ یکشان از طرف شما نمیتوانست وجود داشته باشد و خجالتم را که زیادتیر گردانید .

ساعتی نیز به سخنان متفرقه، اما علمی و معنوی که هریک از حضاران رشحانی داشتند گذشت و شبخ رحیم با اعلام ختم و آدرس مجلس بعد برخاسته من نیز اجازه مرخصی خواستم و درحالی که مشهدی حسین تادم در بدرقه مان میگرد و مرا تعارف شب ماندن مینمود خدا حافظی کرده به راه افتادم. درحالی که دوپنجر اضافه بر دیده شنیده ها همراه میبردم: اول کشف لذتی که به مراتب بر لذات عیش و سرور با دوستان گذشته با تصدیق (اگر لذت ترك لذت بدانی - دگر لذت نفس لذت نخوانی) فزون میگرفت و دیگر غنیمت صحبت دانشمندی چون شیخ رحیم و پیران و تجربه دیدگان مجلس که سود همه - جانیه ام میبخشید، و از این هنگام هم بود که به مرور ترك هم سن و سالان و معاشرین گذشته نموده به سالندان و چنین محافل و مشایبه ان پیوستم.

لذا با این «سواد»، یعنی آشنائی با مشهدی حسین و جلسات هفتگی در گردششان که هر هفته به محل و مکان و خانه ای میافتاد و بخاطر مذهبی بودنشان، که «هرکه خواهی گو بیا و هرکه خواهی گو برو» بوده قید و گیری برای کسی نبود، آشنائی با افراد مختلف، از عامی و عارف و باسواد و بی سواد و کاسب و تاجر و اداری و نظامی و فرهنگی و غیره و غیره، تالش و لات و داش مشدی و بی سر و پا و با سر و پا. و از آنجا که کار از کار پیدا میشود و دوستان با ملاحظه خوب و بد و صالح و فاسد بودنشان، چون دانه های تسبیح بوده که با به جلو کشیدن هریکشان يك و يك های دیگر دنبالشان میباشد، نوانستم در اندك زمان به محافل و مجالس گوناگون زیاد راه یافته سر از هر روزن و فکر و عقیده و سلیقه بیرون آورده، بهره و راز دانش و فرهنگ معشر الناس عوام که اصیل ترین فرهنگ هر ملت میباشد گردیده. دانشکده های علم الاجتماع به تنوع را یکی بعد از دیگری پشت سر گذارده، آشنای با فنون و حرف بسیار بشوم. اضافه بر مطالعات آشفته ی بدون هدف، از هرچه بدست بیاید، همراه حسن کنجکاری ذاتی که دیده شنیده ها را کمال بدهد. اگر خواندن نوشته پاره ی زیر دست و پا و گفت و شنید مردم کوچه و بازار بوده و در حفظشان که لطف ذوالجلال در گیرائی و قوت حفظ و ذکا به جمع آوری و نگهداریشان ضباط و حافظ امینشان باشد.

به این صورت که از کاسب و تاجرشان رموز کسب و تجارت و از فنی و کارگیشان فنون و امور کاری و از عالیشان علم و از درویشان درویش صفی و نوکل و دم غنیمت دانی و از مقدسشان اصول مذهبی، بر ترک کاهل نمازی و تقوا و از سالخورده‌کان و تجربه دیدگانشان عبرت و تجربه که هر یکشان دقانی بودند و از جبریونشان تسلیم و رضا و از اختیار یونشون سعی و کوشش و به این طریق که از هر خرمن خوشه ای و از هر انباری نوشته ای انباشته به ساده ترین وجه ممکن حباب سرمایه بکنم.

از آنکه هم طرف توجه گویندگان قرار گرفته که شنونده خوبی بودم و هم جاذب نظر شنوندگان که سخنانی داشتم و این دو را نیز که باید از عنایات پروردگار حساب بکنم؛ علاوه بر احترامی که با همه که سالی برابم قائل میشدند تا آنجا که در اکثر مسائل طرف مشورشان قرار میگرفتم و دوستان اندیشمند بهشتی و رفقای نیکو خصال پرمایه ای که سر راهم واقع میشدند.

شغلم مدام که نزد مردی که تعمیرگاه وسایل خانگی داشت با روزی هشت قران کار میکردم و عیشم با دوستان و آشنایان تازه به کام بود که روزی اعلان (آنچه) خدمت نظام وظیفه را به این عنوان (اعلان خدمت اجباری) در محله مان دیدم و در حرف جیم آن که اسمم درج شده بود.

احضار به خدمت اجباری دو ماه قبل از معرفی توسط اعلانات بزرگی که پهلوی هم به در و دیوار محلات میچسباندند معلوم میگردید، از نام مشمول و اسم پدر که نام فامیل هنوز رسم نشده بود و مشمولین هم که در دوره خدمت به همان صورت یعنی با اسم اول و نام پدر صدا زده میشدند.

در این هنگام چندی بود که توسط همان آشنائی ها بصورت دسپار در دکان یکی از هیئتیان به اسم حاج صمد آقا که شغلش فروشنده گی لوازم صنعتی بود کار میکردم. البته با وساطت مهدی حسین که معرفمان به یکدیگر شده، تعریف فراوان از تقدس و ایمان او کرده حاج اسدالله تأییدش نموده بود.

مردم روزی چهارده قران و کارم تحویل و تحول جنس و در غیاب صاحب دکان فروشنده گی بود و با اطلاع از احضار به خدمتم که تکانی خورده گفت «نمیذارم

بری». خاطر جمع باش آشنا دارم معاف میکنم.

گفتم خیلی ممنون، اما پیرمردا میگن «نه برف خدا به آسمون میخونه، نه مالیات دولت به زمین» و این آم مثل همون، دیر و زود داره که سوخت و سوز نداره. گیرم آم یه سال، دو سال معاف شدم آخرش که چی؟ شاه پسر خودشو به سر بازی فرستاده میباید منو معاف بکنه؟!

اگرچه این شرط معاف نشدن نمیتوانست باشد که با پول و پارتی همه کار انجام میگرفت، مخصوصاً با پول ته ضرب المثل «پول بده زیر سیل شاه نقاره بزن» را نمیدیدم مینمود؛ اما موضوعی که بیش از هرچه باعث رد نویدهایش گردیده تکلیفم به معرفی و خدمت نظام مینمود این که کم کم طرز حرف و حرکاتش، با تعریف هائی که درباره اش از پاکای و ایمان شده بود مغایرت پیدا مینمود، و از سخنانی که از همشاگردی های دکانهای اطرافشان از خصوصیاتش به گوشم میرسید، بوی بدنامی میآمد! با این علم به یقینی که برای خودم هم به حصول پیوست، در این ماجرا که هر بار به مناسبتی تعریف از هوشیاری و کارم مینمود و دنبالش وعده به دامادی خود گرفتن میداد و روزی یکی دو بار که به بهانه هائی به خانه اش نزد زن و بچه اش میفرستاد.

زنش سی و شش هفت ساله ی خوش برك و دخترش دوازده سیزده ساله ی عشوهر و هر دو در بی پروائی تمام که در همان برخورد اول چنان خودمانی شده نزدیک گردیدند که گفتم انیس و جلیس سالهای هم بوده، به جای آنکه پس از انجام وظیفه برم گردانند، تعارف به نشستن و خستگی در کردن و چای و چیزی خوردن نموده به پرس و سؤال و سخنان پراکنده پرداخته، هرچه زیاده تر سعی به بیشتر ماندنم داشته، متعهد جوابگویی دیر رفتنم گشتند و هر يك که به نحوی کوشش جلب محبتم داشتند.

دو نوبت دیگر هم که به همین منوال گذشت با تفاوت صحبتها و پوشششان که به عروس و دامادی و پوشیدن لباسهای بدن نما رسید و در برخاستن و خدا حافظی نوبت سوم که دخترش تا پشت در حیاط به مشایعتم آمده، همچو که خواستم در را باز کنم هیجان زده کنارم کشیده پشتش را به در چسبانید نگاه پرتنمای

تمرین یافته اش را به چشمانم دوخته به گردنم آویخت! و در جدا شدن و روان شدنم هم که تا پیچ کوچه بوسه به سرانگشتانش زده بطرفم پیراند و با گیجی و آشفتگی ای که به راه افتادم.

به راه افتادن و به عقب نگرستن که از سوئی از جوشش دیگ غریزه به غلیان آمده بودم و از سوئی پرروئی دختری در این سن و سال، از پدری چنان مقدس و با نام و نشان که همه تعریفش را کرده نظامت هیئت ... را داشت سخت متعجبم ساخته بود خود را به دکان رسانیدم!

این اولین بار نبود به این صورت که تحت توجه دختری واقع میشدم، اما آنها یا چل و ول و از خانواده های بی بند و بار و یا بدکارگان محله خراب که نمیتوانستند مورد ایراد قرار گرفته، همچنین که طرف علاقه قرار گرفتیم بی سابقه نبود که جوانی بود و جذبه ی آن و اینکه طبیعت، گل وجودم را خوش سرشت ساخته، همراه خلُق آموزنده و رعایت ادب و اخلاق و خوش سخنی که برای هر فرد و جمع سخنان و سرگرم کننده هائی درخورشان داشتم. از همین و سال گرفته تا میانه و پیر گرایشم داشتند، لاکن از این دختر و پرورده شده در خانواده مذهبی بعید مینمود، آنهم استبدادی که چنین بی پروا و بدون رو در بایستی و شرم و در چنان سستی و کارکشتگی طلب میل و آن هم پیشقدمی بکند!

بعد از ظهر بود و استادم با دو تن از همسایگان دکان که همکاسه ی هم بودند از ناهار برگشته به جای خوردن و حرف زدن پرداختند و مثل اینکه باهم درباره من زمینه ای ساخته بودند که سخن در سخن انداخته تا اینجا که یکیشان گفت چرا داماد حاج شعبانعلی را نمیگویی سر به راه و حرف شنو. هرچه حاجی میگفت به گوش میگرفت تا حاجی را رو به خود کرد، اول شریک پاتخته^۱ اش نمود و بعد شریکش کرد و سپس دخترش را به او داد و داماد سر خانه اش نمود و باهمم که دارند زندگی میکنند. و دیگری شان گفت بعضی بچه ها چیز سرشان میشود میدانند چه بکنند،

۱ فروخته ای که علاوه بر اجرت، از سود فروش هم طبق قرار درصد چیزی که معمولاً قابل توجه هم میباشد دریافت بکند.

بعضی خر و خرپند هیچ چیز نمیشوند و تا آخر هم که باید حمالی بکنند .
استادم هم در هریک از نظریاتشان نمونه های بزرگتر از آن آورد و این نتیجه که
همه از حرف شتوی و رفاقت پیدا میشود که اگر شاگرد با استاد و استاد با شاگرد رفیق
نشوند نمیتوانند پیش ببرند ، و چنان مینمود که همپالکی^۱ هم هستند و نان به هم
قرض داده ، این کارگشائی آن و آن کارسازی این مینماید و یکی از آنها که توطئه ی
امروزشان بر اغوای من بود که با «به در میگم دیوار تو گوش کن» حالی ام کنند!
اگر خداوند چیزی از پدر و مادر و خویش و قوم به درد بخور به من نداده بود
اما از ذکاوت و گیرائی بی بهره ام نگذاشته بود که بنا به مثل «رد پای مورچه رو از
روی خاسه ی چینی ور میداره» از کمترین نگاه و حرف و حرکت افراد میتوانستم درك
نیاتشان نمایم و ارزشمندتر از آن اینکه در تشخیص و نظر خود اشتباه نمیکردم .
پس از معرفی اولین شهدای حسین و میرزا اسدالله که هردو کسی بعد از آن
حاجی شدند از حاجی صمدآقا ، برای تقویت روحیه ام همچنان تعریف درستی و
سلامت و دیانت میکردند . با خوبی کاسبی اش که خرید و فروش بوده در صورت در
بردن میتوانم پیشرفت بکنم . اما به فراست خلاف آن میدیدم که هرچه از مدت کارم
در آن دکان که بیش از سه هفته نشد میگذشت نگاههای حیز و لحن کلمات استادم
رو بازتر میگردد و لذا پس از رفتن آنها بود که با تصمیم ترك کار چندانکه برای خبر
کردن جای ام روانه نمود ، قید مزد آنروزم را هم زده ، گریزان ، چنانکه از مکان دزد زده
فرار میکنم یا به گریز نهادم . گفته اند دنیادیده بهتر از دنیا خورده است . و این همان
دیده شنیده ها و تجربه هاست که عمر حساب شده ، نه طول و درازی عمر . چنانکه
گفته اند به عرض عمر که درك و دانش و معرفت است ، نه به طول آن باید نگرست .
و با همان نگرش بود که دیدم برای دوری از اینگونه زشتی ها ، یا کار کردن مستقل به
گونه سابق که استاد و شاگرد خودم بودم را باید اختیار بکنم . یا خدمت نظام اجباری
را که اسمم درآمده بود و باید چند هفته ی دیگر بروم . مهلتی که برایم بسی دشوار

۱- همپالکی برداشت از وسیله ی معری در دو جبهه مانند بزرگ چوبی که هر یکشان به يك طرف قاطر بسته شده
در هر کدام يك مسافر مانا و سحرقت و آن دورا همپالکی میکنند .

آمده میخواستیم هرچه زودتر معرفی بشوم. به دو خاطر. یکی اینکه بدون داشتن کتابچه‌ی پایان خدمت در هیچ کجا پذیرفته نمیشوم، و یکی اینکه کار انجام دانی را هرچه زودتر باید انجام داد و خدمت نظام هم که مشابه مردن بوده دیر و زود دارد که سوخت و سوز نمیشود. با این تصور که مکانش هم از منزله‌ترین و افراطی‌ترین پاکیزه‌ترین میباشند سر و کارم هم با پاکیزه‌ترین افراد خواهد بود.

از ملاحظه‌ی اعلان احضار به خدمتم یازده روز گذشته چهل و نه روز باقی مانده بود و اینکه مدت مانده را به کاری مشغول بشوم.

با مشهدی حسین صحبت کردم گفت سر خودم را در حجره‌ی او گرم بکنم. نظری که جز آن نمیتوانست داشته باشد و هرکس دیگر هم بود شغل خودش را پیشنهاد میکرد چنانچه بعدها به تجربه گفتم: (يك نکته است این و حرف دیگر نباشد. در صحبت خرکچی جز حرف خر نباشد). حجره اش که «اطاقهای مدارس طلبگی و هر محل کار و کسب و تجارت را حجره میگفتند» در کاروانسرای جوراب بافها، واقع در گذر نوروزخان^۱ که در نصف آن کار کرده نیم دیگرش را به نصف اجاره اش در اختیار پیرمردی به نام شیخ قربان که برای میرزا اسدالله نام سابق الذکر رسمی دوزی^۲ مینمود گذارده بود.

دو سه روز و قتم را در حجره‌ی مشهدی حسین گذراندم که در آنجا با شیخ قربان آشنا شده پیرمردی که بسان دیگر پیرمردها به زودی طرف علاقه ام قرار گرفته توانستم از مصاحبتش لذت ببرم و در یکی از روزها که با او صحبت میداشتم، مشهدی حسین که موقع را مغتنم شمرده بود میان حرفش دویده، خطاب به من و «البته با زخم زبان» در ترک کار دکان حاج صمد، که از خوب و بدهایی که از این کار و آن کار و از این آدم و از اون آدم کرده کناره میگرفتی میدونستم در اینجا هم بند نمیشی لنگ میکنی! حالا میگیریم این دکان بد بوده، اون دکان بد بود. این آدم چنین. اون آدم چون بودن! دکان حاج صمد چه عیبی داشت؟ هم خودش خوب بود هم کارش

۱. بعد از دویست قدم از سه راهی مسجد شاه بطرف شرق.

۲. کفشهای چرمی که پس از به روی کار آمدن کفشهای خارجی و فرنگی دور نام رسمی گرفته بود.

خوب بود و هم این که آینده داشت به زودی میتونسی ترقی بکنی .

گفتم خیلی ترقی هاست که با طبعم سازگاری ندارند بکنم .

متعجبانه پرسید نمیفهمم! مگه شاگردی و بعدش دادوستد یاد گرفتن و بعدش ام آگه خدا بخواست تاجر شدن ام با طبع آدم سازش داشتن نداشته میتونه داشته باشه .

جواب دادم . همچنین! بعضی شاگردی ها و جلو رفتن آس که مقدمه میخواند و اون مقدمه رو من نمیتوانم طی بکنم .

از طرز جواب دادن هایم فهمید باید مطالب دیگری باشد!

سواد نداشت ، اما چنانکه گفتم ، باهوش بود . هم در اجتماع رشد کرده بود و هم پای سخنان مدرسین مفسرین قرآن های هفتگی هیئت ها نشسته ، هم از جهت طبیعت خاکی مزاجیش که با همه میجوشید با افراد مختلف ، از هر گروه و طبقه ، غیرطبقات سطوح بالا نشست و برخاست کرده بود . یعنی با آنکه متقی به معنا بود که نماز سر وقتش ترک نمیشد و اندک انحراف از دستورات شریعت نمیگرفت ، اما در مجالس ساز و طرب و عروسی های مطرب و رقص دار هم شرکت مینمود و هم پای سخنان عرق خورها و قماربازها و دیگرکاره ها که در ارتباط با شغلش بود مینشست ، که سر و کارش با کماش و چرم فروش و رخت و آروسی کهنه بخر بفروش و اداری و آژان^۱ و نظامی و امنیه که از آنها رخت و کفش کهنه ی حراجی میخرید بود و باید هم که چنان باشد . یعنی پای حرف و سخن هفت خط ترین و همه فن حریف ترین افراد ، تا سالمترین . آن هم با چنان همرنگی ای که پای صحبت هم مسجیدها و هم هیئتها مینشست .

شیخ قربان که تا آن وقت گوش بود و سرش به کار خود و بگذار بردار گازِ کارکش^۲ و میخ و چکشش بود ، سر از روی کار برداشته نگاهی کنجکاوانه ، چنانکه تا آن لحظه مرا ندیده است به صورتم انداخته ، از مشهدی حسین پرسید پیش کی

۱ ژاندام

۲ اراو کشیدن رومۀ کفش به قالب ، با ساعتی به ایردست .

کار می‌کنه؟

مشهدی حسین گفت کار میکرد، دیگه نه‌یکنه. پیش حاج صمدآقا.

بار دیگر نگاهم کرده گفت: ابزارفروش؟

مشهدی حسین متعجبانه گفت: آره، مگه چه عییشه؟

شیخ^۱ قربان رند بود، از آن رندهای که کار که خیلی از مراحل زندگی را پشت سر گذارده، دخالت نداشته هایشان را هم لمس کرده بود.

سوالش نزدیک به هفتاد، ازطرف پدری از خانواده اشرف و از جانب مادری کاسب کاری غنی، که جدش سمیت، کتاب‌خوانی ناصرالدینشاه را داشته، پدرش به کسوت درویشی، ندیم مظفردالدینشاه بوده از بچه‌صفتی و زشتکاری هایش ملول شده دامن از مجالست کشیده مجاورت آستان علی ابن ابیطالب اختیار نموده، بعداز مرگ او بازگشت به وطن ندوده خانقاه خود دایر و اوایل سلطنت احمدشاه فوت کرده بود.

جد مادرش در کار تجارت پشم و پوست و جرم و پدرش که پسر بزرگتر بوده میراث پدر به باد داده در نزاع عرق خوری ای با قمه کشته شده، برادر کوچک مادرش که دایی اش باشد به شاگرد اروسی دوزی افتاده او را دم دست خود گرفته بود. در این صورت از دو طرف صاحب اندوخته‌ی فکری. از طرف جد پدری که طبق وصیت او چراغ حسینیه‌اش خاموش نشود مجالس روضه و عزاداری و متعلقات آن دیده، از سوی پدر مجالس عرفا و شعر و شاعری و درویشی و تصوف و تلمذ سخنان پدر و مجلسیان وی، و از جانب مادر تعریف‌های از دایی عرق خور و زن باز و افراط تفریط کاریهای او که شراب را با غرابه^۲ سر میکشیده، عرق را با کاسه مینوشیده در رغبت مباشرت با زنان در آن حد که برایش واسطه‌ها هرگاه چهار و پنج میآورده، تا آنجا که پوست آلتش رفته به صورت گوشت لهیده میشود. «که البته این قسمت لهیده اش در گفتن به او مبالغه نموده، که باید در اثر جراحت سیفلیس و یا مثل آن میبود».

همچنین که خود در سنین بلوغ، خلوت اندرون او را که انواع زشتکاری ها در

۱. عنوان شیخ بر سر دام همه فی حریفها و دانایان و رفقای مسجد و میخانه میآمد.

۲. شیشه ای شکم دار با گردن کوتاه و لب دهانه کنگره شده برای سرکه و ابغوره و مثل آن.

آن میشده میدیده که چیزی از هیچ امر از امور آن، از خمر و قمر و زن و زن باره و امرد و امردیاز و انواع وسایل طرب و اسباب مناهی کم و کسر نداشته برایش آرزوی بدان دانی شدن بوجود آمده، تا با رسیدن به ارث پدر یکی بعد از دیگری از آرزوها را به مرحله ی عمل درآورده، پس از آنکه میل سیر و سفر به سرش افتاده سر به بیابان و همنشینی و همیاله رندان این شهر و آن دیار گردیده، تا کارش به افلاس کشیده. (قاطر پیشاهنگی که توبره کش شده!) کارش در نصفه حجره ی مشهدی حسین به کارگری کفاشی میرسد. در نتیجه ی پر شدن از جهانی تجربه و سرخوردگی و بدبنی و نخوانده ملای و مسئله آموزی، مدرس ندیده و قلندری سیر آنفس و آفاق نموده که بتواند بقول معروف از فای به فرخزاد بردن، از حرکت نگاه. راز اندیشه در کس بکند. و در آخر با مشهدی حسین دو همسکنه که با مُدرکات خود میتوانند معجونیی از مذهبیات و دنیایات گردیده و مصاحبتشان که برای همه چه منی بهترین دینه اطلاعات بشوند.

شیخ قربان پس از شنیدن گفت و شنیده های با مشهدی حسین، رو به او نموده پرسید: دکان حاج صمد آقارو کی برایش پیدا کرده بود؟
مشهدی حسین جواب داد من و میرزا اسدالله.

حالت چهره اش متغیر شده گفت: لابد چون دیدین هیئت میاد. تو خونه ش هیئت میندازه. صف اول جماعت ام وای میسه گفتین. خوب آدمیه؟!
مشهدی حسین گفت مگه مردمو نباید از ظاهرشون سنجید؟ باطنو که خدا میدونه.

شیخ باقر جواب داد. بله اونوخ عیش اینه که همین ظاهرینی آم بوده که پدرمونو درآورده. مگه ظاهر دُرُس کردن کاری داره؟

اگه به ریش باشه، سی چل روز که جلوشو ول کنی، ریش مَمَدِ ریش میشه^۱، اگه به تسبیح باشه مقدس مآبی هاش دو سه قرونه^۲ و کلاه را هم که ورداری

۱. بستی فروشی بدنام با کلاه تراشیده و ریش بلند

۲. قران-رمال

عرقچین زیرشه^۱، به مقدس کامل و آدم حسابی تموم عیار میشی. اگه با تسبیح^۲ آه تسبیحی ذکر بگیری که دیگه مو لا درزت نمیره، از تو آدم حسابی تر، نور ملائکه هام نمیتونی گیر بیاری! مرد حسابی! پرو عقل پیدا کن. حالا که من باهاش نبوده ام! اما میخوای بگم چی دیده که قیدشو زده؟ و رو به من کرده گفت شیخ قربونو کفن کردی، اول چن روز برفسادت خونه، زن و دخترشو ببینی؟ بعدش آه حرف دومادی و دوس و رفیق شدن باهم و اینجور چیزارو جلو نکشید؟! نبود اینجوری؟!!

سرم را از شرم و به علامت قول پائین انداختم و چون چیزی نتوانستم به زبان آورم، خودش دنبالشو گرفته گفت:

اینام چن تا هسسن که این شیگرد کارشونه. اینه، میزمدلیه، رمضونعلیه، اون یارو درشکه چی اُس. زن و دخترشونو نشون میدن خودشون راه وامیکنن. جَوونام که بچه ن گول میخورن.

چن تاشونم سراغ دارم جا افتاده تراشونو با خونواده میذارن وسط. نه اینا حرفی دارن، نه اونا حرفی میزنن، سفره ای پهن میشه باهم میخورن. مرد حسابی! اینم جا بود واسه پسر پیدا کردی؟!!

غیب گوئیهایش به دلم نشست و عقب همچنین آدمها میگشتم. عقب نخوانده ملاها. عقب دیادیده ها، نه دنیا خورده ها. عقب آنهایی که صدای دُهل را نشنیده، اصاصدای بال پشه از صد قدمی به گوششان میرسید. عقب آنها که چشمشان بسته اما بهتر از چشم خیره کرده ها میدیدند. عقب آنها که حرف نشنیده زده، درس نخوانده پس میدادن، و مثل آنکه جمع همه را در وجود این مرد ژنده پوش کیف کله طایس دمپایی لیخ لخور جلورای بی جوراب میدیدم. در درون پیرمرد بددهنی که به همه فحش داده از همه ایراد میگرفت، اما خودش با زبان و با رفتار و کردار محل ایراد همه میتوانست بوده اعتنا نداشته باشد. از جمله میتوانست بخاطر همین تضاد صفات مورد پسند واقع شده اگرچه از بی ادبی هر وقت که کار

۱. زیرکلاه عرقچین به سر میگذاشتند.

نداشت سبابه اش لای انگشتان پایش که آنرا لب میز کار جلوش میگذاشت پاک کرده و چرك و كثافات لای آنها را گلوله نموده، دور میانداخت و با همان دست هم قند به دهان گذارده چسای مینوشید و با هم حجره ای هایش تَرید آبگوشت میخورد و بدون بردن استکان شکسته که برای استبرا در هر حجره بود میشاشید.^۱

جالب این که میان وی و مشهدی حسین جمع اضداد بود و سازششان میشد! به این احوال که موسی به دین خود، عیسی به دین خود، او، ره و رسم تقوا و طهارت و اصول و فروع دین و مسجد و محراب و زیارت و وعظ و مسئله و هرچه بسان اینها را پسندیده دنبال میگرفت، این فارغ التحصیل می و میخانه و رندی و قلاشی گردید، تا آنجا که کلاسهای سیاست و سیاست بازی و حقه بازی های مربوط به آنها را هم به آخر رسانیده بود و باز مشهدی حسین با آنکه از فلج مسکته ی صورت هنوز آب دهانش را نمیتوانست جمع نموده چپش را که لبهایش به هم چسبیده نمیشدند و آنرا به سختی میکشید، يك روز، روزه هایش ترك نشده، نماز سر وقتش که آنها را هم ترجیح میداد به جماعت که ثوابش زیادتیر میباشد تعطیل نمیگردید و غسل نکرده سر کار نمیآمد و زیارت اهل قبور و رفتن به حضرت عبدالعظیم و سفر به قم و مشهد از دلخوشی هایش بود.

شیخ قربان نماز و روزه را با تشبیهات زشتی که درباره شان میآورد، رد و نفی مینمود و نماز از خودش دیده نشده، غسل و وضوی و دست رو شستن مگر وقتی که در حمام، آن هم بدون لیف و کیسه و صابون گرفتن و دلاک. که فقط تنی در آب خزینه، آن هم برای رفع خستگی تر بکند و دست شستنش برای ناهار هم که به سریش مالی کار آلوده شده، جز ازاله ی آن آبگوشت خوردنش که غذای همه روزه ی باهمشان از جمله من بود مقدور نبود تنها همان سر انگشتانش را در آب (تغار آب)^۲ دم دستش بهم بمالد و با پیش بند جلوی دامنش خشک بکند. و از

۱. در هر حجره و دکان یکی دو استکان آب شکسته وجود داشت که برای طهارت بول کنار کوچه آب کرده با خود میبردند.

۲. تغاری تقریباً پرآب از لوازم اولیه کار کفشی و پینه دوزی برای خیساندن مصالح کفش و ساختن سریش و شستن دست و آب طهارت بول و غیر آن، بنام تغار آب.

جنبه مذهبی که سالها بوده تمامیشان را کنار گذاشته رنگ مسجد و منبر را ندیده بود. اما با اینهمه باهم به مثال دو دوست کنار آمده، نه آن به این ایراد و نه این از او نکته میگرفت و برای من که بقرار احوال ندیده و حرفهای نشنیده بودم موهبتی بود که از این دو نصیب شده خیالی چیزها میتوانستم درک و از بسی ندانسته ها سر بیرون آورم. همان احوالی که مرا به صاحبانشان یعنی پیران شیفته نموده بود.

مثل اینکه در کسب اطلاع لقمه ی هرچه گنده تر برداشتن و زیادتر از طرف معده بلعیدن از گرسنگی کشیدنها و به طعم و مزه خوردن های روحی و جسمی گذشته ام بوده، یا کل سرتشتم در کسب مدارکات با حلقوم گشاد و طبع تازه جوئی و پر و پیمان طلبی خلق شده، تا آنجا که این رغبت و علقه در خواندنیهایم نیز اثر نهاده هرچه آم باید پرمغز و معنی و سنگین تر بوده، سست و بی مایه نفرت و ندامتم میآورد.

باری از این که شیخ قربان توانسته بود، چنانچه گفתי با من و استادم بوده، واقعه ی نشنیده ندیده های مرا نظر بدهد محبتش در دلم توانست مضاعف مقرون به احترام بشود.

برای من هرگز زشتی و کرامت لحيه و چرکی و پارگی لباس افراد باعث انزجار نشده بود. مخصوصاً از پیران و سالخوردگان که تاوینج متحرک جلوسر از اینهایشان میدیدم و نه بلکه گنج نامه هائی که میتوانستم سر از مخازن خُبایای^۱ نهفته در سینه هایشان درآورده. پی به احوال و اوضاع زمانهای پیش از خودم بیرم. پی به اطلاعات از کسب و کار و وضع و روزگارشان. از زندگیشان. از خواب و خوراکشان. از عیش و عزایشان. از سیاست و مملکتشان. از دوست و ملت و مردمشان: حرف و حدیث هایشان. مَثَل و مَثَل و قصه هایشان، بازی و اسباب بازی هایشان. خوبی هایشان. بدی ها و زشتی هایشان. سلامت و بیماری هایشان. معالجات و دوا درمانهایشان. معتقدات و سنت هایشان. الی

آخر، از آنچه دیده، شنیده درك کرده اند، و گنج نامه هائی که در آنها مطابق تفاوت سن و سالمان صورت دُر و گوهرهای زیادتُر نوشته شده بود. در این اعتقاد که هرچه هم که کتاب خوانده باشد فقط اضافاتی از خود و حوالی خود را فهمیده است و آنکه تاریخ خوانده باشد تا دورترین نقاط پیش از خود را دریافته است. خاصه که تاریخش هم زنده و متحرک و در متن تعاریفش بوده وقایع نگار بدون حب و بغضش باشد و سالخوردگان همان تواریخ میباشند؛ با صحبت، هایشان که خود را محسوس به آن زمان میدیدم.

در تعجب از آنها که اینگونه گنجهای در ویرانه ها را ندیده گرفته متمتع نمیشوند!

برعکس که از سر و وضع دارها و باد به غیب انداخته های توخالی کناره میجستم.

یکی بخاطر بی بضاعتی علمی و درکیشان که هرچه از جهت مالی پر و پیمانشان میدیدم از نظر دانش و معرفت فقیرشان میافتم و دیگر بخاطر آنکه آنها به بازی آم نگرفته، گفت و شنید با امثال مرا کسر شأن خود میدانستند. افرادی که مال و مقامشان از آن خودشان بود و به من نمیرسید و فخرفروشی فیس و افاده هایشان که رنجم میداد، و از دانستن؟ که به جز حرف پول و دوز و کلک چیزی نمیدانستند.

برعکس قباپاره ها و گیوه دریده ها که ناملایماتشان از آن خودشان بود و بهره ها و منافعتشان را مانند: تجربه ها، اندیشه ها، دیده، شنیده، از دست داده، یافته هایشان را که به من میدادند، امثال درد دلهایشان، گرفتاری ها و بدبختی و بدبختی هایشان، بدکاری و خوب کاری هایشان فریب دادن و فریب خوردن هایشان، در نتایجی که از هر کدام بدست آورده، مثلاً کسی که از اضافات خانه اش به تنگ آمده بخواهد وسیله کسی از سرشان باز کند به من میدادند، و همانها که به دردخور من بوده، از هریکشان میتوانستم چه چیزها یافته. چه فواید کسب بکنم و حاجتمندشان بودم. علاوه بر عزت و احترامی که بخاطر همان کوره سواد و اطلاعات جمع آوری نموده در نزدشان داشتم؛ یافته هائی به جواب حقارت های در مدرسه و از آن به بعد و جواب سختی ها و روبرگرداندن دیدن ها و پذیرفته نشدن ها

که با پذیراندن خود به از خود کمتر بدان ها، مثل مشهدی حسین و شیخ قربان دریافت بکنم، یک چشمی ای که در شهر کورها پادشاه حساب بشوم می‌آمد. با تفاوت دفاین و خزاین اطلاعاتشان که با خرج خودشان باید استخراج بکنم و به این جهت که قبولشان داشتم.

شیخ قربان نظرم را که دکان حاج صمد را تعطیل کرده بودم پسندید و به نأید حرمم که گفته بودم خیلی ترقی هاست که با طبع سازش ندانند گفت: آره مُشد حسین! کسی که روی این شکافتها میشینه و با ما دیزی علیتی^۱ میخوره، نمونه از اون جورترقیابکنه، هرکی یه استخونی داره.

لذت عزت و احترامی که ازطرف مشهدی حسین و شیخ قربان و توسط ایشان از همگانانشان درمیافتم لذتی بود که به مغز استخوانم میشیست. از آنکه حظی بود واقعی نه لذت دروغین از ترس و طمع. لذتی که بخاطر سبکی و جلفی نداشتن و حرمتشان نگاه داشتن با افزودن (خان) به سر اسم صدایم کرده، بخاطر سوادم «که پیش بیسوادها باسواد حساب میشدم!» بالا بالایم نشانده تعریفم را میکردند. لذت معرفی شیخ قربان پیش هرکه از من میرسید مخصوصاً با فهمیدن طبع شعر داشتم و چند چرندی که از خودم برایشان خوانده بودم و سازنده ام^۲ میگفت. و آنجا بود که فهمیدم آنهایی که به قدرت حیل و زور و قلدری به مقام شاهی و مثل آن میرسند، از چه ارادل و اذتاب را به دور خود جمع میکنند؟ چه این آنها هستند که میتوانند اطاعتشان کنند.

احترام به پاکیزگی و ادبم که حرف زشت از ذهنم درنمی‌آمد و موقع غذا خوردن و بعد از آنکه دست و دهنم را میشستم. با قاشق که از خانه آورده بودم غذا میخوردم. کارهایی که از اطرافیان و امثال خود ندیده بودند و بزرگی توانائی کتاب خواندنم که برایشان سعدی و حافظ میخواندم و میتوانستم برایشان معنی نمایم و با

۱. دیری پزی در اول کوچه شمالی امامزاده زید، واقع در چهارسو کرچک. با دیزی های دهشاهی (نیم ریال) و چهارعباسی (هشت دهم ریال) یک نفره و دوتفره که یک نفره هایش را در غر میخوراند و به این حساب که دوتفره هایشان را من و شیخ باقر و مشهدی حسین سه نفره میخوردم، در پی و چربی زیاد.

۲. شعرا و سرایندگان شعر را سازنده میگفتند.

شوخی های کتابی و داستانهای گلستان و ملانصرالدین و غیره که سرشان را گرم میکردم و اینکه میتوانستند با ندیده دیدنشان که در مجالس میتوانستم در هر بحث و محاوره جل خود از آب بیرون آورم با اطمینان و افتخار معرفی آم بکنند.

مشهدی حسین گفته بود نمیخواهد از بیکاری و بی پولی غصه بخورم که ناهار چائیمان را باهم میخوریم و خرج خانه و پول توجیبی آم را هم که به سن قرض میدهد، اما نمیتوانستم قبول بکنم که این نیز به دلم نمیچسبید. عادت نکرده بودم کار نکرده خورده، قرض دور از قدرت پس دادن قبول بکنم و این شد که چند روزی از مشهدی حسین و پس از آن از شیخ باقر خواستم همراهشان کار بکنم.

هر دو مخالفتم کردند که کارهایشان را که از مشهدی حسین رخت و کفش^۱ کهنه های سربازی و پاره پوره های دور کورچه ها که باید شکافته تمیزشان بکنم و آلوده به کثافات و نجاسات میباشند، و شیخ قربان^۲ که شرم میکند زیر دست پادشاه نشاندیده فرمان زیره کوبیدن و سریش مالی آم بدهد.

گفتم بزرگترین محبتشان را این میدانم که خواهش قبول بکنند و از فردا پشت کنده ای کنار دست مشهدی حسین نشستم.

اول پیشنهادم که در شاگرد بودن میتوانستم بدهم اینکه تا رخت و کفش کهنه ها گرد و خاک نکنند به آنها آب پاشیده شود که چقدر مورد استقبالشان قرار گرفت. یکی از طرف هر دو نفر که از گرد و خاک آسوده شدند و یکی اضافه بر آن از طرف مشهدی حسین که علاوه بر تمیز ماندن حجه و زیر دست و پا و به خلق نرفتن گرد و غبار با آب پاشیدن وزن متاعش که به وزن میرفت زیادتر میگردید. بگذریم از اینکه پیش آب غلیظ سبزی رنگ پرجانور متعفن حوض گود کاروانسرا باز گرد و خاک کفش کهنه ها! ولی هر چه بود میتوانست جلوگیری از دشواری نفس کشیدن بکند.

کار مشهدی حسین کارآموزی چندانی نداشت که اگر رخت سربازی بود، از هم دریده شده تکه هایش به نسبت کوچک و بزرگی جدا و تا صاف بشویند نم آبی

۱. کفشهایی که در تورهای کاه کشی برای شکافتن میآمد.

۲. تکه تنه درخت بریده، در خاصیت سندان که سراج ها و پتائی ساز (رویه کفش ساز) ها داشته پشتشان می نشستند.

خورده روی هم دسته شده کنار بروند، و اگر شکافتنی باشد، که به شکافتن کفش گفته میشد بود بادم^۱ مشته^۱ پاشنه و زیره و رویه و کف و مغزی آنها را از هم جدا نموده پاکیزه و سوا جدا کرده، آب زده کوییده صاف بکنند.

صبح آنروز به ظهر نرسیده بود که بر آن مثل خودش مسلط گردیدیم و محصولم که تا غروب زیادتر از کارکرد خودش گردید و فردایش که همگام با خودش به نعلکی چسبانی پرداختیم.

مایه این کار تکه خرده های میشن و تیماج و مقوا بود که از شکافتنی ها درمیآمد و کاسه ای سریش خیس مانده و اینکه تکه ها را به اندازه ی پاشنه کفشها با سریش به هم بچسبانند و پس از خشک شدن زوائد اطرافش را با گزن^۲ بریده کنار بنهند.

این کار هم مثل دیگر کسب و کارهایی تقلب نبود اگرچه عامل و فروشنده اش مقدسی مانند مشهدی حسین باشد که زیر و رویش بخاطر نمایش داشتن و نگهداری بقیه تکه ها تیماج و میشن یک تکه چسبانده میشدند و بقیه شان با خرده چرم و خرده مقوا و ریزه، پاره میشن و کاغذ که کنار هم چسبانیده شوند پر میشدند، تا آنجا که یک نعلکی ده دوازده لایه ای از دهها تکه تشکیل میشدند، در ضخامت نیم تا یک بند انگشت و کم و زیاد و در اندازه های کوچک و بزرگ، برای زنانه و کوچک، یا، تا مردانه و بزرگ پا که به صورت عددی^۳ ثبت جفت، از قرار صد جفت از دو قران تا دو قران و نیم بفروش میرسید.

این نعلکی ها به کار کفشهای رسمی^۳ میآمد که پاشنه بشوند. از زنانه و مردانه، که زنانه هایش با میخ استوار شده رویشان لایه ای چرم نو کوییده میشد و مردانه هایشان که باید حتماً پس از خریدن کفشش نعل بشوند، وگرنه با اندک آب و

۱. ابزاری از آهن یا مفرغ شبیه نیمه ی سرپهن دسته هاون برنجی برای کوبیدن چرم و صادکاری و مثل آنکه برنجی هایش را سراچها و آهنی هایش را کفاشها بکار میردند.

۲. تکه تکه ای فولادی، غالباً از فنر گرامافون به اندازه یست و چند سانت که یک دمنش را تیز کرده دم دیگرش را تا نصفه، که دست را آزار ندهد برای دست گرفتن کهنه میبستند.

۳. ایرانی دوز.

فشار قدمی که به آنها میرسید تلاشی شده جاپاشنه کفش به زمین میآمد. اما زنانه هایشان با آنکه با چند میخ سنجاقی بند میشدند، از آنکه زنهار در گل و لای نرده پایشان صبور بود و با احتیاط راه میرفتند دوام زیادتر مینمود، اگرچه آنها نیز باید پس از خریدن به پینه دوز داده پُر میخ بکنند.

از روز سوم بود که از این کار خسته شده، چه همان بود و همان، یا شکافتن کفش و رخت کهنه ها، یا چسباندن نعلکی که جدای از آن نمیآمد، علاوه بر، سد بودن هرگونه ابتکار در آن مگر در پیشرفت کار که جان زیادتر کنده شود، درحالی که تا به خاطر میاوردم، طبعم زوآوری و حیاسات بختی و خلاقیت که تازه ای نشان داده، خرابی را آباد و مرده ای را زنده بکنم میطلبید.

اگرچه در پادویی پیش این و آن، جاروکشی و آب پاشی جلوی دکان بود که اگر همه پادوها فقط حیریم جلوی دکان را آب و جارو بکنند، من تا چند دکان اینطرف و آنطرف تر را آب و جارو بکنم و در تعمیرات دوچرخه و موتورسیکلت علاقه ام هرچه بیشتر به این که لِه و لَوَرده ترین و از میان رفته ترینشان را درست و تعمیر بکنم.

آخر همان روز بود به این عنوان که کار، دم دست مشهدی حسین زیاد دسته شده است و راست هم میگفتم از شیخ باقر خواستم اگر اجازه بدهد از فردا دم دست او کار بکنم.

قبول کرد و مشهدی حسین هم رضایت داد و مشغول شدم.

کار او سلسله مراتب داشت که از پادویی شروع میشد و برایش شامل فرمانبری، خرید کردن و چای خبر کردن و آب آوردن و در بیکاری میخ راست کردن^۱ و زیره کوبیدن و توکاری پر کردن، که به احترامم از امور حقیر و پرزحمتم که فرمانبری و زیره کوبیدن بودن معاف داشته، به توکاری پر کردنم گماشت.

توکاری آن بود که کفش ها پس از کشیدن به قالب و مغزی دوزی تا خلأ میان

۱. میخ هایی که با آنها زیره را روی قالب به هم بند میکردند و پس از دوز باید کشیده بشوید و کج شده بودن تا هرچند مرتبه که ممکن بود مجدداً آنها را پادوها راست میکردند. در این قناعت و تنگ چشمی که میخ نوبی کار نکرده اش کیلویی سه تیران بود!

کف و مغزی پرشده، ضمناً زیره اش کلفت نشان داده شود آنرا با کاعذ و مقوا و سریش که لابه لا چسبانده شود پر میکردند. صورت کار دوختن کفش چنین بود که پیشکار که در اینجا شیخ قریان بود پستائی (رویه) های آماده شده را که از بازار و دکان استادکار میآمد با گاز کارکشی به روی قالب کشیده با میخ های سنجاقی که با چکش به داخل برگردانده شوند بند بکند و برای دوختن مغزی و کف دم دست (بخیه کش) بگذارد و بخیه کش کف و مغزی را به رویه دوخته جلو دست پادو برای توکاری که همان پر کردن بود بگذارد و پادو آنرا توکاری نموده به پیشکار برگرداند و پیشکار زیره اش را با چند میخ سوار کرده دور لبش را با گزن که بریدگی ای در عقب برای در خود گرفتن بخیه بود درآورد و برای بخیه کش که درختن زیره به مغزی و رویه بود به بخیه کش برگرداند و بخیه کش پس از دوختن آن به پیشکار برای سوار کردن نعلکی (پاشنه) و لب تری و صافکاری به پیشکار بدهد و پیشکار پاشنه را سوار و دور آن و دور پاشنه را بریده به بخیه کش بسپارد و بخیه کش که خرده معاییش را گرفته، دورش را موم داغ که عیب پوشانی و کلفت نمائی زیره بود نموده برای لُنگ کشی (بزک کردن) و پرداخت جلو پادو بنهد و پادو با لنگ و آخ و تُف آنرا جلا داده صورت بازار نماید و جفت جفت دور سبد چیده به سر گرفته تا بازار برده طبق جفت شمار به استاد تحویل بدهد.

دستگاه کارش که شامل همه اروسی دوزها میگردد. منشکل از میز کم پهنای درازی به عرض و طول نیم ذرع و یک ذرع و نیم، در ارتفاع دو وجب و نیم و به تعداد کارکنان چهار پایه هایی متشکل از پایه ها و قیدهای گرد خراطی شده که به هم قفل و بست شده بود و کفشان که با ریسمان از چپ و راست دوانده کفبندی شده بود، که برای نشستن رویشان تسکجه میافتاد، و دیگر تغار آبی جلو دست پیشکار تا زیره و مغزی ها را برای نرم شدن در آن میزد و پیه سوزی با فیله ای از پنبه تابیده که در پیاله اش روغن چراغ ریخته میشد و چند تکه موم زرد و سیاه در همزنگی با کفشهای قهوه ای و سیاه و ابزاری بنام مشتو، شامل تکه آهنی گرد مُحَدَّب (گرده ماهی) به عرض و طول دو بند انگشت که دُمی از زیر آن برآمده در دسته ای گرد چوبین فرو برده شده بود، برای موم داغ کردن و چکش و درفش و نخ و سوزن و برای جلو هر

نفر لامپای پایه کوتاهی برای مواقعی که میخواست شب کاری بکنند و لُنگ حماسی کهنه ای برای هر نفر که با ریسمانی از گردنشان آویخته، پیشبند و پیش دامنیشان میشد، و ته اطوئی بنام (دَمی) که روی آن زیره ها را میکوبیدند.

موم داغ آن بود که سر مشق را جلو شعله پنبه سوز گرفته گرم کرده به روی موم مورد نظر گذارده، به آن چسبیده هایش را به دور پاشنه و لبه ی زیره میمالیدند و بعضی کفش ها را هم تا گرانتر قیمت گذارده شوند خود زیره شان را هم موم داغ میکردند.

موم داغی که عیب پوش بوده هرگز نخوردگی و دررفتگی پنجه و مسایب دیگر را میپوشانید، بعلاوه ی کلفت نشدن دادن تخت که کلفت و نازکی اش محور شده بود و بالا بردن قیمت که بزرگ شده، مخصوصاً در زیره موم داغ شده ها که هم گرانتر به فروش رفته، هم واژه هایشان که در آنها زیره ی نازکتر بکار برده شده بود.

با قرار گرفتن بجای پادو، کار پادو که اسمش علی پرو بود اگرچه صورتاً کمتر شد، اما عملاً زیاده تر گردید، که باید میخ های کج شده را هم که نرسیده، زیاد شده بود راست بکند. چنانچه گفته شد اینها میخ هایی بودند که از کار کشیده باید راست شده، تا آنجا که به قالب فرو رود راست بشوند از آنکه تا از حیز انتفاع خارج نمیشدند استادکار میخ نو نمی فرستاد و همین میخ های چند بار راست شده هم بود که چون مقاومیشان از دست رفته بخوبی راست نشده با اولین چکش شیخ باقر خم میشدند، باعث برآوردن صدای او به بد و بیراه شده، هرچه تیر و بیل بود حواله زن و بچه استاد مینمود، بعلاوه فحشهایی که سر زیره هایی که کوچکتر از اندازه برایش فرستاده شده در آن زیاده از امکان امساك شده بود روانه اش میکرد. ابتدا چنان مینداشتم کوبیدن زیره ها بخاطر بهم فشردن شدن و استحکام زیاده ترشان میباشد و بعداً فهمیدم که به آن خاطر و بلکه برای آنست که چون استادکار امساك کرده کوچکتر بریده بود اندازه کار گردیده پهن و بزرگ بشوند و چون بصورتی به کار بند شده بود نویت دیگر، باز استادکار به گمان بزرگ بریدن يك قیطان دو قیطان کوچکتر میرید و زحمت آن نیز که تا آنرا بزرگ بکند به گردن پادو می افتاد! و این

همان موقع بود که دشنام شیخ قربان و اجیشان میشد.

سرانگستان پادو که از گرفتن ته سیخ ها و راست کردن زخم شده بود که کهنه بسته و بازوانش از کوبیدن رنجه، که هر چند دقیقه یکبار باید دستهایش را بالا یا پایین نموده خستگیشان که مشته را دست بدست میکرد در بکند و بعضی از زیره ها را که از کوچکی به کار نمیرسید تا چند بار با فحش خواهر و مادر که نثارش شود پس استادکار فرستاده شده، تا خودش کوبیده بزرگ بکند.^۱

موم داغی که یکی از خواصش هم این بود، زیره هائی را که به هیچ صورت از کوبیدن به روی (دَمی) و زیر مشته و در تغار آب انداختن و به دندان گرفتن و کشیدن شیخ قربان اندازه نشده از زیر بخیه درمرفتن عیب پوشانی بکند، مگر بعضی مردانه ها که مشتریائی آگاه داشته بدون موم داغ میخواست کمی زیره هایشان بزرگتر بریده بشوند.

کارم چنانچه گفته شد پر کردن توی زیره بود با دستور آنکه چیزی هم اضافه تر و «پوست خربزه ای» پر بشود تا زیره کلانت تر نشان بدهد.

بعد از ناهار فردا بود که با دیر کردن بخیه کش که زبانش گیر کرده، حسین بلبلش میگفتند سر جای او نشسته دو لنگه (کار) را بخیه کشی نمودم که بسیار مورد پسند شیخ قربان قرار گرفت و از آن پس هم شد که بعد از چهار پایه حسین بلبل روی چهار پایه توکاری پرکن به بخیه کشی بنشینم و چهار پایه پادو که بعد از چهار پایه من قرار گرفت، اما گفت بخیه ها را ریز میزنی.

تعجب کردم که اگر عیبی در این کار باشد درشت زدن بخیه نه ریز زدن آنها میباشد و چون متذکر شدم گفت اینجور بخیه مال فرنگی دوزی است و برای رسمی دوزی صرف نمیکند و بخیه کش را دیدم که بخیه های درشت میزند. مثل بخیه هائی که در کوک زندهای دکان خیاط و عبادوز میدیدم. به این ترتیب رسماً بخیه کش شده، چون نزدیک پائیز بازار هم بود و کار زیادتر میرسید و باید دو سه شب در میان همه شب کاری بکنند، توانست دستم هم تند شده مساوی حسین بلبل و یکی دو

۱. در اینجا به معنی کفش و غیر این مورد هر شینی و متاعی که باید ساخته بشود.

جفت هم اضافه بر او کار تحویل بدهم.

پنج شش روز هم بخیه کشی کردم که کارم کامل و توانسته بودم علاوه بر تحصیلاً رضایت شیخ قربان جلب رضایت میرزا اسدالله هم بکنم. تا آنجا که گفت برای رسمی دوزی حیف است و در فرنگی دوزی ای که میخواست راه بیندازد کار بکنم.

فرنگی دوزی ای که کم کم باب شده بود چند تن مانند تقی مقنی باشی و استاد رضای عموخلیل رسمی دوزی را جمع با شکافتن کفش کهنه های خارجی و اطلاع از چگونگی فرنگی دوزی. البته با تفاوت «میان ماه من تا ماه گردون» راه انداخته دکانشان رونق چشمگیر گرفته دیگران از جمله میرزا اسدالله را هم که به فکر آن انداخته بود.

فرنگی دوزی از نظر کار کفاهی همان رسمیدوزی بود، با تفاوت مصالحشان مثل شیرو و گاومیش رویه و زیره به عوض چرم و شکل قالبش که کمی تغییر نموده کفش برای برگرداندن سر میخ های (سایه)^۱ ورقه آهن کشیده شده بود و الگوش چنانکه گفتم با شکافتن کفشهای خارجی معلوم گردیده بود.

تشکیلاتی که دایر کردنش به سهولت دایر کردن همان دستگاه رسمیدوزی، مگر تهیه کارگرانیش که آشنای با آن باشند و تمام. که بقیه اش مانند قالب، که قالب تراش مطابق مُد روز ساخته آماده داشته بود و پستائی (رویه) اش را که پستائی ساز فراهم مینمود و چرم رویه و زیره از شیرو و گاومیش و دیگر حوائجش را که همان فروشندگان رسمی دوزان میدادند، و به این خاطر شبیه آینده که امروز چهارشنبه اش بود قسمت بالای حجره هم به اختیار دستگاه فرنگی دوزی درآمد و علیخان نامی را هم به عنوان پیشکار برگزیده بود.

هر سه نفر کارگر کفاش را از پیشکار و بخیه کش و پادو یک دستگاه میگفتند که صاحب کار فقط باید پیشکارش را معلوم بکند و بخیه کش و پادووش را خود پیشکار که مطابق دلخواهش بوده با طرز کارش آشنا باشند تعیین مینمود، در این

۱. نوعی میخ زوی چهارپهلوی، نلک نیز.

عیب برای استادکار که اگر با هریک از این سه نفر اختلاف به هم رسانده از کار و رفتارشان ناراضائی می‌گرفت چنان بود که با هر سه نفر اختلاف به هم رسانیده نمیتوانست همان نفر مورد نظر را تغییر بدهد.

روز اول رایب، تمشیت امور حجره در قسمت خود از نظافت و جابجائی میز و ابزار و تکمیل وسائل کار پرداخته روز دوم مشغول شدند و ظهر همان روز که میرزا سیدالله برای سرکشی آمده استثنائاً از میرزا علی خان خواست اگر میل دارد مرا هم مشغول بکند. که به اکراه پذیرفته و کنار دست بخیه کشش به کار پرداختم و دو سه روزی بیشتر طول نکشید که بخاطر استعداد و گیرائی و حرف شنوی و موافقت، کراهِتش هم تبدیل به رضایت گردید. موافقتی که نه استادکار بلکه هرکسی را میتواند جذب بکند. موافقتی مانند اینکه بخوریم؟ بخوریم. نخوریم؟ نخوریم. برویم؟ برویم. نرویم؟ نرویم. علاوه بر پذیرش نظرات و عقاید طرف صحبت از دوست و غیر دوست و اینکه از هیچ چیز و هیچکس نفرت ننموده به همه احترام بکنم و در دوستی و کار و معاشرت خودکار و ملاحظه دار و راعی احتیاط بوده موجب رنجش و آزار و دلخوری نشوم. خصوصیاتى مانند خصیصه شتر که اگر کودکى ریسمانش گرفته صد فرسنگ بیرد اطاعت نموده، ولی چندانکه احساس خطر کند اگر زنجیر باشد بگسلد. و یا احوالی که شاید ذاتی و یا از بی کس و کاری و بی سر و سامانی و داخل آدم حساب نشدن ها و تودهنی خوردن ها «این حرفها به تو نیومده. تا بزرگتر حرف میزنه کوچیکتر حرف نمیزنه» و تندتر از اینها که حقیرم داشته جرئت عرض وجودم نمیداده باید همه را مطیع منقاد و پذیرنده باشم بوده و یا از تربیت مادر و یا از مطالعات و تعالیم مستقیم و غیرمستقیم کتابها و معاشران و در آخر از آنچه و از هرکس و از در یوزگی های دریافتنی ها و از هر جا که بود فایده بخشم بودند.

فرنگی دوزی به سهولت رسمی دوزی نبود که هم ظرافت و هم دقت زیادتى لازم داشت و هم تمرین و تجربه که سوراخ هایش همه در فواصل تنگ هم يك اندازه شده، درفش دم پهنش که خلاف درفش نك گِردِ رسمی دوزی بود در دست نچرخیده جورا جور که یکی در مغزی به طول و یکی به عرض فرو رفته بخیه ها را

خراب کند نشود و بخیه هایش که يك شكل و مانند بخیه چرخ خیاطی يك اندازه و يك شكل و دندان موشی زده بشود و آنخس زیر و رو رد نشده، سوزن یکی از زیر نخ و یکی از رویش نگذرد که لازم به شکافتن گردد و کشیدن نخش شل و سفت که بخیه ای شل و بالا ایستاده و بخیه ای سفت و ته نشسته باشد، نگشته و لوازم علمی دیگر که لازمه اش آمده عملاً باید نشان داده شود، و درست هم معلوم شده بود که بسان رسمی دوزی نبود عیب پوشانش که موم داغش بود عقبش نبود تا رفیع عیب نموده، همه باید موقع کار ملاحظه بشود.

با دمه احوال این نیز غیر علمی نبود که روز سوم توانستم مثال بخیه کش کار تحویل بدهم و بلکه بالاتر از آنرا که بخیه کشی زیاده کاچوئی که نوعی چرم گاومیش آبی رنگ سخت ضخیم بود و تازه مد شده بود و مد دیگر آن بنام کبرپ که لاستیک کرم رنگ فدری حالت گلفت بود از دست درآورم. اگر از مشهدی حسین و شیخ قربان مزد نمیگرفتم اما در اینجا نصف اجرت، بخیه کشی عایدم میگردید که میتوانستم خرد را اداره نموده عوض آب گوشت دوفره که سه نفری بخوریم به پادو دستور چلوخورش و باقلاپلو بازاری بدهم که اجرت فرنگی دوزی تقریباً ده برابر و زیادتر از رسمی بود، چنانچه پیشکارش میتوانست تا روزی پنج تومان مزد ببرد، درحالی که اجرت رسمی دوزی برای تمام دستگاه سه نفری اش از پیشکار و بخیه کش و پادو و در هفته که پنج تا شش سری کار دوازده جفتی تحویل بدهند به سه تومان میرسید.

هنوز روز اول علی خان به روز دوم نرسیده بود که طبق عادت شغلی که باید سر خود با گفت و شنید گرم بکند سر و راجی های مفت و هرزه گوئی بخیه کش و پادووش باهم و بخیه کش و پادوی شیخ قربان که جز آنها نمیدانستند باز شده بنای بیهوده گوئی و رکیک گفتن گذاردند و خواستند مرا نیز دخیل بکنند.

گفتم بهتر نیست بجای این حرفها حرفهای قشنگ تر بزنید. یعنی حرف به دردخور که هم خودتان چیزی فهمیده هم دیگران استفاده بکنند! که مشهدی حسین دنبالگیر شده گفت جعفرخان اهل اینجور حرفها نیس، از او بخواین براتون شعر گفته قصه تعریف بکنه.

همه سکوت کرده زیردست‌های شیخ قربان هم که با ورود من تقریباً از سخنان رکیک خودداری میکردند و با آمدن آنها در تعقیب عادت زشتگوئی پسرشان باز شده بود سکوت کرده علی خان گفت درست میگه بزارین اون حرف بزنه .

در این روزها میدیدم پیش از ظهرها و عصرها علی خان دست از کار کشیده ، برای یکی دو ساعت غیبت میکند و فهمیده بودم تریاکی است و به قهوه خانه پی تریاک میرود . فرصتی شد تا با سوالی که از خود او داشتم شروع بکنم .

پرسیدم معذرت میخوام پیش از ظهرها و عصرها کجا تشریف میرین ؟

جواب : داد میروم قهوه خونه خستگی در بکنم .

پرسیدم با چی ؟

جواب داد با تریاک .

در آن زمان تریاک کشیدن ممنوعیت نداشت و هرکس میتواندست در هرجا از آن استفاده بکند .

گفتم بطوری که خودتان گفتین هفته ای بین پنجاه تا شصت تومن که نصف اون به خودتون میرسه یومیه^۱ میرین ، که تقریباً از روزی پنج تومن آم زیادتر میشه .

جواب داد دُرُسه .

گفتم میدونین آشیخ قربان نصف کمتر از مزدیه روزشو یومیه برای کل دستگاهش میره و با اون که روزی دو سه قرون بخودش میرسه هم زندگی میکنه ؟

جواب داد : رسمی دوزی همین طوره ، مزدی نداره ، کم کم آم دارن جمعهش میکنن .

گفتم غرض رسمی دوزی و فرنگی دوزی نبود ، مقصود این بود که شما چرا از هنر و موقعیتتون استفاده نمیکنین ؟

گفت : نمیفهمم ؟

گفتم یعنی میگم درحالی که تقریباً روزی چهار پنج تومن از شیخ باقر زیادتر مزد میرین چرا فکر آینده تونو نمیکنین ؟ و چون دیدم حالی نمیشود و مثل اینکه عیبی

۱ . اصطلاح کفاشی ، مزدکاری که هفتگی برای هر دستگاه میرسید

از او گرفته ام و دارد ناراحت میشود گفتم فضولی میکنم، میخواستم عرض کنم. ممکن نیست همین طوری که رسمی دوزی داره از مد می افته و از دور خارج میشه و تا اونجا که مزد به پیشکارش که زیادتر از شما هم کار میکنه به روزی سه چهار قران و کمتر رسیده، فرنگی دوزی شما هم وقتی به همین روز بیفته و خراب، بشه؟

بابی باوری جواب داد چرا؟ چه میدونم؟

گفتم اینو که حتماً آم به گوشتان خورده شنیدین هر در نویی یه قر و قری داره و فرنگی دوزی شما هم بخاطر نو بودن و دست کم بودنش که اینقد مزد میاره قر و قر نویس که بپاشه مثل همون میشه؟

گفت شاید. مفصود؟

گفتم مقصودم این بود از این فرصت که بدست اومده فایده ببرین. اونایی که بجایی رسیده ن از همین فرصتا بوده که رسیده ن، یعنی اگه شما که با پنج شیش ساعت کار روزی بین چهار تا شیش تومن مزد میرین و پائیز بازار و زمستونش ام که دوبرابر میشه، اگه فکرتونو جمع بکنین میتونین دوساله اوسا کار بشین؟

چشمش گشاد شده بنظر کنجکاوانه ام نگریسته پرسید یعنی چه جور؟

گفتم بطوری که حساب کردم شما روزی، سه تا چهار ساعت وقتتون تو قهوه خونه میگذره که اگه اونو هم روی ساعت کارتون اضافه کنین میتونین دو و حداقل يك و نیم برابر این که حالا میرین مزد ببرین که خیلی ام خوب خورده، خوب خرج بکنین، بسته بسته ماهی صد و پنجاه و کمش صد تومن اضافه میارین و سه سال و دو سال خودش سرمایه ای شده که میتونین با اون دکان واکنین، اوسا بشین آقایی بکنین. تریاکتون ام نمیگم نکشین، همینجا پشت میز بکشین.

پرسید اینجا و قهوه خونه چه فرق میکنه؟

گفتم فرقی اینه که در اینجا هر دفعه يك ربع، بیست دقیقه وقتتون تلف میشه، اونجا دو ساعت و صبح و عصرش سه چهار ساعت که خودش نصف روز کار میشه، که در اینجا کارگراتون ام که بالاسرشون هسین بهتر کار میکنن و در اونجا شما که دس میکشین کارگراتون ام دس میکشن.

فکری کرده گفت دُرس میگی، اما قهوه خونه و اینجا فرق میکنه. تریاک، نه

مقصود، خودشه که از حرفِ شما بهترش اَم که غیرِ یکی دو دقیقه وقتِ آدمو نمیگیره اما اونچه که از تریاکِ خستگی رو در میکنه نشئه میاره دُور و وری هاشه . یعنی قهوه خنونه ش . منقلش . وافورش . قهوه چیش . تعارف کردنش . منقل بیارش . چایی خبرکُنش . هم منقلیاش . حرفای پامنقلیش . ایناس که خستگی رو درمی کنه . گفتم من از این حالتاش چیزی سرم نمیشه ، اما اینو میدونم که آدم همیشه تو يك حال و هوا نمیمونه . همینجوری که بچه بوده بزرگ شده ، بزرگ اَم که شد پیر میشه . پیرم که شد ناتوون میشه . از کارافتاده میشه ، باید فکر اون روزاَش باشه . فکرِ اون روزش اَم بودن اینسه که تا به اون روز نرسیده بکنه ، یعنی کار اون روزاشو امروز بکنه .

رو به شیخ قربان نموده گُفت حرفای هفتاد ساله ها رو میزنه .

شیخ قربان گُفت کجاشو دیدی؟ شعراشو ندیدی که میخونه و داستونایی که تعریف میکنه ، عقل اَم به کوچیکی بزرگی نیس ، چه بسا پیرا که هنوز از مرحلهٔ بچه گی بیرون نیومدن . خیلی بچه ها که فهم و شعورِ پیرارو دارن . آخه جعفرخان ، هم سواد داره ، هم سازنده س ، برا روزنامه ها چیز مینوشته شعر میساخته .

علی خان نگاه خریداری ای به من انداخته مثل اینکه از شناخت خودم و حرفم تکان خورده بود ، به علاقه و به مسخره . علاقه بخاطر زیادتِر شنیدن و به مسخره جهت خودش را نشکستن و اینکه بگوید خودش بهتر از من میداند .

گفتم جسارت کردم . این حرفها به من نیومده . اما از تریاک ، همسایگی خودمونو یادم میاد به اسم آقا حبیب که تریاکی بود و با زنش همیشه دعواش میشد که ترك میکنه و هر روز میدیده زیادتِر میکشه و هرچی اَم زیاد میکشید از کارش ، که جوراب باف بود زیادتِر باز میموند و بیشتر با زنش ، که درآمدش به خرج خونه ش نمیرسید دعواشون میشد . تا هم ، از کارش بازموند و هم زنش طلاق گیرِ ف ، که نمیگم اَم خراب شد و رفت . حبیب آقائی را که از موقع ده سالگی و پیش زن بابام جواهر بودم ، زنش از بی مردی مرا به اطاقش برده ، با حلوا و سُوان گولم میزد تا نشو دست بمالم ! به یادم بود میگفتم و درست هم میگفتم .

بعد از اینش اَم اینکه میگن اقبال به آدم به مرتبه رو نشون میده و درِ خونه شو

میزنه، آگه نشناسدشو و درو رویش واکنه دفعه‌ی دوم نداره و رو برمیگردونه، دیگه نمیتونه گیرش بیاره. که موقع شناس همون اقبال شناسیه باید فکر بکنه، و مثل امین حضور^۱ را برایش زد.

گفتم توی اندرون ناصرالدینشاه چاروکش بوده، به روز میاد سنگ در یکی از راه آبهارو ورداره که زور بهش میشینه نلنگش درمییره. شاه که پشت شمشاد بوده میشنفته خنده ش میگیره. جلو میخوادشو چند تا اشرفی انعامش میده، که میفهمه شاه از گ. . خوشش میاد گ. . میخوره. که به دفعه‌ی دیگه مبرا امتحان درمیکنه، میبینه موزطور بوده خورشید میوه‌ها که میگه حالا که خورشیدار داره چرا نفروشه و از همون کارش به بالا بالاها می‌رسه، که قصر و عمارت دم راه امین حضور و باغ زرگنده شو و چیزای دیگه ش یکی از دارباشه، که در این هنرنمایی! کارش بالا میگیره، نا اونها که لباس نظامی میپوشه جلوی شاه رژه میره، با هر پای که به زمین میکوبه یکی در میکنه، و توی اندرون هم زنا شلوارشو درمییارن به آتش نخ قند^۲ میبندن و دور استخر راهش میزن که با هر قدم یکی در بکنه و دانه شمار اشرفی گیرش میاد! غیر. . زیدنش توی (مردنگی)^۳ و شمع خاموش کردن که با اون چن تا شمع ردیف را خاموش بکنه. خوب که گوش داد و با شاگردهایش که به مذاقشان طعم داده بود! خوب خندیدند. گفت همه ش دُرُس. و بصورت هیچ گیری و نیمه مسخره، حالا بفرمایین کجای کار امین حضور به من و موقع شناسیم ربط پیدا می‌کنه.

جواب دادم. اینجاش که اون فهمید از کار به اون زشتیش چه جور فایده بیره. شما با این هنرتون پس فرداس که دس پیش هرکس و ناکس دراز بکنین! اون از همان

۱، یکی از دلکتهای ناصرالدینشاه که اسمش بر روی سه راهی آخر خیابان امیرکبیر به اسم سه راه امین حضور میباشد.

۲. نخ که روی کاغذ کته قدهای روسی بسته می‌شد. نخ‌ی بسیار محکم به کلفتی قیطان از لیف برنج که به کار حارو بستن زن‌ها و خیلی کارهای دیگر می‌آمد. و این نیز گفته شود که کاغذ آبی رنگش هم که خاصیت آب کش داشت. لوله کرده اش به کار کشیدن آب و چراغ گوش می‌آمد.

۳. وسیله ای از بلور به شکل خمره کوچک با سر و ته باز که روی چراغ برای جلوگیری باد و خاموش شدن چراغ می‌گذاشتند

خنده ی اولی شاه فهمید اقبالی که میگن همینه که رو کرده بهش . شما با این کار پرونتی و دراومدتون دارین با اُردنگی بیرونش میکنین .

چون جوابی نداشت ، خطاب به شیخ قربان و مشهدی حسین پرسید این آقارو از کجا کُیر آوردین ! به کار معلومی میخوره ! که اگه سنتم بالا بود و ریشم داشت به درد مرشدی و واعظی آم میتونس بخوره ، هزار تا مرید و پامنبری جمع بکنه . و درحالی که دیگر جوابی نداشت و خماری تریاک و کشش قهوه خانه پریشاننش کرده بود ، گفت - حالا تا ببینیم چی پیش میاد .

شیخ قربان و مشهدی حسین که از راست نشستن و گردن افراشته شان معلوم بود موضع به خود بالیدن گرفته اند . نگاهمی به غرور آشنائی با سن به یکدیگر انداخته . شیخ قربان رو به طرف علیخان برگردانده گفت : هان ! چی فهمیدی ؟!

علی خان جواب داد . نه بابا ! خیلی پُره ! حق داشتن میگفتن اهل حرفای اروسی دوزخونه نیس . پیشش حرفای خوب تر بزنین . خُب آدم چه میدونه ، همه رو مِث خودش حساب میکنه . و درحالی که وقت قهوه خانه رفتنش نزدیک شده . هم مثل اینکه با حرفهای به گوشش رسیده خجالت میکشید بلند بشود و هم جاذبه قهوه خانه به طرف خودش میکشید ، در غلبه حالت دوم که به او چیره شده بود برخاسته پیشبندش را از گردنش بالا کشیده متحاله نمود به روی چهارپایه اش انداخت و به صورتی که کاری سوای رفتن به قهوه خانه دارد دستورات بی سر و تهی به بخیه کشش داد و با نمایش آنکه سراغ هرچه هم که هست زورکی میرود با قدمهای سنگین به دروغ راه خروج را در پیش گرفت .

این مرتبه برگشتش زیادتر طول کشید و به خلاف رفتنش که با هر قدم چنانچه مورد اتهام جزء و کل اشیاء حجره قرار گرفته میخواست خود را نزدشان تبرئه بکند ، پاهایش را به سختی میکشید هیجان زده وارد شده پیشبندش را به گردن انداخته پشت میزش قرار گرفت و به سوار کردن زیره و لیویس^۱ کشی کارهایی که جلوش دسته شده بود پرداخت .

۱ . نازک کردن لب چرم وسیله گزن و در اینجا به معنی شکاف درآوردن جای بچه که گزن کشی نام دیگر آن بود .

عادتش این بود که پس از دقایقی از قهوه خانه برگشتنش پادوش برایش چای خبر بکند و پس از صرف آن و کشیدن سیگاری به حرف آمده ، مثل اینکه از این وقت نشسته تریاکش گل مینمرد .

لذا چنانچه کسی از او سوال و سواخذه ای داشته میخواست برای جلوگیری پیشدستی بکند گفت : مثل اینکه این دفه دیر اومدم؟

شیخ قریان گفت لابد معطل شده بودی درباره حرفای جعفرخان فکر بکنی؟

جواب داد : قریون دهنتم . از کجا فهمیدی؟

شیخ قریان گفت از اونجا فهمیدم که شن گول تر از همیشه اومدی ، و اضافه کرد ، سنالا که قبول کردی دُرُس فهمیدم ، بذار جیوانی . فکرت به کجا تونس برسه راه م خودم بدم :

.. به اینجا رسید که با هم منقلی آنت نشستی در میون گزشتی و خیلی آم تعریف و تصدیق کردی و اونام تصدیق کردن و آخرش به اینجا رسیدین که ای بابا! مگه دنیا چفده که آدم بخواد براش اینجور حساسا بکنه . دم غنیمت . غیرحرف و نقل آی دیگه ش مٹ دکتری کردناشون که ترك عادت آدمو ناخوش میکنه . تریاکه و قهوه خونه ش . پس آدم جونو واسه چی میکنه؟ فرداؤ کی دیده! بلکه همی امشب سر گزشتی ور نداشتی ، بمونه کی بخوره . از این حرفا خیلی آمیزن . اوئا که مزه شو نچشیدن . و خوب که شفتی و دیدی دُرُس میگن ، پا شدی را افتادی و گفتمی : ای بابا! این دلخوشی رم نداشتی باشم پس واسه چی کار بکنم . این شد که دیر اومدی .

علیخان گفت آشیخ غیب میدونی؟!

- جواب داد غیب نمیدونم پیششون بودم . عیب شما جیوانا اینه که خیال میکنین پیرا خرن چیزی نمیفهمن . نه چیزی دیده ن ، نه چیزی شفتن ، از شیکم ننه که دراومدن تو شیشه شون کرده ن سر شص سالگی هفتاد سالگی درشون آورده ن . چیزی نمیدونن . دیگه نمیدونن ، اگه گاهی اونجورام باشه مصلحتیه ، خودشونو به نهمی میزنن و اینو تجاهل عاقلش میگن و اگه غییم بدونم از این میدونم که صدتا ، هزاراتاشونو دیدم و امتحون کردم .

رسمشون اینه که وختی میشنن قبول میکنن . وختی خمار میشن ، انگار نه

انگار، قید میزنن.

بعضی آشونم وختی میگی همهچی گوش میکنن، قبول میکنن که آدم خیال میکنه. به سُلَّابَه شَم بکشی دیگه لب نمیزنن. اما نشئه ش که میپزه همون میشن که پیش از اونش بوده ن. که تقصیری ام ندارن. برا اینکه، این صاحب مُرده، اول چیزی رو که از آدم میگیره همون عزم و اراده شه که میگیره. عیب دیگه شَم اینه که توی جون هرکی خونه کرد مگه با مرگش -جاخالی بکنه.

اون حرومزاده ی اینگیلیسیه که این نونو، تو دوین ما گذوش فهمید، چی باید بذاره! دو چیز واسه مون تیککه گرف. یکی تریاک. یکی ام مذهب و اعتقاد که تو مذهب و اعتقاداتمون بزنه. دو تا تیکه ای که با اولی حس و حرکت و جون و هستیمونو میگیره. با دومی دین و ایمون و عقل و شعور و دنیا و آخرتمونو؛ با اولیش صُب بیشینی پای منقل ظهر بدن بشی. ظهر بیشینی شب پا بشی. چیکار میکردی؟ ضرر و بدبختی و بیچارگی و بی آبرویی واسه خودت بخری و از به دنیا اومدن، تا مردن آم همراهت باشه.

بچه شیرری بودی. گریه کردی. گوشت درد گرف. دلست درد گرف عَزر کردی، نخوابیدی. بالا آوردی. پایین آوردی. دواته، که انگش تر کنن به تریاک بکشن به گوشت بمالن، پشت گوشت بمالن. به شیکمت بمالن. خَبَش کنن، شربتش کنن تو خلقت کنن، تا گنده بشی، خودت بخوری، خودت بکشی.

هر دردی گرفتی رو به اون بیاری. ناخوش شدی. بیکار شدی. بی پول شدی. با اوسسات حرفت شد. با زنت دعوات شد، خوش بودی ناخوش بودی، چاره ی کار تو از اون بخوایی. روبه اون بیاری. تا اونوختی که عزرائیل بیاد اونو تو گِلوت بندازن. یا دودشو بهت بدن تا جون بیگیری بتونی جون تموم بکنی؟

دومیشم از وختی که بتونی روی دو تا پاهات وایسی و با، نه بابات به این مجلس، اون مجلس بری، تا وختی عزرائیل جونتو بگیره حرف جورو، واجور این خوبه، اون بده، مخالف خونوی بشنفی تا مثل گاب خرمنکوب سرگیجه بگیري و از فهمیدنش که بالاخره کدوم این حرفا درست، کدومشون غلط، مَث اسبِ عصاری چش بسسه از صُب تا شوم دورِ خودت بچرخي و شب که چشم تو واز بکنن خودتو

همونجایی ببینی که ضُرب بسته شده بودی. از هر دو تاش چی گیرت اومد؟ کجا بودی؟ هیچ جا. چیچی آوردی؟ هیچ چی، هیچ چی بدس نیآورده باشی و از بسکی راس و دوروغ و ضمد و نقیض شنفته باشی. از يك عمر حرف شنفتن، چار تا دونه ش که به کارِت به خوره نتونی به یاد بیاری.

حالا اگه بخوای بدونی کدومشون اصلی و کدومشون بدلای و ساختگیه؟ به عقل و فهمت رُجوع بکن. همون حرفی که خدا درباره قرآنش، که این کتاب عقل و فهم و فهمیلند میگه. ببین کدومش به عقلت دُرُس میاد، کدومش نمیاد. اونوخ ببین چقدرش درست و چقدرش قاطی زده هاش میتونه باشه؟! بدتر از ایناش اینکه اینور مملکتی اونور مملکتی رو کافر و بد و نامسلمون بدونه انور مملکتی اینور مملکتی رو قبول نداشته باشه!

بچه بودم. یه مسئله گوی داشتیم هفته ای یه دفعه میومد واسه زنا مسئله میگف. که همه شم درباره ی پاکیزنجسی و طهارات حرف میزد. یه روز که از طهارت شاش بزرگ حرف میزد، میگف وختی از نجاست پاک شدی که بو نداشته باشی و برا، این باید پس از شستن انگش به خودت بکنی، بو یکسی اگه بو داش، بازم بکنی، بازم بشوری، اگه نداش دو دفعه ی دیگه م واسه خاطر جمععی بکنی! که انگشتشم یادم داد. وسطی باید باشه! حالا از خودمون میپرسیم، این حرف خدا پیغمبر و حرف دُرُس میتونه باشه، یا حرف تقلبی و ساختگی از قاطی خورده هاس این دُرُس که آدم با هر اجابت سه دفعه م فلون خودش بذاره؟!

یه دفعه ی دیگه ش، از آب کُر و غیر کُر حروف میزد و آب کُر و آبی میدونس که چهار وجب، در چار وجب باشه و رنگ و بو نداشته باشه. حالا این آب اگه هزار جور مرض آم توش قاطی شده باشه و هزار دفعه م ته آفتابه ی خلا توش خورده باشه، بازم میتونه آب کُر باشه، بتونی بخوری. دسوس صورت توش بشوری. تو دهنِت کنی به صرفِ اینکه رنگ و بوش عوض نشده؟! یه دفعه م حموم رفتنو و ناخون گرفتنو میگف، که حمومو فقط تو روزای دوشنبه و جمعه میتونی بری و ناخونو نباید روز شنبه و یکشنبه و سه شنبه پیگیری. حالا ببینیم؟! نظافت و پاکیزگی و عرف و چرک و کثافت از تن و دس دور کردن آم وقت و ساعت و بکن و نکن میتونه داشته باشه؟ و

هزار جور از این چیزا که فقط فهم و عقل میتونه سوا جداشتون بکنه .

یکی دیگه از حرفاشم درباره ی درس و سواد بود که نهی شون میکرد، با این دلیل که توی این دوره زمونه اگه پسر سواددار بشه، از دین در میره، بابی میشه و اگر آم دختر باشه، واسه عاشق معشوقاش کاغذپرونی میکنه . از اونطرف، حرف پیغمبرسون (ص) که فرموده مرد و زن باید درس بخونن و شرط آزادی اسیراشو اگه سواد داشتن ده تا مسلمانو سواد یاد دادن معلوم کرده بود و علمو اگه در چین ام باشه میگفت باید برون دربیارن، حالا کدومو باید قبول بکنیم صحیح بذاریم؟ حرف اینو یا حرف اونو، که باز ام عقل و فهم میتونه سوا جداشتون بکنه، دُرُسو از نادُرُس و سال دوست و از مال دشمن تمیز بذاره .

و برا، معلوم کردندشون ام که از فرمونو و دستورا چقدر شون مال خدا و چقدر شون مال بنده ی راه گم کن و حرف دشمنه . صد تا نه، بلکه ده تاشونو بغل هم بذاریم بشمریم که مگه به زور حرف دوتاشونو حرف خدا پیغمبر بتونیم ببینیم!! حالا چرا سوادرو عیب میگرفتن واسه اینکه کور باشیم از افتادن تو خشت تا رفتن به گور محتاجشون باشیم، دس گیرمون باشن و به غیر اینکه اگه سواد داشته باشیم مٹ همین جعفرخان، بتونیم کار دنیا و آخرمونو از تو کتاب و رساله ها دُرُس بکنیم . فقط اینش میمونه که آدم حرف دُرُسو قبول بکنه . همون حرفایی که خدا و پیغمبرش، نه نوکرا و دشمنای خدا و پیغمبرش میزنن .

برا چی میگم دشمن خدا پیغمبر؟ برا، اینکه پیغمبر مچند ساخ نادونارو توش جَم کنه آدمشون کنه، اسیر که میگرف، اگه سواد داشتن شرط آزادی شونو این میذاش که هر کدوم ده تا بی سوادشونو سواد یاداشون بده . اینا، یعنی قاطعی خورده ها . مِٹ مسئله گوی ما که کم ام نیسن میخوان آدمو خر و کور و کور نیگَر دارن . تا اونجا که کون شستنشونو بیان از اونا یاد بیگیرن . همونجوری که من بدبختو . با اون بابا نه و زندگی، باعث درس نخوندنم بشن، سر از توی این خلای کار مسرای جوراب بافا درآرم . دنبال اونا بیفتم ثواب غسل ترتیبی رو که زیاده تر از غسل ارماسی یادم بدن! و افنده از طرفشون خراب بشه که صدای بزرگونامونو مٹ مجتهدای اولوالعزمو . و مراجعومونو دربیارن!

تازگی آ، یعنی همین دو سه روز پیش بود که تو قهوه خونه ی پنجه باشی پیشکار حاج حسین آقا ملکو دیدم که در همین زمبته می‌گفت: آقای آسید ابوالحسن اصفهانی می‌خواد واسه امتحان عمامه بسرا کلاس بذاره. که اگه اینطور بشه خیلی خوب، میشه. اما گمون نمیکنم بتونه سر بگیره. دسای زیر کار بذاره به انجوم برسه که تعداد عوضی آ خیلی زیاده، مخصوصاً ام که پشتشون به کوه اُحد بستگی داره! واسه اینکه سریدا و دسمای پشت پرده شون، نمیداره.

معلمان و مرادهایی که مریدا و شاگرداشونم یکیشون مث میزاسداللا اویسای من. یکیشون ام مث میزاسدالاسین، گیل گلاب، خودمون میشن که بهش میگن پولو. از هر جتا بتوین پیدا کنین بکنیم بشرط اینکه رد مظلالمش بدین و اونوخ زیره پرفسه دو تا قیطون از هر طرفش بشواد تا بکار برسه و آن بدبختی ام که بخره هنوز چارقدمم باهاش رانفته چاک و چیویلش می‌دهنه زنش، بشه فحششو به اروسی دوزش بده. من ام شب جمعه صدق بزیم با گه سگ، ارمنی دودش بدم خیر مرده و زنده ی صاب کارش بدم! و نعلکی چسبونش هم شیکافتنی آرو انقده نم بده آب بزنه که توی ترازو که میخواد برفوشه یه منش، یه من و یه چارک بشه. و خورده کاغذا و خورده مقواهارو عوض چرم و میشن نعلکی بکنه. خوش باشه مسلمونه نماز و روزشو سر وخت میخونه و تموم میگیره!

دسمای پشت پرده شم که می‌گم. همون رخنه و دسمایی که تو، همه دین آئینا نفوذ داره که مال ما یکیشه. میگی نه! برو مال جوهوردا. مال ارمنی آ. آتیش پرستا. گاب پرستا. آفتاب پرستا. بت پرستا. هرچی پرستائی رو که دلت میخواد بین. که بزرگترین قشون و پرزورترین اسلحه ای که فکرش رسیده برای خودش فراهم بکنه، همین دسسه جات، می، مسئله گوی قدیم ماس، و حالا اگه بخواین حسایی آشونو، از قاطی زده هاشون سوا بکنین و فیروزه رو از خرْمهره شناسین به حکم عقل و فهمتون رجوع بکنین. همون عقلی که خود پیغمبرمون درباره قرآنشون میگن که درباره درستی و نادرستیش به عقل و فهمتون رجوع بکنین. یعنی این کتاب

۱. تکه چرم و میش و تاج هائی که از شکافتن کفش کهنه ها بدست می‌آید.

عقل و فهم، نه کتاب حرفای پرت و پلاس. مثل فرمایشات و دستورات دیگه شون که برای هر کار و دست زدن به هر امر و پیشامدی که از شون پرسشی، میگن استخاره بکنین و برای هر درد و مرض که میگن، یا سفره بندازین، نذر و نیاز بکنین، یا دعا بگیرین. حالا ببینیم خود پینمبر و امامامون ام کاری میخواستن بکنن رجوع به استخاره میکردن و برای ناخوشی بیماری اشون سفره مینداختن و دعا میگرفتن، یا عقل و فکرو مشورتو جلو میداشتن، و سراغ حکیم و دوا میرفتن؟!

از ایناشون ام گذشته با راه دادن هرکدومشون تو خونه زندگی من اینه که به مفتش واسه خودت آورده باشی که تو، هر کار و زندگیت دخالت کنی، سر درآرن که چیکاره ای چقد عایدات داری. چن تا زن و بچه داری و هرگرام نتونی عذرشونو بخوایی که صاحب خونه حساب میشی. ده تا خونه عوض بکنی، مثل سایه دنبال باشن، تا اینجا که به وَخ اگه خودشون ام نتونن بیان یکی رو جای خودشون بذارن و خودشونم که مردن، اگه پسر داشته باشن پسرشونو جای خودشون گذاشته باشن.

بعله! اونوخ همون طوری که گفتم. اون که مُدرّس و معلمش باشه، شاگردش ام باید مث اوسسای من و امثال اون دربیان، که بی دین لامصصب نميگه اخر این پیرمرد، با روزی دو قرون. دو قرون و پنج شی، ده شی چیکار باید بکنه؟! هیچ چیش نباشه، با نصف هفته ای چارده زار روزی ده شاهی شو اگه مهمون بهت نخوره باید پول پش تا چایی به قهوه چی بدی. هف هش شائی شم دنگ ناهار بدی. اونوخ تویی و دهن گیره ی صُب و شوم شبو و صد جور خرج و برج دیگه. با تعطیلی آش و بیکاری آش و زیر در زوی هاش، که هر دو سه هفته یکی، دو شب جمعه شم که بخواد بومیه بده، فلنگو بنده، جاخالی کنه نتونی گیرش بیاری! مطالب شیخ قربان مقرون به حقیقت بود که در نهایت سختی میگذرانند و یکی از برج هایش که بطنش را عنوان نمینمود کمك خرج به زندگی مستاجر خانه اش بود.

از مال دنیا يك چهارم از خانه میراثی پدرش بود که در تقسیم، سه چهارم

به دیگر ورثه رسیده، با کشیدن دیوار مجزا شده به او رسیده بود، شامل دو اطاق زیر و رو در حدود سی چهل متر زمین، که اطاق بالای محل سکونت خودش بود و زیری اش را به خانواده ای هشت نفره با ماهی پنج ریال به اجاره سپرده بود.

خانواده ای از پدری تریاکی به اسم قاسم خان و مادری از مردم شمال و شش بیچه ی خرد و بزرگ، که همان پنج ریالش هم بیش از سه سال نرسیده پس افتاده بود و در واقع که مخارج تریاکش مانع رسیدنش شده بود. ماجرأ به همین نرسیدن اجاره شان ختم نشده که پس از مرگ قاسم خان خرج آن هفت نفر هم به عهده ی او تکه یل شده بود.

به این صورت که هر زمان میل غذای مناسب به دلشان می نشست زن قاسم خان جلوس شیخ قربان را گرفته که قاسم خان را خواب دیده است؛ البته همه دفعه خوابی درباره شکم و غذا که قاسم خان را در خواب دیده جلوس خوروش مسما بادمجان یا قیمه، یا فلاں و فلاں می خورده، دست به شکم میمالیده، همراه تعبیر خودش که حتماً دلش از آن می خواسته است و شیخ قربان به زحمت با فروش تنه اشیاء ناقابلی خرج هوسانه ی قاسم خان را هم متقبل بشود. و البته هم نه به اکسراه و بلکه به دلخواه و همراه این آرزو که ای کاش وسیع داشت و همه شام ناهارشان را می توانست مثل هوسانه شان بدهد.

این مطلبش نیز دروغ نبود که امتحان شده بود، در این واقعه که روز سرد زمستانی من و او و مشهدی حسین از کوچه حاجی ها می گذشتیم و (کهنه بخری) صدای زد: آی رخت کهنه. گُلا کهنه. گیوه کهنه. لحاف کهنه. قبا، ار خالق میخریم که تا صدایش به گوش شیخ قربان رسید جلوس خواننده پالتوی تنش را با کسر قیمت، حداقل یعنی به بیست و دو قران، به عیب اینکه رنگش جگری است و نامرغوب می باشد فروخت و به محض گرفتن پول شنگول و سرحال خدا حافظی نموده شتابان راه بازگشت را در پیش گرفت و فردای آن معلوم شد این کار را برای رسانیدن پول به زن قاسم خان که شوهرش را با خواب خوردن چلوخورش فسنجان دیده، نموده بود و چقدر هم که از کارش اظهار بشاشت می نمود.

این نیز از سخنان اوست که چون روزی در مرگ قاسم خان از او پرسیدم،

وقتی که قاسم خان زنده بود زن و بچه اش نانشان به نانشان نمیرسید، وای به حالا که دست همان هم از سرشان کوتاه شده است؟! جواب داد. خدا تا خری را پالان کرده و آماده به کار برای کسی فراهم نکند خر زیر بارشان را نمیرد!

حرفی که واقعیتش از همان روز مرگ او اشکار شد. که دربان بانک بی نام نصرالله خان که در خانه شان رفت و آمد داشت تمام کار و خرج و به خاک سپاری قاسم خان را عهده دار شد و خرج زندگیشان را که البته خیلی هم بهتر از سرپرست داشتشان متقبل گردید و پس از عده زن هم به همسری اش برگزید و دخترهایش را هم یکی تفاش سر کوچه شان به زنی گرفت و دیگری شان را شاگرد دوافرش یکی از دوافرشهای سبزه میدان عقد بسته به خانه برد و بقیه شان هم که به مراتب بهتر از اول توانسته زندگی بکنند.

و آنجا بود که سخن دیگرش هم که درباره زن و دختر میگفت «مهره ی سوراخ دار زمین نمیمانند» برایم به ثبوت رسید.

در این وقت که حجره غرق سکوت بود و غیر از صدای بگزار و بردار ابزار به گوش نمیرسید. پیدا بود شیخ قربان حرفهای زیاده تری داشته نمیخواست بزند، روی کلام را بطرف شاگرد پادو نموده گفت بگو چایی بیاره، اگر باقی دیگه م میخورن بگو برا همه بیاره.

مشهدی حسین رو به شیخ قربان نموده گفت آشیخ هیش وخ اینقده حرف نمیزدی؟!

جواب داد. حرف ارزش داره، برا هر بی ارزش همیشه بزنی. حرف مِ گور شب چراغ میمونه دس ناهلش نباید بدی. يك كلمه حرف، گاهی واسه آدم قد همه هستیش آب خورده تا بهش (رسیده)، باید برا کسی بزنه که بفهمه. بشناسه قدرشو بدون بهارش ارزش داشته باشه. همونطوری ام که گفته ن عالم نباید علمشو ارزون بفروشه که هم خودشو ارزون فروخته، هم علمشو بی اعتبار میکنه. برا، این که هرچی تو دنیا پیدا شده و پیدا میشه از همین حرف پیدا میشه و شده باید مِ سکه ی رایج و اولاد خلف عزیز و گرامیش بشمره.

میخواهی ارزش و ضرر حرف درسو نادرسو بهت نشون بدم به دو طرف

دنیا و مردومش، یکی به آباد و خوشبختا و همه چی درسسا نیگا بکن. یکی به خرابا و ویرانه ها و بدبختا و بیکار بیعارا نیگا بکن. حرفی که یه ور دنیا بر سر دومشون زدن، از توش برق و تلگراف و تیلیفون و کشتی و ساشین دودی و هُتل مبین^۱ و کله ها و مُخ آبی که اونارو بسازه. دراومدن و زندگی ای که از خوبی خوشی ندونن آم دیگه چی باید باشه که نداشته باشه، بهش نرسیده باشن. حرفی ام یه ور دیگه ی دنیا برای مردومشون که از توش خرابی و ویرونی و بی هنری و گشتگی و درموندگی و دزدی و دغلی و بدبختی و تیره روزی و مردومی بشت من و امثال من بیرون بیاره. و بار حرفی که از توش خر و یابو و گارب و حرفی که نر و سوار و یابرسوار و شیربدوش دُرُس بکنه. با مُخ و کله هائی که به درد زبر تخمباق بخوره. و باز حرفی که سنبه باشه چشم و گوشای بسته رو، باز بکنه. و حرفی که چشم و گوشای واژم را هم ببند، توشون سرب آب کرده بیریزه!

حسن کردم روی همه سخنانش با من بوده، سرا مخاطب ساخته بود، از آنکه پس از آن هم نشنیدم اوقاتی که من در حجره نبوده ام حرف بزند و به این خاطر اگر احترامش نزد من صد بود به هزار و بالاتر رسید و دیدم مثل آنکه کسی را که عقبش هیگشته ام همو باید باشد، مگر تعریفهایش از من که دوست نداشتم مؤید گفته هایش قرارم داده نسبت به دیگران برترم حساب بکند. نه وی و بلکه هیچکس را در این زمینه دوست نداشته متاذی میگردیدم. خاصه که در آن هم مبالغه بکنند، و در آنجا بود که وضع سرسپردگان به چنین افراد را توانستم درک بکنم؟!!

نودا پیش از ظهر که علی خان از قهوه خانه برگشت رو به من نموده گفت جعفرخان حرفی برات دارم میتونم بزنم؟
گفتم بفرومائید گوش میکنم.

گفت از دیروز تا حالا که اون حرفارو از تو شنفتم و حرفای شیخ قربان پشتش اومد که تو مسبیش شدی از فکر بیرون نمیرم که یه جَوون به این سن و سال چطور دیتونه محیط به جانی رو اینطور عوض بکنه. بجاش ام خواستم نصیحتت بکنم که

ترسیدم بهت بر بخوره .

گفتم عاشق نصیحتم و چقدر باید احمق باشه کسی که از نصیحت بی غرض بهش بر بخوره . گفت میخواستسم بگم این کار اروسی دوزی رو ترك بکن و پاتم دیگه نذار تو کار مسرا^۱ ، که مقصودش حجره خودشان بود .

- گفتم اگه دلیشو بفهمم ممنون تر میشم .

گفت دلیش اینه که پشت سرت حرف میزنن .

پرسیدم چه حرفی؟

جواب داد با این تیزهوشیت خودت باید بهتر بفهمی چه حرفایی میزنن؟! در آن روزها هر جوان و نوجوان که با بزرگتر از خودش ، مخصوصاً با سالمندها رابطه داشت پشت سرش حرف میزدند . (آدم) و دلخوشی طرفش میدانستند .

گفتم این حرف خودتونه ، یا از قهوه چی و اهل کار مسرا بهتون رسیده ، که اگه نظر خودتون باشه ، با این نشس و برخاس این چن روزه باید عوض شده باشه . اگه نظر دیگران بوده حرفی شده تو دهنا افتاده نمیشه کاریش کرد ، که تیر دررفته رو به تفنگ نمیشه برگردوند ، و مردوم بی سر و پا هم اولاً «کافر همه رابه کیش خود پندارد» و «گدا هرچی تو توبره ی خودشه ، تو توبره ی رفیقشم همونو میدونه» و انگار مٹ سگ هرزه مرض^۲ میمونه که خودی و غریبه هرکی رو بیینه پارس میکنه . کاریش ام نمیشه کرد . نباید محلشون گدوشت ، و اگه ترك بکنم بدترش کردآم و فکر، مٹ نمك یا شیکر میمونه که تو آب بیریزی حل که شد و همش زدی نمیشه از آب جدا بکنی ، مگه جای اون حرف و فکر دیگه واسه شون دُرُس بکنی . ول گویی و اینجور حرفام مٹ نشخوار واسه گاو و گوسفن میمونه بی اون جوهر علف به مذاقشون نمیشینه . از اون گذشته ما که چیزی نیسیسم . مردوم پشت سر خدا و پیغمبرش حرف میزنن .

۱ . محاوره ی کاروانسرا

۲ . سگ هار .

پس حالا که اینطوره خیلی ممنونم که روشنم کردی، به اینکه بدونم اگه میخواستیم ام نیام و کارو ترك بکنم، هرچی بیشتر به کار بجسیم و بیشتر ام بیام تا براشون فکر و حرفای دیگه دُرُس بکنم.

یه وختایی هس که آدم باید چیزی رو فدای چیز دیگه بکنه. مث پول که فدای سلامتی، یا آبرو بکنه. یا آبروی ظاهری، مثل تعارف، تواضع دروغی رو فدای آبروی واقعی، مث نتیجه ی علم، یا هنر بکنه.

طلبه ای سی سال مسخره ش میکردن که اگه خونه یا مدرسه شو گم نکنه باید مسیر راهش رو گنج بریزه، اوباش میخواند بجستند بشه، که به قضی وختام واسه اذیت کردنش خطاشو پاک میکردن راه دیگه رو، براش گنج میریختن و اما وختی مجتهد شد و خواس خونه شو رفتو روب بکنه، دو اطاق خونه شو دیدن تا نزدیک طاق استخوان کت گوسفند نوشته شده پر شده و معلوم شد نوشته هاش درسایی بوده که گرفته بوده، واسه ی مرور روی اونها نوشته بوده، و اونوقت فهمیدن راه خونه و مدرسه شو نمیتونسه پیدا کنه که همه هوش و حواسش توی درساش بوده نه جا و چیز دیگه. حالا بذار پشت سر من ام حرف بزنی، «دریا از زبون سگ نجس نمیشه» و «طلا که پاکه چیه منتش به خاکه».

مگه نمیتونین چه چیزا به هم میگن! از این ور کارمسرا به اون ور کارمسرا چه اسنادی برا هم قطار میکنن؟! «اونی که با مادر خود زنا کنه، با دیگرون چه ها کنه!» کسانی که آبروی خود و زن و بچه خودشونو تو طبعی حراج بذارن چارتا مزحرف این و اونم به روش. نه وزیر و وکیل که تو روزنومه ها و بوق و کرنام بکنن. نه پیشنماز که پس نمازام دورمو خلوت بکنن. اگه فهم داشته باشن باید انقده شعورشون برسه. کسی که تو یه حجره ی بوگندو با یه مش کارگر پر از چرك دست و پنجه ی سیریشی تیلیست آبگوشت دسه جمعی با دست میخوره، خوابشو رو شیکافتنی آ میکنه نمیتونه بی خونواده و بی استخون باشه که بشه پشت سرش ور بزنی.

جواب داد اتفاقاً همین حرف، دیروز پیش از ظهر که برای پرسیدن شدن نشدن زودتر رفتن به خدمت رفته بودی همینجا دراومد که میزاسدالام اینجا بود هر سه تایمون همینو گفتیم و میزاسداللا که گفت اولیش، اونطوره که گفتین خود

اوسساش حاجی صمد و ده تا مٹ اون که اگه تن میداد الان کت و شلوار پیرایش^۱ تنش بود و از اونطرف، دوچرخه که هیچی، موتوسیكلت زیر پاش بود، نه این که عکسی که بخواد برسا نظامش بندازه کُت دکون عکاسه رو تنش بکنه. و واسه رفت و اومدش از اینجا تا خونه شون منبریه به فرسخ راه و پیاده بره بیاد، گاهی دهشاهی نداشته باشه ماشینی، چیزی سوار بشه.

نظافت دست و دهان همغذائی هایم، این که آنها را با دامن لُنگ پیشبندشان پاک بکنند و خواب بعد از ظهر هم که ساعتی لازم بود رفع خستگی بکم، روی شکافتنی هسای مشهدی حسین، یعنی کفش پاره ها و پوتین کهنه های متعفن سربازی که انباری میخرد و ته حجره روی هم بالایشان میآورد میخوابیدم و عکسش را هم که هنوز به یادگار نگاه داشته ام.

بی ایمنو رو میخوای، روح القدُس بشمرن؟! «میگن حرف خودتو کجا شفتی؟ جواب داد، اونجا که حرف مردومو میزدن». انجام برا من همون مدرسه ی اون طلبه هس که به قد همه سالای عمر تا حالا تو نوسه م از مشهدی حسین و دور و ورری آش. مخصوصاً از آشیخ قریون چیز دربریم، برای حرف در بردن و چیز یاد گرفتن آبروم به روش. قطبی به وساطت پیگنهای نزد حاکمی میرفت. به او گفتند مرو که از او به غیظ بوده بی حرمت میشوی. گفت حرمت را برای چنین روزها میخواستم.

برخاسته جلو آمده بالای پیشانی ام را بوسیده گفت حلالیت باشد شیری رو که خوردی، و پرسید اینارو از کجا یاد گرفتی؟
جواب دادم از کتاب.

پرسید مگه چن کلاس خوندی؟

گفتم چار کلاس.

گفت سه چهار کلاس که نمیتونه این چیزارو داشته باشه. شیش کلاسیاشو به کاغذ دسبشون بدن نمیتون بخونن.

۱. معازه، یا بزرگترین فروشگاه در خیابان لاله زار که بهترین ملبوس و اجناس خارجی میفروخت.

گفتم «جوینده یابنده س».

گفت پس با این هوش، چرا دنبالشو نگرفتی؟

گفتم از نداری و در بدری.

گفت پس چه جوری شد که تونسسی، اینجور چیزارو بخونی؟

گفتم از عشق. از خواستن. از دوست داشتن و علاقه. از کورها کمتر نبودم که نتونم یاد بگیرم. کورهائی رو از توی همین کتابا شناخت ام که علامه بوده ن، شاعر بوده ن، مخترع بوده ن، فیلسوف و مفسر قرآن بوده ن، چطور نتونم یاد بگیرم. گفتم اوسارم لابد، یه جورری یادشون داده ن. یا از اولش کور نبودن. یا پای درس چشم دارا نشسته بوده ن، یا کلاس خدائی رو دیده بوده ن.

گفتم کلاس چند جورره. یک جورش کلاس مدرسه. یک جورش کلاس روزگار. یک جورش هم کلاس این چیز و آن چیز و این و اون. مثل طبیعت. مردوم. خوب و بد. گفت و شنید. چیزهائی که سر راه آدم قرار میگیرن. اتفاقات. نقل و قصه ها، و خیلی های دیگه که همیشه شمرده و آخرش هم اگه انسون بخواد بدونن. یاد میگیره.

یکی عشقش به کارهای بد میافته عقبشون میره اونارو یاد میگیره. یکی عشق کارای خوب، مثل نقاشی، شعر گفتن، سنگتراشی. نقالی. سخنوری به دلش میافته اینهارو درمیره. اینهمه تابلوی آنتیکو کی کشیده؟ عاشق نقاشی. شاطر عباس صبوچی که غزلها و مخمس های به آن خوبی رو گفته مگه توی مدرسه یادش داده ن، که اصلاً هم سواد نداره. سنگ قبر ناصرالدینشاهو کی کنده. نقالا که بعضی شون آدمو مبهوت میکنن چه جوری یاد گرفتن؟ آن سخنورا که سواد ندارن چطورری اینهمه شعرو حفظ کرده ن؟ خارجی ها را هم که میبینیم، میشنوم کارهای باورنکردنی میکنن.

خواسته ن، رفته ن، دنبال کردن. بدست آوردن. من ام خواستم. علاقه داشتم، کتابو دست گرفتم. سراغ خوندن و فهمیدن رفتم. هرچی دیدم و هرچی شنیدم به ذهن و به سینه سپردم. یک شب ام همیشه کتاب نخونده سر به متکا بذارم و نوشته ای از زیر دستم دربره و چشمم به نوشته ای بخوره که ازشان نگاه نینداخته

بخنڊرم، یاد کرفتیم. شوق و استعدادش را هم که همراه حافظه، از انجام دادنی تا خواندنی و یادگرفتن خدا داده و هر بد و خوب و دیده شنیده خواننده لوح سینه و نقش ضمیرم میشه. خداتی که تا حالا همه جا یاورم بوده، یاری آم کرده، بعدش هم انشالله یاورمه و یاریم میکنه.

بخیه کشی فرنگی دوزی رو که در همون روزهای اول در برده بودم دنبال میکردم و مطابق بخیه کشی قدیمی علی خان، هفته ای هفت هشت تومن مزد میدرم، اما چندونکه بر اون مسلط گشته کار رسمی آم شده بود بتدریج دلسرد و دلزده میشدم که این نیز کاری مشابه خیاطی درآمده بود، با تفاوت بی تربیتی و بی ادبی و هرزه گویی و ولنگاری کنندگانش که از زشت گویی و زشت دهنی هیچ اهل حرفه دیگر به پایشان نمیرسید، بعلاوه ی دغل کاری های دستاوردشان که هرگز در خیاطی و عباددوزی بنظرم نرسیده بود.

این روزها زیره کائوچویی مد شده بود. از چرم گاومیش خام در رنگ طوسی کم رنگ. چرمی که به آن خوراک نرم کننده داده نشده بود، در ضخامت زیادتر از چرمهای معمولی گاومیش و سفتی و خشکی بیش از حد که درفش به سختی در آن فرو میرفت و به مناسبت گرمی بازارش که هفته ای دو پستانی^۱ دوازده تائی به حجره میرسید. چون کارهای فرنگی دوزی که از روی کفشهای خارجی دوخته میشد و دور زیره اش موم داغ نداشت باید بخیه هایش دیده بشود و کفشی مرغوبتر بود و بهتر به فروش میرسید که به آن بخیه های ریزتر دانه شمار خورده باشد، همراه یکدستی و یکنواختیشان که بتوانند به جای کفش فرنگی جا بزنند و هر سه روز که یک پستانی تحویل بشود و تقریباً بیشتر کار بخیه کشیشان را که بخیه کشمان به خاطر سَقَطی^۲ کار زیر در روی نموده به عهده من میگذاشت، من انجام میدادم و او مغزی دوزی مینمود. کاری که در هر بخیه باید از سفتی زیره سر درفش به موم فرو برده بشود و کف دست را که ته دسته درفش از پینه مثل کف پای شتر بکند.

۱. در اینجا به معنی تعداد که هر مقدار معین کار را یک پستانی میگفتند.

۲. به دستی، دشواری داشتن، سفتی و ضخامت.

مهم نبود که نه زحمت و نه خستگی می شناختم و چندان باشد که کاری داشته، که از بیکاری دیوانه میشدم. ولی هرچه به زمان معرفی آم به خدمت سربازی نزدیکتر میشدم دست و دلم زیادتر از کار سرد میشد که باید اول آنرا پیش اندازم، تا آنجا که از دلواپسی اش که هنوز بیست و دو روز به زمانش مانده بود روزی به جای سر کار آمدن روانه حوزه نظام وظیفه که خدمت اجباری اش میگفتند و همین عنوان بر سر اداره اش تابلو شده بود گردیدم. اداره اش انتهای کوچه شرقی اداره هنرهای زیبای بعد بود که در بزرگش با نابلو سردرش به چشم میرسید. و عده ای سرباز که در پیاده رو کوچه اش پشت میزهای کوچکی نشسته نام نویسی میکردند.

مأموری که میخواستم اسم مرا ثبت کند، بچه تهران بود که وسیله پول یا پارتی توانسته بود خدمت صنف خود را تبدیل به نامنویسی بکند. جوانی بود خوش مشرب، لات منش که از سن بالایش پیدا بود چند سالی بلکه بتواند بطوری از خدمت فرار کند تأخیر کرده بود. اسم مینوشت و با ارباب رجوع و همکارهای دوطرفش شوخی و مزاح مینمود و از جمله که چون چشمش به من افتاد گفت: مثل اینکه خبلی دلت برای آتش گل گیوه^۱ اش شور میزنه که بیس و دو روز آم جلوتر اومدی؟ گفتم همینطور که دیگران اومده ن.

جواب داد اینا یا غیبت داشته یا بیمارن و یا معافی یک ساله دارن برای تعیین تکلیف اومده ن. سربازو از سر برج قبول میکنن.

گفتم اگه اشکالی نداره من هم میخوام زودتر برم، لطف بکنین. نگاهی به سراپایم انداخته با همان زبان لاتسی ممزوج به شوخی خود گفت اینهمه خرو ما پیاده راه میریم! و اضافه کرد حالا که اینقد عاشقی خدا یه روز شو واسه هزار روز بکنه و سحلم^۲ را گرفته اسمم را ثبت کرده ورقه ای را که رویش نمره ای^۳ نوشته شده بود به دستم داد و روانه محوطه ام که باغ بزرگی بود نمود و

۱. آتش سربازخانه را از آن که با کتک میچند و بیشتر غذاهای آنرا دربر داشت آتش گل گیوه میگفتند. در این توضیح که گل گیوه خاک سفیدی بود که با آن همراه لعاب سریش دیوار رنگ میکردند، رویه گیوه را سفید میکردند.

۲. سحلم، نام شنامنه.

۳. شماره.

همچه که راه افتادم پشت سرم داد زد بدو تا تموم نشده! در جمله ی (اینهمه خرو...) و (خدا به روز شو هزار روز بکنه!) که با اوضاع و احوالی که در نظام دیدم تا آخر خدمت در گوشم زنگ میزدند. يك روز هزار روزی که بعدها در ایام خدمت دیدم سابقه داشته سرباز دلخورها به سرباز راضی ها و مطیع ها از طریق متلک می گفتند.

نزدیکِ ظهر بود که خود را به حجره رسانیده خبر نام نوشتنم را برای نظام اطلاع دادم که همگی غمگین شده سرزنشم کردند و بیش از همه علی خان که گفت: پسر دستپاچه بودی؟ هنوز کلی مونده بود تا سرِ برج، تازه اونائی ام که میخوان، برن، بیس رو به ما دیرتر میرن، که فرق نیکنه همه باهم مرخص میشن. اصلاًم چرا رفتی؟ از این ستون به اون ستون فرج بود، بلکی تا اون و بخ بهم خورده بود، و بعد از او مشهدی حسین که بسیار اندوهناك شده گفت: اگه نمی رفتی چیزی میشدی. از اونطرفم که باهات عادت کرده بودیم، جات خالی میمونه. اما شیخ قربان حرفی نزد و تغییری، چنان که واقعه ای رخ نداده است در وجناتش مشاهده نشد، اما دگرگونی وضع حرکات و برافروختگی چهره اش نشان داد که دچار ضربه ی روحی بس هولناك شده است، به آن گونه که تا ساعتی بعد از ورودم که پادو دیزی همیشگی را با سینی و نان داخل حجره نمود و مشهدی حسین به آمدن پای سینی دعوتش نمود حتی نگاهی بجز به کار و حوالی خود نداشت، ناهارش را هم با دو سه لقمه که از ترید آبگوشتش خورد پایان داده به پشت مز کارش برگشت.

من به او انس گرفته بودم و او به من آمخته شده بود. زبان هم را میفهمیدیم و در آن حجره تنها من بودم که سخنانش را درك کرده قبولی خود را در صحتشان با گوش دادنِ با تمام وجود به او حالی میکردم.

هیچ مزد و تشویقی برای گوینده مطابق گوش دادن به قبول نمیشد و هیچ لذتی برای گوینده بالاتر از آن نیست که حرف خود تحویل خریدار بدهد.

من می رفتم و نمیدانست دیگر با چه کسی حرف بزنم، چنانکه تا پیش از آمدن من جز حرفهای مربوط به کار نزده بود. درد زیاد داشت عقب دردشناس و دلسوز و پرستار میگشت که به او بازگو کند و اسراری در سینه داشت که میخواست به دست اهل بسپرد و مرا تشخیص داده بود، همچنانکه شیخ رحیم درباره اش به مشهدی

حسین اشاره زده بود.

نو مو میبینی و من پیچش سو، و آنچه در آینه جوان ببیند، پیر در خشتِ خام آن بیند وصف حال چنین نظرات و افراد مییابد. شاید هم مرا علی غصه خور مثل خودشان میدیدند و شاید هم صدفی که از قطرات باران کلماتشان بتواند مروارید درست کند، و شاید هم هیچیک از آن دو، و بچه ای که از نقل و قصه های جن و پری و حرفهای نشنیده ی عجیب و غریب خوشش میآید و عجایب حرف هاست که چنان در برابرشان متواضع و سراپاگوش میسازد، و چون گوش میکرد مستمع خوبی بوده ام تعریفم را نموده قبول کرده اند.

به هر صورت تا بعد از ناهار و یکمی دو ساعت پس از آن هم لب از لب برنداشت و فقط آن شد که موقع خدا حافظی گفت مرخصی گرفتی پیش ما بیا.

قرار پس از اینم آن بود که به منزل مادرم که چند هفته بود ندیده بودمش و قرار هفتگیمان بهم خورده بود، برای دیدن و خدا حافظی بروم.

نزدیک خانه شان به یاد جنگ و مرافعه ی آنروزشان و اینکه نباید خود را به تقی خان نشان بدهم اقدام و به اندیشه ماندم چه بکنم؟ در بزنم، نکند تقی خان بیاید و باز آلم شنگه درست کرده باعث دردسر بشوم. نزنم چه بکنم؟ اینکه مادرم کاری نداشت که از خانه خارج شود بینمش، و در این بوک و مگرها و چه کنم چه نکنم ها بود که مهری خانم، دختر همسایه با نان سنگکی که چهار تا کرده زیر بغل زده بود رسید و سلام کرده، از او خواستم طوری که خودش میداند مادرم را خبر بکند. گفت خوب وقتی اومدی تقی خان خونه نیس، میخوای بیا تو، نمیخوای صدداش بکنم، یا بیا تو اطاق ما.

اظهار امتنان نموده گفتم اگر او بیاد اینجا بهتره.

به سرعت داخل خانه شده از همان دم در صدا کرد کبری خانوم بدو پست

اومده.

مادرم که از فرط شتاب يك لنگه دمپایی از پایش درآمده، يك پابرهنه و يك پا با لنگ کش میدوید دم در آمد و اول جلووم کشیده چند بوسه از اینطرف و آنطرف صورتم برداشت و درحالیکه قربان صدقه ام میرفت، گله کرد: کجا بودی چن هفته.

نیومدی؟

گفتم کار داشتیم نتونستیم پیام و حالام اومده ام خدا حافظی بکنم .

- خدا حافظی کجا؟

- خدا حافظی نظام .

- خدا مرگم بده مگه نوبت نظامت شده؟ ، تو که هنوز نوزده سالت نشده؟

گفتم ، مادر ، من هم خیال میکردم نوزده ساله میبرن ، بعد فهمیدم وقتی وارد

نوزده سال شد میبرن .

اول، توی هم رفت و مثل کسی که عزیزش به سفر طولانی میرود اعضای صورتش بهم فشرده شده، نم اشکی به چشمانش نشست و ناگهان تغییر حالت داده گفت: باید هم میرفتی . کاری رو که باید کرد هرچه زودتر بهتر . نظام جوونو آدم میکنه . مرد میکنه . عیب نداره . دیش علی همراهات . سر بچرخونی تموم شده ... و هنوز کلماتش در این زمینه به آخر نرسیده بود که تقی خان از پیچ کوچه که تا در خانه بیش از صد قدم نبود ظاهر شد و مادرم را دیدم چنان که گرگی را غفلتاً جلو خود دیده باشد درجا خشک شده ، رنگش بی خون و بدنش به رعشه افتاد و از همان دور درحالی که چانه اش از ترس مثل سرمازده ها میلرزید و کلماتش از دهنش بریده بریده میپرسید خود را جمع و جور نموده ، با حالتی که گوئی هیچ اتفاقی نیفتاده خبر خوشی میخواهد به تقی خان بدهد صدا زد: تقی خان بیا . جعفر اومده خدا حافظی بکنه ! تنها جمله ای که در آن حال توانسته بود برای مهار دگرگون شدن تقی خان یافته به زبان آورد . تقی خان که با دیدن من بین ادامه و بازگشتش ، در لحظه ای مردد گردیده بود با شنیدن حرف خدا حافظی قدمها را تند کرده نرسیده پرسید کجا؟

سلام کردم و مادرم جواب داد خدا حافظی نظام .

پرسید؟ میره امنیه^۱ ای ، سلجوقه^۲ ای ، چیزی بشه؟ خب مواجبش چنده؟

مادرم گفت نه بابا نظام اجباری .

۱ ائندارم .

۲ سرخوخته . مدرسه ای که داوطلب سرخوخته گئی میدیرونت .

با شنیدن کلمه اجباری بود که گل از گلش شکفته شده گفت: خب
بسلامتی. حالا چرا تو نمییاد.

گفت: برا اینکه کار داره باید برگرده، گفت شمارو ندیده نرفته باشه.
چنانکه با همین کلمات تغییر ماهیت داده روی خوشش بالا آمده بود گفت:
نه. دیر نمیشه. هنوز که رخت نموشیده دیر و زودش مسئولیت داشته باشه. و رو به
من نموده گفت: حالا یا تو بینمت. خیلی وخته ندیدیمت، و چون مرا در اکره
نگریست دستم را گرفته با خود به درون کشانید و پس از خوش و بش های
محبت آمیز که گفתי هرگز عده ای از من به دل نداشته است، پاکت آب نبات
قیچی ای را که خریده بود از جیب درآورده جلویم گرفت و سماور را هم دستور آتش
کردن داد و برای شام هم نگهم داشت و وقت رفتن هم که قرار گذاشت شب
جمعه ها به خانه ی آنها بروم، و به این ترتیب رابطه من با مادرم و دو مرتبه با نقی
خان برقرار گردید و صبح فردای آن شب هم بود که به حوزه نظام وظیفه رفته با بیست
و یکی دو نفر دیگر، همراه يك وكيل چپ^۱ روانه باغشاه و تحویل گروهان مخابرات
گردیدم.



باغشاه محوطه ی بس وسیع، حدود بیش از پانصد هکتار مربع از
مستحقات ناصرالدینشاه برای مهمانی های بزرگ و عیش و خوشگذرانی، با
انبیه ای پراکنده از عمارت سلام و بار عام و قصر ملاعبه برای بازی و قایم باشک با
زنان و عمارت میگزساری و رقص و طرب و برج شش طبقه ی، کبوترخان برای
سکونت سوگلی ها و کلاه فرنگی بالای آن، ساختمان کبوترخان جهت کبوترپرانی
ناصرالدینشاه و حوضخانه ای پائین تر از سطح زمین که زنها بطور عریان در استخر
آن آب بازی میکردند، و شمال آن ساختمانهای يك طبقه با ایوان های ستون داری
در جلو، در فواصلی معین از هم که اختصاص به سربازهای گسارد شاهی داده شده
بود، و یکی دو در میان که زیرزمینهای عمیق نمور تاریک آن برای زندان در نظر

۱. گروهیان سه، با يك نوار هشت مانند که به باروی چپ داشتند

گرفته شده بود.

باغی که مشابهنش در اطراف تهران، تعدادی دیگر به همین منظور مانند باغ فرح آباد، باغ عشرت آباد، باغ سلطنت آباد، باغ نیاوران، باغ بهجت آباد، قصر قهجر، باغ سرخه حصار، باغ عباس آباد... ساخته شده بود، که تقریباً در این زمان همه تبدیل به سربازخانه گردیده، هر لشکر در یکی از آنها جا داده شده، باغشاه مقرر لشکر اول معلوم شده بود.

لشکرهائی مرکب از ده تیپ و هر تیپ متشکل از دوازده هنگ و هر هنگ از چهار گردان و هر گردان چهار گروهان، هر گروهان چهار دسته، هر دسته در چهار جریحه معلوم شده بود. از سوار و پیاده و توپخانه و زره پوش و از جمله گردان ماکه مستقل از همه تشکیلات این لشکر که لشکر اولش میگفتند معلوم شده بود. شامل گروهان راهساز، گروهان پل ساز، گروهان استحکامات، گروهان مخابرات، که ما بخاطر سوادداشتنمان به گروهان مخابرات تحویل داده شدیم.

مثل اینکه برای ما که زودتر از زمان مقرر تحویل میشدیم تکلیفی معین نشده، یعنی خدمت و خواب و خوراک و لباسمان منظور نشده بود. لذا فردی بیسواد هیچکدام که وکیل باشی اش می گفتند و سه نوار هشت مانند زیرهم به بازوی چپش دوخته شده بود و لهجه ترکی دهاتی داشت نظر خریداری ای به يك يكمان انداخته، مثل اینکه همان هنگام میخواست اُبّهتش را در دل ما بشاند دستور داد اسم و آدرسمان را ثبت بکنند و چون مافوقش هم که برایمان تعیین تکلیف کند حضور نداشته مرتضی‌مان نمود که رفته ساعت پنج و نیم صبح فردا خودمان را معرفی بکنیم. لذا راه مراجعت درپیش گرفتیم و تا بیرون باغشاه که مسافتی طولانی بود و نا آنجا که میخواستیم يك يك و دو از هم جدا شویم فهمیدم تقریباً اکثرمان مثل من که از بلا تکلیفی و سرگردانی خود را معرفی کرده ایم، یا از بیکاری و بی خانمانی و ناراحتی های خانوادگی، مثل زن بابا و شوهر ننه داشتن و بی کس و کوچه و دکان بخوابی که سابقه داشت زودتر آمده ایم. یا بخاطر آنکه اگر خوشمان آمد و پسندیدیم داوطلب بشویم.

منزل من یعنی خانه مادر بزرگم که در کوچه فردوس خیابان امپریه (پهلوی)

بود و تا گروهانمان که در شمال باغشاه قرار داشت بیش از دو کیلومتر راه را دربر میگرفت و باید پیاده بروم و به محاسبه نیاورده بودم باعث شد فردا کمی دیرتر از موعد مقرر برسیم، و البته زیادتیر علت تاخیرم هم اصرار مادر بزرگم شد که صبحانه نخورده، چیزی به دهانم گذاشته گرسنه بروم و زمانی رسیدم که صفوف صبحگاهی بسته شده بود.

از بیرون محوطه باغشاه که گلوله توپها را دو طرف در آن هرم وار بالا برده رنگ کرده بودند و قراول در اطراف قراولخانه اش کشیک میداد تا محوطه ی گروهان آب و چارو شده صفای دل انگیزی بوجود آورده، صف هسانی که یکی و دوتا بافاصله ازهم قرار گرفته، سربازانش با نظم و نسق دوست داشتنی ای که سرموئی از هم پس و پیش نایستاده، صدای یکنواختشان باهم و به قوت هرچه تمامتر از حنجره بیرون آمده دعای صبحگاهی خواند، به اعلیحضرت شاه دعا میکردند، روانبخشی خاصی داشتند و تا دوردست ها که همین منظره از صفوف هنگها و گروهانهای مختلف بنظر میرسید.

چقدر برایم دوست داشتنی شدند که تا آنروز چنان مناظر دلپذیری ندیده بودم و نظم و قرار و یکنواختی وضع و حال و ملبوس و تفنگهای ته به زمین گذارده ی سر به جلو داده ی آنها و تفنگهایی که جلو یکی از قسمتها، سه سه که از زیر سرنیزه ها به هم وصل گردیده بود (چاتمه) شده بود.

به به چه صفائی! چه روحی! چه نظم و نسق و جلالتی! زحمت کشیده و همین طوری که بعضی ها به لفظ خودشان میگفتند کار کرده است!

باید میرفتم و خود را مثل دیگران به دفتر معرفی میکردم، اما وقتی رسیدم فقط از عده مان چهار نفر آمده بود. از یکی از آنها پرسیدم چه خبر؟ جواب داد پیش از تو رسیدم که وکیل باشی به محض دیدنم که چرا دیر آمده ام سلی محکمی به بنا گوشم نواخت و سه چهار فحش بد پشت سرش که یادم باشد سر وقت حاضر بشوم!

تا اینجا من قسراً در رفتم که وکیل باشی سر صف بود و وقتی هم برگشت که

استراحت میان ساعات خدمت بود و بقیه هم تك تك رسیده بودند و فقط به این قناعت کرد که بگوید اگر این مرتبه از دستوری که دادم و ساعتی را که برای امدنشان معلوم کردم تخلف کردید پدر مصادر قحبه تان را درمیآورم! و عجلاناسه دور، دور محوطه بدوید تا با زود آمده ها برابر بشوید. همه مان را از زودتر آمده و سر وقت آمده و دیرآمده ها به صف کرد و گفت به شماره ی سه که گفتم باید جاکن شده شروع به دویدن بکنید و وای به کسی هم که عقب مانده یا از دیگران دیرتر برسد! محوطه منظور نظرش کم نبود و تقریباً بیش از يك کیلومتر راه را در بر می گرفت، شامل میدان عملیات و کلاسها و دفتر گروهان که داخل آن تشکیل یافته بود.

این اولین روح و صفائی بود که در درون روح و صفای ظاهر آن پنهان شده بود. و زمانی که به سر جای اول بازگشتیم مگر رمقی از بچه ها باقی مانده و سه نفر که عقب مانده، يك نفرشان عقب تر مانده بود، دونفرشان مجبور به کلاغ پر دویدن، که دستها را به زانوهای گذارده صد قدم بطور نیم خیز به روی زانو جست جست بکنند، گردیدند و آخری شان که علاوه بر آن نیم ساعت هم يك دست و يك پا بالا لب هره ایوان جلوی دفتر بایستد و سربازی را هم مأمور نمود که پشتش ایستاده به محض پائین آوردن پا یا دست با لگد به دُبرش بکوبد و این اولین پذیرائی و استقبالی بود که نصیبمان آمد! که آواز دهل شنیدن از دور نرس است!

هنوز بچه ها نفس تازه نکرده، لگدهائی که به پشت نفر درحال مجازات میخورد به سوم نرسیده بود که به ما فرمان (صف دشتبان)^۱ ایستادن داد و اضافه نمود که اسم این صف را به سینه بسپاریم و هر زمان فرمان چنین صف بستن به گوشمان رسید بدانیم به چه صفی باید قرار بگیریم، و آن هم نه به تائی، بلکه به سرعت برق و آن هم که به ترتیب قد و اینکه هر کوتاه قد بداند باید کنار بلندتر از خود بایستد و با جابجاشدنمان که چه کسی کنار چه کس باید بایستد و یکی دو نفرمان که به سخی توانستند جای خود معلوم کنند. ایستاده صف دشتبان ترتیب گرفت و پس از آن یاد

داد که خبردار یعنی چه و چگونه هر جا و در هر حالت که بودیم و صدای فرمانده به خبردار بلند شد سیخ ایستاده، سینه را بیرون و شکم را تو داده، پاها را جفت و سر را بلند بکنیم، و با صدای زبر و خشک، خود فرمان خبردار داد که اطاعت نموده راست ایستادیم.

بعد از آن و درحالی که همچنان خبردار ایستاده، بعضی ها را که شکم داشته، یا فربه بودند و نمیتوانستند شکم خود بیش از آن به درون بکشند با سقلمه به درویشان فرستاد و دو سه نفر را که زیر چانه هایشان نواخت تا سر را هرچه زیادتر بالا برده سر را جلو بدهند فرمان (آزاد) داد و آنرا نیز تعریف نمود که این فرمان هم یعنی سرباز میتواند، از حالت خبردار خارج بشود. زهره پنجم گرفتنی که میخواست گریه را جلویمان دم حجله بکشد!^۱

تا اینجا سه حالت و اصطلاح، مثل صف دشتبان و خبردار و آزاد را یاد گرفتیم و تا آزمایشمان کند خبردار دوم را داد که ایستادیم و پشت سرش به چپ چپ و به راست، راست را و دنبال اش به ستون يك که پشت سر هم قرار بگیریم و اسم آنرا هم که گفت (ستون يك) یا به ستون يك میباشند، و همچنین در عقب آن (قدم رو) که چون ندانستیم چه باید بکنیم خودش توضیح داد که باید بسا پیش انداختن پای راست به راه بیفتیم و به نظامی ای که يك نوار باریك زردرنگ بالای لب آستین داشت و سرجوقه (سرجوخه) خطابش نمود گفت ما را برده شنیده هایمان را تمرینمان بدهد.

به اتفاق سرجوخه که کنارمان راه می رفت و قدم هایمان را با شمارش يك، دو، يك، دو، سه، چهار میشمرد به میدانمان برد و با فرمان (ایست)^۲ ایستمان داد و شروع به درس دادنمان در حرکات (قدم رو)^۳ و ایست و (درجا)^۴ و چیزهایی که

۱. ما خود از داستان مردی که در نافرمانی گرفت و برای به اطلاع درآوردنش در شب زفاف که چون گریه ای به سر سرفه شان آمده به در پیوزه صدا برآورده او گفت اگر وار دیگر پانگ کنی دو نیست میکنم و با صدای دوم او که برحاسته دو پیش را گرفته و دو نیمش کرد و همان شد که زن تسلیم بشود.

۲. از حرکت و راه بازایستادن.

۳. حرکت به راه افتادن.

۴. راه رفتی درجا که پاها از زانو خم شده کف پا به زمین بخورد می آنکه راه روند.

وکیل باشی گفته بود پرداخت. تا ساعت یازده درس آموخته حرکات انجام دادیم و عصر آن به همین ترتیب از ساعت دو، تا چهار بعد از ظهر، البته با لباس شخصی و سر و زلف و طوری که آمده بودیم و چنان کاری از ما کشید و آزاری رساند که چون به محوطه مان آورد و فرمان (مرخصمان) صادر نمود چنان بود که کیلومترها راه به شکنجه رفته ایم!

چون جا و مکان و تکلیف خوره و خوراکمان معلوم نبود رهایمان نموده گفتند که به خانه هایمان رفته ساعت پنج صبح جلو دفتر جمع بشویم و با همه جان سختی ای که داشتیم و از هیچ کار و فعالیت خسته نمی شدیم با به خانه رسیدیم چندان شد که نان و پنیری خورده چایی نوشیده و تمام نشده همانجا که نشسته بودم افتاده به خواب بروم و تنها این شود که به مادر بزرگم بگویم ساعت چهار بیدارم کند.

هیجده روز به همین صورت یعنی با لباس شخصی، تمرین پیش فنگ^۱، پافنگ^۲، قدم رو^۳، درجا^۴ و تمرین قدم آهسته^۵ میکردیم و تا آخر هم که کسی به ما اضافه نشد و معلوم شد شتابزده تر و بی باعث و بانی تر و سرگردان تر از ما کسی وجود نداشته که ملحق بشود و از اول مهر ماه ۱۳۱۳ بود که سر سرباز باز شده به ترتیب زیر تحویل گروهان گردیدند. اول در مشابَهت به ما از طبقات متوسط و پائین تر از آن و پس از آنها بچه تاجرها و بچه پولدارها و بچه نظامیان و در آخر بچه یهودیان که بعد از همه یعنی در آذر ماه و چند تنشان که در دی ماه آمدند.

از اول مهر ماه رسماً سرباز حساب شده که باید به لباس سربازی ملبس و به صورت سرباز در می آماییم و شب قبل از آن هم بود که لباس تحویلمان داده قرار شد سرمان را ماشین بکنند و تا کسی نافرمانی نکند فرمانده گروهانمان که (نایب دوم^۶) و

۱. تفنگ را بطرف شانه چپ بالا آوردن.

۲. تفنگ را کنار پای راست به زمین گذاردن.

۳. راه رفتن همراه شماره که پای چپ و راست را شناخته در هر زمین گذاشتن پا کمی مکث بشود.

۴. راه رفتن بدون حرکت.

۵. راه رفتن با شماره، که فرمانده، با هر که بجای او صدا، به يك، دو، سه، چهار بلند کرده گروهان، با دسته و جوخته با آن راه برود.

۶. ستوان يك.

اسمش شیرانی بود از گروهان سلمانی طلبید و دستور ماشین نمودن موهایمان داد و کنارمان ایستاد تا کسی بلندتر از نمره ی دو نخواهد بزند و چون به من رسید و در بافت افسوس موهایم را میخورم يك پاكِت، طلبید و چون آوردند دستور داد موهایم را در آن بریزند و گفت به منزل برده سر طاقچه تان گذارده هر وقت دلم برایشان ننگ شد تماشایشان كنم!

موهایم ابریشمی، نیمه طلائی و بلند نظرگیر بود و مثل آنکه خودش هم حیفش آمده بود در خاکروبه برود! موهائی که برایش تا هفت سالگی هموزنش طلا نذر شده، در ادایش نه خانه و نه خانمانی مانده بود؟!

پس از آن برای گرفتن تن پوش به انبار فرستاده شده نفری يك دست لباس بی پاگون سرباز صفری و يك جفت پوتین و يك كمر بند پهن چرمی و يك كلاه لبه دار سربازی و يك جفت مچ پیچ^۱ و يك جفت پایوش^۲ و يك دست پیراهن زیر شلواری متقال تحویلمان گردید و اینکه از فردا با آنها حاضر خدمت بشویم.

از روز اول مهر ماه رسماً سرباز میشدیم که در تخلفات تابع قانون مجازات نظامی می‌گشتیم و پس از چهار ماه که پاگونمان داده مجازات تخلفاتمان سنگین می‌گردید، به آن خاطر که نمیتوانستیم به عذر بی اطلاعی از قوانین نظام متعذر بشویم، از آنکه در آن مدت علاوه بر عملیات میدانی و خدمات صفی قوانین انضباطی عبارت از آن نیز یادمان داده شده بود، در مطلعی، بصورت زیر که (نظامنامه انضباطی آنست که سرباز باید دستورات و فرامین فرماندهان خود را کورکورانه و تعبداً انجام بدهد و ...)

کورکورانه و تعبدی ای که بعداً دیدم نه تنها سرباز بلکه فرماندهان سرباز و بالاتر از آنها و رأس و رئیسشان باید انجام بدهند.

گروهانمان چنانکه قبلاً گفته شد گروهان مخبرات بود که علاوه بر تعلیمات

۱. نوار پهن بلندی در عرض چهار انگشت و طول يك متر و نیم که از ساق پوتین به دور ساق پا پیچیده شده تا زیر چمه زانو و با نوار باریکی که بر سرشان دوخته شده بود محکم بشوند.

۲. دو تکه کرباس سفید در ابعاد ۳۰×۳۰ که بجای جوراب میدادند.

صفی دروس شغلیمان را نیز که فراگیری حروف (مُرس)^۱ بود یاد می‌گرفتیم که شرح خدمت در این گروهان، که هم شامل فنون سربازی و هم مخابرات بود کتابی جداگانه می‌خواهد. و خلاصه اش اینکه روزانه سه ساعت صبح و دو ساعت عصر باید خدمت صف، مثل پیش فنگ پافنگ و قدم رو و به چپ چپ به راست راست و عقب گرد و... می‌کردیم و یک ساعت قبل از ناهار دروس نظامنامه انضباطی یاد گرفته و از چهار بعدازظهر تا ساعت شش حروف (مُرس) می‌آموختیم که باید بعد از (شامگاه) و خوردن شام آنها را از بر نموده امتحان بدهیم و وای به حال کسی که در یکی از آنها ضعیف بوده یا نمیتوانسته انجام بدهد.

مانند سیلی‌های بیخ گوس و لگد با سرپنجه پونین که به میج پا و دُبر، بخاطر بلند نکردن پا که باید هنگام درجا زدن پاشنه پا به کفل بخورد و موقع قدم رو سرپنجه پوتینمان که به محاذات گل کمر بند برسد، و بدتر از آن افرادی مانند من که استخوانهایشان سفت بدون انعطاف بوده نتوانند بلند بکنند، و همراهشان فحشهای چارواداری ترکی فارسی که نثار بشود، سوای تخته فلک که در شامگاه گروهان حلقه شده متخلف را دُمَر به روی نیمکتی خوابانیده دو نفر به روی گردن و پاهایش نشسته چوب بخورد، و هنوز غیر از دواندن دور میدان و دستها را بالا نگاه داشتن و بیگاری های آب و جاروی گروهان و شن جمع کردن از میدان و کشیک و نوبتچی گذارده شدن و تنبیهات دیگر که به کمترین قصور تحمیل بشود.

ستمگری ها و خشونت بکار بردنهایی به خاطر رعب انداختن در دل سرباز که وحشت و ترس آن تا آخر در دلش باقی مانده نتواند تمرّد بکند، دستور و شگردکاری مسبوق به سابقه چندین صد و هزارساله که از مافوق به مادون رسیده هر نوکر دولت از اداری و لشکری کار خود وسیله آن پیش ببرد!

از همان هفته های نخست که رسماً سرباز و شامل مقررات و تکالیف آن گردیدیم محیط نظام را در بار بزرگ و خانه اعیانی ای دیدم که سرگلی ها و

.. --- ..

۱ علامت تلگراف که در آن حروف تبدیل نقطه و خط شده بود، مانند (ا ه ب)، یك، قطعه و يك حروف (و ب) يك خط و سه نقطه...

نورچشمیهایش در کمال آسایش و ناز و نوازش و زیر دستانش طبق سلسله نزدیکی و تقرب؛ تا دوری و بی اهمیتی به رنج و حقارت و زحمت و توهین و اینکه بار عز بکده ها به گرده آنها بار بشود.

سوگلیها و نورچشمیهائی، مانند بچه پولدارها، بچه سرشناسها، بچه نظامیها و بچه سفارش شده ها که دیرتر از همه هم آمده بودند، و بعد از آنها، بچه تاجرها، بچه میدانی ها، بچه بازاری ها، بچه کاسب ها، بچه بایاننه دارها، تا بی پول ها و بی کس و کارها و بچه ندارهای امثال من که به آتش آنها سوخته طبق دست چربی و دست شکی که چربی داشته یا نداشته، یا املا نداشته باشند بارکش دسته اول، تا آنجا که اصاج کل بلایا و جورکش دسته اول و دسته بعد و بعد بشوند. مثل اینکه: آنها حق داشته باشند شب به منازل خود رفته اینها نداشته باشند. آنها به مرخصی رفته اینها نتوانند بروند. اینها در صف و میدان خدمت کرده آنها کارهای دفتری و سبک بکنند. اینها به درس نظامنامه و تعلیمات مرس مکلف و آنها نبوده باشند. اینها فحش و کتک و شلاق و چوب و حبس داشته، آنها نداشته باشند. تا آنجا که چندتشان حتی نه در سر خدمت، بلکه به سربازخانه و گروهان نیامده، فقط سر برج به سر برج آمده دفتر دریافتی جیره موجب خود را که آنها هم نگیرند و تنها به این خاطر که برای بازرس حضورشان را تأیید کند امضا نموده با لباس شخصی و موی سر بلند به سر کسب و کار و یا یللی تللی^۱ خودشان باشند، و بعضی که در اصل همان برج به برج را هم حاضر نشده اسمشان هم از دفتر حاضر غایب حذف بشود. و باز طبق سلسله مراتب پارتی داری و دولتمندی که دسته اخیر سروکار با فرمانده گردان و گروهان داشته باشند که حق و حسابش یکجا و در اول رسیده، یا ماه به ماه پیرسد، و دسته بعد از آنها که سروکارشان با فرمانده، وکیل دسته و وکیل باشی باشد و پرداختیهایشان از نقدی و جنسی مواقع حاجت، مثل غیبت و تمارض و به کشیک و نوبتچی و بیگاری گذاشته نشدن، از پول و آرد و شیر و روغن و مرغ و ماهی و پارچه و گلیم و قالیچه و مس و تس و هرچه که کس و کارشان

فروشنده آن باشد. که البته نه در گروهان و حضور و بلکه قبلاً یعنی هنگام تقاضا، یا بعد از آنکه مانع دودسرشان نشود، قبل از آمدن به گروهان در خانه هایشان فرستاده شود. چنانچه از دویست و بیست نفر پرسنل گروهان ما صد و نود و دو نفر حاضر خدمت بوده بقیه تا آخر دیده نشدند و از این تعداد باز نزدیک به سی تنشان خدمات صفی و درسی و کشیک و بیگاری و نوبتچی نداشته شبها هم به خانه هایشان بروند، و حدود صد و پنجاه شصت نفر حاضر به خدمت میماند که باز چند تنشان دلخوشی فرمانده گروهان و وکیل باشی و وکیل دسته شده بودند که نباید کشیک و قراولی و بیگاری و غیره بدهند و برایشان معذورات ناتوانی بدنی و بیماری استخوانی و مثل آن معلوم شده بود.

آنچه در دو سه ماه اول به دست آمد آن بود که سربازخانه یعنی محل فساد و دزدی و خیزی و بدکاری و تبعیض و زور و ستم و جیب کنی و قدرت، نمائی و در جباری و ستمگری و قدرت نمائی به سرباز، چنانکه دشمن به دشمنی مغلوب و صاحب خسونی به قاتل پدر و برادر و متعصبی به متجاوز به معتقدات و ناموس و صغیر خود دست یافته میخواست انتقام بکشد.

بیرحمی و قساوتشان دلیل و چرا نداشت که باید سرباز مطیع بشود. جلب اطاعتی که کمترین خوابانیدن غروب به غروب چند تن از سیه روزگاران که آمده بودند برای وطنشان خدمت بکنند، که روی نیمکشان خوابانیده چوب بزنند، در دو سه نمونه ی زیر که مثنی از خروارشان باشد.

چنانچه قبلاً اشاره شد فرمانده گروهانی داشتیم از اهالی اصفهان، با درجه نایب دومی (ستوان دو) که در آخشام (شامگاه) روزی که دو ماه از خدمتشان گذشته بود، همه را جلو گروهان حلقه کرده برایمان به سخنرانی پرداخت.

پس از طول و تفصیلی که مقدماً در وظایف سرباز داد، گفت امروز شما را نگه داشتیم تعیین تکلیف بکنم و افزود ما باید دو سال باهم کار بکنیم و اگر نتوانیم همدیگر را بشناسیم نمیتوانیم بکنیم و حرفش را قطع کرده جلو صف به حرکت درآمد و با نظر کردن به چهره نفرات از هر چند نفرشان یکی را از صف بیرون کشیده و به یک طرف دایره شان واداشت و سپس به سر جای خود برگشته گفت اینها آنهایی هستند

که در این مدت خودشان را شناسانده تکلیفم را با خودشان روشن کرده اند و با دست اشاره به يك دسته شان نموده گفت: مثلاً هر وقت این چند نفر غیبت کنند من میدانم سر بام حمام ها، یا گوشه کنار خرابه های کوچه محله هایشان نشسته قمار میزنند و فرستاده حاضرشان میکنم، پس از اینها، این دسته که اگر غیبت کنند میدانم تا بازخواستشان کنم میگویند عمه و خاله و دائی و یکی از کس و کارهایشان مرده که باید چند روز هم مرخصی شان بدهم که رفته برگزاری عزا بکنند و این جناب را «که انگشت به طرف یکی از بچه ها که جدا از دگران واداشته بود دراز نموده» هر زمان غیبت کند میدانم ساعتی، چیزی از کروهان دزدیده در میدان سپیداسه اسمعیل برده آب بکند و میفرستم از همانجا دستگیرش کرده میآورند، و «این واقعه که دو روز پیش اتفاق افتاده بود»؛ میمانید مابقی که اگر تا هفته ی دیگر همین وقت خودتان را نشان ندادید پوستتان را قلیتی میکنم و دستور داد نیمکت چوب زدن را حاضر کرده، تا صدای نعره و فریاد چوب بخورها محو شود. دسته ی بالابان چپی (طبال و شیپورچی بیدارباش) را که احضار کرده بود تا سر و صدای گوشخراش وسایل خود را برآورند و همراهش یکی یکی از کنار کشیده ها را به روی نیمکت خوابانده، دو وکیل چپ (گروهبان سه) را مأمور چوب زدنشان گردانید که پس از دقایقی مگر نیمه جان از زیر چوب و لطماتشان خارج میشدند!

تا دلیل احضار بالابان چی ها را نیز روشن نمایم و این دستور که خود وظیفه شناس بودند و باید با آخرین حد قوت و نفس به طبل و دهل های خود کوفته باد به شیپورها بکنند! برای آن بود که صدای فریاد چوب بخورها در صدایشان گم بشود، آن هم البته محو صدای مجرمین نه به ملاحظه همقطارها و اطرافیان که همه (دنگ دنگ و هم رنگ هم) بودند، بلکه بخاطر شاه و وزیر و رئیس قشونی، کسی که مبادا تصادفاً گذرش به سر بازخانه افتاده پرس و جو و احیاناً مؤاخذه بشوند و بالابان چپی ها هم که یعنی دارند تمرین میکنند! و مؤاخذه ای که حداقل ماه و دو ماهی یکمرتبه متحدالمال (بخشنامه) ای از ستاد بزرگ میرسید که در آن زدن و دشنام به سر باز غدغن اکید شده بود، که البته فقط به روی کاغذ حکم شده بود.

دفعه ی دیگر که هشت ده ماه از خدمتشان گذشته بود روزی از طرف ارکان

حرب (ستاد بزرگ) چند سرهنگ و یاور (سرگرد) به سرکشی گروهان آمدند و پس از چند روز که گوشه کنار محوطه ی جلوی گروهان میزهای عسلی و دوطرف هر یکشان يك صندلی روبروی هم گذاشته شد و بچه ها را (به خط) کرده گفتند میبخواهند بازرس آمده تحقیق بکند.

ساعتی نگذشته بود که پنج صاحبمنصب (افسر) آمده هر يك پشت يك عسلی قرار گرفتند و يك معین نایب (استوار) که همراهشان آمده بود پنج نفر پنج نفر بچه ها را از سر صنف به پشت میزها فرستاد که روبرویشان نشستند و پس از ربع ساعت و بیست دقیقه این که برگشتند معلوم شد بازرسها افراد ما را کسل و زرد و لاغر و صدمه خورده گزارش داده برای تحقیق و علل احوال فرساده شده اند و بازجوها به همه شان گفته اند هر که و هر چه که شکایت و ناراحتی دارند اظهار بکنند و خاطر جمعشان کرده اند که هر چه از آنها بشنوند پیش خودشان مانده، احدی از آن مطلع نشده، با این قول و قرار از چند تنشان حرف کشیده اند!

آنهايي که تبعیت از من داشتند (چه در این زمان صاحب شغل و موقعیتی که در جای خود خواهد آمد، شده بودم و عده ای بصورت بیگار در اختیارم بودند) موقع رفتن پشت میز از من پرسیدند چه بکنند؟ سر بسته گفتم من نه به پشت میز میروم و نه در صورت اجبار شکایت میکنم که همه صورت سازی و گریه و موش به هم ساخته میباشند و پذیرا گردیدند و از بقیه که معدودی چیزهایی گفتند.

ده روز از پرس و جوی صاحبمنصب ها گذشت بدون آنکه اثری از آمد و رفتشان به ظهور برسد، الا که به غذای يك نفر از بچه ها به اسم اکبر که بعداً به نام (اکبر سه کاتلیکه) معروف گشت يك جیره غذا اضافه شد چه شکایت از گرسنگی و کمی غذا کرده بود و اما درباره بقیه اینکه (شامگاه) روزی برای فردایش اعلام عملیات صحرائی کرده شد. عملیات صحرائی آن بود که باید با دستگاههایمان که شامل آئینه های مخابراتی و تلفنهای سنگری بود در تپه ماهورهای اطراف شهر تمرین عملیات بکنیم، اما آن روز نه بردن وسائلی دستور داده شد و نه تفنگ و کوله پشتی ای و فقط اینکه هر کدام برای خودمان چیزی برای ناهار، یا قمقمه ی آب ببریم.

از باغشاه حرکت‌مان داده با راه بردن های بیهوده که بی تاب و توانمان کنند دو ساعت به ظهر مانده به پشت دیوار جنوبی جمشیدیه که بعدها بصورت یکی از پادگانها درآمد و اسم جمشیدآباد گرفت رسیدیم و برای پنج دقیقه (راحت باش) داده شد.

هنوز رفع خستگی نشده بود که (برپا) داده گسروهان را گرد کرده و فرمانده چندتن از بچه ها را که شرارت و ناپاکی ذات خود را بروز داده، بنا به خواسته فرمانده خودشان را نشان داده بودند. مأمور کرد تا هرکدام دسته ای از شاخه، ترکه های درختهای چار باغ را که از پشت دیوار باغ دیده میشدند شکسته بیاورند؟! رنگ از چهره بچه ها پریده که سابقه چوب خوردن های از او را داشتند، اما این بار دلیل و جرم و جریمه خود نمیدانستند، آن هم آن مقدار چوب و آن هم با این سفارش که هرچه هم زیادترشان کنند! مأمورشدگان خود را به پس دیوار رسانیده، با قلاب گرفتن و یکدیگر را بالا کشیدن به سر دیوار رسیده به چنارها حبسیدند و طولی نکشید که هرکدام با بغلی چوب و ترکه کلفت و نازک بازگشته، چنانکه هیزم برای زیر دیگهای بیست و سی منی نذری میآورند وسط میدان روی همشان انباشتند.

بچه ها هر یک سر به گوش کنار دستی خود برده جویای چگونگی میشدند اما آنها هم کمتر از خودشان اظهاری اطلاعی نمیکردند و همین عدم اطلاع هم نیز بود که به پریشانیشان افزوده هر دم ملتهب ترشان میساخت، تا آنکه فرمانده نفر اول را بنام ابراهیم رجب که از همه بلندقدتر بود به جلوس خوانده دستور داد از رو به زمین بخوابد و نفر دیگری به اسم حسین حسن را که پسر یقالی در بازار عباس آباد بود صدا زده گفت تا سر و ته که پایش به طرف سر ابراهیم باشد از رو روی او بخوابد و دو نفر از آن چهارده نفر را که یقتر از همه بودند را فرمان داد به سر و تهش نشسته محکم نگاهش بدارند و وکیل باشی را اشاره زد دست به کار بشود.

این وکیل باشی اسمش ولی الله خان و شهرتش (کُپُر) بود، از آنکه جز تندی و خشونت از او دیده نشده، این اسم از نفرات دوره های پیش به رویش گذاشته شده بود.

قدش بلند بی تناسب، با شکم برآمده و اندامی گوشتی و صورت دراز اسبی و

چشمهای کوچک با ابروهای به هم رفته و لبهای کلفت و گوش بزرگ و گردن کوتاه و استخوان بندی درشت و منچ پای کلفت که به سنگینی قدم برمیداشت، در علائم قساوت و رذالت و حیوانیت تمام عاری از سواد، از مردم دهات بوئین زهرای قزوین با لهجه ترکی خشن، دائم الفحش و کتک که هیچ کار و دستور و فرمانش بی یکی، یا هردوی از آنها نمیگذشت، با برخورد هراس آور، تا آنجا که بچه ها سعی میکردند حتی الامکان خود را از چشم انداز او دور بکنند.

با دستور فرمانده دستی به علامت اطاعت بالا گذاشت و تا به نحو آحسن امثال امر بکند. وکیل دسته را که صورت، معاونت او را داشت به همکاری به پیش خواند و او نیز که مقابل وی، طرف، دیگر حسین ایستاد.

سردسته نیز کمتر از او تلخی و خشونت نداشت؛ با اسم مسیح الله که (مسیح الا طوله) اش میگفتند، از آنکه طویله را طوله ادا مینمود. در این تکیه کلام که هرگاه میخواست موقعیت سربازخانه و گروهان را به رخ بچه ها بکشد که زیادتیر سر درس نظامنامه انضباطی و صدا کردن بچه ها اتفاق میافتاد فریاد میکشید (اینجا اداره ی خیال موکونین طوله ی) و در عصبانیت زیادتیر که اضافه مینمود (شرافت شما از شهر نوی ها زیادتیری!).

در همزمانی و بیسوادی کامل با وکیل باشی و نفهمی و بددهنی زیادتیر از او که فحش هایش با پس و پیش خواهر و مادر شروع و با سیلی و سر پنجه پوتین به ساق پا و دبر نیمه کاره شده بقیه شان را خط و نشان میکشید، با درسش که یکی از بچه ها برایش از روی کتاب خوانده، او با تغییر دادن کلمات، مثلاً انضباطی به اینظیباتی و نظامه را نظامنامه گفتن تفسیر مینمود؟ که البته اینها منظم تر و تربیت شده ترین وکیل باشی ها و وکیل دسته ها بودند که برای سواددارها و سر به تن بیرزها که گروهان ما باشد انتخاب شده بود.

درحالی که حسین حسن زیر وزن دو نفر سر و ته خود عجز و لایه نموده جویای تقصیر خود میگردید ولی الله خان يك چوب و مسیح الله خان يك چوب برداشت و با شماره سه ی ولی الله خان که بعد از يك و دو ادا نمود. چوب مسیح الله که به بالای سر کشیده شده بود فرود آمده و دنبالش چوب ولی الله و پاپائین آمدنشان

بود که معلوم نشد از اولی یا دومی بود که شلوار حسین دریده کفلش نمایان و خون چون سر مرغ بریده شده بیرون جهیده نعره حسین به هوا برخاست و دوم و سوم و دهم تا آنجا که نفسش قطع و صدایش خاموش گردید و به دستور فرمانده گروهان سر و تهش را گرفته به کنارش افکندند و به همین ترتیب تا بیست و چهار نفر را که نیمه جانیشان را تا نفسشان تازه شده بقیه چوب هایشان را بزنند کنار هم خوابانیدند.

هنوز هیچکس نمیدانست و نتوانست بفهمد این مجازات برای چه خطا انجام شده است الا اینکه یکی از افراد ده با حسین حسن همکاتلیک (همخارج) بود از حسین شنیده بود که به بازرس آن روز از نگرفتن قند و شکر که به او نداده اند شکایت کرده است و بقیه شان هم معلوم شد که از این مقوله شکایتها، مثل رسیدن مواجب و پیراهن زیرشلواری و بدی غذا و تبعیض میان بچه پولدارها با بی پولها و نظایر بد داشتن فرمانده و وکیل ها و امثال آن شکایت کرده اند.

شکایت هائی را که به اطمینان به بازرسها گفته آنها هم تمام و کمال و با اسم و رسم شاکی رفته تحویل فرمانده گروهان داده، حق خود را تا صدایش را درنیاورند گرفته بی کار خود رفته اند و طفلک ها دچار انتقام شده اند! و اینجا بود که بچه های زیر دست من پی به نظرم که نباید داخل ماجرا بشوند برده تا آخر خدمت که قبول نظراتم داشته، خود را رهین منت راهنمائیم دانسته، بعد از خدمت نیز که از دوستان صمیمی هم بشویم.

بیچاره های ساده لوح که هنوز نظافت روح کودکی همراهشان بوده آئینه شان زنگار کسافات زمان و مردم آن نگرفته بود چنین اندیشیده بوده اند که ایشان برای دلسوزی و رفع اجحاف و حق کشیشان آمده اند! بی خبر از اینکه اینها فرستاده شده تا از منافع گروهان و دله دزدی های او سر درآورده سهام خود مطالبه کنند و همچنین شریک دزد و رفیق قافله هائی بوده که به اغفالشان آمده، طرفداری ضعیف از قوی و ملت از دولتیان سابقه نداشته، علی الخصوص در قشون که تا آنروز همه به ذوق چپاول و دست اندازی به جان و مال و ناموس و امید روزهای مأموریت های خارج از مرکز که درازدستی های آزادتر داشته باشند در آن وارد شده اند.

در این صورت از ابتدا معلوم شد که نباید انتظار رفع حوائج خود از گروهان

داشته باشیم، مگر به همانها که وسیله کافه‌ی گروهان در اختیارمان قرار داشت قناعت بورزیم و آن نیز که در صورت نداشتن پولی از خود امکان پذیر نمیگردید. غذای سربازخانه اکثراً آش کشك بود بنام (آش گل گیوه)^۱ و آبگوشت که شبها میدادند و شب جمعه ها عدس پلو یا ماش پلو، فقط در (مانور)ها از ترسشان که اسلحه همراه داشتیم، اگرچه خفیف و گلوله هایش چوب پنبه‌ای، برای ریشخندشان تا مبادا تصفیه حساب بکنند قیمه پلو میدادند و ماه رمضانها که برای افطار آش شله قلمکار گوشت دار و سحرهایش دمپخت و آبگوشت نسبتاً رmq دارتر میدادند.

برای صبحانه قند و شکر و چای معلوم شده بود اما دیده نمیشدند، که اگر جای بخواهند با پول خود در کافه گروهان بخورند. بد و آب زیو بود و کمبود غذاها را باز باید از جیب بخورند و پیراهن و زیرشلوار و جوراب که اسمش سالی دو دست بود. لاکن هرگز به کسی نمیرسید و باقی حوائج مثل بند و واکس پوتین و صابون لباسشویی و حمام و اصلاح صورت وغیره که برایش ماهی هفت قران و نیم، یعنی روزی دهشاهی (نیم ریال) در نظر گرفته شده بود که فقط امضای رسیدش را سر برج گرفته از خودشان خبری نبود و بقیه خواستنی ها، مثل میوه وغیره که بخاطر بچه شهر بودنمان اصلاً پیش بینی نشده بود. اگرچه در هیچ قسمت قشون منظور نشده یا شده دیده نشده بود.

پس اگر کسی مقرری ای از خانواده و پولی از خود داشت میتوانست رفع حاجت و هر آینه مانند من بی پول و بی کس و کار و عواید بود باید ساخته، که سازش با جیره مواجب آن هم غیرممکن می گردید و باید فکر بدرد خور بکند. یا فکری غیرممکن بودن سازشش به این خاطر که اگر تکه ای از فرنچ افتاده یا با پوتین بدون بند و واکس و ریش تراشیده سر صف حاضر شود، حاضر شدنش همان و چوب تخته بند آخشامش همان و جریمه های اضافه بر آش. امثال بیگاری و کشيك و نوبتچی و نظافت کلاس که به آن پیوست بشود، و چیزی که در آن مطرح

۱. گل معدنی سفیدی که با آن رویه گیوه را سفید میکردند.

نبود اینکه فکر داشت و نداشت و وضع و حال سرباز و اینکه ، گوشت نداده کباب نطلبند بکنند .

در بیست و چند روز اول ته جیبی داشتم و چون به آخر رسید دیدم که باید راه فرجی بیندیشم و از ذهنم گذشت هنگام ورود و تحویل گرفتند که اسم و رسمم را پرسیده از شغلم هم جويا شدند سه چهار کار قطار کرده بودم ، که یکی از آنها سلمانی و دیگری کفاشی بود و به کارم می آمدند .

به (سلمانی خانه) گروهان رفته خودم را معرفی نمودم و با دو قران که از یکی از بچه های مثل خودم قرض کردم و با آن بئس و واکس و سوزن و نخ و درفش و بند پوتین خریده از بچه پولدارها خواستم کفششان را واکس زده تعمیر بکنم و همان روز اول که توانستم از واکس یکی چهارشاهی و فروش چند جفت بند جفتی سه شاهی (سه بیستم ریال) بیست و هفت شاهی (یک ریال و هفت بیستم ریال) کار بکنم و روز سوم که توانستم بدهی ام را داده علاوه بر تملک ابزار و وسائل ، چیزی هم اضافه بیاورم .

این کاری بود که از کفاشی آموخته بودم و اگر پوتین ها به پارگی و دوخت و دوز مثل نیمتخت و تعویض پاشنه و میخ خورده بود میتوانستم زیادتر از آن کسب بکنم . به این ترتیب دوشنبه ها که روز سلمانی خانه بود در آنجا کار میکردم و بقیه روزها را در ساعات فراغت پینه دوزی ، واکس زنی و بعضی از اوقات هم که بچه اعیانهای توقیف شده یا آنها که حق و حسابشان تأخیر شده جلو مرخصیشان گرفته شده پیراهن زیرشلواری هایشان چرک شده بود را برایشان شسته مزد بزم و بهر حالت بدکی نبود که هم سرشناس گروهان و صاحب منصب ها شده ، هم امر خود گذرانیده ، هم میتوانستم بدون پرداختی ای شبها به خانه بروم . به این خاطر که کار سلمانی ام از همان هفته دوم و سوم مورد توجه قرار گرفته به گوش صاحب منصبها رسیده اصلاحشان با وسائل خودم مجانی شده بود ، همراه وکیل باشی و فرماندهان دسته ها و سرجوخه ها که هم اصلاح سر و صورتشان به بهترین وجه انجام شده «که بهترین صورتشان را میدانستم» و هم پوتین هایشان واکس میخوردند .

هنر سلمانی ام را نصفش را در دکان استاد قاسم رستگار و بقیه اش را در دکان یوسف خان دیارمند باد گرفته بودم و تند دستی اش را هم از سلمانی دوره گرد شدن در اراک، آموخته بودم. استاد قاسم و یوسف خان هر دو از اساتید چرب دست این فن بوده، مخصوصاً یوسف خان که اصلاح های جدید را نیز به عالیترین وجه ارائه نموده مشتریان را اداری های طبقات بالا و جناسنگین های قشون و بچه اعیانها تشکیل میدادند و برای من که فراگیری هرچه از سهل ترینم بودند. کاری که همه فنون و ریزه کاری هایش را بخوبی فرا گرفته، که در خارج دکان و در خانه بر روی شوهر مادر و دیگران که با اجازه ی استادهایم ابزار میردم انجام میدادم به این کیفیت که میتوانستم مطابق زبده ترین کارگرا کار بکنم، فقط برایم این اشکال وجود داشت که در آن زمان سالم کم و قدم به صندلی کار نمیرسید، خاصه در دکان یوسف خان که چنان مشتریان را بزرگی و حرمتشان اجازه نمیداد تا تعارف به زیر دست من بشوند، فقط چندان بود که بعضیها را اجازه صابون زدن به صورت بدهند، درحالی که خودش قبول داشت بخوبی میتوانم صندلی ای را اداره بکنم و تعریفم را پیش مشتریها می نمود، مخصوصاً که توانستم چندی بعد هنرم را در شهر اراک بروز بدهم، در ماجرایش که از فراگیری دکان دیارمند مایه گرفته بود و لازم شرح می باشد.

دکان دیارمند اول ختیبان چراغ برق، طرف شمال، روبروی کوچه محلّه آنها بود. مکانش از آئینه قدیم، اما بسیار مجلل و بزرگ،^۱ سردری هلالیه کنگره دار و مساحتی در حدود چهل متر، با چهار صندلی کار که روبروی ختیبان و سمت راست آن کار گذاشته شده بود. با آئینه های بزرگ قاب گچی ۹۰/۱۴۰ و میزهای بسیار سنگین شکیل، از چوب گردوی لاک الکلی و اسباب میزهای ورشوی خارجی. از جاصابونی و صابون باش و جاپودری و سیفون^۱ و چراغ الکلی^۲ و مجا کرمی و دیگر

۱. وسیله ای که با آن آب گرد شده بر سر میباشند، شامل تَنگ ماشدی شکم دار یا لاستیکی به اسم (پوآر) که با فشردن آب را به خارج میفرستاد، یعنی از نوع بهترین از آنکه از بقیه چیزی تلمبه مانند بود که داخل شنبه کند و با بالا پائین کردن آن استفاده کنند. داشت.

۲. اسبابی شبیه سیفون با تفاوت دو مخزن بودن انبارش که زیرش جای الکل و قشمت بالایش حای نفت معلوم شده، با قتیله گرد باریکی که وسیله نفت آن همیشه روشن و با فشار دادن برآش الکل مشتعل از آن بیرون میجهید.

لوازم، از شیشهٔ ادوکلن و شیشهٔ ی روغن سر، با پیش دامنی های بزرگ سفید اطو شده و زیرسری ها و پشبندهای صورت تراشی و حوله های تمیز که روی زیرسری ها بگذارند و در کسوهای میز جا میگرفت و دستشوئی صندوقی آئینه دار بزرگ که منبع آبش پشت آئینه اش تعبیه و سطل آبریزش اش در جعبه ی زیرش قرار میگرفت و تنها دستشوئی ای^۱ بود که در سلمانی ها راه یافته بود و دو چراغ زنبوری آویزی هزار شمع روسی که شبها آنها را روشن مینمود.

عصر روزی شنیدم که استاد در بارهٔ تغییر و تبدیل وضع دکان و میز و دستگاه های آن با یکدیگر از رفتن پیش صاحب، میکند. براین مبنا که تمام چهار دستگاه را از بغل و رو برو برداشته به محاذی هم به دیوار طرف غرب یعنی از بیرون بطرف چپ که مشتری و صاحب دکان و کارگران چشم انداز داشته باشند قرار بدهند و تقریباً به تصویر رسیده اما بماند تا ترتیب آن برای یکی از بعد از ظهرهای جمعه آینده یا جمعه بعد داده بشود.

با تمام شدن حرفشان بود که آتشی در دلم شعله ور گردید، بر اینکه هرچه زودتر اقدام بشود و چون به استاد نمیتوانستم اظهار بکنم مصمم گردیدم خودم انجام بدهم و طرح نقشه های کار را که در ذهنم به پس و پیش کردن افتادم. عصر روز با ثانی هرچه زیاده تر که گویی به جلو نمی رود به غروب و کُندتر از آن به آخر شب رسید که طبق معمول تعطیل و استاد کارگرها را مرخص و چراغها را خاموش نموده بیرون آمده، در را قفل زده به سمت میدان توپخانه که مسیر منزلش بود به راه افتاد و من خدا حافظی کرده راه مخالف او را که خانه مان در محله عربها بود در پیش گرفتم.

پیش هر استاد که کار کرده بودم از همان روزهای دوم و سوم کلید دکانشان را به من میدادند، اطمینانی که معلوم نبود به چه خاطر در دلشان مینشست و اینجا نیز به همان صورت بود که کلید دکان در اختیار من قرار گرفته بود و به همان جهت هم

۱. چه دستشوئی دیگران آفتابه لگنی بود که کنار لبهٔ لگنش به اندازهٔ جلوی گردن درآمده شاگرد پادو به کردن مشتری چسبانده نگه میداشت و استاد یا کارگر آب ریخته با ابر (اسفنج) و صابون صورت مشتری را شسته با حوله ای که از روی شانه پادو برمیداشت خشک مینمود.

دکان ما زودتر از دکانهای دیگر باز میشد، چنان که با آمدن اولین کارگر بیش از یکساعت بود که از نظافت و کارهایم گذشته، گاهی سه چهارقران هم از صورت تراشی آنها که واجب داشتند بدون ریش به جایی که میخواستند بروند و به بچگی و بریدن نبریدن من رضایت داده بودند کار کرده بودم.

شاید با هیجانی که داشتم استادام به میدان توپخانه نرسیده بود که بازگشته قفل دکان را باز و به درون رفته در را از داخل بسته به کار پرداختم.

به این ترتیب که اول به طرف یکی از چراغ الکلی ها رفته فتیله ی نفتی آنرا مشتعل و با شعله الکلی آن زنبوری ها را گرم و روشن نموده مشغول گردیدم، بوی آنکه از ذوق و شتاب به کار به فکر اطلاع دادن به خان رسیده یا اندیشه گرسنگی و خوردن شام بکنم.

قرار استادام برای بعد از ظهر جمعه به آن خاطر بود که تعطیل دکان به وسط هفته نیفتاده باشد، اگرچه جمعه ها هم مثل سایر همکارها کار میکردیم و برای سلمانی بجز روزهای قتل های مذهبی تعطیل دیگر منظور نشده بود، علاوه آنکه بتواند برای جابجا کردن وسائل از کارگران استفاده بکند، ولی برای من که جنون زده شوق جابجانشان بودم وجود کمک و عدم توانائی اینکه بتوانم این کار را به تنهایی انجام بدهم معنی و مفهومی نمیتوانست داشت ولذا به کار پرداختم.

حسن کار در تغییر و تبدیل مورد نظر آن بود که میرها غیرثابت و دستگاه دستگاه ساخته شده بود لکن مشکل کار آئینه های قدی روی میزها بود که چگونه بشود به تنهایی پائین کشیده شوند. ولی آن نیز امری نبود که بتواند مرا ترساننده منصرف بکند.

ترس و ملاحظه ای که شناختن آن مانع پیشرفت و ناشناسی آن باعث موفقیت میشود. ترس از میتوانم نمیتوانم. ترس از میشود نمیشود، با ملاحظه ی نتیجه گیری ختم به خیر و موفقیت یا محرومیت نبودن. ملاحظه ی اینکه مردم چه میگویند و درباره اش چه اندیشیده چه فکر میکنند. ملاحظه ی خوب و بد و خیلی ملاحظه های دیگر که عقب افتاده ها را رادع و ناشناس ها و متهورترین در امور شایسته را کامکار میسازد.

ابتدا لازم بود آئینه ها را پائین بکشم و تا کاملاً دور از خطر باشند تهبان را کمی به جلو کشیده به طرف دیوار مایلشان کردم و سپس صندلی کار را به میز چسبانیدم، با ملاحظه ملایم ملایم به همان صورت که از دیوار جدایش ساخته بودم به لب میز و لب دستگیره های صندلی اش آوردم و آنگاه به آهستگی به پشت صندلی رفته به طرف خویشتش کشانیدم و چندانکه جا برای پائین آوردنش میان صندلی و میز به هم رسید مقداری لنگ و حوله ی چرك و پاك در جلوی صندلی به روی زمین گسترده پشت میز گوشه ی راست آینه را که روی لبه صندلی بود گرفته، با پا، صندلی را کنار زده، درحالی که نصف وزن آئینه به روی میز و میز حایل سُریدن و افتادنش بود ته آنرا به روی لنگ و حوله ها رسانیدم.

اولین تشریفی که خود از خود به عمل آوردم که توانسته ام کار بدین مهمی را بدون خطر و ضرر به انجام برسانم و همان سبب شد که هرچه زیاد با شوق و شغف بی حد به ادامه کار پردازم. آئینه ها به همین حالت پائین آمدند و نوبت آن شد که کنارشان کشیده میزها را آزاد بکنم و آن نیز به این صورت انجام گرفت که لب يك طرف آینه ها را که نزدیک به دیوار بود گرفته، با مدد میز که لنگرشان را با حایل بودن به طرفشان گرفته بود نرمك نرمك به جلو کشیده به دیوار برسانم و با تکیه دادن، سرِ آزادشان به دیوار و به جلو کشیدن حد لزوم از میزها جدایشان نموده متکی به دیوارشان کنم و سپس که با کشیدن میزها به وسط دکان، همه را با حایل کردن سر به دیوار و کشیدن به جای آزادشان که تا هنگام سوار کردن کاری با آنها نبود برسانم.

مهمترین کار تغییر و تحول انجام گرفته موقع آن بود که میزها به جای مورد نظر رفته سوار بشوند و واجب آن نظافت و جاروی زیرشان که آن نیز به اتمام رسید و میزها که یکی پس از دیگری که با بکار بردن زورِ هرچه زیادتیر و کشیدن کنار همشان قرار داده پایه هاشان را با زیربندی هموار و مساوی همشان ساختم و مانند اینکه آئینه هایشان را سوار بکنم.

تا اینجا کار به خوبی و خیر گذشت اما ناگهان متوجه شدم شتری را بالا برده بدون آنکه اندیشه پائین آوردنش نمایم، یعنی آئینه ها را پائین آورده بی آنکه فکر

بالا بردنشان بکنم، اما به هرصورت باید صبح دکان را به گونه تازه نشان یوسف خان بدهم.

تا بخاطر می‌آورم همیشه، چاره اندیشی در مشکلات قبل از ناامیدی به سراغم آمده اند. از این رو چندی که از دقایقی که بیشتر نبود به کنکاش برآمدم و با تدابیری که به مخیله ام رسید به سراغ اولین آینه رفته به قسمی که کشیده روی همشان نهاده بودم به پای میز رسانیدم و زیرپایی های جلو صندلی کارها آورده کنار خود نهادم، ولی این اندکی از کار بود و حتی آنکه بتوانم آنرا با بلند و بلندتر کردن با زیرپایی ها و صندلی های نشیمن تا روی صندلی کار برسانم، لاکن چگونگی به روی میزشان کشانیده به دیوارشان بچسبانم؟ که این نیز جلوگیری نبود تا آنجائی که باید رفته بینم برای نصب به دیوارش چه بکنم.

کارهای مفدماتی اش انجام گرفت که با بلند کردن يك گوشه با پا زیرپایی را به زیرش سراندن و آن طرّش را به همان قاعده مساوی آن طرّش کردن و با افزودن زیرپایی های دیگر که نشسته بلندش نموده به روی زانو نهاده زیرپایی دوم را بطور مخالف روی اولی و سومی را روی دومی بگذارم و با کشاندنش به روی صندلی نشیمن و از آن به روی صندلی کار و سرش را به دیوار نشاندن مساوی میزش نمایم.

به به! بهتر از این نمیشد و چقدر از خودم ممنون شدم که توانستم کار را تا به این مرحله برسانم. بعد از آن میخ سرکج های قبل را که به لب قاب آینه ها کوبیده شده بود با ته قندشکنی که برای بیدق کوبیدن داشتیم و همه دکاندارها داشتند با لق کردنشان بیرون آوردم و با دسته جارو که اندازه زیر آنها را با لب میز که خطشان به دیوار مانده بود گرفته مقیاس میخ آینه خود قرار داده تا مقداری کمتر از حد لزوم به دیوارش کوبیدم و نردبان چهارپله را که برای بستن طناب پرده جلیو به میخ جرزهای بیرون بوده که از ترس دزدبَر میباید دور از دسترسشان بند بکنم نا کله نشود از کنار صندلی به روی آینه اش قرار دادم و آهسته آهسته با فشار دادن ته، تَهِش را نزدیک به دیوار و سرش را به زیر لب میخ سرکج رسانیدم و نفس به شعیف موفقیت از سینه بیرون فرستادم.

دیگر کاری نداشت جز آنکه هرچه تهش را به جلو میدهم ته قندشکنی هم به سرمیخ سرکج بزنم و به این ترتیب آینه ها را به روی میزها کشانیدم و میزان بندی هایشان را که کاملاً وسط میزها قرار گرفته باشند به عمل آوردم.

پاك كار مهم ديگر باقی مانده بود و آن هم تغییر دکان دادن روشویی سنگین لنگردار بود که درست باید از این سر دکان به آن طرف دکان برسد که هرچه بود باید اول آب منبعش خالی و سطل زیرش بیرون بیاید و بعد هم که سر دسته جاروی فراشی بیرون مکان اهرم و کار راه انداز آن بشود و اما، که تا برگردد و سالم به مکان خود برسد شاید بیش از نیمی از وقت، نا آآن زمانم را گرفت تا توانستم آنرا دوانگشت دوانگشت و با این ته و ان تهش را به جلو دادن جایجا بکنم.

دیگر کارم یعنی سهمانت کارم تمام شده بسود باید به بقیه کارها برسم. اول عکسها را که به نقاط مختلف دکان نصب شده بود پائین آورده جلو سوراخ میخ سرکج ها کوبیدم و ساعت دیواری را که از بغل به دیوار مقابل دکان نصب کردم و دوفاب عکس گیرای دریا و گرگ را که در دریايش اسبهای آبی به قایق و سرنشینان آن حمله کرده بودند و دیگری گرگی که از دورادور روستائی را زیر نظر گرفته بود به فاصله ی دوطرفش کوبیدم و برای بار سوم که زنبوری ها را پائین آورده با تلمبه پائی که نورشان زیاد بشود به تلمبه زدنشان پرداخته به جای خودشان گذارده مشغول نظافت و خرده کاری گردیدم.

اول جاروی و نظافت کف دکان بود که به نحو دل خواه به ثمر رسانیدم و سپس پاک کردن آینه ها و میزها و دستمال ترکشی و بجای خود نهادن زیرپائی ها و تمیز کردن و جای خود گذاردن صندلی کارها و به جای جدید نهادن صندلی های نشیمن و عسلی ها و در آخر پاک کردن و چیدن اسباب و وسائل روی میز و شستن لگن دستشویی و پاک کردن شیر و آئینه آن و اضافات را به جاهای خود رسانیدن و اینکه دم در رفته به دکان نگریسته خط ببرم و کم کم که هوا رو به روشن شدن گذارده تنها کاری که سانه بود اینکه آب از نهر کوچه ناظم الاطبا آورده منبع دستشویی را پر بکنم.

با ایرادگیری از خود که این را جای این و این را به جای آن بگذارم و دست به

پشت و روی شیشه ساعت کشیده از روی صدای ساعت شمس العماره عقربه هایش را میزان نمایم و خرده کاری های دیگر، که هوا نیز روشن شد و سطرها را برداشته با دو بار قفل کردن و باز نمودن دکان منبع دستشویی را نیز پر کرده سطش را به زیرش گذاردم و با سطل و جاروفراشی بیرون آمده به نظافت جلوی دکان پرداختم. جلو دکانی که نه تنها مقابل دهنه دکان خود، بلکه تا دو سه دهنه این طرف و آن طرف دکان را که آب و جارو نمودم، اگرچه این کار همیشگی پادوی هایم بود که در هر دکان که کار بکنم موقع آب و جاروی بیرون جانبین دکان را نیز هماهنگ بکنم.

دیگر کاری نمانده بود و آفتاب کم کم بالا میکشید و رفت و آمد زیاد و دلشوره من که با آمدن یوسف خان و دیدن دکان پته حال و عکس العمل که بروز خواهد داد و چه پیشامد خواهد نمود و با هر دقیقه که به آمدنش نزدیک میشد دلشوره و دلهره ام زیادتر میگردد، از این که آیا مورد تشویق قرار خواهد داده، یا به تنبیه و توبیخم برآمده به زیر مشت و لگدم بیندازد؟!

چیزی از ساعت هفت گذشته بود که لنگه در ورودی دکان باز شده یوسف خان که از کارگران زودتر میآمد پا به درون گذاشت! حالت عجیبی بود. من در ترس و لرز کار بی اجازه ای که کرده ام و او که با هر چرخاندن چشم به دور و بر دکان بهت زده در جای خود میخکوب میگردید!!

شاید زیادتر از پنج شش دقیقه طول کشید که نه، توانست از جای خود جنبیده نه حرفی به زبان آورد، تا آخر که به همان حالت که بی حرکت ایستاده بود با نگاه دقیقه ای که به دکان و وسائل جابجاشده آن انداخت در وضعی که میخواست عنوان کلماتی کند اما نمیتوانست و نمیدانست از کجا شروع و درباره چه حرف زده، وضع انجام شده را که جز من کس دیگر عامل آن نمیتوانسته بود مؤاخذه ام یا اظهار خوشنودی کند گفت: اینها را که اینجور کرده است؟

در چهره اش اثر خشونت ندیدم و سرم را پائین انداختم.

اول گفت: خب پسره ی احمق اگر یکی از آئینه ها را میشکستی میدانستی چقدر ضرر زده ای و بلافاصله حالت نرمش نزدیک به تحسین و خوش آمد مقرون به

تعجب گرفته افزود: یعنی تو به تنهائی این کار را انجام داده ای؟ و به دنباله اش چند عجیب است. خیلی عجیب است. خیلی تعجب آور است آورده گفت مگر میشد قبول نموده بچه ده یازده ساله ای بتواند این کارها را بکند؟ و چون سرم را همچنان پائین نگریست با ملایمت و مثل کسی که به شبنمی و موجودی ناشناخته نزدیک میشود خود را به من رسانید و به عطوفت و ستایش دستی به سرم کشیده چانه ام را بالا گرفته به چهره ام نگریست و چند بازگ الله، همراه با نمیدانم چه بگویم؟ ... همراهش نمود و دست به جیب کرده یک اسکناس یک تومانی بیرون آورده جلوروم گرفت و گفت: این را بگیر و برو استراحت بکن. ده خیلی حسنه است. شام ای و هنوز حرفش تمام نشده بود که تغییر نظر داده یک تومانی را در جیبش گذاشت و گفت: نه. نه. باش به مشتری ها نشانت بدهم!

جمله و تغییر عقیده ای که هرچه یک تومانی و مریخص کردن و دلسوزی اش کسب کرده خستگی کار را به دلم نشانده شعوف گردانیده، از آنکه قدر زحمت و عرضه کفایت دانسته میخواهد به مشتری ها نشانم دهد و خوشنودم نمود.

از فرط شوق دلم چنانکه در آن شربت میجوشانند میجوشید و خود را پرنده ای میدیدم که میخواهم پرواز بکنم و همه در آن انتظار که کی کسی آمده تعریف بکند و چگونگی تعریف بکند؟!

کارگرها یکی پس از دیگری وارد شده در شگفت زدگی ای که یوسف خان به آن دچار شده بود! اما فقط از حیث تغییر و تبدیل و اینکه چه زیبا و متناسب شده است، در این تصور که آنرا من و یوسف خان باهم و با قرار قبلی، پس از رفتن آنها انجام داده ایم که اولی شان به بهی گفته، رو به یوسف خان، افزود که چگونه توانسته اید. اینهمه کار را دو نفری انجام بدهید؟ و دومی شان که تقریباً با اولی پا به دکان گذاشت دنباله حشوش آمد اولی را گرفته و این پیشنهاد به یوسف خان که بیخوابی کشیده خسته شده تشریف ببرد حمام خوابیده خستگی در بکند، بی آنکه از

۱. حمام ها علاوه بر وسیله استحمام و آب گرم خزانه آنرا که رافع خستگی میباشد، محل خواب و دور شدن دوشاخ بود که نمیتوانستند در آن حتی تمام روز را خوابیده استراحت بکنند.

من سخنی به زبان آورند.

یوسف خان که از قرار میخواست تمام اظهارنظرها و اهمیت کار را از زبانشان شنیده سپس حرف زده در امر دور از قبول و تصورشان قرار بدهد، حرفهایشان که تمام شد ماشاءالله ماشاءالله و تعریف توصیف هایشان که چه دکان، بزرگ، و چشم اندازدار و آبرومند و فلان و فلان شده هایشان به آخر رسید و اینکه نمیتواند این کار يك نصفه شب تا آن وقت صبح باشد گفت: نه بچه ها. این کار را جن ها کرده اند که خودم هم که وارد شدم متعجب گردیدم و بعد از شما که رفت پیش پای شماها آمده ام و خوب که به تعجب و شك و یقینشان کشید گفت همه را جعفر کرده است... و با خنده افزوده همین ووروجك نیمه جبی! همینی که جلوتان ایستاده است!

باورشان با ناباوری تمام که تا آخر هم نتوانستند قبول بکنند، این شد که چندین بار به سراپایم نظر انداخته و با قسم دادن هایشان که راستش را بگوید و قسم های پشت سرهم یوسف خان که به جان که و که و به کی و کی قسم که جعفر کرده است بودند که مشتری ای رسیده گفت و شنیدشان را قطع کرد و به جایش که مبارك بادی به یوسف خان گفت و با تعریفی که کرد گفت: معقول توی این هفته کارها کرده ای؟

مقصودش از اصلاح هفته پیشش تا آنوقت بود و این مشتری یکی از مشتریان خود یوسف خان بود که حتماً خود او باید اصلاحش کند، عضو اداره ثبت اسناد که از کارگری یوسف خان تا آن زمان که ده سال از دکاندار شدنش گذشته بود مشتری او بود و فقط زیر دست او میشست، در این عقیده که دستش سبک و برایش آمد داشته است و تقریباً از خودمانیهای او شده بود.

من کتش را میگرفتم و او به بالا پائین دکان و تغییر و تبدیل آن مینگریست که یوسف خان، که معلوم بود نمیتواند از شرح مواقع خودداری کند و شاید هم برای بزرگداشت خود و اینکه این او بوده که چنین شاگردانی پرورده صاحب چنان عرضه لیاقتشان میکند گفت جناب علینقی خان: این کار از آن هفته تا این هفته نبوده، بلکه همین دیشب کرده ایم و اگر هم بگویم از بعداز ساعت ده و نیم و بلکه یازده تا

سحر هم بوده باور نمیکنید و اگر بگویم که آنرا، همه اش را هم جعفر کرده حتماً هم که بطور یقین باور نمیکنید!!

علینقی خان که به خیالش شوخی میکشد و میخواهد، سر حرفی از خوب شده نشده را با او باز کند نگاهی به سراپایم انداخته با هزار قسم حضرت عباس که باور نمیکنم، اما اگر او کرده باشد چیزی میشود و اگر اقبال هم با او همکاری کند بالآخر از چیز میشود و خدا کند دومی اش هم همراهش باشد که زیادتر لیاقت مندان از بی طالع ها میباشند، و وقتی با شرح جریان شنیدن ها و قسم جان خود او را خوردن یوسفه خان رفع ناباوری اش گردید به طرف جالباسی و سر جیب خود رفته يك قرانی سفیدی بیرون آورده در مشتتم نهاد و گفت این را چیزی بخور و خم شده درحالیکه دیدم هردو چشمانش غرق اشک شده بود و در خیم شدنش به سرم چکید با دو دست به شقیقه هایم چسبیده سرم را به طرفش کشید و بوسه ای از جلوی سرم برداشته گفت آفرین پسرم، نمیری الاهی و بغض آلود که نمیتوانست ادای کلام بکند. گفت: خاك بر سر این مملکت که در آن چنین جواهرهایی آمده رفته لگدمال میشوند، و خدا حفظت کندي که اضافه اش نمود.

از تعریفهایم هم خجالت میکشیدم و هم حس میکردم دارم حقا میخوم. دارم بزرگ میخوم و دارم قد میکشم. دارم در خودم احساس بزرگی میکنم، حس میکنم که این کمترین هنرم بوده میتوانم کارهای بزرگتر از این انجام بدهم، و زمانی امید به خود و شادمانی به اوج رسید که یوسف خان گفت حالا اگر بگویم این کار عملی اش بوده هنرهای علمی اش اگر مهمتر از این نباشد کمتر از این نخواهد بود یقیناً مبدل به شك خواهد ساخت و آن صورت تراشی و سر اصلاح کردنش میباشد که میتواند جای زبده ترین کارگرها هر جور اصلاح سر و صورت را از دست درآورد.

علینقی خان که مردی چهل و چند ساله، با سبیلی درویشی بود و زیاد شعر بلد بود و هر مطلبش را شعری چاشنی مینمود و بعدها با امضایش در روزنامه ها ادیبی بزرگوارش دیدم همچنانکه از شعف به لرزه درآمده بود گفت نمیتوانم قبول نکنم، لکن زمانی به من هردو گفته ات اثبات میشود که سر و صورت را این دفعه او

اصلاح بکند و روی صندلی یوسف خان نشسته خواست مشغول بشوم.

برای یوسف خان خوشایند نبود که چنان مشتری محترمی را زیر دست من بنشاند و مشتریانی اگر برسند و از پشت، شیشه نگاه کنند بچه ی پاره پوره ی ده یازده ساله ای را پای صندلی کار ببینند و برای من که در حضور یوسف خان و کارگران که عرض وجود نمایم، و هرچه بود فرمانی داده برد و من و یوسف خان که باید انجام بدهیم.

پیشیند بزرگ تمیزی (که همه پیشیندهایمان همیشه پاک و تمیز و اطلوخورده بود و زیاده تر از دو سه بار به گردن مشتری نمیافتاد) از کشو میز بیرون کشیده، با تکانی که بسدت به آن داده، از همش گشوده بطرف دستهای خود، چنانکه رسم سلمانی های طبقه بالا بود با تا دادن جمعشان کردم، از پشت صندلی و بالای سر جلووش گسترده، با سنجاق قفلی ای از پشت سر به همشان آوردم و دستمال پشت سری ای که رویش باز کرده، به نرمی لبه ی تمامیشان را از گردن، تا مزاحم حلقوم و مانع تنفس نشود پائین داده با شانه دنده درشت مشغول شانه کردن و واداشتن موهایش گردیدم.

برای اصلاح سرهای پرمو چند شانه بکار میبردیم. یکی دنده درشت برای موهای زیاد و احیاناً آشفته تا در صورت گره خوردن ریشه کن نکند. دوم شانه ی متوسط برای گرفتن زیر ماشین و کوتاه کردن پشت گوش و پشت سر و شقیقه ها. سوم شانه نازک دنده ریز برای طبیعی کردن پشت سر و سرهای مُدِ آلمانی که باید اطراف آن سفید و طبیعی یکدست بشود.

موی سرش بلند بود که از طرف چپ فرق باز میکرد و پشت سرش را از انتهای پائین طبیعی مینمود و موهای شقیقه هایش را روی گوشه هایش میخوابانید. نوبت اصلاح سرش هفته دیگر بود، ولی برای درک حقیقت و امتحان پیش انداخته بود که بخاطر بلند نشدن به حد لزوم اصلاحش مشکل تر میگردد.

پشت سرش را تا خراب نشود کاملاً پائین گرفتم و زیاده تر کارش را سوای پائین آنکه باید با ماشین ته زن یا با تیغ بزنم با قیچی شانه تمام نموده لکه گیری کردم و شقیقه ها و پیشقلمیهایش را با لب دنده ی ماشین ته زن خط انداخته با قیچی و شانه

مرتب نموده، با بُرُس بلند موهای اطراف پشت گردن را گرفته، سرش را با سیفون آب پاشیده با کف دو دست به همشان مالیده رطوبتش را به خوردشان دادم و پنبه به شانه زده خرده موهایش را گرفته فرتش را باز کردم و به شانه زدن و مرتب کردنش پرداختم. سپس با آئینه دستی که دو طرف پشت گردنش گرفتم از توی آئینه بزرگ، پشت سرش را نشانش دادم که با هر طرفش آفرینم گفت، و من که کارش به اتمام رسیده بود لنگش را باز کرده، با تکان دادن و کنار گذاشتن آن پایانش را اعلام داشتم. کساری بس برایم دشوار که نرسیدن قد بسا دستگیریم بود و ناروا تر از آن اینکه گفتی همه اجزاء و افراد دکان بیننده و نظاره گر همه الم هستند، و برای تراشیدن ریشش که قدش بلند به اندازه بود دشوارتر مخصوصاً طرف چپش را که دستم به سختی میرسد. امکان ناپذیرتر میگردانید و چاره آنرا با چهارپایه آبریزی به منبع دستشوئی نمودم که زیر پا گذاردم، اگرچه هم از اندازه بلندترم گردانید. که آن نیز نوعی مزاحمت دیگر ایجاد مینمود و هم مسخره آمیز که با بالای آن رفتن همه رابه خنده کشید، الا علیتقی خان را که گفتی از حال من و خود جدا شده به سیر عوالم دیگر رفته بود!

برای صورت تراشی حوله ای را که چهارتا کرده با بالا کشیدن زیر سری صندلی به روی آن میانداختم و دستمال های مخصوصی داشتیم مستطیل که به صورت لچکی به روی شانه راست انداخته گوشه طرف پائینش را مثلث به طرف شانه چپ برمیگردانیدیم که به نحو احسن انجام داده مشغول صابون زدن به صورتش گردیدم.

گفتم استادم از بهترین کارگران این صنف بود که کار را در موطنش رشت زبردست يك نفر روسی آموخته بود و یکی از ایرادهایش که شنیده بودم از کارگرهای تازه وارد میگرفت و در صابون زندهای گاه بیگاه به خودم توصیه مینمود این بود که صابون فرچه به نقاط بدون مو، مثل بالای گونه و پائین گردن و لبه گوش و دهان نرسد، به همین صورت که آب از فرچه سرازیر شدن و آب زیادی به سر پاشیدن که به پیشانی و پشت گردن سرازیر شود و حتی چروك لنگ و دستمال را که جلو مشتری ایراد میگرفت، و درباره کارگر نظافت کامل روپوش و لباس و دست و صورت و بدن، که صورت همه روزه تراشیده و دستها قبل از هر اصلاح شسته شده، حمام

هفته ای دو نوبت تأخیر نشده، ناخن‌ها گرفته و زبری و گوشه کناره تا باعث رنج پس گردن، مشتری در پائین دادن لنگ و مثل آن نگردد و ادکلن که به دست و صورت مالیده، دندانهایشان را شسته تا دهانشان بوی بد نداشته باشد را رعایت میکرد، همراه تأکید سیگار نکشیدن و بلکه سیگارکش نبودن و مؤدب بودن و حرف نزدن با مشتری که نظارت مینمود.

صابون صورتش را با رعایت زبری ریشش که باید زیادتر فرجه بزنم به پایان رسانیده تیغ را به چرم^۱ کشیده و جلوس چراغ الکلی ضد عفونی اش نموده مشغول تراشیدنش گردیدم.

دیده بودم و به کارگران که گفته بود، موقع تراشیدن تا تیغ نرم باشد باید پشتش را بخوابانند و پوست صورت را که بکشند مطمح نظر ساخته روتراشش را تمام و به همان قاعده پاکتراشش را به آخر رسانیده، سیلش را به دستوری که داد سیخ سیخهایش را گرفته، دستمال را از گردنش برداشته با به عقب کشیدن صندلی اش^۲ به دستشوئی اش فرستادم و دیده حوله را به روی دو دست گشوده جلووش نگه داشتم و صندلی را برایش کشیده جهت توالتش نشانیدم.

قرار توالتمان ابتدا گُمپرس آب گرم بود که دستمال پاکیزه ای، از نوع دستمالهای اطو کرده صورت تراشی را در آب نزدیک به داغ خیسانده با تاییدن و چلانندن آبش را گرفته گرم گرم از دوطرف به صورت مشتری بچسبانیم و بعد از يك دقیقه برداشته، بخارش را از صورت با حوله گرفته سپس ادکلن و بعد از آن کرم

۱. برای گرفتن پلیسه تیغ ها چرمی لازم بود که نیخ را روی آن خوابانده از پشت دم آن به چپ و راست بکشند، در سه نوع. یکی چرم دوره گُردها که به کمر بندشان آویخته بود، از کمر بند کهنه سر بازی. دوم مثل همان، اما خارجی استرادر که مخصوص سلمانی ها ساخته شده بود و از خارج سیامد که به لبه میز یا کناری که دم چشم نباشد آویخته میشد. در آستری از رزنت مانند نرم که پلیسه های دشت تیغ را که پس از تمیز کردن و به سنگ کشیدن به آن میافاد بکسند و با چرمش که آنرا نرم بکنند و سرم چرم درمیزی چرمی که از دوطرف، به روی اسکاتی از در مغول مفید لبه دار شکل کشیده شده با دسته ی دنده پیچ داری چرمش سفت و شل میگردد که برای آنها نیز درو و معلوم شده، مخصوص سلمانی های درجه يك.

۲. سلمانی های معتبر را رسم چنان بود که هرگز صندلی کار نباید دور از میز بوده که با بلند شدن مشتری چه در خاتمه کار و چه برای صورت شوئی باید آنرا جلو داده به میر بچسباند و پس از بلند شدن مشتری، چه در تمام شدن کار و چه برای رفتن به پای دستشوئی و پس از برگشتن که دوباره به عقب کشیده بشود.

مالیده، پس از خورد دادنشان به صورت که تقریباً به حالت نوازش باشد، با سر پنجه دستها و در کف دست آن کار را بکنیم و برای جلوگیری از نفوذ میکرب به جای موها پودر بزنیم و آنرا نیز بخور دهیم و به سر آب پاشیده و چنانچه (بوماد)^۱ بخواهد بوماد را به کف دست مالیده با کف مال کردن موها به خورد سر و زلف داده شانه بزنیم و در آخر که به کار مرتب کردن سیل پسر دازیم و با برداشتن دستمال که کناری ایستاده تعظیم بکنیم و صندلی را از پشتش کنار بکشیم.

اصلاحش از نوع کارهای دشوار بود که سرش جمع و به زحمت پشت گردنش بایستی میشد و صورتش زیر کلاه حتی یوسف خان هم گاهی آنرا نتون میبنداخت که به خوبی از عهد برآمدم و در برخاستنش از روی صندلی، همه، مخصوصاً یوسف خان بلند شده اظهار سرور میکردند، الا خود علینقی خان که سرش پائین و تا پوشیدن کت و دست به جیب کردن برای دادن اجرت اصلاح کلمه ای به زبان نیاورده به ذهنیات مشغول شده بود و تنها همین قدر دیدم که دو قران لب میز برای یوسف خان گذاشت و يك قران برای اصلاحش به من انعام داد و درحالیکه دچار رقت قلبی بس فشرده شده بود و نگاهی اشك آلود به صورت من افکند بی آنکه بتواند خدا حافظی کند ما را به حیرت حال خود نهاده راه خروج گرفت.

گریه شوق یا اشك تأثیری که خود مرا بارها در چنین موارد در خویش گرفته منقلب نموده بود و اشك تأثر برای دست و پنجه ها و هنرمائی هائی که از بعضی، منجمه از نوخواستگان دیده، از اینکه در محیط بدون خریدار عرضه میشدند پریشانم ساخته، دیدگانم را اشك آلود ساخته بود. اشك تأسفی که به واقعیت (اسب تازی شده مجروح به زیر پالان — طوق زرین همه بر گردن خر مبینم) و سرخوردگی های حق کشته شدگان و محرومیت دیدگان ریخته برای فریادهای (آه آه از دست صرافان گوهر ناشناس — هر زمان خرمهره را با دُر برابر میکنند) افشاند ام!

۱. روغن سر را که به غلظت وازلین بود پماد میگفتند.

کم کم سر مشتریان باز میشد و هریک دچار تعجب گردیده، با شرح مواقع یوسف خان که زیانش تازه برای بعدی ها باز شده بهتر و بهتر میتواند تعریف بکند اظهار عبرت و لطف میکردند و من که اگر حیا مانع نبود میخواستم جوابشان را با به روی پاهایشان افتادن بدهم. تعریف هائی که بعدها دریافتم، تشویق و تمجید بجا چه روحی به روان شنونده دمیده تا چه حد شادمانش میسازد، همچنین که چه اثر در تحریب قلوب شنونده از گوینده میبخشد.

دکان ما تعطیل پذیر نبود و ساعت دیواری، زنگ دوازده ظهر را زد و اینکه به نوبت سراغ ناهار ببریم.

یکی یکی رفته ناهار خود را خورده بازگشتند و با آمدن یوسف خان که آخر همه میرفت و برگشت من روانه شدم، قانونی عام برای همه جا، از خانه و دکان که شاگرد پادو و خانه شاگرد باید آخر همه غذا بخورند. مطابق قانونی که آب را اول باید بچه خورده به غذا بعد از همه دست دراز بکند.

به هر تقدیر برای ناهار فرستاده شدم. تنها دکانی که دیده بودم استادکارش با شاگرد غذا نمیخورد. در این تشخیص که چون روزی یکی از دوستان یوسف خان از او ایراد گرفت که چرا با شاگردهایش غذا نمیخورد و خواصش را ذکر نمود که هم ارزان تر تمام شده که میتوانند غذای دو نفری را با افزودن کمی نان چهار نفری بخورند و هم میانشان تولید صمیمیت میشود و هم از کار باز نمیانند که هریکشان يك ساعت وقت ببرند؟ آهسته به او گفت روی شاگرد زیاد شده حد استاد شاگردی شکسته میشود و دلایلی چند که برایش اقامه نمود.

از دکان که بیرون آمده به فکر اینکه چه بگیرم چه بخورم افتادم، ناگهان متوجه شدم غذایم همان ناهاری بوده که دیروز خورده ام و تا این ساعت لب به چیزی نزده ام، چه دیشب که پس از بستن دکان برگشته به کار مشغول شده ام و صبحش را هم که در آشوب و خوف و رجای عکس العمل یوسف خان بوده، بعد از آتش هم که روح و روان در شنبیدن تمجید و ستایش خود از استاد و کارگران و مشتریان و علیتی خان، با تعاریف عمقی اش در بیان تأثر انگیز ابتدا و دگرگونی آخر که دستهای متشنج و زبانش در لکنت که (هزار نکته سخن در زبان و لب خاموش)

داشت و جسم و جانم را اشباع نموده نیرویم میبخشید. نیروئی که از غذای جسمانی سریم داشته، شاید اگر حرف ناهاری پیش نیامده، احوال به همان گونه ادامه میگرفت روز و شب های دیگر نیز از خوردن غذایی نیازم می داشت.

غذای ظهرم از آنکه وسعم به زیادت از آن نمیرسید، بنا به اقتضای فصل نان و پنیر و نان و انگور یا نان و انجیر و نان و حلوا ارده بود، مگر وقتی که چهار پنج شاهی ای هم از شاگردانه به آن اضافه شده دهشاهی بشود. نیم ریالی که اگر صد دینار هم میتوانستم برای نان به آن اضافه بکنم، نصف ظرف، که يك ششم اش میگفتند. چلو و برنج با نان بخورم، در این صورت دهشاهی که به من می شد روزی من هم میتوانستم يك تیران داشته مثل همه پشت میز دکان کمال چلو و پی نشسته يك ظرف تمام بخورم.

آرزوئی داشتم که نوبتی با انعام کاری که برای یکی از مشتریان انجام داده بودم در دکان استاد قاسم رستگار برآورده شده بود و نومی اش اینبار بود که به جای يك قران دو قران نصیبم گشته میتوانستم عوض يك ظرف دو ظرف بخورم. اما متأسفانه یا گنجشك روزی بوده یا معده ام هرگز ظرفیت بیش از حداکثر يك ظرف (يك پرس) غذا نداشته بود و امروزه که مگر بتوانم آنرا در دو سه وعده بخورم.

با شعف دوگانه، هرچه زیادت از، که هم سرمست، موفقیت و خوشایند همگان بوده و هم پول دو ظرف غذا در جیبم بود طی مسیر بوی خوش چلوخورش های آفاکمال نموده به سرعت خود را به دکان و با، باد و بئه که خود را به مشتریان نشان بدهم، پشت میز نشسته با لذت هرچه زیادت از صرف غذا نموده به دکان بازگشتم و تا آخر شب که همه اش نشخوار گفتم و شنیده های مشتریان و یوسف خان و این و آن میکردم و موقع رفتن یوسف خان را دیدم با بسته لباسی که لای روزنامه بود و مثل اینکه در غیاب ناهار خوردم فرستاده بود از اطو کشی که دو روز پیش خودم برده بودم بیاورند به دستم داد و سی شاهی مزدم را که باید برای مخارج خود به مادرم بدهم در مشتم گذاشت و يك اسکناس يك تومانی هم روی آن و گفت، آن مزدت و این هم انعامت، بده مادرت با شاگردانه هایت برایت جمع بکند و با چند آفرین باریک الله،

پسرمی که بدرقه اش نمود و در خدا حافظی و راه افتادیم که صدا بلند کرده گفت
ایشالا کت و شلوارشو^۱ خودم تو عروسمیت، تنت بکنم.

با جدا شدن از یوسف خان بود که بسرق و باد شده بودم تا هرچه زودتر خودم را
به خانه برسانم و کت و شلوار و یک تومانی را نشان مادرم بدهم. تشویقی که دل و
جانم را ارزانیده چنان بزرگ و نیرومند ساختم، نریخ و نیرویم را ظاهر گردانیده که
اگر کاری به پیشم چندین برابر آن دشوار و بزرگ و پیچیده بود میتوانستم انجام
بدهم. تشویق بجائی که هر اندیشه ی خفته را بیدار و هر جمود و خمود را تحرک و
نیرو بخشد. خود داری از آن مانع و رادع رشد جسم و روح و مجموعه های تابناک را
تاریک میکند.

مادرم تقی خان را خوابانیده دم در به انتظارم نشسته بود، درحالتی که به انتظار
خبر ناگواری از من نشسته است، از آنکه با دیدنم چنان از جا پرید که گفتی مرا
دوباره یافته است تند و تند، با ذوق دیدار و بدگمانی غیبت که دیشب کهجا بوده ام
به پرس و جویم کشید؟

گفتم دیشب اسباب دکان را جابجا میکردم.

از غیظ بی اطلاع گذاشتنش گفت: خبر مرگت نمیتونستی به نك پا دم در خبر
بدی منو چون بسر نکنی؟! من که نمی توانستم سراغت بیام، به تقی خان آم که
نمیتونستم بگم، باز شر دُرُس بکنم. همینجوریشو نمیتونه ببیندت، وای که عفت
بفرستم! مثل شب عیدی که کار میکردین و یادم نبود بهش گفتم، جواب داد میترسی
شیره باشه انگشتش بزنی؟! که آگه بچه ی خودش بود تا پتل پُرت^۲ به پُرس و جویش
میدوید!

خب حالا خبرت، بگو بینم کدوم گوری بودی؟

گفتم: بهت که گفتم، اسبابای دکونو جابجا میکردم، و پس از تعریف هائی
که از اول تا آخرش را برایش کردم، کت و شلوار و یک تومانی را جلویش گذاشتم و

۱. کت و شلوااری که در کتاب گزیده شرحش آمده است.

۲. پتزر بزرگ.

گفتم اینها را هم یوسف خان بهم انعام داده است.

يك تومانی اش را گفتم دستش درد نكنه، این آم میذارم رو دو تومن و چارزارت، یق قیروم خودم روش میذارم سه تومن و نیم میشه واست چیزی مبخرم و كت و شلوار را كه خودم به خیالم به اندازه ام خریده شده همانطور كه لای روزنامه بود و سردست گرفت و وقتی به قد و پهنای آن نگریمت گفتم اینکه قد بابا جون منه. این چی چیه بهت داده و فوراً حرفش را پس گرفته گفتم: اینشم دسش درد نكنه، حالا به دردت نخوره بزرگ كه شدی به دردت میخوره. مگه آدم ارث باباشو دس مردم داره، خدا عمر و عزتشو زیاد كنه. فردام كه رفتی از فول من بهش سلام برسون بگو خدا تن درمسی بهتون بده. خدا بهچه ماتونو چراغ دلتون كنه. بی آنكه بدانند بهچه دارد یا ندارد و مثل اینکه تازه به بادش آمد كت و شلوار خودش یخشیده، چقدر غصه خورده بپیچاره كت و شلوار خودش را به من داده، در آن گمان كه امثال من و خودش كه واشورمان آفتاب میباشند همین يك دست را داشته و با حالیش كردن كه نه نه این یکی از كت و شلوارهایش بوده كه برای شستن و اطو به اطوكش داده بود از ناراحتی بیرون آمده گفتم خدا زیادترش كنه و آنقدر بهش بده كه هر روز یکی از رختاشو تن این و اون بكنه.

در این موقع پدرم در اراك پس از طلاق زن پیشینش خاورخانم، زن تازه گرفته بود. طی نامه های مکرر مبنی بر اینکه در آنجا كار و بارش خوب شده زن تازه اش كوكب خانم مشتاق دیدارم است، دلم را برای رفتن به اراك به قیل و ویل انداخت.

تب نوجوانی ام بود و التهاب و اشتیاق سفر و دیدن عوالم تازه، مخصوصاً زن نو و خوبی کاروبار پدر و تجدید دیدار با وی و در اصل اینکه خود و کارآمد و رخت اهدائی به خودم را نشانم دهم. به راه افتادم درحالیكه داشتم در دكان یوسف خان جایی گرفته حرمت و جلا و افتخار میافتم و مشتری های آشنا به میل و رغبت و

بخاطر خنده چهارپایه زیر پا گذاشتم. زیر دستم نشسته به تشویق و دلخوشیم انعام و اکرام نموده شاگردانه های دهشاهی يك قرانم میدادند، و یکی از مشتریان که به یوسف خان گفته بود همین کم سالی و زیر پا چهارپایه گذاشتن و کار و اصلاح های به آن پاکیزگی ام میتواند خود برای دکانش از بزرگترین تبلیغ ها باشد و او قبول نموده برایم فکر زیرپائی سه طرفه کرده بود.

در خلال کاغذها و تبادل نامه ها چنان می نمود که به مزد روزی دو قران و تقریباً مساوی آن شاگردانه و چند تومان پس اندازم پی برده بود!

خودش کارآمد بود و هنرمند و بسا کارها از بنائاتی و دکانداری و نانوائی از دستش برمیآمد که میتوانست، با یکی از آنها بخوبی امر معاش بکند، اما روح مفت خوری که از طفولیت با آن پرورده شده بود و بیماری خطرناک خودخواهی و تنبلی ذاتی و بی پشتکاری اش که به قول مادرم نمیتوانست گوسفند امام رضا (ع) را تا چاشت بچراند و حتی دو روز بتواند مثل همه مردها صبح از خانه بیرون رفته شب از سر کار مراجعت بکند، وادارش میساخت که شامه اش را از هر طرف که کجا پول مفت و مستمری بدون کار دائمی ای یافت میشود به استشمام بکشاند و این بار نیز قرعه به نام من افتاده بود که با روزی دو سه قران خیالی، خوشگذرانی بدون رنج بکند، مخصوصاً چند تومان اندوخته ام که چر چر بی دردی و عرق خوری اش را برای دو سه بار تأمین مینمود و اسم خاورنسانم، زن سابقش را که مورد علاقه ام بود به این عنوان که دل او هم برایم تنگ شده منتظر میباشد اضافه نموده بود.

لازم بود جریان را با مادرم و اینکه زمینه عزیمتم را فراهم بکنم با او در میان بگذارم و همچو که لب از لب به ماجرای کاغذ و دعوت بابا و میل رفتن خود باز کردم تندی شد که از آتش بریجهد و با چنان خشونتی که کمتر از او به نظرم رسیده بود گفت: خاک به سرت که خواری طلب، خواری طلبه تا جونش درییاد و به زبان خود که دنبال گرفته افزود: مٹ اینکه باز پچن وعده شوم و ناهار سر وخت خوردی زیر دلت زده. دیزی دو سیر نیمی رو پنج سیر گوشت توش ریخته ن سر رفته، باز فیلت یاد هندستون و بابای نامردت کرده. یادت رفته همین بابا چه به روزت آورد.

راس گفته ن خلاق هرچه لایق، و تو سری خور تو سر خوره تا جونش درآد و آقائی بزرگی رو هرکسی نمیتونه قبول بکنه.

تا دیدی چار تا تعریف تو کردن هوا ورت داش گفتی برم به بابام نشون بدم ببینه چه کیکه ای شده م. تره به تخمش می ره حسنی به باباش. توام مث اون، آگه کون بندشو داشتی سال و روزت بعضی حالات بود. همه از هرجا میان تهرون، بچه ی من میخواد بره ده کوره ی عسراف. آدم بدبختو خدا مست مرغ، به دس خودش خاک توسرش میکنه. نه لازم نکرده بری و آگه دفه ی دیگه م بشنسم جرت میدم. و دنبال گرفته گفت لابد این زنی رم که گرفته به هرا ی پول و پاره ش گرفته. لابد این ام یه پرنیه مث اونای دیگه که خیال کرده بود پیرن، پول دارن. واسه ش گنج دسسه کرده بوده ن و بعدش میبینه گند دسسه کرده بوده ن.

درست هم میگفت که دلیل اصلی پیرزن اختیار کردن پدرم به خاطر پولشان بود که لابد چیزی اندوخته دارند و هرکدام برایش بجای پول چند تا پسر و دختر سی چهل ساله آورده بودند و همین آخری را هم که گرفته بود، با آنکه سی و چند ساله و بقول خودش دختر گرفته بود، گول تعریف توصیف های دلال و اسم خانوادگیش را که امیری بوده و حتماً که امیری، به امیری وزیر ی، چیزی مثل اینها نسب میرد، و ارث و میراثی دارد خورده بود، دختر دهاتی کور یك چشمی بچه رعیت بی بابا نته ای درآمده بود که فقط یك برادر مهتر درشکه چی سرجهازی اش شده بود.

حرف زیاد زد و دلیل و برهان زیاد آورد، اما کجا میتوانست در وجود دو هوای شده ی دل کنده ی من تأثیر بگذارد و دو روز پس از آن بود که در نبودن مادرم کت و سلوار و پولهای قوطی قلکم را برداشته با شش قرانش بلیط عقب ماشین لاری ای خریده فراراً به راه افتادم. فراری در تصور دکان بزرگ داشتن پدرم که نوشته بود و اینکه همه کاره اش شده یك دکانش را چند دکان کرده به مادرم که میخواست مرا در همان کار حقیر شاگرد سلمانی بودن تثبیت بکند نشان بدهم!

هوا تاریك شده بود که به اراك رسیده طبق نشانی ای که در کاغذ نوشته بود

خود را به خانه اش رسانیده، شام می‌خوردند که وارد اطاقشان گردیدم. منزل اولش در محله (حصار) بود و این دفعه که به محله (قلعه) آمده بود.

نصف اطاقش فرش افتاده با گلیم و تکه نمدی پوشیده شده، چادر شب بسته ی رختخوابی زینت بخشش گردیده بود و بقیه اش خالی که صندوق جهازی زنش که با حلبی منقشی روکش شده بود يك طرفش بود و مشتی خرت و پرت، مثل منقل فرنگی کهنه ای که اجاق غذاایشان بود و جارو و خاک انداز و کوزه آبی که رطوبت تهش زمین را خیس نکند داخل بادیه ای گذاشته شده بود و طشت حلبی و آفتابه حلبی ای که طرف دیگرش جا داده شده، سه چهار تکه رخت کهنه چرک که جانب دیگرش افتاده بود و سماور حلبی جوشدانی ته قوری گلی ای روبش بود و جلوش سینی حلبی ای که دو استکان نعلبکی سفالین از سر قوری و نعلبکی قندی که ته مشتی قند ریز کرده در آن ریخته شده بود قرار گرفته بود و پرده ی چرک مُندرسی از انتقال که جلوی در سمت حیاط آویخته شده بود.

وسائلی که از نووی حلبی روکش صندوق و طشت و سماور و آفتابه ی تازه خریده شده اش جهاز زنش را می‌رسانید. صندوقی که هم مناسب و هم دهاتی پسند بوده آب و رنگ داشته باشد، جهت ارزانتر درآمدن، به رویش عوض میشن و تیماج، حلبی میکشیدند. حلبی سفیدهایی که يك رویشان با حروف خارجی که اسم کارخانه و وزن و ابعاد حلبی در آن به صورت الوان چاپ شده از همین رو، زیور صندوق می‌گردید و درویشان که بجای مخمل و اطلس و حریر کساغذ روغنی می‌چسبانیدند و قوری استکان نعلبکی اش را که از سفال لعاب داده به دو رنگ آبی و قهوه ای قم و همدان می‌ساختند. از آن این اسباب جهازی و دارائی زنش به ذهنم رسید که هیچیک را در خانه خاورخانم زن پیش از اینس ندیده بودم، مخصوصاً وسائل چای گلینش که هرچه هم وضعش فقیرانه شده کارش به فلاکت کشیده شده بود، در استکان نعلبکی گلی چایی نخورده، مگر یکی دو بار که کارش به فروش همان استکان نعلبکی ها کشیده بود و مثل این اگر هم چیزی از خود داشته بود خاورخانم آنها را موقع طلاق تصاحب نموده، حتی تکه گلیم سراندازش را که در بقالی عطاری درهمش با دستفروشی دوره گردی به ازای قند و چای و توتون و دوا

درمان مبادله کرده، در خانه زن جدید با دست خالی و به صورت داهاد سرخانه ورود کرده بود. شامشان آبگوشت به و سرکه شیر بود که میگفت قوت دارد و زیادت از هر نوع آبگوشت سفارش میداد و بدون آنکه از دیدنم تغییر-حالتی داده احساس سرور بکند به همانگونه که دستش در بادیه آبگوشت بود اول نگاه به بقچه بسته ی زیر بغلم که سر و سوغات تصور کرده بود و بعداً به صورتم انداخته جواب سلام را داد و گفت بنشینم شام بخورم و رو به زنش نموده گفت جعفری که تعریفش را میکردم این می باشد.

به دنبال مسرفی ام زنش هم-جراب سلام سرد سرزبانی ای، به خلاف خاورخاندنم که با اول دیدنم پر باز نموده بود داده به تاسی از شوهرش یعنی پدرم تعارف شام نمود، که هم بخاطر اطاعت از دستور و هم بخاطر گرسنگی، کنار سفره نشسته با چند لقمه ای که به گوشت کوبیده اش رسیده ترید آبگوشتش در همان چند لحظه تهش درآمده بود شکمی نیمه سیر نموده، در فرصت آن هرچه باید از دروغی که به کارم رفته به دامی که در آن افتاده بودم دستگیرم شود شده همراه پشیمانی ای که دیگر کار از کار گذشته فایده ام نمی بخشید.

سفره جمع شد و چای پشت آن با استکان نعلبکی ای که اضافه شد برای سه نفریمان ریخته شد و درحالی که پدرم چپش را در کیسه توتون برای پر کردن مینمود با بی تفاوتی نگاهی دیگر به بقچه کت و شلوارم که در چارقد پیچازی مادرم پیچیده شده بود انداخته از محتویش پرسید و با اطلاع از آن احمایش به هم رفته به استهزائی تلخ گفت اینهمه سوغاتی را تنهائی آوردی؟!!

افراد مفت خور و سربار از همه متوقع بوده غیر از خودشان، ازجمله پدرم که طبق عادت خود را از همه طلبکار میدانست، بدون آنکه خودش را بدهکار قبول بکند و از کنایه اش چنان دریافتم انتظار چیز و بلکه چیزهائی درخور برای خود و پیشکشی ای مناسب برای سوگلیش داشته بود، بی آنکه به موقعیت و سن و سال و درآمد و اندراس سر و وضع نامناسبم که اگر داشتیم با صورت ظاهر بهتر از آن راه میافتادم فکر بکند.

تا آخر چپش دیگر چیزی نگفت و با خواستن چای پشت آن بود که

زیرچشمی نظری به جانبم افکنده پرسید در تهران چه میکردم و در جواب پادوی ام گفت پس شنیده بودم کار میکنی، سه چهار قران هم مزدت میباشد؟

جواب دادم تازگی ها دو قران شده بود که قرار بود بازهم زیاد بشود و تازه کمی دستم به تیغ آشنا شده است، که اگر بلد بودم هم کسی زیر دستم نمینشست.

گفت من این چیزها سرم نمیشود. گفتم بیائی کاری که آنجا میکنی اینجا بکنی کمک خرج بشوی و از همین فردا باید بگردی بجائی سر کار بروی و به زنش دستور داد جای خوابی برایم پشت در ورودی که به راهرو باز میشد معلوم کرده صبح زود بیدارم نموده روانه ام بکند.

حرفی نمی شد روی حرفش آورد و مثلاً گفت، شما که از وضع و کار و بارتان چنان و چنین نوشته بودید! که خشن تر و بی ملاحظه تر و بی رحم تر از آن بود که تصور بشود و خود نیز هنوز بچه بودم که از او میترسیدم، لذا با راهنمایی زنش که بقعۀ کوچکی برای زیر سر و لحاف پاره ای برای زیر و رویم به زیر بغل گرفته به دنبال میکشید، به راهرو و لای لحاف رفته بزودی خستگی راه به خوابم کشید و هنوز هوا کاملاً روشن نشده بود که کوکب بیدارم نموده طبق دستور پدرم تکه نانی برایم لب پله گذارده که برداشته پی کار بروم و به اطاق برگشته در را به رویم چفت نمود.

دست و روئی شسته با دامن پیرهن خشک نموده و نان را از لب پله برداشته بیرون آمدم. شهر اراك برایم آشنا بود و به طرف دکاکینی که یکی دو کارگر داشت و محلشان در مرکز شهر قرار گرفته بود به راه افتادم و در سوم دکان که به شرط امتحان اصلاح سر دو بچه شش هشت ساله بخوبی از عهده برآمدم با روزی دو قران پذیرفته شدم و شرط دومی که فردا با لباس بهتر سر کار بروم و شب که پس از کسر هشت شاهی جهت آنکه ناهار خورده بودم سی و دو شاهی آنرا جلو پدرم گذاردم.

انگیزه‌هایم به هم رفت و گفت جائی را پیدا کنم که زیادتر بدهند هنوز حرفم که این دکان را هم به زحمت پیدا کرده ام تمام نشده بود که با تشری گفت همین بود که گفتم و افزود اینکه گفته با رخت بهتر بروی حتماً زیادترت مزد میدهد و بلکه ام این مزد نصفه روزه ات بوده که دیر رفته بودی و پایه دوبرابر آن کار گذاشت.

نظرش درباره لباس به خودم هم مورد قبول واقع شد که باشد با سر و وضع

بهتر که بتوانم پای صندلی بایستم از آن زیادتیر بوده بیشترم بدهد و به این اندیشه شدم که اگر کت و شلووارم به تنم نخورد با پولی که دارم رخت مناسب بخرم، با علاقه ای که هرچه زیادتیر، بدون توجه به بزرگی و مسخره بودنشان به کت و شلووار آبرومند یوسف خان داشتم. کت و شلواری که از شدت دوست داشتن حتی دلم نیامده بود تا پوشیده، امتحان بکنم.

آن شب را به ذوق قبولی کار و اینکه میتوانستم به اسم کارگر پای صندلی کار بایستم و لباس آبرومندانه به تن بکنم و زیر و رو کردن خیالات کار که چگونه قیافه کارگری به خود گرفته، چگونه صندلی آلوده را از زه مان جلایب توجه مشتریانان نموده، از کجا شروع و به کجا ختم و چه اصلاح ها که جلوه کند، ارائه نمایم و خیالات سرزبانها انداختن خود با بهترین اصلاح های تهران که حتی استادکارهای آنجا هم نمیدانستند و بچه ای که قدش به مشتریان بلندقد نمیرسید! و بزودی که در اراك انگشت نما خواهم شد و رویاهائی شیرین در اطرافشان خواب و بیدار به صبح رسانیدم و صبح که برای پوشیدن لباس و آزمایش آن رفتم جای پدرم را خالی دیدم که زنش گفت کار واجب داشته بیرون رفته است و پشت کتم را از بالا تا نزدیک کمر که دریده بود دیدم و اینکه پولهایم را که در جیب شلوارش گذاشته بودم بیرون کشیده است.

معلوم شد چون کت و شلوارش را مردانه دیده میخواسته اگر به تنش بخورد برای خودش بردارد که چون شانه اش پهن تر از آن و به زحمت به تنش میکشیده باعث دریدن پشش میشود و بیرون رفتنش هم به آن خاطر که با وضع من روبرو نشده در صورت بازخواست احتمالی ام که هرگز برایم از ترس امکان پذیر نمیگردید مشمول «وای بخونی که يك شب از میانش بگذرد» گشته بتواند انکار بکند.

از همان برخورد و ملاقات اولین با کوکب به خلاف برخورد با خاورخانم چنان نفرتی از او به دلم نشست که تا آخر نتوانستم تعدیل بکنم، چه همه آثار بددلی و بدذاتی و شقاوت و عدم شفقت و پذیرش اجباری من از صورت پف کرده و همان يك چشم به هم فشردۀ مژه ریخته تراخمی اش دیده میشدند.

در دکان یوسف خان موقع کار روپوش سفید میپوشیدیم که اگر در زیر آن

هرچه از بد و خوب بود به چشم نمی‌آمدند، لاکن در اراک سلمانی هایش با لباس معمولی سر کار حاضر میشدند و رخت من که شامل شلوار نخی قهوه ای راه راه بود و پیراهن چلوار از خاک و غبار از تهران تا آنجا به رنگ خاک شده و جلیقه ای که معلوم نبود از کجا به چنگ من افتاده قیافه شاگرد محرکه گیرهایم را میبخشید بدترین لباس برای آن کار و چاره به آن منحصر که یا مثل دیروز با همانها سر کار رفته، یا کت و شلوار یوسف خان را اختیار بکنم.

لذا از کسوکب خواستم اگر میتواند در کت آنرا به هم آورد که بدون دادن جواب، قوطی حلبی سوزن دختش را که برداشتنش را به خودم اجازه نمود، نشانم داد و با عجله که دیرم میشد با شتاب با سوزن و نخ آشنا نشده بود، بطوری که آستر و رویه اش را باهم به هم کشیده روی همان شلوار و پیرهن چرک و جلیقه که شلوارم، هم شلوار بود و هم زیرشلوار که مثل اکثریت مثل خود هنوز زیر شلوار برایم آشنا نشده بود، درحالی که پاچه شلوارش را دو تایی پهن زدم تا قدش اندازه ام شده، کشش تا زیرزانویم رسیده شانه هایش از هرطرف بیش از چهارانگشت آویخته، آستین هایش به پائین انگشتانم میرسید، لب برگردانش کردم پوشیده، با عجله به راه افتادم و در رسیدن به دکان که مایه خنده شدید حاضران گردیدم، از جمله کارگرش که خلاف خودش جوانکی سبک سر بود همچنانکه شکمش را گرفته با صدای بلند میخندید گفت اگر با همین ریخت مسخره به بازار برود زیادتر از مزد شاگرد سلمانی گری گیرش می‌آید و چون خنده دوباره مشتریان بلند شد استادم که مردی میانه سن افتاده حال با نام آقا نورعلی بود و مرا دید که سرافکنده وسط دکان میخ شده ام نهیبی که مشتریان را نیز سرزنش بکند به او زده گفت لباس گشاد که خنده ندارد. لابد گیرش نیامده رخت اندازه تنش کند و به من گفت به پستو رفته آنها را درآورده با رخت خودم یعنی پیرهن شلوار زیر آن کار بکنم و صندلی دیروزم را که برای وردست و بچه ها معلوم شده مشتریان متفرقه را رویش مینشانند، بطور مستقل در اختیارم گذاشت.

سر و ریشی که آنروز از دهاتی اصلاح کردم استاد و کارگرش را متحیر گردانید و با بیان این جمله که «در تهران چه اصلاح های قشنگ میکنند» به اقرارشان آورد که از من بسا کارهای ندانسته یاد گرفتند و شب که مرخص میشدیم، بدون کم کردن

دهشاهی ظهر که پولِ ناهارم داده بود يك دو قرانی سفید (نقره) به دستم داد و به این ترتیب مردم را دو ریال و نیم (دو قران و نیم) گردانید.

اما کجا (کفاف، کی دید این باده ها به مستی ما) و این پولها کی جواب توقع پدرم را میداد و با دیدن دوقرانی که از چهار پناباد^۱ دهشاهی بود و به دیشب آن اضافه شده بود دیگر طمعش به جوش آمده با انجم و خشونت همیشگی گفت اگر تا سر هفته به روزی چهار قران نرسد ز بر کمربند لهت میکنم! و اگر در دیگر قول و قرارهایش بی خیال بود چنین قولها را بخوبی به فعل میرساند.

نمی دانستم چه بکنم؟ چه به هر اندازه هم که به حساب عمل میکوشیدم و دشتوری زیاد میکردم بشیر از دهشاهی دیگر نمیتوانستم به مردم اضافه بکنم، از آنکه کارگر بزرگ چند ساله اش سه قران و نیم میگرفت و در حرکت به طرف دکان بودم که حرف کارگرم آن که به مسخره ام گفت اگر با همین ریخت به بازار بروم زیادتیر از مردم گیرم میآید افتادم که نظرش به صورت دلقک مانندم بود و لابد که مسخره بازی ای هم مثل دایره زنگی به دست گرفتن و رقصیدن را میخواست اضافه بکند که با تشر استادم فرو خورده باید آنرا خودم اضافه اش بکنم، اما چه بسا کلمات نازیبا که میتواند نتایج زیبا بیارود، تا شنونده اش که باشد و چه نتیجه از آن برداشت بکند؟

دیدم درست تشخیص داده بود که با آن لباس بزرگی گشاد میتوانستم جلب نظر عموم بکنم اما چه بهتر که به جای باقی اش، مثلاً دلقک بازی مثل حاجی فیروزه ای نوظهور و دایره زنگی به دست گرفتن و رقصیدن، کیف سلمانی به دست گرفته اصلاح چپ دوره گرد بشوم. الهامی که شاید از دیدن گوشه کاغذ و سوسه انگیزی که موقع برداشتن قوطی سوزن نخ از گوشه بچه رویش به چشمم خورد مایه گرفته بود!

با تصمیمی قاطع ترك دکان نموده از نیمه راه بطرف خانه برگشتم و یکسر به اطاق رفته با استفاده از غیبت کوکب که در حیاط بود، شاید سر حوض درحال

۱. سکه های کوچک کلفتی به ارزش نیم ریال از نقره که نمایی در ضرابخانه دولتی و نمایی در زرگری ها ضرب میخوردند.

ظرفشویی، که اگر هم در اطاق بود با پیش بینی های قبلی دست به سرش میکردم، نمودم را به، بقیچه رسانیده از همش گشودم و کاغذ را اسکناس يك تومانی دیدم و سه سکه پنج ریالی که زیرش گذاشته شده بود. برق شادی در دیدگانم نشست که برشان داشتم و بقیچه را پیچیده همراه کت و شلوار کنار گذاشته ام که دیشب کنج اطاق انداخته بودم، به زیر بغل نهادم و راه خروج در پیش گرفته خود را به بازار رسانیدم.

در بین راه اسکناس و سکه ها را درآورده نگاه و زیر و رویشان نمودم و با یکی از پنج ریالی هایش که سیاه و بنظرم آشنا بود شك نکردم از پولهای خنوم میباشند. پولهایی که حتماً، اول کوکب با تفتیش کت، و شلوارم به آنها دست یافته و برنداشتن همه شان هم به آن خاطر بوده که در صورت مواخذه شدنم از طرف پدر که چگونه بدون پول آمده ام و اظهار کردندم معلوم نشود.

اول از دکان سمساری کیف دستی و کمر بند کهنه ای برای جا دادن ابزار و نشانه سلمانی دوره بودن و چرم تیغ و يك قمقمه آب خریدم و با بقیه اش يك ماشین ته زن و يك ماشین نمره دو با دو شانه نمره چهار و نمره هشت رویشان که از کارخانه همراه ماشین می آمد و يك تیغ و يك قیچی و دو شانه ریز و درشت و صابون و جاصابونی و لنگ و يك لوله (زاج) برای بند آوردن خون و يك آئینه دستی که به پهلوی کیف آویزان بکنم و هشت شاهی هم برایم باقی ماند که گفتم اگر کاری گیر نیامد با آن ناهار بخورم.

تا در هیجان اقدام به کار و خرید لوازم آن بودم فکر دیگر نمیتوانستم بکنم و همچنان که از آن فارغ شدم متوجه مایه و عاقبت آن، از حالی شدن کوکب و بی آبرویی های او که زیاد از حد رسوائی و نانجیبی داشت و پدر خشنم که سخت گیری و بی رحمی اش اندازه نداشت و کوکب، بخاطر جوانتر بودنش سخت مورد علاقه اش قرار گرفته بود و با يك گریه و صحنه سازی اش میتوانست او را مشغول کند گردیدم. فکر و هولی که نمیتوانست دست بردار بشود!

تردید نداشتم که پول خودم بوده ندزیده ام، اما چگونه و از کجا میتوانستم آنرا در عصبانیت، های هول انگیز پدر و آشفشانی های موقع غضبش اثبات بکنم، و

تنها این اندیشه به ذهنم رسید که در صورت افشا از طریق تطمیع رفع خطر بکنم و با یافتن این راه گریز نامطمئن به طرف مسجد (بازار قبله) به راه افتادم.

هنوز خیلی به ظهر مانده بود و شبستان مسجد خلوت که در آن به راحتی میتوانستم کت و شلوارم را پوشیده اسباب کیفم را جابجا بکنم و پس از اتمام کار نزد طلبه ماندی که کنار دهنه ی شبستان پشت میز کوچکش نشسته چیزی مینوشت و شاید هم کاغذنویس بود رفته با عرض سلام گفتم اگر زحمتش نباشد دو کلمه برایم روی کاغذی با خط درشت (اصلاح چی) بنویسد.

قلم از روی کاغذ برداشته نگاهی بطرفم انداخته پرسید: اصلاح چی اش چه کسی می باشد؟

با فهمیدنش که گفتم خودم هستم خنده مسخره آمیزی نموده گفت چند وقت است اصلاح چی شده ای؟

جواب دادم میخواهم شروع بکنم و با نیشخندی که هنوز بر لب داشت با اجابت درخواستم که آنرا به پشت کاغذ باطله ای نوشت و به دستم داد و گفت: خدا به داد آن بیچاره ای برسد که زیر دست تو بنشیند و افزود، اما هر وقت دست روان شد و خاطر جمع شدی که نمیثری باید بیائی به عوضش سر و زیر حلقم را تراشیده ریشم را درست بکنی.

هرچه گفتم اجازه بدهید آنرا الان که سر و ریشتان هم بلند شده انجام بدهم قبول نموده گفت میترسد. کاغذ را گرفته به طرف کیف و داخل شبستان به راه افتادم.

در آنجا در کیف را باز کرده لنگ و چرم و آینه اش را بیرون آورده، آینه اش را جلو کمر بند و چرمش را به طرف چپ آن آویختم و کاغذ را وسیله زبانه قفل کیف به جلو آن واداشتم و لنگش را از درازا چند تا نموده به روی شانه ام انداختم و دسته کیف را به دستم گرفته به عزم کار به راه افتادم و درحالی که از جلو کاغذنویس رد میشدم به او گفتم قول و قرارمان یادم میباشد.

با نگاه های عجیب و غریب افراد داخل صحن که بطرفم خیره شده و همراهشان چند نفری که کنار حوض دست و روی و ظروف میشستند و با دنبال

نمودن نگاه‌هایشان نظر دیگران نیز بطرفم برگشت، ناگهان احساس چنان خجالتی آزارنده در خویشم گرفت که کم ماند منصرف شده، به شبستان بازگردیده تغییر وضع و لباس بدهم که هدف نهایی از درون بر خود گردیده گفتم مگر می‌خواهی کار خلاف بکنی که خجالت میکشی؟ لباس نامتناسب است؟ چه کسی لباس به کمال در بر دارد که تو مغایرشان به تن داشته باشی، مگر کیف کارت که از آن پیرها و دلاک‌ها و از دکاکین و حمام‌ها رانده‌ها می‌باشد، بگذار آن هم مطابق رخت خلاف عادت بوده جلب توجه بیشتر بکند، و از جهت کار و اطاعت هم که کم و کسری ای از دیگران نداری که طرد بشوی، بلکه از همه سلمانی‌های شهر هم بهتر می‌باشد. اگر به‌خاطر حرف مردم هم می‌خواهی منصرف شوی، مرز پشت سر خدا و پیغمبر هم حرف میزنند و اینکه باید بینی چه می‌خواهی بکنی، نه اینکه مردم چه میگویند.

مثل اینکه قبول ایمان و اعتقاد به خود که سر موفقیت، می‌باشد و از مصائب گذشته در ذهنم جاگیر شده بود. البته اعتماد و ایمان و اعتقاد مقرون به واقعیت و درست، نه خود گول زدن و خودپسندی به دروغ. پس با توکل و گفتن الاهی به امید تو، با قوت قلب هرچه تمامتر قدمها را استوار گردانیدم، و در جهت حرف مردم و مسخرگیشان هم مدد این فکر رافع موانع ام گردید که چه کسی در این شهر ترا میشناسد که از رویش خجالت بکشی و خنده و مسخرگیشان هم دو سه روزی که به آن صورتت دیدند و گذاشت، برایشان عادی شده فراموش میکنند، و ماجرای پندآموز متناسب به لقمان در خر سواریشان با پسرش که شنیده بودم به یادم آمد، در این واقعه که با پسرش دو ترکه سوار خرشان بودند مردم نکوهشان کرده که دو نفر مرد گنده سوار یک خر شده اند. لقمان پیاده شده پسرش را روی خر گذاشت گفتند، حیا از چشم جوانها رفته با این هیکل سوار شده پدر پیرش را پیاده گذارده است. عکسش کردند حرف دیگر آورده خر را خالی گذارده دنبالش رفتند گفتند از خر، خرتز اینها که مرکب داشته پیاده راه میروند، به یادم آمد که اگر کسی بخواهد به حرف این و آن گوش بدهد باید پاهایش را روی قبله دراز بکند و گفتم این مثلها را برای اینطور وقتها زده‌اند و چقدر از خودم خوشم آمد که همیشه قصه‌ها و ضرب المثلها را بخاطر نکته‌هایشان دوست میداشته‌ام.

همچنین با خودم گفتم غربتی های تهران که موجب حسادت، که نرسیده صاحب همه چیز میشوند، شده اند. از همین قاعده بهره مند شده اند، و با این دادن های به خود، با بسم الله و الاهی به امید توی مجدد که مادرم برای شروع به کار و از خانه درآمدن ها تکلیفم نموده بود از مسجد بیرون آمده با قدسهای اهسته که از شرایط آن شغل بود وارد بازار گردیدم.

هنوز چند قدمی نپیموده بودم که بالاتر از پیش بینی ام با نظرهای بس تعجب انگیز عابران و دکاندارها واقع شدم و دنبال آن که از نگاه های عمیق و خنده های فاه فاه بعضی شان جلب توجه دکاندارهای دیگر گردیده سلسله وار سرها از دکانین به تماشا میم پیرون آمدند و در این میان که یابوری بخت به کمکم آمده پیرمرد بچل و پالان و افسارفروشی که با لهجه ترکی صدایم نمود رفع غائله گردانید. دکانها کلاً کرسی دار و با کف معبر یا بک ذریع ارتفاع بود که راه ورود مشتری را به دکان مسدود مینمود و پیرمرد صاحب دکان که روی نشکجه ای پشت به دیوار رو به قبله در آن قرار گرفته بود.

ذوق کنان بالا رفته کیفم را به زمین گذارده منتظر دستورش گردیدم که پیرمرد با لحن خشن محلی خود پرسید میتوانم سرش را زخمی نکرده تراشم؟ و با پاسخم که مطمئن ساختم روی چهارپایه کوتاهی که کنار دکانش بود و آنرا به وسط کشید نشسته گفت سرش را تراشم و همچنین زیرگلویش را و ریشش را که درست بکنم.

کار آسانی نبود که از طرفی اول کارم در این وضع و زمینه بود و با مشتری خشن رویرو شده بودم و از طرفی که بیکاره ها جلو دکان جمع شده بودند، مخصوصاً زمانی که پس از انداختن لنگ و محکم نمودن آن به سرش مانند تراشیدن ریش صابون مالیدم. صابونی که کله اش را بصورت کلم پیچ سفید یا ماستمالی کرده درآورده گویا تا آن زمان در آن شهر دیده نشده بود، اگرچه در تهران هم شاید جز دکان یوسف خان کسی سر را با صابون نمیتراشید و همه با آب و کف مال کردن میتراشیدند، در این فلسفه از یوسف خان که موی سر با موی ریش فرق نداشته، با تفاوت اینکه آب خشک شده سر را آزار داده صابون رطوبت را نگاه داشته اذیت نمیکند. سرش را بخوبی تراشیده با صابون زدن دوم پاک تراش نمودم که دو سه نوبت چخ یاقچی

(خیلی خوب)ی حواله ام نمود و بقیه دستوراتش که به انجام رسانیدم، درحالی که هنوز مردم جمع بوده تماشا میکردند و او از چگونگی و شروع به کارم میرسید. لنگ را از گردنش باز کرده پای دکانش تکانیده، چند تا نموده به شانه انداختم و ابزارم را جمع کرده مودب جلوش برای دریافت مزد ایستادم.

دست در جیب کرد، درحالی که همچنان تعریف مینمود مقداری پول خرد از آن درآورده پنج شاهی در مشتم نهاده گفت میخواستم دهشاهی ات بدهم، اما دیدم بدردت نمیخورد، خرج میکنی، گفتم دستم خوب و دشت اولت میباشد. مایه جیب بکنی!

استدلالی برای سپاس از حسن عمل بهتر از این نمیشد که نصف بدهد! و هرچه بود از این که کارم مورد قبول قرار گرفته مزدم داده است شادمانه به راه افتادم که خرازی فروش رویو ریش که از مشتری ام کارم را پرسید و او تعریف نمود صدایم زده که ریش میتراشید.

اجرت ریش تراشی دو برابر سر و ریش بود اما او دهشاهی ام داد که به حساب مشتری اول چهار برابر میشد و گفت هفته ای دو بار ریش و یک هفته در میان سرش را هم اصلاح میکند که بخاطرم باشد، و تا ظهر پنج مشتری را با مشتری اول راه انداختم که چهار قران و پنج شاهی نصیب گردید، درحالی که تماشاچیانم که ندیده دیده بودند با عوض و بدل شدن که باخبر شدن بازاری ها مقابل هر دکانی جلوم اجتماع میکردند. اصلاح هائی شامل یک سر و حلق تراشی و ریش و دو ریش تراشی و دو سر و ریش که ریش تراش ها دهشاهی و سر و ریش دارها یک قران یعنی مطابق اجرت دکانهای معمولی و نفر آخرشان که دو قرانم داد و یک جای هم برایم خبر نمود و گفت هنوز همچو اصلاح خوبی برایش نشده است.

با پنج شاهی مشتری اولم که سه شاهی اش را به یک چهارم نان سنگک و دو شاهی اش را به شکرپنیر^۱ دادم خورده دو مرتبه به راه افتادم.

۱ حلوائی از آرد برنج و شکر و روغن و هل و کلاب و پاشیده ی پسته نرم کرده.

سلمانی کوچولو اسمم شده که صدایم میکردند و تا نزدیک غروب سه قران دیگر هم کار کرده روانه منزل گردیدم.

تا مشغول بودم و ذوق مردها و موفقیت اندیشه ام را داشتم حالیم نبود، اما چندان که فارغ شده دیدم دارم بطرف خانه میروم چنان شدم که طرف مسلخ میروم و نمیرفتم هم که چه میکردم؟! پس همانطور هم که پیش بینی میکردم، هنوز نزدیک نشده صدای شیون و شین کوکب به گوشم رسید که خانه را به روی سرش گذاشته بود، قشقرقی که معلوم بود از خیلی پیش به راه انداخته که دیگر نفسش بند آمده صدایش چندرگه شده بود به اینکه بولهایم را دزدید و بولهای نازیم را برد و زیاد میکشید.

خدایا چه بکنم و چگونه وارد خانه بشوم که به قول پدرم که در وعده های تنبیه کردن هایش میگفت تکه بزرگه ام گوشم باشد؟! که مرشد رمضان را دیدم. یکی از مستأجرها که شغلش مداحی و بخاطر ساله‌مندی اش احترامش را داشتند.

جلو دویده سلام کردم و اشک ریزان خواستم کمکم کند و با تعریف ماجرا گفتم رفته به پدرم بگویم دوبرابرش را آورده ام و وضع را به هر صورت که دید خبرم کند. با این تصمیم که اگر احوال نامساعد بود فرار بکنم.

مرشد رمضان داخل و من پشت در حیات به گوش ایستادم و پس از ساعتی که صدای کوکب کوتاه و فریادهای هولناک پدرم که اگر گیرش بیاورم ریز ریزش میکنم و لب همین باغچه سرش را روی سینه اش میگذارم پائین آمد و مرشد رمضان که با صدای پایش در ترس غیر او بودن گریختم در را باز نموده عقبم آمد. از مشاهده احوالش دانستم با شناخت پول پرستی پدرم تیرم به هدف نشسته خطر رفع شده است و با اینکه و سخنان امیدوارکننده اش خواستم همراهم باشد و به اتفاق قدم به درون گذاشتیم.

پدرم تا حدی ساکت شده بود و به انتظار دو برابر پول فقط به دشنام و از جا جستن تصنعی حمله ور شدن که مرشد رمضان سر جایش نشاند اکتفا نمود، اما کوکب که بعداً نامش را شوکت گذاشت با دیدنم اول به ناسزای دزد بی سر و پا گفتن

و فحش به مادرم که چنین حصارم زاده ای تسر کمون زده است و سپس به غش و ضعه، و اسب و لوجه کج و کوله کردن و خود به زمین زدن و غیه کشیدن برآمد و مرشد رمضان و زنهایی که جمیع شده بودند به واسطه و آرام کردنش پرداختند.

یکی از همسایه ها پشت سماور نشست و دو چای برای پدرم و مرشد رمضان ریخت و قنداقی جلو کوکب گذاشت و با سکوت نسبی مجلس بود که پدرم رو به من نموده گفت بده دو برابری را که به مرشد رمضان گفته ای.

دست در جیبم نموده پنج قوایی که سوا گذاشته بودم جلووش نهاده گفتم این مال امروزش و جلوتی همین مرشد رمضان قول می دهیم که تا نه روز دیگر ۸۰ م بقیه اش را بدهم.

با دیدن کسر چهار تومان نیم دیگر دو مرتبه به جوش آمد و هیچ که خواست از جا بلند بشود مرشد رمضان گفت اگر او نداد من میدهم و اصلاً نمیخواهد هم که از او مطالبه بکنید، شب به شب از خود من بگیرید و غائله را فرو خوابانید، درحالی که هنوز کوکب پولهای نازنینم میگفت. دو قران اضافی را به آن خاطر نگاه داشته بودم که اگر احياناً روزی کساد بود و یا نبود بتوانم جبران بکنم و اینکه اگر هم کار بود و زیادتیر بود بتوانم با آن بلیطی خریده مراجعت بکنم.

کوکب آن شب به من شام نداد و با آنکه سیورساتشان برقرار و کوفته شناسی داشتند و بوی و بزرگی راه انداخته بود با این جملات که کثرت بخورد. آدم دزد باید درد و آکله بخورد، اشاره به زیراندازم نموده که برداشته گورم را گم بکنم.

طبق معمول شب را در راهرو و پشت در گذرانیدم و صبح زود که تلاقی ای میانمان رخ ندهد بیرون آمده راه بازار گرفتم و امروز توانستم تا غروب نه قران بکنم و به همین ترتیب روز بعد و روزهای بعد که عایداتم تا یازده قران رسید و جمعه ها که سر حمالها و گاریچی های بازار را اصلاح میکردم، تا حساب پنج تومان پدرم پاک و هست تومان هم برایم اضافه ماند، به زیادی کیف و ابزار که از این خودم شده بود و پدرم با مقرری معلوم ادعای بیشتر از آن مینمود.

روزی که شب آن پدرم گفته بود باید آنرا زیادتیر بکنم و پول شام و جای خواب تا آن زمانش را هم مطالبه مینمود به دروغ و انتقام گیری از کوکب برای پدرم نوشتم

پولی که در شلوارم بوده شش تومان و سه قران بوده اگر کمتر از آن به تو رسیده کوکب برداشته است از آنکه یکی از پنج قرانی هایش سببه بود و درآمد کارم هم به روزی در سه تومان رسیده بود که به کوکب خانم میدادم. نوشته را در پاکت گذاشته تمبر چسبانده به صندوق پست انداختم و بلیطی خریده با کیف سلمانی ام که همراه آوردم روانه تهران گردیدم.

کیف و ابزاری که در خدمت نظام به کارم آمده، کیفش از میان رفته ابزارش هنوز کارآمد - خود و اصلاح سرِ عبال^۱ و بچه ها بوده نگهشان داشته عزیزشان دارم. دروغ دومش را نیز از درآمد روزانه ام، به همان خاطر نوشته بودم، چنه با روشیه ای که ار پدرم میشناختم این از کوکب، مطالبه نموده و او انکار و این باور نموده کار بالا گرفته به زیر کتکش میگیرد و همانطور هم شده با تعریفی که بعدها مثلاً در آشتی! برابم کرده راست و دروغش خواسته شده بود، با سیلی اش چنان سرِ کوکب به دیوار خورده که شکاف برداشته بود، و در آخر که دل پدرم را سوزانده او را میآزردم اینکه خود را از آن فیض عظیم روزی دو سه تومان محروم مینگریست!



با این سوابق توانستم در خدمت سریازی وسایل آسایش و شب به خانه رفتنم را با هنر سلمانی تأمین و خودم را از حیث معاش و خرج گشت و گذار جمعه ها که با دسته مشهدی حسین و شیخ قربان بیرون میرفتیم با پینه دوزی و رختشویی اداره بکنم.

به این ترتیب چهار ماه گذشت و روزی از بچه ها شنیدم که فردا امتحان مژس میکنند. برق از چشمم پرید که هیچ از آن نمیدانستم! از آنکه هم خدمت صفی ام کمتر بود و مجال آن برابم گذاشته نشده، یکسره باید صاحبمنصب های گروهانهای گردان را اصلاح بکنم و هم شبها به خانه میرفتم و در گروهان نبودم که پای دروس

۱. اصلاح سرِ بانوان که آنرا از نگاه دیگران به دست یوسف خان که دختر بچه ها را اصلاح مینمود فرا گرفته بودم. سوزن هایی از خانم ها که هیچ مشاطه و آرایشگر زن پیرن او درست نمینمود. تا آنجا که در دوران محمدرضا شاه دست از اصلاح مردان کشیده آنرا در منزلش شروع و سپس در سالی که در خیابان بین چهارراه مخبراندوله و چهارراه لاله زار دایر نمود ادامه داد.

شبانۀ آن باشم.

مُرس که هفته ای دو روز در میدان توسط حرکت دادن دو پرچم سرخ رنگ کوچک که بچه ها در دست میگرفتند تعلیم میدادند و هفته ای دو شب در کلاس که شفاهی و کتبی آن تعلیم میشد و بی خبر از هردویشان بودم.

فرمانده گروهانمان گوشش به این حرفها بدهکار نبود و همه باید امتحان بدهند؛ امتحانی که در میان درسها هم ضعف بچه ها باعث کتک خوردن های غروب هایشان با صدای بالابان شده بود و فردا باید امتحان تمام بدهند.

چاره منحصر به یاد گرفتن نبود و لاغیر. به هر صورت باید خود را مساوی دیگران بکنم. آن شب را در گروهان مانده تا صبح به از برگردن پرداختم، اما چهار ماه درس خواندن که با یک شب و آن هم برای امتحان و آن هم برای امتحانی که عصر همین امروز دسته های چوب چنار از چنارهای محوطه چیده شده کنار اطاق امتحان دسته شده بود!

صبح آن گروهان به خط شده روانه کلاس گردیدیم؛ کلاس امتحان یکی از اطاقهای گروهان راهسازی انتخاب شده بود. بخاطر پرت افتادگی و آنکه صدای فریاد بچه ها هنگام چوب خوردن به خارج نتواند نفوذ بکند.

در اینگونه مواقع بچه های ضعیف خود را از دیدرس معلم به دور داشته آخر کلاس را معلوم میکنند، به همانگونه که در صنف، جهت در دسترسی ضرب و شتم فرمانده قرار نگرفتن صف دوم را برمیگزینند و من نیز که به آخر کلاس نشستم.

حُسنش اینکه از نظر متحن به دور بودم و عیش که صدایش بطور واضح به گوشم نمیرسید. جلسه امتحان را خود فرمانده مان شیرانی^۱ اداره مینمود. شیرانی ای که در طبیعت شیر بود که مگر در سیر بودن آزار نداشت. و در هر کار از درسی و صفی دانستن سربازی زمان سیری اش میشد و در غیر آن، مروت و مجامله نمیشناخت.

۱. بعداً برای خود نام پیروز برگزید.

با ورودش برایش خبردار داده شده بچه ها (برپا) گردیده با حالت جدی نظام رفته پشت میز قرار گرفت. وکیل باشی پُسر و مسیح الاطوله وکیل دسته که کمی عقبر از او مانند دو ملوک عذاب دوطرفش ایستادند و دسته های چوب چنار دو گوشه ای کنارشان که درندگی شیرانی را صد چندان کرده بود!

بچه ها را میشنیدم که هرکدام با چیزهایی که بلدند و دعاهایی که به خاطر دارند آدسته با خدا راز و نیاز کرده دفع شرّ آن ستمگر میطلبند و من که از هیبت اطاق و ترس عقرب بودن خود همانهایی را هم که از درس و دعا میدانستم نیز از خطا طم مسو شده بود!

بچه های دوطرف ردیف خود را میدیدم رنگ صورتشان که بعضی از هول مهتابی و بعضی تیره جنگری شده نفس ها در سینه ها بند و ترس و وحشت، کلاس را در خود گرفته بود. شیرانی سرفه ای کرده کتابی را که با خود آورده بود از صفحه ای که معلوم نشد چه کتابی است و از کجایش امتحان میکند شروع به زدن حروف مرس و سیله بیزر که اسبابی با صدای زنبور بود نمود و بچه ها که کتابی آنرا به نوشتن پرداختند. مرسی که او مطابق نقطه خط گفته بچه ها که آنرا باید با سرهم کردن جمله بکنند، به همان طریق که با بیدق و آئینه و چراغ درس میدادند و من نیز که پهلوی همشان کردم، درحالی که مطمئن نبودم یکی از آنها را درست گرفته باشم.

امتحان با بیزر تمام شد و برای يك ربع که بچه ها حروف را جمله بکنند تنفس داده شد و سر و صدای بچه ها که شروع به خواندن و سرهم کردن شدند فضای کلاس را دربر گرفت و من که از همان حرف اول توانستم جمله ای ترتیب بدهم.

در خوف و رجای درست و نادرست و پیوستنشان بودم که شنیدم یکی از بچه ها آنرا اینطور سرهم کرده که: (فردوسی یکی از شعرای ...) و چند غلط که میانش آورده مات شده بود. نگاهی به کاغذ خود نموده دیدم فردوسی را فردوسی گرفته، از آنکه ف و پ تقریباً مشابه هم یعنی ف که اگر یادم مانده باشد دو نقطه خط و پ عکس، خط دو نقطه بوده همین باعث سردرگمی ام شده است.

به سرعت به اصلاح حرف اول برآمده جمله ام صحیح شد و بقیه جمله ها را که به همین ترتیب تنظیم نموده با پنج شش غلط که در خواندن درستشان کردم. اما

همراه این هراس که مبدا برای در اشتباه انداختن بچه ها میان جملات چند حرف را به عمد غلط زده باشد. ترسی که زیاده‌تر از نابلدی گریبانم گرفت که در صورت درستی، نظیر تقلب نیز به نابلدی آم اضافه شده بود!

وقت تنفس به پایان رسیده امتحان وسیلهٔ رسیپتور که اسبابی تق تق کننده بود آغاز گردید و قلبم که بیش از پیش در قفسهٔ سینه که آنرا از کجای کتاب خواهد زد به ضربان درآمد؛ با حرف اولش که اصلاح نمودم همان حروف کلمات اول را دیدم و آخرش را که مطابق حروف و کلمات آخر در یافتم، لکن همان ترس اشتباه به عمد زدنش چون خوره به جانم افتاده بود. خداوند! خودت محفوظم بدار و از صدای قلب خودم همین جمله را از دیگران میشنیدم که با خدا راز و نیاز میکنند.

وکیل باشی آمده ورقه امتحانها را جمع و به روی میز شیرانی گذاشت. ورقه های یکی پس از دیگری پس و پیش و بعضی سمتی و برخی به سمت دیگر میز گذاشته شدند و یکی از آنها که جلدوی دستش بود به روی کتاب قرار گرفت!

نگاهی به دوباره و سه باره به ورقه انداخت و درحالی که صدای رعدآسایش در اطاق طنین افکن گردیده نام مرا به زبان کشید: جعفر استاد میرزا!

واویلا که دیدی چه خاکی به سرم ریخته شد! دیدی با دست خود چه بلایی به سر خودم آوردم و در جای خود میخکوب گردیدم که دوباره صدا نمود.

به ناچار از جا برخاسته اما کجا جرئت آنکه قدم به پیش بنهم که صدازدنش تکرار مرتبهٔ سوم گردید و فرمان داد جلو بروم!

قدمم میرفت و خودم به پشت میز چسبیده بود و نگاه دزدانه که گاهی به طرف چوبها و گاهی به وکیل ها میخزید و او که با نیم قدم نیم قدم به جلو رفتنم دستور جلوتر رفتنم میداد و در دو قدمی میزش که صدایش با تمام قوا از حنجره بیرون آمده گفت: (نفر! خیلی خوب!). این جمله ای بود که به تشویق سرباز در حُسن عمل ازطرف فرمانده به زبان میآمد، ولی من آنرا نوعی به مسخره گرفتن غایتِ خلافتکاری خود که سخت ترین عقوبت ها برایم در نظر گرفته شده پنداشتم، به نظر رسید. از آنکه چگونه ممکن است منی که همه ی مدت محروم از درس و مطالعه بوده ام

توانسته باشم چنان شاهکار بکنم؟ الا آنکه شاهکار معکوس به خرج داده در امتحان تقلب کرده‌ام! که صدای نفر خیلی خوب دوم و سومش برخاست و به ناچار و میان تردید و شاک و یقین که دست به پاسخ بالا گذارده جوابش دادم (جدی ام) - ساعیم - سرکارنایب)، یا هر درجه ای که تشویق کننده داشته باشد. پاسخی که در چنین شرایط می دادیم و در عقبش تمجید زیاد از اینش که نفری، که چهار ماه در گروهان و سر درس نبوده چنین بدون غلط از امتحان درآمده، شما خاک بر سرها که بعضی تا صد و پنجاه غلط داشته اید.

کم کم دلم آرام گرفت، مخصوصاً زمانی که رو به وکیل باشی ننشسته گفتم يك هفته مرخصی ام بدهد و آنجا بود، درحالی که از دقیقه ای پیش از ترس و اکنون از شگفت می لرزیدم فهمیدم تیر دعای دیشم به اجابت نشسته با عقب گرد نظامی به سر جای خود بازگردیدم.

هنوز به سر جایم قرار نگرفته بودم که صدای شیرانی بلند شده یکی از بچه ها را که غلطش از همه زیاده تر و صد و هشت غلط پیدا کرده بود به پیش خوانده و در پس آن فرمانش به طرف وکیل ها که خوابانیده مطابق هر غلطش يك چوب بزنند! این نفر کلیمی و نام شناسانش عزیزالله یوسف. کوتاه قد و ضعیف اندام و با سر تمام کچل طاس نما بود که میانمان دوستی برقرار شده بود. در زمان رضاشاه افراد مملکت از اقلیت و اکثریت در تبعیت از قوانین یکسان و همه باید در مشمول شدن خدمت بکنند و لا و نیم لا و روابط زیر جُلکی و دستور و سفارشات سیاسی تاثیر نگذاشته بود که هشت ارمنی و دو زرتشتی و بیست و يك کلیمی در گروهان ما در این دوره مشمول شناخته شده بود.

یهودی ترسو و از آن گذشته کم بنیه و ضعیف و از این رو به دروس و فراگیری معلومات نظامی بی استعداد که مطابق فطرت نژاد به هیچ کار بدون فایده پولی حاضر به هدر دادن توان نمیباشند نتوانسته بود ضبط مُرس بکند، به همانگونه که در دیگر امور نظام نیز عقب ماندگی نشان داده بود.

دوستم بود و برایم امکان نداشت بتوانم شاهد چوب خوردنش باشم، درحالی که بغل دستی ام رضای ... که همه کاره و از جمله دلخوشی فرمانده گروهان شناخته

شده بود ذوق کنان میگفت بگذار بزنند پدر سوخته جهود را که همه ما را نجس کرده اند، در این مقصود که یهودیان گروهان در غذا گرفتن به ملاقه (ملعقه) خورده و ملاقه را نجس و ملاقه دیگر را و به این ترتیب ظروف و غذای دیگران را نیز نجس و ناپاک مینمود و در کافه که در استکان نعلبکی آن، که مورد مصرف همه میباشند جای میخورند و استکان نعلبکیهای آنرا نیز نجس میسازند!

برای من که این نظرات مهملات و همه خلق خدا در هر رنگ و مرام و مسلک و جنس و نژاد یکسان بودند و او اول کسی نیز بود که مرا از امتحان فردا خبر داده در واقع حق حیات به گردنم دانسته بود برایم واقعه اش نمیتوانست بی تفاوت باشد و لذا از جا برخاسته دست بالا نهاده خبردار ایستادم.

این نشانه کار و یا حرفی داشتن سرباز بود که با دست نگهدارید گفتن شیرانی به وکیل‌ها پرسید چه می‌خواهم؟

با شرم و ترس تمام که نمیتوانستم نظر به چهره اش اندازم و این بیم که با اظهار نظر خود مرا نیز پهلویش بخواباند گفتم: عرصم این بود که اگر جسارت نباشد يك هفته امتحان را تمدید فرمائید و من از مرخصی ام صرف نظر نموده عقب مانده‌ها را حاضر میکنم.

مثل اینکه خود شیرانی هم عقب چنین بهانه ای میگشت و نمی خواست و یا نمیتوانست به خود بقبولاند که بیش از نصف گروهان را چوب بزند و یا خواسته ی من به نظرش اصلح آمده بود فکری کرده گفت: اما اگر سه هفته نرسیده باشد چوب همه شان را به خود تو میزنم و بی آنکه منتظر قبولی من بشود کلاس را فرمان تعطیل داد که ترك بکنیم.

با فرمان خروج از کلاس چنان که زندانیان حبس ابدی را حکم آزادی داده اند از کلاس بیرون پریدند و آنها که بخاطر غلط های زیادشان و جلوتر از همه شان عزیزالله که به گردنم آویخته، درحالی که نمیدانست با چه زبان تشکر نماید و بقیه نیز که مثال او برای تشکر، چنانکه میخواستم به زیر هجومشان خفه شوم برای بوسه به گردنم آویختند و از همان زمان هم شد که نفر شاخص گروهان گردیدم.

پس از آرامش کنارشان زده گفتم: يك بار جستی ملخه، دو بار جستی، بار

سوم ممکن است به دام بیفتی، و اکنون که خداوند تفضل فرموده از خطر تان رها کنید، فرصت غنیمت شمرده درصدد یادگیری برآئید و من نیز همانطور که به فرماینده گروهان قول دادم حاضر به روان کردنشان گردیده و از همان شب به کار کردن با آنها پرداختم، اما مثل آنکه فرمانده گروهان اطلاع یافته بود از کمالات امتحان دوباره آن دفعه منصرب گشته درخواست تجدید بشود.

از آن روز، من نه تنها پیش بهجه ها بلکه نزد فرمانده گروهان طرف توجه قرار گرفتم و دو روز پس از آن بود که دستور داد گروهان را برای مسابقه فُرس که دو ماه دیگر برگزار میگردد آماده بکنم. مسابقه ای که با تمام گروهان، مخارج، رانهای تمام لشکرهای مرز و خارج مرکز انجام میگرفت.

کاری بود که به کارهای دیگر اضافه میشد، علاوه بر حفظ موقعیت خود که نه تنها به افراد گروهان، بلکه از آنجا که گروهانمان، جزو لشکر اول و ضمناً مستقل و کارش کاملاً مخابرات بود به مخابرات دیگر لشکرها چیره بشوم.

بهجه ها هر يك همپستی ای داشتند که با او کار میکردند، یعنی هم گوش و زبانی که بهجه با او با دیگری راحت نمیتوانست کار بکنند. مثل دو همزمان که حرف هم بهتر از حرف نفر ناآشنا، هرچند با ایما حالیشان گردد و دو هم پست که باز دارای ضعف و قوت میباشند، به این حالت که یکی میتواند زده، اما به آن تندی که میزند نمیتواند بگیرد.

به همین گونه من نیز هم پستی ای داشتم به نام نعمت که چنانچه در ابتدای بحث سربازی به آن اشاره شد با اسم شناسائی نعمت حسنش میگفتند.

همان پسر از مادر به دور افتاده ی پُرمرده، که از ستم زن پدر کمتر لبش به خنده باز میشد، اما با استعداد که توانستم در چند جلسه به هم پستی با خود آماده اش بکنم.

استعدادهایی که غالباً نزد بلاکشیدگان یافت میشود. اما با این ضعف که گرفتهش از من به پای زدنش نمیرسید، که با این همه همپستم برتر و بالاتر از پستهای دیگر بود که میتوانست رویمان حساب بشود.

قاعده ی حضورمان در مسابقه چنان بود که اول، با هم و سپس، با برگزیده

شدن از میان دیگر هم پست ها، يك پست برای مسابقه فرستاده بشود.

گفتم فرمانده مان شیرانی، از حیث درندگی همانند شیر بود، لاکن در طبیعت پلنگ که کسی را از نظر موقعیت صنفی بالاتر از خود نمیتوانست قبول بکند، مخصوصاً در این مسابقه که ارتباط با حیثیتش در تمام لشکر، بلکه با مخابرات تمام لشکرها پیدا مینمود و اینجا بود که اگر گروهانش شکست میخورد، تا آخر خدمت وای به روزمان میشد.

همه روزه بچه ها را سفارش میکردم خودشان را برسانند، اگرچه خشت بر آب زدن بود، مگر چند پست که پیشرفت هائی داشتند و خودم که به نعمت سفارش مکرر میکردم.

عدم امتحان به پست خود را نیز، به حکم دست بالای دست بسیار است، را نباید از نظر دور بدارم و به این خاطر درصدد تدبیری برآمده که مرسى جدای از مرسى رسمی مان بوجود آورم و این آن بود که حروف دراز مثل شین (ش) را که از چهار خط تشکیل میشد و زمان زیادتر میگرفت را تغییر داده کوتاه بکنم و به این طریق هشت حرف مرسى را بصورت علائم اختصاری درآورم و با نعمت به حفظ کردن و تمرین نمودنشان پرداختیم، همراه این سفارش به او که احدى از آن نباید اطلاع حاصل نماید، چه این نیز خود نوعی تقلب در مسابقه میشد که هم، بازی با سرنوشت خود ما و هم بازی با موقعیت فرمانده گروهان میشد!

هفته دوم و سوم بود که پست خود را از همگنان موفق تر مییافتم، حتى از آنها که خود قبولشان داشت اگرچه بطور طبیعی و غیرتدبیری آن نیز جلوتر میبودم، اما با اینهمه نمیتوانستم از دلهره دور بمانم چه همه امید فرمانده به پست من و بلکه به خود من بود و کسی هم نبود که بتواند چشم پوشی از شکست بکند.

اما با اینهمه نمیتوانستم نعمت را همگام بکنم که همچنان در گرفتن ضعیف بود و نقص بزرگ که در مسابقه مطالب انتخاب شده در زدن و گرفتن برای هر دو طرف در نظر گرفته شده بود.

دو نوبت از گروهان امتحان مقدماتی و يك نوبت امتحان نهائی بعمل آمد که در هر سه نوبت مرتبه پست ما برنده اعلام و لازم شد به مسابقه برویم.

خداوند! چه در پیش خواهیم داشت؟ نکند حریفان قویتر از خود داشته باشیم. و تا روز مسابقه هجوم احتمالات بیت (هر پسه گمان مبر که خالی است)^۱ شاید که پلنگ خفته باشد) خوره ی جانم گردید. روز موعود فرا رسید و محسوطه وسیعی از میدان عملیات صفی ما و میدان گروهمان های گردان و هنگ زره پوش و هنگ پهلوی و نادری به مسابقه اختصاص داده شد و چهل و هشت دستگاه آئینه مشابره جلوی نفرات بیست و چهار پست قرار گرفت و به دست يك نفر از شرکت کنندگان نوشته ای داده شد که به هم پست خود مخابره بکند.

در پست ما نوشته به نعمت سپرده شده بود که برای من بزند و چقدر باعث خوشحالییم شد که بنا به سابقه کلاس شیرانی که هر دو نوبت امتحان از يك مطلب گفته شد، ضعف گیرندگی نعمت با حضور ذهنی که از مطالب زدنش دارد برطرف خواهد گردید. اما وقتی نوبت گرفتن نعمت شد که من به او ارسال بکنم، دیدم مطلب کاملاً فرق کرده است و چنان آشفته شدم که سرم به دوران درآمده، تا آنجا که مدد از خدا خواسته تا کمکمان کند، و به ملایمت، تا آنجائی که فرصت اجازه میداد برای نعمت به زدن پرداختم.

در امتحان نهائی گروهمان ورزیده ترین بچه ها توانسته بودند در دقیقه تا پانزده حرف دریافت بکنند و پست ما که آنرا تا به بیست و دو رسانیده بود، لکن شنیده بودم کسانی هستند که تا بیست و شش حرف دریافت میکنند.

ذهنی پر شده از بیست و شش حرفی که وادار به تغییر و تبدیل به حروف بلند مرس شده بود و این امید که حتماً برنده خواهیم بود و همراهش خوف از اینکه دیگران نیز به چنین حيله راه یافته باشند! و ترس کشنده ی کشف تقلب! اگرچه تقلبی بکار نرفته فکری ابداع شده بود. بر اینکه مفتشین و ممتحنین تبدیل حروف را پی ببرند! اما خوشبختانه ممتحن من چنان ضعیف و کم اطلاع، در آن حد که شاید حروف مرس

^۱ پسه ی شعر را اکثر آئینه و خالی آنرا خالی به معنی نمیخوانند و در سانسخت که به همی صورت آمده، تفسیر هر پسه گمان مبر که خالی است و باشد که در آن پلنگ خوابیده باشد شده است، درحالی که غرض شاعر لك و پسهای بیشه می باشد که خال یعنی تاریک و روشن و عوارض زمین تصور نشود، چه دانی پلنگی خوابیده باشد بوده.

را به تمامه نمیدانست و در نتیجه که توانستم با خاطر آسوده بطوری که در توان نعمت باشد برایش مُرس بزنم. با همه احوال مسابقه بود و مبارزه و بستگی اش با سرنوشت و همراهش پیوسته مناجات اینکه مگر خدا مدد بکند.

خدائی که همواره سر و کارم با او بوده، جز اوئی ندانسته، نمیشناخته در مشکلات مددکار و دستگیرم بوده آموزگارِ منم نیز که چنان درس داده بود.

زمان مسابقه پایان گرفته ورقه از دست منشی های رئیس پستها، از جمله منشی کنارسبت من که پیدا بود جرئت تحویل دادنش را نمیکند ورقه ام را گرفته، مسابقه دهندگان را جمع آوری و جلو ایوان دفتر گروهان به خط^۱ نموده، تا نتیجه ی امتحان معلوم بشود.

شاید نعی شد گفت فردی از شرکت کنندگان در مسابقه به حالت عادی بوده، ترس و دلهره نداشته باشد، اما هول و هراس و پریشانحالی من و یا چیزی کمتر، نعمت به نسبت آنها نه چنان در اختلاف که به زبان بتوان آورد، از آنجا که من شاخص گروهان و گروهانمان گروهان اخبارات گردان مستقل ارتباطات و اخبارات و آن هم قسمت مهم لشکر اول مرکز که اخبارات کل لشکریهای قشون از آن انشعاب میگرفت و بالاتر از همه گروهان میزبان و کافی بود حتی از لشکر دوم مرکز عقب بماند، چه رسد به لشکریهای دور از مرکز و ایالات و اخبارات ضعیف گوشه کنار و اینکه از یکی از آنها شکست بخورد.

ساعت خدمت تمام شد و مدتی نیز از آنکه هر دقیقه اش بیش از سالی عمر میگرفت گذشت و ساعت یکی از همصفی ها یازده صبح و گذشت يك ساعت اضافه خدمت را اعلام نمود و درحالی که هر از چند دقیقه یکی دزدانه به عقب برگشته به اطاق دفتر مینگریست خبری نرسید، و دلها همچنان که هر شرکت کننده با همپست خود صحبت شك و تردید و غلط گرفتن های احتمالی خود میکردند، ناگهان صدای فرمانده صف که برای تمشیت گمارده شده بود به خبرداری محکم بلند شده، همراه آن صدای کوبیده شدن لنگه های در اطاق دفتر به جرزها و دنبالش

۱. به حال خود، در حال استراحت.

صدای پای جمعی که به طرف ما می‌آمدند!

نفس در سینه‌ها حبس و هنوز فرمان نظر به راست فرمانده صف طنینش قطع نشده بود که چهره فرمانده ما که پیشاپیش سایرین و چند قدم از دیگران جلوتر بود و با قدمهای بلند به طرفمان می‌آمد نمایان گردید و پشت سرش دیگران که رسیده مقابل ما ایستادند! با پیشاپیش سایرین آمدن شیرانی و اینکه تندتر از همه و با قدمهای بلند و در واقع شتابزده می‌آمد باعث شد من و نعمت به علامت سؤال که آیا چه خطائی رفته، چه غلط می‌تواند، سر زده باشد؟ به چهره من نگریسته درحالی که رنگ از صورت نعمت پریده سرپایش بطور محسوس به لرزه درآمده بود و خود نیز از ارتعاش بدن وضع بهتری از او نداشت، یقین که رنگم نیز مهتابی تر از او شده بود، از راه چشم و طریق دیده به دیده‌ی هم دوختن به سؤال و جواب برآمدیم که بطور قطع پاسخ هیچ یکمان به غیر نمیدانم نمیتوانست باشد و هنوز گفت و گوی بصری مان به آخر نرسیده بود که شیرانی از صف صاحبمنصبان خارج شده دو قدم جلو آمد و درحالی که من و نعمت را در صف یافته بود به صدای بلند مرا خطاب ساخته گفت:

جعفر استاد میرزا.

با (حاضر)ی که گفתי لیک عزرائیل میگویم جواب دادم و آمرانه و با همان صدا فرمان داد:

به پیش.

در اینجا مثل کلاس درس دودلی و تعلل جایز نبود که نزد همگان، که چه (نفر) نافرمانی دارد و بستگی به آبرویش پیدا مینمود و خجالت میکشید خطرناک میگردید، چه اگر از هرچه گذشت میکرد از سرپیچی از فرمان گذشت نمینمود ولذا در وضعی که حس حرکت از پاهایم سلب شده بود، خود را از نعمت که گوئی هریک خود را در نفر دیگر پنهان نموده مأمّن هم بودیم جدا کرده در سه قدمی اش پاهایم به هم کوفته دست بالا گذارده خبردار ایستادم.

در حالت خبردار باید بدن کشیده و سریالا و چشم در چشم فرمانده دوخته بشود و در این حالت فرصتی بود که بتوانم از اندیشه شیرانی سر درآورم، اما او مرموزتر از آن بود که چیزی از اطوار و چهره و وجنتاش فهمیده شود، از آنکه چه

بسا با خشونت تمام با نفری روبرو شده تشویقش مینمود و چه زیاد که با روی خوش جلو آمده سیلی مینواخت. هنوز از تجزیه و تحلیل درون شیرانی بیرون نیامده بودم ده دو مرتبه صدایش بلند شده نعمت را طلبید.

شیرانی لحظه ای به دیدگانم خیره شد، چنانکه میخواست نعره بکشد فریاد کشید: (نفر خیلی خوب).

جای تردید بود که در اینجا نیز خیلی خوبش نمیتوانست حالت تمسخر داشته باشد و در حالی که پای راست را کنار برده محکم به پای چپ کوبیده، با اطمینان خاطر سر بالا گرفته به خبردار ایستادم قوت بخشیدم جواب دادم: جدی ام. ساعی ام، سرکار نایب.

صدایم نبریده بود که دو مرتبه و سه مرتبه گفت و پس از آن که نعمت را مخاطب قرار داده دفعه ای هم از او جواب گرفتم، و با تمام جواب نعمت بود که سرهنگ جوادی فرمانده گردانمان جلو آمده گفت نفرات: خیلی خوب و پس از او نماینده فرمانده لشکر که معلوم شد برنده مسابقه ما بوده ایم. نعمت با گرفتن بیست و هفت حرف در کلمه و من با سی و هشت حرف قبول شدیم.

بیست و هفت حرف نعمت که تقریباً، اگرچه زیاد از حد تصور و قدرت مخایره چیهای قشون بوده، اما در تلگرافخانه دولتی معادل داشته که تا سی و دو حرف دو کلمه هم دیده شده بود، اما سی و هشت حرف سابقه نداشته بود.

با فرمان آزاد دستهایمان پائین آمد و دستور داد رفته خودمان را به وکیل باشی معرفی بکنیم. دست بالا گذاشته عقب گرد نموده شادمان به طرف گروهان به راه افتادیم، درحالی که فهمیده بودم کوتاه کردن حروفم کار صورت داده، اگرچه اندکی از او ربط به آن داشته، بقیه ارتباط با فعالیت پیدا مینمود، و همراهش این اندیشه که چگونه این فکر به سر تدوین کنندگان مرس رسیده بود؟ ساعتی نگذشته بود که شیرانی وارد کلاس شده ما را کنار خود واداشته جلو نفرات به تشویق و توصیفمان برآمد و زیاده تر از ربع ساعتی که مرا ستایش کرد و سپس دست به جیب برده يك اسکناس ده تومانی بیرون آورده به دستم داد و رو به ولی الله خان (وکیل باشی) نموده گفت يك ماه مرخصی ام بدهد. سر به تکریمش فرو آورده، با خارج شدنشان از

کلاس که وکیل باشی را هم با خود برد قاطی بچه ها گردیدم .
 نمیدانستم از ذوق موفقیت چه بکنم ! شدت هیجان از حال طبیعی ام خارج ساخته بود ! این سوری و آن سو جهیده ، بالا و پائین میپریدم . بچه ها را گرفته میبوسیدم و دوستانم که شریک شادی ام شده ، بردیم ، بردیم ، جعفر برد گفته ، به يك ماه مرخصی ام نشاط میکردند و غصه ی مفارقتم میخوردند و خودم که برای یکماهه ی مرخصی که به سر کار بخیه کشی نزد علی خان برگشته يك کار دیگر بکنم طرح نقشه میکردم .

بعد از ظهر به پایان رسید و به کلاس برگشتیم و بچه ها هر يك به کاری و من که کنار پیت بنزینی دردار مشغول جمع آوری لوازم خود ، تا به نعمتشان بسپارم ؛ وکیل باشی با (خبردار) گفتم ارشد کلاس وارد شده گفت از طرف نماینده فرمانده لشکر برای سرکار نایب یعنی شیرانی بخاطر موفقیت گروهانش که البته ابروی مقامات لشکر نیز بوده تقاضای ترفیع شده است ، و رو به من نموده افزود و ترا هم که گفته اند تشویق بشوی .

تقاضایی که طولی نکشید پذیرفته شد ، يك ستاره به ستاره اش اضافه شده ، شانه هایش با عنوان نایب اولی دارای دو ستاره شدند ، و ستاره دیگر که سال دیگر به آن پیوست و به درجه سلطانی (سروانی) اش رساند بخاطر نمایش دیگرم بود که بجای خود خواهد آمد .

وکیل باشی با تمام کردن حرفش و (آزاد) دادن به نفرات با قدمهای سنگین که عادت راه رفتنش بود و وزن بدنش را به زحمت میکشید ملایم ملایم جلو آمده تا به نزدیک من رسید و پرسید چه میکنی ؟

خبردار ایستاده دست بالا گذاشتم و گفتم اسباب هایم را جمع میکنم .

گفت نمیدانستم اینقدر نفر خوبی هستی .

چیزی نگفته نگاهم را به پائین انداختم .

دیگر چیزی نگفت و درحالی که بطور دوستانه دست راستم را که همچنان به علامت خبردار کنار مسورتم بالا نگاه داشته بودم گرفته پائین انداخت و درحالی که نگاه شیطنت باری به چهره ام دوخته بود گفت :

مگه از امشب میخوایی بری؟

جواب دادم بلد. مگر فرمانده گروهان دستور نداد؟

گفت چرا، خیلی هم سفارشتو کرد، ولی از فرداشب برو، فردا باید با بچه ها به عملیات صحرائی بروی.

دلم از طرز بیان و برخوردش فرو ریخت و گفتم هر طور دستور بدهید. عملیات صحرائیمان هر پانزده روز يك بار صورت میگرفت و فردا چهار روز دیگر به وقت مقرر آن باقی مانده بود، اما موقع رفتن که نوبت دیگر به قد و بالایم نگریست و نگاهش را بر چهره ام تثبیت نمود رو به بچه ها نموده دستور داد برای عملیات صحرائی فردا آماده بشوند و کلاس را با (خبردار - ایست)ی که برای خروجش داده شد پشت سر گذاشت. کم خشن و قسی و تلخ نبود و در همه آن مدت این اولین نرمش و ملایمت گفتاری بود که از او مشاهده میشد و آن هم تنها من بودم که آنرا میدیدم، چه بچه ها سرگرم خودشان بودند.

فردا از انبار ساك و كوله پستی و آئینه ی سنگری^۱ و تفنگ و فانوسخه (فانوسقه)^۲ گرفته با بقچه لباسی که از وکیل باشی به دست یکی از بچه ها داده شد بدون حضور فرمانده گروهان برای انجام عملیات برده شدیم.

صحنه عملیاتمان پست و بلندی های منطقه (خُورَدین) که بعداً با شهرک شدن (کوی کیشا)^۳ نامیده شده بود و تا عصر تقریباً سر خود گرم میکردیم، چه وکیل باشی نه آن فرمانروائی ها و سختگیری ها را داشت و نه به پست ها رسیدگی کرده سرمان میکشید، و فقط این بود که کناری اختیار کرده به فکر برود؟

عصر تنگی که از همیشه دیرتر حرکتیمان داده برمان گردانید و چیزی نرسیده به باغشاه^۴ گروهان را در اختیار سردسته مان مسیح الله خان گذارده، بقچه را از دست

۱. نوعی آئینه مخابرات کوچک، در شعاع کم که برای میادین جنگ و رسانیدن خبر از سنگری به سنگر دیگر ساخته شده بود.

۲. جای فشنگ.

۳. به غلط گیشا مینامند، که حروف اختصاری اول نام چهار شريك بود که زمینهای آن را به فروش میرسانیدند.

۴. در این زمان سربازخانه لشکر اول.

حامل آن گرفته به من سپرد و وسائل مرا گرفته میان نفرات قسمت کرد و گفت همراهش تا در خانه اش ببرم.

از سابقه دیروز و ناصیه احوالش هرچه باید بفهمم فهمیدم و ناگزیر که باید اطاعت و همراهیش نمایم و چاره فقط آن بود که فکر بکنم.

منزلش غرب دیوار باغشاه بود و بهانه مرا همراه کردنش برای حمل لباس دوری منزلش از باغشاه و اینکه تا گروهان نیامده آنهمه راه را مراجعت بکند و لباسش را هم به مسیح الله خان گفت لباس خدمت یکدکی اش بوده برای شستن میبرد.

از گروهان جدا شده، او از جلو و من از دنبال، به راه افتادیم، درحالی که در هرچند قدم یکبار خود را عقب کشیده سعی داشت با هم همقدم و همکلام شده هرچه زیادتر فاصله را کم نموده، با کوتاه گرئی و بدون جواب گذاشتن سئوالاتش، مثل پدرت چکاره است و چند خواهر برادرید راه اطاله را بند بکند.

خانه اش قواره دوم کوچه باریکی، منشعب از خیابان مخروبه کم عرضی در زمینهای اکبرآباد^۱ بود که تک تک در آن خانه های يك طبقه حقیری که پیدا بود با خودیاری سکنه آن بالا رفته، بعضی که نیمه کاره شده بود. از جمله خانه خود او که دیوار خارجی اش از چینه و خشت خام و پاره سقط، بطور ناشیانه سرپا و در يك لته ای شبیه در آغل گوسفندان، با چند مشت گچ که به شاخه های بالا و پاشنه های چهارچوبش خورده بند شده بود.

در ورود به کوچه با اطمینان اینکه من نیز همراهیش دارم، چنانچه واهمه ای از برخورد با کسی، مثل همسایگان دارد به سرعت قدمها افزوده، دست برای بیرون آوردن کلید در جیب برد، اما همچو که آنرا در قفل پیچی در کرده با چرخاندن سر مرا وسط شوارع کوچه که از آن جلوتر نرفته بودم دید با صدای خفه لرزان که حکایت از ترس و هیجان مینمود گفت: چرا اونجا وایسادی؟ و با پائین تر کشیدن صدا که: بیا. کسی تو خونه نیس. و آنجا بود که دلیل عقب انداختن مرخصی ام را دانستم که میخواست خانه را خلوت بکند. گفتم بچه تان را بگیرد مرخص بشوم.

در همان فرصت، میان کلمات وی و پاسخ خود شاید دهها فکر و چاره جوئی، از مخیله ام گذشت و نتیجه اینکه یا باید نابودیِ خود و مرگ و یا بدنامی و ننگ را قبول بکنم و اولی برگزیده شد!

صدایش را کمی بلندتر و آمرانه نموده گفت:

بتو میگم بیا. ورقه ی مرخصیتم امضاء کرده م بهت میدم، بعد از اومدن آَم، جای علی اکبر تقی توی انبارت میذارم.

این علی اکبر تقی پسریکی از بُنشن^۱ فروشهای قزوین بود که در همان ماه اولِ ورودش به خدمت معلوم نبود در چه رابطه جز و نورچشمیها گردیده، از شب ماندن و هرگونه خدمت معاف و اختیار انبار گروهان به دستش داده شد؟!

انبارداری ای که تحویل و تحول همه اجناس، از تر و خشك توسط او انجام میگرفت و از کارهایش یکی اینکه روزها وارد شده ها را سوا جدا و شبها از سوراخ سنبه های محوطه، مثل مجاری آبراه های پائین دیوارها و دیوارهای وسیله فرارکنان کوتاه شده و فرو ریخته به خارج روانه کند. در آن حد اختیار که تماس با انبار لشکر و خیاطخانه، کفاشخانه، نانواخانه، آشپزخانه هم در سوءاستفاده و بند و بست به او واگذار شده بود، در مشارکت يك سوم با فرمانده گروهان و نصف نصف از رو کردنِ نان و گوشت با وکیل باشی در سه ماهه ی اول به گفته خودش به یکی از همشهری هایش به اسم هادی کَرَم که او نیز مسئول اسلحه خانه شده بود بیست هزار تومان کنار گذاشته بود.

که البته هادی کرم را هم نباید از دستیاری با فرمانده و وکیل باشی استثناء نمود، که او نیز از تحویل دادن و گرفتن اسلحه که موقع گرفتن بسا عیب و ایراد، که مثلاً سوزنِ گلنگدانش سالم بوده و شکسته، قُنداقش زخمی شده برایشان میتراشید و تاوان میگرفت و از کم و کسری تجهیزات سود مینمود.

راه چاره منحصر و چون دیگر گفت و شنیدی با وکیل باشی نمیتوانستم داشت، بقچه اش را بطرفش انداخته راه فرار گرفتم و در عقبم که فریادش به دشنام

بلند شد و اینکه: آتیشت میزنم. زیرچوب لهت میکنم. مگه مرخصی رو به خواب بینی مادر فلان - خواهر فلان! که با خود حرف زده برای من بی تفاوت گشته بود. می‌دویدم و نه بلکه پر درآورده بودم که شانه ام از زیر باری بس کشنده تر از خودکشی تهی شده بود. چه برایم بسا در گرسنگی مردن به نام به از در سیری ماندن به ننگ و چه زیاده مرگ به آبرو که شیرین تر از حیات به بی آبرویی ام معلوم شده بود.

هرچه زودتر و تا گیر وکیل باشی نیفتاده احیاناً به خلاف و خیانتی متهم نکرده عجب نفرستاده است باید تصمیم خود را عملی بکنم. از شتاب به کار، هنوز هوا کاملاً تاریک نشده بود که خود را به خانه مادر بزرگ رسانیدم. این نزدیکترین مکان بود که میتوانستم در آن فکر خود را بعمل آورم. خانه ای خلوت بی مزاحم. اما در رسیدن و بیرون کردن لباس متوجه شدم وسیله کار، یعنی خریدن تریاک را فراموش کرده ام. دو مرتبه آنها را به بر کشیده راهی خیابان گردیدم.

عطاری بقالی مقابل در منزلمان تریاک داشت و می‌فروخت. اما ممکن بود سوال و جواب نموده، مشکوک شده خبر بدهد و بهتر آن بود که از ناشناس بخرم.

این سومین تریاک بود که برای این مقصود می‌خریدم. دفعه ای در چهار سال پیش از این، که بیکاری و تنگدستی و بی کسی عرصه به جانم تنگ کرده عملش ناکام مانده بود، نباید ناشیگری اش تکرار بشود. خاصه که مثل زمان آن بی پول نبودم که نتوانم تریاک به حد کفایت بخرم و شاید هم که فروشنده آنرا تقلبی و چیز دیگر داده بود، که هم خودم پول داشتم و هم فرمانده گروهان ده تومان داده بود. پولهای که میتوانستم، حتی با همان ده تومان شیرانی اش بیست و پنج لول تریاک ناب بخرم. درحالی که فقط شش نخود و دادن یک چهارم ریال به بهای آن کفایت مینمود. چه شاداب مرگی که خریدنش گرفتاری پول نداشته باشد.

ار چند عطار آنطرف تر، یعنی از عطار بازارچه کربلایی عباسعلی تریاک لازم را گرفته مراجعت نمودم، اما وسط راه با خود گفتم نباید مجهول و بیهوده سر به

نیست بشوم و زیاده‌تر به این خاطر که دیگران مثل خود را از تعدیات نظام و چنین اهانات دور بکنم. با فکری که به‌خاطرم رسید باز گردیده کاغذ و پاکتی نیز خریده به خانه بازگشتم و پس از خوردنِ اندک غذائی که در غیابم مادر بزرگ آماده نموده بود شروع به نوشتن شرح حالی از خود و اوضاع گروهان و آنچه از این سو و آن سوی گردان و دیگر قسمت‌ها، از جمله خودکشی‌هایی به‌همین خاطر که به گوشم خورده بود، پشت و روی کاغذ را پر کردم و تریاک را برای فردا در سوراخ متکای خود پنهان نموده، نماز مغرب و عشا را بجا آورده آماده خواب گردیدم.

گیرنده کاغذ را در روی پاکت حاج سیدرضا فیروزآبادی معلوم کرده بودم. حاج سید رضای مورد نظر یکی از پسرخاله‌های پدرم بود که در آن وقت از فیروزآباد و حضرت عبدالعظیم وکیل مجلس شده بود. بعلاوه، صاحب حرمت بودن نزد همگان که با جمع اعانه از تجار و دیگران بنیان مریض‌خانه فیروزآبادی را در شهری گذارده قبولی عام یافته بود و منزلش در کوچه عنابی‌ها^۱ که دری هم از کوچه حمام مرمر^۲ داشته بود.

مقصودم از انتخاب او آن بود که طبق شغل و کالتش کاغذ را میتواند به مقامات لشکری رسانیده مواخذه و جلوگیری از فساد قشون بکند و اگر خود جان بر سر آن میگذارم دیگران راحت زیست کنند. صبح زود از منزل بیرون آمده روانه خانه پدرم گردیدم. پدری که در سه چهارساله آمدنش با زن آخری اش از اراک، تنها دو نوبت عبوراً در خیابان برخورد نموده بودم که پول خواسته بود و یک نوبت بخاطر گرفتن سجلش که برای معلوم کردن پدر از رویش سجل احوال بگیرم به خانه اش، که با منزل فعلی اش در دو سه خانه فاصله بود رفته که نباید میرفتم، چه میانمان ماجرائی مخالف هم بخاطر رقابت در هرزگی ای، از شیرین و تلخ رخ داده، که تلخش از آن او گردیده، منجر به دلخوری شدیدش از من و قهر آشتی ناپذیرش گشته بود! در این واقعه^{۱۱۹}!

۱. کوچه ای مشعب از میدانگاهی مقابل کوچه سقاخانه نوروزخان، شمال خیابان بوذرجمهری شرقی.

۲. کوچه ای از همان میدانچه به طرف شمال و سه راه مروی.

دو سال و اندی پیش از این روزی هوائیش شده به دیدنش رفتم. در خانه شان طبعی خانه های همسایه داری باز بود و داخل هشتی و از آن وارد حیاط گردیدم. زنش جلوِ اطاقشان برای قلیانش آتش چرخان میگردانید. سلام کرده سراغ پدرم را گرفتم.

جواب داد در اطاق با صدیقه خانوم دختر صاحب خونه حرف میزنه و تعارفم نمود.

وارد اطاق شده خودش را با چپقش در بالا روی تشکچه دیدم که به دو متکای روی هم گذاشته تکیه داده بود و دخترک سیزده چهارده ساله ی لوندی کنارش نشسته، مثل اینکه برایش قصه ای را به نیمه رسانیده بود و سماورشان که میجوشید و بشقاب تخم هندوانه ای که جلووشان گذاشته شده بود.

سماور و تخمه ای که همیشه مجلس آرایش بود، تخمه ای که در کم پولی ها و زیاده از آن در پولدار بودن بساط پذیرائی هایش را رنگین مینمود، و قصه هائی که برای سرگرمی مهمان، مخصوصاً بخاطر جلب نظر زنان و مهمان زن همراه داشته در آستین داشت و از سر جلو داشتن دخترک پیدا بود یکی از صحنه هایش را برایش به جاهای شیرین رسانیده است. در زمینه خودباختگی برابر زن طبق ضرب المثل: از جوانی تا پیری، از پیری تا بمیری بود و هنوز و با اینکه به دوران نیمه پیری رسیده، تعدادی از دندانهایش ریخته، گونه هایش از دو طرف به داخل کشیده شده و تقریباً زن جوانی در اختیار گرفته بود، با دیدن زن عنان از کف نهاده برایش دام میگسترید و این یکی از آنها بود که در این خانه بر او سعی بسته بود.

با دختر صاحب خانه گفتن زنش مصاحبش را دوشیزه تصور کردم و اینکه صغری کبری چیدنش خشکه و تنها به نظر کیف بصری بردن از او می باشد، درحالی که در ساعاتی پس از آن وی را زن شوهر دیده ای یافتم که همسر نقاشی بوده طلاق گرفته به طلب بالاتر از آن کمر بسته، پدرم از روز آمدن به این خانه که يك سال از آن میگذشته روی پختنش کار کرده بود!

با سلامی داخل اطاق شده، همراه جوابش دم در نشستم که با افتادن چشم دخترک به من و برخاستن و تعارفش که: چرا دم در؟ بالا بفرمائید گفتنش، پدرم هم

مجبور شد تأیید بکند و رفته طرف راست پدرم که روبروی دختر میشد و خود او هم دعوت کرده بود نشستم.

کوکب با قلیانش وارد شده، سماور را که جلو پدرم در سینی بود به طرف خود کشید و در یکی از استکانهایش آب گردانده، چایی ریخته جلووم گذاشت و احوالپرسی سرد کوتاهی نموده، به دخترک که پسر اوس میرزا (استاد میرزا) میباشم معرفی ام نمود و پدرم، چه عجب، کجا بودی از این طرفائی گفته، به تجدید چاق کردن چپش پرداخت.

پاسخ سئوالش آماده بود و بهترین فرصت که عنوان نمایم، چه با آشنائی به روحیه اش که مگر اجابت درخواست ها را برای از سر باز کردن مزاحم در چنین احوال بکند، گفتم رفتم سجل بگیرم گفت باید سجل پدرت باشد و آمده ام سجل شما را همراه ببرم.

از اینکه مسئله ای نداشت، همانگونه که فکر کرده بودم و تا هرچه زودتر روانه ام بکند به کوکب گفت سجلش را آورده تسلیم بکند و تا حرف و سخنی به آن اضافه نشده عذرم برای رفتن خواسته شود گفت: سجل گرفتن کاری نداره، همینو که نشون بدی نوشته به دست میدن، که همین تا ظهر نشده میتونی ببری برش گردونی و اضافه کرد: وخت اومدن به سیرام توتون زرین از دكون میزبجی برام بیگیر، که دارم تموم میکنم «در معنی تمام کردن توتون» و هنوز حرفش تمام نشده، مثل اینکه به خود آمد که چرا يك سير گفته زیادتر نگفته است گفت: تو که میری پیش میزبجی بین اگه توتونش خوب بود دو سير بیگیر سیب لاش بنذازم نم بکشه. و با گفتن به چشم من، سجلش را که کاغذ كوچك چهار تا کرده ای بود و کوکب به طرفم دراز کرده بود گرفته به جیب گذاردم و با درك مقصودش برخاستم خدا حافظی بکنم.

دخترک که از ابتدا تا آن زمان چشم از صورتم برنداشته بود، همچنانکه نگاهش را با نگاهم تلاقی التماس دعا داده درخواست نرفتن مینمود، خود با فکر یا مکاری که بخاطرش رساند به کمک آمده، رو به طرف پدرم کرده گفت: اوس میرزا راسسی بین آقا پست به جراح می شناسه دس اکبرو نشونش بدیم؟

متوجه شدم طرح سئوال به خاطر آن بود که مرا معطل نماید و بدون آنکه منتظر

پاسخ پدرم شوم پرسیدم اکبر کیه و دستش چه عیبی داره؟
 نمیدانم کوکب به چه خاطر و شاید هم به این خاطر که دخترک با من همزمان
 نگشته تا پایم به خانه اش باز نشود به سخن آمده گفت برادرشه و دیوونه شده، با دم
 تیشه نجاری باباش رو انگشتش زده گوشتشو به استخوان رسونده، چن ماهه دوا
 درمونش میکنن افاقه نمیکنه.

گفتم جراح سراغ ندارم اما يك دواي خوب سراغ دارم که اگر زخمش
 علاج پذیر باشه فوری معالجه اش میکنه، ولی ندیده نمیشه، و پرسیدم چند سال
 داره؟

د دخترک خود را وسط انداخته به صورت خودمانی و مزاح گفت: چن سال داره
 چیه؟ قبل بابام! به غول بی شاخ و دم. نر تر میخوره را میره، تنه گنده میکنه. از
 یکاری حوصله اش سر می ره این کارا رو میکنه. حالا سن و سالشو واسه چی
 پرسیدین؟

جواب دادم برای اینکه بینم میذاره دستشو بینم یا نه؟
 گفت آره بابا... بزرگه، سرش میشه. دیوونه زنجیری که نیس، خُل خُلش
 مث بابام میمونه، پاشین بریم نیگاش بکنیم، و بدون آنکه منتظر حرف و سخن و
 امر و نهی از پدر و زن پدرم شود، با: بفرائینی مرا جلو انداخت و خودش از عقب
 و پا که به حیاط گذاشتیم جلو افتاد تا راه را نشان بدهد.

اطاق مجروح در جنوب شرقی خانه بود که با چند پله ارتفاع میگرفت و جوان
 بیست و چند ساله هیکل مندی در آن روی تشک پاره ای نشسته بود و ساق پایش را
 وجب مینمود و سبابه دست چپش که کهنه پیچ شده بود.

دخترک به او گفت سلام بکند و به من گفت: اکبر اینسه، و جلو رفته کهنه
 انگشتش را باز کرده و نشانم داد که فساد سرانگشتش به نزدیک کف دستش رسیده
 نیمه سیاه شده کهنه ی روی آنرا آغشته به چرک و خون کرده بود.

گفتم درستش میکنم و دستور دادم تا رفته دوا میآورم ظرفی آب جوش برای
 تمیز کردن زخم فراهم بکند و برای تهیه دوا به راه افتادم.

پودر زردرنگی میشناختم بنام پودر (تو سالوارسون) که تبلیغش در روزنامه ها

شده، هنرش برابرم در زخم زانوی یکی از رفقایم که از دوچرخه پرت شده بود معلوم گردیده بود. در معالجهٔ جراحت سفلیس و هر زخم که عفونت یافته باشد و آسمش ضبط سینه ام شده بود.

از دواخانهٔ سه راه مروی پنج شاهی به بهای آن پدر و سه شاهی به وازلین و پنبه و باند داده و برگشته به زخم بندی جراحت پرداختم.

زخم بندی ای که امرش هم برای من و هم برای دخترک اول، بهانه و سپس وسیلهٔ رابطه، چنانکه گره آخر باند انگشت برادرش گره پیوند و اشتیاق به هم مان گردیده، همان زمان قول ملاقات غروب گرفت و ارتباطش که توانست تا خدمت نظام طول بکشد، و همراهش این داغ دل برای پدرم در تعریف هایش برای این و آن که: من يك سال زحمت کشیدم نشد، حرومزاده نمیدونم چی همراهش داش! که نرسیده، همچی قاپشود دزدید که دیگه نیگا تو صورت من نکرد، بی خبر از اینکه جاذبه آهن ربای جوانی و تقارن سن و سال با او همراه بود و به هر صورت که تا این هنگام که برای رساندن کاغذ به فیروزآبادی به منزلشان رفتم همچنان حالت نفرت و قهرش بر من باقی مانده بود! درحالی که از من نه گناه که دست تصادف به انجام کشیده، در این زمینه ارث از خودش، غفرالله! برده! (پسر کو ندارد نشان از پدر - تو بیگانه خوانش میخوانش پسر) بوده ام!

با اینهمه به ناچار برای رسانیدن نامه به فیروزآبادی به خانه ی پدرم رفتم. پدرم در خانه نبود و بخاطر تعمیرکاری منزلی که امروز روز اولش بود زودتر رفته بود.

در جواب کوکب که پرسید چه عجب از این طرف؟! گفتم رد می شدم، اُومدم سراغ احوال بکنم. بساط چایشان هنوز جمع نشده بود و برخاست برابرم استکان تمیز بیاورد. در فرصت به صندوقخانه رفتن و برگشتنش پاکت را از جیب فرنجم درآورده لب دوال^۱ بخاری گذاردم.

۱ - لبه و پیش آمده ی بالای بخاری اطاق.

چشمش درست نمیدید و مطمئن بودم تا برگشتم متوجه آن نمیشود و همین طور هم شد.

استکان را از چای پس آب قوری لبالب نموده جلووم گذاشت. به طبع دهاتی گری اش به حرمت مهمان استکان را تا حد لبریز شدن به نعلیکی لبالب مینمود.

بهترین فرصت بود که تصمیم خودم را عملی بکنم، چه چای را میتوانستم پشتِ تریاک بدهم.

سروش به جمع کردن اسباب چای که منتظر دومیش نشوم گرم بود که تریاک را به گلو انداختم و محتوی استکان را بدرقه اش کردم و برخاسته با جواب خدا حافظی بی رمقش اطافشان را پشت سر گذارده به راه افتادم.

کاغذم را گذاشته تریاک را خورده کارم تمام شده بود. تمام شدنی در این گمان باطل که بزودی نامه ام به دست فیروزآبادی و از آن به رئیس ارکان حرب و از آن به نظر شاه رسیده ستمها و دزدیها و بی حرمتیهای به افراد به پایان آمده، سربازخانه برای آبد از پلیدیها پاک و گلستان میشود! اکنون باید خلوتی یافته، خود را آماده مرگ بکنم و هیچ جا بهتر از همان خانه مادر بزرگم نبود که خودش در این ساعات در زایشگاه مشغول بکار بود و خاله ام هم که نابینا و کاری به این کارها، مثل رفت و آمد و خواب و بیداری من نداشت، و وکیل باشی را هم که به فکر رسید بخاطر داشتن مرخصی ام کاری با من نمیتواند داشته باشد تا عقبم بفرستد و اگر طرح نقشه ای هم برای صدمه زدنم میداشته برای بعد از مرخصی ام فکر کرده یا میکند، و غایب هم نبودم که به خودش دستور مرخص کردنم داده شده بود. لذا از هیچ سو جای نگرانی به دنبال فرستادنم نبود و همچنین از حیث جا که از خانه مادر بزرگ آرام تر و بی مزاحمت تر میتوانستم به دست آوردم. اما چگونه فکرم را اول نکرده بودم که تریاک را دیرتر و بلکه همانجا بخورم؟ و از اینجا تا خانه او که بیش از يك ساعت راه بود چگونه بروم که از پا درنیامده عمل را باطل و برای خود بیش از پیش ایجاد دردسر نموده باشم؟

عادت به سوار شدن به وسیله ای نداشتم و همه ی رفت و آمدهایم به صورت

پیاده انجام میگرفت، از آنکه اگر شاگرد بودم باید سر آفتاب دکان را باز کنم و مرخص شدنم هم زودتر از سه چهار ساعت از شب گذشته نبود، که در آن ساعات، صبحش که باید يك ساعت و زیاده‌تر از خانه بیرون بروم هنوز وسیله ای به کار نیفتاده بود و شبش هم که دو ساعت از شب گذشته وسائط نقلیه تعطیل شده بود، مگر دُرشکه، که نه وسع کرایه اش را داشتم و نه مناسب سن و سالم که از آن ساعات به بعد خوشگذران‌ها و لَش و لوش‌ها را نقل مکان میدادند، به اضافه اینکه با فرمانهای پشت هم مادر و شوهر مادر و استادها که همه با (جعفر بدو) ملکه ام شده بود.

پس با چاره جوئی هرچه زودتر به خانه رسیدن ر توجه به اینکه خود پیاده روی امکان زودتر تأثیر گذاردن تریاک داده امکان در هر راه و نیم راه افتادند میدهد و باید از آن جلوگیری کنم، ناگهان به یاد سواری کرایه ای های میدان توپخانه به نام (اتوبانك) افتادم، ولذا، در رسیدن به میدان شمس العماره به جای طرف جنوب که به خیابان جباخانه و گلوبندك و بازارچه کربلائی عباسعلی پیوسته مسیر پیاده ام بود به طرف شمال به راه افتاده خودم را به میدان توپخانه و یکی از اتوبانك ها رسانیدم.

اتوبانك ها، در ده دستگاه، اتومبیل‌های سواری هفت نفره سقف کروکی ای بود که بانك ملی با دهشاهی قیمت بلیط برای ایاب و ذهاب دادن کارمندان خود خریده بکار انداخته که ضمناً مسافرکشی میکردند و زیاده‌ترشان در خط باغشاه و امیریه که بزرگان نشین بود تردد مینمود.

طولی نکشید که به ایستگاه منیریه که مقابل کوچه منزلان بود رسیده پیاده شده خود را به منزل رسانیدم. خاله ام فرش اطاق را جارو میکشید و با کف دست که چیزی از دم جارو باقی نمانده باشد دست میکشید. کور از هردو چشم بود، اما بهتر از هر چشم دار میتوانست اطاق را جارو زده نظیف بکند.

پرسید مگر به سر بازخانه نرفته ام؟

گفتم مرخصی دارم میخواهم استراحت بکنم.

دیگر چیزی نگفت و بکار خود پرداخت و مرا به حال خود گذارد.

در این وقت اندکی سنگینی و رخوت در خود میدیدم و قلم و کاغذ حاضر

کرده، به گوشه ای تکیه به دیوار دادم که وصیت نوشته از بازماندگان حلالیت و طلب عفو بکنم.

اول به فکر مادر و سپس به فکر مادر بزرگم افتادم. تنها دو تنی که میتوانستند در مرگم متأثر بشوند. حال نزار هریکشان را در شنیدن خبر و دیدن نعش به نظر آوردم.

مادری که جان و جوانی و همه چیز خود را به رویم نهاده جبرانش را همان دیدار آشکار و دزدانه گهگاهم می نمود، خاصه در چند ماهه ی خدمت نظام که بنا به خواست تقی خان رفتن و نزدشان ماندن شب جمعه ها قرارمان شده بود، و مادر بزرگ، که قلباً و بدون شائبه دوستم میداشت.

پس از آن دوستان و آشنایان، از جمله مهدی حسین و شیخ قربان و هم جمعه ای ها و رفقای گروهان را که به هریک چه حالی دست میدهد را به نظر آوردم. دوستان و رفقای را که امید مشکلات و دلخوشیشان بودم. و با گذراندن از مدنظرشان بود که در یک لحظه و برای اولین بار متوجه آن شدم که تا فردی طرف حاجت و علاقه باشد، اگرچه آن حاجت دار و علاقه مند یک تن باشد نه از آن خود بوده که وجودش مشترک فیمابین میباشد، چه رسد به اینکه چند تن و چندین نفر باشند، و از اینکه خاطرشان آزرده موجب ناراحتی شان شده ام سخت دچار انفعال و عذاب گردیدم، لکن زیاد دیر شده بود!

مخالف آن وکیل باشی و رذالت و عقبات آن از نظرم گذشت و اینکه شاید همه اینها هنگام تصمیم از فکر گذشته باشد از ذهنم گذشت، و با فکر اینکه همه اش را سنجیده کفه تصمیم مرا سنگین تر یافته ام، با قانع کردن خود که همه در چند و حداکثر چندین روز و هفته فراموش میکنند قلم به دست گرفته آماده نوشتن گردیدم.

دقایقی قلم به دست و کاغذ با زیردستی به روی زانو به اندیشه شدم که از که و کجا و کدام شروع بکنم. مادر و مادر بزرگ را دیدم که با این کارم زیادتر موجب به آتش کشیدنشان میشوم، و خاله هم که نوشتن ندارد، چه از ابتدا علاقه نشان نداده به برادرم حسن عشق بسته بود، اگرچه بخاطر عقده ی ستمهای روزگار و محرومیت

از بینائی که در واگیری از سیفلیس شوهر در دل داشته بود، نه تنها از همه نفرت یافته، بلکه عاری از شفقت و بی رحم شده بود. آشنایان و رفقا هم که خواه و نخواه روزی میانمان نثار و جدائی خواهد افتاد و آنرا از هم اکنون حساب میکنم.

گفتم حلالیت بنویسم. نخست یاد پدرم افتادم و دیدم اولاً مرگ و حیاتم برایش یکسان و اگر حلیتی هم باشد باید او از من، نه من از او بطلبم، مگر همین زحمت کاغذ، اگر برساند و آنرا هم به پای یکی از هزاران مراراتی که رسانده حساب بکند و دیگران هم به چه کس صدمه رسانیده برای چه کس ضرر و آزار داشته که طلب عفو بکنم و ناگهان با یاد مرگ، بسان حبیبی که بخواهد برای همیشه از معشوق وداع بکند رقتی بر مظلومیت خود بر قلبم نشسنه به گریه درآمدم.

ساعت طافچه ای مقابلم که برای رفتن به سربازخانه كوك ميكردم و لب بخاری ثانیه شماری مینمود ده صبح را نشان میداد و با نگاهی که وقت ورود به آن انداخته بودم گذشت نیم ساعت از به خانه آمدنم را معلوم مینمود.

همراه سستی و بی حالی دلنشینی که نیروی تحرك از اندامم کشیده، چنانچه کاغذ و قلم از دستم افتاده حالی ام نشده بود، و پس از آنکه جلوی چشمانم پرده های تاریک و روشن دودی رنگی شروع به رفت و آمد نموده هر دم دیدگانم را خواب آلودتر مینمود.

زخوت خواب در بتد بندم دویده، اما حسی میگفت با آن مبارزه بکنم، چنانکه گفتمی دلم میخواهد احوال مردن را تا دقایق آخر آن دنبال بکنم و شاید هم میخواهد قیافه ی عزرائیل را با شرحی که از او شنیده بودم تطبیق بکنم.

مردمک بی ممیز چشمانم به ساعت و با اختلال مشاعر و تحلیل رفتن نیرویم که هر دم رو به فزونی نهاده گوئی به زمینم میفشرد گسسته ترم میساخت و درحالی که همگام مبارزه با مرگ محاسبه ی وقت خوردن تریاک را تا زمانی که نمیدانستم یکی است میکردم بطور گنگ و خفه، صدای بلند خاله ام را شنیدم که دگر باره میگوید: جعفر اگه بیداری بلن شو خانوم اومده ن.

مثل اینکه آن فرمان چندمین بارش بود و من نفهمیده بودم که صدایش را آنگونه بلند کرده بود.

نام خانم تنها از يك زن سراغ داشتم، آن هم اسم همسر پنهانی منسوب سابق الذکرمان بود که همین خانه را بخاطرش خریده خاله و مادر بزرگم را در آن جا داده بود.

در انتخاب جا، جهت انتحار همه محاسبه ها را نموده بودم، جز روز آمدن خانم که هفته ای دو بار با خویشان قرار ملاقات داشتند و آن روز یکی از روزهای نوبتشان بود که باید در همین ساعت و خویشان چیزی پس از آن میآمد.

این مطلب را بعداً متوجه گردیدم که اگر بانگی هم مجدداً از خاله ام برخاسته مرا به رعایت ادب، امر کرده، یا خانم سخنی رانده، عکس العملی نشان داده دیگر نفهمیدم، که پیش از صدا گوشم سنگین و صفحه ی ساعت در چشمانم سیاه شده، سیاهی اش شعاع یافته دیوار اطاق را نیز دربر گرفته همسان ساخته بود و گوشم که مگر گاهی چیزی شبیه وزِزِ مگسی از دور میشنید. همراه عوالم و مناظر و احوالی که از زیبایی و دلپذیری نه دیده و نه شنیده که هر دم به فضای خویشم دعوت مینمود، بدانگونه که پس از برگشتن به خویش از به خود آمدن مُتعَذِّب گردیدم؛ چه می دیدم:

در باغی به سیر و سیاحت میباشم که زمین نداشت و قدم هایم به چیزی نمیرسید. همه اش گل و سبزه بود، اما گل و سبزه ای سوای گل و سبزه ها که همانندشان ندیده بودم. گل و سبزه ای که به هم آمیخته سبزه اش از گل و گلشن از سبزه متمایز نمیگشتند و گل و سبزه هائی که در فضا و بدون پیوستگی به چیزی روئیده بود. بدنم وزن خود را از دست داده، مانند پری که بر آن دمیده شده باشد به آرامش توأم با نوازشی بس جان نواز از این سو به آن سو میرفتم، اما نه به آنگونه که نیروی مثل باد و نسیم محرک شود، بلکه به سبکی و دلپذیری بوسه ای که حواله معشوق میشود. با هوائی که تنفسش روحی پس روحی به کالبدم دمانده، نا مویرگهای پنجه های دست و پایم رفت و آمد مینمود، همراه نشاطی ناشناخت که به ذرات وجودم دویده به رقص ملکوتی ام واداشته بود.

احوالی که آنرا در تجربیات درکی و دیده شنیده های آینده برزخ میان زندگی و مرگ و جهان فانی و جهان باقی دریافته که گوشه ای از آنرا نشانم داده اند، ازجمله

اعتراض بیماران مشرف به مماتی که پس از به خود آوردنشان چه ناراحتی ها نموده که چرا برشان گردانده اند و تعریف های بعد از آنشان که در چه عوالم جان پسندی بوده به چه عالم جان ستانی شان کشیده اند، حق به جانبشان داده در همین عوالم بودم که صدائی گنگ به خودم آورد، منظر و صفا محو شده بود. هوا چنان سنگین که از اطراف درهمم میفشرد و تنفسم را دشوار ساخته بود. نور چراغ بالای سرم که از سقف آویخته بود آلوده به دود مینمود و اطاق و اشیاء اطاق عذاب آور شده بود و چنان میدیدم که کسی باعث جدا کردنم از آن منظر و باغ و چمن روحنواز شده است.

میان غباری تیره گون دو سفیدپوش به کنار خود دیدم، و خود را که از زمین بالاتر و به روی تخت میباشم. آن دو نفر که جز مرد بودن سایر شناسائیشان دشواری داشت را مسبب آن یافتم، اما لباس سفید و لحن ملایمشان خلاف آن میگفت. معترضانه که نمیتوانستم کلماتم را به هم پیوندم پرسیدم چرا مرا آوردید؟! یکی از آن دو تن رو به جانب دیگر تخت کرده خطاب به کسی گفت: جای امیدواری است. کم کم با سستی ای بس آزارنده و حال عمومی ای که بدتر از آن ندیده بودم به خود آمدم.

چشمانم سنگین و دهانم تلخ و گلویم خشک و عضلاتم بی جان و امعاء و احشایم همراه دردی که گفتم با چنگال بیرونشان میکشند شده بود، با بی حسی و بی میلی و بی دماغی جانکاه و اینکه از هرچه اسم و شکل خوردنی داشته باشد بدم آمده بشدت نفرت میکردم، حالتی که تا ماهها به عذابشان بودم.

کنار تختم به روی زمین سطل و لگن و لوله بلند لاستیکی و قیفی گذاشته شده بود و آب به رنگ متمایل به جگری، همراه زوائدی تالاب لگن را پر کرده بود. وسایل و ابزاری که توسطشان همراه محلول پرمنگنات، تریاک از معده ام بیرون کشیده شده بود.

مادر بزرگم را دیدم که با همان صداقت ملکوتی خود پای تختم نشسته ملایم زار میزند و به امید دادن سفیدپوش که دکتر بود و رهیدن از مرگ را نوید داده بود برخاسته به طرفم آمد و با نگاه معصومانه سؤال برانگیزش گفت که چرا بجز خودت

اینطور کردی. چه ناراحتی ای باعثش شده بود؟ آگه فلونی «که نظرش منسوبمان بود» نبود و میگردی چه خاکی به سرمان میکردم؟

ماجرا به این صورت واقع میشود که همسر محرمانه خویسمان با دیدن رنگ و رویم که تیرگی داشته و ناتوانی ام که نتوانسته برخاسته عرض ادب بکنم راقف به حالم میگردد و به خاله ام میگوید. و در، درماندگی تمام که خودش اجازه بیرون رفتن و نشان دادن خود به در و همسایه نداشته، از خاله بی چشمم چاره جوئی میکند و از او هم که جز شیون و شین کاری ساخته نمیشود، تا منسوبمان میرسد.

اول با نهیبی که پیش از حد به فکر آبروریش بوده و آنکه صدا از خانه اش بلند نشود به هردو میزند و امر به سکوت میکند، به همسرش میگوید اگر شیر در خانه هست به خوردم بدهد و به هر وسیله، اگرچه با زدن سیلی مانع به خواب رفتن بشوند و خود، شبان برون آمده با درشکه ای بازگردیده، به نزدیکترین مریضخانه ام که دارالمجانین (تیمارستان) پائین چهارراه لشکر، در غرب خیابان سی متری بود میرزد. لذا شخص طرف صحبت معالجهم همان منسوبمان بود که شرم نظر به چهره اش کردن دردناکتر از درد به حیات بازگشتن آمد و دیده فرو پوشیدم.

از طبیب زمان مرخص شدنم پرسید؟

جواب رسید از آنجا که کار مرگ و زندگی در میان بود برای معالجه پذیرفته شد، اما چون سرباز دولت میباشد حداقل تا بیست و چهار ساعت دیگر که هیچ و پس از آن هم نمیتواند جز به مأمور سربازخانه به کمی دیگر تحویل بدهند.

از این حرف گوئی سقف اطاق به سرم فرو افتاد و به سختی به گریه درآمدم. گریه بخاطر ناکامی و تخابن و اینکه مرگ هم با من سربدسری داشته است. نه این که نگریسته بودم، که سراسر زندگی ام قرین اشك و با گریه گذشته بود، اما گریه های تا آنم بخاطر دیگران نه به حال خودم بود، که تعلیم استقامت در مصائب و گریه نکردن و اینکه مرد باید چاره نه گریه بکند تلقین شده بود، و چه نیکو تعلیمی که به غیر آن باید زیادتیر عمر تا آن زمان خود زار بزنم.

گریه کرده بودم برای دیگران. برای از خودم درمانده تران. برای از خودم در گرسنگی و برهنگی مانده تران. برای از خودم بیکس تران. برای کنار کوچه از

بیماری و بی دادرسی ناله زنان. برای گوشه کنار معابر در زمستانها از سرما یخ زدگان، برای مادرم و سیه روزگاری هایش، برای به گیر ظالم افتادگان. برای مار و مور و سگ و موش و گریه که آتش زده میشدند. برای چهارپایان گرفتار سیخ و میخ و چوب و شلاق و زنجیر خرکچیان. برای ذبح شدگان و صیدشدگان. برای انسانهای از حیوانات بدتران. برای خجالت زن و فرزنددیدگان. برای به غم داغ و حرمان همدم و عزیز نشستگان. برای از دست و پا آویخته گان و شکنجه شدگان. برای مظلومان و بی دادرسان و بسا گریه های دیگر، حتی در روضه ها و تعزیه ها گریه برای شمر و ظلمه هایی مثل آن، اما در اینجا شاید برای درماندگی مطلق و بیچارگی تمام. گریه دوباره به گیر افتادن و رو به رو شدن با ناکس ترین و قسی ترین مردمان، مخصوصاً که نمانده بود حرفی از اعمالشان که بقلم نیاورده بودم، اگر کاغذ من به دستشان میرسید، با سابقه ای که از به زیر چوب افتادن آنچنانی شاکي قند و شکر در ماههای اول داشتم. به تقاضای ترحم و ملتمسانه به دکتر که رضایت به خانه رفتنم بدهد گفتم در مرخصی يك ماهه میباشم.

ورقه مرخصی طلبید.

البته که نداشتم و خوك كثيف آنرا به گرو نگه داشته بود و عذر قانع کننده ای هم نمیتوانستم بیاورم. اگر هم داشتم تعدیلی در نظرش که از فکر کردنش خواندم نمیتوانست بکند، که نداشتم رضایت بخش ترش آمد چه رفع مسئولیت قطعی از او مینمود و لذا با لحن قاطعانه تر گفتم در اینمورد باید تحویل قسمت مربوطه اش بشود و از سفیدپوش همراهش خواست به پرستارم دستور جلوگیری از به خواب رفتن بدهد و دیگر مسئولان که مراقب فرار نکردنم باشند.

آن شب مادر بزرگم کنارم ماند و گهگاه بانگ صدا کردن پرستاری که آمده تا مانع به خواب رفتنم شود به گوشم میرسید و تا همان هنگام شب بعد، که باید در کلینیک نگاهداری میشدم. کلینیک مریضخانه ها که با تغییر نام خودشان به بیمارستان، آنها هم اسم اورژانس به رویشان آمد.

اطاقی سالن مانند نزدیک در مریضخانه بود که پنجره های جلو میله های آهن کشیده ای به طرف خیابان باز میشدند. شاید به منظور فرار نکردن دیوانگان، یا

مرضای احتمالی مثل من. و سردرش نیز پوشیده بود، و دری با چند پله از دیوار مقابل خیابان بطرف باغ دیوانه خانه داشت.

سرپوشیده ای پشت درِ اصلی که از تاریک و روشن صبح سر و صداهائی از آن به گوشم میرسید که هر دم رو به زیاد شدن مینهاد؛ چسبیده به دیوار سمت چپ ورودی اطاق، میزِ دراز کهنه سفیدی قرار داشت که رویش، اجاق پریموس روشنی از اشتعالش صدای خُرخر مستمر برمیخاست و ظرف فلزی سفید رنگ مستطیلی که از چرک، سوخته گرفتگی قابللمه مسی های زنان شلخته را به نظر میآورد بالایش بخار مینمود که در آن سُرنگ میجوئید و یک بلونی^۱، با محتوی پنبه و چند شیشه سفید و آبی و قهوه ای بزرگ و کوچک دهان تنگ و دهان گشاد و یک بادیه مسی کنارش ردیف شده بود و مرد سالخورده جلنبری که کشوهای جلویش را برای تمشیت اسباب داخلش جلو و عقب مینمود.

اندکی از آفتاب برآمده در طرف باغ باز شده پیرمرد لاغرِ اخم آلودی که کت و شلوار توسی رنگ، مندرسی بر تن و کراوات نارنجی رنگِ گره ریزی که از فشردگی اش معلوم بود خیلی وقت است باز و بسته نشده بود بر گردن داشت وارد و یکسر رفته پشت میز قرار گرفت.

فهمیدم آن قسمت محل تزریقات و تازه وارد تزریقات چی که آن زمان آمپول زنشان میگفتند یا دکتر آن میباشد.

مرد جلنبری دیگری که فراش و متصدی میز و اطاق بود با دیدن او جلو آمده با رد و بدل کردن سلام دو سُرنگ بزرگ و کوچک که بزرگش به ضخامت خیار نازک و قدش تا یک وجب و از جنس شیشه بود، از داخل جعبه فلزی ای درآورده در ظرف آب جوش انداخت و همراهشان دو سوزن که یکی از سوزن لحاف دوزی ضخیم تر و از آن بلندتر بود و پشت درِ بسته ظرف سرپوشیده که قال و مقال آن صدا به صدا نمیرساند ایستاد و معلوم شد پشت دری ها بیمار و او مأمور امداد و رسیدگی شان میباشد.

۱. شیشه تُنگ مانند کوچک با در گشاد. جای ترشی و مربا.

پس از دقایقی که دکتر سیگارش را روشن نمود و با تأنی کشید اجازه داد چهار تا چهار تا راه بدهد، اما هنوز در کاملاً باز نشده بود که فشار جمعیت، اختیار از دستش رفته و داخل اطاق گردیدند و چندان شد که فرمانبرش توانست با بستن در، از ناتوان هایشان جلوگیری بکند.

اما این نیز کارساز نیفتاده که مستی پیر و جوان و بچه سال، نالان و علیل و ذلیل و دردمند دیگر که زیادترشان گشاد گشاد و دولا دولا راه میرفتند هجوم آور گشتند و با اینکه به اطاق داخل شدند، اما برای هرچه زودتر رسیدن به دکتر به جلوئی های خودشان فشار میآوردند و از وضعشان پیدا بود همگی از بیماری های پس و پیش اسافل در رنج میباشند.

بالاخره يك نفرشان که جوان هفده هیجده ساله ای بود با تشر آمرانه دکتر جلو رفته، با گفت و گوی کوتاهی که میانشان شد، پشت به اطاق و رو به دیوار تکه های شلوارش گشوده آلتش نشان دکتر داده شد و پس از معاینه دکتر به جلو میز آمپول چی رفته و او با سر پنیس قیچی مانندش سرنگ بزرگ را از آب جوش بیرون آورده سوزنش را به سرش سوار کرده، از بادیه شیر کنار دستش آنرا انباشته و شلوار نیمه پائین نگاهداشته او را به خشونت پائین کشید، سوزن را همراه فریاد جوان که با زور و دو سه فشار به درون کفلش رساند محتوی اش را در بدنش خالی کرد، و دیگری و دیگری تا همه را با همان يك سوزن و سرنگ که معلوم نبود از چه زمان بدون عوض شدن خدمت میکند مداوا دادن با آه و ناله که شلوارهایشان را همراه رفتن بالا میکشیدند و خارج میشدند. بعضی از آنها هم، مخصوصاً جوانان و نوجوانان که جلو و عقبشان نشان داده شده، هم آمپول خورده، هم زخم بندی میشدند.

مراجعهایی که پیدا بود اکثرشان از محله فساد شهرنو که به آنجا نزدیک بود میباشند. شیر جوشانده ی رویه گرفته ای که درمان سوزاك معلوم شده بود و دو نوع مرهم که یکی از آنها همان دوی زردرنگ آشنا! و یکی قهوه ای تیره بود برای جراحات پس و پیش و از شیشه های قرمز و آبی ای که به چشم ها چکانده میشدند. بیمارانی که به آن نکبت و فلاکت ندیده بودم و درمانهایشان که اگر

مرهم هایشان امکان ثمر بخشی ای میداد تزریق شیر هرگز سودبخشان نمیتوانست باشد که غالباً شکوه ی بی ثمریشان که ماهها آمده، جز رنج و درد سوزن و مایع آنرا ندیده اند میکردند، و از آن بدتر آنهایی را که مجرایشان را شستشو داده چرك و عفونت را به عقب، یعنی مثانه و بیضه هایشان فرستاده، رنج و گرفتاریشان چند برابر میگردد!

برایمان در سینی حلی ای تکه ای نان و اندکی پنیر و استکانی چای آورده شد که اکثراً هم اطاقی ها گرفته با ولع مشغول خوردن گردیدند و برای من که روی چهار پایه کنار تختم گذارده شده از دیدنش به تهوع و دل بهم فشردگی افتادم. نه به خاطر نبود غذا، بلکه بخاطر سوء مزاج که از عارضه ی سم تریاک از اسم خوردنی دچار دل بهم خوردگی میگشتم، و بدتر از آن رنج فشارهای روحی ام که در هر رفت و برگشت پرستاران و خدمه، با مؤاخذه و نگاههای نفرت انگیز و نیش زخم زبانهایشان که: نازنین بیه و بچه نشه و امثال آنم میخواندند میگشتم.

سخنان مردمی با فرهنگِ مطلوب الحق دیدن مظلوم و ستم دیده، حتی در اختیار به جان خویش و به عوض که هر آینه ظالمی قنار بوده میتوانستم هزاران جاندار را از دم تیغ گذرانده آبادان هائی را ویران بکنم. تعاریف دیگر داشته ستایش و تمجید میشدم.

هر ساعت آن روزم از ترس آمدن و بردنم سالی بود و ساعتی که دقایقشان ثانیه میشدند و به این صورت روزم به شب و شب به صبح آمد و موقع صبحانه بود که دو نفر از افراد گروهان که از خشن ترین و بد باطن ترین نفرات گروهان بودند از درِ طرفِ باغ وارد شده، با چشم انداختن به اطراف مرا به روی تختم که فکر پیش آمد خود میکردم یافته با خشونت هرچه تمامتر پیش آمدند.

دو سر بازی از مردم شمال که همواره در سعایت افراد و دیوانه بزرگی و ریاست ترساندن از خود بودند، که بر سر نفراتشان به بیگاری و احیاناً، در غیبت فرمانده دسته و جوخه به سرپرستی و فرماندهیشان بگمارند.

اگر برای بردن افراد به بیگاریشان میفرستادند، از گروهان تا محل بیگاری به

(قدم آهسته)^۱ شان میبردند و در برگرداندن به همین طریق و در کار، که از سختگیری و کارکنشی و فشار به خدایشان میرساند،^۲ و اگر به سرپرستی جوخه ای مأمور میشدند، نفرات را لحظه ای آرام و آزاد نمیگذاشتند، و هیچ کاری که نداشتند (پیش فنگ، دوش فنگشان) میدادند.

به این خاطر و جهت خشونت و بی ملاحظه گیشان در احضار بچه ها هم که غایب میشدند آنها را میفرستادند. پست و رذل هائی که در همه جا و در هر جمعیت و گروه و دسته و هر قسمت، اعم از خویشاوند و دوستان و غیر آن و رسمی و آزاد یافت شده، مخصوصاً در ادارات و مؤسسات و نظام که سرآمد میباشند.

از همان وسط اطاق که چشمشان به من افتاد یکیشان (اسماعیل تراب) ش میگفتند فریاد کشید (یاللا پاسو راه بیفت). و دومشان (گل آقای حسن) که (بجنب!) و با خشنونت که جلو آمده از تختم به زیر انداخته که رخت پوشیده جلو بیفتم.

بندبندم به لرزه درآمد، درحالی که از زمان به هوش آمدن، تا آن وقت از بدی معده و عدم رغبت به غذا قوت از گلویم پائین نرفته اثر مسمومیت توان از اندامم کشیده، علاوه بر بدحالی عمومی روحی و جسمی که قدرت هرگونه تحرک و حتی تکلم از وجود و زبانی دور ساخته بود.

با نزارترین احوالی که به روی دو پا نمیتوانستم بایستم ز بیمار تخت پهلوی ام که قی و اسهال داشت کمکم نمود لباس به تن و پوتین ها به پایم کشیده شده، با کلاه که اسماعیلی به سرم کوید جلو افتادم.

این دو نفر مأمور جلب که (مراقب) نامیده میشدند، از عقب مانده ترین افرادی بودند که در روز امتحان مرس اسمشان بعد از اسم عزیزالله خوانده شده، در صورت عدم دخالت و ضمانت من با به زیر چوب افتادن معلوم نبود تا

۱. قدم رویی که با شماره فرامده و ناآبائی باشد. به این صورت که با شماره یک پای چپ داشت هرچه تمامر بالا و تا محاذی گل کمر بند آمده محکم به رمی کویده شرد و با شماره دو پای راست که به همان حالت کنار پای چپ حفت شود، و تکرار شود.

۲. ماطر به مردن که فنا شده به خدا می پیوندند.

چه حد میتوانستند به سلامت کنار بروند، چنانچه هنوز چوب خورنده ی شاکی قند و شکر که پشت دیوار جمشیدیه تنبیه شده بود می لنگید و زخم بندی مینمود و تا چند سال بعد هم که روزی در خیابانش دیدم از درد پای چپ که گوئی عضله اش صدمه دیده بود رنج میکشید. مصداق: از کسی زیادتیر باید ترسید، که به او زیادتیر محبت کرده باشی. و چه ساعات اوقات فراغتم را که بر سر یاددادنشان گذارده بودم.

یکی از جلو و یکی از عقب از در دارالمجانین بیرونم آورده سریالائی خیابان را در پیش گرفتیم! کسی وضع و حال آن هنگام مرا درك میکند که به مثل آن دچار شده باشد و اگر بگویم به مرگ به دار و به جلوی تیر رفتن راضی تر بودم تا به گروهان بروم اغراق نکرده که در آن با چند دقیقه راحت می شدم و با تحویل شدنم به گروهان معلوم نبود با چه نوع زجرکش کردن معدوم بشوم؟! و هرچه بود مثل اینکه مقدر برایم شقّ دوم خواسته بود.

چه کسی میتواند مثل من چنان گناه نابخشودنی ای برای خود خریده افشای اسرار و احوال گروهان و بلکه تشکیلات سراسر نظام نموده و انتظار بدتر از مرگ نداشته باشد؟ چه رسوائیشان در کاغذ برملا شده بود و فقط این امید و دعایم، این که نامه ام به دست فیروزآبادی و به ارکان حرب نرسیده باشد؛ از آنکه جلادانی که بطرفشان برده میشدم ناپاک تر و قسی تر از آن بودند که بتوانم خیال ترحمشان بکنم، چه نکشته، بلکه زجرکش میکردند.

در این نمونه که از گروهان راهسازیمان که یکی به همین خاطر به ارکان حرب^۱ کاغذ نوشته بود و فرماندهش مواخذہ و چهل و هشت ساعت در گروهان توقیف شده بود ابتدا مرگ موش در غذا به خوردش داده بودند و سپس تا قضیه لوٹ بشود نفت لامپ^۲ را به سرش ریخته آتشش زده بودند و بایک صورت مجلس ساختگی که خودکشی کرده، ماست مالی و تمام شده بود.

۱. ستاد در ارتش.

۲. چراغ نفت سوز.

طبعاً با سرباز سرِ عناد داشتند که باید عذاب بکشد چه رسد به اینکه چنین غلط‌ها نیز از او ظهور بکند! و به جوابش اینکه هر دم شاخه‌های چناری که بر سر شکایت نرسیدن قند و شکر و مثل آن در پشت دیوار جمشیدیه به تن بچه‌ها خرد شده بود را به‌نظر آوردم و به دستگیری ام این که به دستگیر درماندگان یعنی خدا پناه ببرم.

از درِ پائین که در چهارراه لشکر بود وارد باغشاه شدیم. نمیتوانستم راه بروم که نیرویم کشیده شده بود و با هر عقب ماندن از مراقبِ جلو با لگدِ مراقب عقب به جلو رانده و پرت میشدم و به این حالت به قسمت رسیده وارد گروهان گردیدم. ساعت اول خدمت صف به پایان رسیده (آزادباش) یک ربع ساعت داده شده بود و فرمانده گروهانمان با فرمانده‌های دسته‌های چهارگانه اش، با فاصله‌ای از صف حرف میزدند. به حضورش برده شدم و برایش دست بالا گذاردند و گزارش وضع داده منتظر دستور ابستادند و من که با سر به‌زیر افکنده خبردار ایستاده دست بالا گذاردم.

در بالا گذاردن دست ستاره دیگری پهلوی ستاره‌های تکی روی شانه هایش دیدم که نو بودند و برق میزدند. ستاره‌ای که به تقدیر برنده شدن گروهان‌اش در مسابقه‌ی مُرس که من مسبب بودم تصویب و به‌سرعت به او ابلاغ و با گرفتن آن نایب اول شده بود. در زمان رضاشاه، تشویق و تنبیه‌ها به سرعت اعمال میشدند، به‌همانگونه که کاغذ من به‌همان سرعت به جریان افتاده بود و از حرف مراقب فهمیدم.

در این ماجرا که روز گذاشتن کاغذم به سر بخاری و خارج شدنم زنی از همسایه‌ها آمده از کوکب کبریت میطلبد و او احوال اش به سر بخاری میکند و او در برداشتن کبریت چشمش به کاغذ میافتد و به کوکب میگوید: خوش خبر باشد برایت کاغذ آمده است، و کوکب اظهار بی‌اطلاعی نموده قضیه فاش میشود و به‌سرعت که هنوز فیروزآبادی از منزل بیرون نرفته بود بدستش رسیده، و وی که به عجله آن را به وزارت جنگ برده به‌دست رئیس ارکان حرب می‌دهد و ماجرا دنبال میشود.

از خجالت نمیتوانستم نظر به چهره شیرانی اندازم و شیرانی که میدیدم از شرم دینی که از من به گردن داشت نمیتواند نگاه به صورتم افکند. با این که در قساوت دست کمی از زبردستانش نداشت، اما در جای خود ملاحظه داشت و خدش را از مزاحمت فرق مینهاد، شاید بخاطر آنکه درس خوانده بود.

دست سربازها همچنان در انتظار فرمان شیرانی بالاو شیرانی که در اندیشه من در خود فرو رفته تا آخر که گفت عجلتاً تحویل (توبیخگاه)^۱ش دهید، و شنیدم که در جلوی اداختم مراقب پشت سرم را فرخوانده گفته بوده از قول من بگو اذیتش نکنند.

این اولین راه فرجی بود که مشاهده میکردم، چه شیرانی و چنین برخورد که نفری از گروهبانان، آن هم در نخستین روزهای گرفتن درجه نمیتوانست دور از تعجب بوده مگر امر غیر مترقبه ای بوقوع پیوسته باشد؟! برده تحویل توبیخگاه گردان گردیدیم. زیرزمینی تحتانی یکی از کلاسهای گروهان راهسازی که حبسیهای چهار گروهان در آن نگهداری میشدند.

تهور زیاد از حد میخواست که در آن زمان سربازی تخلف در حد حبس شدن نماید و لذا از همه گردان جز هشت تن در آن نبود که یکی از آنها هم سرپرست شده بود.

نفری که از اولین سال خدمت اجباری که احضار شده بود و تا آن هنگام هشت سال از آن گذشته بود هنوز سرباز بود و دو سال خدمتش تمام نشده بود، از بس فرار کرده به خدمتش اضافه شده، تقریباً در توبیخگاه حق سرقفلی و آب و گل پیدا کرده بود.

از بقیه پدر شصت ساله و پسر چهارده ساله ای بودند که چون پدر به حماقت یا ملاحظات که خودش نمیدانست سجن پسرش را بزرگتر و از آن خودش را کوچک گرفته بود، برای تعیین تکلیف نگهداری میشدند. احوالی که تا مدت‌ها پس از قانون

۱ - محبس، زندان، که درخواست اسم حبس داشته باشد.

سجل احوال زیاد اتفاق میافتاد.

نفر دیگر از لات ها که جای خودش را اشتباه گرفته؟ زیر پتوی نفر دیگری رفته بود! و دیگری شان پول همخرجش را از پیتش دزدیده بود و یکی که فحش و کیل دسته شان را پس گفته بود و یکی که سخت کتک خورده از درد کمر فریاد میکشید.

طبق حالت زندان که زندانیانش دور تازه وارد جمع شده از چگونگی جرمش پرس و جو میکنند، به مجرد رسیدنم، بجز آن يك نفر که فریاد میکشید دورم جمع شده به پرس و جو برآمدند و دلسوزی ام کردند. دلسوزهایی که چه زیاد سوزانده هستی و حیات زندانیان بوده، از طرف زندانبانان به مفتش و جاسوسی گمارده شده، آنهایی را که هیچ مستنطق و بقول امروزه بازجوی و بازپرس نتوانسته حرف بکشد، از زیر زبانشان بیرون میکشیدند و بسا که وادار به اقرار جرم مرتکب نشده شان بکنند. علاوه بر آنکه به همین حکم در زندانها، تاراه نشانشان داده وسیله خلاصشان شوند لختشان میکنند و جاسوس آنجا که خود سرپرست شناخته شده بود و بسی سخنان دیگر که درباره اش داشت!

سربازی که فحش و کیل دسته شان را پس داده بود پرسید برای چه آمده ای؟
جواب دادم برای اینکه شکایت کرده ام.

از گروهانم پرسید؟

گفتم گروهان يك مخابرات.

پرسید از وکیل باشی شکایت کرده ای؟

با تعجب سر پائین آوردم. درحالی که از خودم میپرسیدم این از کجا فهمیده است؟

یکی از اسرار طبیعت زندان این است که با همه در و دربندان، زندانیان از وقایع خارج زندان زودتر از سایرین آگاه میشوند.

پرسیدم از کجا فهمیده ای؟

گفت از اینجا که دیروز درجه های (تُر) را کنده، شلاقش زده با چند نفر دیگر به حبس لشکرشان انداخته اند.

فهمیدم کاغذم به جریان افتاده است. اول از خودم ترسیدم و بعد خوشحال شدم که به هر حالت کاری صورت داده ام.

ظهر شد و ناهار هر روزه که آش کشك بود به توییخ خانه آمد.

هنوز میلم به غذا باز نشده بود، اما ذوق گرفتن انتقام و با ولع هرت کشیدن همزندان ها، تحریکم نمود.

کشكش خوش طعم بود و توانستم سه چهار قلب هُرت بکشم و بقیه اش را با نان دست نزده اش به همصحبتم دادم.

سرپرست، زندان چای فروشی بعد از ظهرش که در قوری برنجی و روی سماور حلبی آماده کرده بود حاضر شد و با دهشاهی که پنج برابر قیمت چای قهوه خانه ها بود يك استکان چای گرفته نوشیدم، که آن نیز بعد از چند وعده که با دیدنش بهم خوردگی پیدا می کردم مزه ام نمود.

مثل آنکه کشك آش، بقیه مسمومیت مانده در بدنم را خنثی کرده بود، چه پس از آن احساس راحتی امعاء می کردم و زیاده تر می توانستم به پیش آمد خودم فکر بکنم.

سرپرست زندان سیگار هم می فروخت که سه تن از حبسی ها یکی يك نخ خریده دود کردند و همصحبتم من که مدت اقامتش در آنجا بیش از سایرین بود، با گفتن (دش ابرام دریاب!) سیگار دیگر طلبید که ناصاف بود و دودش بوی دیگر داشت و به من نیز تعارف نمود.

گفتم نمی کشم.

گفت بکش روشن بشی.

فهمیدم با حشیش ترکیب شده است.

به بقیه نیز تعارف نمود که جز پیرمرد بقیه سر باز زدند.

از قهوه خانه ها سابقه داشتم که حشیشی ها چپق آنها به هم تعارف میکنند، اما سیگار حشیش را ندیده بودم. از اصرارش که هم نفس پیدا کند و قبل از آن دیده بودم فهمیدم مثل اینکه حشیش به تنهایی مزه نمیدهد.

يك قران برای سیگار و دهشاهی برای چای مجدد داد و من نیز چای دیگر

خواستم که کسر چای بدنم بیش از خوردنی و نوشیدنی دیگر شده بود. سر قوری آب بسته با پُتی که به تنورهٔ سماور کرد و خساکسترهایش از سوراخ های هواکش زیرش به دور و برش دوید روی بادگیر سماور قرار گرفت و از زیر یکی از آجرهای کف طاقچه ی طرف در، که رویش خرت و پرت سرپرست گذاشته شده و بلند و زیرش حفره شده بود يك دست ورق گنجفه بیرون آمد و در نیمه لا و سرپرست و پیت دزد مشغول بازی ورق گردیدند. کارهایی که اگر در خارج از آن صورت می‌گرفت موجب مجازاتهای سنگین می‌گردید.

ساعت خدمت بعد از ظهر شروع و ورق ها جمع شد، تك تك افراد غیرصنی مثل آشپز و اسلحه دار و دفتری و دو نایب سوم^۲ که آمده چای خوردند و سیگار يك قرانی خریده دود کردند و یکی از نایب ها که با کم کم ریختن پودر شده ی تریاك روی يك گل آتش که سرپرست زندان برایش از سماور بیرون کشید و جلوی سوراخ هواکش زیرزمین نگاه داشت با چوب سیگار تریاك کشید و با خاتمهٔ خدمت بعد از ظهر و شلوغ شدن محوطه و بیرون رفتنشان، زیرزمین به حالت اول درآمد.

اندك اندك واهمه برم داشت که در این شرایط شب را چه بکنم؟ زندانی، با زندانیانی که قشون و در حقیقت قدرت رضاشاه از پششان برنیامده، با زندانیانی لات و قمارباز و طرفدارانی مانند مراجعانش از جمله نایب تریاك بکش، با اوصاف دیگر از او که با زندانیان به درد خورش هم بالادستی ها را مهمان میکند! حتماً حامیان بالاتر نیز دارد!

حامیانی که به دست او یا به مباشرش زهر در غذای آن سرباز بیچاره ریخته آتشش زدند و آب هم از آب تکان نخورد، درحالی که جرمش به پای جسارت من نمی‌رسید.

خداوندا چه بکنم! اگر جلو فرارم از چنگ وکیل باشی باز بود و هم میتوانستم

۱. ورق پاسور.

۲. ستوان.

خود را خلاص بکنم، در اینجا اندك روزنهٔ استخلاص و فرار نمیباشد. و همراهش دلهره‌هایی که هر دم افزون‌تر میگردید و استغاثه‌های نومیدانه و نزدیک شدن غروب که فزونیشان داده، با هر برگِ درخت، چنارِ چشم اندازِ زیرزمین که زردی افتاب از رویشان رخت میکشید، دلم تاریک‌تر و غم‌م افزون‌تر و درهای امید که یکی پس دیگری به‌رویم قفل میشدند.

صدای شروع بالابانی از دوردست‌ها به گوش رسید و هر دم که بنا به سابقهٔ ذهنی گوسش‌خراش‌تر میگردید و همراهش نگاه‌هایی که به‌خاطرم آمد، از بعد اتمام خدمت، عصر با سردالی به‌درون تویب‌خگاه و رواندازم میکنند.

نگاه‌هایی اکثراً از درجه دار و صاحب‌منصب و یکیشان تا زیادتر ارزیابی‌ام کند به‌درون آمده از سرپرست تویب‌خگاه خودمانی و با بردن نامش که داش ابرام بریز، چای طلبید، مچاله شده، تا نگاهش تلاقی با نگاهم نکند چشم به زمین انداختم و دزدانه متوجه حرکاتش گردیدم.

چایش را به تائی خورد و درحالی که استکان را در نعلبکی اش میگذاشت، خطاب به من گفت: پسر کی آمده‌ای؟

لحنش شیطنت‌آمیز نبود و لذا طبق تعلیمات انضباطی که باید به ما فوق احترام گذاشت، برخاسته برایش خبردار ایستاده دست بالا گذاشتم و گفتم پیش از ظهر آمده‌ام.

در ایستادن دیدم که روی شانه هایش سه ستاره داشت. سلطان بود. يك درجه از شیرانی که نایب اول شده بود زیادتر.

(آزاد) داد و پرسید برای چه این جایث انداخته‌اند؟

دستم را پائین انداخته گفتم: چه عرض کنم.

ملاطفت‌آمیز گفت: قیافه ات نشان نمیدهد نفر ناراحتی باشی. نباید کاری

کرده باشی که تویب‌خ بشوی؟

باز گفتم: چه عرض کنم.

مال کدام گروهان هستی؟

گروهان مخابرات.

- اسمت چیه؟

- جعفر استاد میرزا.

- همان نیستی که در مسابقهٔ مُرس برنده شدی؟

- چرا. قربان.

- نایب شیرانی که خیلی تعریفش را میکرد. بیا بریم بینم برای چه حبس شده ای، و بدون آنکه منتظر جواب بشود، جلو افتاده، به سرپرست توبیخگاه گفت (به مسئولیت من) و با گفتن (پسرم بیا) مرا همراه گردانید.

طبق قاعده که با چند قدم فاصله دنبالش بودم، چندانکه ساختمان توبیخگاه را پشت سر گذاردیم قدم سست کرده گفتم: بیا جلو پسرم بینم چی بهت شده؟ و اضافه کرد میدونم، اما میخوام از زبان خودت بشنوم، مگه کاغذو تو ننوشته بودی؟

با خبر شلاق و حبس وکیل باشی در محبس و رفتار سلطان فهمیدم خبری شده است.

گفتم: چرا. ولی اگر میدونستم زنده میمونم نمینوشتم.

گفت: حیفت از جوونیت نیومد، با اون استعدادت که خودکشی بکنی؟

جواب دادم: زندگی بدون شرف، نبودنش بهتره.

نسنجیده گفتم (وضع نظام فرق میکنه!) و مثل اینکه پی به خطای لفظی خودش برده باشد افزود: یعنی سلسله مراتب برای همین شکایت ها گذاشته شده است، و همراه جمله اش، همراهش به دفتر فرمانده گردان رسیدم و آخرین حرفش این شد که هر شکایتی داری اینجا بکن رسیدگی میشود و خیالت هم آسوده باشه هیچ کس جرئت نمیکنه اذیت بکنه.

فرمانده گردان را ندیده بودم، اما اسمش را شنیده بودم و مضمونی که به این صورت از او کولک میکردند! اسمش سرهنگ جوادی بود و مضمونش این که هر زن در خیابان نظرش را جلب بکند، از آنجا که کوچک اندام و ریزه نقش و چشمش کم دید و عینکی بود و سهرنگی به هیکلش نمیآمد شانه اش را به طرف او کج کرده قه هایش را نشان داد میگوید من سرهنگم و به مجموع در این هیکل و ریخت و

قیافه که اگر لباس و زرق و برق کلاه و سرشانه‌هایش نبود زیادتر به محررها و کاغذنویس‌های جلو پستخانه مینمود و با مصداق تعریفش پشت میزی از خودش بلندتر که به درون صندلی آن فرو افتاده از سینه به بالایش نمایان بود چنان مینمود که به انتظار نشسته است.

سلطان کلاه از سر برداشته پا کوبیده خبردار ایستاد. قاعده‌ای که تازه معمول شده بود که در جای مسقف سرباز نباید کلاه به سر داشته باشد و دست نباید بالا گذارده، فقط باید خبردار بایستد و من نیز که ادای احترام نمودم، مرا چنانکه باید ندید که مثلاً چشمش درست نه‌می‌دید! پس از متوجه شدن بدون مقدمه و فلسفه گفت (چه سرباز محجوبی. بیا اینجا بشین بینم چی شده) و صندلی کنار دستش را نشان داد و سلطان را با جمله (با شما دیگه کاری نیست میتونین تشریف ببرین) مرخص نمود و گفت در را کشیده جفت بکند.

رفتار و گفتاری چنان نرم که تا آن‌روز از هیچ مافوق از نظرم نگذشته و به گوشم نرسیده بود.

بدون انتظار پاسخ و صحبت من پرسید با حاج آقا فیروزآبادی چه نسبتی داری؟ عرض کردم، پسرخاله پدرم هستند.

آماده تر نشست، از آنجا که ایشان علاوه بر موقعیت اجتماعی و وکالت مجلس گهگاه از طرف رضاشاه نیز احضار شده از وضع و حال مملکت مورد پرس و جو قرار میگرفت، از آنکه فردی بی نظر شناخته شده بود و اینکه بخاطر مراده با عوام و خواص میتوانست اطلاعات موثق تر از وضع جاریه بدهد.

پرسید مضمون کاغذ انشاء و املاء خودت میباشد؟ عرض کردم همینطور است.

پرسید در کاغذت خلاف و مبالغه که نیاورده‌ای؟ گفتم کم نوشته که زیاد نوشته‌ام.

گفت پدرشان را درمی‌آورم، بشرطی که از قول من سلام به حاج آقا رسانیده، از طرفم خواهش کن باعث تکذّر خاطر همایونی نشده، خودم کوچکی میکنم، در این نظر که تا همینجا مکتوم نگاه داشته بشود، و زنگ چکشی روی میزش را به صدا

درآورده به مأمور اطاقش که معین نایی^۱ بود و داخل شد دستور داد کسی را فرستاده شیرانی را احضار بکند.

برایم عجیب بود که هم خودش تا آن وقت که چیزی از شب گذشته بود در دفترش بود و هم فرمانده گروهان که با تمام شدن خدمت بعد از ظهر هنوز دفتر گروهان را ترک ننموده بود! معلوم شد هم خودش و اعضایش و هم شیرانی و درجه دارانش توقیف شده اند.

شیرانی با ناراحتی ای که رنگ به چهره نداشت وارد اطاق شده به قوت هرچه تمامتر پا کوبیده خبردار ایستاد.

با خشموت به او گفت: تو چه فرماندهی هستی که تا این حد بی خبر از وضع گروهانت میباشی؟

جواب داد این وظیفه افراد می باشد که شکایت بکنند.

گفت این کدام نفره، با شرایط خشنی که در گروهانت حکمفرماست جرئت شکایت بکنند؛ اگر جوان مردم مرده بود چه جواب میدادی؟ و خواست موارد دیگر شکایت مرا عنوان کند که با جمله مواجب و... حرفش را بریده، از آنکه بالا کشیدن مواجب و کسر لباس و غذا و غیره به خودش نیز مربوط میگردد، گفت اگر دفعه دیگر چنین اتفاقات در گروهانت بیفتد درخواست انتقال را میکنم و گفت نفرت را ببر استعمالش بکن، تا تحقیقات تکمیل بشود.

شیرانی خبردارش را تجدید نموده و عقب گرد کرد و مرا که دستور داد همراهش روانه بشوم.

هنوز دست شیرانی به دستگیره در برای خروج نرسیده بود که سرهنگ جوادی صدایش کرده گفت:

در ضمن مرخصش بکن به خانه برود و شیرانی را مرخص نموده مرا به نزد خود خواند و گفت:

و به عرض جناب فیروزآبادی برسان که رسیدگیها و تنبیهات لازم بعمل آمده

است و هم بگو وکیل باشی محاکمه و خلع درجه و حبس و مجازات و فرمانده گروهان توبیخ شده است و با (برو بسلامت پسر می) بدرقه ام نمود.

با شیرانی به دفترش رفتیم و برایم دستور داد چای بیاورند و فراوان ملاطفت نموده گفت تو چشم و چراغ گروهان منی، میخواستی به جناب سرهنگ بگویی قبلاً هم شب ها به خانه میرفتم و بسا چرب زبانی های دیگر و مثل آنکه به نحوی نظر سرهنگ در جهت پیغام به فیروزآبادی -حالی اش شده بود، گفت حالت بجا نیست زودتر برو منزل و فردا را هم اگر کاری داری انجام بده پس فردا بیا حرف بزنیم، بدون آنکه از مرخصی ام -حرف بزند و با فریاد (آی! یکی بیاد) به سر-جوخه ای که داخل شد. گفت جعفر را با درشکه ببر در منزلشان تحویل بده و سفارش کن مواظبتش کنند.

فردا از اول وقت تا نزدیک ظهر در خانه فیروزآبادی ایستادم تا آمد و سلام کردم و از مرحمتش تشکر نموده، پیغام سرهنگ جوادی را رسانیدم و با سرزنش هائی که از عمل انتحارم نمود گفت: درحالی که میتوانستی همینطور که کردی شکایت کنی چه مورد داشت دست به آن عمل بزنی و اظهار بیثبات نمود که توانسته کاری انجام داده، یعنی از مرگ نجاتم بدهد و با (برو به خدا سپردمت)ش خداحافظی نموده بازگردیدم.

آن روز را با کتمان واقعه به ملاقات دوستان گذرانیده و طبق معمول سحر روز بعد خود را به گروهان رسانیدم.

هنوز ساعت خدمت نرسیده بود و بچه ها به دورم ریخته، بعضی ها از کارم درباره خود نفرت ها نموده، بعضی بر زننده ماندنم شادمانی کردند و هریک که خبرهائی دادند، از جمله شلاق و عزل و حبس وکیل باشی و آمدن وکیل باشی تازه وعالی شدن غذاها، که چلوخورش و عوض آش کشک، آبگوشت گوشت دار و تحویل جیره قند و شکر و ترمش شیرانی و وکیل دسته ها و وکیل جوخه ها که اسباب خوشحالی ام شده گفتم اگر جانم را به خطر انداختم اما کاری صورت دادم و به یاد مثلی که میگوید (یک انگشت شاخ، بهتر از ده ذرع دم میاشد) افتادم و اینکه خدا پدر فیروزآبادی را بیا مرزد.

وکیل باشی جدید که اسمش محمدعلی خان بود و بعداً به (هیکل برزخ کن)

نامیده شد از درِ کلاس فریاد (نفرات به خط) کشید و همه دویده در صف (به ترتیب ۱). جا گرفتند و دعای صبحگاهی که دعا به جانِ اعلی حضرت و خاندان جلیل سلطنت بود خوانده شده، شیرانی شوق و رق و با قدمهای محکم سریازی از دفترش بیرون آمد و برایش (خبر... دار - نظر به ... راست) داده شد.

کاری که معمول همه روزه بود و سپس از سرِ صف به بازدید برآمده یکی را زیر چانه زد که سرش را بالا بگیرد و یکی را مشت به شکمش کوبید که تو ببرد و دیگری را پا به شکمش فشرده کمر بندش را کشید که محکم ننموده بود، و بعضی را از ریششان که نتراشیده و سفید یقه ی فرنجشان عوض نشده، کفششان واکس نخورده بود ایراد گرفت تا مقابل من رسید، و چنانچه حضور مرا در صف اطلاع ندارد متعجبانه ظاهری گفت: جعفر! تویی؟

جواب دادم: بله قربان.

گفت باید خدمت جناب سرهنگ میرفتی جواب ببری. اینجا چه میکنی؟ هرچه باید از این بفهمم که با فرمانده گردان جیک و بکشان^۱ یکی میباشد، فهمیدم، از آنکه سرهنگ دور از حضور او به من برای فیروزآبادی پیغام داده بود و نگفته بود هم که جواب ببرم و این را بعداً به یادش آمده از شیرانی خواسته بود. دو گونه دیدن های چشم فرماندهان که در جایی نفر را از چند صد قدمی دیده و شناخته در جایی برابر خود ندیده نمیشناختند برایم سابقه داشته بود.

نفراتی را که حق و حسابشان رسیده، گلیم و قالیچه و نقدینه و جتسینه ای رسانیده، یا لازم شود برسانند زیاد دیده بودم که قبل از همه شناخته شده بودند و همانها را که به تأخیر و تعلل پرداختی و مقرری ناشناس تر از بیگانه شده، بدتر از هر مجرم به زیر فحش و کنک و تخته شلاق کشیده شده بودند برایم سابقه داشته بود.

گفتم قرار نبود جواب ببرم.

پرسید آقای فیروزآبادی چی گفت؟

۱. جیک و بُک باهم بودن، در معنی همراهی و دست به یکی داشتن که از بازی قمار یا قاپ گرفته شده است.

گفتم کار مربوط به خودم را نکوهش کرد و بی قانونی ها را گفت چرا به اطلاعات نرسانیده بوده ام.

خشن شده گفت: اگه گذاشتم زنده بمونی این مرتبه غلیظ ترشو بنویس و اضافه کرد اولیش ام اینه که تا آخر دو سال خدمت باید تو توبیخگاه بمونی.

توقیف بودن، یعنی محرومیت از هرگونه راحت و آزادی، مثل پا از سربازخانه بیرون نگذاشتن و به مرخصی نرفتن، علاوه بر بیگاری و کشیک^۱ و نوبتچی^۲ و قراولی^۳ دادن و امانات و صدمات دیگر که ضمیمه آن باشد. کارهایی که تا آن زمان به خاطر کار و هنر و پیشگامیهای مختلفم، مانند سلمانی و واکسی و پینه دوزی و مُرس و موفقیت در مسابقه از همه آنها معاف بوده، بعلاوه آنکه شبها هم میتوانستم به منزل رفته، از تعطیلی ها و مرخصی ها استفاده بکنم.

از ساعت برگشتن از میدان بود که سختگیری و شرایط توقیف درباره ام به اجرا گذاشته شد، اول اینکه روزی دو نوبت نظافت کلاس بکنم و جلوی گروهان و محوطه را که به همان حساب جارو و آب پاشی نمایم و شبها با عقب مانده ها مُرس کار بکنم و یک شب در میان که به نوبتچی کلاس گذاشته شدم و سه شب بعد آنکه به قراولی در اطاق صندوقم گماشتند.

قراولی ای که در هر دو ساعت پستش عوض شده باید پست را تحویل دیگری میدادم. تقریباً از روز برخورد با شیرانی در میدان و توقیف شدن پنج روز و چهار شب گذشته بود که خواب به چشمم نرفته بود، چه روزها همه در فعالیت کار خدمات صف و میدان و بیگاری و شب ها به حاضر کردن عقب مانده ها و پس از آن به کشیک و نوبتچی و مثل آن بودم و قراولی ام هم که مزید بر آن شده بود. لذا چندانکه ساعتی از کشیکم گذشت فشار بیخوابی و تحمل بار کوله پشتی و تجهیزات قراولی، مانند ساک و قمقمه و فانوسخه و کمربند محکم بسته و تفنگ و میچ پیچ و پوتین سنگین و قدم زدن یکسره بیتابم ساخته گفتم کمی نشسته رفیع

۱ - حراست و مواظبت و در آنزمان تفنگ بدوش نگهبانی اطراف گروهان دادن.

۲ - مراقبت کلاس در شب ها.

۳ - کار در، یا جلوی محلی به حفاظت ایستادن.

خستگی بکنم و همان نشستن بود و از هوش رفتن و بیدار شدن صبح، از اثر تابش آفتاب و دویدن وکیل باشی و وکیل دسته ها و چهار سرجوخه که کنارم ایستاده صورتمجلس وضعیتم میکردند که یکی از آن فقدان تفنگ و سرنیزه ام بود که به سرقت رفته بود! سرجوخه هائی که دو نفرشان به شهادت از گروهان راهسازی آورده شده بود!

از دست دادن اسلحه برای سرباز محکومیت اعدام داشت، و ماجرا به اینقرار بوده که چون وکیل کشیک همیستم را برای تعویض پست آورده مرا در خواب میبند، تفنگ و سرنیزه ام را برده به حال خودم میگذارد و با رسیدن وکیل باشی واقعه را به سمع او رسانیده بهترین فرصت انتقام به دستشان آمده اضافه بر آن که میتوانستند با دادن گزارش آن به فرمانده گروهان بالاترین خوش خدمتی ها را درباره اش انجام داده، نشان بدهند که فضول مزاحمی را برایش به تله انداخته میتواند بیش از حد ممکن تلافی بکند.

وکیل باشی چهار سرجوخه را به مواظبتم گذاشت و خودش با صورتمجلس و وکیل دسته ها به طرف دفتر گروهان رفت و معلوم بود که برای رسانیدن خبر ماجرا به شیرانی و بردن بهترین صبح بخیرها به او میباشد!

آنها میرفتند و چنان بود که جان و نفسم را در صورتمجلس می برند و با دور شدنشان که سرجوخه های مراقب سر شیرین بیانیهایشان باز شده، هریک مرا به صورتی به زیر متلک و کلمات جانگداز گرفته، مخصوصاً دو سرجوخه گروهان خودمان که چیزی از زشت گوئی و زخم زبان و وحشت آفرینی، از جرم خوابیدن سر پُست و از دست دادن اسلحه که اولی از سه تا پانزده سال حبس و دومی تیرباران همراه داشت و خنده های بی معنی جانگداز فرو نگذاشته، لذتشان را در ذلت همون و همقطار می دیدند.

بیش از نیم ساعتی که هر لحظه اش برایم سالی که گفתי بر روی تابه نَفته ام نشانیده باشند نگذشت که وکیل باشی بازگشته مرا به مددِ نَگهبانیِ مراقبینی که دونفرشان از جلو و دو نفرشان از عقبم حرکت میکردند به دفتر گروهان برد و شیرانی را دیدم، چنانکه از جزء جزء وجنات و اندام صورتش خنده تراوش میکند در پشت

میزش نشسته سر در کاغذ صورتمجلس برده است.

در حالی که نفس در سینه ام حبس و حس و توان از وجودم محو شده بود پا به زمین کوبیده دست بالا گذاشتم و شیرانی پس از دقایقی به اطوار رؤسا که گفתי از حضورم باخبر نشده است، سر از روی کاغذ برداشته چشم به چشم دوخته، خنده شرر باری نموده گفت:

نگفتم اگر گذاشتم زنده بمانی؟! اما نمیدانستم کارم را جلو انداخته گورت را خودت مطابق درخواست می‌گویی، و به منشی دفتر دستور داد صورتمجلس را همراه گزارش وکیل کشیک به دفتر گردان فرستاده، رسید دریافت بکند و از پشت میز بلند شده به طرفم آمد، بدون آنکه اجازه (ازاد) بدهد تا دستم را پائین بیاورم، مانند گربه ای که با موش اسیر خود سلاعه می‌کند، گاهی چانه ام را بالا داده به قیافه ام می‌خندید و وقتی در بالا و پایین دفتر به قدم زدن پرداخته مطالب نامه ام را به زبان آورده به مسخره احسن آفرین به انشاء و اعلان می‌گفت و اینکه مگر مثل توهائی بتوانند قشون و سملکت را اصلاح بکنند! به آنگونه که بخواهد حاضران دنبالگیر مسخرگیش گردند و با هر جمله که بیشتر به عمق تیره روزی ام میکشید.

منشی پرونده ام را تکمیل و آماده ی بردن نموده و از پشت میزش بلند میشد که نامه رسان گردان رسیده پاکتی به دستش داده، دفتری را جلووش گشود که رسید بکند.

پاکت را گرفته نگاهی به پشتش انداخته به شیرانی گفت فوری و به اسم شما می‌باشد و دفتر رسید و قلم در دوات زده اش را آورده جلووش گرفت و گفت دوسیه^۱ جعفر را هم به خود ارسال مراسلات^۲ می‌دهم، که با این جمله اش چنانکه همه هستی ام به آخر رسیده، اندک امید از این ستون به آن ستون فرج است هم نیز که فرج میان اجازه شیرانی و بردن دوسیه ام تا دفتر گردان و بود و نبود دفتردار و چه های تصویری ام بود فرو ریخته، که میدانستم رفتن دوسیه و رسیدش هم آن و محاکمه

۱. پرونده

۲. نامه رسان ادارات.

و محکومیتهم همان و نتیجه اش که چه اعلام بشود! و قطع امیدى که خود دفتر گردان و دفتر رسید کاغذها خود به سراغم آمده بود!

گاهی مهابت مصیبت چنان سهمناک میشود که آدمی هرگونه توکل و توجه و استعانه درون و حتى خدا را هم فراموش میکند، حالتی که مرا دربر گرفته بود، و این همان هنگام میباشد که بپنا و شنونده حقیقی کارساز میشود.

فوریت نامه و گیرنده ی بنام، شیرانی را وادار نمود قبل از امضای دفتر رسید در پاکت را باز بکند و با مرور آن، اول اندکی به خود فرو رفته سپس چنانکه به حل مسئله غامضی دست یافته است چهره اش گشوده، دفتر رسید را امضاء کرده، اما در جواب منشی، در رابطه با تحویل دوسیه من گفت عجلتاً بایگانی اش بکند.

در نامه نفهمیدم چه نوشته بود، اما با دستور بایگانی شدنش چنان دیدم که در اجرای حکم اعدامم وسیله دار در نیمه راه بالا رفتن، طناب دارم پاره شده به زمین افتاده ام و عجلتاً که میتوانم نفسی کشیده منتظر نتیجه کار بشوم!

مدتی شیرانی به نامه، درحالی که چشمش به آن و فکرش که از نقطه نامعلوم نگریستنش مشهود بود فکرش به عوالم دیگر سیر میکند بیحرکت مانده، پس از دقایقی رو از آن به طرف من گردانده گفت: غیر از مرس با وسیله مخابراتی دیگر هم کار کرده ای؟

گفتم با تلفن سنگری هم کار کرده ام و دستگاه سی نمره را درس میدهم. تلفن سنگری و دستگاه سی نمره جدیداً تحویل گروهان شده، مشتمل بر تلفنهای با سیمی که تا سی سنگر را وسیله دستگاه مرکزی به هم وصل مینمود. پرسید کی و از کجا آموخته ام؟ جواب دادم خودتان درس داده اید.

از پریشان خاطری کل ماجرا را از داشتن تلفن سنگری و دستگاه سی نمره اش فراموش کرده بود.

پرسید تا کجا پیش رفته اید؟

گفتم بچه ها میتوانند با تلفن کار بکنند و سی نمره را هم دارند آموزش

میپینند.

پرسید از امور فنی شان چه اطلاعاتی دارند .
 گفتم بجز دستگاه سی نمره ، تا آن حد که بتوانند با آنها کار بکنند .
 پرسید غیر از تو چه کسی میتواند با دستگاه سی نمره کار بکند ؟
 گفتم هیچکس از بچه ها نمیتوانند و کمترین اطلاعی هم از چگونگی ساخت
 و ساز و طرز کارش ندارند و لذا تا حمل به خودنمایی نشود با (چه عرض کنم) ی
 سئوالش را بی پاسخ گذاشتم .
 توی هم رفته گفت یعنی از این دویست و چند نفر هیچکدام نمیتوانند تشریح
 ادوات سی نمره بکنند ؟

با چه عرض کنم دومم برافروخته شده ، چند سؤال پی در پی از طرز کار
 کپسول دهنی و قابلمه ی گوشی تلفن و اینکه چگونه دهنی ارسال صدا و گوشی
 دریافت آن مینماید و در بچه های جلوی دستگاه سی نمره که موقع برداشتن گوشی
 از طرف نمره بخواه پائین افتاده ، نخودی های داخل شیشه ی استوانه پشتش بالا و
 پائین پریده تلفنچی را مطلع میسازد و رنگ سیم ها و فوایدشان نمود که همه را جواب
 آوردم ، اما در این فاصله هرگز نتوانستم درك بکنم چه رابطه میان کاغذ و من و این
 سؤال ها می باشد ؟

هیچیک از سئوالاتش جواب دشوار نداشت که کلاً از خاصیت آهن ربا شدن
 و آهن توسط سیم پیچی دور قرقره های چوبی آنها وسیله نیروی برق باطری بهره
 میگرفت و کپسول دهنی که از مرتعش شدن ریزه ذغال های درون آن از ارتعاش صدا
 و رنگ سیم هایش جهت راهنمایی کارگران سازنده و تعمیرکار و چند سؤال انحرافی
 که همه را جواب آوردم .

میدیدم با هر جواب فشرده تر و عصبی تر شده ، چنان مینماید که در مشکلی
 بزرگ و چاره گری منحصر بفردی دچار شده باشد که حَلّش به دست من بوده
 ناراحتی اش بخاطر آن می باشد .

قطع کلام نموده ، همچنان که مدتی سر به سینه فرو برده ، پنجه های از پشت
 به هم گره کرده اش را در حالتی هیجانی و شتابزده بالا پائین اطاق را به قدم زدن
 پرداخت و ناگهان مقابل من میخکوب شده رو به طرفم گرداند ، گفت از فردا

مأموری به چند صاحب‌منصب درس بدهی و مثل اینکه بیش از آن حضور مرا نمیتوانست تحمل کند با تشری همراه با (برو گم شو!) فرمان داد رفته و خودم را آماده بکنم، اما همچو که دست بالا گذارده به حالت نظامی به راه افتادم جلو در نرسیده با ایستی که داد متوقفم گردانیده به نزد خودش خواند و چنانچه امری جلب توجهش نمود گفت:

اینهایی که می‌آیند عده ای فارغ التحصیل کلاس مخابرات با درجات از نایب اول تا سرهنگ می‌باشند که علمی آنرا گذرانده جهت فرا گرفتن عملی آن می‌آیند تا پس از دریافت تعریفی تو و مهر گروهان به لشکریهای مختلف فرستاده شوند و بدان که همه چیز گروهان «که نظر به خودش بود» بستگی به آمد و رفت آنها دارد و اگر کوتاهی و نقص داشته باشی پوستت را قِلْفَتی در می‌آورم، اما با اینهمه معلوم بود نه قدرت نمائی و تشدد، بلکه با تمام وجود التماس میکند، و در اینجا بود که مضمون نامه حالیم شده فهمیدم برای چه دوسیه ام را دستور بایگانی داده بود و در بیرون آمدن از اطاق صدای منشی را پشت سرم شنیدم که گفت سرکار نایب فرمودند امروز هم مرخصی، نمیخواهد سر صف بروی.

در دور شدن از دفتر شیرانی چنان نفس عمیقی از سینه ام پرآمد که گفתי هوای تمام ساعات گذشته در سینه ام جمع شده جرئت دخول و خروج نیافته بود. از کلاس^۱ و هرچه از آن بوی نظام و سرباز و سربازخانه می‌آمد بدم می‌آمد و از این رو راه کافه ی گردان در پیش گرفته، وقت ساعت خدمت صبح را در آن گذراندم.

بدآمدنی که از همان اوان خدمت در فکر و وجودم تأثیر گذارده با هر پیشامد رو به ازدیاد نهاده بود و بدآمدنی که هرچه در صبحگاهان روز ورود، صفای میدان آب پاشیده و صف های منظم و حرکات یکنواخت سربازان تحت تعلیم که اجرای فرامین فرماندهان میکردند شوق نظام در دلم برانگیخته از خود که گوش به حرف این و آن در انصراف از خدمت نداده پذیرش آن نموده خوشنود و جلب رضایت

۱. آسایشگاه، محل راحت و خواب و خوابگاه سرباز که چون درسهای متفرقه هم در همانجا به سرباز داده میشد نام کلاس گرفته بود.

نموده بود، با مخالف دیدنشان که هر خوش ظاهر، خوش باطن نمیتواند باشد، هر دم چنگ و دندان زیاده‌تر در روح و جانم می‌فشرد، تا آنجا که به فکر آزاد شدن، از جهنم نظام یکی از کارهایم شمارش معکوس ایام و بلکه ساعات خدمت شده بود، در آن وحشت و نفرت و قرار که تا سالها پس از خدمت نام و نشان (باغشاه) متأذیم ساخته، جرئت گذر از محدوده آن نمی‌کردم، رو به طرف اهل نظام نمی‌گردانیدم.

نوبتی دیگر چنین نفرت و توس در دلم راه یافته بود، در وقتی که در مدرسه‌ی وثوق نیمه‌ی اول سال کلاس چهارم ابتدائی را می‌گذراندم. تلاشی خانواده که مادرم از پدرم جدا شده بود، پدرم مرا در اختیار سرپرستی خود گرفته سرنوشتم به خواست و درخواست همسرش (جواهر) قرار گرفته، شهر به مدرسه ام قطع شده بخاطرش کتک خورده اهانت میدیدم. کتکهای با بهانه و بی بهانه از سیلی و مشت و چوب و فلک و ترکه‌های به پشت دست و روی ناخن‌ها که همیشه پشت دستم متورم و ناخن‌هایم سیاه شده بود، و اهانت‌های مانند کلاه بوقی کاغذی بر سرم گذاشتن و مقوای (تبیل کلاس) از گردنم آویختن و حبس و شستن مستراح و آب کردن آفتابه برای بچه‌ها و تُف‌های شاگردان کلاس که به دستور معلم به صورتم اندازند و جریمه‌های پنجاه صد صفحه‌ای مشق و امثال آن، تا متأذی شده مدرسه را ترک بکنم و در آخر که به مراد رسیده با تأخیر دو ماه شهریه دستم را گرفته بیرونم اندازند و جواهر و پدرم هم که همراه خود نهایت آرزویشان باشد. از مدرسه بیرون آمدنی که تا سالها از اسم و راه و شکل مدرسه رعشه بر اندامم افتاده، حتی از کاغذ و کتاب و نوشته اگرچه تابلوی سردر مغازه‌ها نفرت کرده از دیدنشان دیده به هم بسته در صورت راه از کورچه‌ی مدرسه داشتن راه عوض کرده همان درس و مدرسه‌ی اول و آخرم باشد. از فردا در قسمتی از میدان که به کلاس تدریس من مخصوص شده بود به تعلیم کارآموزان اعزامی پرداختم. کارآموزان و متعلمین همه با البسه پاکیزه‌ی پرزرق و برق و درجه و نشان، و معلمی با رخت و کفش پاره‌ی مُندرس خدمت که به تن دو دوره سرباز خدمت کرده وصله‌ی ناهم‌رنگشان شده، شعور فرمانده به هماهنگ کردنم که اگرچه بطور موقت رخت آبرومندی در اختیارم قرار دهد نرسیده بود.

با ورودشان که يك يك برايهم به حرمت علم دست بالا گذارده اسباب خجالتهم

میگشتند و شاید اگر سخن ارشدشان که نایب سرهنگی از توپخانه نبود، که به وضع پی برده به تقویم که معلم را ریشه ی گل خواند و اینکه نباید از گِل آلودی خود درحالی که گلهای شاداب میپرورد شرمگین بشود و کلماتی مشابه این ه، گز نمیتوانستم عرض وجود بکنم.

متعلمین، دو دسته ی پانزده نفره بودند که دسته ای صبح و دسته ای عصر حاضر میشدند و دوره تعلیمشان پانزده روز و در خاتمه که امضای من در پای ورقه تعرفه شان مدرک قبولیشان میشد.

هفته اول که باید امتحان میان دوره ای و هفته ی دوم امتحان نهائی میدادند که باید نمره قبولی، یا رد، میدادم و در اینجا بود که با خود گفتم، درحالی که به هیچیک از امور، عمق و جز صورت و فریب نمی بینی ترا (سنئه) فرقی بد و خوب گذارده مطابق درك نمره داده دشمن زیاد بکنی و پس، همه را با اندك اختلاف نمره قبول دادم، درحالی که جز در چند نشان کمترین دانش قبولی و استعداد فراگیری و اینکه به سفارش و جز جهت مزایا و اضافه حقوق و صورت سازی آمده باشند نمیدیدم.

اگرچه پیش آمد تدریس صاحبمنصبان، عجالتاً، از این ستون به آن ستون فرجی، و جلوگیری از خطر کرده بود، ولی هرچه از آن گذشته به روزهای آخر آن میرسید قلُق و اضطرابم زیادتیر میگردد که مبادا واقعه تجدید بشود و تنها این دلخوشی آم نگاه میداشت که اگر دوسیه ام رد نشده باشد دیگر نمیتواند فرستاده بشود، چه پرونده جرائم باید فی المجلس به اجرا درآمده نمیتواند اینهمه روز تأخیر بشود، ولی ازطرفی بدسرشتی و انتقامجویی شیرانی که مانند پول نزولی دیرکردش نیز محاسبه میشد و برایم بر روی نفرات، از ماجرای شکایاتشان سابقه داشته بود نمیتوانست منصرف کند، تا روز آخر که مدد دیگری رسید و آن تقدیرنامه ای بود که ازطرف شاگردان در موقع تودیع که همگی شان از صبحی و عصری جمع شده بودند وسیله ارشدشان سرهنگ سابق الذکر به دستم رسید و شفاهاً که سپاس هایم گفتند و برای شیرانی که موفقیتی محسوب میگردد، تا آنجا که در رفتنشان نه تنها چیزی از غیظ و خشونت های قبلی در حرکات شیرانی دیده نشد، بلکه سخنش نیز ملاطفت آمیز گردیده، پس از نزدیک به دو ماه مرخصی ام داد و اینکه میتوانم شبها

نیز به خانه بروم، و این دُومین دستگیری و راه نجاتی از مرگ بود که در خدمت نظام از طرف علم میدیدم.

شادمانه به کلاس برگشتم و با استفاده از خالی بودن آنکه ساعت خدمت و نفرات به میدان بودند چندین بار به سجود رفته شکر خداوند بجا آوردم و بی آنکه معطل وکیل باشی و کسب اجازه از او بشوم تغییر لباس داده به راه افتادم و همین اتفاق یعنی خوش آمد شاگردان و اثرات جتبی اش برای شیرانی باعث شده که وضعم، تا آخر خدمت تغییر نموده نفری جدای از دگران باشم.

همیشه در مصائب و مشکلات، کنارم به سر رسیده اما پاره نشده بود، چه ریسمان رابطه ام را نگذاشته بودم قطع بشود، و خدایش خوشنود باد کسی را که نهال پرثمر خداشناسی در قلبم غرس کرده بود.

بیش از چند روز نبود که همراه دیگر افراد گروهان خدمت صف می‌کردم که از دفتر شیرانی احضارم کردند. شیرانی به ارکان حرب لشکر پیشنهاد کلاس مَرسِی داده مقبول شده، تشکیلش به خود شیرانی واگذار شده بود.

کلاسی که ابتدا از طرف من پیشنهاد شده، شیرانی آنرا به نام خود تمام کرده بود.

برای فراگیری عملیات مَرس لازم بود در هفته سه نوبت گروهان راه بیابانهای اطراف شهر را در پیش گرفته، تا بتواند منطقه خلوتی گیر آورده کار بکند، که فقط جز زمان کمی برای انجام عملیات نمانده، باقی وقت گروهان صرف رفتن و برگشتن میگردید. علاوه بر حدود ده من (۳۰ کیلو) بار را، از تفنگ و کوله پستی و پتو و وساک و قمقمه و فانوسخه و خود دستگاه مخابرات، از آئینه و چراغ و سه پایه و مؤلّد برق^۱ و لوازم آن که نفر باید حمل نموده در رسیدن، دیگر نفس برایش نمیماند که بخواهد کار بکند.

روزی موقع ناهار که پس از انجام مختصر عملیاتی در توتستان (ونک)^۲

۱. دتانی در وزن ۲۵ کیلو که با گرداندن دسته آن ۳۰۰ وات برق بدست می‌آمد و چراغ مخابره را نور می‌رساند.

۲. قصبه ای در شمال تهران از ممتلكات میرزا حسنخان مستوفی العمالك.

دمپخت باقلائی^۱ که خود پخته بودم میخوردیم شیرانی رسید و پس از خبردار دادن به نفرات و ادای احترام تعارفش کردم که به عنوان چشیدن نشست، اما از بس به دهانش مزه کرد تا آخر با ما هم غذا گردید و در برخاستن که از چگونگی کار نفرات پرسید؟ گفتم حیف از این همه وقت بیهوده که تلف میشود و اینهمه راه باید گروهان آمده، بازگشته تا یکی دو ساعت کار بکند و چون در استفهام و متعجیش دیدم، گفتم اگر اطاق بزرگ و سرپوشیده ای باشد میتوان آنرا در او به انجام رساند. بقیه وقتش را صرف امور دیگر بکند و هر روز هم کار مُرس و آن هم با تمام وسائل آن بکند و این، همان پیشنهاد بود که به رئیس گردان و او به ارکان حرب داده پذیرفته شده، مانند کلاس تدریس مرکز سی نمره، اسم و افتخارش نصیب او میگردید.

اسم و افتخاری مانند بسا اسامی و افتخارات که ازطرف زیردستان به بالادستان میرسد. مثل کاری که کارمند کرده، رنج و مرارتی که کارگر کشیده، -جانی که سرباز کنده، گلوله ای را که او خورده، اسمشان نصیب رئیس و سرکار و فرمانده شده، ازطرفی در نقص و خرابکاری و شکست که بدنامیشان متعلق به زیردستان میباشد.

به دفتر رفته، دست بالا گذارده (گوش به فرمان) ایستادم. گوش به فرمانی که از یکی از مواد نظامنامه در ذهنم نشسته و عملاً از اجرای فرامین بالادست ها که جلوی صف ایستاده با صدای بلند میگفتند (گوش به فرمان من) فراگیرم شده بود، و گوش به فرمان من هائی که بسا سرباز را در مواقع عادی به چه کارهای احمقانه و پست واداشته. در جنگ و ستیز باعث مرگ و نیستیشان شده بود.

نظری به چهره ام افکنده دستم را گرفته پائین آورده گفت قرار شده گروهان، کلاس مخابره ای ترتیب بدهد و برایش سیمکش دیده ایم که صورت جنس داده، تعدادی نفر که دم دست میخواهد و گفتم از تو بخواهم از افرادی که می دانی اطلاعات بیشتری دارند برایش انتخاب بکنی.

گفتم سیمکشی که میفرمائید از امور فنی و دستگاههایمان مطلع و یا

۱. غلاتی از پیازداغ و زردچوبه که در آن تفت بدهند و برنج و باقلای خشک که مثل که دم بکنند.

بی اطلاع میباشد؟

جواب داد فقط سیمکش میباشد.

گفتم پس چگونه میتواند آنرا انجام بدهد؟

گفت نه مگر به غیر يك سیمکشی ساده میخواهد؟

گفتم نه مگر کسی که میفرمائید باید مانند يك کلاس درس ترتیب داده بشود؟

مگر این کلاس يك محل سرپوشیده بزرگ نميخواهد و چیزهای دیگر که به او

صورت، کلاس واقعی بدهد؟

گفت محال را یکی از آسایشگاه های هنگ نادرى در نظر گرفته اند که تخلیه

شده است و چیزهای دیگرش چه میباشد؟

گفتم در کلاس نه مگر شاگرد باید روی نیمکت و پشت میز بنشیند؟ مگر در

این کلاس نه مگر باید تمام دستگاههای مخایره، از نور و صدا که هر يك دارای چند

نوع میباشد تعلیم داده بشود و نه مگر همه باید روی میزهای همگیشان نصب

بشود؟ و نه مگر شاگردان، معلم و میز معلم میخواهند که معلم پشتش نشسته از

آنجا زده شاگردان دریافت بکنند؟ و نه مگر در سئوالات و امتحان، معلم باید بتواند

میز میز، یا فرد فرد شاگردان را مورد سؤال قرار داده یا امتحان بکند؟ و مگر میز معلم

نقشه ی کلاس و لوحه ی کلیده های میزها و تشکیلات، همانند میزها که اگر

همه شان را بخواهد یکجا درس بدهد نميخواهد و در آخر، مگر نقشه سیمکشی

اطاق و میزها را که در صورت خراب شدن، کسی بتواند از آن ردیابی و رفع عیب

بکند نميخواهد؟ آیا این سیمکش همه را میتواند انجام بدهد؟ فکری کرده گفت

اینقدر اگر و مگر کردی که باید متصرف بشویم و دو مرتبه به فکر فرو رفته گفت

همه اش درست، اما اینهمه اگر را تو از کجا پیدا کردی؟

گفتم از همان لحظه که پیشنهادش را کردم و روزها و شب هائی که در

اطرافش فکر میکردم. آفرینم گفته پرسید چقدر خرجش می شود؟

پرسیدم سیمکش چه کاری از آنرا متقبل شده، چقدر خرجش را گفته است؟

جواب داد سیمکشی ای ساده برای سه طرف کلاس صورت داد که باید بگویم

با نظرات تو عوضش بکند، و سؤال کرد حالا آنهمه فکری که درباره اش کرده ای

خودت میتوانی انجام بدهی؟

گفتم ناتوانی ای در خود نمی بینم .

صاحب منصبی جدی و مثل دیگر اصفهانی ها سریع العمل بود و با آخرین جمله ام کلیدی را که به ریسمانی از چوب رخت اطاق دخترش آویخته بود برداشته با اشاره ای که به من نمود به طرف خوابگاهی که برای آن کار در اختیارش قرار گذاشته بود به راه افتادیم .

اطاق یا سالن يك درئی با اطاق شیروانی مثل کلاس خود ما ، اما بزرگتر در طول و عرض تقریبی بیست ، در ده متر بود و پنجره های کوچکی که در اطراف بالای آن نصب شده بود .

از وضعیتش پرسید؟ گفتم برای گروهان ما ، چنانچه غیر خدمتی ها و خارج از صفی ها را به حساب نیاوریم کفایت میکند و با قدم ، عرض و طولش را اندازه گرفته ، برای طرفینش دو ردیف ده تایی میز و نیمکت و برای وسطش يك ردیف ، که پشت هر میزش سه نفر بنشینند منظور نمودم که مورد قبولش واقع شده ، سوال کرد از چه وقت مشغول میشوی؟

گفتم اول شرطش حاضر بودن مصالح و شرط دومش اینکه تا اتمام کار و زمانی که تحویلش را اعلام نکرده ام کسی حق نداشته باشد سرکشی و امر و نهی بکند و با این دو شرط ، از هر ساعت که دستور بدهید .

گفت میز و نیمکت هایش را به نجارخانه سفارش میدهم و مصالحش را هم صورت بنویس و انبار گروهان هم در اختیارت میباشد و درباره شرط عدم حضور افراد هم که نظرت به خود من میباشد قبول میکنم و افزود درست میگوئی ، اینگونه کارها را کسی نباید دخالت بکند و قرار شد از فردا شروع به کار بکنم .

خبرش به سرعت در گروهان پیچید و اینکه تعدادی بیگاری میخواهم . اینگونه بیگاری ها را همه بچه ها راغب بودند که صورت زیردروئی داشته میتوانند از صف و خدمات دیگر معاف بشوند .

اول کسانی که خود را به من چسبانده به چاپلوسی ام برآمدند همانهایی بودند که به دشمنی ام برمیخواستند و از جمله يك نفرشان که در عبور تصادفی خود ، مرا در

سر پست اطاق صندوق در خواب دیده خبر داده بود، و دومی اش آن که رذالت و شرارت ذات خود در جلبم از مریضخانه به گروهان، در وقتی که در مریضخانه بودم به نهایت رسانیده بود.

اول نفراتی که برگزیدم همان دو نفر بودند، با ده تن دیگر که به ایشان افزودم، جواب دشمنی ای که گفتم با دوستی باید داد و البته هم که در آزمون بخاطر حاجتمندیشان، که (سگان از ناتوانی مهربانند ...) اثر نیکو بخشیده تا آخر خدمت و پس از آنم که به دوستان و موافقینم پیوستند. اما با اینهمه هرگز نتوانستند از لثامت خود دست بکشند که در فطرتشان بود و در بعد از نظام و به غلث افتادن کارم باعث ضرر و زیانهای غیر قابل جبرانم گردیدند.

صورت لوازم را نوشته به انباردار دادم و اول کارم چفت و ریزه ای شد که به پشت در اطاق کار کوبیده به همراهانم غدغن کنم هرگز در را باز نگذارند و با اندازه گیری و ریختن گچ^۱ جای میزها را معلوم و برای گذراندن سیم دستور کنند زمین را دادم.

طبق طرح و نقشه ام باید سیم ها از زیر کار برده بشوند، چه از روی کار که باید از زمین رد میشدند به پا گیر میکردند و بسا تغییرات دیگر که میخواستیم در سیمکشی بدهم، از جمله انتخاب سیم های الوان که در دستگاههای تلفن و مرکز سی نمره دیده بودم و دیگر آنکه در استفاده از دستگاهها به جای دو سیم از يك سیم استفاده بکنم، که این از ابتکارات شخصی ام بود، از آن که میدیدم هرگز دو، دستگاه باهم کار نکرده، يك سیم اضافی همه را کافی میباشد.

تا آن زمان سیمکشی از داخل باب نشده بود و اگر در ساختمانهای جدید و بعضی نقاط هم بکار گرفته شده بود ندیده بودم و به جای آن لازم دیدم سیم روپوش دار، یعنی (کابل) سفارش بدهم.

به شرط رسیدن میز و نیمکتها به شیرانی تحویل کلاس را دو ماهه تعهد لفظی سپرده بودم که میز و نیمکت ها بعد از بیست روز رسید و با اینحال که توانستم آنرا در

۱. باریکه نمره گچی که برای طرح بنا یا نصب دستگاهی بروی زمین بریزند.

چهل و سه روز تحویل بدهم.

به این ترتیب که معطل کار نجاری اش نشده، کارهای دیگرش را از کندن جای سیم ها و کارگذاری سیم و کابل ها و پوشاندن و آجر فرش و بنائی رویشان را که تمام بکنم و بقیه کارهایش را از تعیین سیم ها و نشانه و شماره گذاری و نقشه میز معلم که شب ها در خانه بکشم و لوحه ی جلوی دست معلم و نصب کلیدهای لازم روی آن و تنها میماند که میز و نیمکتها رسیده، دستگاهها را روی میزهای نصب و ارتباط سیم هاییشان را با میز معلم برقرار بکنم.

اینک می ماند تحویل کلاس و سپس به ذوقش صبح زود روزی آمده نقشه سیمکشی را در قلاب زیبایی که سفارش داده بودم و به رنگ سیمهای به کار گرفته شده بود به دیوار پشت سر معلم کوبیده، پرده سیاه پنجره هاییش را کشیده اطاق و میز و صندلی ها و اسباب و وسائل و شیشه های چراغهای جای معلم و شاگردان را پاکیزه و کف سالن را به طرز شایسته ای نظیف و آب پاشی و چراغهای دستگاههای میزها را برای امتحان، خاموش روشن نموده یکی از نفرات را عتب شیرانی فرستادم. اما گفتم نگوید برای چه خواسته شده است و در را بسته به انتظارش ایستادم.

گفتم شیرانی جدی و سریع العمل بود و به این خاطر، تا عذری برای تأخیرش نداشته باشم به قول خود تا تمام نشدن کار وفا کرده، پا به کلاس نگذاشته مداخله نمود، اما در هر برخورد با من پرس و جو از کار مینمود و جوابش این میشد سر وقت تحویل میشود و هرگز گمان نمیبرد قبل از وقت معین و آن هم هفته روز جلوتر تمام بشود.

پس از دقایقی صدای کوبیدن در برخاست که خودم رفته قفل از چفتش کشیده چشمم به شیرانی افتاد که گوئی با دویدن آمده است و برایش دست بالا گذاشتم و همچو که وارد شده، در فضای تاریک سالن چشمش به چراغهای روشن دستگاههای بصری روی میزها افتاد، چنانکه دچار برق گرفتگی شده است، تکیه به دیوار داده، پشت در برجای خود خشک شده، بطوری که تا دقایقی نتوانست کلمه ای به زبان آورد! و اول حرفی که زد این بود که خبردار ایستاده، دست بالا گذارده (نفر خیلی خوب) بگوید و آنرا که تا چهار مرتبه تکرار بکند و پس از آنکه به

بازدید و پرس و جوی از طرز کار دستگاهها برآمد و برای این کار لازم شد که چراغهای سالن را نیز روشن بکنم.

سفارش میزها را طوری داده بودم که دستگاههای مختابره شان رو به شاگرد و پشت به معلم در دیواره عقب آن قرار بگیرد که دستگاههای نوری اش فقط جلوی شاگردان و چشم معلم را روشن میکرد، در این خاصیت که علاوه بر جلوه گر شدن از افتادن نور به چشم معلم، شاگرد را برای معلم با تمام احوال و حرکات معلوم مینمود و دستگاههای دیگرش که بنحو شایسته ای با ظرافت تمام در جای خود جاسازی شده بود.

اول به پشت میز معلمش برده کلید مدهای آنرا با طرز بکارگیریشان نشانش دادم و نقشه میزها و میمکشی ها و خود که چراغها را خاموش و ردیف ردیف چراغ میزها را یکجا و سپس فرد فرد و نفر نفر روشن و خاموش نموده، با هریک به زدن مُرس پرداختم و بقیه وسایل را که بهمین طریق بنظرش رسانیدم، که بسی مورد توجهش واقع شده، باریک الله آفرین هایش که بدرقه اش گردیده گفت در کلاس بمانم تا مراجعت بکند.

ساعت نزدیک به خاتمه خدمت بعد از ظهر بود که از کلاس بیرون رفته چیزی پس از پایان آن نمانده بود که در کلاس را گشوده و همراه فرمانده گردان و چند تن از صاحبمنصبان بلندپایه و فرمانده لشکر (کریم آقاخان^۱) و (خبردار) دادن من به نفرات بیگاری ام وارد کلاس گردید و فرمان داد تا چراغها را روشن بکنم. با روشن شدن چراغها که سالن از تاریکی درآمده، نور لطیفشان میزها و فضا را منور گردانید به گزارش کار کلاس و دستگاهها برآمد که مورد استقبال همگان، مخصوصاً کریم آقاخان قرار گرفت، تا آنجا که از سازنده اش پرسید و با نشان دادن من با دست گفته شد کار این (نفر) میباشد و حالت خبردار گرفته دست بالا گذاشتم.

وضع ظاهر ام از حیث کفش و لباس همان بود که با آن صاحبمنصب ها را درس میدادم و نه بلکه بدتر از آن چون مدتی نیز از عمرشان بیشتر گذشته ژنده تر و

از هم دریده تر شده بودند و اگر برای من سرافکندگی داشت برای آنها بی اثر که فقط توانست اعجاب برانگیز که چگونه، فردی با این سر و وضع میتواند چنین کاری انجام دهد بشود و همین، چه پول به حساب گذاشتن نوهایشان را باهم میخوردند و از آن سو مثل آنکه رخت و لباس پسندیده میتواند چنان کارها بکند! و پس از آنکه دو سه بار ورندازم نموده با لهجه ترکی اش باراکالالا، باراکالالایم گفته؛ دیگران نیز دنبال گرفته بر آن مطالبی به ستایشم افزودند و دستور داد يك ماه مرخصی ام بدهند، و سپس به یکی از صاحبمنصب ها که به او نزدیکتر از همه بود گفت بسیار کار مفیدی انجام شده است و چه بهتر است که مخابرات هنگ ها هم از آن استفاده بکنند و دوباره به چهره ام نگریسته باراکالالا پسری دیگر گفته بازگردیدند.

از فرط شغف تشویق ها در پوست نمیگنجیدم، خاصه که رضایت خودم نیز از آن کار حاصل شده بود.

آدمی چندانکه به خوش آمد و تشویق زنده است به چیز دیگر نمیباشد و پس از آن ایمان و امیدواری به خویش و آنکه محصول اندیشه و کار خود دریافت بکند، تا آنجا که از جهت پول نیز پول پرستان را سرّ موفقیت تشویق پیشرفت در رندی و با آن زیادتر شدن پول میباشد.

خستگی از بدنم بیرون رفته -جان تازه به کالبدم دمیده شده بود، مخصوصاً که يك ماه هم مرخصی، آن هم ازطرف فرمانده لشکر حواله ام شده بود. شیرانی مهمانانش را مشایعت نموده به کلاس برگشت و گفت تا در آنرا بسته به گروهان برویم -

به دستورش از متفرق شدن افراد جلوگیری شده و جلوی گروهان به صف ایستاده و سرهایشان به طرف ما چرخیده شده بود!

صف را بریده من و افرادم را با خود به وسط کشیده و مرا از آنان جدا نموده همچنانکه دست راستم را گرفته با دست چپش بالا کشید گفت این نفر مایه افتخار گروهان می باشد و به افتخارش هورا بکشید و پس از ده بار که هورا کشیدند و در میانش که هر دم میگفت بلندتر بکشند وسط دایره ام قرار داده فصل مُشیعی از کارهایم گفت و اینکه میخواهد همه نفراتش مثل من بشوند و در عقبش اظهار امتنان

از دستیارانم و به هریک از آنها که دو روز مرخصی داده و این که از همانجا به خانه هایشان بروند و مرا که گفت ترتیب مرخصی ام را بطوری که در نظر گرفته برای هفته ی بعد میدهد. با عذری که دو سه جلسه در کلاس جدید با شاگردان کار کرده، قواعد تعلیم و تعلّم آنرا بیاموزانم و پس از آن بروم و از فردا که به آن کار مأمور و به دو تن از آنها که کار کردن با ابزارهای میز معلم را یاد بدهم.

پیش از ظهر روزی یکی از سه نفری که آموزش میز معلم میدیدند و برای خرید دهان گیره ای رفته بود خود را هراسان به کلاس انداخته گفت شاه میآید!!

حرف و اسم شاه در دلها زُعب میانداخت، چه به خودش برسد!

پرسیدم کجا دیدی و از کجا فهمیدی به اینجا میآید؟

جواب داد: پائین محوطه، بیرون ساختمان لشکر. شینل^۱ هم به دوشش بود

و چند نفر هم که عقبش بودند و خط حرکتش که از این طرف بنظرم رسید! و هنوز حرفش تمام نشده بود که یکی شتابان از گروهان آمده گفت فرمانده دستور داد در کلاس را باز بگذارید و بقچه ای انداخت که لباسهایتان را گفته عوض بکنید و مراجعت نمود.

فهمیدم باید خبری باشد.

به سرعت تعویض لباس نموده دستور نظافت میز و نیمکتها را دادم و هنوز

کار خودم از آماده کردن میز معلم و عوض کرن باطری ها، که به فکر خودم باید پر بوده بهتر نور بدهد^۲ تمام نشده بود که در فاصله چند قدمی کلاس رضاشاه را دیدم که عصا به دست با یکی از همراهانش که طرف راستش، کمی عقب تر از خودش قدم برمیداشت صحبت نموده به طرف در لشکر میرود. شکر می کردم که خطر رفع

۱. شینلی به رنگ آبی مایل به تیره. بلند تا بالای میچ پا که از سرهنگی در مواقع لازم، مثل (سان) و سلام ها و مانند آد به دوش میگرفت و تا اواخر سلطنت به دوش میگرفت و میگفتند برایش آمد کرده، هرچه بوده و باشد زیر سر این شینل میبایست که به او (ورد) خوانده اند سخنانی که برای افراد موفق مانند او درست کرده، یکی را از طلسم و یکی را از خالی که به جانی از بدنش کوییده شده است و یکی را از انگشت؟! و مثل آن. بدون آنکه توجه به کفایت و لیاقت و شرایط زمان و مکان بکنند.

۲. چون در روز برق نبود برای کلاس باطری اتومبیل در نظر گرفته شده بود که هفتگی با شارژ شده هایشان تعویض میشدند.

شده دور میشود که نفهمیدم طرف صحبتش چه به او گفت که ناگهان سرش بطرف کلاس برگشت و پس از توقفی اندك راه خود به سمت کلاس برگردانید و من و بچه ها که بدون ترتیب در جای خود میخکوب گردیدیم!

آمد و آمد تا به در کلاس رسید. ده یازده نفر همراهش بودند که دو نفرشان لباس شخصی داشتند.

در کلاس از يك طرف دیوار ساختمان و روبروی میز معلم باز میشد که ما پایش ایستاده بودیم. به همانگونه که تا در کلاس آمده بود پا به درون گذاشت که نهیب ناخودآگاهی وادارم نمود به حکم ارشدیت برایش خبردار بکنم.

داخل سالن شده نگاهی به میز و نیمکتها و بالا پائین آن انداخته، درحالی که مخاطب خاصی نداشت پرسید (چه جور جانیست؟) کریم آقاخان که از همراهانش بود و طبق معمول که تا خارج شدنش از باغشاه باید مشایعتش مینمود و وقوف داشت جلو آمده مقابلش در سه چهار قدمی دست بالا گذارده خبردار ایستاده به انشاد گزارش برآمده گفت: با پایبوسی ذات اقدس ملوکانه، کلاس آموزش مخابره ای است که بنا به پیشنهاد گروهان مخابرات، از گردان مستقل راه و مخابرات و قبولی لشکر بخاطر جلوگیری از اتلاف وقت نفرات تشکیل شده است. تیز بود و به فراست دریافت و از طرز عملش پرسید؟

کریم آقاخان به شناسائی قبلی اش رو به من کرده گفت نشان بدهم.

دستم را که همچنان بالا بود پائین انداخته، پا به بغل پا کوبیدم و به طرف در کلاس دویده آنرا بسته به پای میز بازگردیده چراغهای سقفی سالن را روشن نمودم.

ندانسته، از این که چنان دویده در کلاس تاریک را بسته اطاق را تاریک تر نموده بودم، اگرطرفم غیر از رضاشاه بیباک بود شاید جان خود بر سر آن میگذاشتم، که آنرا پس از رفتنشان متوجه گردیدم و همچنین درك شهامت و دلیری او را که در روشن شدن چراغها اندك تغییری در حالش از وهم و هراس به نظرم نرسیده بود متوجه گردیدم.

پس از آن پشت میز معلم رفته چراغهای يك يك ردیف های میز را روشن و سپس همه را خاموش و به روشن و خاموش نمودن یکان یکان چراغهای هر میز و

جدا جدای از آنها پرداختم و سه نفر تحت اختیارم را دستور دادم هر يك پشت یکی از میزها نشسته دریافت مرس بکنند. در این وقت رضاشاه که پیدا بود مشعوف شده است يك قدم به جلو گذاشته خطاب به من پرسید (این کار باید ایستاده انجام بشود؟) و خود که ملاحظه می‌مرا در نشستن به حضورش درك کرده بود افزود (صندلی پشت سر ته چرا نمی‌نیشنی؟) که اطاعت کرده به روی صندلی نشسته به زدن پرداختم.

جمله‌ی ساده‌ای که بچه‌ها بتوانند دریافت بکنند از روی کتابچه‌ای که برای همین کار روی میز بود زده و با روشن کردن چراغ سقف به زدن همان جمله با (بیزر^۱) پرداختم.

از دو نفر میز وسطی خواست گرفته هایشان را قرائت بکنند، که چون هردو جمله، از چراغ و بیزر یکی درآمد پرسید (توی این کتابچه فقط همینها نوشته بود؟ و جلو آمده چند ورق از کتابچه برگردانده سطری را نشان داده گفت (از این بزن) و متوجه حرکات من گردید. این مرتبه زدن را با دستگاه (رستور) شروع کردم که صدائی چکشی و تق تق مانند داشت و با انداختن چشم به سطر، دستور داده از نفر میز دست چپی خواست آنرا که گرفته بازخوانی بکند، که سه کلمه از آنرا غلط دریافت کرده بود و با (خوب است) گفتن نخواست ادامه داده بشود و از فرمانده لشکر پرسید (کار این کلاس را که به انجام رسانیده است؟) و کریم آقاخان که مرا معرفی نمود.

گفت (کارآمد است تشویقش کنید) و اضافه کرد (مبادا چنین کارها را در اختیار دیگران قرار بدهید) که مقصودش غیرنظامیان و افراد بیرون از سربازخانه بود و جمله‌ای که عذاب و ناراحتی‌ای تازه برایم به بار آورده، در خاتمه‌ی خدمت بجای آنکه بحساب زود آمدنم بیست روز زودتر مرخص شوم، يك ماه هم مجبور به اضافه خدمت شده، تا کلاس دیگری که بجای کلاس حاضر که در اواخر سال دوم خدمتم با چند ساختمان دیگر خراب و برای آن کار معلوم شده بود درست بکنم.

این اولین بار بود که رضاشاه را از نزدیک میدیدم و در اینجا بود که صدق

۱. دستگاهی با صدائی برق مانند، همانند برق تلفن، با اف اف.

سخنانی را که درباره اش از هیبت نگاه و چشمانش شنیده بودم درمیافتم همراه سبیل های پر پشت و شل دوش و عصای دست و پشت اندک خمیده اش که نشانه در خود فرو رفتن و اندیشه بود.

در آخر سال اول خدمت نیز ملاقاتی دیگر برایم با رضاشاه دست داد و آن در مانوری بود که برای آزمایش یکساله ها، میان لشکر اول باغشاه و لشکر دوم عشرت آباد، یعنی لشکرهای مرکز ترتیب داده شده بود.

میدان عملیات در بیابانها و نه ماهورهای قصبه باغ فیض، اراضی غرب تهران بود، در دره تنگی که پشت دستگاه چراغ مخابره نشسته جستجوی پست مقابل میکردم. در شرف یافتن همپستم بودم تا نور خود با او تنظیم بکنم که حین شبحتی در پشت سر خود نمودم. موقعیتم اجازه نمیداد تا وقت خود صرف برگرداندن سر بکنم، چه نور همپستم که دیده شده، باید جواب دریافت بدهم از جلوروم گذشته به دست آوردن دوباره اش دشوار میگردید و لذا بدون اعتنا، با فرمان به متصدی مولد برق که دسته ی آنرا هرچه سریعتر بگرداند برقراری ارتباط نموده به دادن علامت پرداختم، درحالی که نفر کمکی مولد برق که طرف دیگرم نشسته بود مرتب سقلمه به پهلویم زده میخواست از واقعه ای خبرم کند. علاوه بر اینکه بیش از نیمساعت صرف یافتن همپستم کرده بودم که باید از وجودش و اینکه با پست دیگری ارتباط برقرار نشده مطمئن شوم دسته ای اطلاعاتیه و دستور جواب از ارکان حرب جلوروم دسته شده بود که باید مخابره بکنم و تنها توانستم با دشنامی چارواداری، او را با این جمله که سادر قد... وقت این شوخی ها نیست بگذار به کارم برس سقلمه زدنش را قطع بکنم، درحالی که این نه دشنام و حرف من، بلکه اشاره ی شیخ پشت سرم که رضاشاه بوده مانع شده بود و در پی آن صدای آشنائی با دو کلمه ی (تشویقش کنید) به گوشم خورد که یقین به حضور رضاشاه کردم و سقلمه های پهلویم دستی ام را که نه قصد شوخی و بلکه بخاطر آگاه نمودنم بوده و برنخواستن به ادای احترام، به آن جهت که از طرف خود ایشان، تا به حال خودم بگذارد اشاره شده بوده است.

با و صدای پاهائی که به حرکت درآمد به گوشم رسید و متعاقبش رضاشاه را از پهلوی دیدم که آهسته به جلو قدم برمیداشت و سه صاحبمنصب که عقبش بودند.

هوا گرم تابستانی بود و رضاشاه شغل نداشت و فقط اونیفورمی خاکی رنگی بلند و شلوارِ تا روی کفش پوشیده بود، با کفش قهوه ای نیم رنگ و کلاه لبه داری که جلوش يك نشان كوچك داشت و عصای سر نقره ای ابرویی که به دست راستش بود و همراهانش که لباس خدمت به تن داشتند. اگر ابتدا نفهمیده بلند نشده بودم، اما این بار از خودباختگی و مهابت پادشاه نتوانستم حرکت بکنم، و نه تنها تحرك، بلکه حس و قدرت حرکت و تمرکزِ حواس در خود نمیدیدم.

آن کار کلاس و مُرس که وحشیانه دویده در را به رویش بسته در تاریکی اش قرار داده هرگونه احتمالِ خطرِ برایش متصور ساخته بودم و این بار که، متوجه نشده ادای احترام ننموده ام، بلکه در حضورش رکبکِ ترین فحش ها را داده جسارت به نهایت رسانیده بودم!

افکاری که برق آسا از مخیله ام گذشته، بدتر از آن همینها و جذبۀ سلطنت که به جای خود، در پشت دستگاه چراغ سنگری که چهار زانو نشسته بودم میخکوبم کرده بود.

اما همه اینها بیهوده بود، چه نه تنها هیچگونه عکس العمل معترضی نشان نداد و به آرامی معمولی قدم پشت قدم میگذاشت، بلکه در دور شدن از پست^۱ که سر به طرفم گرداند، تمۀ نیم خنده ای که پیدا بود از جلوتر به لبان داشته بر ناصیه اش دیدم.

سری که از حس کنجکاری برگردانده شده بود و با آن نظر به سه پایه و چراغ و سپر به صورتم انداخته پرسید از کدام قسمت میباشم؟ خواستم برخاسته جواب بدهم اجازه نداده گفت کارت را بکن و گفتم از گروهان اول گردان مستقلِ مخابرات لشکر اول. به چشمانم خیره شده گفت همان نیستی که سیمکشی کلاس مخابرات را کردی؟ سر پائین انداخته بله قربانش گفتم.

تبسمش گویاتر شده گفت (خیلی پدرسوخته ای!) و راه خود در پیش گرفت و مثل آنکه سخنش دنباله ای داشته، در عقبش چیزی به همراهانش گفت و من که

۱. آنگونه قرارگاهها را پست میگویند.

از شعفِ جمله اش که نشان از بزرگترین تمجیدها را داشت می خواستم پوست بترکانم.

شك نکردم که لبخندش از شنیدن دشنامی بوده که من به پهلودستی ام داده بوده م و از سرِ فحشهای خودش بوده؟

یکی از خصوصیات رضاشاه این بود که به سرعت میتوانست خود را با هر موقعیت تطبیق بدهد. در سرباز صفری و بی اهمیتی که بسان دیگران زورگوئی و مفت بری و قماربازی و تلکه گیری و امثال آن یکند و در درجه داری که عرض اندام و شوшке^۱ کشی و عرق خوری و عریده کشی و بدمستی و بساط این و آن به هم زدن نماید و در نظامیگری که جلادت لازمه آن و دلآوری و در صاحبمنصبی که تحکم و امر و نهی محکم بجا و در سرهنگی و سرتیپی و فرماندهی کل قوا و وزارت که به نسبت هر يك وقار آن و در پادشاهی که طُمأنینه هیبت آن نشان بدهد، لیکن بددهنی و فحش و فضحیت هایش در عصبانیت ها همچنان برجا و تا آخر عمر که با او مانده، یکی از آنها را به تداعی (جانا سخن از زبان ما میگوئی) از دهان من «که در برابر فحشهای او در حکم تعظیم و تکریم بود، که به پهلو دستی ام داده بودم شنیده لبش به نوشند باز شده بود، به همان دلیل که فحش را با فحش جواب داد!»

چنانچه حتی در تبعید و بدترین ذلت و حال، که یکی همچنان وضع و شئونات سلطنت را حفظ کرده بود و دیگر فحش هایش، که چون روزی یکی از پسرهایش قبل از رسیدن ایشان به سرِ میز غذا، «که مشغول شستن دست در دستشوئی بوده» دست به غذا میبرد، چنان غضبناك میشود که بعد از حواله کردن «چند دشنام خواهر و مادر با کارد سرِ میز عقبش کرده، که اگر جلوگیر نشده بودند، شاید فاجعه ای می شد» بر اینکه فلان فلان شده! کی به تو اجازه داده قبل از تشریف فرمائی ما دست به طرف غذا پیری و تا دقایقی که ناسزاهايش را دنبال و از سرِ میز غذا طردش میکند بود، همراه بدترین دشنامها که تا دقایقی حواله اش میکرد!

روزی از سلیمان خان بهبودی پیشخدمت مخصوصش که به قول خودش با او (نذار) بوده می‌پرسد که من بدخلق می‌باشم؟ و او جواب آری می‌دهد. می‌گوید، (نه) به غیر این می‌باشد و اگر باور نمی‌کنی از همپایه‌های قدیم پرس که چقدر هم خوش خلق و همه کس پسند می‌بودم، اما در این موقعیت اگر به یکی از این بی پدرها «که نظرش به وزرا و کلا و زیردستانش بوده» روی خوش نشان بدهم سوارم می‌شوند و دیگر نمیتوانم مهارشان بزنم.

از احوال و وجباتش پی به درون و خیالاتش نمی‌شد، برد و بسا که طرف می‌رفت، را در اندیشه خود گمراه کرده در آن جا، کسه دوست را بدگمان و دشمن را امیدوار می‌نمود.

در وطن درستی اش شك نبود و همه آرزویش سربلندی و افتخار و استقلال مملکتش بود، اندك شکی بر هیچ يك محاسنش در اعتلای کشور نمی‌شد، آورد، تا آنجا که جان و تاج و تخت خود بر سر آن نهاد. غیر از عیب طمع و حرص مال که به بندبند وجودش ریشه دوانیده، هر دم رو به تزاید می‌نهاد، عیبی رفع نشدنی که فقر اولیه باعث شده فقری چون علم کسب شده در کودکی زائل نشدنی که فرصت بدست افتاده را چون بیمار استسقاء، هرچه دارائی و مال تشنه تر و چشم و دل سیر ناشدنی ترش ساخته. خاصه که در رابطه اش برایش بهترین فرصت هم بدست آمده بود و بیماری و عیبی که بیمار به آنرا زنده به گور میکند.

فقری چندجانبه منبعث از تهیدستی و کسور مادی و معنوی که نه رفاه و راحت و سفره و مهر پدر و مادر دیده. نه طعم و مزه اجتماع الطاف آبون و گفت و شنید خانواده و حرمت و بزرگی مناسب با لیاقت و کفایت خود چشیده. جز آنکه در خفا و علن بی هویتی و تحقیر بی کس و کاری و بی اصل و نسبی دیده، شنیده بود و جبران‌شان کاملاً می‌خواست به سان و مطابق نادرشاه با قدرت و مال بکند.

چه آورده اند روزی وقایع نگار نادرشاه از او می‌پرسد حَسَب و نسبش را به که معلوم بکند؟ و نادر که به سوبش شمشیر از نیام کشیده می‌گوید این حَسَب می‌باشد و چون وحشت و هراس او مینگرد، کیسه زری بطرفش افکنده می‌افزاید این نیز نَسَب می‌باشد، که آن و یا چنین عمل را به یعقوب لیث نیز نسبت داده اند.

همچنین که در جهت اخذ مال و تصرف دارائی و املاک مردم، خوی و خصلت از شغل نظامیگری خود که بخاطر چپاول و آزادی عمل و اختیار تام به جان و مال و ناموس مردم در جنگ و مهاجمه ها به خدمت قشون می رفته ملبس به لاس سریازی میگشته. در اثر همان خوی و خصلت نیز بوده که به روایت واقفان و حاضران در صحنه ها جمع مال را از همان ساعت موفقیت کودتایش شروع نموده، که چون هجوم به نظمیه و صندوقهای طلا جواهرات آن میرسد، با هر چنگ زدن به جواهرات و فرو بردن در جیب و بغل از تاباوری و شوق چنان مفتون میشود که گفتمی چشمانش میخواست از حدقه جدا بشود، اگرچه قبل و پس از آن نیز چنین حالت از متهاجمین مشاهده شده بود!

و از جهت تصرف و تملک آب و زمین و ده باغ و خانه این و آن ابتدا در شمال و سپس در تهران و نقاط دیگر محل چشمگیر ارزنده ای به نظرش نرسیده، به اطلاعات نرسانند که فرمان تملک و تصرف آن صادر ننماید و در این باره در آن حد ترقکازی و شتاب که روزنامه ای در فرانسه نام (گرگ زمین خوار در ایران) به روی او گذارده، اهانتش باعث سه سال قطع رابطه از طرف ایران گردد. و روشن است آنهایی هم که مأمور آن کار بشوند به پشتگرمی قدرت او چه به روز مردم، از فشار و تعدی و تجاوز به مال و جان نوامیس مردم چه بر سرشان، آورده، کمترینش که متها در رابطه با مال واقعی غیرقابل انکار، مضمون زیر بر اینکه (اگر ز باغ رعیت ملک خورد سببی - برآورند غلامان او درخت از بیخ. به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد - زنتد لشکریانش هزار مرغ به سیخ) و بلکه زیاده بر آن و همان باشد که موربانه وار پایه های تخت حکومتش را جویده، با يك باد مخالف سرنگون بشود. به همانگونه که این مرض، یعنی بیماری پول و مال باعث سرنگونی اکثر سلاطین ما شده است.

عیبی در حرص پول و جمع آوری مال که از زمان محمدعلیشاه و بلند کردن او در اخلاف وی و اطرافیانسان رسوخ نموده که در برکناری و عزل، پشتوانه و دستگیرشان باشد و هر دم که خود را لغزنده تر و پای خود را نزدیکتر به روی پوست خربزه دیده که امروز یا فردا بلند بشوند و لذا به حکم (ای که دستت میرسد کاری بکن - پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار) باید بار خود از فرصت بدست آمده بار و

پشت خویش محکم بکنند.

طبق رسوم اجدادی، نوکر دولت را اول (مداخل) و سپس (مواجب) منظور میگردید و چه در نداشتن مأموریت و حکم، مگر صلاحی مأمورانش مردم را به حال خود بگذارند که تا بوده داد مردم از ناهمواری هایشان به سما رفته، چه رسد که بسان گربه ی هارون الرشید حکمی هم به گردنشان باشد.

آورده اند در عهد هارون الرشید، صاحبی از ستم و زیان گربه اش به تنگ آمده، نا آنجا که دست و پایش را بر روی تخته پاره ای به قیر گرفته بر روی شط فراتش نهاد و به تصادف هارون الرشید او را در آن حال دیده که شق و زق بر روی آب سیر میکند! و به فراست مواقع را دریافته، دستور میدهد وسیله نفت دست و پایش را شسته رهایش سازند و حکمی در لوحه ای نوشته به گردنش آویزد که (وای بر حال کسی که باعث آزار او بشود) و به حال خودش گذارد و واضح است که گربه به خانه صاحب بازگردید، و صاحبش چون چنان نگریست گربه و کلید خانه را به نزد هارون الرشید برده گفت میخواستم تمنا کنم این کلید را خود به گربه بدهید، چه در آن زمان که بدون حکم بود از دستش بدون قرار و آرام بودم، چه رسد به اکنون که حکم خلیفه هم به گردنش میباشد، از آنجا که یا جای من و یا جای او در آن منزل میباشد. و در غایت و اینکه در این زمینه بگویم (حافظ وظیفه ی تو دعا گفتن است و بس...).

باری، دو نوبت دیگر رضاشاه را دیدم. یکی در اواخر خدمت نظام در (سان) سالانه که در جلایه^۱ برگزار میشد، درحالی که دست بالا گذاشته سان میگرفت و یکی از نفرات سان آن بودم، با این مشاهده که پرچم سیزده کشور بزرگ، از جمله انگلستان برایش سر فرو داشتند. مشاهده ای که در بازگشتن به یکی از رفقای محرم راز گفتم: از خواننده شنیده ها چنین دریافته ام، فواره چون بلند شود باید در انتظار فرو آمدنش باشند و امروز حتی بیدق دولت انگلستان را دیدم که بطرفش فرود آوردند!

یکی غروب بیستم شهریور سال ۱۳۲۰ که با یکی از رفقای هم اسم خود به نام

۱. زمینی بین خیابان آب کرج (بولوار الزبایت) و خیابان آریامهر که تحت اختیار سازمان آب می باشد.

جعفرقلی از زیارت حضرت عبدالعظیم برمینگشتم.

هوا (گرگ و میش) و در شرف تاریک شدن بود که نزدیک قبرستان چهارده معصوم،^۱ از دور نور پررنگ یکنواخت چراغهای اتومبیلهایی را دیدم که به طرف ما میآمد، نورهایی با فاصله های منظم که نمیتوانستند از اتومبیلهای متفرقه باشند. به حسن ناخودآگاهی ملهم گردیدم که باید رضاشاه باشد که فرار میکند!

به رفیقم که کنار هم، راه میپیمودیم به شوخی، و وجد گفتم: جعفرقلی! خیال میکنم این اتومبیلهای طرفه! که دازه فرار میکنه! چه در خلوت دو نفری و سکوت و ظلمت بیابان هم جرئت اسم بردنش نمیکردیم!

او که نیز خدمت کرده و هیبت وی را در خسرونتهای زیردستانش در نظام دیده بود از فرط ترس که خواست به طرف بیابان فرار کرده از سرراهش دور بشود چنان خود را باخته، دست و پای خویش را گم کرده آشفته شد که به من خورده، اختیار فرمان از دست هردویمان خارج شده در نهر خاکی دست راست جاده افتاده و بیرون آمده آن طرفش به روی هم غلتیدیم!

این اندیشه از آن به من رو نمود که از سوم شهریور که متفقین^۲، نامردانه از شمال و جنوب به خاک ما حمله ور شده آنرا به تصرف درآورده بودند زمزمه اش پدید آمده بود. درحالی که در این ماجر آنها اجازه ی عبور و گذراندن اسلحه خواسته بودند و رضاشاه دخولشان را به حکم بیطرفی رد کرده، اسلحه هایشان را گفته بود یکطرف مرز تحویل داده طرف دیگر مرز تحویل بگیرند و به تریج قبایشان برخورده! از آنکه وقت و حوصله سر و کله زدن با او را ندارند به تهمت همکاری با آلمانی ها^۳ که جز دروغ محض و بهانه نبود. رضاشاه جهت حفظ کشور از جنگ، با طرفین میخواست بازی سیاسی بکند، تاخت آوردند و سخنانی در پی آن از تغییر پایتخت،

۱. قبرستان کهنه ی محروبه ای در جنوب غربی میدان شوش بطرف حیابان فرح آباد (حزانة بعد).

۲. در جنگ دوم جهانی قشون مهاجم مثل آلمان و روسیه و ژاپن و حامیانشان را قشون (محور) میگفتند، و قشون مدافع، یعنی مقابلشان مثل انگلیس و امریکا و متابعانشان را (متفقین) می نامیدند، و روسها که در ابتدا همراه آلمان و سپس با تحریک انگلیس از دشمنان آلمان درآمد.

۳. در این بهانه که تعدادی لش و لات، با گرفتن پول چند روزی عصرها در میدان توپخانه شعار زنده باد آلمان میدادند و با اخبارشان که توسط پلیس متوقف و پراکنده گردیدند.

از تهران به اصفهان و اجبار به استعفا که بر سر زبانها افتاده، حالت انتظار دگرگونی و وقوع حوادثی خلق الساعه که به شخص او مربوط میگردید، بوجود آورده بود. امثال اشغال و هجومی از سوم شهریور تا بیستم آن^۱ که کل شئون و تشکیلات کشور را به هم ریخته به جایش قحطی و گرانی بی حد و حساب و ناامنی و خرابی و فحشاء و فساد و بدتر اینها را جایگزین گردانید. احوال و مفاسدی که بسان کشت «یک تخم به صد تخم» در سرزمین و دل و جان مردم آن ریشه دوانیده، مگر با بلای سماوی محو بشود. همراه بلای هرج و مرج که درباره اش بدترین حکومتها از هرج و مرج بهتر گفته شده است.

از جمله هجوم سربازانشان به مال و نوامیس مردم و فرماندهانشان به ترتیب هندی و آمریکائی و روسی که از (پا انداز!) ها (بی بی) و (مادام) و (ماتیشکه) بخوانند و لوطی منش ترینشان آمریکائی ها که حق الزحمه چشمگیر به دلال و روسپی داده، هندی هایشان که جزو قشون انگلیس بودند بس فقیرانه که کمتر دلالی به سراغشان می رفت و روس را که نه دلال و نه زن دمخورشان میشد، چه علاوه بر خشونت و رد قول و قرار لختشان میکردند و زیادترشان که پسر میخواستند و بایکنفر سی و چهل نفر سرشان میریختند! و به همین حساب هم بود که هندی ها را مردم، از کاسب و عادی و غیر آن بی اعتنا و انگلیس ها را که وارد امور فحشا نمیشدند، با احترام برخورد و روسها را در هرکجا که امکاناتشان اجازه می داد با تجاوزات اولیه سر به نیستشان میکردند.

و پس از آن ظهور «کوپن» که سابقه نداشته بود و از میان بردن غلات و اغنام و احشام، با خریدن و یا نخریدن و وسیله زور یا آتش زدن از میان بردن و قحطی مصنوعی بدتر از واقعی براه انداختن که به واسطه اش تا مردم کوپونی را نقد و یا نیمه نانی بدست آورند به چه بی حرمتی ها که مجبور بشوند و دیگر ترقی قیمت ارزاق و از سیر صعودی اجناس که ساعت به ساعت بکنند و چه وسایل لازم مانند نان و برنج و دانه بار و گوشت و دوا و بنزین و قند و شکر و لاستیک و مثل آنکه یک

قراش ده تومان و يك تومانش به بیش از هزار تومان برسد، چنانکه قيمت يك کامیون ده چرخ پاکیزه مساوی و بلکه کمتر از لاستيك هایش باشد. که خود مهاجمین میدادند و ان هم مشروط بر اینکه برای خود مهاجمان بار بکشد، و بدتر از این جمله تخریب روحیات و خلیقات و معتقدات و شئون ایمانی و انسانی و اسلامی جامعه، از دزدی و حیزی و دغلی و بی ناموسی، و همان مردم که بر حمایت ضعیف و دستگیری از پافشاری چشم و چراغ جهانیان بودند. با اسرای لهستانی ای که آورده در میدان جلالیه اسکانشان میدادند، از هیچ نامردمی کوتاهی نورزیده، چنانچه راهن به قافله ای زند به هیچ چیز شان از مال و حرم حرمت؟ ابقا نموده، با کم بهاترین اسکناسی به فریب، پربها و ارزشمندترین اشیائشان را مانند طلاآلات و جواهرات و مثل آن، تا کفش و لباس و زیرانداز و روانداز و تنها دلخوشیشان یعنی رادیو از چنگشان بیرون آوردند و تا در اشتیاق تکه نانی جهت خود و بسته آب نبات و دانه شکلاتی جهت کودکانشان میدیدند با نامردمی ترین وضع ممکنه دست تجاوز به طرفشان دراز نموده، از زنانشان هتك شرف و از دوشیزگانشان ازالۀ بکارت بکنند و مزه شان هم که همیشه به جسم و جانشان رسوخ نموده! در بازگشت از چنین فتح مبین ها! برای همه تعریف بکنند! یعنی گرگ و بره هائی که گوسفند و بره هایشان از دیدنشان لرزه به بند بندشان بیفتد و گرگ ها که از دیدنشان مست بشوند!

برخاسته دو چرخه هایمان را که به هم گره خورده بود از هم گشوده، تا آنجا که دیده نشویم از جاده کنار گرفته به تماشا ایستادیم، اما اتومبیلها که جلوی هایشان کامیونهای استویبکر (اوستود بیکر) قشون با روپوشهای کشیده بودند که نزدیک جاده خزانه^۱ توقف نموده پس از دقایقی نیمی به طرف جاده خزانه رفته نیمی به طرف ما که به گمان مسیر عوض کردنشان بازگشته سوار شده بودیم، بسان قشون شکست خورده راه افتادند و در عقبشان تعدادی اتومبیل سواری که رضا شاه در عقب یکی از آنها نشسته کلاه خود پائین کشیده بود.

۱. خیابانی که از اخر قبرستان چهارده معصوم قبرستانی در غرب جاده حضرت عبدالعظیم که از بیرون دروازه آن شروع میگردد. بطرف جاده آرامگاه بعد احداث شده بود

ترس در این هنگامان که من از خود می دیدم قابل شرح نمی باشد که دیگر قدرت تصمیم گیری از هردوی ما سلب شده بود و زمانی به خود آمدم که مسافتی بینان طی راه و فاصله شده بود.

ترس ریشه دوانیده در تمام وجودمان که قدرت نمائی و زهره چشم گرفتن دوران حکومتش تزییق کرده بود، و نه در دل ما که افرادی، عادی و به دور از هر امر از امور بودیم، بلکه در وجود قوی دلانی که شیر از صلابتشان زهره میترکانید و رعب و هراسی که نه تا زمان نفوذ و حیات و بلکه تابه خاکسپاری جنازه اش که سه سال از برکناری و تبعیدش گذشته بود در دلها باقی مانده، در این سخن که این نه جنازه، بلکه زنده اوست که بازگشته می خواهد بطور ناگهان خود را نشان بدهد و دلیل غیبتش را هم اینگونه توجیه میکردند که نمرد، بلکه میخواست دوست و دشمن خود را بشناسد.

ربعی مفید مسبوق به سابقه، که تا اینگونه اوهام و خیالات در دلها بود تا حدی آرامش برقرار و تمکین نسبی مردم از پسرش دیده میشد و چندان که جنازه اش بر روی توپ دیده شد و تشییع رسمی و حضور سران دول در به خاکسپاری و انجام مراسم سوگواری رسمی و برگزاری تشریفات مربوط به آن انجام گرفت، کم کم صداها به مخالفت پسرش محمدرضا شاه، از احزابی که قارچ وار، خاصه احزاب چپی سر برآورده، تا آنجا که در سال ۱۳۳۲ مجبور به فرارش ساختند و توانست با کمک آمریکائیان بازگشته کم کم بتواند با بگیر و ببندهای پیگیر و اعدام سران مخالفان مستقر بشود.

و خلاصه برای ما دیدار آخرین که پس از آن عکس زمان تبعیدش را دیدم، با کت و شلواری توسی رنگ بی اطو که شانه های کتش، از آنجا که بی اندازه لاغر شده بود آویخته و شلوارش زانورده، با گیوه ای که به پا داشت و همچنان سنت سرزمینش را حفظ کرده بود، همراه چهره ای غمبار و نگاهی بی هدف که آثار ناامیدی و حسرت از آن نمایان میگردد. در مشابَهت با نکته ی (محمود سبکتکین را کسی در خواب دید بعد از هزار سال که همه اندامش متلاشی شده، مگر چشمانش که در چشمخانه همی گردیده و چون از معبری پرسیدند؟ گفت هنوز

چشمش نگران است که مُلکش با دیگران .)

ناامیدی از امیدهای در دل پرورانده که به حرمان کشیده شده بود و حسرت دولت از دست رفته و مالی که به او وفا نکرده نتوانسته بود دستگیرش شده ، حتی مختصر منقولی که از طلا و جواهر با خود برده بود ، همراه صندوقهای تریاکش که برای تسکین غم برده ، دشمن با عوض کردن کشتی اش از چنگش بیرون کشیده بود.^۱

صحبت مانور و ملاقات رضاشاه بود و بجای میبایست کمی نیز از مانور حرف بزنم . مانور عملیاتی است، تمرینی که سرباز آشنا با محاربه و میدین جنگ و مسائل آن بشود . در واقع خود جنگ ، منهای گلوله های سلاح هایش که غیر کاری و صدمه نیاورده ، غلبه و شکست با آن طبق نظر کارشناس که اگر گلوله ها واقعی و جبهه گیری سرباز و قسمت و فرماندهی فرمانده به همین صورت که عمل شده بود و یا به خلاف آن ، مضمحل شده ، یا فتح کرده میتواند ادامه بدهد .

مانورهائی بخاطر ورزیدگی و البته باتشکیلات و تشریفات و ظاهرسازی های تمام ، اما چیزی که در آن بنظر نمیرسید خود مانور و اینکه برای چه کار ترتیب یافته ، سرباز چه از آن باید کسب بکند . تنها در این فایده که بودجه اش تقسیم شده . هنگام سرکشی شاه تق و پوقی راه انداخته فتحی اعلام ، یا شکستی معلوم گردیده دل او خوش بشود و با رفتنش هم در هر مرحله که باشد تمام بشود و این پرسش که تا چه حد چنین قشون می توانست در زمان جنگ و مقابله با دشمن عرض وجود بکند؟

در این نمونه که نمیدانم در همین مانور مورد سخن یا مانور دیگر بود که عملیاتمان در چهل و هشت ساعت معلوم شده بود و با رفتن شاه که به شتاب هرچه

۱ . خبر این ماحرا چنان رسیده بود که چون در خروج از مرز میخواست سوار کشتی شود کاپیتانی انگلیسی جلو آمده با ادای احترام به عرض میرساند میتوانم در صورت علاقه اعلیحضرت کشتی ای را که دولت جابشان خریداری نموده به لنگرگاه متوقف است در معرض بازدیدشان قرار بدهم و چنانکه به کشتی اش میکشد آنرا به حرکت درمیآورد و وی که به راه افتادن کشتی را میگرد سروصدا نموده با ناسزا طلب کشتی خود و اموالش میکند که ناخدا آمده با سیلی سختی آرامش میکند! سیلی ای که باعث رنجوری گوشش تا آخر عمر میگردد و کشتی تر یاک و طلا و جواهرات به به مقصد معلوم میروند!؟ که باید گفت : چه (سخت است پس از جاه تحکم بردن - خو کرده به مار جور مردم بردن!).

تمامتر که گوئی از برابر دشمن فرار میکنیم باز گردیدیم.

مانوری که در حوالی (باغ فیض) شش کیلومتر شمال غربی تهران معلوم شده بود. به من پست مخابرات فرماندهی (ارکان حرب) یعنی ارتباط میان ستاد لشکر با فرماندهان میدان جنگ داده شده بود، در بالاترین اهمیت ارتباط که باید فرامین را از ستاد لشکر به قسمت‌ها و از آنها به ستاد مخابره بکنم، با چهار نامه رسان «امیر» که در اختیارم قرار داده شده بود.

مانور باید از سحرگاه شروع شده سحر روز سوم تمام بشود و مشغول کار

گردیدم.

کاری بس سنگین و فشرده که باید فرامین ستاد به قسمت‌ها مخابره و از پست‌ها و فرماندهان آنها دستور و خبر دریافت و برای ستاد فرستاده بشود، در آن حد هجوم خبر که امربرها در مانده آوردن و بردنشان گشته مجبور درخواست فرستادن دو امربر دیگر گردیدم.

کاری بود هم شیرین و شادکننده و هم رنج‌آور ناراحت‌کننده که فرامین و خبرهای رسیده یا از پیشرفت و تصرف و گرفتن اسیر از دشمن و یا عقب نشینی و از دست دادن سنگر و پایگاه چنانکه گفתי جنگ واقعی اتفاق افتاده زدوخورد میکنیم. جنگ، میان دو لشکر زرد و آبی واقع شده بود که آبی آن خودی و لشکر زرد آن دشمن و حریف که باید سرکوب بشود و من و بچه‌ها در تلاطم داد و گرفت تا کدامیک از ما و حریف غالب بشود و نامه بری نرفته نامه بر دیگر می‌آمد و خبری مخابره و دریافت نشده خبر و نامه‌های دیگر میرسید و نصرات من که در هر رفت و برگشت پرس و جوی چگونگی جبهه‌ی جنگ میکردند!

هنوز سه چهار ساعت از شروع مانور نگذشته بود که فشار کار چنان شد تا دو امربر دیگر تقاضا بکنم، ولی با این همه، نه تا آن زمان که ساعتی هم از ظهر گذشته امربرهای تازه رفت و آمد میکردند خبری از صبحانه رسید و نه از ناهار، و مشکل کار که هیچ يك از افراد گروه هم بخاطر زیادی کار برایش امکان ترك پست و تهیه غذا بوجود نمی‌آمد و با گرسنگی که روزمان به شب و نیمه آن رسید.

رئیس پست بودم و در پشت چراغ مخابره‌ی سنگری گرم مخابره و گرفتن و

دادن خبر که حس کردم کسی آهسته کنارم نشست .

فرمانده گروهانمان سلطان شیرانی بود که به سرکشی پست ها راه افتاده بود . این چراغ وسیله ای مطابق آئینه مخایره بود که با روشن و خاموش شدن نور آن حروف مرس را به طرف مقابل میرسانید و نور آن توسط مُولّد برق دستی ای تأمین میشد، که نفری با گرداندن دسته اش از آن استخراج برق مینمود، با لزوم زور و زحمت زیاد که مگر هر نفر به سختی بتواند يك ربع ساعت طاقت آن بیاورد . خاصه در این هنگام که کسی از غروب شب پیش که در سربازخانه شام خورده بود چیزی از گلو فرو نداده بود .

با اتمام دریافت خبری که از پست مقابل میرسید و میان وقفه فرستادن خبر از طرف من که وجود شیرانی، از برق خفیف ستاره های روی شانه اش برایم مسلم شده بود ادای احترام و جوابی میانمان رد و بدل گردید و پس از آنکه از وضع کار و پست و رویه کاری بچه ها پرسید و جواب دادم، همه چیز موجب رضایت است، الا آنکه پست مقابل در گرفتن ضعیف میباشد و ارسالی ها دسته شده است و دیگر گرسنگی بچه ها که بی طاقتشان ساخته است .

پرسید مگر شام برایتان نیآورده اند؟ جواب دادم رنگ ناهار و صبحانه را هم ندیده اند! سخت ناراحت شد و به شتاب از جا برخاسته گفت همین الساعه برایتان غذا میفرستم، و با اندک تفکری افزود اگرچه در این وقت شب گمان نمی کنم چیزی در آشپزخانه موجود باشد، و با اضافه کردن همین الساعه، همین الساعه که معنی حتمیت و از هرجا و به هر طریق باشد برایمان غذا خواهد فرستاد میداد به راه افتاد و بیش از ربع ساعتی نگذشته بود که از طرف سربازی که نفس زنان رسید، یکی يك یقلاوی^۱ کنارمان گذاشت .

سابقاً گفته شد که شیرانی سرباز و فرماندهی جدی و سختگیر بود و به همه کارهای گروهان به شخصه میرسید و در اینجا نیز باید گفته اش انجام بشود اگرچه خود آشپز را شام بکند!

۱ . ظرفی دسته دار مانند قابلمه غذای بچه ها .

غذای بچه ها را نفهمیدم چه بود و یقلاویشان از چه تهی شده کنار افتاد؟ اما خودم که دست راستم به شستی چراغ مخابره و دست چپم در یقلاوی تجسس غذا نمود چیزی ندید جز سبزی مانند نیمگرمی که درسته از یقلاوی بیرون می آمد و این که دست از آن کشیده، تا در روشنائی صبح چه و چونش معلوم بکنم، و در نور صبح دسته جعفری بسته ای دیدم که در آن جا گرفته بود، و از قرار از دسته سبزی های پاک نکرده ای که در دیگ مثلاشی نشده هنوز ساقه علفی که به دورش گره خورده بود از آن جدا نشده بود! از نمونه دسته سبزی های پر گل و لای نشسته ای که در دیگ میخواستسته قرمه سبزی بشود!

کم کم از گرسنگی بی طاقت میشدم و کار نیز کمی سبک شده فروکش مینمود و لذا دو تن از نفرات را به تهیه غذا فرستادم و پس از ساعتی چند انار سرخته خشک آوردند که از باغ بی صاحبی به درختشان رسیده بود، و از فرط گرسنگی خوردن یکی دو مشتی از دانه های بی آب همان و بدحال شدن و دچار تب شدید گردیدن همان، تا آنجا که دو ساعت بعد که مانور نیمه کاره رها شده با شانزده ساعت قبل از زمان مقرر، با تعجیل به پایان رسید لازم شود برای رساندن به گردان با خبر روستایی راهگداری، درحالیکه دو تنشان طرفینم را داشته باشند حمل بدهند! با نرسیدن غذاهای سه گانه صبح و ظهر و شب خیال میکردم آشپزخانه باید در نقطه ای بس دور از پست ما باشد، اما همینکه الاغ از پیچ یکی دو کوچه قریه گذشت، دیگهای حلقه دار بزرگ آشپزخانه لشکر را دیدم که پشت دیوار باغ فیض، یعنی پانصد قدمی مرکز ما ردیف شده بود! و در آنجا بود که به فکر این افتادم، در وقتی که آشپزخانه در چند صد قدمی سرباز و زمان صلح و مانور صوری سی ساعته باشد، غذا به او نرسد، وای به وقتی که جنگ واقعی و غذا از قصبه دیدرس و صدها کیلومتر بخواهد به سرباز برسد؟!

نقطه مقابل آن غذارسانی آلمانیها در شش سال پس از آن، در جنگ بین الملل دوم که از قاره اروپا، نه تنها غذای گرم و جای و قهوه در بسته داغ، بلکه بستنی متنوع منجمد، در قاره آفریقا و صحرای «العلمین» به دست سرباز میرسید! که البته از چنان ارتش و فرماندهی و نظم و نسق جز آن نمی شد انتظار داشت که

بتواند، نه تنها از اروپا، بلکه از آسیا گذشته به آفریقا برسد. و از ارتش پادشاهی ما جز اینکه در همان جنگ نتواند بیش از ربع ساعت در شمال و زیادتر از بیست دقیقه در جنوب مقاومت بکند.

مقاومتی که اگر فرماندهان وطن پرست و سربازان لایقشان هم بخواهند ایستادگی کنند، گلوله توپها و تجهیزات سلاحهای هریکشان، از نقطه دیگر، یعنی گلوله توپهای شمال سر از زرادخانه جنوب و تجهیزات تانکها و زره پوشهای جنوب سر از انبارهای شمال درآورده، سپهدارهای صاحب اختیارشان تبدیل پول را بهتر از مبادله گلوله تمیز بدهند!

کم کم خدمت «اجباری» یا (وظیفه) ماههای آخر را پشت سر میگذاشت، در حالیکه هر دقیقه اش روزی و هر روزش ماهی به نظر میرسید و لحظه شماری اش میکردم، چنانچه بجز بچه دهاتیها بقیه به همین حالت بودند.

خدمت اجباری ای که نام اولش بود و به آن مجبور میشدیم، و «وظیفه» اسم دومش که وظیفه دار حراست آب و خاک میگشتیم و ایراد جبر و زور از آن دور گردیده میتوانست شامل همگان از مسلمان و عیسوی و گبر و یهودی و غیره از اکثریت و اقلیت بشود، چه تا پیش از آن، اقلیتها به حکم تحت الحمایگی که جزیه به حکومت میدادند میتوانستند از آن، که کار به جبر بود سر باز بزنند.

و اما سختی آن برای بچه شهری ها از آن جهت بود که اغلبشان خورده خوابیده کار نکرده، و تعدادی که مرفه تر و نازدانه و نازنین بیه بودند و ناراحتی تمامیشان اینکه باید از مستی دهاتی و دهاتی زاده بیسواد به اسم ارشد و فرمانده، از سرجوخه، تا وکیل و وکیل باشی فرمان پذیرفته، تحکم و بد و بیراه بشنوند.

پس از آن غذای سربازخانه که برایشان در حکم آب سیرابی و آشغال کله آمده، درحالی که برای بچه شهرستانها و بچه دهاتی کار و زحمت آن، هرچه هم سخت و زیاد، پیش کارهائی که در محل اقامت داشتند، در حکم بازی و استراحت و سختگیری ها کتک و بد و ناسزاهایشان پیش سختگیری های کارفرماها و ارباب ده و کدخدا و امنیه (رؤندارم)ها به حکم نوازش و قربان صدقه و غذای آن

در مقابل نان و ماست و نان و شیر و نان خالی و شله و اشله های دهات ار لذیذترین، که باید سر زیادتر گرفتیشان چانه بزنند.

به این قرار هم که پس از خاتمه ی خدمت چند نشان داوطلب ماندن و ادا خدمت، با حقوق ماهی دوازده قران گردیدند و چهار نفرشان که عزا گرفته، پس از این به کجا بروند؟ و یکیشان بنام فریدون کریم که بیرون رفتنش در تمام دو سال از سر بازخانه زمانی که برای تبدیل لباس ششامه خدمت برود. به عوض بچه تهرانیها که با هر فراغت از خدمت، اگرچه با گریختن از مجرای راه آب و پریدن از دیوار و بالا رفتن از درخت بوده، هر چند برای کمتر از ساعتی باشد از سر بازخانه فرار بکنند.

به هر تقدیر دوره خدمت به پایان رسید و طبق زودتر و دیرتر آمدن بچه ها دستور داده شد رفته لباس شخصی پوشیده، آمده ورقه خاتمه خدمت دریافت بکنیم و همه را شامل گردید به غیر از من که نه حرفی از مرخص کردنم به پیش آمد، نه بوئی از خاتمه خدمت به مشام رسید! درحالی که علاوه بر هیجده روز زودتر آمدن، سه ماه هم مرخصی خوش خدمتی طلبکار میبودم! تأخیر و بلاتکلیفی ای که مگر حالت آن را زندانیان نکول شده در استخلاصشان درک بکنند. خاصه دیدن افرادی که با چندین روز و هفته دیر آمدن مرخص میشدند، همراه این دلهره که بخواهند نگهم داشته، چه دو سه نوبت با اعطای چهار درجه بعد از سرجوخه به بعد پیشنهاد خدمت دائم شده بود. تا در آخر که به زبان آمده به فرمانده گروهان مراجعه نمودم، گفته شد ساختن کلاس مخابره ای تازه مقرر شده، مرخصی ات منوط به تحویل دادن آن میباشد! که دنیا به نظرم تاریک شده، با ترس اینکه کلاسهای دیگر دنبال داشته باشد، و در آنجا بود که دیدم درست گفته آن که گفته «دشمن طاووس باشد پَر او» و مزیت و کارآمدی ام بوده که مانع آزاد شدنم گردیده، هفته های دیگر باید خدمت اضافه نه بلکه قبول بدترین عذاب بکنم.

چه بوده؟ آن شده بود که رضاشاه، همراه تعدادی کلاس و خوابگاه، کلاس مخابره اول را هم دستور خراب کردن داده بود که باید به جایش کلاس جدید ساخته شود و تنها من بوده ام که میتوانسته از عهده اش برآیم و «کار زور بود که پدر حساب را درمیآورد» و ناچار که باید قبول بکنم.

اول کسی که لباس شخصی پوشیده دفترچه خدمت گرفت رحیم جهود، یعنی مرضیه ترین و بیکاره ترین فرد گروهان بود و مبتلا به مرض استمنا^۱ که دو ماه بعد از همه آمده، قبل از همه مرخص میشد و همه مدت خدمت را در تمارض و غیبت تاوانیده بود.

حکم حاکم بود و مرگ مفاجا که باید پذیرفته. اما همراه چنان فشار و اراحتی روحی ای که بخاطرش تا سالها گذر از طرف باغشاه نینداخته، به روی هیچ درجه به بازوی و شانه و هر شاغل در نظام نظر نینداخته، در صورت ضرورت و اتفاق راه خود منحرف و دیده به طرف دیگر سوق بدهم؛

زجر و خاطره ای آنچنان تلخ، از دوره آن که تا اکنون بیاد آمدنش آزارم میدهد.^۱

بهر طریق کلاس دوم مُرس هم به پایان رسیده تحویل شد، اما چه کلاسی! منطبق با ضرب المثل «میان ماه من تا ماه گردون ...» که اولی از روی شعف و خواسته دل و این از روی زور و کراهت و کین! و «این حسن تا آن حسن، که صد کز رَسَن» فرق کرده و هرچه بود کلاسی که تحویل میدادم! و پس از تحویل دادن کلاس بود که وکیل باشی احضارم نموده دستور داد، تا رفته لباس سیویل (شخصی) پوشیده، تا چهل و هشت ساعت لباس نظامی هایم را آورده تحویل انبار داده، رسیدش را تسلیم نموده، دفترچه ام را دریافت بکنم.

دستوری که اثرش بندبند وجودم را از نشاط به رقص واداشت، اما نشاطی مستعجل که با خارج شدن از سربازخانه دو غم -جانگزا جانشین شان گردید؟! یکی نداشتن لباس مناسب، که همان لباسهای رافع حاجتم نیز در اوایل خدمت بخاطر انجام خرده فرمایش های وکیل باشی، مثل خریدن واکس و بُرس و پیت دردار برای جا دادن لباس و لوازم و غیره به فروش رفته بود، و دیگر تصفیه حساب با انباردارهای وسایل و اسلحه که مشکل ترین امور شنیده، دیده شده بود. از آنکه این آخرین جای تلکه تسمه هایشان بود و بهترین فرصت عقده گشائی از سرباز در

۱. و چنانچه در جایی به مناسبت آورده شد.

نارضائی های از او، به همان گونه که معلمین و دبیران عقده ای تلافی همه خبط و خطاهای دوره سال شاگرد را برای نمرات موقع امتحان مینهند!

سربازی که برات آزادی اش رسیده به عجله ی هرچه تمامتر میخواست رها بشود و انباردارهای دستور گرفته از فرمانده که بر سر هر مختصر ضایعه لوازم و کم و کسری آن دهها ایراد تراشیده، شپش هر تکه منیژه خانم شده که باید سرباز به عوضش از بهترین تهیه نموده، یا تاوان بدهد و بدتر از وسایل و لباس نقص و شکسته و خرابی اسلحه، خاصه گم و گور شدن بی ارزش ترینشان، مانند فشنگ و حتی پوکه ی آن؛ که برایمان تا حد اعدام... رنجز... جرم خوانده شده بود!

به هر صورت هرچه بود ابتدا باید تهیه لباس نموده تا بتوانم برای دفترچه بروم و لباسی که بازاری آن از سه چهار تومان کمتر بدست نمی آمد. درحالی که من فقط چهارده قران داشتم.

با تعلیمات پیر مرادم شیخ اجل که در بی قیدی فرموده بود: «گر نبود بالمش آکنده پر - خواب توان کرد خنجر زیر سر.» خوی درویش صفتی ام در بی اعتنائی به سر و وضع، به خود گفتم چه زیان که به کهنه آن قناعت نمایم و به راه افتاده؛ دهانه بازارچه پانچار از دست فروشی کت و شلوار سرمه ای نیمدار خوش دوخت نسبتاً تمیزی که شانه های کتش را گرفته «آی یک دست کت و شلوار خانه درآمد» داد میکشید به دوازده قران خریده، فردای آن درحالی که آنرا با شکر خدا که مشکل آن برایم حل کرده به تن نموده، پوشش سربازی ام را در بغچه به زیر بغل داشتم خود را به گروهان رسانیدم و گفتم اول به سراغ انباردارها بروم.

دلم میرفت و پایم نمی رفت که چه حسابها برایم بالا آورند! و همانطور هم شد که انباردار وسایل یازده تومان و پنج قران حساب پارگی فرنچ (نیمتنه) و بغل پوتین و غری یقلاوی (ظرف غذا) و کسری مچ پیچ بالا آورد و انباردار اسلحه خانه که گم کردن سرنیزه ی کذائی سابق الذکر. یعنی سرنیزه ای را که در خواب بدون سِر پست، وکیل گشت ر بوده بود به زخم کشیده برای یقینم دفتر مطالباتش را جلووم گشود!

اگر به هر صورت برایم امکان فراهم کردن مبلغ ادعائی انباردار بود «که نبود»

جواب سرنیزه، که سلاح سرد و اسلحه بود امکان پذیر نمیگردید که با شنیدنش دود از دماغم برآمده، مخصوصاً وقتی که افزود، باید به ارکان حرب (ستاد) لشکر گزارش نموده دستور بطلبید!

سرنیزه ای که موضوعش در همان زمان وقوع حل و فصل شده، اما به دستور وکیل باشی از دفتر حذف نشده، به عقده نشائی اش برای چنین روز گذاشته شده بود و هر آینه واقعیت میگردفت معلوم نبود سر از کجا و کجا بیرون آورد؟! برای من درماندگی ای از آن بدتر نمیتوانست باشد، و برای انباردار وسیله تفریح که هر دم با پیچ و تابم دفتر را نشان داده نُچ نُچ کنان گم کرد، اسلحه و عواقب آن به رخم میکشید!! «یکی از نشانه های خبیث آن است که از غم و رنج دیگران شاد می شود».

با بیچارگی تمام که ترس واقعه فضای اسلحه خانه را به نظرم حفره ی گور کرده هر دم جوخه ی اعدام را در برابرم ترسیم مینمود.

با فکر زیاد چاره کار را در آن دیدم که نزد وکیل باشی رفته، به پایش افتاده رفع معضل بطلبم و با همان اندیشه که نمیدانستم به چه صورت با او روبرو شده چگونه باب سخن باز بکنم، خود را جلوی دفتر که میخواست سوار دوش پرخه اش شده به خانه بروم به او رسانیده، پس از ادای احترام نظامی، درحالی که همچنان «دست بالا» مانده سخن در دهنم قفل شده بود با تته پته و کلمات نامفهوم که خود و وی و انباردار و سرنیزه و خواهمش و التماس را مخلوط میکردم، ادعای واهی انباردار را به او رسانیده، خواستم محبت نموده دستور رد ادعا و تصفیه حساب بدهد.

پس از بی اعتنائی و درحالی که دست بالا داشته ام را اجازه پائین آوردن نمیداد گفت فعلاً که گرسنه هستم و باید به خانه بروم و چون به التماس و ابرام زیادتر برآمدم گفت، مثل اینکه ماجرای فرار از سرِ کوچه و کاغذپرانی به فیروزآبادی و دردسرایی رو که برایم درست کردی فراموش کرده ای! و سپس با طرز حرکات و گفتاری مانند فرماندهی فاتح نسبت به اسیر، گردن کشیده دیده به دیدگانم دوخته با دریدگی تمام گفت معطلت نکنم! جوابم این که سر عقل آمده باهم به اسلحه خانه برویم و خودت روی حرف سرنیزه رو خط بکشی! و سخنش را دنبال گرفته گفت

خیال کردی وقتی کاغذ برای فیروزآبادی نوشتی و تریاک خوردی و سر و صدا راه انداختی منو گرفته قیمة قیمة میکنم، و میبینی که يك درجه هم به نوارام اضافه شد. که درست هم میگفت و پس از ختم غائله مختصر تنبیهی شد و نوارهای روی بازویش را کردند و به ظاهر حبسش کردند و دو سه ماهی هم متقل به هنگش نمودند و دوباره برش گردانده و درجه هایش را داده و حرفش هم بود که برایش درجه معین نایی (استوار)ی درخواست کرده اند!

خداوند! چه بکنم که آزادی و قید و حیات و مماتم در دستش بود و به شیرانی هم نمیتوانستم مراجعه بکنم، مبادا خواب دیگر برآیم دیده باشد که میشنیدم کلاسها را میخوانند. برف بکشند و جدای از اینکه که نکند همچنان حرف نشویقم به ماندن را به پیش بکشند. که با هر برخورد و ملاقات تجدید مینمود، و در شکایت وکیل باشی هم مسئله اینکه من رفتنی و وکیل باشی ماندنی و دست رافت منافع و دزدی گرگی هایش بود و هرگز او را نگذارده مرا بچسبد و بسا که بخاطر دلخوش داشتنش سخن سرنیزه را نیز لباس حقیقت بپوشاند!

وکیل باشی حرف میزد و من فکر میکردم و در آخر که با تمام جرح و تعدیل ها و ملاحظات، نظر لطف شیرانی را یگانه راه نجات دانسته با «عقب گرد»ی از وکیل باشی کناره گرفته خودم را در اطاق دفتر گردان به شیرانی رسانیدم.

در این وقت فرمانده گردان یاور (سرگرد) افشارطوس بود. فرماندهی جدی و سخت گیر و منضبط و از کارهایش آزاد گذاردن مراجعه ی شاکیان در هر ساعت و زمان به شخص خود وی و به همین خاطر که در اطاقش را باز میگذاشت. «صاحبمنصبی (افسری) که بخاطر جدیت و سختگیری اش بعدها رئیس (اداره) املاک شاهي گردید و توانست در ظرف سه سال هزارها سند خانه و باغ و ده و مزرعه و مستغلات به نام رضاشاه به ثبت رسانیده، زن و مرد خطه ی مازندران را برای کار اجباری در متصرفات او به قید اطاعت و رقبه ی خدمت او درآورد!» «اینک شاه اینهمه ملک و آب زمین را برای چه و به چه خاطر میخواست شاید خود او هم نمیدانست! و شاید هم برای خرج زن و بچه! یا مهمل ساختن خدمات و حشمت و نام و به دومی که سریعتر توانست برسد!»

از کارهایش اینکه عده ای را مأمور شناسائی املاک مرغوب افراد نموده گزارش آن به عرض شاه برساند و برای تصرف دادنشان به شاه این دستور به صاحبانشان که چون شاهنشاه به ملکشان نزول اجلال نموده از خوبیهای تعریف کند (پیشکش) بگویند و همان پیشکش هم بود که چون از دهن صاحبانشان بیرون آمد فرمان گرفته آنرا به اسم شاه ثبت بکند و در حفظ و بهره برداریشان که به صورت بیگاری از صاحب ملک و اهالی محل کار بکشد، و آنهایی را که خلاف دستور نموده کلمه ی پیشکش به زبان نیاورند سر به نیست بکند. همراه آزار و اذیت و شدت فشار به کار مجبورشدگان، در آن اندازه که در بیماری خود و کسان و حتی مرگ و میر حق و جرئت تعطیل کار را نداشته باشند. با دادن آزادی عمل به مأموران که به هر صورت رضایت شاهنشاه را بعمل آورند و به تشویقشان که در رفتار، هرچند غارت و تجاوز به نوامیشان با دختران ده و هشت ساله مؤاخذه نداشته باشند! و در نتیجه نمایند رنج و خساراتی که به رعایا نرسانیده فجایع و جنایاتی که بعمل نیاورده، در آن حد، که حبس و زجر و در اختیار خانواده شان قرار دادن زن و فرزندانشان از ملایم ترینشان باشد، و بخاطر کفایتش! که به مقامات عالیه برسد! اما در این تلافی روزگار که داغ ملک جامه دل ولینعمتش بماند و خود که در ریاست شهربانی زمان دکتر محمد مصدق بخاطر مخالفتش با شاه و نظر بلند کردنش از طرف ایشان ر بوده و در یکی از غارهای کوههای (تلو)^۱ بند بندش جدا شده، با سخت ترین شکنجه ها

۱. کوههای لشکرک. در این زمان، ازجمله مخالفین سرسخت محمدرضاشاه، یکی سیدحسین فاطمی وزیر خارجه کابینه مصدق و دیگری سرلشکر افشارطوس بود که شاه را در انزوا و محدودیت سخت قرار داده، تا آنجا که تلفن هایش را دستور سانسور و پس از آن قطع و مکانش را در محاصره ی نظامی قرار داده راه هرگونه ارتباط و مرادۀ او را با خارج قطع گردانید، و از آن سو شاه که به صورتی با ابادی اش، ازجمله دکتر مظفر بقای را ببله برقرار داشته دفع وی را از او میخواهد و بقای که ما چندچهرگی معروف و تا قبل از آن از دشمنانش شناخته شده بود! در نهان با وی دشمنی در یک کاسه بود. برای افشارطوس، وسیله ی زنی بنام فروغ که طرف علاقه ی او بوده مجلس مهمانی ای ترتیب داده، از آن سو چند تن از یک بزن های جنوب شهر، ازجمله امیرکچل نامی را خواسته، با دستوراتی در اطاعتی مجاور سالن پذیرائی پنهان میسازد و در گرماگرم طرب امیر از پناهگاه بیرون جسته، از پشت، که جای افشارطوس را هم به مناسبت در آن مکان قرار داده بودند او را به بغل قشرد، دستیارانش نیز از بیرون جبهیده، ابتدا خلع سلاح و سپس طناب پیشی نموده، در صندوق عقب اتومبیلش انداخته به غار فوق الذکرش میبرند و بازجویان که همراه شکنجه به پرس و جویش برمیآیند. با نفرین و لعن اهالی منطقه که سینه به سینه بدرقه اش باشد.

به قتل برسد! «واعتبرو یا اولوالالبصار»!

باری نفهمیدم چه موضوعی در پیش و چه مسئله ای در میان بود که افشارطوس پشت میز خود با حالتی هیجانی و چهره ای عصبانی یکی از صاحبمنصب ها را مخاطب قرار داده بود و همگی چشم به دهان او داشتند.

به فکرم رسید بجای شیرانی به او شکایت ببرم که شیرانی با مشاهده ام از جا چسته و به وانمود اینکه میخواهد به حرمت جلسه مرا دور بکند جلووم آمده دلیل مراجعه ام پرسید؟

به فراست حالت مجلس و به خود فئوردگی حاضران را مناسب یافتم که باید تغییر نظر داده بی محابا حرف بزنم و چندانکه دهانم بلندتر از معمول به سخن باز شد که وکیل باشی چنین و چنان و انباردارها چنان، و چنین و شکایتشان نزد فرمانده گردان آورده ام! رنگ چهره اش به تیرگی گرائیده، چنانکه میخواست هرچه سریعتر مرا از سر خود باز و رفع غائله بکند؛ شتابزده دست به جیب روی سینه ی فرنچش برده، چند برگ کارت ویزیت از آن بیرون کشیده روی سه برگ از آنها چیزی نوشته به دستم داد و گفت تا به انباردارها و متصدی دفتر گروهان رسانیده نتیجه کار را به او اعلام نمایم، همراه این تأکید که بدون فوت وقت انجام بدهم، که گفתי مراجعت وکیل باشی را ملاحظه مینمود.

در کارت های انباردارها نوشته بود فوراً تصفیه حساب داده اسمم را از دفتر خط بزنند و در کارت دفتدار اطاقش که دفترچه ام را مهر کرده، با دریافت رسید تحویلیم داده برای امضا نزد او بفرستند، که از شادی پر درآورده گفتم قربان دهنی که «یک وجب شاخ را بهتر از ده ذرع دُم دانست» و جدای از آنکه از ترس فرمانده گردان، که مبادا، ماجرا و تظلم به او برسد مجبور شده بود. همچنین وضع غیرعادی جلسه شان را درست تشخیص داده بودم که از پیشخدمت اطاقشان شنیدم شیرانی مورد مؤاخذه ی ظلم به افراد و (ملکی) فرمانده گروهان راهسازی به عدم لیاقت توبیخ شده بود.

و هرچه بود فرجی در کارم بود که سوز و اشکهای ساعت پیشم به (کس بی کسان) کارساز شده بود، و ربع ساعتی پس از آنکه با دفترچه خاتمه خدمت مهر

و امضاء شده خودم را آزاد میدیدم!!

اکنون وارد اجتماع شده باید یاری از خدا طلبیده وارد کار بشوم. یاری از خداوند چاره سازی که تا امروز و همه جا کارسازم بوده به امیدش به تکاپو برآمدم. کارهائی که بدان میتوانستم دست یافته به زودی مشغول شوم یا شاگردی از کارهائی که میدانستم بود، یا نوکری دولت در اداره راه، قسمت راه آهن و بلدیة برای ضباطی که هیچ یکشان به مذاقم نتوانستند خوش آیند بشوند.

شاگردی ای که باید قبول مزد معین و پشت چشم نازك کردن های استاد و خرده فرمایش های مشتریان و کار بدون آینده بکنم، نوکری دولت که نمونه اش در سربازخانه دیده شد بر اینکه هر مادون فرمان پذیر ارشد و بالاتر از خود و مواظب بد و خوب گوئی و خوش آمد نیامد همقطارهایش باشد. همقطارهایی که در هر فرصت، مانند خاله زنك ها پشت سر هم سعایت نموده بدگوئی یکدیگر بکنند. و به این ملاحظات خوشتر داشتم اختیار سرخود بوده کار مستقل بکنم.

به دفع الوقت نمیتوانستم بگذرانم که از بلا تکلیفی و بیکاری پریشان میشدم ولذا به دانسته های خود نگرسته، تنها کاری که هم مرغوب و هم لزوم سرمایه نداشته باشد را تعمیر وسایل خانگی، مانند تعمیر چرخ خیاطی و اجاق خوراك پزی و پریموس و امثال آن یافتم، همراه تعمیر دوچرخه که به آخری علاقه بسیار داشته در خدمت نظام نیز با تعمیر آن برای رفقا روائی حاجت میکردم و اینك مکانی میخواستم که در آن مشغول بشوم.

خیابان بوذرجمهری شرقی که از سه راه مسجد شاه به سه راه خیابان سیروس می پیوست تازه کشیده شده بود و دکان خرابه ای مشرف به پله های سقاخانه نوروزخان^۱ از خانه ای که قسمت اعظم آن داخل خیابان شده از آن باقی مانده بود که نظرم را جلب نموده باید برای اجاره سراغ مالك آن بروم.

۱. سقاخانه ای معروف و شناخته شده ی تهران، در گذری بازارچه مانند که از سقاخانه نام گرفته بود، واقع در دیوشت قدیمی سه راه مسجد شاه که در خیابان کشی داخل خیابان شده به جایش تا صدای مردم درنیاید، البته نه بجای اصلی، بلکه در حوالی و طرف شرق او كوچك آن ساخته شد.

رضاشاه پس از سرکوب، ایلات و عشایر، تا دگر باره متفق نشده ایجاد مزاحمت نکنند آنها را نفی بکند نموده متفرقشان گردانید. به این صورت که هر تیره و قبیله ی آنها را به طرفی کوچ داد، مثلاً عشایر جنوب را که به حوالی مرکز و قبایل شمال را به حدود شرق فرستاد و به همین قرار هر دسته و تیره و قبیله ای را که به طرفی پراکنده ساخته، و تا موجب نارضائی و تلافی جوئییشان هم در آینده نشود، به عوض املاکشان که تصرف مینمود آب و ملکی در نقاط فرستاده شده میداد. اما بسا که يك دهم و بلکه يك صدمشان داده نشده، آن هم به افرادی که سابقه مخالفت با شاه و حکومت مرکزی نداشته شاه دوستیشان اثبات شده باشد. چنانکه سالک دکان گرفته شده بطوری که میآید واجد آن بود.

نشانی خانه اش را گرفته در کوچهٔ امامزاده سیدولی^۱ دریافته به سراغش رفت. با کوبیدن در چشم به پیرمردی افتاد، با ریش دراز و قد بلند و شانه پهن و قامت استوار که رشادت و جلالت در وجنتاش بود و با دادن جواب سلام و فهمیدن مقصودم که از وسط لنگه در به کنار رفته تعارف نمود.

خانه ای بود قدیمی نیمه مخروبه، با دری کلون دار گل میخ دار، در مساحتی به حدود صد و پنجاه گز با چهار اطاق کوچک و بزرگ که در غرب و شمال و جنوب آن ساخته شده بود و جنوبی آن که اطاق پذیرائی او، مشرف به راهرو سر باز ورودی آن بود. طرف عصر بود و وسایل چایشان در اطاق مجاور حاضر و دستور داد تا ریخته بیاورند و سر حرفش باز شده همراه گله از زمانه و اینکه سر پیری باید در قفس زندگی بکند «که نظرش به محل سکونت تنگ فعلی اش بود» و از گذشته ی خود و شجاعت هایش در جنگها به طرفداری از دولت و شاه دوستی و تقدیرنامه هائی که از طرف مظفرالدینشاه، تا احمد شاه برایش فرستاده شده است و با حرف احمدشاه، چنانکه به یاد خاطره ای افتاده باشد، صدا به طرف همسرش که همانند خودش خوش تراش و رشید و به نسبت سالش زیبا بود. بلند نموده که مجری احکامش را

۱. کوچه ای واقع در غرب بازار کفاشها، در دو مدخل و محرج. یکی از وسط بازار کفاشها و یکی از گذار بازارچه باچنار

بیاورد. صندوقچه ای که احکام دلیری ها و تقدیرنامه هایش در آن جمع شده بود که يك يكشان را با شرح و بسطی به نظرم رسانیده، تا چشمش به کاغذ آب طلاکاری شده ای افتاد که ازطرف احمدشاه برایش رسیده بود، کاغذی که اول متنش را برایم به خواندن پرداخت و در آخر خواندن تاریخ آن و همچه که طول مدت آن جلب توجهش نمود، از من رو به طرف همسرش که بشقاب های خشک بار را به زمین میگذاشت نموده، شادمانه و با لهجه لری خودش کنایه زنان گفت: اوهوری! (ایسه)^۱ بیا بیسن بیسن و هفت ساله زن مایی! دییه ناوی تو پیری، من جوونم! یعنی اوری حالا بیا بیسن بیسن و هفت سال است زن من میباشی. دیگر نگویی تو پیری من جوان! که هر سه به خنده درآمدیم و گفت شب وصلت ما همان شب بود که روزش ازطرف احمدشاه این کاغذ، با طاقه شالی، به ستایشم از شاه دوستی و دولت خواهی به دستم رسیده بود. البته با پنج ازدواج و چهل و نه سال اختلاف! که سال نود و یکمینش را میگذراند و در محاسبه معلوم شد هنگام ازدواج او پانزده سال و خودش پنجاه سال داشته است.

برایش شنونده خوبی بودم و از آنکه آموزش شنیدن و گفتن گرفته بودم. بر اینکه خود مصاحب بودن هم علم میخواست. علمی که در صحبت افراد تمام هوش و حواسم به سخنشان بوده، سر بهوائی و قطع سخن نمودن و رفت و آمد بر خاستن و نشستن و توجه به این سویی و آن سویی و حجت آوری و تکذیب رد کلام و اظهار دانائی بر اظهاراتشان و دیگر امور نداشته باشم. و در سخن گفتن که سخن مطابق رغبت شنونده گفتن و هنگام بیان روی و حواس به این سویی و آنسو نداشته و تا مصاحب از شنیدن خسته نشده قطع کلام نمودن و خوشروئی داشتن و از این گونه ملاحظات. سر درد دلش باز شد، البته با قید احتیاط که مخالف خوانی نداشته باشد، و میسائید که هنوز ترس بگیر و بیندها و بز و بکش های مهاجمین دولتی در دلش بوده نمیخواهد برای خود دردسر درست بکند و تنها بطور شکسته بسته گفت، یکی از کشتارهای سرتیپ امیراحمدی در جنگهای لرستان بیش از هیجده هزار

۱. به زبان لری در معنی (آی) یا بیین.

بود که حدود ده هزار تنشان را با سوزاندن کشته بود و بیش از صد و چهل هزار کُر که در جابجا کردن و اسارت نابود شدند و از غارت و چپاول که سربازانش دست را بخاطر دستبند و گوش را بخاطر گوشواره میبردند. و ناگهان، چنانچه به زیاده روی اش متوجه شده بود، تغییر مسیر سخن داده، گفت تا چیزی بخورم، ملاحظه کنای ای که حقش بود، از آنکه جهت شناسائی مخالفین و مخالفت خوانها، از هر گروه و طبقه در میان مردم مفتشینی گمارده شده بود، علاوه بر اینکه هنوز دولت از طرف ایلات و عشایر و سرجنابان در استتار و مدعیان امنیت خاطر کامل نیافته بود، و گرنه زیاده تر از اینها میتوانست درباره فجایع جنگهای لرستان حرف بزند.

فجایعی که در کوچ دادن هایشان، ده یکشان، در اثر صدمات راه و بی کفشی و زجر و شکنجه های مأمورین و گرسنگی و تشنگی به محل اسکان نمیرسیدند و از نوامیستان، در صُور و احوالی که قلم از شرمشان سر باز میزند! هتک حرمت میگردد! رفتار و کرداری که گویا هر قدرت تازه به حکومت رسیده را در این کشور، جهت تمشیت و جلب قلوب مردم؟! دستور کار؟! و در اولویت میباشد!

به هر تقدیر. پس از سکوت اندک و خواستن جای مجدد. با آنکه گفته بودم برای چه کار آمده ام دوباره از منظورم پرسید؟ و جواب دادم آمده ام زیر سایه شما لقمه نانی پیدا کنم و اگر اجازه بدهید در دکان خالی شما مشغول به کار بشوم.

از کاری که در آن میخواهم بکنم پرسید و از توان کرایه ای که میتوانم پرداخت بکنم و با ماهی دوازده قران اجاره که رضایت داد مستاجر او بشوم. مشروط بر اینکه تأخیر در پرداخت آن نداشته اول همراه خودم اجاره را به در خانه اش ببرم و با قبولی ام که کلیدش را همراه دعای «برایت خوش یمن و بابرکت باشد» در اختیارم گذارد.

به این ترتیب صاحب دکان شده، اینک لازم بود به آن با ریختن ابزار و جنس معین رسمیت داده صورت کار بشوم.

نزدیک غروب بود که از خانه صاحب ملک بیرون آمده خود را در کاروانسرای کلاه دوزها به دوستان دوگانه ام شیخ قربان و مهدی حسین نعلکی چسبان رسانیدم.

مشهدی حسین برایم چایی خبر کرد و گفت خیر باشه، خوشحالت میبینم؟
ماجرای را تعریف کردم و گفتم تا اینجا پیش درست! اما مثل اینکه چاله نکند
منار دزدیده ام! یعنی تهیه وسایل و سرمایه نموده دکان اجاره کرده ام!
چنانچه سابق بر این ذکرش گذشت مردی بود خیرخواه و خوش نیت و قلب و
در صورت توانائی کار راه انداز و از مبلغ و مقدار حاجتم برای راه انداختنش پرسید؟
ضعف استطاعتش را در نظر آورده گفتم برایم پنج تومان کفایت میکند.
با تعجب گفت اینکه بجائی نمی رسه، مگه میخوای آب آلودی و لبوفروشی
بکنی؟!

گفتم برای شروع کار که فکرش را کرده ام کفایت میکند.
پرسید چه جور و چه وقت پش خواهی داد؟ جواب دادم تا چه جور و چه
وقت که خدا بخواهد، اما خیال نمیکنم بیش از يك ماه طول بکشد و هر جور شده تا
سر مدت حسابم را پاك میکنم.
حسن کردم میخواهد کمکم کند. اما مرد دست به دهنی بود که پنج تومان
برایش مبلغی بود با آن میتوانست پستائی يك ماه کارش را فراهم بکند و میخواست
حساب کارش را بکند.

گفت خدا قرض کسی را که خیال پس داندش را داشته باشد و قرض نذر و
قرض عروسی را زود ادا میکند، و دست برده، پولهای جیبش را که از جمع آوری
قسط بازاریش فراهم کرده بود بیرون آورده به شمردنشان پرداخت که سی و چهار قران
شد. سه تومانش را نگاه داشته چهار قرانش را به جیب برگرداند و دو تومان هم از
جیب بغلش درآورده روی آنها نهاده به دستم داد و گفت نمیخواهد صبر کنی تا سر
ماه برسد، شب به شب، هرچه بدستت رسید بده تا تمام بشود.

مطمئن بودم که از سر ماه هم زودتر تأدیه اش بکنم، که هم خیال پس داندش
را داشتم و هم به خود و درستی تشخیصم در انتخاب شغلی که اندیشیده بودم
مؤمن و امیدوار و پیشبرد خود را که علانیه میدیدم.^۱ ایمان و امیدی که بزرگترین رمز

۱. چنانچه به همان پیشگویی ده روزه تماش کردم.

موفقیّت بوده، مشروط بر آنکه کاذب، یعنی خودفریبی و وهم و خیال نبوده باشد. پس با تشکر فراوان از مشهدی حسین و دعای خیر به او، همان لحظه، طبق محاسبه‌ی از پیش نموده خود را به جلو خان مسجد شاه که محل خرده فروشها و دستفروشها و امثال آن بود رسانیده، با بیست و پنج قران آن یک میز تحریر مانند چوبی کهنه و یک گیره و یک بجرخ سنباده، کوچک، میزی و یک، چکش و یک انبردست و مشتی ابزار و لوازم دیگر، مانند آچار پیچ گوشتی و سوهان و روغن دان و قلم و سنبه و قیچی آهن بر و چرغ و غیره خریده، به دکان رسانیدم و صبح فردا تا ظهر آن که با بیست و پنج قران دیگر، اشیاء دکان پرکن، مانند طوقه و کهنه و لاستیک و تته و زنجیر و فاب و رکاب و فرسان بی مصرف و پریموس فراضه و گردسوز و اجاق، فتیله ای از کارافتاده و امثال آن، یعنی هرچه معرف نوع کار دکان بوده، بتواند آنرا بصورت دوچرخه سازی و چراغ ساز و تعمیرگاه لوازم خانگی درآورده خریده و برده در دکان ریختم و تا غروب آن که آنرا با ترتیب دادن میز کار و چیدن و آویختن خرت و پرت ها به دهانه و در و دیوار آن همراه دوچرخه و پریموس سفری خود که زینت دکان و میز کارم ساختم و مشتی دورریختنی های دیگر که صبحش از منزل سادر بزرگ آوردم، به صورت دوچرخه سازی و چراغ سازی اش درآوردم، به اضافه ی جمله ی «قبول تعمیر همه گونه وسائل منزل» را که به مقوا نوشته جلوی دکان آویختم و از فردای آن که بسم الله و الاهی به امید توگویان مشغول به کار گردیدم.

اول کسی که مراجعه نمود زن بچه به بغل جوانی با زنبیل پری از سبزی بود که با افتادن چشمش به تابلوی مقوائی قبول تعمیر همه گونه وسائل و همراهش نگاه به داخل دکان پا بست نموده پرسید: یعنی کارد و چاقو هم تیز میکنی؟ که جواب مثبت دادم و گفت، مال همین خانه رو بروئیتون هستم و تابلوتونو دیدم، یادم افتاد کارت آشپزخونه مون کند شده بدم تیزش بکنین، پس برم بیارمش، تا ببینم چه چیز خراب دیگه دارم و رفته پس از دقایقی کارد کله و چاقو دسته شکسته ای آورده گفت به شرطی که تا سبزی هامو پاک میکنم تیز بکنی. مزدش ام بگو؛ پسرو میرفسم بده بیاره، و بعد از آن که از همان خانه کارد و قیچی دیگر و یک چرخ خیاطی که نخ پاره میکرد آورده شد و با دو دوچرخه که برای پنجری آمد توانستم شش قران و دهشاهی کار بکنم.

کارهائی که پس از کارد و چاقوی اول از همان خانه برابیم آمد به آن خاطر بود که برای چاقوی بی دسته ی اولی که میگفت، برای پوست کندن کدو، بادمجان، سیب زمینی خیلی به درد خورش بوده دوستش دارم، دسته چوبی خوش ترکیبی ساختم و در تیز کردنشان که دقت کافی بعمل آوردم و اول صبح روز بعد دوچرخه ای جهت باز و بسته کردن و شستشو که بعدها (سرویس)ش گفتند برابیم آمد. یکی از دو دوچرخه ای که روز پیش برای باد کردن لاستیک آورده بودند و از چهارشاهی اجرتشان^۱ با گفتن «قابلی ندارد» صرف نظر نموده دوستانه روانه شان نموده بودم و به همان خاطر هفته ی بعد که دومیشان آمد. گذشت و زبان خوش که هر یکشان در عوض دوشاهی اجرت باد لاستیک صد و بیست دو شاهی آوردند. دومی او گیجی فرمان و خرابی ترمز داشت و میگفت چند جا گیجی فرمانش را برده نتوانسته درست بکنند.^۲

روز دوم اضافه بر دوچرخه گفته شده ی اول که دوازده قران مزدش بود و یک تومان گفته دو روز دیگر موعد تحویلش بود، اجاق خوراک پزی دو فتله ای برابیم آمد که يك فتله اش بخاطر وارونه پیچاندن فتله گردان در نفت افتاده نتوانسته بودند جا بزنند و جلوی صاحبش که زن میانه سالی بود جا انداخته، قابلی ندارد گفتم، که واقعاً هم ناقابل بوده فتله را داخل سربپچ کردم. «خیر ببینی جوون و پیرشی الاهی جوون که راحتم کردی» و نفرین به جلوتری ها که هر وقت برده دو قران گرفته چقدر هم لنگش گذارده امروز و فردایش کرده اند، با خیر ببینی گفتن دوباره، گفت سه چرخه ی نوه اش شکسته میآورد درست بکنم، و مقصود از راحتم کردی گفتنش هم این که چون جلوش انجام دادم خودش یاد گرفته، از پولش گذشته نمیخواهد هر دفعه مدتی نفتش را خالی کرده، به هِنَش^۳ کشیده به این دکان آن دکان ببرد «معلل

۱. چهار شاهی، چهار بیستم ریال و اجرت باد کردن دوچرخه هر دوچرخ که دو شاهی بود.

۲. عیب گیجی فرمان که نافرمان می شدند این بود که کاسه ساچمه هایشان در اثر کار کردن سائیده بهم جفت میشدند و باید با سنگ سنباده کمی کوتاه می شدند.

۳. به هن کشیدن در معنی بر روی شکم کشیدن. باری که حملش دشوار و باید با بغل گرفتن و قرار دادن بر روی شکم برده بشود. و بچه به بغل گرفتن را هم، در ناراحتی از او به هن کشیدن میگفتند.

نمودن و امروز و فردا کردنی، حُقه‌ی کسبه‌ی اینچنینی، تا کار را سخت و مهم جلوه داده بتوانند جیب کنی بکنند».

شستن دوچرخه (سرویس) در صورت سلامت بودن، شامل بود بر باز کردن و شستن تمام ادوات دوچرخه و گریس کاری و بستن و روغن کاری و سرویس، به همراهش رفع تمام معایب آن. مانند رفع لنگی طوقه‌ها (لنگی‌گیری) و تعویض لاستیک ترمزها که بجای سائیده شده‌هایشان را نو بگذارم و تنظیم دقیق ترمزها و در صورت جا خورده بودن تنه، دو شاخه و پیچیدن فرمان، درست کردن و اصلاح آنها و آنچه که صاحبش فهمیده و گفته، یا نفهمیده نگفته باشد و اضافه کاریهای دیگر، چنانکه برای دوچرخه‌ی خودم انجام میدهم و بسا خوبتر و به دقت تر از آنکه از خدمت پنهان و کار درست به کمال، بدون توجه به بود و نبود اجرت و تشویق و فهم و درک صاحب خدمت و کار لذت می‌بردم؛ همچنین از احیاء تلف شده و از حیث انتفاع خارج گردیده، با ذوق خلق نمودن و بوجود آوردن آنچه وجود نداشته باشد.

به همین روال روز بعد و روزهای پس از آن که توانستم مشتریان زیادی دور خود جمع بکنم. خاصه مراجعین تعمیر دوچرخه که زیادتر از همه گردیدند، تا آنجا که با قسط روزی پنج قران، ده روزه توانستم بدهی به مشهدی حسین را پرداخته، مقداری هم لوازم و ابزار، مانند کوره و دم جوشکاری و دستگاه لنگی‌گیری که تا پیش از آن از دو شاخه که به گیره می‌ستم استفاده میکردم، بخرم.

مشتریانی که هریک رفته دو تا و سه تا با خود می‌آوردند، چه نه تنها از جهت کار و حُسن عمل رضایتشان فراهم می‌ساختم، بلکه از جهت برخورد نیز بمنزله کسان و دوستان نزدیکشان میدیدم که باید هرچه دارم و آن چیزی جز کار درست و رعایت انصاف و لطف بیان و در تحویل کارها، وفای به قول نبود برایشان در طبق اخلاص بگذارم.

مراجعینی که به گوشم خورده بود (مشتری درخت جواهر کاسب می‌باشد). و درستی اش یقین عینی ام شده بود. در معنی اینکه مشتری و مراجعه‌اوست که نعمت کاسب را نعمت و نکبت او را دولت و ذلت وی را عزت نموده، خودش را آقا و زنش

را خانم و بچه هایش را آقا زاده، خانم زاده مینماید و با نداشتن او که خودش میداند باید چه بکند؟!

کم کم رونق کار و مشتری‌انم به آن اندازه رسید که به زحمت میتوانستم قبول کار بکنم و دکانم محفل انس که مراجعینم همه از دوستانم شده بود و از حیث عایدات در آن حد که دکانم از جنس و لوازم پر و پیمان و روزانه مبلغی پس انداز نموده بتوانم از آن مقداری اثاث و لوازم خانه بخرم.

* * *

با این احوال نزدیک به چهار ماه گذشت و هر روز آن که به خود و کار خود از روز پیش دلگرم تر و شایق تر و امیدوارتر میگشتم، چه علاوه بر کسب و کار دلخواه و عواید سرشار دور از انتظار آن، دوستانی از بین مشتریان به گردم جمع شده بود که دلخوشی ام بودند.

دوستانی که هم از طریق مراجعاتشان برایم سودمادی داشتند و هم میتوانستم از همصحبتهایشان که خستگی درکنم بودند و فکر و تجربیاتشان که هر سری يك عقلی دارد و از گفت و شنیدشان عایدم میشد بهره ببرم. دوستانی همفکر و روح و دستچین شده، بنا به گفته‌ی (ذره‌ذره کاندیرین ارض و سماست - جنس خود را همچو کاه و کهریباست) موافق و همزبان، که بغیر اینهایشان به حکم (ای بسا هندوی و ترك همزبان - ای بسا، دو ترك چون بیگانگان) و فکر و خوی و زبانمان باهم همخوانی نداشته جز رابطه‌ی کاسب و مشتری میانمان ارتباطی نمیتوانست برقرار بشود. و آنجا بود که فهمیدم آنهایی که در مصائب و گرفتاری‌ها، مانند بزه‌کاران و به زندان افتادگان که بدیهایشان را هم از دوست و رفیق و مونس بد عنوان میکنند، حرفشان جز به گرافه و تیره خورش و اینکه بخواهند خطاهای خود به گردن دیگران بار بکنند نبوده، بلکه این همخوئی و کشش روحی خودشان باعث بوده است.

همچنین در رفع مشکلات و نمونه‌اش گره‌گشایی در کارم که توانستم صاحب کار و دکان و بسا مزایای دیگر بشوم، از طرف مشهدی حسین^۱ و زبانشان دیدم.

در همین اوقات بود که روزی شَبَح زن جوانی بنظم رسید که دوچرخه زنانه ای را به بغل گرفته، از پله های کوچه جلوی دکان پائین میآید.

پله هائی که در خیابان کشی و بالا افتادن خیابان از مسیر گذر قدیمی برای ورود به کوچه بوجود آمده بود. به همان صورت که جلو خان مسجد شاه که در دویست قدمی دکان من بود دارای پله و از سطح خیابان پائین تر افتاده بود. و کوچه ای که دکان من در ابتدای آن و مشرف به چند پله ی آخر آن شده بود.

با گذاردن دوچرخه اش به زمین، چشمش به دکان و من و چشم من که به چهره ی او افتاد و بسا تیز کردن نگاه که بدینم به لرزه درآید، چندانکه نتوانستم ضبط خود نموده بی اختیار به روی نیمکت کنار دکان افتادم!

زنی نبود غیر از دختر عمه ام بتول که چهار سال گرفتار فریندگی اش بودم. زنی متوسط القامه، با اندامی متناسب و چهره ای گندمین و موی قهوه ای مجعد و خال سیاه دلربای کنار لب.

با غمازی و عشوگری تمام که پس از مفارقت سه ساله اش میدیدم! با یک سال تفاوت سن که نمیدانم، بطوری که مادرم گفته بود و فراموشم شده بود از خودم بزرگتر یا کوچکتر و تا آن زمان و تا آنجا که اطلاعاتم سه شوهر عوض کرده بود.

البته مقصود از «تا آنزمان» یعنی تا زمان ارتباط و روزی که مجلس عقد با سومینش را که همان باعث قطع رابطه ام گردید میاشد و از بعد آنش بی اطلاع میبودم و اینک ماجرا:

از کارهای متفرقه که آخرینشان کلاه فروشی بود پولی در جیب و سر و وضعی داشتم. کلاهی بنام کلاه پهلوی. ناسخ کلاههای دیگر که بر سر گذاشتنش زوری و

۱. چند تن مانند او که ارزش دوست به صورت و معنی را دریافتم، و آنجا بود که دانستم هرچه دوست درست موجب رشد و حرمت و اعتبار میگردد، دوست ناصالح سبب ضعف و نزول و زوال حرمت و خیران و فنا و ضلال مییافتد، و چه دشوار میاشد شناخت و انتخاب و تمیز دوست. یعنی دوست مسجد و میخانه و دوستی که بتوان به حریم اندیشه و اسرار و حانه و زندگی اش راه داد و چه زیانبار و نارواست چنین دوستی را جدائی و ترک. و زیانبارتر از او دوستی با نادانان و حسود که بر یاد دهنده شرف و هستی و حیات می باشد.

با تصویب قانون اتحاد شکل که مردها همه باید ملبوس کهن کنار گذاشته ملبس به کت و شلوار بشوند، کلاهشان که به غیر کلاه پهلوی نباید باشد حکم شده بود؛ کلاهی استوانه ای از مقوا که رویش مخمل یا ماهوت کشیده میشد. با فرو رفتگی ای در اطاق و زقره ای از مشمع به لبه ی داخل و سایه بان یا آفتاب گردانی در جلو با نوار باریکی جهت زیبایی در محل اتصالش به کلاه، با دو تکه در دو طرف، که از روی کلاههای پلیس فرانسه برداشت شده بود؛ یعنی همان کلاه مقوائی سابق. پیش درآمد کلاه پهلوی که به لب جلوش آفتاب گردان اضافه شده بود.

کلاهی که پارچه اش را خریده در سه اندازه مختلف دوخت و دوزش را به خیاط میدادم و بقیه کارهایش را از بریدن و استوانه کردن بدنه و کشیدن رویه و نصب آفتاب گردان و نوار و تکه و آمتر داخل و زقره، در خانه خودم انجام میدادم و شش، شش که هر سه تایش را در یک دست می‌گرفتم دور خیابانها به معرض فروش قرار میدادم و پاتوق و مرکز فروشم را هم خیابان ناصریه که ناصرخسرو شده بود. از سه راه مسجد شاه، تا بالاتر از میدان شمس العماره قرار داده بودم. به دو نظر، یکی این که نزدیک به خیاطم که اضافه کلاهها را بتوانم در دکان او بگذارم بود و دیگر نزدیک بودن به بازار و جمعیتی بودن محل که مشتریان خرید لباس که از بازار می‌آمدند کلاه می‌خواستند و جدای از من که به همین ملاحظه هم چند دکان کلاه‌دوزی آخر خیابان ناصریه، یعنی پائین تر از شمس العماره را که مرکز این کار ساخته، خواهانگان به این محل مراجعه میکردند. با تفاوت اینکه قبل از آن کلاه پوستی و کلاه مقوائی پاپاخ^۱ و کلاه نمندی و فینه و امثال آن و اکنون که غدغن شده بود کلاه پهلوی می‌فروختند.

روزی نزدیک ظهری که آخرین کلاه پستائی سبومینم به فروش رفته در میدان شمس العماره جهت صرف ناهار خوب و بد غذا فروشی‌ها می‌کردم صدای زنی از پشت سر به گوشم رسید که می‌گوید جعفر جان وایسا بینم تویی و چون رو برگرداندم عمه ام را دیدم که مشتاقانه خود را به من میرساند، که شناخته سلامش کردم و پس از

۱. شبیه کلاه مقوائی با روکشی از پوست.

اظهار بشاشت و احوالپرسی های زیاد تعارف به خانه اش نمود و هرچه بهانه تراشیده، عذر آوردم به خرجش نرفت و چندان ابرام نمود تا مجبور به قبولم گردانید و با این همه باید اقرار کنم که اگر حرف آخرش نبود که گفت مخصوصاً دختر عمه ات که چقدر مشتاق دیدنت می باشد که ببیند به چه قد و شکل شده ای، شاید زیاده بر آن هم اصرار مینمود قبول نمیکردم که نه رابطه ای داشتیم و نه سابقه ذهنی صافی ای از او که به کینه ی خواهرشوهری چه ستم ها که به مادرم روا نداشته بود خاطره های کودکی بشود!

اما نقل قول راست و دروغش از زبان دختره و اقتضای سنی و ترسیم خیالی شکل و شمایل او همه مسائل را به فراموشی سپرده باعث شد با تعارف دیگرش نه و نو، را کنار گذارده قبول بکنم.

خانه اش در انتهای (کوچه صد تومانی ها) منشعب از کوچه حاجی ها که اطاقی در آن اجاره نموده بود. کوچه ای به نشانی مادرم که از طفولیت و عقد و عروسی اش تعریف کرده بود.

کوچه ای که پدر شوهرش حاج ابوالقاسم و پدر خودش حاج الله یار، در آن منزل داشته بوده، همان باعث خویشاوندی با پدرم شده بود و بنا به اظهاراتش در گفت و شنید، یکی از چند خانه اضافی خودشان که پدرش بخاطر خلاص پدرم از زندان فروخته رشوه به زندانبانان داده بود و دست تقدیر به همان خانه اش به اجاره نشینی کشیده بود.

چنانچه برای خود من نیز باعث تداعی خاطره کودکی، که با پشت سر گذاشتن کوچه حاجی ها و پیچیدن به کوچه ی خانه او چنان شد که سه چهار سالگی ام را میبینم، قلمدوش پدر از خانه ی سردر آجری طرف چپ آن بیرون میآیم! چنانچه پس از چندی با قطعه زمینی که در پشت باغشاه، برای نزدیک بودن به محل کار شوهر تازه اش ابوالفضل خان باشد خریده دو اطاق در آن ساخته بود به آن نقل مکان نموده بود.

۱. خانه ای در این کوچه به وسیله تاجری با صد تومان بنا شده بود که با آن میشد هشت ده خانه ساخت.

در خانه را که روز بود و کلون نشده بود با يك هُل باز کرد و مرا با خود به داخل و اطاق سمت راست راهرو کشید و نرسیده به اطاق صدا بلند نمود که «بتول بیا ببین کی رو برات آورده ام!» و با پس زدن پرده بتول که نمیدانست طرف ملاقاتش چه کسی میباشند در دو قدمی ام ظاهر گردید و با معرفی مادر که با صدای بلند و چهره‌ی باز غرق شعف سلام کرد و بنای تعارف گذارد و با بفرمائین، بفرمائین. خوش آمدین. صفا آوردین بالای اطاق را که در آن تشکچه‌ای پهن و دو متکا و يك بالش بصورت پُستی در آن نهاده شده بود نشان داد که جلوس بکنم. مکانی که معلوم بود برای بزرگ اطاق ترتیب داده شده است و درست هم بنظرم رسیده بود که هنوز جای دوم تمام و حال و احوال مقدماتی، از خود و مادر و چه و چونم تمام نشده بود که با دو سه یا الله که خبر دهنده‌ی ورود مرد نامحرم به خانه بود، تا زنان غیرمحرمانه خود را پوشانیده، یا از دیدگاهش کنار بروند وارد دالانچه و با کنار زدن پرده داخل اطاق گردید و ازطرف بتول با نام ابوالفضل خان معرفی شد که شوهر مادرش می باشد و معرفی من به او که پسر دائی اش هستم.

مردی لاغر اندام کشیده قامت در حدود سنّ سی و دو و سه. با لباس فرم. لباس مورد علاقه عمه و درجه معین ناییبی (استواری) خوش برخورد و خوش تعارف که از قرار همسر چهارمینش بود.

لباسش را برای آماده شدن جهت صرف غذا بیرون آورده کنار من نشسته به صحبت درآمد و دختر عمه را میدیدم، چنانکه گفתי نگاهش به چهره من دوخته شده است، خیره به صورتم مانده، با چشمان سیاه درشتش حرکات مرا دنبال و شیرین زبانی میکند با آمدن سفره که عمه ام آورد، خواستم بلند بشوم که دختر عمه ام اول و عمه ام پس از آن به تعارف برآمد که مگر به خانه غریبه آمده‌ای و مجبورم به ماندن کردند. اما در باطن از خدا خواسته ام بود که نگهم داشته با دختر عمه مربوط بشوم.

ناهار تمام و شوهر عمه پی کار خود برگشت و عمه به پرس و جوی از وضع خود و کار و احوال مادر و مادر بزرگم «شباباجی» که شاباجی خانم خطابش میکرد برآمد و دنباله اش با یاد خاطرات گذشته که خودش با مادرم همبازی و بچه هایشان

که من و بتول باشیم با هم بازی میکردیم و بتول که به هر بهانه خودش را به من نزدیکتر مینمود و از هر دری که سخن به میان میکشید و وادارم میکرد برایش حرف بزنم. تا آخر که با یکی دو ساعت گفت و شنید چنان خودمانی بی رودربایستی شده اظهار اشتیاق و جواب خواهی و علاقه نمود که گفتم مدتها باهم نرد عشق میزده ایم و در خند احافظی نزدیک غروب که دعوت به دو روز دیگر که شوهر مادرش در عملیات بوده به خانه نمیآید نمود و همان دعوت و چند رفت و آمد دیگر شد که توانست لیب چنان آتش عشقی سوزان در دلم بوجود آورد که روز و شب و خواب و خوراک و کل امورم را به خود مشغول نموده آینه وار برابر دیدگانم بوده با اشک و آه و سوز دل و فریاد قلم نغمه سرایش باشم.

عشقی که با هر ملاقات خجالتم در برابرش زیادتیر و زبانم لال تر و چشمم به زیرافزاده تر می گردید، تا آنجا که روزی از يك صبح تا غروب، مادرش به دلالتی محبت و اینکه رویمان به هم باز شود تنهایمان گذاشته به مهمانی رفته بود و همچنان نتوانسته بودیم، پا از سخنان پیش پافزاده بیرون بگذاریم که البته تقصیر از طرف من که با همه جوش درون گفتمی لال شده ام و در جدا شدن و بیرون آمدن از خانه در آن حد ناراحتی که میخواستم مغز خود را با سنگ متلاشی نمایم، و این بود که تا شرح پریشانحالی خود چنانکه باید و شاید به او برسانم پناه به قلم آوردم و از آن پس که رابطه گفت و شنیدمان شعر و غزلهایی از خود و دیگران، همراه آه و درد و قطرات اشک حیرمان و فراق که بر نوشته های نامه بفشانم باشد و جواب متقابل او در همسان بودن حال و بیچارگی و بی اختیاری در تمامیشان دستور به صبر و امید دادن، با بیت تحریف کرده ی «براه وصل چنین دیدگان پر آب مکن - تو هم به مقصد خود میرسی شتاب مکن» و هریکشان را که بارها خوانده و بوسیده به سینه بفشارم و بلایش که هر روز روزگارم از روز پیش سیاهتر گرداند.

عشقی که باید سخن از شرحش کوتاه نمایم که تکرار مکرر و به شنیده گفتن و به دیده نمایاندن میباشد، از آنکه هر به بلوغ رسیده و روزگار گذرانده را به تجربه نیامده، نباشد هیچ مستعد و صاحب جسم سلامت را که طعم انگبین وصل و خنظل هجر به مذاق نرسیده باشد و تا زمین بوده، مردمی بر رویش میزیسته اند،

عشق جسمانی و عوالم آن، همراه همگونی و مشابهت قسمتی از زندگیشان بوده، چنانکه عاشق پنجهزار سال پیش که سوز دلش بر لوحه ای در اهرام مصر ثبت شده بود همان سوز و دود و آه بوده که در بیان عاشق امروز، چنانچه شکوه ی جفا دیده از بی وفائی زن و فرزند و خیانت دوست و انیس که در لوحه ای دیگر دیده شده بود، همین شکوه، شکایت که در جفا دیده امروز میباشد.

باری برخوردی با عمه و وسیله او ملاقات با دختر عمه گرفتاریهای آن به مدت چهار سال یعنی تا بعد از خدمت نظام و بازیچه شدن بدست دختر عمه که هر یکشنبه به منزلشان رفته روز را به شب رسانیده وسیله ی سرگرمی اش شوم ؛ بدون آنکه پا از مرحله گفت و شنید و شوخی و خنده سخنان بچه گانه فراتر بگذاریم. بدینگونه که از شب آن، به ذوق دیدارش، همراه نقشه هائی که برای خود طرح نموده حسابهایی که بالا آورده مثلاً در رسیدن، چنین و در نشستن چنان و در گفت و شنید چنان و چنین بکنم، خواب و خوراکم قطع شده، همه چیزم به فراموشی میکشید و در این حالت هم که به مرور در احوالی به گونه ی دیگرش می دیدم، اگرچه به غیر آن هم جز این نمیتوانستم بود که تصویر و تصور قاطع خواب و خوراکم میشد، مگر وقتی که خیالش به حقیقت پیوسته مقابلم باشد و به این خاطر هم که هر روز از روز پیش نحیف تر و پژمرده تر و از مردم گریزان تر میگشتم و تنها با آنهایی میتوانستم گفت و شنید بکنم که آگاه بر احوالم بوده فقط از او پرسیده از او حرف بزنند.

روزی در میان گفت و شنید، حرف کف بینی و فال بینی و مثل آن به میان کشید و اینکه کولی ها از دیدن کف دست حرفها میزنند و برایم بانگ بشارتی شد که از ملائکه ها میرسید، چه با کف خوانی اش میتوانستم لااقل دست او را لمس بکنم! گفتم من کف بینی را بلدم، خیلی هم از آنها بهتر که آنها از روی روان کرده ها حرف میزنند و من از روی کتاب که قاعده ی درست علمی داشته، همه چیز افراد را بدون کم و زیاد معلوم میکند، حیف که خیلی پیش خوانده، از خاطرم رفته باید مرور بکنم و این هفته برایت تعریف میکنم.

با شنیدن ادعایم چنان که گفתי او نیز منتظر چنین پیش آمدی بود، بی محابا خود را زانو به زانویم سرانده دستش را بطرفم دراز نموده، با قربان صدقه، که قربونت

برم «عجالتاً هرچی شو بلدی بگو. باقیشو واسه هفته دیگه بزار» خواست تا کف دستش را دیده برایش تعریف بکنم و من هم که، «کور از خدا چپی میخواد؟ دو چشم بینا» اما با خجالت تمام که، اول نمیدانستم دست او را چگونه در دست بگیرم و دیگر که نمیدانستم چه بگویم که اطلاعی از آن نداشته دل در قفس سینه ام چون مرغ به دام افتاده شده بود، با شوق و شرم و درماندگی تمام. دستش را چنانکه میخواستیم پَر پروانه را در مشت بفشرم که با اندک فشار خاک میشود، سرانگشتان دست راستش را در مشت چپ گرفته، با استفاده از سخنان فال بین ها که دیده شنیده بودم. انگشت سیاه ی دست راستم را روی خط دور برجستگی شستش گذارده گنتم این خط عمر میباشد که درازی اش نشانه طول عمر و کوتاهی اش کوتاهی آن و خط عمر تو از نوع اول میباشد که خبر از عمر درازت دارد. مخصوصاً که بدون گیر و گره و بریدگی بوده، نشان عمر به دور از خطر و بیماری میباشد، که خیلی خوشش آمد و چون چنان دیدم خوش آمدهای دیگر بر آن افزوده، تا به طرف پرت و پلا نرم. بقیه اش را برای هفته بعد گذاردم، و هرچه بود بهترین روزی برایم بود که از فرط نشاط بندبندم به رقص آمده بود. با فکری که درباره اش به مغزم رسیده بود!

فکری که پس از تمام شدن وقتم که دو ساعت به غروب مانده بود و بیرون آمدن، خود را یکسر و دوان دوان در خیابان ناصریه به کتابفروشی مظفری رسانیده، يك كتاب کف شناسی که پشت شیشه دکانش دیده بودم به سه قران خریده، از همانجا شروع به خواندن و از بر نمودن مطالبش کردم تا به خانه رسیدم و بعد از نیمه شب که به آخرش رسانیده، روز و شب های بعد هم به همان طریق، چندان خواننده به حافظه سپردم که تا روز وعده چنان مطلع و حاضر ذهن گردیدم که گفתי برایش از روی کتاب میخوانم.

چه پیشامد مبارکی، جلو آمدن حرف کف بینی و فال بینی در هفته ی پیش که توانست، هم آنروز و هم روز پس از آنرا که وعده اش را داده بودم، برایم از بهترین روزها بکند، که علاوه بر سرگرم بودن و تنگ هم نشستن با دخترعمه که تا این زمان برایم پیش نیامده بود، حلاوت دیگری از آن برایم حاصل شد که مورد تشویق بی اندازه اش که صورت قربان صدقه میگرفت قرار میگرفتم، از آنکه توانسته بودم

گذشته گوئیهای برایش که چه خطراتی از او گذشته، چه اتفاقاتی که برایش افتاده، چه صفات و خوی و خصلتی دارد بنمایم. علاوه بر دنبال گیریهای مادرش قبولیهای او را که به یادش میآورد و با دیدن کف دست خودش که هوس نموده خواسته بود حرفهایم را تصدیق مینمود، لذت عیشم را صد چندان مینمود.

به دختر عمه ام که علاوه بر به یادآوردن خطراتی که گذرانده بود و از روی ستاره های روی خط عمرش گفته بودم، شوهر و فرزند و دلبستگی اش را گفتم، به این قرار که شوهرش متعدد اما فرزند به طالعش نمیباشد و این دو را هم که از خطوط کنار و پائین انگشت کوچکش گفتم «و همان شد که نشان داده شده بود» و از جهت عشق و علاقه، زود پیوند و سریع گسل که خط بی رنگ صافی کم زنجیره زیر انگشتان، از سیابه تا انگشت کوچکش گواهی مینمود، و به عمه نشانی دو بیماری دشوار را در سنین یازده و سی و چند سالگی دادم و از فرزند، تنها يك اولاد و شوهر که نخواستم تمام خط هایش را که به یازده میرسید برایش شماره بکنم و چقدر مورد توجه قرار گرفت و دختر عمه که همه اش میخواست دستش در دستم بوده تماماً از او حرف بزنم و با اینکه کم کم نرمه و زانویم را حایل دستش قرار داده انگشتانش را در دست به علائمی! میچنبانید، اما من که حیض میآمد، چنانکه گفتم با دستمالی ام سائیده شده ضایع میشود! از عکس العمل و لمس و فشار دست او خودداری میکردم، و به هر صورت هرچه بود و با این که کف بینی ام بهترین وسیله ارتباطی و نزدیکیمان بود، اما چیزی نبود که بتواند استدام داشته، همه هفته از آن حرف بزنم لازم بود پستائی های دیگر که در این زمینه باشد فکر بکنم و بهتر از همه کتاب قیافه شناسی و اندام شناسی بود که همراه تعدادی کتب دیگر پشت کتاب قیافه شناسی ام اعلان شده بود با آن دو میتوانستم روی و موی و بعضی اندام او را نیز لمس بکنم. دو کتابی که باز در پشتشان کتابهای دیگر، مانند کتاب تعبیر خواب و علم اعداد و علم حروف و علم ریگ و غیره که معرفی شده بود، و خلاصه کتاب کف شناسی خریداری شده ام که با آن توانستم به بسی کتابهای همردیف و جدای از آنها مانند اسرار قاسمی و نفایس الفنون و مطلع العلوم و علوم قدیمه و غریبه و طب قدیم دست بیابم، و در آشنائی با آنها، با کتب علمی و اطلاعاتی و تاریخی دیگر

آشنا بشوم و همراهشان با کتبی امثال کتابهای اخلاق ناصری و زینت المجالس و ناسخ التواریخ و روضة الصفا و دواوین شعرا که باعث قوت ناطقه و قدرت تکلم و محاوره و شیوایی و شیرینی کلام میگشتند، و خلاصه آنچه در هفته بدست آورم در راه کتاب بدهم که معتاد به آن گردیدم و در خواندن، که نه قرائت و مطالعه، بلکه بلعیدن و در هر یکشان غرق شدن که ماهی ای به آب برسد. چه از هریک به نوعی متلذذ گردیده، از هر کدامشان بصیرت دیگر یافته با عالم و عوالم دیگر آشنا میگشتم. همراه این رضایت خاطر عمیق که خلاف نظر رفقا و مخصوصاً مادر بزرگم که قمار باز کتابم خوانده، باید پول و وقت هائی را که خرج کتاب و خواندنشان میکنم صرف پس انداز و کار و زندگی بکنم، اثراتشان که همینگیستم میدیدم چه انتخاب بهجائی که بعمل آورده به چه اعتیاد و قمار مبارکی که گرفتار و به چه ائتلاف پول و وقت همایون که مبتلا شده ام و هرچه که جلو میرفتم بر آن پابندتر و عاشق تر میگشتم.

اثراتی که با هر کتاب، خویش را از جهت سن چند برابر و از نظر ثروت درون و اعتبار و جلب قلوب، از پسر و جوان، با دیگر همگنان غیرقابل قیاس میدیدم که در هر محفل و مجلس میتوانم شمع جمع و طرف توجه حاضران بشوم، که این یکی از فوایدشان بود. جدای از لذایذ معنویشان که در آشنائیشان خود را انیس و جلیس بی ضرر و آزارترین ها و پر نفع و فایده ترین ها یعنی بهترین ها میدیدم؛

همچنین درک این معانی در بعدها که چه در جهل مرکب فرو رفته آنهائی که به خودنمایی فضل، در عقب ماندگی که محرومیشان را با به شهادت آوردن بیت: (بدبخت آن کسی که گرفتار عقل شد - خوشبخت آن که کره خر آمد الاغ رفت) به گردن عقل و درایت میاندازند. غافل از اینکه خود شعر جز از تراوشات بی خردی نمپاشد، که کوری را بهتر از بینائی و بهائم را برتر از نخه ی خلقت و سعادت و کامگاری را به زندگی حیوانی که خور و خواب و شهوت باشد میداند.

پس از آن پی بردن به قدرت و هنر و اعجاز عشق که عاشق را میتواند در زمینه ماده خالقیت طبیعت و از نظر معنا هویت ملک بدهد. به گواهی آنچه به دست بشر، که محرکش غیرعشق و بقولی جنون نبوده نهان بوده به شهود و نیست بوده به

هست و وجود رسیده، بسی آدمیان که از پر و پرتو آن ارواح کلامشان درخشش مهر گرفته تا به فلک پُران شده اند و چه بسا که زیاده‌تر اینان را، مقدمه عشق عزیزی بوده که اگر نبود کار دنیا لنگ مانده بود.

پس با کسب اطلاع از مضامین کتابها و به‌کار بستنشان در گرم کردن سر او هفته‌های چند دیگر به همان روال گذشت، بدون آنکه بتوانم به‌خود جرئت جسارت و تجاوز از حدود گذشته بدهم، همراه انفعال‌ها و بدآمدن‌های از خود در هر بیرون آمدن از خانه بخاطر بی‌عرضه‌گی، تا حد دشنام و ناسزا و سرکوبیدن به دیوار که از لب آب، گوارا تشنه و از سر سفره‌ی پر اطعمه گرسنه کنار رفته‌ام، و درست هم می‌گفتم که چه بسا روزها که مادرش به اسم رفتن به روضه ما را تنها و به‌حال خود می‌گذاشت و چه زیاد از این اوقات که در بازی و دنبال کردن هم، مخصوصاً در اطاق چنانکه گفتم به زمین خورده است خود را از پشت به روی فرش می‌افکند، و من شهامت نزدیک شدن به او را در خود نمی‌دیدم.

شاید هم نه از عدم شهامت، بلکه اول از خجالت و شدت علاقه و عشق که از عوامل خود گم‌کردگی عاشق هنگام وصال می‌باشد، و شاید هم بخاطر قول عروسی و ازدواجی که میانمان رد و بدل شده بود و تصور دوشیزگی و در و بام بستگی و در رابطه‌اش نمی‌خواستم کسی که در غایت متعلق به‌خودم می‌باشد دستمالی و از او هتک شرف بشود، بی‌خبر از اینکه تا این زمان از دو شوهر طلاق گرفته بود. نشانی و رازی که روزی ازطرف مادرم که وارد صحبتشان شدیم معلوم و برملا گردید. همچنین نقص نازائی‌اش که بهمان خاطر طلاق داده شده است و مادرش که ابوالفضل خان شوهر چهارمش می‌باشد. البته مطالبی که دو سال بعد و زمانی که بینمان ازطرف من در واقعه‌ای که پیش آمد قطع رابطه شده بود به گوشم رسید، و اطلاع بر اینکه شوهردیدگی و اطمینان از نازائی او نیز بوده که با زبان حرکات کامخواهی مینمود.

علاوه بر اینکه در خلوتی‌ها و هنگام بازی و جست و خیز با پوشیدن لباسهای تنگ و افکندن چادر از سر و خود را در حوض آب انداختن و پست و بلند و زوایای بدنش را به رخم کشانیدن، می‌خواست به رفع خجالت و تحریک رغبت من

بکند، که مادرش هم به همان خاطر جمعی مرا با او تنها میگذاشت و ناکامی اش که موجب سرخوردگی و دست زدن به تمسخر من در هفته ی بعد گردید؟!!

هفته ای که همه پولهای جیب خودم را داده و با دهشاهی که بدهکارش گردیدم يك جفت كفش قنדרه ی (پاشنه چوبی) زیره و لبه موم داغ کرده که مد روز و چشمگیرترین كفش زنانه بود برایش خریده به تعارف بردم. بعد از باز کردن از کاغذ که بخاطر نداشتن پول زیادتر جعبه اش که آن نیز دهشاهی میشد و فروشنده اعتبار نکرد تبدیل به کاغذ شده بود و پوشیدن، همه چه که دید اندازه پایش میباشد، با همان شروع به رقصیدن و فر دادن کرد و رو به من نموده گفت میگویند زنی که مردش برایش كفش بخرد و اندازه اش درآید پیش شوهرش «مفیدبخت میشود و چندین بار تکرار کلامی که «کول باشیه» بود کلماتی نموده، همراه مادر و دو دختر هم سن و سال خودش که اولین بار حضورشان در آن خانه بود، بنای خنده و مسخرگی گذارده یا مرا مخاطب آن، یعنی جمله کول باشیه که لفظی ترکی دهاتی بود میساختند.

البته در آن روز مرا حالی نشد که نه ترکی میدانستم و نه امر غیرعادی ای میانمان در سه سال و اندکی که از آشنائیمان گذشته بود رخ داده بود و به خود میگفتم ممنونم و دست شما درد نکند باشد تا وقتی که پس از بیرون آمدن از خانه و پرسیدن آن از چند ترک زبان که دنیا در نظرم تیره و تار شد، چه گفته معنی آن «خیلی خری» میباشد! انصاف! که دیدم بهترین لقبی بود که به من داده، چه بسا هم تخفیف داده که الاغ هم به چنین حماقت و سردرگمی فکری که هم دیوانه عشق کسی باشد و هم خود را از او ضبط بکند نمیباشد! عشقی که خواب و خوراک و راحت و همه چیز خود را بروی آن گذارده، معشوقی که صدها نامه سوز و گداز برایش نوشته، بیش از سه هزار بیت شعر بخاطرش سروده، ولی وقتی جام وصال پر میشود از نوشیدنش سر باز زده، خود را در قالب عشاق اساطیری که مانند لیلی و معجون و وامق و عذرا و امثالشان که از معشوق فقط خود معشوق را خواسته، چنانچه معجون در خلوت داشتن های بالیلی دست از پا خطا نمیکرده مینگریسته ام و یا شاید، چنانچه جدای از این هم نمیتوانست باشد میخواست نام خود همدیف نام ایشان بکنم! بی اطلاع از این که اگر این طرف رابطه معجون قرار دارد، آن طرفش شیرین که معجون به حمایت

لیلی اش پنداشته! یعنی شیرینی که با همه اظهار علاقه به فرهاد، چندانکه خسرو دستپاچه میرسد فرهاد را رها نموده به او میپیوندد و فرهاد را خر حمال و بازیچه میکند؛ اگرچه لیلی هم اگر بطوری که گفته نوشته اند مطابق مجنون سلیقه داشت به ابن سلام نمیپوست، از آنکه برای زن معنی عشق حل و خلاصه به مرد راضی کننده شده است، و بعدها فهمیدم به چه خاطر این لقب به من داده شده بود؟^۱

در این خصوص شرح غیظ و غم و از خود بد آمدن ام به قلم نمیگنجد، خاصه پس از هفته ی بعد که برای مواخذه ی آن اهانت میرفتم، نرسیده به خانه شان که در خانه را باز دیدم و با جلو رفتن، میز و صندلیهای زیادی در اطراف حباط مشاهده نمودم که خبر از وضعی غیرعادی مثل بساط عقدکنان و مانند آن میداد و با پرسیدن از همسایه خانه به خانه شان که زن غرغری سالمندی بود معلوم شد درست حدس زده بودم، که به عوض جواب گفت کار همیشگیشان میباشد که هر از چند وقت یک مرتبه عقد و عروسی ای دارند! و این دفعه که به محمدخان آجانش داده اند!

نه میتوانسته ماند و نه میتوانستم داخل خانه بشوم که مناسب نمیدیدم، چه امکان اهانت جواب کردنم میداد و لذا برای اطمینان، خانه نیمه ساز روبرویشان را پناهگاه قرار داده به تجسس برآمدم همراه این تصمیم که اگر واقعیت داشته باشد چه بکنم؟! چه بکنم هائی مثل اینکه بنزین برده و پاشیده آتششان بزنم. مجلسشان را بهم بزنم. با فریاد و فغان آبرویشان ببرم و از این اندیشه های بچه گانه، تا ظهر به یکی دو ساعت بعد از ظهر رسید و میوه شیرینی های روی میزهایشان چیده شد و سر

۱. لقبی به نوشته ی درحال مردنی که کنار چشمه ی زلال که وحش و طیر از آن سیراب میشوند تنها به نمایش دل خروش کند، و با گوشه ای که کنار صدفی که ده نفر اضافه هم از آن سیر میشوند، به تصور این که سورچران و شکسویش فرض کنند، دست به غذا نبوده گرسنه کنار برود. چنانچه بعدها به تجربه و دیدن و شنیدن ها دریافتم که زن قل از هرچه و هرچیز خود مرد را میخواهد و اینکه بجای سه لدها از اشک و قرصان صدف و کاغذپرائی و شعر و غزل این را میخواهد که مرد از هر طریق که باشد حرف آخر را اول بزند؟! بهمان شکل، که اول زن و مردی که خلق شده یکیشان از یکطرف کوه و یکیشان از طرف دیگرش بالا آمده بهم رسیدند، این اول زن بود که نوبی برف ها بقای مرد را گرفت و. افرد، درحالی که خلاف آن کرده میخواسته ای از راه ملکوتی اش وارد بشی بک (کوزل داسه) که سهله، دهها بدتر از آن باید حواله ات بکنند!

مهمانها که باز شده، گلی و گلدانهای که آورده میشدند و در این وقت زن جوانی که یکی از همان دو دختر هفته پیش بود که کول باشیه ام میگفتند و چادر نماز گل بهی نازکی به سرش انداخته بود، دوان دوان خود را به در خانه رسانیده صدا به آمدند بلند کرد و در پی آن منقل آتشی که دود اسفند از آن متصاعد بود، پیش پیش چند زن و مرد از خانه بیرون آمده به استقبال دسته ای که در سی چهل قدمی از درشکه ها پائین میامدند برده شده مقابل مرد سی و چند ساله ای که کت و شلوار مشکی ای بر تن و کراوات قرمزی زده به زلفش روغن غلیظ زده بود و دو نفر هم سن و سال دوطرفش بودند، شست اسفندی دیگر در آن ریخته، با گفتن «حق مبارک کن» طرفین، یعنی همراهان داماد و کسان عروس وارد خانه اش کردند! و برای من که دیگر توقف و مشاهده مفدور نبود بهتر دیدم بجای ایجاد شر و شور صحنه را ترک و فکر انتقامگیری بهتر از آنچه اندیشیده بکنم و درحالی که از فرط خودگم کردگی و غضب آتش مشتعلی بودم راه بازگشت به پیش آوردم!

رنج بدتر از ستم محرومیت و بلای دیدن رقیب و از دست دادن او اینکه تحقیر شده بودم. فریب خورده بودم. بازیچه شده بودم. دو شوهر در این مدت عوض کرده چنان رفتار نموده، ترتیب زمان ملاقات داده بود که خبر نشده بودم. تا حد وادار شدن به گرفتن سبیل احوال برای عقد آلت دست شده بودم. مسخره شده بودم!! و یا شاید انتقام گیری ای به کینه خواهرشوهری نسبت به مادر من که از طرف عمه ترتیب داده شده بود. حرکاتی که قابل تحمل نبوده باید تلافیشان بکنم، با فکرهای بهم ریخته ای در جهت آن و در نرسیدن به نتیجه درباره خود و فکراهی که هر یکشان به ثمر میرسید، معلوم نبود چه به روزم آمده، یا خود به روز خود میآوردم و عجبالتا هرچه بود دل در سینه ام مجرم آتش گردیده که هر دم به التهابش افزوده چاره ای نمیافتم جز اینکه خود را به حجره ی دو رفیق دنیادیده خود مشهدی حسین و شیخ قربان برسانم و هرچه زیاده تر که به سرعت قدم افزودم در آن حد که شاید از پشت باغشاه، تا میدان توپخانه را توانستم در چیزی کمتر از سی دقیقه پشت سر بگذارم. به حساب اینکه در راه افتادن ساعت به سه بعدازظهر نرسیده بود و آنرا از دم خانه ای که صدا از آن که سه بعدازظهر شده و آقا نیامد بلند کرده که یکی رفته ببیند

چه اش شده است شنیدم و ساعت سردر بلدیه سه و بیست و پنج دقیقه بعد از ظهر را نشان میداد.

پس به همان سرعت تا هرچه زودتر خود را به آن دو رفیق برسانم. میدان توپخانه را بطرف خیابان ناصریه و مسجد شاه پشت سر گذارده سرازیری ناصریه را از طرف مشرق آن در پیش گرفتم، با افکار آشفته ای همراه چند نقشه انتقام که به تصویبشان برسانم.

طرف راست یعنی غرب خیابان ناصریه بخاطر خلوتی و عدم تردد دل مردگی داشت که کمتر کسی از آن عبور مینمود، چه ابتدای آن دیوار تلگرافخانه و بعد از آن، دیوار حیاط تلگرافخانه قدیم بود و پس از آن تکی دکانی متعلق به میرزا حسینعلی لوازم التحریر فروش که کارت ویزیت و کارت تبریک و لوازم تحریر میفروخت و پس از به فاصله سه طاق، دو دکان چسبیده بهم. یکی سلمانی پوره‌هدی و بعدیش کناش محمدمحان و بعد از آن دیوار دارالفنون و بعد از آن دیوار و دهانه گاراژ سید محمد آقا و پس از آن دیوار (مسجد کوچک) و سردر احمدی یا خیابان آشپزخانه^۱ و به این صورت قسمت شمالی خیابان ناصریه به اتمام میرسید. بعد از آن تا شمس العماره دیوار چینه ای ارک سلطنتی و مگر از نزدیکی شمس العماره که ترددی میشد و باید گفت سه دکان گفته شده هم دکانی نبودند که جلب توجه عام بکنند، ولذا عابرین ترجیح میدادند طرف شرقی خیابان را که دکان بهم پیوسته داشت اختیار بکنند و برای من ناراحت کننده تر که علاوه بر این ایراد خجالت از صاحب دکان کناشی آن، که وقتی مرا شوهر مادرم نزدش به پادوی او گذارده بود و حوصله ام از بیکاری سر رفته نصفه روزه فرار کرده بودم و میترسیدم مرا دیده، پرس و جو یا مؤاخذه نموده خجالت بکشم! ترس و خجالتی که با شیرم اندرون شده، مگر با جانم از درون برود.

پس طرف چپ خیابان را به پیش گرفته راه افتادم. ده بیست دکان پائین تر از توپخانه مغازه گلبهار، خرازی فروشی بود که پشت جعبه آئینه اش عروسک نیمچه

۱. خیابان شمالی وزارت دارائی و دادگستری.

دختری برای نمایش گذاشته بود. عروسکی با زیبایی تمام، با خال کُنج لب و موی خرمائی مجعد که گل سرخ مصنوعی کوچکی بطرف چپ آن نصب شده بود. این مجسمه را بارها دیده بودم و چه بسا که اگر راهم از آن مسیر میافتاد به یاد خود می انداختم که نکند ندیده از آن بگذرم و فقط عاشق تماشایش بودم، اما این مرتبه تماشایم صورت دیگر به خود گرفت که دوشان مانند خال لب و موی مجعد از دخترعمه گرفته بود!

وَه که با دیدن خال و گیسوان او چه به روزم آمد؟! بدانگونه که هرآینه درویناتم میتوانست به ظهور آمده، یا دیده شوند، دیده میشد که شعله آتش از جمع وجودم زبانه میکشد! جوانی و عدم تجربه و شدت علاقه و عادت و اشتیاق؛ عواملی که باعث بدترین حالت، در حد جنون گردیده. همراه به خاطر آوردن چهره و لب و خال دخترعمه و ترسیم کنار محمدخان آجان نشستن و این ابیات مناسب و در این حالت بسی نامناسب از سعدی، خطاب به معشوق که (ای خسرو خوبان لب لعلت که مکیده ست - و ز باغ لطافت، گل حُسن تو که چیده ست - آنکس که مکیده است بسی شهد چشیده است - وانکس که ندیدست بسی غصه کشیده ست ...) و مجموعشان که راه هرگونه اندیشه، جز تلف خود به رویم سد بکنند!

مغازه گلبهار را پشت سر گذارده هرچه شتابان تر به راه افتادم. هوا گرم و خیابان خلوت و انگشت شماری که در آن تردد میکردند. مخصوصاً طرف غرب آنکه تا سردر خیابان آشپزخانه، جز چند تن که جلوی گاراژ بار و بُنه به زمین گذاشته کنارشان نشسته بودند به نظر نمیرسید و ثک نفری که پشت دیوار چینه ای ارك زیگزاگ وار طی طریق کرده صدا به آواز بلند کرده بود.

وضع راه رفتنش نشان از مست بودنش می داد که با هریکی دو قدم به دیوار خورده گرد و غباری از آن متصاعد مینمود.

منظره دلنشین بدیعی بوجود آورده بود. دنیا و بد و خوب آنرا کنار زده برای خود عالم دیگر ساخته بود و شاید تا عالم هستی و مردم آنرا نیز فراموش نموده غرق در عالم خود شود طرف بدون عبور خیابان را اختیار کرده بود. موی خاکستری شانه ندیده اش نشان از بی قیدی اش می داد و کت مندرس و شلوار دویت سیاه گشادش

که کتش را به روی آن کشیده بود می بین اینکه تا آنجا که مقدورش بوده نخواستہ خود را با صورت حاضر تطبیق بدهد، چه فقط پوشش قسمت بالای بدن ایراد بلند بودن داشته به کت اجبار شده بود و به پا که گیوه ی آجیده کشیده بود.

آزاد بودن در رفتار و آواز خواندنش که صدا جز به راحت حنجره بلند نمی نمود و شعرش که به بیتی از آن رسیدم آزادگی و درویش صفتی اش را میرساند و به آن بیت هم از آن رسیدم که چون چشمم به او افتاد و آواز و راه رفتنش جلب توجهم نمود در مسیر خود به سرعت قدم افزوده خود را به محاذی اش رسانیدم و با عشق شدیدی که به شعر داشتیم چقدر غبطه خوردم که چرا جلب توجهم زودتر نشده بود. علاوه بر اینکه عاشقِ احوال و عوالم مست ها، خاصه سالمندانشان بودم. از آنکه مستی و راستی بود و در این احوال میتوانستم بسی ناشنیده از ایشان شنیده کشف بسی اسرار بکنم.

قبل از این چه خوانده بود و پس از این چه میخواست، بخواند نتوانستم فهم بکنم که قبل از آن، از غم و درد و آشفتگی، چشمم به او نخورده بود و بعد از آن با دو سه پیلی رفتن که به دیوار خورده خاك و حُل آن بلند نمود به زمین نشسته گیوه ها را از پا کشیده روی همشان جفت نمود و به زیر سر گذاشت و پشت به دیوار دراز کشید. اینك شعرش چه بود و چه تأثیری از آن مرتب بود و چرا غبطه به نشنیده هایش خوردم؟!

شعری که چون فرمان استخلاص محکوم به مرگ عمر دوباره و چون آب حیات، زندگی ابدی ام بخشید. و شعری که توانسته تا این زمان از مشکلات و شداید فراوانم رهانیده بسی دشواری ها را برایم سهل بکند:

چند خواهی پیرهن از بهر تن تن رها کن تا نخواهی پیرهن

با شنیدن این شعر که چون هوا به ریۀ درحال خفگی، به سینه ام دوید، نفس جاننداری کشیده، از بس به دلم نشست در جا خشک شده گوش و دیده به طرفش دادم بلکه بار دیگر بشنوا ندَم. اما افسوس که او نیز چون من از حرکت ایستاده، نیفتاده از شدت مستی به خواب رفته بود.

قطع سخن گرینده، یا گفتن و رفتن او شنونده را وادار به نشخوار شنیده های

از او میسازد. یکی از راههای قبولاندن سخن، در صورت درست دانستن و محق بودن به آن، در مبتلا بودن به شنونده، محاجه گر و منطقی ناپذیر، ترك سخن یا ترك مكان میباشد، از آنکه چون طرف صحبت، راه جدل مسدود مینگرد، ابتدا به خود ناییده، پس از آن ناچار به کنکاش و حلاجی سخنان گوینده میگردد و در ابتجاست که برایش حق از ناحق و درست از نادرست تفکیک میشود.

تیزی و گیرائی حافظه برایم لزوم شنیدن مجدد نداشت، که يك بار خواندن یا شنیدن مطلبی، خاصه شعر، نقش ضمیرم میگردید. چنانچه با خواندن سه چهار مرتبه حافظه و غزلیات سعدی و گلستان به حفظم آمده بود؛ و نیروی حافظه ای در آن حد قوت که کافی بود مصرع مطلع و نه بلکه دو سه کلمه از سر هریکشان به گوشم رسیده در صورت لزوم تسمای بکنم و از آنها محفوظاتی که تا بعد از پنجاه سالگی هنوز انیسم بوده، تا به مرور که عوارض پیری و اندیشه های گرفتاری ها و مشغله ها جانشینشان گردید. و نعمت حافظه ای که نمیدانم با چه زبان سپاس عطاکننده ی آن گفته، شکر نعمات ناعم آن بکنم؟!!

پس اگر شنیدن دوباره، نه بلکه صدباره اش میخواستم نه بخاطر عدم درك و فهم معنی و بلکه بخاطر لذت مضاعف و اینکه جوهر معنی اش به جان بدهم. پس سه چهار بار مرورش نموده، چنانکه با هر خواندنش سبک بال تر و سبک بارتر میگشتم گفتم به قربان دهانت که چه آسوده ام کردی و به دنبالش مطالبی از خواننده ها، مثل «چه خوش بی مهربانی هر دو سر بی ...» از باباطاهر و ابیات قصیده پیر مرادم سعدی، در نصیحت سلطان انگیانو آنجا که میگوید «به هیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار - که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار؛ تا آنجا که فرماید ... چه لازمست یکی شادمان و تو غمگین یکی بخواب و تو اندر خیال او بیدار» و دو سه ضرب المثل و مضمون دیگر که به ذهنم رسیده، بر آنها افزودم، مثل «نه مرغ و نه کیش» و «نه لحاف و نه شپیش» و اینکه «یکی بیضه خود میچلانید و داد میکشید، یکی رسیده گفت ولش کن راحت میشوی، کرد و دید که شد» و با حلاجیشان، ناگهان چنان تغییر نموده از این روبه آن روی و از زیر بار جسم و روح آزارش بیرون آمدم که گفתי از جنبش دادن در بُشکه میخ آجین خلاصم داده اند.

پس به سبکی باد و به نشاط قاصد خوش خبر، تا هرچه زودتر ماجرای آزادی خود شرح بدهم به سمت حجره رفقا راه مقصود در پیش گرفتم، چه نه از وصف آن خود به وجد مجدد می‌آمدم، بلکه از شادی آنان نیز شاد می‌گشتم که غمگم داشتند. دوستانی اگرچه فاقد سواد، اما از خیلی سواددارها در امور اجتماعی باسوادتر بوده. چه هر باسوادی واجد شعورِ بدرخور می‌باشد. به این خاطر که در همه طول مدت گرفتاری حتی یک بار به نصیحت و سرزنش ام نپرداختند، بلکه همفکری و همدردی ام می‌کردند. از آنکه دانسته بودند که نهی عاشق نه تنها به وی ثمری نمی‌بخشد، بلکه آتش او را تیزتر می‌سازد، اضافه بر آنکه وی را از شنونده رمانده راز و مواقع احوال خود پنهان می‌سازد و چه بسا که برای چاره‌گری رو به معاشرین نااهل آورده، رنج و مشکلش چند بشود.

پس اگر پند و نصیحتی هم داشت ابتدا پر به پرم داده با سخنانی مانند اینکه، جوانی است و عاشقی و عاشقی است و هزار چم و خم و گرفتاری و با شهادت اشعاری مانند: (سری که عشق ندارد کدوی بی باز است - لبی که خنده ندارد شکاف دیوار است) و اینکه نبوده و نباشد و جوانی که زهر و شربت عشق نچشیده باشد، حق به طرفم داده روی خجالت‌م را به صحبت و درد دل باز می‌کردند و سپس با آوردن داستان‌هایی از عشق و شیدانی‌های خود و دیگران و صدماتی که از آن خورده و دیده شنیده بودند. با نقل قول‌هایی از این و آن در دیدن بی وفائی‌ها و فریب و پشت پا خوردن‌های از زن و چندروئی و غیرقابل اعتماد بودن او، چشم و گوشم را باز کرده اندرزم می‌دادند.

لذا چه بسا دگرگونی ناگهانی ام از شعر آن مست راه‌گذر بخاطر همین زمینه‌ها بوده، چه نیش نشتر، زمانی فایده می‌دهد، که محل فساد پخته، رسیده شده باشد، و به غیر آنکه موجب فساد زیادتر می‌گردد؛ و جای نشتر من رسیده پخته شده بود.

با دیدن من که خندان، نه بلکه رقصان وارد می‌شدم متعجب گردیده، مشهدی حسین دقیق به چهره ام شده پرسید؟ هان! جعفرخان چه خبر؟ مثل اینکه شیر اومدی؟ گفتم شیر شیر، که نیم خورده ی سگ را جلوی سگ انداختم و چون دیدم

متحیرانه مشتاق درك چگونگی‌ش هستند، ماجرارا برایشان از دیدن مجلس عقد و برگشتن و فکرها و گریه‌های در راه و آنچه برایم گذشته بود شروع به تعریف نموده و مشاهده مست و شنیدن شعرش و اینکه وسیله‌ی آن توانستم قلاده‌ی قیدش از گردن انداخته خلاص بشوم.

شیخ قربان گفت دلت پاك بود، خدا دوست داشت. اونی سرِ راهت قرار داد، و نگو مست، بگو ملك، بگو فرشته که غیر از ملك و فرشته کسی حرفش نمیتونس اینجور اثر بکنه.

اگر فرشته هم نبود اهل اللّاه بود که به این صورت درآمده بود. چه اینها گروهی بنام رجال الغیب هستن که به شکلا‌ی مختلف دورِ دنیا سرِ راه درمونده‌ها قرار گرفته کارسازی شون میکنن و اینطور که گفتی، واقعاً بیچاره شده بودی و باید کمکت کنن، و برایم شروع به خواندن شعر: «تا دلت نشکست اشکت رونقی پیدا نکرد» و: «گریه بر هر درد بی درمان دواست - چشم گریان چشمه فیض خداست؛ تا نگرید ابر کی خندد چمن - تا نگرید طفل کی نوشد لبّ - تا نگرید طفلك حلوا فروش - دیگ بخشایش نیاید به جوش» نمود و اضافه کرد: گریه ات گریه ای بود که بخشایش می‌تلید، چه می‌گن، گوینده هرچی می‌خواه بگه، شنونده باید عاقل باشه، و این خدای عاقل رحیم بود که صدای گریه‌های درموندگیتو میشنید.

بازم می‌گم، خدا دوست داشته، خیلی ام داشته که خیلی آ عاشق میشن، اما هیچ بکشون نصیب تو رو از اون نمیرن. یعنی دل دادنی و عشقی هجر و فراق و خیلی آم که به دلخواهشون تموم بشه وصال و کثافت کاری ای و تموم میشه و برای تو بهانه ای که به چه جاها برسی، چه چشم و گوشا و کنی و به چه گنججا که اگه این بهانه نبود هرگز بهشون نمیرسیدی، بلکه به خوابشونم نمیتونستی ببینی. رسیدن به فهم و عقل و درك و سواد و تجربه و اونهمه کتاب و مطالبشون که برامون میگفتی و من و مَشْدوسین که عبرت میکردیم. هر دُفه هم که میومدی از دُفعه پیش پُرت‌تر و رسیده تر می‌دیدیم همونطوری آم که بهت می‌گفتیم. اگرچه این ام که نگفته واست نذارم که یه وَخ هوا وَرت نداره، خیال کنی عَلم الهدی شده ای، که توی علم هرچی پیش بری خودتو از اون دورتر میبینی که بازم باید دنبالش بدوی و تا راحت کنم! که

با این همه توی اون به کجا رسیدی؟ چی چی فهمیدی؟ اینی که کار منو پهلوی کار کارخونه اروسی دوزی پترپورت و ینگه دنیا بذاری، حالا بین چقد دیگه باید بدونی! و پس از آن و سه چهار بار شکر خدا که از دست دختر عمه راحت شده ام گفته، اضافه کرد، پس هرچی از این جنس زن باید بفهمی فهمیدی و اگرچه فهمیدنت مثل اینکه از آبای دنیا بگی مزه ی همه شونو چشیدی! و اینکه تازه ظاهرشون ام که فهمیده باشی باطنشونو نتونسی سر درآری که «درخت مکر زن صد ریشه داره - فلك از دست زن اندیشه داره» و مثل پیاز میمونه، اگه نونسی از پومس پیاز که چن لا داره سر دربیاری از باطن زن ام که چن پرده و تو داره میتونی سر درآری! و بدون اگه بخوای چهار دردسروش بشی با این جنس باید «به هر چمن که رسیدی گلی بیچین و برو» باشی و فکر این که این زن، چنین و اون یکی چنان و این مثل اون نیستو از سرت دور بکنی، که همه، اگه پیرهن مریم ام پوشیده باشن، تریشه از سر یه پُرمَن و دس کمی از هم نمیبارن، متتها عیاشون در کم و زیاد و قابل تحمل بودن نبودن فرق میکنه.

حرفهایش به دلم نشست و دیدم واقعاً اگر این پیشامد نبود هرگز به آنچه دیده و شنیده ام نمیرسیدم و گفتم. پس خوشا آن پیشامد بد که نتیجه ی خوب و بد آن واقعۀ خوش که ثمره ی بد داشته باشد. و خلاصه به دنبال تصمیم نخست، برای همیشه دخترعمه را از دل بیرون انداختم و میانمان رابطه ای واقع نشد، تا این زمان که دوچرخه به بغل از پله های معبر جلوی دکان که چشمانمان به هم دوخته شد درحال پائین آمدنش دیدم و مرغی را که سالها در مرارت صیدش بودم خود پرنزان به قفس پستوی دکان افتاده عذر مافات طلبید و شد آنچه که باید سالها پیش از اینها بوقوع می پیوست و نشان داد نه هر روزی ای به تلاش میاشد! اما برای ادامه اش چه زیاد دیر شده بود. و دو بیتی زیر که بارفتنش به بداهه اش گفتم:

وصل معشوق اجل را ماند	وقت معلوم بر او بنهادست
بنما حوصله تا وقت قرار	اجلس چون برسد افتادست



روزی هوس کردم بروم پدرم را ملاقات بکنم. از وقتی که بعد از تریاك خوردنم

در سال اول خدمت سربازی جلوی باغشاه به دیدنم آمده دو قرانم داده بود! دیدم ندیده بودم. دو قرانی که گفت اگر برای بی یولی تر یاک خورده ای بگیر در جیب باشد که بسی اهاننت آمیزم آمد مستردش داشتم، چه آمدنش را هم حاج فیروزآبادی پسرخاله اش و زن و همسایه های خانه اش که رفته ببیند به سر پسرک چه آمده است باعث شده بود.

سخنی است که میگویند محبت محبت میآورد، و اینکه (هرچند به دل نداری ام دوست - قربان محبت زبایت) که همان محبت زبانی هم از او دیده نشده بود، و لذا هر زمان دلم به طرفش میرفت پایم نمیکشید. چه برای معاشرت؛ لازمه، روی باز. نه در باز میباید و به او این فاعده، یعنی بان خوش و روی باز جز در مواقع حمایت آموخته نشده بود، آن هم چندانی که به سرعت جواب پذیرش نگرفت تعلیل میگریست؛ روی و افعیتش بروز نموده صورت درشت گونی و اهاننت و کردن کلفتی میگرفت، و به این خاطر رغبت گفت و شنید و رفت و آمد به طرفش نمیکردم.

در خانه بخاطر همسایگی بودنش که هر اطافش را خانواده ای اشغال نموده بود باز بود و داخل دالان آن گردیدم.

کوکب، زن پدرم که اسمش را از شوکت به کوکب تبدیل نموده بود «درحالی که هنوز تغییر اسم جزو ننگ و نامه ها آمده، مگر به صورت قسم یا دشنام که مثلاً اگر غیر این بوده یا چنین و چنان نکنم اسمم را عوض کرده، یا اسم فلان و فلان ها را به روی خود میگذارم به همانگونه که کلاه برای مردها که اگر چنان و چنین نکنم، یا بکنم و امثال آن کلاه قرمساقت ها را به سرم میگذارم، چه هر مرد فرم کلاه مخصوص داشت که هرگز تبدیل نمیکرفت و (قرمساقت ها یعنی دلالهای محبت هم از کلاه شاپو مانند لبه چروک دارشان معلوم میشدند. و به این قرار تغییر نام فقط از طرف بدنامها و بدسابقه ها، آن هم در مهاجرت های به بلاد دیگر تا شناخته نشوند بعمل میآمد.» درحالی که رخت های شسته اش را روی بند میانداخت و چشمش به من افتاد جلو رفته سلامش کرده از پدرم پرسیدم و گفت در اطاق با مهمان هایش حرف میزند و هدایت نمود.

با فکر چه و که بودن مهمانش داخل اطاق شده پدرم را در بالای آن تکیه به متکا دیدم به چپتی چاق کرده اش پُک میزند و با زَن از مانه سن بالاتری که چشمان درشت دریده و ابروهای کلفت پاچه بزی و رنگ چهره گندمی تیره داشت و مثل بابوهائی که جهازشان کرده باشند به خود طلاآلات بند کرده بود حرف می زند، و دختر چهارده پانزده ساله بی پروائی که چادرش از سرش به روی شانه اش افتاده بود کنار زن نشسته بود.

به مجرد داخل شدن و سلام کردن، زن ابرو پاچه بزی، از پدرم هویتم پرسید و جواب شنید. پسرم میباید و در حالتی که بنظر خریداری، همراه دخترش که او نیز تمام وجودش برای ورنه‌داز من چشم شده بود، با چند ماشاءالله ماشاءالله و تعریف و تمجید که چه شاه پسری! چرا برایش دست بالا نمیکنن، بدون مقدمه به خواستگاری ام برآمد، همراه چنان شتاب و الفاظ خودمانی ای که حرف پدرم را که نفهمیدم موضوع سخش چه بود بریده حرف عقد و عروسی من که هرچه زودتر باید برایم دست بالا کند به جلو کشید، حتی در آن سرعت بیر و بدوز که هنوز سر پا بوده نتوانسته بودم برای خودم انتخاب جا بکنم!

پدرم با چند انشاءالله جایم را که مقابل مهمانهایش بود نشانم داده دنباله حرف قطع شده اش گرفت، اما نتوانست دنبال بکند که زن ابرو کلفت راه کلامش قطع کرده بود!

یکی از خصوصیات پدرم هرزه دلش بود و اینکه زمانی خلق نکو یافته به حرف و سخن میآمد که زن دندان گیری به مجلسش باشد و این یکی از آن احوال بود که به دلبری مادر، دختر و بلکه خود دختر و یا هردوشان آسمان ریسمان میتابید و معلوم شد برایشان قصه ی ملک ابراهیم پُر جن و پری که از قصه های شیریش بود میگفته است و با آمدن کوکب، با قلیان چاق کرده اش به اطاق و معرفی مهمان هایشان به من که کلاً مجلس صورت دیگر به خود گرفت. به این صورت که معلوم شد زن ابرو پاچه بزی اسمش خدیجه، زن برادرش احدآقای درشکه چی و پهلوش فاطمه دخترش میباید.

احدآقا را دیده بودم، اما زنی از او نمیشناختم، تا بعدها که ماجرایشان به این

گونه برایم روشن شد که روزی زنك با زر و زیور زیاد که دام صیدهایش بوده همیشه به خود او بخته داشت سوار درشکه اش شده سر صحبت را با او باز نموده متوجه مجرد بودنش شده با به رخس کشیدن طلاآلات و وعده ی خریدن درشکه که نمیخواهد دیگر فعله گئی مردم بکند خودش برایش میخرد فریش داده، با مهریه ای بس سنگین خود را به او بند میکند و دخترش هم که نه فرزند بطنی او، که خریداری از زنی بی صاحب که بچه از شخصی بنام شیخ مهدی روی دستش مانده مجبور به فروش میشود.

صحبت تا برخاستن من همه از طرف زن، عقد و عروسی و تعریف و توصیف سر و شکل و ادب و فهم من و اینکه اگر قبول بکنم دخترش کنیزم میاشد، و دختر که چشم از طرفم نگردانده، چنانکه گفتمی مات شده بود و حرف پدرم اینکه اگر من قبول بکنم او از خدا میخواهد، و کوکب هم که میانه گیر شده بله بران سینحود، در آن عجله که دیدم کار نزدیک به نقاط باریك رسیده باید فرار بکنم ولذا برخاسته خداحافظی نموده راه خروج در پیش آوردم.

اما هنوز به در حیات، که پس از طی کردن دالانی باید به او رسیده، نرسیده بودم که دخترک را دیدم دوان دوان خود را به در رسانیده، پشت به در و رو به جانب من سد را هم گردیده، دیده به دیده ام دوخته گفت: چه به این زودی تشریف میرین؟! خب دیگه کی زیارتتون کنم!؟

راه بستن و طرز حرکات و سخن گفتنی که گفتمی سالها باهم رابطه داشته ایم و بناچار که من نیز مجبور جواب دادن مثل او گردیده گفتم تا ببینم، تا اینجا به گمانم غائله ختم و ماجرا کان لم یکن و به اتمام رسیده، و چون این جواب شنید گفت: من که نمیتونم به سراغتون بیام، پس خود شما بگین کی و کجا به سراغ من میان و بدون آنکه مجال فکر کردنم بدهد افزود نشونی خونه مون سر راسه، خیابون خراسون، کوچه ی بناها، نمره ی هفتاد و چار. گفتم به چشم، اگه راهم از اونطرفا افتاد شاید ببینمتون. و مادرش که بسی زیرك و از آب گذشته بنظرم رسیده بود و باید ملاحظه ی جوانب کار بکند با صدای بلند و به اسم که فاطمه کجائی، چارقدم بدرقه کردن اینهمه معطلی نداره به اطاقش خوانده که من نیز باید قطع سخن نمایم و

او نیز که راه گشوده از جلوی در خود را بطرفی کشید، اما هنوز با دستهایش که برابرم گشود مانع رفتنم بوده ساعت و وقت و زمان میطلبید که به صورتی سر و ته گفت و شنید را به هم آورده، درحالی که با زبان ریزیهایش ترکش برایم موجب آشفتگی و دشوار شده بود گفتم فهمیدم خانه تان کجاست شاید هفته ی دیگه اگر راهم از آن طرف افتاد دیدمتون، از آنکه خانه یکی از دوستانم کوچه ی پائین تر از آنجا، یعنی در خیابان ابراهیمی میباشد و درست هم میگفتم که منزل مشهدی حسین رفیقم را میگفتم و علاوه بر شبهای روضه اش غالباً روزهای تعطیل هم با وی و زن و بچه اش در خانه اش ناهار میخوردم و با دادن قول سرزبانی به او که کم مانده بود به بهانه خداحافظی به گردنم بیاویزد خود را کنار کشیده به زحمت از لای در، که نمیگذاشت درست باز بشود پا به کوچه نهاده به راه افتادم و او که به دنبالم خارج شده با نگاههای محروم مشتاقش که با نگرستن به عقب میدیدم تا پیچ کوچه بدرقه ام نمود و در حالی که پاهایم رفته خودم نمیرفتم، بین نگاههایمان تفرقه افتاده وارد شارع عام گردیدم.

پس از فراغت از او دخترعمه و مرارات چند ساله اش بنظرم آمده به خود گفتم مگر تو نبودی آن عهد و پیمان ها را با خودت در کناره جستن از مهملات دوستی و دوست داشتن و مزخرفات عشق و عاشقی و وادی دیوانگی آن، عهدها بسته، پیمان ها استوار نمودی؟! پس این چه سست عنصری و بی ارادگی میباشد که با چند نگاه و چند قدم و نظر و بدرقه و چند کلمه، فریب خورده خویشتن گرفتار بکنی؟! آیا اگر چشمت لوچ و سرت بی موی و چهره ات غیرقابل نگرستن و در اینگونه معایب بودی، بازهم دوست داشته چنین شیدائی و شور اظهار مینمود؟! پس نه برای تو، بلکه برای حظ نفس خویش ترا خواسته و این گنتار و حرکات نیز چیزی جز ریشخند و فریب دخترعمه نبوده که باید اجتناب بکنی. و از سوئی حرف ازدواج و عقد و عروسی از ابتدا، که اگر آخوندش حاضر بود شاید همان ساعت تمام شده بود! و از طرفی فراموشکاری و خودفریبی مبتلا به همگان کار خود را کرده، مخصوصاً حرفهای مشهدی حسین در ملاقات بعد از آنکه همه کارم را با وی و شیخ قربان در میان میگذاشتم که ازدواج را سنت دانسته و اینکه، با آن نصف دین انسان

حفظ و نصف دیگرش با ایمان حفظ می شود و اینکه ازدواج قلب را تقویت و روزی را وسیع و آدمی را از دهها رنج و بلا دور میکند، و همراهش خود ریشخندی که این نه دختر عمه و مادرش نه عمه که محبت و صداقت از وجناتشان میریخت کار خود را کرده گفتم چه بهتر که «نه چك زدی نه چونه، عروس اومد تو خونه» و آنطوری که حرفش را میزدند بی خرج و باج سر و ته قضیه بهم میآید اگر دفعه ی دیگر برخوردی شده و حرفش را زدند قبول بکنم، فقط میماند اینکه شناخت بیشتری از وی و مادرش بدست آورم، اگرچه این نیز جز حرف، بی پایه ای نمیتوانست باشد که همان نگاهها و تا پشت در آمدن و جلای را هم گرفتن و حرف و سخنهای و با چشم تا پیچ کوچه با حال نزار که گفתי روحش از تنش دور میشود کار خود را نموده، خاصه که «اگر هنری داری و هفتاد عیب... دوست نبیند بجز آن يك هنر» شرط ضمانش بود، و اینکه در خواستن ها طرف علاقه سوای دیگران میگردد.

مثل اینکه، زن من غیرزنان دیگر و فرزند من سوای دیگر فرزندان و خویش و اقارب و دوستانم جدای از کس و کار و دوستان بقیه میباشند! درحالی که با امتحان اگر بدتر از آنها نبوده بهتر از آنها هم نخواهند بود معلوم میشوند و بد و خوب مطلق خلق نشده، هرچه به نسبت میباشد. درحال که شیخ قربان که نمیدانم چه ستم از زن دیده در هر صحبت از او بد گفته حتی از شنیدن اسم زن اکراه مینمود مخالف مشهدی حسین نظرش بوده میگفت مرد آنست که بتواند خود را از زن حفظ بکند، و اینکه آدم بالغ عاقل دست و پای خود را گرفتار قید و زنجیرزن نمیکند، و با این دو بیتی که خودش معمول داشته همیشه ورد زبانش بود نظرش را تأیید مینمود «مرد آزاده به گیتی نکند میل دو کار - گر که میخواهد از آفت به سلامت باشد. زن نگیرد اگرش دختر قیصر بدهند - وام نستاند اگر وعده قیامت باشد!» و از سر غیظ که مثل و داستان و قصه ها از بد زن می آورد، و در آخر که میگفت هنوز وقت زن گرفتن نشده است. زنی که هزار نیاز داشته یکیش را ارضای میل طبیعی و بقیه اش را زحمت و پول پر میکند، و داستان بهلول دیوانه نما را آورد که وقتی به زحمت زنش دادند، شب زفاف گوشش را به مدخل عروس نهاده برخاسته فرار نمود و چون پرسیدند گفت آنهمه مدعی و سروصدا را نمیتوانستم تحمل بکنم که یکی نان و یکی

رخت و یکی مدرسه و دیگری طبیب و دوا و آن دگری جهیز و آن دگری خرج عروسی و سرمایه کسب و کار میخواست و هریکشان که مدعیان و گرنده های دیگر میآوردند!

پس تو که هنوز «نه در سر کلاه و نه در پای کفش» عیان از عقب ... هایی بنفش» بوده، «پست به پشت میگه هاتوتو»^۱ اگر خانه مادر بزرگ و رختخواب او نبود «خودم انگشتر و یارم نگینه ... لحافم آسمون فرشم زمینه» بوده باید کنار کوچه، روی زمین خوابیده لحاف آسمان سرت بکشی، خیلی زودته بخوابی یکی دیگه را هم بند خودت کرده به کول بکشی! زک بود و حرف خودش را میزد و من هم از خصوصیاتم بود که حرف درست را پذیرفته قبول بکنم و همیشه «خدا پدرش را بیمارزد که گفت و خدا پدر و مادرش را بیمارزد که شفقت» آویزه ی گوشم بود و با اطلاع از این خصیصه جدا با زن گرفتم مخالفت مینمود.

اما در این مورد که غریزه ام زودرس بوده سخنانش برایم «آب در هاون کوفتن و در بی زنگ»^۲ بود و نظرات مشهدی حسین بهتر به دلم مینشست، مخصوصا در آنجا که گفت روزی هرکس همراه خودش میآشد، «او یک سر، یک روزی و دو سر، دو روزی دارد» و کلمات مرشدم که فرموده بود «رزق را روزی رسان پر میدهد» بی مگس هرگز نماند عنکبوت» و «... هر آنکس که دندان دهد نان دهد» و «روزی نخود میخورند منع و درویش - حصه ی خود میبرند پشه و عنقا» و بسا از اینگونه مطالب که به گوشم خورده بود، و میماند اینکه مگر یکی دو بار هم تنها و جدای از دیگران با او برخورد نموده، از کم و کیف روحيات و اخلاقیاتش سر درآورم و قبل از ظهر روزی به عزم آن سوار دوچرخه ام شده راهی خیابان خراسان و «کوچه بناها» گردیدم؛ نشانی ای که کاملاً برایم آشنا بود، از آنکه چه بسا به خانه مشهدی حسین از همانجا میرفتم.

پس رکاب زنان بی آنکه قرار قبلی ای داشته باشیم خود را به خیابان خراسان و

۱. گویای بی برگ و سوانی

۲. گوش نالشنا بی تأثیری نصیحت ناصح

کوچه بناها رسانیدم. درحالی که چشم به دنبال فاطمه این سوی و آنسو، این دکان، آن دکان که شاید برای خرید آمده باشد میچرخید، وارد کوچه شده سرازیری آنرا در پیش گرفتم، که هم از خیابان و هم از کوچه ناامید گردیدم و در خانه اش را هم نمیتوانستم کوبید که هنوز کارمان به آن مرحله نرسیده بود ولذا محروم و ناگزیر راه بازگشت را به جلو آوردم. درحالی که به سختی میتوانستم رکاب بزنم و هنوز دوسوم کوچه را پشت سر نگذاشته بودم که ناگهان چشمم به او افتاد که چادر نماز به سر، بغلی هیزم، روی دو دست جلوی سینه گرفته به سوی پایین، یعنی به طرف من میآمد! که تا چشممان به چشم هم دوخته شد، او در جا میخکوب و من با آخرین حد توان فشار به رکاب آوردم. فشاری به رکاب دوچرخه که گفתי شاید کمتر از لحظه به او رسیده و چندانکه پیاده شده مقابلش ایستادم، نگاه معصومانه ای به صورتم افکنده گفت «ای بی وفا!» و هیزم های بغلش که دستش از زیرشان سست شده بود یکی یکی رها شده به زمین افتادند و بدون آنکه متوجه وضع خود شود گفت: آفا شما را چه از این طرف؟! و چنان کلمات و برخوردش از خود بیخود نمود که زبان در دهانم بی حرکت مانده چندان شد که بگویم از منزل دوستم مشهدی حسین میآمدم و تمام بکنم! و شاید هم حق میتوانستم داشت که در امری بس دور از انتظار قرار گرفته حرف و سخنی به جوابش نتوانسته بودم آماده بکنم.

بهر تقدیر، چندان شد که او به صراحت و من به تپه پتّه چند کلمه ای با هم گفت و شنید نموده، با خواسته او وعده ی هفته دیگر در همان نقطه بنهیم و هفته دیگر هم که ازطرف من حرفهایم را با خود بازگشت بدهم بهتر از آن نتوانست باشد. چه زبان داری منجر به زبان درازی زن نسبت به مرد شناخته شده بود. شاید بخاطر مظلوم نمائی و حق بجانبی اش باشد.

ازطرفی دو مرتبه کوکب، زن پدرم را دیدم که در دکان آمده حرف عروسی با فاطمه را پیش کشیده، به تعریف و توصیف خویهای خود و مادرش برآمد و پدرم نیز که جداگانه خواست قبول قبولی از من بگیرد و چون بر سر دو راه و نه بلکه بر سر چند راه قرار گرفتم به خود گفتم مشورتی هم با مادر بکنم.

صبح روزی به این تصمیم خود را به خانه مادر رسانیدم و دیدم مثل اینکه

بنائی داشته خاك و خُلی کنار راهرووش جمع شده بود. پرسیدم؟ جواب مثبت داده گفت اطاق دَم درِی تیرای سقفش مورونه گذاشته بود عوضش کردیم، حالا عقب نقاشی میگردیم، سوراخ سنبه های جا میخاشو بگیره رنگ بکنه.

گفتم این کاری نداره خودم رنگش میکنم. پرسید مگه بلدِی؟ جواب دادم اگه که بلد نبودم نمیگفتم، و پذیرفته، از خانه بیرون آمده روانه دکان رنگ فروشی گردیدم و غروب نشده، با رنگ آبی آسمانی که به آن زدم تحویلش دادم.

این خانه را تقی خان از مردی بنام مشهدی احمد حمامی اجاره کرده بود. مردی به گفته ی مادرم از مردم لواسانات که به غیر آن شش خانه دیگر به اجاره داشت، سرای منزل مسکونی خودش، به اضافه حمام ملکی و باغ و خانه و مزرعه ای در لواسانات و کامیونی به زیر بارکشی و در حد خود از سرمایه داران سقاخانه آئینه^۱ بشمار میآمد.

با فراغت از کار دست و رویم را شسته، لباس کهنه تقی خان را که برای کار از مادرم گرفته بودم درآورده لباس خودم را پوشیده نزدیک سماور چای کنار مادرم نشسته، پس از مقدمه چینی های زیاد و پس و پیش کردن جملات که از کجا و چگونه شروع بکنم صحبت فاطمه را به پیش کشیدم. و اینکه خود و مادرش هم که چنین و چنان و حرفمان هم درباره اش تمام شده است!

با شنیدن سخنانم، ابتدا اندکی به خود فرو رفته سپس سر بلند نموده به چشمانم خیره شده متغیرانه که کتابی از آن غم توقع و ناامیدی و انتظار برآورده نشده به چشم میرسید گفت: میخواستی عروسی تم که تموم کردی خبرشو بیاری! و سپس از واسطه اش که این تیکه رو کی برایم گرفته است پرسید؟! و پس از اطلاع از آن که پدرم همراه زنش واسطه بوده اند گفت: پس بگو! حتماً به گل و گردن نته ی دختره طلا ملایی دیده خواسته تورو وسیله ی جیب کنی بکنه، و البته هم تیکه ای که باباتو زنش بگیرن بهتر از این نمیشه و میوه خاك انداز آم بهتر از سنده نمیشه! و به دنبالش افزود دختری که با نظر اول عاشق تو بشه، بهمین سادگی آم عاشق کس و

۱. گذری در کوچه ظهیرالاسلام. گذری مشعب از خیابان شاه آباد.

کسای دیگه میتونه بشه، و چه بدونی شده و دسمالی هاشم شده، نمک چشونی هاشم داده پس مونده هاشمو واسه تو آورده باشه، و در آخر، اینکه زن سیب تلخ و ترش نیس که آدم اگه بده عوضش بکنه و اگه از سن میپرسی باید درباره ش فکر بکنی و به همینجا تمام کرده حرف رنگ اطاق و اجرت آنرا پیش کشید؟ که گفتم به یازده قران نرسیده، گفت از مشهدی احمد گرفته این دفعه که رفتم بهم بدهد.

در این هفته که جمعه اش باید به سراغش میرفتم دو اتفاق افتاده بود. یکی اینکه دو نوبت فاطمه را به صورت سابق در کوچه دیده، حرف و حدیثان که البته او به جلو کشید از عشق و عاشقی و سوز و ملال آن گذشته به عقد و عروسی کشیده بود و دیگر اینکه بیرق خرابی این طرف، خیابان که دکان مرا هم دربر سیگرفت به بام دکاتم خورده بود. بیرقی که به هر جا نصب شود جهل روز بعدش خود و مسیرش خراب بشود و باید که فکر کار یا دکان بکنم! و خبر دومی اش را که برای مادرم بردم. خرج و مزد رنگ اطاقش را جلوم گذاشت و گفت مشهدی احمد خیلی از کارت خوشش اومد، مخصوصاً از ارزویش که گفت پسر منصفی بوده و خواست رفته خونه های دیگه شم رنگ بکنی.

پذیرفتم و «و به یادم نمیآید که اول، یا بعد از خانه های دیگرش به خانه خودش رفتم».

خانه اش وسیع و سه طرفش اطاقهای تودرتوی (غلام گردش)^۱ بود و قبل از ظهر روز دوم کارم بود که دختر بزرگش که اسمش را نفهمیدم برایم چای آورده آهسته سلام کرد و سینی اش را به زمین گذارده، با رعایت کامل ادب و حفظ خود گفت «حواستون باشه سرد نشه» و رفت.

مشهدی احمد فقط دو دختر داشت. در سنین هفده - هیجده و ده - یازده ساله که این دختر بزرگش بود.

روز دوم و سوم، به همین طریق که قبل از ظهر و عصر بهمان گونه برایم چای

۱. اطاقهایی که به هم راه داشت باشد. و در خانه هایی که چهار طرفشان ساخته شده بود، چنان بود که از (هشتی) که مبدأ ورودی به اطاقهای آن بود، به این صورت بود که از يك طرفش داخل شده از طرف دیگرش به هشتی وارد میشدند.

میآورد و پس از چای قبل از ظهرش بود که مشهدی احمد به سراغم آمده، در وقتی که رنگ طرف حیاط در یکی از اطاقهای سمت شمال (رو به قبله) اش را میزد، خداقوتی گفته، مزاح گونه افزود ایشاللا، خودم برات، تو پلوی عروسیت با آبکش آب بکشم! و با «به تن و جونتون قوت»ی جوابش داده گفتیم با این پول من کجا و عروسی! و بدون معطلی گفت «شما بله شو بده پلوی عروسیت با من» و ظهر که برای ناهار به خانه مادرم که در چند قدمی اش بود رفتم، گفت و شنیدمان را به مادرم رسانیدم.

مادرم کمی فکر کرده گفت بوی آشنائی از حرفاش میومده، که خیال میکنم برای دخترش زیر نظرت گرفته باشد!

پرسیدی؟ خب بعد از اونش چی شد؟ گفتیم هیچی، تعارف ناهار کرد که «ظهر بیرون نروم همانجا به لقمه نون هس باهم می خوریم» و جواب دادم. «خیلی مدنون، اونجا هم که هس مال شماست» و دیگه چیزی نشد. گفت اینم نشونی دیگه ش. خب پسر ی خنر میخواستی بمونی ببینی دیگه چی میخواد بگه؟!

من که حواسم پیش فاطمه بود و هیچ کس دیگر بنظرم نمیآمد و از حرفها و تعارفات مشهدی احمد جز کلمات معمولی و تعارفات متداول چیزی نتوانسته بودم برداشت بکنم. گفتیم، ترسیدم تعارفش سرزبونی باشه کتب شده باشم.

گفت یه همچی آدمی که حرف بیخودی نمیزنه، خیال کردی اونم مٹ ماس که با یه مهمون خودشو بخواد به این در و اون در بزنه؟! روزی یه من برنج تو خونشون پخت میشه زیاد باشو جلو سگ و گربه میریزن.

دیدم ول کن معامله نیست که با یک علقم نرسید خودم را خلاص کردم و ناهارم را خورده به سرکارم برگشتم و عصر که دست کشیده آمدم دیدم مادرم میخندد و گفت مبارکت باشه واسه ت خواستگار اومده بود و معلوم شد خواستگارم زن مشهدی احمد بوده که اومده گفته بوده مشهد احمد گفته حیف این پسر که یه بی سر و پا قاپش بزنه، به پیشونیش ترقیای زیاد میبینم، بین بلکی بتونین راضین کنین زن بیگیره و خودش میخواد واسه ش آسین بالا بزنه. چی جوابشو بدم؟

گفتم حالا که من نخواستم زن بگیرم. حالا باشد فکر بکنم. گفت دختره ی

چل و ولی رو که تو کوچه باهاش قرار مدار بذاری نمیخواد فکر بکنی. اما دختر چنین کسی رو باید فکر بکنی! دُرُس گفته اون که گفته تره به تخمش میره حسنی به باباش و، واسه ی زندگی با من باید ماه و سالا فرار بکنه. به جواهر که برسه موم ملحمش بشه شب و روزشو رو اون بذاره! آره! تو هم دِس کمی از بابای دیووت نمیاری و دیگه چیزی نگفت.

آن روز پنج شنبه، یعنی شب جمعه بود که طبق قرار زمان نظامم باید آنجا بمانم و گفتم نکنه درست گفته باشه کمی هم بین این و آن فکر بکنم و پس فردا که به سِر کار میروم يك نظری هم به صورت خریداری بد دختر مشهدی احمد بکنم. آن شب تا صبح خوابم نبرد، همه اش در فکر فاطمه و دختر مشهدی احمد بودم، تا آخر که گفتم اول باید این نظر را به فاطمه انداخته سپس با دختر مشهدی احمدش مقایسه بکنم. بدون آنکه به شرایط دیگرشان فکر بنمایم. بعد از صرف صبحانه که دوچرخه ام را سوار شده راهی خیابان خراسان گردیدم.

قرامان با فاطمه دو ساعت به ظهر مانده ی شنبه و چهارشنبه بود که در آن روزها به ساعت قرار به بهانه ای خارج شده کوچه بناها را بالا و پاتین مینمود و آن روز را من بدون قرار و شانسی و اقبالی^۱ رفته که او نیز به همین حساب از خانه به بهانه خرید خارج شده ملاقات نمودیم و با زبان ریزی های زیاد که شب تا صبح باید در فکر و خیالت باشم و روز که سیاهی چشمم سفید بشود تا کی شنبه و چهارشنبه برسد و آخر اینکه مادرم گفت مگه کولی غریب بندین که تو کوچه همدیگه رو میبینی و چرا تو خونه ش نمیاری و اصرار و اصرار که باید به خانه برویم و به زور که با خود به طرف خانه شان کشید و معلوم شد، پسله پنهان میان دختر و مادر نبوده همه چیزشان باهم میباشد و تعارف به خانه اش هم که به دستور او بوده و هرچه بود که پس از چند دقیقه پشت در حیاطشان بودم.

دختر در زد و مادر صدا به کیه گفتن برآورد و دختر که، مهمون عزیز و مادر که در را به رویمان گشوده، چنانچه در امر از خدا خواسته ای قرار گرفته، با

۱. لفظی که قماربازهای بامیه پیچی و خال سیاه بند و ورفره ای برای جلب مشتری نکار میدردند.

خوش آمد و زبان ریزی زیاد که، باد اومد بوی گل آورد. خونه سونو روشن کردین. کاشکی چیز دیگه از خدا میخواستیم. قربون قدمتون. بفرمایین پا رو چشم ما بذارین. داخلمان نمود و اطاق دومی طرف غرب حیاط را نشان داد که تشریف برم و فاطمه را راهنمایم گذارده، خود با گفتن برم سماورو آتیش بندازم، اگه میدونستم خاموشش نمیکردم. برم بینم بلکه هنوز ته آتیش صبحش مونده باشه، روانه ی گیراندن آتیش سماور گردید و فاطمه که در اطاق، به نشان دادن جای نشستن که بالای اطاق و روی تشکچه ی با پستی ای بود و شیرین زبانی و تعارف اینکه، اگه میدونستم به مادرم میگفتم واسه تون گوسفند بگیره زمین بزنی و سخنانی از این قبیل پرداخت و در آخر که به حال خودم گذارده به کمک مادرش شتافت.

اطاقی یک دره ی طاق تیری، با پرده ی تور سفید که جلوی آویخته، با تشکچه و پستی ای که مرا به رویش تعارف نشستن نموده، دوشعله جار پایه بلند حباب داری که دو طرف دوال^۱ بخاری و ساعت شماته دار دوزنگه ای که وسطشان نهاده، چند قاب عکس منظره که به دیوارهایش نصب گردیده بود زینت شده بود.

با نشستن من خدیجه وارد اطاق شده به تعارف تواضع من و از اینکه سرزده آمده چیزی به خانه نداشته به معذرت برآمد و با کسب اجازه که لااقل پیاله چایی جلووم بگذارد برخاسته مرا به حال خود گذارد و بایرون رفتن از اطاق بود که فاطمه را پی فرمان فرستاد و از پس پرده ی تور، او را دیدم که با پیراهنی نازک بدن نما که سترپوش! صورتی رنگش از زیر آن نمایان بود از جلووم رد شده، با سینی زیراستکانی ای که در دست داشت بازگشت نمود. پیراهنی که در همان فرصت چند دقیقه تعویض نموده، از آنکه لباس کوچه اش به غیر آن و شامل پیراهن چیت یقه گلابی و جادر بلند مندرسی که گویا مال خدیجه بوده سر کشیده بود و کفش قهوه ای کهنه ای که پشت پاشنه اش بریده شده به صورت نعلین درآمده بود به پا داشت و از مشابهنش در لباس، با پوشش کوچه، که در اینجا با لباس زیبای خاص

۱. چراغی نفت سوز شکل ریتی

۲. لبه ای از بالای بخاری جلو آمده.

و در آنجا که ژولیده و با پای بدون جوراب آمده بود بی سر و پائیشان را دانستم اما چشم عقل از عشق کور شده کسی میتوانست غیر خوب بنگرد!

به هر صورت پیراهنی که اندامش از زیر آن با تمام زوایا و پست و بلند به خوبی نمایان، چنان که برهنه میگذرد. خاصه تابش آفتاب دو سه ساعت به ظهر که بر آن نورافکن گردیده بود! و هرچه بود برای من که در التهاب جوانی و بدن زنی را بدان رضوح و جلوه ندیده بودم آتشی شده که به خرمن خردم افتاده، گفتم دیگر چه جای بحث و سخن که بخواهم درباره اش فکر و یا با دختر دیگرش به قیاسش آورم و دل خود در جهتش یلای دله گردانیدم. در آن حد شتاب که چه میشد عاقلش نیز حضور داشته امکان زفافش میداد. آتش شوق، یا بلای هوسی که چه خانمان ها در لهییش سوزانیده چه مصائب جانسوز که به بار آورده است. و پس با همان هیئت که دقایقی دیگر جای آورده جلووم گذاشت!

دقایقی همراه تعارف به چای که نوش جان بکنم سرد میشود و دنبالش سخنان متفرقه که چه شد بی موقع از اینطرف ها آمدی؟ دیشب تا صبح همه اش خوابت را میدیدم و استکان خالی اش را برداشت که برده تجدید بکند و هنوز پا از پله های جلوی اطاق پائین نگذاشته بود که صدای افتادن و شکستن استکان برآمد و در عقبش دشنام و ناسزاهای زشت او باش مآبانه ی خدیجه که، دختره ی فلان فلان شده، دو تا مردو جلوش بذاری دُرُسسه قورتشون میده اونوخ عرضه ی به استکان که سالم بیره سالم برش گردونه رو نداره و حیف این پیرهن که تنت کردم! باید گونی میپوشیدی! که معلوم شد پیرهن را خودش یادش داده بوده بپوشد که جلوه بکند و ناسزاهای بدتر از این پشت سرش که کم ماند برخاسته خداحافظی بکنم.

در بوک و مکر و فکر و خیالات ماندن و برخاستن بودم که خدیجه به اطاق آمده گفت لابد پیش خودتون گفتین چه زنکه ی گداثیه! بین واسه به استکان چه میکنه و اومدم بگم حرف به استکان ده شای، یونزه شاهی بی قابلیت نیس. اولاً برا اینه که دختر باید زینت و عرضه کفایت داشته باشد، بلکه به چیز قیمتی بود میخواست جابجا بکنه! آگه تو خونه شوورش بود و اونو شیکسسه بود و شوره مٹ من حساب دون و گدافطرت بود چه خاکی به سرش میخواست بکنه؟! چه میدیدی

کارشون با همین به طلاق میکشید، و حالا من سالیدمش که حواسشو جم بکنه. و دُومته شم جلوی شما فحش دادم که هم اخلاق و رفتارمو به شما حالی بکنم که کار بدو از هر کی باشه، جلوی شاهشم باشه نو روش میزنم بخونه نهییرم. و بعد از هده شم همونطوری که گفتم حرف دهشی بققرون نیس. حرف ابته که اگه همین استکان ده پونزه شایی رو درِ خونه بیارن پنج قرون بشوان با منت قبول میکنم، اما واسه همین باید ده روز، پونزه روز، گایی یه ما دووما اینطرف اونطرف بدوم. تو ابن یولورفروشی، توی اون تیمچه سگ دو بزنم، تا بتونم مثلشو گیر بیارم، با آخرشم استکانام ناقص بشه گیر نیارم.

دیدم حرف حساب جواب ندارد و درست میگوید که اگر خود من هم بودم بهتر از این با او رفتار نمیکردم؛

دختری که يك استکان چایی رو نرنه دُرُس برگردونه، چه جور میخواد زندگی رو بگردونه؟ چنانچه همان روز بعد از عروسمان که از توری چراغ زنبوری پرسید و گفتم چیزی مثل خاکستر میمونه که اگه انگشت بهش بخوره، خاك میشه و شب که آمده دیدم اطاق تاریك و برای امتحان انگشت به توری آن زده ریخته است چنان سیلی اش زدم که به دور خودش چرخید! که البته آن هم به قول خدیجه که شنیده از رندی خواسته بود ماست مالی بکند و گفته بود نه بخاطر یه توری بك قرونی، بلکه بخاطر این بوده که سفارشمو سعی پذیرفتن ننموده تخلف کرده بود.

چك و سیلی ای که از پدرم آموخته بودم! همه از پدرشان علم و کلام و نریش و حُسن خلق و محبت و ادب و انسانیت میآموزند. ما هم، یعنی من و حسن برادرم از او فحش و كتك و مثل چنین هنرها آموخته بودیم! و به همین خاطر هم بود که هر زمان بند و ناشایستی از من یا حسن سر زده بود مادرم میگفت (تره به تخمش میره و حسنی به باباش) و درست هم میگفت! چنانچه خود در بیوگرافی ام به همین گونه بدان اذعان نموده ام، که «من خلف بودم و این رسم آب است. گر تأسیست مرا از ادب است!» از خدیجه دوك، یا درسی دیگر فرا گرفتیم، اگرچه به سیاق دیگر کلماتش

زشت و زننده میباید. بر اینکه «آدم لك» فهمیده را ببینید روی نفهمو نبینید» که نقش ضمیرم گردید. در این ماجرا که روزی عمله اش را دید با دست آلوده به نجاسات و کثافات چاهك حیاطش که آنرا برای تعمیر خراب کرده بود ناهار میخورد و چون به او تکلیف نمود که اول دستش را شسته سپس چیز بخورد و عمله جواب داد مگر خود ما از چی عمل اومدیم؟! و در اینجا بود که رو به من نموده حق و ناحق گفته اش پرسید و افزود. به این خاطر، که لك. آدم فهمیده پاك و تمیز و سفید و روی این که پشم و پیل و کثافت میباید. بعلاوه ی حرفش که شنیدی چی جوابم داد؟ دوم اینکه آدم فهمیده و ختی طهارتشو گرفت، خودشو با دسمالی حوله ای خشك میکند و به آدم ادب از سرِ خلا بلند شدن یاد میده، و دیدن روی نفهمو مث این، مخصوصاً حرف زدش، آدمو یادِ خلای مچچدا شاه و به قی و عقی سیندازه!

علم و دانش و آمرختنی نه میوه و غذا و خوردنی میباید که خوب و بد نمودنی و سوا کردنی بوده، بلکه دشت محصول و زراعتی است که باید داس درو را به پایشان نهاده از دَمشان بریده، خرمنشان نموده موقع حاجت بوجار پشان کرده، و برای مصرف خوب و بدشان بکنیم.

عقیده و سلیقه ای از تجربه بدست آمده، با فواید غیرقابل تصور که نه به سهولت و بلکه با گذشتن عمر و جان به چنگ آمده که همواره مطمح نظرم بوده دریافتن ام چه بسا زشتها که در جای خود از زیباترین زیبا، و چه بسا زیباها که از زشت ترین باشد، همانند هزل و هجو در محاورات و نمك و فلفل و خردل، اهل دانش و فضل و ادب را حالت مرغ، میشاید که مدام، سر از بد و خوب، به روی زمین برای دانه چیدن داشته باشد، و باز، اول را که گاهی کلمه و جمله ای مجلس سرد بیروح پژمرده ای را چنان زنده و مسرور نماید که دلّك نتواند و دومی که سر انگشت، یا لب قاشقی بی طعم ترین مطعم را متوجع گرداند.

اگر از بی پروائی و بددهنی اش دلتنگ شدم، از استدلال های عالمانه اش خوشنود گردیدم که با زبان اهل منطق در اتصال میباشم. و شاید هم همه اینها

خودفریبی و عشق فاطمه و کشش عضلات و اندام نهانی از زیر پیراهن بدن نمای او باعث غمض عینم گردیده، (اگر هنری داری و هفتاد عیب - دوست نبیند بجز آن يك هنر) شده بوده ام و به هر تقدیر درحالی که مرغ دلم گرفتار فاطمه و زیر و بم اطوار دلریا و جملات و حرکات زاهدفریب او بود. تا سبک نشده، خود را چنانکه بودم نشان نداده، تابع دستورات رفت و آمد و شد که میگوید «شیرین بیا شیرین برو» یا مضمون «چنان کن تو آمیزش خویش و کس - که گویند باش و نگویند بس» بوده حرمت خود زایل ننموده باشم از خدیجه اجازه ی مرخصی خواسته هرچه برای ناهار اصرار نمود عذر خواسته نپذیرفتم و فاطمه که طبق صورت روز نخست تا دم در بدرقه ام کرده، از آنجا که راه حیاط بدون سقف و طاقی و مستقیماً به کوچه میگشود، در همان چند قدم که چسبیده به من راه میسپرد بدون کسب نظر من قول و قرار ملاقات بعد که دوشنبه گفت را گذارد و دلم را نهاده خودم جدا شده بازگردیدم. «لُر زن ندیده بودم» و گرسنه ای که «در بیابان لنگه کفش کهنه برایم نعمت مینمود» و آنچه در داستانها از قول عشاق، از معشوقه ها داد سخن رفته کلام آورده شده بود و آنچه از شعرا در اوصاف بر و روی و شکل و شمایل دلبرانیشان غلو شده بود همه را در فاطمه دیده، اضافه بر قربان صدقه هائی که با هر کدام و «جانم و قریونت برم، دورت بگردم» هائی که در اول و آخر هر مطلب به زبان میآورد و چشمش را که به سر و رویم کوک زده بود.

سخنانی که جز به تظاهر و فریب که رهنمود شغلیشان بود از دو سه بدکاره ی محله ی بدنام نشنیده بودم و دو نوبت در نامه های بتول که میخواست به آن راه رابطه ام آموخته یا تلافی کم روئی و بچه گی و نابلدی محروم شده هایش را درآورد! و دیگر هیچ و حتی نه با همه مهر و لهیب علاقه اش از ملوک هفت هشت ساله ی خراسانی دختر حسین بی غم^۱ و نه از لبخندی هرچند به نیرنگ و بدباطنی و دغل آب حیاتم میبخشید. و دختر مشهدی احمد هم که بخاطر نجابت فطری و استخوان داری و عفاف، آشنای با چنین امور نمیتوانست باشد؛ و چه جانکاه است بی کسی

و محرومیت از هم‌نفس و لطف و ندیدن مهر و عطوفت به دل که کمترین زیانش سرنگونی در چاه انواع بلایا و مهالک و ضلال و مگر لطف خدا کارساز بشود. لذا تنه‌انرین کلمه و کوتاهترین جمله ای از فاطمه چنان تأثیرم می‌گذاشت که گفتمی پر و بال پرندکانم داده، نرمش و اطوار و حرکاتش که سیرِ انفس و آفاق می‌آوردند.

مهر و نوازش و محبتی که حتی در مقابل به مدرسه و شاگردی گذاشتم هم که به قیاسشان می‌آوردم، مبدی‌م اول حرفی که به مدیر و ناظم و استاد می‌زدند، گوشت و پوست را برای آنها و استخوانم برای خود می‌گفتند در اختیار آنها می‌گذاشتند، و در این صورت روشن بود، اخم تخم و تشر و چوب و فلک و حبس در ناریکخانه و فحش و سیلی و بوسری و کارهای بدتر از اعمال شاقه، همراه دشنام و اهانت و بدسری و مثل اسب درشکه دوانیدن نمی‌آمد. و تداعیشان با هر (جانم) و (قربان صدقه) و (شما) و (آقا) و (خان) که کمتر جوان محبت ندیده مثل مرا که حتی تا همین سنین که به مراحل زن گرفتن و ترتیب خانمان و تشکیل عائله رسیده باشد، هنوز همان بچه، یعنی جعفر هشت ده ساله و سبکتر از آن صدایش نموده مقابله نماید و بتواند حفظ خود از غرایز ذات و فکر آینده و خوب و بد و نفع و ضرر بکند. و از آن سو رندان و شکارچیان تیزبینی که با نظر کیمیا اثرشان در کمین چنان صیدهای بی صاحب بوده، و تنها می‌ماند اینکه خودشان تا چه قدر خبره به گستردن دام و صیدشان دام ندیده بوده باشد. به همانگونه که ناشیانی مانند مشهدی احمد و زن و دخترش از آن جانب و فاطمه و خدیجه، رند کارکشته که وصفشان درجای خود خواهد آمد از این طرف بودند که بتوانند چنین بی صاحبان و خسته دلانی چون مرا جنب بکنند و کدام یکشان تا طعمه ی دامشان دل‌ریاتر و چهچه ی فریایشان جذاب‌تر و جالب‌تر^۱ تا این مرغان بی آشیان را زودتر و سهل‌تر بتوانند صید بکنند و در اینجا که طعمه و نوای فاطمه و خدیجه کارسازتر شده بود، فاطمه که با شیرین زبانی و عشو گری و ظاهر و باطن یکی کردن که هست و نیست خود با نمایش در طبق

۱. نظر به صدای مرغان در یانی که با برآوردن صدائی مانند صدای خود مرغان به دامشان پندازند.

اخلاص نهاده بود، و خدیجه که با خودمانی بودن و چنانکه با مونس چندین ساله خود حرف میزند بی پرده و ریا برایم اسرار میکشود. همان که در مصاحبت عقیش میگشتم. درحالی که مشهدی احمد و خانواده اش در رسمیت بعضی از آن طرف مشهدی احمد که با تن به کاری ام که از در و دیوار میخواسته برای خود کار بتراشم و هم در تلفوخانه کار میکردم و هم نتاشی و سیم کشی و کارهای دیگر را برای اوقات فراغت عقیش میگشتم، میخواسته زیر پر و بالم گرفته، هم خود از طرفم سودمند شده، هم مرا بخاطر آبروی خود هم شده به موقعیتی برساند. و از آن سو خدیجه که میخواسته همراه وصلت با من برای دخترش شوهر، یعنی ازادی عمل؟ فراهم نموده از جانبش کسب فایده نماید!

و باز مشهدی احمد و همسرش که میخواسته با تبعیت از آداب و رسوم و حفظ حرمت بهترین آبروداری را با جیب خود برایم نمایند و از ناشیگری شکار را فراری داده «که مشام کناس تحمل بوی عطر و عبیر نتواند» و از این طرف خدیجه که با کارکشتگی سردم شناسی (خر چه داند قیمت قند و نبات - بر سرش نه توبه ای کنج رباط) با وقوف از طالب آنچنان داشتنم، علوفه ی آخرم را هر دم با آموزش لوندی های نو به نو به فاطمه رنگین بکند.

برای ناهار خودم را به حجره ی رفقا که کارشان زیاد بود و سر هفتن بود که حمامی ها هم کار میکردند رسانیده نا نزدیک غروب به گفتگوی طرف علاقه ام پرداختم و تا صبح زودتر به کار برسم شام و خواب شب را در منزل مادر انتخاب نمودم و به طرفش به راه افتادم و هنوز مادرم در را درست به رویم نکشوده، جواب سلامم را تمام نکرده بود که لبش به خنده ی میان جدی و مسخره باز شده گفت مشنلق بده باز ام برات خواسگار اومده! و با جواب من که لابد باز زن مشهدی احمد آمده است؟ بطوری که شوق و شعف به تمام وجود و چهره اش دویده بود، گفت نه خیر! واسه تو دوره ی آخر زمون شده از طرف دختر نه خواسگاری بسر میانو. و به چیز ندیده! که خود مشهد احمد اومده بود!

گفتم چیچی گفت، یکی اومده بود؟ گفت دو ساعت پیش، همین پیش پای تو رفت که گفتم باید دیده باشیش. شایدم این همه نشس خودتو ببینه.

گفتم، نه. ندیدمش. حالا حرفش چی بود؟

گفت حرفش این بود که گفتم. به خواستگاریت اومده بود. حالا اگه عرضه شو داشته باشی، مِتْ بابات گنده خور نباشی! خلاصه ش اینکه گفت از پسرِت خوشم اومده. کاراومد و نجیب و سر به را دیدمش. گفتم من که پسر ندارم. سوادم که ندارم. اینو بیارم زیر پر و بالم بیگیرم، هم چار تاییم، پنش تا بشیم. سر سفره م بیشینه حفظشو ببرم. هم سواد داره به کارام و دادوستدام برسه، زندگیمو دستش بدم. من ام سر پیری برم به مچچد و منبرم برسم. من ام بهش گفتم باهاش درمیرن میدارم بینیم چی جواب میده؟ وختی ام میخواس بره، گف نه خیال کنین کور و کر و ترشیده س که دسپاچه شدیم! نه! چن تا خواستگار داره. یکیش یه سرهنگیه که تازه سرهنگیشو گرفته، در خونمون ول نمیکنه! من گفتم یکی باشه مِتْ خودمون باشه، اگرچه همه ی خرج و کاراشو هم خودم بکنم. تا این شد که پسر شمارو دیدم. و با چن ماشالا خدا حفظش کنه که بدرقه آورد، گف خدا کنه اونم مِتْ ما فکر بکنه. حالا تو چی میگی؟

اونو نمیدونم و برای اون به چه صورت باشی، چه جوری بتونی رو به خودت بکنیش نمیدونم. ولی انقده میدونم بخت تا در خونه ت اومده، حالا خواب باشی، یا درُ روش واکنی؟! بگو چی جوابشو بدم؟

به خودم فرو رفته با پیشنهاد مشهدی احمد و مادرم به کلنچار برآمده، با بنظر آوردن چهره ی بطور کامل ندیده ی دختر مشهدی احمد و لوندی و شیرین زبانی فاطمه و قول و قرارهای ضمنی با او، که برای او دنیا يك طرف و من يك طرف و برای من که با همه زیر و بالاها ی بنظر آورده، از خوب و بد کردن های همه جانبه تا بی چیزی با چیزی طرفین و دیگر و دیگر جوانب امر، تا آخر که (قضا چون ز گردون فرو ریخت پر — همه عاقلان کور گردند و کر) جلو آمده بیت زیر به نظر آورد که به خودم بگویم: (گفتمش سیر بینم مگر از دل برود... آنچنان جای گرفته است که مشکل برود) و هرچه به جوانب نظر کنم بینم کس دیگر را به جای فاطمه نمیتوانم بگذارم، درحالی که اگر مشهدی احمد و خانواده اش نیمی از زیرکی خدیجه و فاطمه را داشته دو سه نوبت رفت و آمد از نزدیک و گفت و شنید خودمانی تر به میان

آورده بودند، در همان دو هفته که در منزلشان کار میکردم، به مراتب زیاده‌تر از فاطمه و خدیجه می‌توانستند نظرم را از او بریده بسوی خود جلب بکنند. چه جوانی است و مانند گوسفند، چشمش به آب و علف حیوانی و چه بسا که کافی بود دخترشان همان شربت و شیرینی و چای را همراه خوش و بش و لبخند بیاورد و پدر و مادرش که همراه حرف عروسی قوی داده، در باغ سبزی نشان بدهند. و به هر تقدیر که چون در پاسخ دادن به مادرم درمانده شدم ذوق فلسفه بافی ام گل کرده داستان دچار رن شروتمند شدن سعدی را برایش تعریف بکنم، که وقتی سعدی در بیت المقدس یا فلسطین اسیر یهودیان شده به فعله گی و گل کشی اش وامیدارند و بسی دچار شغف میشود، تا روزی یکی از دوستان شهر حلبش او را دبد به حالش دل سوزانده با ده دینار که به جزیه یا جریمه اش میدهد آزادش نموده با خود به حلبش میبرد و تا شرط دوستی را تمام بکند دخترش را هم با صد دینار مهریه به او عقد مینماید و از این هنگام هم میشود که بیچارگی او چند برابر اسارتش گردیده، چه هر زمان به او تکلیفی نموده یا فرمانی میداده، دخترک میگفته تو همان نیستی که پدرم با ده دینار از یهودیان خریده خلاص گردانید؟! تا سعدی ذله شده روزی به جوابش میگوید: آری من همانم که پدرت با ده دینارم خلاص گردانیده، با صد دینار بدام تو سلطه ام گرفتار گردانید! حالا من نمیخوام با هر حرف زدن به او شماتت ما آدمت کردیم. ما از در و پنجره رنگ کردن به اینجات رسوندیم جلوی چشمش باشد، که برام همین رخت اطاق رنگ کردن بهتر شرف داره، تا اونا رختای رنگ و روغنی کارگری را از تنم درآرن فاستونی اینگیلیسی مغازه آلامد تنم کنن. نه نه جون. من تحمل این حرف و سخنا رو نمیتونم داشته باشم و میخوام زن بیگیرم، نه شوور بکنم! هر جور میدونی خودت جوابشو بده.

نگاهی در آن حد نفرت که به سگ گر گرفته نظر بکند بطرفم انداخته گفت همون طوری که گفتم مٹ بابای دنگت گنده خوری و مرغ و فسنجون به مذاقت نمیسازه و همه این حرفائی ام که میزنی بهمون خاطره و «بهونه ك . . گ . . . نون جوه» و همه حرفاتم واسه اینه که خودتو قانع بکنی و دنباله شم کوتا کن نمیخوام واسم سلطان الوالعظین بشی، قصه ی عقرب جزاره و سار غاشیه واسم سر هم

بکنی . بگو نمکِ چشونِ دختره چاله میدونی چشامو گرفته کسِ دیگه دلمو نمیگیره .
و انقده میدونم اقبال همیشه دره خونه آدمو نمیزنه . سالها بگذره تا شنبه به نورو
افتد . یکی رو که خدا مٹ مٹد احمد عقلشو گرفته باشه دختر مٹ طاووس مېشو
تو طبقِ میذاره تقدبم یه لک . . . لختی مٹ تو میکنه . و یکی رم عقلشو مٹ عقل
نداری تو میگیره اونو قبول نمیکنه ، یه هزار رنگ دیده ی چساله میدونی رو قبول
میکنه . بعد چن وختس ام که بیینه داره پا اندازیشو میکنه . آره آقا! خدا پدر هرکسی
رو بخواد بسوزونه هیزومشو بدس خودش میاره ، یعنی عقلشو میگیره . همه آدمارو
میگن به رگ دیوونگی یا خریت تو تشنه کسه هر یه سالی شیش ماهی به خریکت
درمیاد . مٹ رگ مٹد احمد که بچنه تو اون همه آدم و اونهمه خواسگار و آدم
حسابی که چن تاشونو خودم خبر دارم چشمش پسر میرزا قشم شمو^۱ بیگیره ، اونم
جوابش کنه خودشو کوچک بکنه . خیرم ازش نداری بُرو اسم و رسمشو از اهل محل
و گذر سقاخونه پرس . اونوخ بین اگه غیر این بود به نوکریش قبولت میکرد که به دو
مادیش خواسته قبولت کنه؟ تو تن تو هم اون رگه اینجوری جنبیده که در نعمت
دختر نجیب بی عیب و نقص در و بوم بسته ی خونواده دار و پدرزن مادرزن مٹ بره
سومو که همه تعریفشونو میکنن و با اون جوری که خودشون قبول کرده ن ، که نه
چک زنی نه چونه ، عروس بیاد تو خونه ، بی اون که آب تو دلت تکنون بخوره ، یه
پاپاسی^۲ از جیب کاردوونگ^۳ گرفته ت بخوای دردی خرج بکنی عقد و عروسیشو به
بهترین جوری که شأن خودشونه و رگزار بکنن . دوما^۴ سر خونه بیرنت . عنون و
اختیار همه زندگیشونو تو دستت بذارن . اونوخ بیای واسه م اظهار فضل! و گنده
گوئی آی «بزرگی آم به نواب ، گدائی آم به عباس دُوس^۵ و بکنی ! نوئم نداره اشکنه^۵
گ . . . درختو میشکنه ! یکی نون نداشت بخوره پیاز میخورد اشتهاش واشه ! واسه

۱ . به تحفیف استد سرزا

۲ . نك دهم شاهي و غر شاهي نك بیستم قراک ریال .

۳ . کاردولک (نار عنکبوت)

۴ . گدائی معروف تاریخ که گدائی های شاهانه میکرد .

۵ . چربانی از پیاز داغ و بُرد و شنبلیله و دردجویه و مخم مرغ رده . آنگوشت مانندی می گوشت ، قانق نان هقرا . که در برابر یژ دادن افراد بکار میامد .

روزی هفت هشتار خودتو، تو سطل رنگا صد رنگ میکنی. قید ده تایی شمس العماره از پله های تَوَر دوون بالا پائین میری. بهت که میگن بیبا آقایی بکن تو خونه ی هفصد ذری^۱ و سر سفره ی دو ذری پیشین، ناز خرکی، عشوه شتری میکنی! که یعنی اگه به دختره بگی اون کاسه آبه بده دسسم، میترسی سرکوفت حالاتو به سرت بزنه؟ یعنی اگه بزنه ام دوروغ گفته؟! به اسب شا گفته یابو! یا به نوه ی اوتورخان رشتی گفته گل اونور.

افاده هام طبق طبی، سگا به دورم وق و وف. به بابای قیرمسا فتم همینارو میگفتم که به قرآن خدا گفته بودم تورا و کفر کمبزه میگفتم!
خیلی خُب این مال اونو. مال آخری آ، حالا بگو بینم!؟ پدر فاطمه خانومت
کیه؟

گفتم نمیدونم.

پرسید مادرش کیه؟

گفتم نمیدونم.

گفت پس همه چشاتو اینجا درونده بودی که اگه هیچی بشه همچو میشه.

اگه همچی برم، همچو میباد و اونجا کر و کور بدنیا اومده بودی؟!!

خب حالا ببینم؟ دل و قلو بهم دادنتون تا کجا رسیده؟ در و بیرون تا کجاها

باهم رفتین. زیر و روشو تا کجا تونسسی دریباری؟

گفتم اولیش که کار هر دختر پسریه. در و بیرونم دو دغه سینما و دو دغه باغ

ونک مستوفی و سه دغه شابدالعظیم، که نه خود شابدالعظیمو، بلکه دور و ورش،

مث این بابی^۲ و صفائیه و چشمه علی و اینجور جاها.

حالا اون سراغ تو میومد یا تو عقبش میرفتی؟

- قرار میذاشتیم، اون میومد.

دس مالی چی؟

۱. درعی

۲. ابن بابویه.

نه! بلکه نمیخواستم بگیرمش، دختر مردومو، چطو میتونسسم بو زده بکنم!

میشه بگی تو نمیخواستی. اما اون چطور. یعنی تو تاریکی، کور یکی آ میومد خودشو بهت بماله، یا جوری که میخواد نشون بده؟
در اینجا دیدم مثل اینکه همراهمون بوده. که گفتم این مرده که باید خودشو ضبط بکنه.

بعده اینش دُرس. اما میگن کرم از درخته، اون نمیداره. یعنی از هیچ جورش؟
که سرم را پائین انداخته. اضافه کرد. حالا واسه در و بیرون رفتن، اون سراغت میومد یا تو عقبش میرفتی؟

گفتم: من که نمیدونسم اون کی میتونه بیاد که من سراغش برم. اون میومد.
گفت -حالا یعنی میخوایی بگی نه شمن اصلاً خبر نداشته و لابد آموختی با نه ش در باره ش حرف میزدی میگف طفلکی انقده چشم و گوش بسسه و نابله که میترسیدم آگه از دكون علی آقا بقال اونورترش برفسمم گم بشه! اما از پشت گارت ماشین^۱ تا سقاخونه نوروزخان عقب میومد گم نمیشد، و دیگه اینکه بگی یعنی نه ش نمیدونس. و بعدش ام که همچی دختر نه بابا دار نجیب چشم و گوش بسسه ای رو «که این جملات را به مسخره میآورد» توی یه خونه بشونی و عقب بدبختی و نون پیدا کردنت باشی. دلت آم خوش باشه که زن گرفتی، صب تورو دیده شب ام چشمش بصورت تو وا میشه؟!!

که تنها در عقب نظرات و حرفهایش توانستم در درون به شگفتی عجیب بروم و اینکه بینم بی اندازه ناراحت شده است. در حدی که کمتر در چنان برافروختگی اش دیده بودم و لذا گفتم، مادر! آخه من که همچونی که این یکی رو باید بینمش ندیده بودم که بتونم جوابشونو بدم.

گفت میخواسی لخت بشه جلوت رقص شاطری بکنه تا بتونی بینیش، زیر و روشو درآری؟! نه خیر آقا زاده! این دختر میزوم و نون و پنیر و سبزی بخر نیس که

۱. کار ماشین. معصود قطار بین نهراد تا حضرت عبدالعظیم است که ایستگاه تهرانش یازدهین خیابان خراسان بود.

هر کاسب به جور روشو واکرده باشه، واسه ش زن و مرد فرق نکنه! تا آخر درسشم هنوز مادرش همراهش بره برش گردونه. بعدشم که دو ساله دیگه نداشتن بره، تو خونه واسش معلم خیاطی و گل دوزی سر خونه آورده ن، پیرن میدوزه. کُت و دامن میدوزه. تابلوی باغ و منظره گل دوزی میکنه آدم حفظ میکنه. فاطمه خانسوهت چه بلده! اصلاً سواد الف ب شم داره، یا اونم نمیدونه؟!

گفتم نفهمیدم! گمون نمیکنم. حواسم نبود سر درآرم. خیال نمیکنم! واسه اینکه نه حرف درس و مدرسه ای ازش شنفته م، نه تو خونه شون، کتاب و قلم کاغذی دیدم که مدرسه رفته یا نرفته باشه. خوب شد یادم انداختی!

نیشخندی زده گفت. یعنی يك گردی صورت و چارتا عشوه و قمیش اینقده چشم تو گرفت که هیچی و هیچیکی دیگه رو نتونی بینی؟! که اگه اینجور باشه باید بقول قصه ی ماه پیشونی بگم «وای به روزت، وای به روزگارت که یلُت اونور آبه!» آدمی که تا این قد عقلش به چشش باشه باید عقبه شم منتظرش باشه، که خرس و روباه آم دنبال چششون میرن که بدام میفتن شیکارچی اُپوسشونو ور میارن. حالا اگه ایرادت ندیدنه دفتر مشد احمد، ته کارشونو که میری تموم بکنی! جایی که میاره، رفت و اومد که میکنه خوب نیگاش بکن. یه جوری به حرفش بیار. عقب آبی، چیزیش برفس. حرف زندشو، راه رفتنشو، گفت و لغتشو، نیگا کردنشو. همه چیزشو خوب و رانداز کن. زیرنظر بیگیر بین بلکی خواشیش، اگرم خواسی عیبی ایرادی نداشته باشه. مخصوصاً تو چشاشو، نیگا کردنشو. که همین نیگای دو تا چشم خیلی حرفا میزنه. از آرومی، سرتقی، نجیبی، نانجیبی، باحیایی، دریدگی، چشم و رووازی، چشم و رو بسگی. قد و بالا و گوشت و قالبشم که جلوی چشته. هرچی ام پوشیده باشه اپناشو نمیتونه پنهون بکنه. اما اِنقده بهت بگم! من که زنم و چن دفه دیدمش. میخواستسم بُخورمش. مخصوصاً گفت و لغتشو، نمکشو، ادب و حرف زندشو، نشست و برخاستم که اگه کسی شناسدشون که حمومین، خیال میکنه، دختر امیری و وکیل، وزیری، چیزی باشه، حالا دیگه خودت میدونی. فقط زودتر جوابشونو بده تکلیفشونو معلوم بکن.

گفتم یعنی همچی آش دهن سوز و لعبت فرخاریه که در خونه شون صف

بسه ن نمیتون جوابشونو بدن؟!

گفت بعله! جای خودش از اینام بالاتره، پسر نایب هزاره^۱! حالا میبینی! متهما مردوم عقل دارن. شعور دارن. کاری رو بخوان بکنن چارطرفشو فکر میکنن، نه مٹ ماها که جای شاش یه خرما ده بینم، پاهامون واشه آب بندازیم. اگه نداشتن از جومه داری به این جاها نمیرسیدن. دخترشون بزرگ شده. داره از وختش میگذره. هنوز مردوم تو همون نفهمیای قدیمشون که مٹ ننه بابای خدا نیامرز بی شعور من، نه ساله دختر تو آتیش بندازن که چیه؟! به بلوغ رسیده! هر دختر از ده یازده سالش که بگذره واسه ش حرف درمیان که بین چه عییشه که نبرده نش؟! از اونطرف ام به همه کسش نمیخوان بدن که عیب گنده تر عقبش باشه. میخوان به کسش بدن که مٹ خودشون باشه. هم زی خودشون باشه. کبوتر با کبوتر باز با باز باشه. نه کبوتر با لاک پشت یا کبوتر با عقاب. به بالاتر از خودشون ندن که سرکوفت نداشته باشه. به پایین تر از خودشون آم که «کُت بده کلاه بده. دو قاز و نیم^۲ بالا بده» نباشه، طلبکار و دُز خونه گی واسه خودشون بخرن. باز از اون طرف ام اگه پایین تر و لختی باشه یارو فکر کنه بین چه لعبت خندون و مرواری غلطونی بوده که قبولش کرده ن دختر بهش داده ن و اگه بالاتر حتی بالاتر اسمی مثلاً تو بازار یا اداره ای باشه، دختره چپ بجنبه سرکوفت سرزنش دختر حمومی بودن تو سرش بزین. راست بجنبه به همین ردیف، چپ بجنبه به همین ردیف، دِقش^۳ بدن تب لازمش^۴ بکنن. حالا تورم که دیدی پسندیده ن، اولاً زنش منو دیده، باهام رفت و اومد کرده، گفت و شنید کرده، فهمیده از اسب افتاده م از اصل نیفتاده م. استخونم پُره. روزگار باهام بازی کرده. یه وخ کسی بودم و بودیم و حالام که میبینم، کسی رو ندیده حرفی پشت سرم و لنگ بزنه، پسر همچی ننه ای رو قبول میکنن، مُشد احمدام که چشمش کیمیا س، پنجاساله، شص ساله تو مردوم داره

۱. بزرگ و مؤتمی که تا هزار تومان هم به او اعتبار بکشد.

۲. هزار و نیم قاز سکه ی پشیزی به معیار یک صدم و یک دوسوم قران (ریال).

۳. دق؟ بیماری تپی که از غصه باشد.

۴. به سل تب لازم می گفتند.

زندگی می‌کنه، روزی با هزار جور آدم سر و کله می‌زنه، می‌فهمه چیکار داره می‌کنه. نه بیکاره دیده. تَت نه مف خور و جیب کن و حقه باز. نه اینکه چشمت پشت سر مال و ناموسش باشه دیده، که اگه اینجور بودی باید همون دقه ی اول که حرف عروسی رو پیش کشید و گف همه خرجشم خودش میده قبول بکنی. باید چاهار دسو پا روش میفتادی، کس و کار تو میفرسادی، این و اونو روکش میکردی. دید غیر اون بودی. میخوایی با جیب خودت زن بیگیری. کاراومدی و چشم و دل پاکی تم که دیده، لابد امتحوناشتم کرده تو نفهمیدی! فهمیده ن از اوناش نیسی. اگه چیزی بذارن، چن برابرش پس میارن زن و شوور باهم حرف زده ن. زیر زبون دخترشون ام که حتماً کشیدن، خواهون دبدنش. گفته ن، چی از این بهنر، کفتر جلد با پای خودشون لب بونشون اومده. این ام از حرف و حدیثای زنونه که من و زنش باهم گفت و شنید کرده ایم به گوشش رسیده. فهمیده ن اگه خرجی ام میکنن، دوما دسر خونه ام میارن. یعنی شوور واسه دخترشون میخرن، چه دوما دی خریده ن. واسه توأم خویه. با یه خونواده ی دیده سُناخته وصلت میکنی. سرانجوم میگیری. زودتر رشد میکنی. شاید ام زیر بالتو گرف خدام خواس صاحب سر و سامونی شدی، از خودش ام جلو افتادی مگه همه اولش چی بوده ن. دنیا باواسطه خلق شده. از قدیم گفته ن یه دس صدا نداره دو تا که بهم خرد صدا از توش درمیاد نه مثل فاطمه که بگردی باباشو پیدا کنی، از وضع نه شم بخوای با اسطربا لب سر درآری. حالا برو بینم چی جواب میاری؟

مادرم به حرف که می‌افتاد به آسانی ول کن نبود مخصوصاً زمانی که لروم نصیحت من یا محاجه میان می‌آمد که بخواهد دید درست خود اثبات بکند و در اینجا که بسان همیشه خیر مرا میخواست و مخصوصاً در خصوص امر پیش آمده که رفم زندگی ام میزد! تا آنجا که خود نیز می‌توانستم با همه سرمستی، به مصلحت اندیشی اش اقرار بکنم. اما و امان از این اماهای جوانی، در برترین فکر و نظرات خود نسبت به خیرخواهان و دیگران، خاصه نسبت به نزدیک تران که نه تنها رد نظرات و مصالحشان کنند، بلکه به مخالفتشان تا فهم و درایت خود به رخشان کشیده مهتری عقل و کفایت خویش معلوم بکنند. و گاو دیوانه را کسی نتواند که

مهار بکند و من که دیوانه ی عشق فاطمه بودم و پند و نصیحت نمیتوانست مهاری ام بزند و جدای از آن که قلم سرنوشت خط دیگر برایم رقم زده بود. همان قلم سرنوشت که خلاق را پیشاپیش به صحنه کشیده، به میل خود رقم زده است. به همانگونه که هر ذی شعور بر خود بهترین ها را خواسته، مگر برای هر صد هزارمشان یکی را مطابق میل بشود، چنانچه خودم را که اگر سوای آنچه براریم نوشته و مینوشت بطور قطع نه جعفر اکنون که جعفر دیگر میبودم و چه شاکرم که هر آینه میخواستست مستغنی ام میباشند. و به هر طریق که سازد مستغنی فلام و قرطاسم فرموده که سودش بهره خودم بوده نه مستغنی مال که از آن دیگران باشد و دانای کل حال که خداوندگار میباشند.

روز بعد که به جوابش رفتم، گفتم پستانهایش بزرگ بود. پسندیدم!!

هوش از سر مادرم رفته حالت دیوانگان گرفته گفت خواری طلب خواری طلبه تا جونش درآد. و بعدها که تمامی سخنانش بدون اندک اختلاف دیدم، از جمله ده روز پس از آن که به دهان کجی مان کارت مجلس عقدش را با همان نایب تازه سرهنگ شده برایمان فرستادند و بشنویم هم که مشهدی احمد به چشم روشنی شان پس از اتمام عقد سوپج اتومبیل فورد نمره نشده ای را که اتومبیلش جلوی در خانه چشمگیر شده، به روی دسته گل زیبایی که از شیرینی سفارش داده بوده نهاده به دست داماد داده بود! و چندان شد که نه تنها نفهمی ام باعث شود پشت پا به آن نعمت غیرمنتظر بزنم بلکه باعث آن هم که مادرم از خجالت که نتواند دیده به دیده ی مشهدی احمد و زنش افکند نه تنها مجبور به ترك خانه آنها بلکه مجبور به ترك آن محل بشود!! یعنی «بی ادب تنها نه خود را داشت بد» بلکه آتش بر همه آفاق زد» گردیده، چنانکه خوانده و دیده مینگریم، نادانی گاهی نه تنها خود بلکه جهانی را به آتش و خون کشیده و میکشد! نادانی ای که اگر گریبانگیر نشده قبول نظر مادر نمیکردم چه بسا آینده ام صورت دیگر گرفته در آن حد که با آنچه به جلو آمده میآمد قابل قیاس نمیتوانست باشد. لکن همراه این نظر که اگر از ان مؤمن التجار یا جقه بسر میگشتم، با آنچه که اکنون شده، سطری که از خود بجا گذارده ام برابر نمیکردم.



کارهای مانده مردم در دکان را بخاطر خراب شدن دکان، تعمیر و آماده

نموده بتدریج تحویل صاحبانشان دادم و ابزار و اثاثیه را به سرور به خانه رسانیده هنوز مدت مهلت سر نیامده دکان را به صاحبش برگردانده تسویه حساب نموده درصدد کار برآمدم. درحالی که هر دو سه روز يك مرتبه قرار ملاقات با فاطمه را داشتم.

روزی در خلایق پرس و جویی که از هر آشنا و رفیقی در جهت کار میکردم، چشمم به یکی از دوستان نظام بنام رضا خورده با او نیز در میان نهادم و گفتم اگر يك سال و حداکثر شش ماه بتوانی استااش (مجاناً — بدون مزد) کار بکنی در تلفنخانه ما قبولت میکنند. و اضافه کرد شش ماه يك سالش را برای آن گفتم که اطلاع از تلفن و امور آن داری و بغیر آن که باید دو سال و سه سال میگفتم. از آن ده خود من سه سال کاسه‌ای آب به دست تلفنچی‌ها دادم و برایشان فرمانبری نمودم تا کم کم پای دستگاه ایستادم اگر حاضری شنبه همینجا «که دهانه بازار کنار خندق» و سر راهش بود» باش تا برده معرفی ات بکنم.

صبح شنبه که پنجشنبه اش او را دیده فقط جمعه میانش فاصله بود سر فرار حاضر شده، به اتفاق به تلفنخانه رفته به سرکشیک معرفی ام نموده خود پشت دستگاه و من کناری به تماشا و حاضر به خدمت ایستادم. با این حساب که بی مزدی اینجا را با درآمدی که در اوقات فراغت از کارهای دیگر مثل نقاشی و شاگرد کفاشی بدست میآورم جبران خواهم کرد.

دستگاه مورد سخن میز درازی حدود ده متر به طول اطلاق تلفنچی بود که دستگاهها و تشکیلاتی به دیواره‌ی طرف دیوار آن شامل سوراخ‌های جای فیش و چراغهای ریزی در بالایشان که روشن شدنشان علامت درخواست ارتباطی از طرف صاحب آن شماره بود و بند گوشه‌ای مانند بند گوشی تلفن، با سره‌ای فلزی به طول نصف مدار که از زیر هر چراغ آویخته، سر آن وسیله تلفنچی به سوراخ شماره مورد تقاضا فرو برده شده، ارتباط طرفین مکالمه به هم وصل و با اتصال ارتباط که چراغ

خاموش میکردید. وسیله ارتباطی مانند تلفنخانه های امروز ادارات.

اول کار یعنی ساعت هفت تا یکی دو ساعت بعد از آن فشار کار، کم و دستگاهها خلوت بود و چند فرمان از طرف تلفنچی ها که یکی سیگار و دیگری صبحانه میخواست برده، از آن به بعد کارم آن شد که تماشایشان بکنم، چه به تدریج چنان کار، زیاد و زیاده تر شد که حتی آبی را که خواسته بودند و آورده کنار صندلیشان ایستاده بودم نمیتوانستند از دستم گرفته رفع عطش بکنند، چه چندان بود که کاسه را گرفته آبی را نوشیده کاسه اش را برگردانند و چندان جلویشان چراغ روشن شود که نتوانند جواب بدهند. چراغهایی که معطل کردن بعضی از آنها همراه با دشنام و بد و بیراه میگردد. که یا صاحب چراغ، یعنی صاحب نمره و خط از دم کلفتهای درباری و وزارتی و مانند آن بود، که از دسته ی از خودراضی ها و نافته های جدابافته بوده نباید چراغشان معطل بشود. یا از لش و لات ها که با کمترین معطلی ای، یا شنه ی دهنشان را کشیده زیر و روی تلفنچی را درآورند. و باید گفت تلفن های آن زمان هنوز همانند امروز خودکار، که هرکس بتواند مستقیم از میجل خود با طرف مورد نظر ارتباط برقرار بکند نبوده، بلکه دستگاههایی مغناطیسی که ابتدا وسیله چرخاندن دسنة ای از تلفن، خود با تلفنخانه مرتبط و سپس توسط تلفنچی آن با شماره مورد نظر مربوط بشود. چه زباد هم که بدون ذکر شماره و تنها با گفتن نام طرف یا محل مربوطه. مثلاً اداره کجا و یا دکان و خانه فلان، طلب ارتباط بکند و در اینجاست که یا باید تلفنچی شماره مورد نظر خواهند را در حفظ داشته یا با خواستن شماره محش پیچ بشود!

بکشنه و تا ظهر دوشنبه را نیز به همان منوال پادویی و فرمانبری به سر آوردم و یک ساعت از ظهر گذشته بود که شش نفر از تلفنچی ها کار را در ظاهر بخاطر غذا خوردن و در باطن جهت گمانه زدن به نتیجه ی پیشنهادشان معطل گذارده، دستگاهها رو به شلوغی گذارده چراغهایی بودند که یکی پس از دیگری به علامت ازدیاد متقاضی خط روشن شده، تا آنجا که دستگاههای مرکزی که سروکارشان با مرکز شهر و ادارات و گاراژها و رستورانها و مانندشان بود صورت چراغانی گرفته تلفنچیهای باقی مانده، کم کم دست و پای خود را گم کرده عاجز از دادن جواب

گردیدند و بدتر از آنها سرکشیکمان به نام میرزا علی اکبرخان که زیاده‌تر درمانده شده، تا آنجا که خود نیز به کدکشان شتافت. اما کجا يك نفر. آن هم نفری عاری از کار عملی ان می‌توانست به جای شش نفر کار بکند؟! در آن حد خود گم کردگی که دو سه جواب به دستگاهی و دویده دو سه جواب به دستگاه دیگر میداد و همراهشان تغیر و فُشار به تلفنچی‌ها که تندتر جنیده، نمرات مهم را اولیت جواب بدهند و کنار رفته، مانند سرکیچه گرفته‌ها به دور خود می‌چرخید!

ماجرا از تصمیم تلفنچی‌ها به اعصاب مایه میگرفت که چندی تقاضای اضافه حقوقی نموده، چون مواجه به عدم توجه میشوند مصمم به اعتصاب میگردند و این آن زمان بود که میخواستند با نصف نفرات آزمایش اعتصاب بکنند.

شش نفری از دوازده نفر و دوازده نفر از بیست و چهار نفر که تعداد کلشان بوده يك روز در میان تعویض میشدند و دو هزار و دویست شماره، مجموع شماره تلفن‌های تهران که میان دوازده دستگاه، هر دستگاه دویست و بیست نمره تقسیم شده بود. اگرچه همانهای هم که مانده بودند به پیروی از تعطیل‌کردگان نمیخواستند چنانکه باید بکنند کار بکنند.

چون چنان دیدم و وضع را مناسب نظری که ناگهان به فکرم خطور نمود نگریستم خود را به میرزا علی اکبرخان رسانیده گفتم اگر اجازه بدهید کمک بکنم.

برای سرپرستی دستگاه‌ها و تلفنچی‌ها دو سرکشیک معلوم شده بود. یکی حسین میرزا علی اکبرخان که مردی لاغر اندام تلخ چهره، با الهجه ترکی غلیظ بود که از تندی خوی و خشکی طبع و زبان کسی با او نمیتوانست هم‌کلام بشود و یکی به خلاف او مردی چاق شکم دار خوش زبان، به نام حسین خان ارباب با برخوردی دوستانه که تلفنچی‌ها مسائل خود با او در میان گذاشته، حتی الامکان از برخورد با میرزا علی اکبر خان اجتناب میکردند و در این خصوص اگر درمانده نبود هرگز نمیتوانستم چنین درخواست غیر قابل قبول را با او در میان بگذارم و هرچه بود برخورد کشیکش با اعصاب و پیشنهاد من چه بجا رخ داده بود که اگر در کشیک حسین خان هم برد و پذیرفته هم شده بودم بدون نظر و تأیید علی اکبرخان اثری نمیتوانست داشته باشد، که بر او نیز ارشدیت داشت این حکم و قبولی او بود که به حساب

می‌آمد.

با پیشنهاد من که با دودلی و تریس رد شدن عنوان شده بود نگاهی به چهره ام انداخته با بیان و لهجه مخصوص و تلخ خود پرسید مینه بلیده! «مگر بلدی» جواب دادم تلفنچی بوده ام. با بدگمانی و تردید گفت اون دستگائینه جواب بده میبینی! «اون دستگاه را جواب بده ببینم» و دستگاه شماره دوازده را نشان داده که مشغول بشوم. دستگاهی مربوط به غرب و جنوب تهران، متعلق به ناحیه ده و پنج، از بی‌اهمیت ترین دستگاه‌ها، که فقط چند شماره دارالمجانبین «دیوانه خانه» و کیسری شهرنو و اداره امنه «ژاندارمری» در آن قابل توجه بوده، بقیه اش چنان ناراحت کننده و مشکل تراش نمیتوانست باشد، که چند بدکاره خانه و کاراژ باربری و امثال انرا دربر میگرفت و در چند دقیقه که توانستم با جواب دادن، چراغهای دستگاه را خاموش بکنم، و چون چنان دید، با بشاشت چهره که بار گرفتاری اش سبک میگردد. دستور داد دستگاه چهارم را که شمال شهر را دربر میگرفت جواب بدهم. دستگاه دوازدهم که در اثر اختلال تنها با چند فحش مشترکین سر و تهش به هم آمده اشکال را نمیتوانست باشد و دستگاه چهار که سر و کارش با ارامنه و اماکن آدم حسابی ها و متعینین که حوصله تربیت شدگان داشت با معاذیر تلفنچی قانع میشدند و در اینجا هم که توانستم در همان فرصت دستگاه را خلوت بکنم و از همان ساعت که با گفتن: پس، پی! تو که تلفنچی بودی چرا نمگفتی! اجازه داد ادامه بدهم و اینک بقیه ماجرا!

چنانچه ذکرش گذشت، بیست و چهار تلفنچی و دو سرکشیک برای چهل و هشت ساعت دستگاه بود که به نوبت هر هفت ساعت در روز، به نوبت هفت صبح تا دو بعدازظهر و از دو ساعت بعدازظهر تا نه شب دوازده تلفنچی و یک سرکشیک اداره آن داشت و از نه شب تا هفت صبح دو نفر به مسئولیت خود جواب میدادند.

شبهائی که همه انتظار کشیک آن داشتند، چه بخاطر مکالماتی که در بعضی از خطوط، مخصوصاً در خطوط دربار و خانواده اغنیا، یعنی شکم سیرها و بی خبر از واجبات؟ رخ داده تبادل گفت و شنید میگردد، نه تنها خواب و خوراکشان فراموششان میشد، بلکه میخواستند شبشان به صبح نرسیده سوز و بریزها و راز و نیاز

هائی که از چه و چون های من ترا میخواهم و تو مرا میخواهی یا نمیخواهی و قربان صدقه شروع شده به تصویرپردازی که چشمت را هم بگذارد بین من به چه صورت خوابیده‌ام و مزخرفات دیگر که دنبال گرفته شده تا سخنان محرک تر و حادثه تر از آن و صداهاى شنید که برآوردند و ساعتها خط را اشغال بکنند. با این سفارش به تلفنچی هنگام گرفتن خط که به، نشانی های میان خودشان که مثلاً يك تك زنگ، با دو تك زنگ و مثل آن و همه را با وقاحت و بی پروائی تمام و بدون توجه به گوش دادن، ندادن تلفنچی و اینکه او را واسطه قرار بدهند؟

از جمله در پست يك شب خود این نگارنده با همپستی دوستم رضا که وسیله کار من شده بود، مکالمه ی پسر سیزده ساله ای از دربار با زن سی ساله ای همسر یکی از وزرا... که به من گفت گوش بدهم، همراه معرفی و تعریف این سابقه از ایشان که کار هر شبشان بوده، از نه و بیست دقیقه شروع و تا سحر حرف میزنند. و از من که شایسته نبوده، از او که شنیدنی است گوش بدهم و درحالی که خود آن سوری دستگاه گوشى بی دهنی را به اسم گوشى جاسوسى به گوش خود چسبانده، با گوشى دهنى کار جواب احتمالى مشترکین، که در این اوقات به غیر بیمارداران و دزدانگان کسی نمیرسد، میداد. به اینجای مطلب رسیدم که پسرک از شوهرش پرسید و جواب شنید پی قمار و پدر سوختگی همیشگی، و زنک با بددهنی به پسرک گفت آخر... تو هنوز دهننت بوی شیر میده، منو چه به تو. برو با یکی هم سن و سال خودت روهم بریز که به دردت بخوره. من مگه مثل علی ورجه بالا پایینت بندازم و پسرک جواب داد اولش که هر گلی یه بوئی و هر بتی يك خوئی داره و دومش گفته ن، فلفلو به ریزی درشتیش نیگا نمیکنن روی تند و تیزیش حساب میکنن. و تا نزدیک صبح صادق که پنجره ها روشن شده بود هر ساعت و نیم ساعت گوش میدادم هنوز حرف میزدند و در خدا حافظیشان که بوسه پرائیهای بهم و قرار این که امتحان بکنند! استراق سمعی که با آن بسی از دروئیات و اسرار مگوی اقویا و طبقات امر و نهی بکن آشنا گردیدم؟!

صبح فردا تلفنچی های کشیک و آنهایی که راحتیشان بود، همگی یعنی تمامی بیست و چهار نفر در حیاط تلفنخانه به صورت اعتصاب جمع گردیدند و اگر

تابه حال يك سوم، اضافه حقوق میخواستند. اکنون صد درصد آن، که بیست و سه نفرشان ماهی پانزده تومان و يك نفرشان که اسماعیل خان نامی به سابقه بیست و بیستاله بود بیست و چهار تومان دریافت مینمود.

اعتصابی بس بی موقع و ناشیانه که در همین چند ماه آینده دستگاه مغناطیسی که تلفنچی لازمه اش بود تبدیل به خودکار گردیده باید مرخص میشدند و ناشیانه عمل دردنشان به این جهت که اگر ادامه داده معترض نمیشدند به کارهای دیگر گماشته میشدند و در این صورت بُزِ گر برای گله یِ خود که دیگر کارکنان را نیز دو هوا و بدخبال بکنند نمیخواستند و همان هم شد که به نظر میرسید و پس از تبدیل دستگاه که آن نیز در پست شبانه یِ من بود که ساعت دوازده نیمه شب دستگاه تبدیل گرفت تلفنچیهایی بیکار شده، نا ماهها و چند تنشان تا حدود دو سال پشت به دیوار کنار حیاط منتظر تعیین تکلیف ماندند و کسی محلشان نگذاشت. به آن خاطر که اداره و قانون کار و مثل آن بوجود نیامده قرار کارگر و کاردار بنا بر دوستی و لزوم و نداشت کار گذاشته شده بود، ولذا نه سابقه و نه مزایا و پیری و کوری کارگر منظور شده، چندانکه کارگری، کار بهتر و صاحب کار، کارگر و خدمتگری بهتر به گیرش آمده بود، او میتوانست ترك کار و این طرد کارگر بکند. اگرچه طریق ذکرشده، چه زیاد کارگرانی را به همان خاطر صمیمیت و یگانگی در نزد کارفرما و استاد به زن و خانه و دکان و همه چیز و چه بسا به دامادی و همه کارگی و جانشینی استاد میرساند و باید گفت: (آتش به جان شمع فتد کاین بنا نهاد) و به نام قانون کار دوست و دشمن را خصم و بدخواه و مخالف یکدیگر گردانید.

باری هنوز دو ساعت از اعتصابشان نگذشته بود که اجبار راضی به دو برابر نمودن حقوق از فراری ماهی سی تومان برای همه گردید و من نیز که لذا شامل گردیدم، و پنجشنبه یِ همان هفته، یعنی شش روز پس از ورودم به تلفنخانه که حکم عکس دارم که هنوزش نگهداشته ام، با ماهی سی تومان حقوق! همراه بقیه به دستم رسید و رسماً کارمند تلفنخانه گردیدم. درحالی که چنانکه رضا گفته بود و اگر پس از بدون مزد کارکردنیهای به قول او شش ماه و يك سال هم قبول شده کارمند حکم دار میگذشته بین دوازده و سیزده تومان باید برابرم نوشته شود

پیش آمد خیری دور از انتظار که باعث نشاط و انبساط خاطر خود و دوستانم گردید. و با دریافت اولین حقوق آن بود که اول، فاطمه و مادرش خدیجه و سپس دو رفیق معروف حضور، مانند شیخ قربان و مشهدی حسین سر برآورده که دیگر معطل چه بوده باید عروسی بکنم و من که هنوز در اندیشه باید و نباید آن که میخواستم با مشکل بزرگی روبرو بشوم. مشکلی که درباره اش حرفها شنیده، نه واری هائی که آمده بود و قبل از همه، که زن جوان را زیر نظر چه کسی قرار بدهم، که مادرم از آن زمان از خودم رو گردانده، چه به زخم برسد و در پی آن بچه، چنانچه موجود بشود. تنها امری که خلاف امروز مسئله نداشت جا و مکان بود که در هر خانه را که زن و شوهر تنها میزدند به رویشان باز میگردید. اگرچه برای بچه دارهایشان هم مسئله نبود که اشکال تراشی در پذیرششان باعث قهر خدا میگردد؛

مخصوصاً مشهدی حسین که میگفت همین پیشامد عجیب تلفنخانه ات بخاطر عیالی است که میخواست اختیار بکنی و این که از همین باید خدا را شناخت که زتش نیامده روزی اش را روانه میکند و این که با گرفتن زن نصف ایمان و باتقوا نصف دیگرش حفظ میشود، و هر خواب عزب را در صورت استطاعت و عدم قبول عیال هزاران ملک نفرین میکنند؛

و باز این که همین پذیرفته شدن در تلفنخانه ات به نحوی که پیش آمد و مخصوصاً دو برابر و زیادتیر برایت نوشته شدن موجب را باید به فال نیک گرفته، پا قدم او حساب بکنی. و خدا شیپور نیست که قار بزند با همین کارها خودش را نشان داده حرف میزند و اصرار پشت اصرار که هرچه زودتر عروسی را رو به راه بکنم.



پدرم پیش مشهدی حسین برایم پیغام گذاشته بود و معلوم بود برای چه ام خواسته است.

دو چیز قوت قلب و نیروبخش وجودم بود که چندیست حسرتشان دارم. اول نماز و دیگر توکل که اولی به کهل و دومی به ضعف کشیده شده است. نمازی که چون به قیامش مبادیستادم چنان بودم که یار گمشده ام یافته به همصحبتی اش سراپا زبان و کوش میگشتم و توکلی که با خودسپاری و قبولی قدرتش غم و ناامیدی و

یأس نشناخته به جسم و به جان نور و نشاط می‌گشتم، و باز نمازی که وجودم نیرو و قایم اطمینان و سرور گرفته، بد و ناخواسته نمیدیدم، و باز توکل‌ی که با متوکل شدن جز رستگاری و خیر و صلاح و به از آنچه متوقعش بودم نه‌میرسیدم، که مناسفانه نمازش به گه و گاه و لقلقه و عدم حضور رسیده و توکلش دچار تزلزل گردیده است.

در تأثیر توکل کودکی بودم که پدر دستم گرفته به هر طرفم کشانیده با اطمینان خاطر به دنبالش شادمان ره‌سپار و به هر خوانم نشانیده با دل آسوده بر آن در نشسته و چیز بازی و عیش و نشاط نمیشناختم و اکنون پدرکم کرده ای هستم که هنگام فرا رسیدن تاریکی شب در پیاپایی بی‌کسران، که مگر بازهم لطف از دستگیری ام کنا.

ملتجی به پروردگار گردیده گفتم خداوند! خیر تو خیر من و شر تو نیز خیر من بوده شکی از آن در دلم نمیباشد؛ در این تقاضا که هر آینه خیر و صلاح من در این امر ملاحظه میکنی وسیله آنرا به سهولت فراهم آورده، در غیر آن که به‌همش زنی؛

حرفی که در جمیع مشکلات و امور لاینحل که در سر چند راه مانده، نه عقل و نه مشورت کارساز میگردد با خدا در میان میگذارم و هیچ گاه هم نشده ندیده ام درخواستم بدون جواب نهاده پاسخ نهائی ام نرسانیده باشد. که عارف بزرگ هم بیت زبر را که گوید: «به جد و جهد جو کاری نمیرود از پیش ... به کردگار رها کرده به مصالح خویش» برای چنین مواقع فرماید: با علم به این که چه کارم میتواند داشته باشد، به منزلش رفته، س از مقدمه چینیهای که با مردم حرف زده ام، پرسید آخرش جد مبخوای بکنی و خدیجه خانم هم کارت دارد. و زنش که دختره خواستگار داره میخواسسن تکلیفشان معلوم بشه و ... که هزار ماشاء‌الله سر کار هم که رفته ای و بخاطر جاساکانش هم آگه دلت ناآره. اطاق بغلیمون خالیه. ما میریم اون تو که بزرگ تره و ابنو میدیم به تو. به زیرزمین. زیر سه دریه خالیه، اونم واسه خرت و پرت میخوای اجاره بکن.

با حرف فراهم بودن اطاق و یک زیرزمین هم که میتوانم ابزار، اثاثیه دکانم را در آن جا بدهم زبانم سست شده. گفتم حالا تا ببینم و خدیجه خانم را هم که ببینم چه

کارم داره و چه می‌خواهد بگوید جواب بدهم و از آنجا که روانه خانه خدیجه خانم گرددم.

در این روز فاطمه پیراهن سفید بلند پوشیده که قدش بلندتر و شکل عروس شده بود. و پیدا بود آنرا هولکی و با در زدن من پوشیده، چه هنوز و تا دقایقی مرتبش میکرد. از آن که در زدنم معلوم و نشانه اش دو چکش کوتاه پشت هم بود که بزنم و تاکنون هم که به همان منوال می‌باشد. نظم و حسابی که در تمامی امورم حتی به تن نمودن رخت و پوشیدن کفش که اول دست راستم را در پیراهن و پای چپم را در کفش بکنم برقرار می‌باشد و در جهت باز کردن در که خدیجه غیر مرا برای فاطمه ممنوع نموده میگفت با همین باز کردن و بستن در می‌باشد که دختر میتواند به کوچه سرداللی و به این و آن عشوهِ پرانی بکند.

سخنانی که به مناسبت حاضربه ذهن داشته نا نشان بدهد، چگونه دختر بزرگ کرده مراقبتش داشته تا آنجا که دم در رفتنش را هم ملاحظه مینموده که دختر در و بام بسته افتاب مهتاب ندیده تحویل بدهد. و به دنبالش این آرزوی دوپهلو که، خدا کند نصیب هر که بشود مثل خودش باشد، در این معنی و اشاره که بازهم خواستگار داره اگر می‌خواهم دست بجنبانم. درحالی که تمامی خرید کوچه اش با فاطمه بود، چنانچه من هم تمام ملاقات هایم با او در کوچه صورت گرفته بود!

لاکن با همه درك و اطلاع از این امور کجا میتوانستم خلاف دل بکنم که آنچه باید در این چند ماهه شده گفت و شنید و قربان صدقه هایمان کار خود را کرده عقل و اراده و کل وجودم را در خود گرفته بود. با استکانی چای و بشقابی سیب و خیار پذیرائی شده روی سخن معطوف ستوال و جواب چه کرده، چه می‌خواهم بکنم و کی و چگونه عقد کرده و پس از قبولی من مطلب مهر و شیربها و مخارج عقد و ریزه خوانی های آن به میان آمد، که شیربها را دون شأن او دانسته، گفتم این سبکی شما بوده که شیر خود برابر شیر گاو و گوسفند نهاده برایش قیمت معلوم بکنید، و مهریه که از هزار تومان شروع شده به صد و پنجاه بریده شد، در این گفت و شنید که او ارزش زن را در زیادی مهر او معلوم نموده و من که ارزش زن را در پاکدامنی و

اعتبار خانواده و سازش او دانسته و این که زن جنس و متاع نبوده که خرید و فروش بشود و در اصل انکار مهر به که سماجت بر زبانی اش جز این نبوده که عدم اعتماد و اطمینان زن را به خود در ادامه زندگی، یا رندی وی و کسانش که میخواهد مرد را نش میخه به بند بکشند معلوم میکند و الا چه دلیل که در زندگی زن و شوهری زن طلبکار و مرد بدهکار بشود؟! آن هم ندیده نشناخته و این که همه چیز زن برای مرد پوشیده میباشد. بونیدگی ای که نه تنها تا موقع ازدواج، بلکه چه بسا تا سالها و آوردن چند بچه هنوز خودش را قایم و میتواند لا و نیم لاه، حتی ذات و طبیعت خود پنهان بکند.

در تکرار رفت و آمد به خانه خدیجه نه رو یمان با فاطمه به هم باز شده بود، بلکه با خدیجه هم به همان طریق که راحت با هم حرف می زدیم.

با سخنان آخرم نگاهی به عجب به چهره ام انداخته گفت اینها را از خودت گفتم یا در اومدن به اینجا یادت داده؟! گفتم «نخوردیم نون گندوم»، دیدیم دس مردوم! اگر خودم زن نگرفته ام، زن گرفته ها رو دیده شنیده ام که زن کی و چه جنسی است و چطور با یک کیش به کیمیش^۱ شدن و یک ته خیار تلخ شد، زنکه عارض شده مهر و نفقه اش به اجرا میگذازد و پدر مرد را جلوی چشمش میآورد. سوای دروغ و دیویل ها و تهمت و نارواهائی که به او بسته رسوای خاص و عامش میکند!

پرسید مثلاً چطور؟ گفتم یعنی این طور که توی خانه مرد خورده و پوشیده بهترین زندگی ها را کرده رضایت داشته است و اکنون که پای مرافعه پیش آمده، چهار روز خرجی نگرفتن که آن هم از روی لج و قهر بوده چهار ماه و دو شب خانه رفتن را دو ماه عنوان میکند. سوای اسندهای مثل فحش و کتک و چه و چه های دیگر با عمل زشت غیرطبیعی که مرد را خرد بکند. دعوائی که همین دو روز پیش یکی از تلفنچی هایمان آخرین محاکمه اش بوده، زن بی حیا او را به آن متهم و او انکار مینماید و چون زنش به هیچ رو کوتاه نیامده حتی آزار و اذیت هایش را هم توصیف میکند. همکارم وکیلش را کنار زده خودش از قاضی اجازه ی حرف زدن

۱. کشمش: مایه بھانه چوئی.

میخواهد و رو به قاضی که همه اش میخواستہ آشتی بدهد و نمیپذیرفته نموده میگوید آقای قاضی این خانم تا امروز که حساب کرده ام ده سال و سه ماه است که من شوهر او میباشم و هیچ حرف و حدیثی در این زمینه میانمان نبوده، اگر تازه به این میل افتاده ایم شاید بخاطر زائیدن هایش بوده که غیرقابل همبستری و هرکه خواهی گویا و هرکه خواهی گو برو شده بوده است و اگر عمل همیشگی ام بوده چگونه در این چند هفته زشت و غیرقابل تحمل بوده است و در اینصورت، بشرطی آشتی میکنم که همین وضع را ادامه بدهم و زینش که با خجالت و بی آبرویی تمام مجبور به قبول میشود. که اگر خجالت و آبرو هم سرش میشد حرف زن و شوهری و توی رختخواب را به پیش قاضی و آنهمه آدم نمیکشید.

اگر آن بار در جوابم به تعجب مانده بود این بار نظری به صورت تحیر به چهره ام انداخته گفت متعجبم! یه جوون بیس ساله این حرفارو از کجا میتونه داشته باشه؟ و اضافه کرد همه زنی یه جور نمیتونه باشه. حالا اگه قسمت شده و تونسسی فاطمه رو ببری اونوخ میبینی از همه جور چه جواهر نایابی نصیبت شده و به دنباله اش حرف وسایل و بساط عقد و تعداد مهمانها را به پیش کشید! و دیدم همین الساعه است که باید حرفهایم را با او تمام بکنم. از آنکه خود فاطمه هم تا هرچه سریع تر این کار تمام شود حمایت میکرد، چه از زمزمه هایش حس نموده بودم برایم در جهت خرج و ریخت و پاش خوابهائی دیده که به جیب من نمیخورد و گفتم حرفهائی که شما دو دفعه پیش جسته گریخته به جلو آوردید، کارها و خرجهایست که باید يك حاجی بازاری برای پسر خود بکند و من، يك مواجب بگیر دست به دهن میباشم که اگر خدا نخواسته همان مواجب ده دوازده تومان را میگرفتم باید عقد و عروسیمان تا ماهها و سالها که معلوم نبود تا چند ماه و سال میتوانست باشد عقب میافتاد. مخصوصاً اگر قرار میشد در اول بی حقوق کار بکنم و حالا هم باید به جیب نگاه بکنم که «گرز به خورند پهلون» و میگویند سگ که میخواهد استخوان بخورد اول به جای بیرون دادنش نگاه میکند؟ پس اگر این حرفهائی که میزنید، از شیرینی خوران و بله بران و چقدر طلا و چقدر لباس و جشن خنابندان و بنداندازان و جشن عقد و عروسی و جشن پاتختی و مخلفات حتمی و واجب است بشود، من

مرد میداناش نیستم. یعنی ندارم که بکنم! منم و همان سی تومان حقوق که باز خدا پدر دست از کار کشیدن تلفنچیها را بیا مرزد که دو برابرش کردند. گفت یعنی میگی دسستشو بیگیرم بیارم تو خونه نت، بذارمش خدا حافظی بکنم؟! نه جونم! مرده رم که بینی پیش مرده شور آبرو داره، چه رسه به زنده. که همون مرده رم واسه ابرویش برا مرده شور پول تو جیباش میذارن.

گفتم هر چیزی حسابی دارد، يك خرج هاست واجب مثل پول آخوند که اگر نگیرد عقد نمیکند، يك خرج هائی هم هست مثل خرج برك که اسمش برج است، یعنی دور ریختنی که از این و مالیده از آن و و پاك شده باید. پاكش بکنی و زیادتر خرج هائی مردم را هم همین برج ها تشکیل میدهند. و یکی دیگرش همین خرج حنابندان که قاطی خرج مشاطه و برك چند مرتبه اسمش را بردید، و میخواهم بپرسم؟ چه کسی دیگر غیردهاتی ها حنا به دست، و پای عروس میندد که زن من دومین باشد، مگر دهاتی بوده یا بخواید دهاتی اش بکنید و برك هم که نه تنها از زن بزرگی خوشم نمیآید بلکه بدم هم میآید. آن هم برك عروس که به شکلی دد^۱ و آتش^۲ درآورده ریخت و رویش را تغییر میدهند. مثل این که پسری دختری را با موی بافته بلند و ابروی پر پشت بهم پیوسته و صورت ساده ی بی آرایش دیده دلش را گرفته پسندیده، سر عقد چشمش به زنی با پیش زلفی و موی کوتاه آلا گارسون کرده و ابروی قیطانی و سرخاب سفیداب غلیظ، مثل زنهای تری فیلمها و تابلوهای توی قهوه خانه ها خورده برایش بیگانه شده، چه بسا که جا خالی کرده، تورو به خیر و مارو به سلامتش گفته.

پس حنابنداناش که هیچ، و برك و مشاطه اش هم اگر برای من است در اصل دوست نداشته، خودش نه سرخاب سفیدآتش را میخواهم و خیلی هم که بر این اصرار داشته باشید، همان بزرگی که بعدها در خانه من میخواهد بکند اولی اش را برای عروسی اش بکند و دور و بری ها هم کمکش بکنند. خیر، مویش را هم

۱. از جماعت دیو و غول.

۲. آت، جنی است که در شب ششم زانو دل اندرونش را بیرون کشیده یا بچه اش را با بچه ی زشت خرد عوض میکنند.

دوست ندارم و همین حالتی که بافته دوطرفش میاندازد بهتر است تا مثل دده سیاه ها بخواید با فر و زوزی اش بکنید و پول اینها را خرج زندگیمان میکنم؛ اگر ناحب حساب هم حرف میزنم حالیم بکنید.

ابروهایش را بصورت اخم به هم کشیده گفت پس یه باره بگو بیوه زن میخوام بیرم! دختر آرزو داره. تا آخر عمرش یادش میمونه.

گفتم، نگفتم آرزو نداشته باشد، میگویم پول بیهوده نباید خرج بشود. اگر به حمام و برك است. حمامش را بصورت عادی به يك حمام ناشناس ببرید، توقع تمنا نداشته باشند. بعد از آن هم که با آمدن به خانه من خودبخود حمامش عوض شده، کسی نیست که گله گزاران بکند. درباره بزن و بکوبش هم میگویم ماشاءللا هزار ماشاءللا، اگر زنهایمان از هنر بسی بهره اند، از زدن و خواندن و رقصیدن و خود جنباندن و قبر و آدا دست کمی از مطرب ها نمی آرند و خودشان مجلس را گرم میکنند. گفت پس تا اینجا، یکی مُرد و یکی مُردار شد، یکی به غضب خدا گرفتار شد. نه هوش من، نه هوش تو، نه حرف من، نه گوش تو! همه حرفهایم را باید پس بگیرم!

گفتم از قدیم گفته اند خر لُختو پالونشو ورمیدارن! یا کف دستی که مر نداره بگیر بکن! یا بقولی من میگم نره، تو میگی بدوش! آدم باید قدِ گلیمش پاشو دراز بکنه. خودتون که روز اول دیدین و شنیدین تازه از نظام آمده بودم و کاری هم که جور خودم را بتوانم بکشم به دستم نیومده بود. از چنین آدمی چه توقع میتونین بکنید، تا حالا شم را که دویده ام انقده شده که بتوانم تیلک پلکی اسباب زندگی فراهم بکنم. فعلا بی سر و صدا عقدش را تموم میکنیم، تا به عروسیش برسیم. بلکه خدا یاری کرد، عروسیش را تونستیم جوری که میخواهین برگزار بکنیم.

البته دلم هم قرص بود که اگر هم قبول نکند فاطمه راضیش میکند، چه فاطمه آتشش به مراتب از من تندتر بود و اگر به خانه آخوندش هم میخواستم برای عقد بیرم «که ننگ بزرگ بشمار میآمد» رضایت میداد، تا هرچه زودتر عروس بشود. چه عقد به غیر منزل دختر و در خانه آخوند انجام دادن را مگر دختران خودباخته و ننگ زده ها و فقرا و بیوه زنهای دو سه شوهر دیده قبول میکردند، و به هر صورت پس از یکی دو

جائسه گفت و شنبه و کماک غیابی فاطمه بر قبولاندن به خدیجه عقد بی سر و صدائی بدون حضور مادرم که همچنان مخالف آن بود و از سر غیظ نیامده بود، تنها با حضور پدر و نوکب و شوهر خدیجه و دو زن از همسایگان خدیجه انجام شده با فاطمه در دفتر ازدواج زن و شوهر گردیدیم!

دو ماه دیگر تا جمع آوری پول بکنم قرار عروسمان شد و در آن مدت هفته ای یک بار به منزلشان رفته بکی دو ساعتی نشسته مراجعت میکردم. البته تا دست از پا خطا نکرده موجب روسیاهی نشویم زیر نظر خدیجه، تنها در قناعت داد و گرفت چند بسته دزدانه هنگام ورود که فاطمه در را به رویم باز مینمود و بغل کردن هم و رساندن عشقی با ترس و هول زمان خدا حافظی که برایم با اشک و اه وداع میکردید، تا در یکی از آن روزها خواست که از مادرش اجازه گرفته به گردش و حضور عبدالعظیمش ببرم.

خواسته اش را که خود نیز شائق آن بودم پذیرفته قرار را برای عصر هفته ی بعد گذاردم و روز قرار دوچرخه ام را آماده نموده به در منزلشان رفتم و تا خود نیز اجازه گرفته باشم با کسب جواز از مادرش مشروط به این که زود برش گردانده دیر نکنم پتئویی گرفته آنرا جهت راحتیش چند لا نموده به روی تنه دوچرخه گذارده روی آن سوارش کرده اول به زیارت ابن بابویه و گردش سبزی کاری های اطراف آن و سپس به زیارت حضرت عبدالعظیمش بردم. اما با همه شتابزدگی که دیر نشود در بیرون آمدن از صحن اندک اندک آفتاب دامن خود برچیده رو به افول میگذاشت.

همیشه مسیر رفتن و برگشتن این راه را که بارها میرفتیم، چنانچه روز به غروب نمیرسید، جاده ماشین دودی^۱ که کناره هایش خلاف جاده اتومبیل روی پر دست انداز و گرد و غبار هموار و پاکیزه بود قرار میدادم، علاوه بر صفایش در اشراف به بیابان دلپذیر خوش منظر و باغ و سبزه و آب و درخت مزفای دوطرف تا نیمه راه، تنها با معایب نهر و جوی های زیر خط آن که در هر چند صد قدم

۱. اسم قطار میان تهران تا شهری.

باید پیاده شده دوچرخه بغل زده از آنها بگذرانند، و امکان خطرات عدم امنیت آن در شب ازطرف الوات و لشوش و به این خاطر و با اندیشیدن جوانب امر صلاح دیدم برای برگشتن راه امن شلوغ اتومبیل رو را اختیار بکنم. اما همین که به او گفتم نپسندیده جاده آمدن را اصرار نمود درحالیکه هرچه جلو رفته مسیر را مانند بازار و خیابان حضرتی را پشت سر میگذاشتم آفتاب زیادتیر به افول میکشید، تا آنجا که در رسیدن به سه راه تقی آباد که جاده اصلی و خط آهن انشعاب میگرفت هوا تقریباً تاریک شده بود.

پس تا مخالفتی ننموده باشم، همراه دلهره ای خفیف جاده دلخواه او را با آنکه از ایاب و ذهاب تهی شده بود در پیش گرفته رکاب زنان که نهایت فشار پنجه زور ناتوان خود به کار آن میبردیم توانستم «دوراهی ماشین دودی و دره آخرالزمان»^۱ را پس پشت بگذارم.

کم کم به یاد خطرات شبهای این راه افتادم و این که در همین هفته پیش بود که زن دوچرخه سواری را با بستن دست و پای شوهرش به بیابان کشیده جنجال شده بود و در همین ایام بوده که اصغر قاتل چند نوجوان را در (شترخوان) کنار آن قطعه قطعه نموده بود و با همین فکرها بود که چشمانم سیاهی گرفته دیگر تمیز جاده نداده به انحراف میافتادم و اگر کورسوی نیمه هلال شبهای اوایل ماه نبود به هیچ صورت جلوی خود نمیدیدم.

مشکل دیگر این که نمیتوانستم تغییر مسیر داده خود را به جاده اصلی برسانم. که این راه از تلاقی خیابان کارخانه سیمان به آن همراه پستی و بلندی های فراوان فاصله بسیار داشت و چراغ دوچرخه را نیز نمیتوانستم روشن بکنم که نظرگیر شده احتمال خطرات زیادترش میرفت. به هر تقدیر من غرق خیالات خود تا آنجا که نتوانسته بودم از وقت افتادن در راه تا آن زمان که با او کلمه ای حرف بزنم. چه دلم به هزار راه رفته، بر این که در صورت حادثه چسان برخورد بکنم و او به کمال راحت

۱. دوراهی ای که ماشین دودی شهر و حضرت عبدالعظیم تلاقی مینمود و دره آن بریده تپه کوتاهی که برای کشیدن خط آهن آرا بریده بودند و میگفتند در آخر زمان و ظهور امام قائم خط و خود ماشین دودی و مسافران در آن فرو خواهد رفت، و همچنین که شهر تهران در دجاست چاههایش غرق میشود!

خیال در تصنیف خوانی (تو رفتی و عهد خود شکستی ...) و بلبل زبانی تعریف تاریکی و زیبائی ستارگان و نور کمرنگ ماه و خلوتی بیابان و این که به درد نامزدبازی میخورد.

از شنیدن حرفش سخت تکان خورده ترس و نفرت عمیقی در دلم نشست، بر این که، اکنون که چنین باشی پس از اینش چگونه خواهد بود و گفتم هگه کسولی بیابونی هستیم که تو بیابون این کارو بکنیم و بعد اونم که هر کاری سنت و فطرتی داره که باید نیکر بداریم، و از همه گذشته! جواب همسایه هارو که باید مدرک پانگیرگینو نشونش و ن بدی. چی، میخوای بدی؟! همد ابروی دختر به همسون مدرک شب عروسیشه، نباشه، تو صورتشون چه بیوری میخوای نیگا بکنی؟!

جواب داد چه ربطی به مردوم می تونه داشته باشه؟ بقول معروف، زن راضی، مرد راضی، گور پدر قاضی. زن و شوهر که نیسیم هسسیم. حلال هم که نیسیم هسسیم.

پیشنهاد یا زنگ خطری که کنار گوشم نواخته شده از کم تجربه گی نتوانستم درک اشارات آن بکنم! اشاراتی مانند عدم پایدنی به ننگ و نام و عفاف. رشد در دامن لایبالی تمیز. بی صبری و ضعف خانمان برانداز ضبط نفس؛ و بسا مسائل و مفاهیم دیگر که به عرضه ام رسانیده، از سکوت و بی محلی ام دریافت به آب دادن بندش نموده، گفت شوخی کرده میخواستی ببینم من چه جواب میگویم؟ و عجالتاً که روشویشان نمود.

اما چرک آبه اش در دلم باقی ماند، چنانچه از آثارش تا شهر نتوانستم با او حرف بزنم و نزدیک منزلشان که دیدم ادامه آن خوشایند نمیباشد و برای آشتی و نشان دادن قبولی حرفش به سخن آمده بعد از مقدمه چینیهای گفتم، عوضش کار عروسمونو جلوتر میندازیم و با حواشی آن که به در منزلشان رسانیده، با گفتن این جمله بودار به خدیجه که این دخترتون صحیح و سلامت! به دست مادرش سپرده، همراه اندیشه های شلوغ و فکر وفای به قول پیش انداختن عروسی روانه خانه خود گردیدم.

درحالی که همچنان فکر پیشنهاد او به دلم چنگ زده آرام میداد و فکر این که

اگر زن نخواهد مرد هرگز قادر به تصاحب او نمیتواند شد، خاصه از وقتی که به یاد حکم عین الدوله افتادم^۱ و مشت را که نمونه خروار آوردم! و این که مسرجه بود گذشته باید این فکر را همان زمان که ندیده نشناخته تا پشت در عقبم دویید! بکنم و به هر جهت که کاری بود گذشته و باید فکر آینده اش باشم.

اولا مبارزه با افکار آشفته ای که از اولین برخورد با او به وجود آمده بود و بی پردگیهای بعد از آنش و در آخر که به چنان تقاضا تن بدهد. تقاضاهایی که برای زن از بدترین عیب ها بشمار آمده و این که اکنون که هنوز باید خود را از هر جهت مستوره نشان بدهد چنین بی پروا و آن هم در چنان مکان متقاضی ام بشود، زای به وقتی که کنار از کار گذشته زن و شوهر تام و تمام بشویم؟! تمنایی که اگر مرد در تمایل بوده باشد حاجت به تقاضای زن نمیشد و اگر نبوده باشد هم موجب بی قدری و بی اعتباری زن و هم باعث شرمندگی و خفت مرد میگردد. و این نباشد بجز آن که پرده های حیایش پیش از شرایط آن دریده شده باشد.

شرایطی که برای زن سه پرده ی حیا در میان بوده که یکی از آن در هنگام وقوع عقد و دیگری در وقت زفاف و آخری در زایش و فرو گذاشتن بار حمل میشود که دریده پس از آن، در اینجاست که اگر دارای عفاف خانوادگی و نجابت ذات نباشد، باید مرد از وی به خدا پناه برد که سلیطه حسام شده، به ردیف دیوار شکسته و سگ درنده میاید که از آنها باید اجتناب بشود.

و دیگر این که دیدم چه بجا شد که چنان موقعیت پیش آمد که او حرف بزند، از این که افراد، بکی با حرف و دیگری با عصبانیت شناخته کلید صندوقچه درونیات افراد زبان میباشند و کلید آن به دستش افتاده و دیگر که با آن چه و چون خود به

۱. مردی نزد عین الدوله در وقتی که حاکم تهران بود شکایت برد که فلان جوان دخترش را بی سیرت نموده احقاق حق «المیلد» عین الدوله دستور داد رفته دخترش را با زیورالاش که بخود پیرایه نموده باشا بیاید و خود دختر نظام بکند. چون آمدند دختر مظلم خود نمود، عین الدوله به فرمایش دستور داد پیرایه های دختر را به نفع خود باز بکند و فراموشی نمودند نتوانستند فائق بشوند عین الدوله فراموشی را در کنار خواننده رو به پدر دختر نموده خدمت چهار فراس گردن کلفت نخواستند از آنهمه زر و زیور که دختر به دست و گوش و گردن خود بد کرده و در بکله اثر را بیرون آوردند و آناه چگونه بوده اگر خود دختر نمخواست یک جوان برسان میوانسته در آنهمه پوشش بکند؟

معترض نسایش قرار داد، بر این که با همکلامی و تماس با مرد و بوی او بی خود
 می‌کرد که به آزمایش در آمد. خاصه که شرایط هم که مکان مهیا باشد موجود و موانع
 معقود بوده باشد، و هرچه بود که دلم از وی و خانواده اش که تنها به خدایه خلاصه
 می‌کردید چرکین و هراسناک شده بود، و بدتر از همه که بعد از ماجرای جاده ماشین
 دودی به او قول جلو انداختن عروسی داده بودم و به ایفای عهد که سخت متیّد بوده
 و می‌باشم. قولی که اگر تا پیش از این امکان میداد چندی تأخیر بکنم، اکنون
 امکانش غیرممکن گردیده که صریحاً به زبان آمده بود!!



برای برگزاری عروسی یکی از این دو راه باید انتخاب بشود. یا عروسی با
 تشریفات سیر و صدادار خدیجه پسند که همه اش می‌گفت، دختر خدیجه بیوه زن
 نبوده که هسینجوری بپوش، مستلزم تعطیلی جمع و جور کردن پول که آنرا هم فاطمه
 قبول نداشتند امروز را بهتر از فردای آن می‌طلبید و یا عروسی بی سر و صدا که زود
 می‌توانست سر گرفته خدیجه نمی‌پسندید و لازم شد درباره اش با او حرف بزنم.

روزی همراه قرار تبانی با فاطمه که شوق دوم را قبولانده جلب رضایت مادرش
 کند به منزل خدیجه رفته مطلب را با ننداری به پیش کشیدم و اینکه زندگی خودمون
 واجب نر از شبکم مردومه. همون طوری که گفته ن چراغی که به خوند رواس به
 مسجد حرومه. با بسیاری حرف و جواب های آماده نموده که به گوشش خواندم و
 نتیجه این شد که پس از دو ساعت گفت و شنید «یاسینی که به گوش خر بخوانند» و
 چتکیده ی حرفش این که الّا بللا آرزو دارد اگر ندارم قرض بکنم.

گفتم این کار از من ساخته نیس، که اولاً محل و قدرت پرداخت اونو در
 خودم نمیبینم و بعد از اون به قول این ضرب المثل که میگه «عروسی ای که با قرض و
 قوله برگزار بشه، روز پاتختیش، مٹ شب اول قبر میمونه» و نمیتونم قبول بکنم،
 همراه معنی و تفسیر آن که یعنی هنوز اسباب و اثاثیه ش جمع نشده بغال عقب پول
 برنج و روغنش میاد. عطار که پرل قند و چائی و فلفل زرجوبه شو میخواد، و
 مطرب که مزد دلنگ و دولنگ و ظرف کرایه ای، کرایه ظرفشو، همینطور، تا باقی آی
 دیگه ش که هنوز یکی رو رد نکردی یکی دیگه سبز شده باشه، بعد از همه شم من

از اوناش نیسسم که برا، دوسه ساعت عیش بدتر از عزا حفت طلبکارو قبول بکنم و حرفم که به اینجا رسید و دید نمیتواند جواب بدهد نگاه نفرت آمیزی به پهنه ام انداخته گفت خدا به دور! پسره از قنلاق درنیوسده چه حرفای گفته تر از دهنش میزنه! آدم خیال میکنه با پیرمرد هفتاد ساله حرف میزنه! و از همان زمان ده میانه ان شکرآب شده در هیچ مسئله نتوانستیم باهم موافقت بکنیم. پس با اخم و غیظ و اینکه بگو، به او مربوط نبوده هر کار خودم میخواهم بکنم! و همراه قهر و خشم فاطمه که دو روز و دو شب لب به غذا نزنسد، این که شق دوم، یعنی هرچند جمع و جورتر و خواسته من اختیار بشود.

برای عروسی ابتدا فراهم کردن اطاق لازم بود که اطاق و زیرزمین خالی خانه پدرم از صاحبش شبخ قاسم روضه خوان اجاره شده تیک و پلکم را که در منزل مادر بزرگم بود منتقل کرده چین و واچینشان نموده مرتیشان ساختیم. شامل یک اینده کوچک و قرآن و دو گلیم پشمی چهار در یک و نیم و اسباب چای از مساور و فوری و استکان و نعلبکی و چند تکه وسایل پخت و پز، از دیزی و کماجدان و کاسه ر کوزه و بادیه و گوشتکوب و سینی و مجموعه و دیگر لوازم حاجت، از یک دست رختخواب و چند تکه چینی و بلور و دیگر خرده ریز. اسبابی که یک زندگی دوفقره را میتوانست اداره بکند، و اشیانی که نه، کم و کسر نمآورد، بلکه برای آن ره زحار و جوان عزب تازه وارد زندگی شده ای بسی هم چشمگیر مباد، تا آنجا که بقول همسایه ها زن داری و خانه داری ام را میرسانند. یعنی اسباب و لوازمی که ما داشتشان هر جوان میتوانست سراغ زن برود.

بعد از آن وجوب پول برای مخارج آن بود که با شرایط مذکور چندین دسواری ای نمیتوانست داشته، با نخوری ها و پس اندازی که از حنوف نلفخانه و کارهای متفرقه نموده بودم میتوانستم برگزار بکنم و میماند وقت آزاد دوسه روزه برای آن که یا باید کشیک هایم را فروخته دیگران را به جای خود بگذارم و یا قبول کشیک از دیگران که جایشان ایستاده به جایم باشند و آن هم صورت دوم که نمیخواستم برا، بدهم قبول افتاد و کارهای مقدماتی اش را از خرید طلا و لباس و لوازم و کارگران مهمانی که اولی اش یعنی خرید را کوکب و خدیجه به گردن گرفته و نهبه اسباب

مهمانی و زحماتش را همسایه ها متقبل شدند که بیست و پنج تومان برای لباس و طلا به کوکب دادم و همان مبلغ به عزت خانم که بانوی خانه برای برنج و روغن و غیره و ده تومان اضافه به خدیجه برای مشاطه و پول حمام و قرار برای دوشنبه شب، یعنی چهار روز دیگر که تکلیف دو سه روز وقت آزاد برای عروسی و پانهختی و مادرزن سلام را معلوم بکنم.

بخاطر آن لازم بود مطابق هر روز آن، سوای نوبت کشیک خودم يك كشيك روز و يك كشيك شب اضافه که در آن سه روز به جایم باشند کار بکنم و آنرا با سه نفر از همقطارها قرار گذاشتم و ساعت هفت صبح روز پنجشنبه بود که به تلفنخانه رفته دو ساعت از ظهر گذشته ای روز دوشنبه هفته بعد که از آن بیرون آمدم. به این حساب که هفت ساعت، یعنی از هفت صبح پنجشنبه تا دو ساعت از ظهر گذشته ای آن کشیک خودم بودم و از دو ساعت بعد از ظهر آن تا نه شب کشیک اسماعیل خان که به جایم میایستادم و از نه شب تا هفت صبح روز جمعه کشیک میرزا ابوالفضل و به همین قرار از هفت جمعه تا دو ساعت از ظهر رفته آن کشیک بدانه خان و از بعد آن تا نه شب که کشیک ها گردش مینمود کشیک خودم بود و از آن تا هفت صبح روز شنبه کشیک شب یونس خان که به جایم ماندم و از آن به بعد کشیک صبح خودم و کشیک بعد آن به جای قاسم آقا و شب آن یعنی یکشنبه شب کشیک زین العابدین خان که «خطاله دیم خانش»^۱ می گفتند و هم کشیکم آقارضا هم خدمت نظام که مرا به تلفنخانه برد. و پیش از ظهر و بعد از ظهر، یکی کشیک خودم و کشیک آقا ابراهیم تجربشی و شب آن باز، به جای آقا صدر و از هفت صبح آن که روز دوشنبه بود تا دو ساعت بعد از ظهر کشیک دوباره قاسم آقا و با تمام شدن آن که نه خودم، بلکه نعشم از تلفنخانه بیرون میآمد! و به این حساب پنج شب و پنج روز منهای نصفه روز که یکسره کار کرده دیده به هم نگذارده بودم و شب آن که قرار عروسی ام بوده از رسیدن به خانه تا نصفه شب باید کار و تمشیت مهمانی بردار و بگذار کارهای آن بکنم! آن هم کاری. چنانکه در جای خود ذکرش گذشت چنان

۱. کتبه ای مأخوذ از عمر و ماجرای لطیفی که در اسبابول برایش پیتن آمده بود

دشوار و پرفشار که همان کار و کشیک عادی اش را تلفنچی در بیرون آمدن از تلفنخانه از بس فشار به سر و مغز و اعصابش آمده بود راه خانه خود را دچار اشتباه میگردید. چنانچه خود به کرات خیابان های اطراف میدان توپخانه، مثل لاله زار و سپه و سعدی و باب همایون... را با ناصریه که مسیرم بود اشتباه میکردم! و نریستی که به جای گذر سقاخانه، نوروزخان و کوچه اشبخت علی که راه و محل سکونت بعد از عروسی ام بود سر از آخر خیابان شاهپور و بازارچه قوام الدوله بیرون آوردم! چه نه دیگر ذهن از خستگی و نه چشمها از خاموش و روشن شدن ریزه چرانهای جلوی دستگاه میتوانند راه ببرند. چه رسد به آب و غذا و اینکه کسی بتواند در موقع کار چشمی به هم نهاده یا رفع خستگی ای بکند

به هر جهت، پس از دست کشیدن از کار در سر راه غذائی در رستوران پاساژ اول ناصریه خورده روانه منزل، یعنی عروسی خانه و نه بلکه عزاخانه گردیدم!

رستورانی در دو دهنه بزرگ با میز و صندلی و قاشق و کارد و چنگال برای هر نفر و تنگ آب و لیوان. با مشتریانی مخصوص به خود متعلق به مرد تنومند لهجه داری از مهاجرین قفقازی که غذاهای نوظهور بسیار لذیذ گوارا در اختیار میگذاشت. مانند بُرش و کُتلت و راگو و کُتلت دسته دار که تا آن زمان نه کسی شنیده نه خورده بود، با قیمتی معادل چلوخورش. در هر ظرف، یا نام جدیدشان هر (پُرس) به قیمت یک قران، تا یک ریال، که یک قرانش قیمت بُرشش بود، از گوشت فراوان و کلم و پیاز و اسفناج و هویج فرنگی ناآشنا که هنوز هریجی جز زردک خودمان که رنگ زرد و طعم و مزه شیرین دلنشین داشت قبول عام نگرفته بود. همراه پیاز و سیب زمینی چهارپاره کرده و رشته فرنگی که آن نیز کم کم به بازار میآمد و گوجه فرنگی و آب و نمک و ادویه و برگ بو و نصف نان بربری گرم و یک فنجان چای بعد از آن. و یک ریال زمان که معادل یک ریال و یک چهارم ریال بود برای کُتلت هایش، در دو گُل کُتلت سرخ کرده در وسط بشقاب بزرگ و مقداری ماکارونی و سیب زمینی چهارپاره اول در آب و سپس در روغن نیمه سرخ شده، در دو طرف آن و دو سه بُرش گوجه فرنگی و چند پر جعفری که زینت رویش میشد و

نصف نان گرم بربری که بربری پزی اش هم در همان پاساژ بود، و کتلت دسته دارش شامل يك گُل کتلت بزرگ که تقریباً سرتاسر بشقاب را در بر گرفته سر باریک و نه بهین داشت و تا حدّ زیر دندان صدا کردن در روغن سرخ شده بود. با مخلفات، در کتلت اول گفته شده، با نندی ملایم و مزه ای بس دلپذیر.

رستورانی که بخاطر اداری ها تا سه ساعت بعد از ظهر دایر بوده غذا سداد و پسانوف ناهارهای ساعت کار تا دوی بعد از ظهرم بود و غذای آخرم در آن که اولاً رن دار شده باید هرچه هم دیر بشود ناهار را در خانه بخورم و دیگر این که با واگذاری اش به دیگری که جاسوس شناخته شده گریخت، جانشینش «که نوبتی با فاطمه رفتم» نتوانسته بود مثل او رستوران را اداره نموده غذا بدهد، و جالب اینکه نفر بعد و بعد او هم که دنبال رُو او گشته جاسوس شناخته شدند!

هنگام غذا همه اش در هول و ولا بودم که گفتی میخوایم به کاری بس خطرناک دست بزنم! بدون آنکه اندک احساس شعفی که شب عروسی ام می باشد در دلم رسوخ بکند. و اندیشه کارهایی که برای امشب باید انجام بدهم. از جمله اصلاح سر و روی و حمام که چند بار از طرف عزت خانم سفارش شده بود و بعد هرچه زودتر در خانه باشم که جهاز میاورند و پس از آن کارهای خانه، از نظافت اطاق و حیاط و نفت گیری چراغها و زنبوری هائی که از این و آن قرض شده بود و دیگر کارهائی که پیش میآمدند و با این محاسبات که اول به خانه سر بزنم از رستوران خارج شده راه مثلاً عروسی خانه را در پیش گرفتم. به این نشان که گفتی هیچ اتفاقی در این خانه نمیخواهد افتاد! و از آنهمه سکنه تنها عزت خانم بود که تعدادی کاسه بشقاب کنار حوض برای شستن ردیف کرده بود و صدای همیشگی قلیان کوکب زن پدرم که از اطاقشان میآمد.

همچه که به عزت خانم سلام کرده دست درد نکندش گفتم مثل خمپاره ترکیده فریاد کشید پسر کجا هسسی! اینهمه کارو کی باید بکنه و پس از گفتن زود باش بدو! مشنی خریدنی مثل هیزم و نفت و ذغال و ماست و سبزی و لپه و غیر آن برایم ردیف کرده که زود خریده بیاورم و هنوز خریدنیها را به زمین نگذاشته دستور این که يك دَبگ دو منه^۱ و يك دیگور و چند تکه مس دیگر مثل مجمعه و کفگیر و آب

گردان، از میس وقفی^۱‌های خانهٔ روغنی‌ها گرفته بیاروم و دنبال آن تا غروب که يك سر مثل اسب چاپار دم بده برایش از این خانه آن خانه و این دکان آن دکان این و آن خریده جور بکنم، حتی فلفل زردچوبه و نمک و مثل آن که از پولی که در اختیارش گذاشته بودم فقط برنج و روغن و دو سه خرده ریزش خریده شده بود و بعدها معلوم شد پدرم پول را از عزت گرفته خرید را خود به گردن گرفته بود!

پس از اینها نظافت و آب و جاروی حیاط و راهروی ناحیاط و بیرون در که به سرعت مشغول گردیدم و فرش‌هایی از گلیم و قالیچه و پادری که از این اطاق و آن اطاق و از خانهٔ همسایه‌ها گرفته حیاط را فرش بکنم و جاروی آنها. چه قرار بود از مهمانها در حیاط پذیرائی بشود و آب پاشی دم به دم تا رطوبت آن برای شب باقی بماند و تقلا و تلاش و دوی و وادوی کارها مثل آب از آب انبار کشیدن و سر حوض را پر کردن و گلدان به کوله‌هایش گذاشتن بودم که پدرم از سر کار، که آن زمان در شغل بنائی بود برگشته گفت، اگر طاقماها را هم قالیچه بکوبیم قشنگ تر میشود و دستور داد چند قالیچه گرفته به طاقما بکوبم که دو قطعه شان را از همسایه‌های خانه و يك جفتش را از خانه ی روبرو گرفته لچکی به طاقماها کوبیدم و در این وقت بود که هوا تقریباً تاریك شده درحالی که هنوز بسی از کارها باقی مانده بود.

همانطوری که گفتم کار ادارهٔ مهمانی را عزت خانم عهده دار شده بود و به این خاطر زنان همسایه را هم به کار گرفته پختن خورش را به مونس خانم که دستپخت خوب داشت سپرده بود و از آب درآوردن برنج را برای خود گذارده که برنج ابرو پاش پاک کرده و خیسانده زیر نمک گذارده بود و بقیه کارها را مثل خریدن نان و پاک کردن سبزی و دیگر خرده کاری‌ها را به حشمت خانم زن مشهدی خیرالله سپرده، کار پهن و جمع کردن سفره را به عهدهٔ عزیزخانم که دست و پادار و بلد این کارها بود واگذار نموده، شنیدم زمانی که زنهای حرف در نیامدن میخواستند دخالت نداشتند.

۱. دینگی به طریقی است دو س رنج

۲. میس‌هایی که بعضی بران حراج امام حسین خریده وقف میکردند و تا به آنها طمع بشود در يك نقطه از نه اش منطبق را نا ذکر اینکه خدا لعنت کند کسی را که به این دینگ، و اهریبه مثل آن طمع کند. به حکم يك دستور حاکم می‌دادند.

کنار بکشند گفته بود، درسته که طفلکی بابا ننه داره و عوض يك مادر و يك پدر از هر کدومش دو تا شم داره اما صد رحمت به بی کس و کارا و بی بابا ننه ها و بتم غوره ها که اگه اونا بابا ننه شو ندارن لااقل مردومشوارن، اینجور وختا و چنین موقعا دسری به زیر بالشون کنن. کوکب که یه سره بیشینه فترته به غایونش بزنه و باباش اُم که بلده فرمونفرمایی بکنه و از هر کی رسید ایراد بگیره، و با این حرفا وادارشون کرده بود هرچی بگه، بکنن تو دُرُس میگی.

قالیچه آخر را میگویدم که عزت خانم صدا برداشت که رفته از بنانی سر کوبه برای اجاقش چند خشت بیاورم و همچه که بشل خشت را جلوبش به زمین گذاردم، ناگهان که گفتم چیزی بخاطرش رسید فریادی به سرم کشید که پس اصلاح و حمومت چطور شد! با این سر و شکل و ریخت و رو میخوایی به حجله بری؟! تازه کلی هم رخت عوض کردند وخت میبره! و آنجا بود که متوجه اصلاح و حمام خود گردیده، کاری که قبلاً حقدر همین عزت خانم سفارش کرده بود جوری باید خودم را درست بکنم که از عروس سر بزنم! و حالا کو وقت و حمام و سلمانی! که اگر سلمانی اش هم بود حمامش چه میشد که همه حمامها نزدیک غروب. یکی بخاطر زود بازگردنشان که از پیش از اذان باز و شروع نموده بیش از پانزده شانزده ساعت نمیتوانستند کار بکنند، و یکی بخاطر «سنگین» بودن که مردم حمامها را از غروب به بعد سنگین و از آن جن ها میدانستند و چه بسا به آن خاطر که لااقل شپا از دست مراجعین راحت باشند این حرف را خود حمامی ها در دهان ها انداخته بودند. به همین خاطر که در ماه رمضان ها حمامها بیست و چهار ساعته بود و سبک و سنگین بودنش هم در آن دیده نشده بود.

دیگر به کل کلافه شده بودم که از فرط کار و فرماندهیها عزت خانم و دیگران مثل زنبوری که بچه ها به شکمش سوزن فرو برده با او آسیا درست میکردند به دور خود میچرخیدم، که صدای درهم چند صلوات از کوچه به خردم آورده همراهش دختر عزیزخانم و چند دختر بچه دیگر به خانه پریده، فریاد جهاز آوردند برداشتند و به دنبال آن که «حق پدر صلوات فرستو بیمارزه»ی طبق کش ها و هنوز صدای جواب او که حاضران صلوات فرستند بلند نشده بود که طبق اولش که قرآن و اُئین، لاله ای که

برای شگون عقدش خریده فرستاده بودم بود وارد دالان و حیاط و در عقبش يك طبق دیگر که دو بغچه و يك مِجرى^۱ در آن بود و دو طبق بعد از آن که در یکی سماور و اسباب آن از جام و يك جفت تنگ برنجی و دودکش و قوری و استکان نعلبکی و در آخری اسباب حمام، از طشت و لگن و لگنچه و طاس و دولچه^۲ و سینی زیرپا^۳ و دو حمال از عقبشان که بر پشت جلوی يك صندوق چوبی رویه حلبی رنگی کشیده و بر کول دومی يك دست رختخواب و همراهشان زنی زشت میانه سال که از طرف خدیجه برای تحویل دادن و گرفتن رسید فرستاده شده بود.

من در دلشوره بقیه کارها مثل چیدن میوه و شیرینی که چون ما، یعنی همگیما از پدر و کونک و حتی عزت خانم و خودم یادمان رفته بود و وقت، بیوقت شده بود و نخریده بودم مدینه خانم زن مشدی غلام گلاب شکر فروش که مش غلامش میگفتند خریده (اکنون که برای چیدنشان خبرمان کرده بود، که بسی ممنونش شده، از اینکه آبرویمان را خریده، سپاسش گفته پولشان را که آنرا هم نمیخواست بگیرد تقدیمش کردم و دیگر کارهای امثال آن مانند بیخ برای شربت و آب سرسفره و فراهم کردن نمکدان و فلفل دان که آنها را هم از یادمان رفته بود و بسی آشفتگی و گویی ها و دستورالعمل های از این و آن و از آنطرف صدای مبارکباد و صلوات پشت هم طبق کش ها و حمال ها که اجسرت و انعامشان را گرفته طبق و بارشان را زمین بگذارند و با آنها زن همراه جهاز که مرتب تحویل گرفتن آنها و دادن رسیدشان را میخواست!

این طور بارها مثل جهاز و سیسمانی^۱ و اسباب عقد و شیرینی میوه ی

۱. ججه ای کوچک جای اسباب، بزرگ، ده اشکال و اجناس مختلف از چوب رویه کشیده، با منبت کاری شده، یا نقره و طلا، یا داخلی از حریر، یا اطلاس، یا ابرت خوش رنگ.

۲. طاس، ظرفی شبیه تگار به نسبت کوچکی و بزرگی از يك تا دو وجب قد و تهی باریک و شکم بیرون آمده و دهانه ای گشاد، با کناره های درشت و دولچه «دولچه» ظرفی استوانه شکل از مس و دست دار، با کمی فروکشیده ی شکم و سرو تهی پهن تر و لبه ای کناره شده با اسم دیگر مشرب که با آن به سر میریختند. البته از اسباب حمام زنان.

۳. سینی ای برای زیر پا یعنی پای نشستن بر رویش در حمام جهت حفظ از آلودگی های کف حمام از کثافت و طفله^۱ و مثل آن با مجموعه

شیرینی خوران رسمش دو جور معلوم شده بود که خود طبق کش ها متداول نبود.^۱ بودند. آن هم به مضاعف اجرت که چون مال نشاط بود باید دو برابر پرداخت بشود و یکی انعام و پرداختی آن که تا به شادی و شیرینی و نشاط بگذرد باید صیاح و مجلس مطابق «همت عالی» یعنی هرچه آقائی و بزرگیش حکم میکند بدهد، پول مفتی که ابتدا به درخواست و خواهش و دعا و تسای به جای دهنده و کسانی که برایشان طبق و خنجه آمده است و به مرور با حق طلبی و گردن کلفتی و کلفت گوئی و حرف منت، که گفتی روغن زرد^۲ فروخته اند! و در اینجا نیز همان قال و مقال شده بود.

من که خود بلد نبوده بایست به کسی که بلد سر و کله زدن با آنها باشد رجوع کنیم و بهتر از پدرم کسی نمیتوانست باشد و هرچه صدایش کردم جوابی نرسید و خود طبق کش جلویی گفت اگر چنین آدمی را میخوای با آمدن ما دیدمش که بیرون میرفت و فهمیدم برای شانه خالی کردن از پول طبق کش ها بوده است و به مشدی غلام که با دستمال بسته ای از راه میرسید حواله شان کردم و با هزار بگو مگوی و من بمیرم، تو بمیری و سبیل به دو انگشت گرفتن، که اینها را کفن کردی ملاحظه شو بکن، جوونه و نو خونمون و باید خودش بکند، یکی يك تومان برای حمالها و یکی پانزده قمران برای طبق ها و پنج تومان اضافه برای انعام طبق چراغ و لاله که بریده شده، اما هنوز به زمین نگذاشته این پا و آن پا میکردند و من که دلیل آن نداسته از خودم سبب آن میپرسم؟! خودم سبب آن میپرسم؟!!

مشدی غلام که متوجه شد گفت تا نگیرند زمین نمیگذارند و این شگونه که باید به طبق کش اول پرداخته جلوی طبق آئینه چراغ را مش غلام و دو طرف عقبش را خود طبق کش گرفته، با خواست صلوات و جواب حاضران که با دیدنشان اهل کوچه از کوچک و بزرگ به خانه ریخته بودند به زمین گذاشته شد و به دنبالش طبق

۱. وسایل نورده مثل رخت بچه در دختر و پسر تا کدام يك از آن دو متوال بشود و گهواره را تو با کدام رسمشان باشد و دوا درمان های نوزاد امثال نبات و یازهنگ و خه کشور و آرد خندم و آرد برنج و روغن برای کاهچی و غیر آن.

۲. پولهائی که به سماج آورده در فبال کاه می ارزش مقابلها می شد پول روغن زردش که بهترین روغن ها بود میگفتند.

دوم و بارهای حمالها و در عقبش شربت و چای که جهت رفع خستگی برایشان آورده شد، همسراه درخواست میوه و شیرینی از طرف خودشان، با دستمالهایی که برای پر کردن از جیب هایشان بیرون آمده به جانب مشهدی غلام دواز شدند، که آنها مشهدی غلام عذر طلبید و در محرومیت از آنها که غرغرکنان و متلک گویان، که امروز مرغمون تو کاهدون تخم گذاش^۱ و، حلاج گرگ^۲ شدیم. در معنی این که کیر صاحب، بار گذاشتیم راه خروج در پیش گرفتند؛ و در همه این کارها و بگذار و بردارها تنها خدمت و کمک کوکب این شد که سر قلیانش را آورده در آتش آن سلمی جهاز اسفند دود بکند!

و اما تلخ زبانی و ادعای طبق کش ها در حمل اینگونه اشیاء مانند چهار و امثال آن جزو رسوم و عاداتشان بود که هرچه هم گرفته و میبردند، باز مثل درشکه چی ها و مطرب های دوره گرد عدم رضایت نموده خلق صاحب بار و کار را تلخ میکردند. و چه بسا اسباب جهازهای نمایشی که بخاطر تَنک و بی ارزشی کربانه حمل و رفع توقعات حاملینشان زیادتر از قیمت خود میگردید!

اما مثل این که در اینجا حق به جانبشان بود. یکی بخاطر دوری راه که از خیابان خراسان، یعنی متعالیه تقریبی شرق شهر، به وسط شهر، نزدیک به سه کیلومتر راه بدون به زمین گذاشتن و رفع خستگی بیاورند و دیگر عدم ارزش جهاز، که خود آن چه ارزش داشت تا آنها ادعای مزد در خور و انعام بکنند؟! و بعد از همه معطل شدن در مبدأ که هرچه آنها شتاب داشته خدیجه جهت جلوگیری از سرکوفت سرزنش مردم تا هوا هرچه زیادتر تاریک شود معطل و این دست آن دست میکرده از کار دیگر بازشان داشته بود و اجناس طبق و کوله هایش هم آنقدر ناچیز که خجالت

۱. ناامید شدن از چیز و یا کسی که به آن امید بسته شده باشد. چه خدمت آوردن تخم مرغ در کاهدون بخ. و بقت و خود تحم را تابع کردن باشد

۲. حلاجی که برای کار از دهی به ده دیگر میرفت میان راه با گرگی برخورد نمود و چون شنیده بود اسبش را بخواهد بکشد از صدای ماهوار مرغوب میشوند که با حلاجی را بدست گرفته با گوز آن به رهش نواخت که با صدای آن حرکت نمیده عقب نشست و چون دیگر صدائی نشنید بطرفش حزیده و پنه زن که مجدداً به زه کمان بواخت و بمقتضی زوال تا روز به آخر رسیده و گرگ ناامید شده راه خود گرفت و پنه زن با دست خالی به ده و بخانه خود برگشت و زن که او را بی مان و توانگر نرسید پرسید پس امروز چه میکردی؟ پنه زن جواب داد حلاجی گرگ

کشیده به سر گرفته به کول بکشند.

جهازها با پوزخندهای تمسخرآمیز حاضران و ورانداز توأم با به هم نگرستن معنی دار به كمك همگی به اطاقِ مثلاً حجله! کشیده شده زن همراه جهاز از صندوق يك پرده چلوار و يك نیم پرده ی تور و چند میخ بیرون آورده، صندلی برای زیر پا طلبید و پس از اندازه گیری پرده ها با وجب و تطبیقشان با سردر درگاه برای هر یکشان دو میخ برای دو گوشه و يك میخ برای وسط تا پرده از وسط خودش را نیندازد کوبیده بیبلك^۱، عایشان را به آنها انداخته پایین آمده نگاهی بخاطر اطمینان از بالا پائین بودن طرفیشان به آنها انداخت و همراه رضایت خود و قبولی حاضران که دست درد نکه اش گفتند، با تعارف، عزت خانم و کوب برای رفع خستگی جهت صرف شربت و جای به زمین نشست.

اما مثل این که گیر دزد افتاده دلش شور آورده هایش را میزد و بعید هم نبود از طرف خدیجه سفارش شده باشد، مشوش و در رودر بایستی، یکسره در خود میجنید و پیدا بود که حرفی در دهانش به سر زبان آورده پائین میدهد، تا آخر که دست در جیب پیراهن کوتاهش نموده کاغذ پستی^۲ چهار تا کرده ای که اول هم با آوردن جهاز به دستش دیده بودم از آن بیرون آورده به طرفم دراز نموده گفت ببخشید آقا دوماه بی رحمت این صورت جهازو امضا کنین مرخص بشم.

نمیدانستم در کاغذ چه نوشته و چه چیزی را باید امضا بکنم، تا آخر که یکی از همسایه ها گفت چرا مات برده! حُب واش کن ببین چی نوشته که خیال میکنم صورت جاهاز باید باشه. و به فرمان او کاغذ را باز نموده دیدم بالای صفحه کاغذ، بدون هیچ مقدمه ای با خط نیخته ای که به خط بچه مدرسه ای های کلاس سوم چهارم میخورد نوشته شده: صورت جاهاز فاطمه خانوم، دختر خدیجه خانوم که به آقای جعفر آقا تحویل داده شده، هر وخت فاطمه خانوم خواست پس بگیره آقای جعفر آقا صحیح و سالم بهشون تحویل بده و

۱. بر وزن جبرجبرك مادگی ماندی از بازجه باز يك بصورت نوار درآورده ای که برای بند شدن و پرده به هم آوردن فقه یا هرچه مثل آن به گوشه های پرده یا يك طرف پیراهن باقی میماند.

۲. کاغذ خط داری در ابعاد کاغذ رقیعی جهت نوشتن نامه و عریضه و مثل آن.

هرکدام مشون آم که شیکسسه بود و یا پاره خراب شده بود باید بخره - جاشون بذاره یا پولشونو بده . و به این ترتیب بقیه صفحه و صفحه بعد را يك خط در میان پیر کرده بود؛

قرآن مجید يك عدد هشتزار^۱ . آئینه قاب برنجی یکی ، چاهار تومن^۲ . لاله به جُف با کاسه لاله های قرمز شیش تومن نیم . گوشواره و انگشتر طلا سه تومن نیم . سماور برنجی با دودکش پونزه زار . اسباب چایی ، مِثِ یه قوری و شیش تا استکان و شیش تا نلبکی و قاشق چایی خوری رو هم دیگه هیژده زار . سینی زیراستکانی شیش تا . قن دون یکی . سینی زیر استکان نلبکی ، رو هم سیزده زار . چایی دون برنجی دردار يك عدد ، شیشزار . بُخچه رخت دس دوزی ، یکی^۳ . رخت تو خونه دو دس . کیف دسی يك عدد ، دوازده زار ، رخت تو کوچه یه دس . چادر نماز ، یکی هف هشتزار . چادر سیا ، یکی دو تومن . اورسی یه جف ، چارده زار . صندوق رخت يك عدد یه تومن . مجری اسباب بڑك ، يك عدد یه تومن . پرده ی چلوار دوخته دو تا هفتزار . جارختی يك عدد چار زار . رختخواب ، تموم یه دس ، بیس و هشتزار . طشت و آفتابه حلبی پتزار . اسباب حموم ، مِثِ سینی و لگن و مشرفه و لگنچه ی مسی و لُنگ و قدیفه و سوزنی و لیف و کیسه و سنگ پا و صابون و خورده ریزاش سه تومان .

اسباب تو صندوقی ، از رخت نیمداری و اُروسی و دم پای و کیف سوزن نخ و قیچی و نخ هف رنگ و سوزن و انگش دونه و چیزیای دیگه ش پونزه زار . منقل اسفند و آویز هزار اسفند^۴ . خیلی چیزیای دیگه م هس که قابلی نداره . به میلغ سی و شیشزار . چیزهائی مانند پیراهن خلعتی و يك دستمال جیب که برای خودم فرستاده

۱ . زارها مخفف هزار می باشد . مثل هشت هزار در معنی هشت هزار دینار معادل هشت قران ، یا هشت ریال و بقیه اش به همین قرار .

۲ . تومان معادل ده ریال .

۳ . آهائی را که قسمت گذاشته نشده بود کدشت شده بود مثل سطل ذغال و آتشگردان!

۴ . اسفند دانه شده شیه نخود که آن را به نخ کشیده و تعداد بیش از صد دانه از آن به شکل بادبزین درآورده بخاطر رفع چشم زخم جلوی در اتاق می آویختند .

شده بود و لوازم زنانه؟ که بخاطر نشان دادن بزرگواری و حفظ آبرو نوشته نشده بود! آنچه از صورت جهاز و یکی دو مضمون آن به دستم آمد و مخصوصاً مطالب مطلع آن که «هر وقت فاطمه خانم خواست پس بگیرد و...» و تأکیدش به صحیح و سالم تحویل دادن و تاوان و مانند آن خواستن و این که هنوز وصل نشده در فکر جدانیمان هستند و دیگر دورویی و تو و منی و سوا جدا دانستن مال خود و سال شوهر و تنگ چشمی و گداصفتی و بدفکری در جدایی اعتمادی به من نسبت به چهار تکه اشغال و برایشان صورت حساب درست کردن و آن هم حساب بالا آوردنی که ارزشمندترین اشیاءشان مثل کیف و کفش و لباس و لایلا و اینه و شمعدان فرستاده های خردم بوده.

نفهمیدم تا چه مدت فکر زیر و بم آن در مخیله ام به حلاجی درآمدند و آنقدر دانستم که با ناهم رنگ وصلت نموده، با خرس به جوال رفته ام و آنقدر شد که به خودم گفتم خدا عاقبت این کار را به خیر گرداند و به زن آورنده جهاز بگویم، این که، هرچه فکر کردم دیدم اسباب خانه، سوی خانه برای بگذار بردار و بکسار گرفتن میباشد و به ناچار هم که شکستی شکسته و پاره شدنی پاره میشود و هر ساعت هم ممکن است فاطمه خانم بخواند اموال و اثاثیه اش را ضبط بکند و تکه هایی از آن از میان رفته یا خراب شده باشد و در آن موقع هم من نداشته باشم به جایش گذاشته یا تاوان بدهم و بهتر این است که همانطوری که اینها را آورده ای زحمت کشیده بجای اویش بازگردانی و به همسایه ها که داشتند آنها را جابجا میکردند گفتم دست نیگر دارین. فکر برگرداندنشونو بکنین. که زنگ به جیغ و ویغ و قال و مقال خدا مرگم بده این حرفا چیه آقای دوما! و مگه میشه. خُب این رسمه. همه این کارو میکنن. همه دومادا صورت جهازو امضا میکنن و انتقال حرفهایش به حاضران و پیچ پچشان بر رد و قبول سخنانم با یکدیگر و تا آخر که به زنگ گفتم، میگن هر زنی یه جور پستون به دهن بچه ش میداره و هر حاجی یه جور بغلی زنش می خوابه، من ام به روی جهازی که کمتر از پول حمال و طبق کشش بوده اینطور شعورم میروم و «نه مرغ و نه کیش» و نه جهاز و نه امضا و دلهره هاش، هرچی دارم با همون زندگی میکنیم و الان ام که حمال و طبق کش پیدا نمیشه، شب تشریف داشته باشین، صبح که شد

حمال، طبق کش خیر میکنم تحویلتون میدم؛
که باز کمی قیل و قال کرده و گفت آگه میدونستم اینقده ناراحت میشین
اصلاً حرفشو نمیزدم، و حالاشم طوری نشده، نه چیزی گفته شده، نه حرفی شنفته و
شما هم نمیبخواد دیگه حرفشو بزنین و فردا هم می رم می گم صورت چهارو گم کرده
و امشب ام که گذشت انگار نه انگار و تموم میشه.

با سخن فردا میروم و دنباله ی آن معلوم شد شب هم دستور داشته بماند و
دوکب و عزت خانم هم که از ایشان دلیل بدون دعوت ماندنش را پرسیدم گفتند رسم
است که یکی پیش عروس میماند و عنوان چنین کس را هم که فهمیدم (یککه)
میباشد.

فرستاده ای از محارم عروس که برای برگزاری زفاف و بردن دستمال مدرک
او میماند و با خواهش همسایه ها از من که شب اول زندگی و اوقات تلخی
خوشایند نمیباشد فکر مهمان هایتان باشید غائله خاتمه گرفت و خرت و پرت ها که
جا داده شدند و عزت خانم که نمیدانم چه حساسیتی روی نظافت و سر و بر من
داشت، این مرتبه با تندزبانی که «پسر مهمونات الآن میان تو هنوز مثل آتیش افروزا
میمسونی، پس کی میخوای خودتو مرتب بکنی» مرا به یاد اصلاح و حمام
انداخت که وقت هردویشان هم گذشته، حمام که بی حمام و سلمانی هم که
مجال نبود، و با گفتن «چشم» اضافه کردم همین الآن همه کارها را انجام میدهم و
به شتاب، اول به سراغ چراغ زنبوری ها رفتم و پاله ی یکشان را الکل ریخته روشن
نموده، یکی شان را یک طرف حوض و یکیشان را طرف دیگر حوض به دو دسته بیل
که به سرشان یکی یک تخته دو سه وجبی افقی میخ کوبیده بودم آویخته دوتای
دیگرشان را یکی جلوی راهرو منتهی به کوچه و دومی اش را ته حیاط به ریزه^۱ ی
چفت در وسط اطاق سه دری اطاق مدینه خانم که برای سفره معلوم شده و
آخریشان را که از آن خودم نو بود و تازه خریده بودم برای اطاق خودمان وسط
حجله خانه آویختم.

۱ ماده چفت حلقه مانند در چهارچوب فرو برده ای که چفت را به آن میاندازند

پس از فراغت از آنها تیغ سلمانی^۱ و فرچه و دیگر اسباب ریش تراشی ام را از جعبه شان برداشته جلوی یکی از طاقچه ها در جاصابونی اش کف صابون درست کرده با شتاب هرچه تمامتر به زدن صابون به ریش پرداخته، خیس خورده نخورده، به همانگونه که عادت بود و هنوز نیز به همان عادت میباشم بدون آئینه که به مراتب سریعتر از نگاه کردن در آن میتوانستم، ریشم را تراشیدم و کنار پاشویه^۲ حوض سر و رویم را گربه شوئی نموده، به اطاق برگشتم و پیراهن تمیز پوشیده کراوات بسته تنها لباس پلوخوری ام را که کت و شلوار بیرونی^۳ خوش نمائی بود و به پانزده قران خریده بودم به تن کردم و کفش ورنی ام که آنرا به ملاحظه و فقط در مهمانی ها میپوشیدم پوشیده خود را به عزت خانم نشان دادم که مورد پسند قرار گرفته شاه همه دومادانم گفت و چقدر خوشحال شد که کفش و لباس بدرخور داشتم.

در آن حد نشاط که اشکش سرازیر گردید و گفت «هرچی اون خوابیده تو بگردی» که «اگه پسرکم چشم نخورده و نرسیده بود الآن قد و بالا و سن و سال تو رو داشت و حظ رخت دومی داشت» و در آنجا بود که دلیل علاقه و زحمات و دخالتهایش را در کار خود دانستم و این که میخواست عشق به پسر از دست رفته اش را از ارائه به من اظهار بکند!

پسری بنام نورالله که «از خوشگلی به ماه گفته بوده تو دنیا که من دراومده م. در یازده سالگی بخاطر همون خوشگلی و صدای قشنگ که صدای آواز خونارو تقلید میکرده و همچنین صدای قمر که روزی تقلید یکی از تصنیف های اونو میکنه و بلکی هم بهتر از اون، زنی از همسایه ها میگه: چه صدائی! حالا که اینجور بخونه چار صبا دیگه چه جور میخونه! و یك ساعت نمیگذره که میگه «گلوم» و

۱ منظور جمع بزرگ سلمانی، یا دسته متحرک که تنها سلمانی ها توانست می نواد با آن کار کرده برای غیر مطلع بی تجربه باک بوده، امروزه از شغل سلمانی.

۲ پس از جنگ جهانی دوم یکی از مجازات ها واردات لباس کهنه های بیروسی ها بود که زنانه و مردانه به قیمت بی نازل وارد مملکت گردیده، بی بضاعت ها و حسرت نذل های مثل مرا متواست نونوار بکند. لباس های بی خوشی دوخت، با پارچه های اعلا، که اطوی بخار دیده عدل بندی میشدند. در معنی این که با کهنه های سرد میتوانستم نونوار شوم. چنانچه یکی از زنانه هاش را هم خدیجه برای فاطمه خریده برد و همان پیراهن که هم یون نوبی تازه اش را از من گرفته. هم پولش را به دو سه برابر قیمت در صورت چهار آورده بود!

همان گلوم گلوم ام میشه که کارش به حکیم میکشه و هنوز برنگردونده و نسخه شو نیچیپیده که تو بغل باباش تموم میکنه . یعنی سر تا پاش به دو ساعت نمیکشه که امیدوارم اینچور چشارو نظر قریونی بکن^۱!

شاید هم بخاطر دل سوزاندن به من که می گفته پسره بابا ننه که نداره ، به خواهر ، یا برادر ، یا کس و کاری رم نداره که دسی زیر بالش بکنه . شاید هم هردوی آنها و بخاطر انسانیت که از این گونه خیراندیشان فراوان میبودند .

با فراغت یافتن من هم سر و صدا و ویت و ته^۲ نوی همسایه ها افتاد : آگه عروستونو میخواین پس کی عقبش میخواین برین و قرار شد چهار نفر زن ، از جمله کوکب و عزت خانم و مدینه خانم و محترم خانم ، همسایه روبرویی حیاط که زن دهن داری بود و دو مرد . یکی پدرم و دیگری مش غلام شوهر مدینه خانم برای آوردنش بروند و چون دیر شده بود با عجله آماده شده ، به این قرار که با دو درشکه رفته با سه درشکه مراجعت کنند به راه افتادند و نیم ساعت راه با درشکه شان بیش از دو ساعت طول کشید ، تا صدای بچه ها بر خبر ورود عروس در کوچه بلند شده ، مدینه خانم هن هن کنان وارد حیاط شده خودش را با گفتن این جمله که پدرمون دراومد تا نونسیم از دین ننه ش درش بیاریم . به من رسانیده گفت : بجنب پیشوازش بکن و باقی زنهای در خانه مانده که با منقل اسفند و جلوی پای عروس خریده بود و به بغلشان بود و سه چهار چراغ و لاله مرا جلو انداخته ، به اتفاق پدرم که از همراهان جدا شده کمر کوچه خودش را به معنی بزرگتر به من رسانیده بود با قدمهای آهسته که عزت خانم پادم داده بود ، از کوچه ای که همسایه های دور و بر داده بودند به راه افتاده خودمان را در چند قدمی به عروس رسانیده ، طبق رسوم متوقف گردیدیم .

رسمی که در این فاصله ، هرچه از گاو یا گوسفند ، یا مرغ و خروس که باید

۱ . یکی از اجزاء نظر قربانی چندم گوسفند قربانی بود که خشک کرده همراه پولک و سحوق و مازوی سوراخ کرده و کسی گربه که صدف ریز کنار دریا بود به بخ میکشیدند . و نظر قربانی یکی از اسبابی بود که برای جلوگیری از صدای چندم بنده جلوی شانه طفل میآویختند .

۲ . بر وزن چلیپله ، درباره امور ملذذ و بردن از بهم خوردگی و قهر و آشتی و بدگمانی و سوءظن به موضوعی به نحوا حرف زدن .

کشته شود کشته شده، داماد با مشت پُر نُقل از روی خون حیوان گذشته به تنهایی خود را به عروس برساند و نُقل را به سر و رویش بپاشد و دستش را گرفته، به اتفاق از روی خون عبور نموده، به معیت محملیها و ساقدوشهایشان خود را به خانه رسانیده پا به حجله بگذارند.

و اما معطلی آنهایی که دنبال عروس رفته بودند به دلیل سختگیری و اشکال و ایرادهای خدبچه بوده که اولاً رسید صورت جهاز را میخواست و دوم برنده جهاز را و در آخر قباله عروس و هرچه میگویند که فرستاده شما خودش خواسته بماند و صورت و رسد جهازش هم پیش او میباشد به خرجش نرفته، نا آخر آن زن همسایه روبرویی که گفته شد حراست و دهن دار بوده با چهار کلفت و زمخمت که مگه «جهاز دختر اتابکر فرستاده بودی؟» و چند نیابت دیگر مثل چهار تا پیاله شکسته ابنهمه چیز و بیریز نمیخواهد و چون همه چنان ناهمواری میکند، میگوید دخترت خوش و حلال خودت، تنها هستی پیش خودت بماند بهتر است و زیاد حرف زدن هم به قرآن میریزد و ما هم رفتیم هر وقت خودت دلت خواست بیار تحویلش بده و به حالت قهر به همراهان میگوید: بَلَن شین بریم زحمتو کم بکنیم، که سر و صدا شده که یار غارها و دوست و همسایه های خدیجه میانه را گرفته با همان گرفتن قباله فیصله میدهند و فاطمه را اسماً با دو محملی و رسماً با دو زن مأمور گرفتن رسید، همراه میکند.

کم کم همسایه ها که تا به حال در کار جمع و جور اسباب و اضافات حیاط، مثل بند رخت که از زیرش رد شدن بستگی میآورد و هاون (هون) سنگی را از هشتی که دم چشم نباشد به آشپزخانه کشیدن که بین عروس و دوماذ گفت و شنید و سرور صد میگردید و آفتابه را از جلوی نظر دور کردن که دل چرکینی میآورد و آب باشی چندباره راهرو و دم در و امثال آن بودند. کم کم به اطافهایشان برای تعویض لباس و آراستن خود رفتند و با آماده شدن آنها هم بود که خبر آمدن عروس رسید و هسگیشان که دورم جمع شده، یکیشان دستور داد موی سرم را که در اثر تقلا و شسته شدن و نرمی و ابریشمی بودنش آشفته شده بود شانه بزنم که اطاعت نموده برای پیشواز عروس راه افتادم، تا بقیه ماجرا که ذکرش به بیان آمد و با فهمیدن از

وضع خروس که جلوی پایمان باید کشته شود مانع شده به آورنده اش، مشهدی یدالله نه همسایه دیوار به دیوار اطاقم بود گفتم لطفاً از کشتن حیوان صرف نظر نموده. که اثر برای حفظ از خطر و خوشایند من است، حافظ همه خدا، نه خون بیچاره خروس و خروش آمد من هم به تماشا و صدای سحرهای او زیاده از بسلا دردن شدنمان می باشد، و به اینصورت امتنان من زیاده خواهد بود، و با ناراضی و رضای ددر که کنار کشیده، تا در آن خانه سکونت داشتیم از بانگ خروش او محفلوندا میشدم.

اگر همراه عروس (ینگه)^۱ و محملی آمده بود برای من ساقدوشی^۲ در دار بود که اختبار نمودنشان مستازم دو مهمان اضافه و قهرا طبق کفته «یار را یاری نبود...»^۳ آنها دوستان و خودم با ایشان دوستان مشترکی داشتیم که باید آنها را هم دعوت میکردم و مسئله صورت دیگر یافته عموهیت میگرفت، درحالی که قرار بر سخته خسانه و انگشت شماری از همسایگان کوچک بود و به تعداد هم تهیه دیده شده بود.

جدای از آنها هم حاجت به ساقدوش نمیتوانست داشته باشد که اکثر عروس چندان چشم و گوش بسته نبوده «همه رنگش را احتمالاً بجز این رنگش دیده بود»^۴ من نیز چندان «لر بشم ندیده» نبودم که از هفت هشت سالگی دختر بچه ها چشم و گوشم باز کرده بودند، و دیگر اطلاعاتی که از گفت و شنیدهای با رفقا و اینطرف و آنطرف برایشم جمع شده، و دیگر که از آشنائی با... سالت بدنام و فضولی و کنجکاوی ذاتی در آنها تکمیل شده بود.

با افشاندن نقل بر سر عروس، حاضران ده کوچه را پر کرده بودند به لی لی، لی لی نمودن پرداختند و همراه عروسی که روانه منزل گردیدیم و در عقب خرد و همراهان عروس، عزت خانم از یکطرف و محترم خانم از طرف دیگر به دو جانب در

۱. یاددهنده وظایف عروس در زفاف و جمع آوری نمودن وی و بدرکش، بعد از زفاف.

۲. آموزگار داماد در امور زفاف.

۳. آورده اند جوانی در تکلیف به ازدواج آنرا مشروط به ندیده بودن عروس! آورده بود و پس از ملاش و داد که داد برقی حاضر شد زن دانش کردند برپای زفاف خود را! به الهان مختلفه ملون گردانید و چون چشم نمود، و از امتداد متعجبانه گفت سم الله! که همه رنگش را دیده بودم این رنگش را ندیده بودم!

حیاط ایستاده مانع ورود متفرقه ها گشته در را به رویشان بسته کلون کردند و در حیاط آمده ها را هم با عذر خواستن يك يك و چند چند به خارج رانده کلون را تملیه، انداختند و سپس من و عروس را بر روی دو صندلی که در پشت میز عسلی ای برایمان معلوم شده بود نشانیده، همسایگان خانه را که تعدادشان از زن و مرد به بیست و چند نفر میرسید، يك یکشان را بر روی پتوهائی که به کمک زنهای اهل خانه از درازا چهار تا شده بر روی فرشها که باقالی و قالیچه و گلیم و پادری فرش شده بود مطابق سن و سال و شأن و مقام تعارف نموده، مهمان های خارج خانه را که دو مرد و هفت زن بودند نیز عقبشان رفته واردشان کردند و تا اینجا مهمانهایمان به همان تعداد شد که حساب کرده بودیم، همراه نظم و نسق درست. البته با زحمت و همت عزت خانم و مدینه خانم و محترم خانم که اگر آنها و «دست و رو شستگی» آنها، مخصوصاً محترم خانم نبود، شاید همه اهل کوچه به حیاط میریختند. اما بعد از شام و وقت دست بدست دادن که در يك لحظه در حیاط گشوده شد نماند کسی در کوچه که به حیاط نریخته باشد، تا آنجا که از فرط ازدحام «جای سوزن انداختن نماند» و از شلوغی و آشفتگی که «سگ صاحبش را نمیشناخت»!

از میان زن و مردهائی که از بیرون آمده بودند زن و شوهری میانه سال، لاکن بسی دل به نشاط که زن آن هنر تنبک زدن و مردش ته صدائی به آواز داشت و به محض ورود عنان مجلس را با زدن و خواندن به دست گرفته «بادا بادا ... بادا. ای یار مبارك بادا» ایشان شروع شده و در پی آن «امشب چه شبی است؟ شب مراد است امشب، عروس و دوماذ نفل و نبات است امشب، همراه عروس شمع و چراغ است امشب» و پس از آن شعر «شب زفاف کم از صبح پادشاهی نیست، بشرط آن که پسر را پدر کند داماد» و در عقبش زدن و خواندن و رقصیدن بدون پروای زنش با شعر: ناودون رو به قبله شیر و شر آبش میباد - عروس ما بچه ساله سر شب خوایش میباد. ای یار مبارك بادا - ایشالا مبارك بادا» که مجلس را گرمی تمام بخشید و پدرم را میدیدم با آنکه هیچ خرج و خدمتی تا آنزمان نکرده بود باد به غیب انداخته، با رفتن و آمدن های بدون هدف خودنمایی پدر داماد بودن میکند!

با شنیدن شعر آخر زنک ناگهان از چرتی که به خاطر بیخوابی و خستگی و زدن

و خواندن های خود او به آن دچار شده پلکهایم به هم فشرده شده بود بیرون آمده به خود گفتم اگر «سرشب خواب آمدنی باشد» این باید من باشم، که برایم، اگر هم سرشب بوده، بسی هم از نیمه شب گذشته بود که مگر نیمه جانی بودم و اگر عروس! به این زودی ها خوابش نیاید!

باری درحالی که از بیخوابی و خستگی مشرف به موت و به صورت مرده متحرک بسر میبردم که گفתי بر روی صندلی با چوب بست نگهم داشته، هر دم بدنم زیادتیر از حس و چشمانم فزونتر از دید رفته به طرف زمین پینکی میرفتم، از خدا خواستم هرچه زودتر این مهمل کاری تمام و اجتماع آزارنده اش متفرق شده، بلکه ساعتی تن سخت جان را راحتی بدهم. خستگی و بیخوابی بیش از صد و سی ساعت، همراه کار کشنده از پیش از سفیده ی صبح پنجشنبه تا به حال که ساعت چندم روز دوشنبه بود. به اضافه ضعف کم غذائی و بی غذائی که اشتهایم نیز بخاطرشان ساقط شده بود. بعلاوه ی کار و زحمت بدون وقفه از بعد ظهر امروز تا بحال که یکسره همچون دنگ رزاز و ماسوره پارچه باف خم و راست و پس و پیش میشدم. خاصه راحت روی صندلی دامادی! که گفתי با نشستن بر روی آن ناگهان رنج تمام این چند روز و شب به هم دست داده تا از پایم درآورند، چنانکه ساعت بعدم انداخته، اگر بیهوشی آن نبود شاید به راحت ابدی میپیوستم.

یکی از خصوصیات جسمی و روانی من بوده که تا در جدل با کار و تلاش حل مشکل و پیش آمدی باشم نه تنها ناتوانی و خستگی ای در خود احساس نمیکنم بلکه تمام نیرویم جمع مبارزه با آن میگردد، تا آن زمان که از آن فارغ یا خلاص شوم و در آن وقت میباشد که آنچه باید از آن دریافت نکنم چند برابر آن بینم، و این یکی از آن احوال بود که با فراغت از دوندگی ها و قرار گرفتن بر روی صندلی کل عوارض و لطماتش منهای گرسنگی «که زحمت و کار فراموشم داده بود. تن و جانم رو آورده، در آن حد که دیگر تحمل آن نمیدیدم و «چه بسا افراد که به همین منوال باشند» و بدتر از آن برخورد با عروس و پس آیندهای آن که به چه سان برگزار نموده، از آن که به غیر خواب، حس و رغبت دیگر در خود نمیدیدم و آنجا بود که بدترین زجر را از میان شکنجه ها در به حرف و اقرار آوردن متهمین جلوگیری

خوابشان دیدم.

درحالی که دیگر چیزی از دیوه‌ها و شیرینی‌ها در ظرفهایشان وسیلهٔ بچه‌ها و چوپوچرها! باقی نمانده بود سفرهٔ شام آماده و مهمانها که فقط اهالی خانه و آن چند تن گفته شده از همسایگان خارج بودند به سر سفره دعوت، و دعوت نشده یکی من که در جای خود باقی و عروس که با ینگه‌هایش در اطلاق حجله نشسته بودند. از آنکه طبق رسم باید عروس و داماد شام را به تنهایی و با هم بخورند و ینگه‌ها که پس از دست به دست دادن عروس و داماد برای شام بروند و به این ترتیب که شام نیز برگزار و وقت آن شد، که دست به دست بدهند!

تا اینکه چاه پدرم غیرحالت بیگانه‌ای نداشت و بلکه بی تفاوت‌تر از بیگانه که فقط گاهی به من و دیگران فرمانی صادر می‌نمود مجدداً پدر داماد شده با زدن داریه (دایره) تنبک زن‌ها همراه مش غلام جنو آمده دستم را گرفته از روی صندلی بلند نموده به حجله‌خانه ام کشید و دست عروس را در دستم گذارد و با بوسیدن پیشانی عروس که شوهر مدینه خانم به یادش آورده، یا پادش داد پیشانی مرا نیز بوسیده مبارک بادم‌ان گفت و بر روی صندلی هائی که برایمان گذارده شده بود کنار هم‌مان نشست، و این اولین بوسه‌ای بود که به یاد می‌آورم از پدرم میدیدم!

بوسه‌ای که با آن مجدداً زن‌ها به لی لی، لی لی کردن و زدن و خواندن: ای یار مبارک بادای ختم مجلس پرداختند و دو سه دختر دم بخت و نزدیک به بخت را دیدم که به حسادت و غیظ، هریک به گونه‌ای به فاطمه می‌نگرند و بزرگتریشان که از بیرون خانه بود اطلاق را زودتر ترك نمود! و همو بود که در کوچه اولین گزارش کج رفتاری وی را به من رساند؟

پس از آن با گفتن خب دیگه بسه، خلوت کنین عروس دوماه خسه ن می‌خوان استراحت بکن شوهر محترم خانم، جمعیت را که از ازدحام، در اطاق جای به خود جنبیدن نگذاشته بودند، به غیر دو زن همراه عروس به زحمت از اطاق بیرونشان راند و آنها نیز با سفارشات درگوشی به عروس که نفهمیدم چه بود به دنبالشان رفتند و از میان مردها فقط شوهر محترم خانم بود که باقی مانده به کنار در صندوق‌خانه ام کشیده آهسته گفت «اترسی پسر جون، دختر و زن مثل هم می‌مونن، نکته از حرفای

این و اون ترسیده باشی خودتو بیازی! و با اتمام نصیحت و راهنمائیش او نیز از اطاق خارج شده ما را به حال خودمان گذارد.

با جفت شدن در اطاق از پشت سر شوهر محترم خانم، فاطمه مثل محبوس گرسنگی کشیده ای که به او لطف کرده زنجیر از دست و پایش برای خوردن غذا گشوده باشند بدون انتظار دریافت رونما با برداشتن تور جلوی صورت از روی صندلی خود برخاسته آنرا به کنار اطاق گذارده به روی تشکچه ای که برایمان گسترده شده بود نشست و به من نیز دستور داد رفته کنار او بنشینم و من که بسی حاجت به آن وضع، یعنی به روی زمین افتادن را داشتم برخاسته به طرفش رفتم، اما هنوز فرود نیامده بودم که دستان گشوده اش را از دو طرف به گردنم آویخته مرا به طرف خود کشید که گفתי سالها درسشان را خوانده است! درحالی که در من نه تنها اندک اثری نمیگذاشت بلکه از فرط کسالت و بی رغبتی، که از تمام لذایذ دنیا فقط خواب آن میخواستیم. برایم بدترین عذاب و این که کی و چگونه از بند او خلاص شده سر به بالش خواب بگذارم؟؟!

در تقلای رهانیدن خود بودم که در اطاق کوبیده شده، صدا به «بیایین شامتونو ببرین» بلند گردید و موهبتی که لازم شد برای گرفتن شام تفکیک بشویم. دیگر هیچگونه تاب مقاومت برایم نمانده، دیدگانم از نور رفته، اشیاء بنظم پیچ و تاب میخوردند، از فاطمه مگر شبی می دیدم و تنها در این اندیشه که از کدام روزن بتوانم راه فرجی برای به هم نهادن چشم بدست آورم، درحالی که از خرابی حال قادر به جمع آوری اندیشه نیز نمیبودم.

اندیشه ای که با چه نیرو کسب آبرو نمایم؟ و در صورت چشم پوشی و اختیار خواب، سحر چگونه بتوانم دیده به دیده ی اهل خانه بیندازم.

رسم زشتی که هنوز برای دامادهای مثل من دارای عذر و به قول خودشان پشت درمانده. یا به هر علتی به طرف عروس نرفته باقی و صبح شب زفاف، زنها به مسخره کردن و «هو، هو» و بی حرمت نمودن داماد پرداخته که گفתי سهمی از آن هم نصیب ایشان میشده، نمیشود؟!

فاطمه مجمعه‌ی غذا را به زمین گذارده گفت «جعفرخان بیبا بخور» و در این وقت که صدای درهم تعدادی زن را از پشت دریچه‌ی طرف بالای اطاق میشنیدم که در رابطه با ما حرف میزدند و این از جمله کلماتشان بود که به گوشم رسید:

«عروس مجمعه‌رو گذوشته داره تارفش میکنه».

«دوماد مثل این که خسته‌س، یا میل نداره محلش نمی‌ذاره».

«همون! باید خسته باشه. طفلکی از پنجه‌نبه تا حالا خواب به چشش

نرفته، امروزم که از وختی اوبده‌یه سر داره چون میکنه».

«هرچی‌ام خسته باشم عروسیمه باید نونه از دوقش رو پا بند بشه».

«نه، اینا نیس! همونه که نمیخواد محلش بذاره»، کم‌کم صداها زیاده‌تر و

درهم‌تر شده تا آنجا که مگر خودشان میفهمیدند و از پای پنجه که به بالای درز و شکاف آن میرسید.

پنجه مذکور دریچه‌ای از دو لنگه در يك ذرع در يك ذرع که نصف پائینش پوشیده و نصف بالایش شیشه‌خور برای روشنائی داشت، تنها منظری که به شرط بر سر پنجه‌ی پا بلند شدن و چیزی به زیر پا گذاشتن امکان دید زدن بالای اطاق میداد. همانجائی که برای ما صندلی و در پشتش تشکچه گسترده شده بود، و این صدای زنهایی بود که برای تماشایمان از سر و کول هم بالا رفته گفت و شنید میکردند.

عادت‌ی بسیار نحیف که دختران نرسیده را زودرس و شائق آزمایش! نموده بسی مناسد از آن بعمل آمده، چه، وصف العیش نصف العیش و شنونده را راغب اکمال میگردد و دیدنی که نواقص شنیدن را تکمیل مینماید و از آن سو شاهد خلوت عروس و داماد را که تلخ تر از طعم خردل میسازد.

من در فکر درماندگی خود و فاطمه که هر دم با جعفرخان یخ کرد مرا دعوت به پای مجمعه مینمود.

مجمعه‌ای شامل يك دوری برنج مخلوط با برنج زرد و خشك شده‌ی دور دیگ و تکه‌ای ته دیگ بزرگ که رویش گذاشته شده بود و کاسه‌ی ماست خوری

نصفه ای خورش قیمه^۱ بی گوشت و يك كاسه دوغ بی مَرَقِ بی قاشق^۱ و یخ و تشریفاتش نیم بشقاب سبزی و به مقدار گردوئی پنبه که رویش گذاشته شده بود و نمکدان دوطرفه ای که در يك خانه اش فلفل و در خانه دیگرش نمک ریخته شده بود. تنها شیئی نظنگیری که جدیداً به بازار آمده، آنرا ربابه خانم همسایه دم دری تازه خریده، محبت کرده با آن مجمه مان را زینت نموده بود. شاید هم بخاطر شگون که اول عروس و داماد به آن دست ببرند.

نگاه به مجمه و دوری بدنمای برنج و خورش ته ظرفی های آن دلم را به هم آورده. من که از اصل میل غذایم ساقط شده بود. با دیدن آن زیادتیر نفرت نموده به هم آمدم چیه پیدا بود به زحمت از ته دیگ و ته توگودها جور شده اند، و به فاطمه گفتم، من میل ندارم تو بخور، میخوام چند کلمه حرف بزنم.

دو مرتبه صداهائی که بخاطر تماشا کمی قطع شده بود بلند شده یکی گفت «همون بود که گفتم! دوماذ قر کرده به شومشم لب نمیزنه» و دیگریشان گفت «واللا اگه من آم بودم به این شوم صدقه سری لب نمیزدم! چی میشه بگی! طفلکی ننه بابا نداشته بوده که فکرش باشن سر دیگ واسه شون شوم بکشن. همه خورده ن کنار رفته ن، به وخ یادشون اومده عروس و دامادام شوم میخواسسه ن، به مشست از خورده ته دیگا و دورکماجدونارو جعم کردن، همون قدام از پس مونده ها و چاروتا قاشق آم لپه و لعاب خورشت از خورش خوری آرو، رو هم کرده ن، شوم فرساده!»

با تعارف آخر فاطمه که «چیه فکر میکنی؟ مگه نمیخواهی شوم بخوری؟» بود که نگاهی به چهره اش انداخته گفتم، مگر نفهمیدی گفتم میل ندارم. و با همان هم بود که نگاهم به سر و گردنش افتاده دیدم، چند تکه طلای پرقیمت، مثل گردنبند و سینه ریز به گردن و دو گوشواره پهن که طوقی اش میگفتند بجای گوشوارهای من به گوشها و يك گل سر که وسطش يك نگین یاقوت کار گذاشته

۱. منظور قاشق، دوغ خوری چوبی مجوف که دسته ی پهنشان خلل و فرج دار و مثبت کاری میشدند. در ظرفیت دو سه استکان تا نیم لیوان

شده بود به طرف چپ زلف و سه حلقه انگوی لب کنگره به يك دست و يك انگوی اشرفی ناصرالدینشاهی به دست دیگر و دو شرابه ی ظریف زیبا به سر گیس هایش مییاشد! و با دیدن من که جهت تحریکم به پرسش و جلب توجه زیادتیر بر آنها پیچ و تاب می برد و گردن و به هوای درست کردن مو به دست ها داده، تا هرچه زودتر سؤال بکنم چشم در چشمهایش انداختم.

گفتم مبارکه، نلیده بودم.

جواب دادند م گفتم آدم آبرو داره. خیال نکن دختره گداس، چیزی نداره. بابا نداره، نه من نداشته چیزی عقیش کنه، از اینا، غیر اینا و تو صدوق، مجری آتم که هنوز تو بخونه قایمه باهات نرفسادم حالیشون بشه. آخرشم گفتم آدم چه میدونه. مردومو که نمیشناسه، نمیشه با يك نیگا و چار دغه گفت و شنید که همیشه فهمید با کیا طرفه. و مثل این که حالیش شد یا نشد که اینهاش را نمیباید میگفت، دنباله آنرا که داشت، یا نداشت بریده گفت: مثل این که میخواستی حرف بزنی.

چی میخواستی بگی که گفتم چن کلمه میخوام حرف بزنم؟

گفتم اول حرفی که میخواستم بزنم این بود که پاشی بری وضو بگیری و اگر میترسی بزکت بهم بخوره تیمم بکنی برای نماز وایسی و دو رکعت نماز حاجت بخونی، دل تو به خدا بدی حاجت بطلبی که در این شب هرچی از خدا بخوایی روا میکنه. اینیه که به من یاد داده ن. من ام به تو یاد میدم. بخوای بدونی چه چیزایی ام از خدا بخوایی. اول سلامتی و طول عمر باعزت و دومش رزق حلال در حدی که درمونده ی این و اون نباشی. خواهشای دیگه هم اگه داری اونایی باشه که توو خدا رو هر دور و خوش بیاد.

گفت شب عروسی و نماز؟! یعنی خودتم همین کارو میکنی؟ گفتم این که عروسیه، هر کار دیگه م که بود و باشه برای من اول باید نمازش باشه. نمازی که در باره شون خودمو به خدا بسپرم. هر خیری ام که دیدم از همین دیدم. پس اگه قبول داری پاشو کیسه ی خاکی تیمم برای خودتو همین تنگ آب توی مجمعه رم برای من بیار همینجا فرشو پس بزنیم تیمم کنیم وضو بگیریم اونو به انجام برسونیم تا دومیشو بگیم. که به ناچار و با کراهت تمام به انجام آن برآمد نشسته چشم به چشم

دوخته گفت دومیشو بگو.

گفتم دومیش ام این بود که پیرسم این جعفر جونایی که میگی، جوناشو راسسی راسسی میگی و یا از عادت زیون؟!

گفت این چه حرفیه؟! مگه آدم ام دروغی جون به کسی میتونه بگه؟ هرچی ام خودشو بتونه بسازه، بازآم رنگ دروغش از زیر زبونش خودشو نشون می ده. نخیر! اونش که از راسسی بود، بعد از اونش ام اینه که بگم جون چی چیه بالاترشو بخوا! گفتم نه! خیلی ام پائین ترشو میخوام و اون اینه که بگم چن شب و روزه نخوابیده ام، یه سره هم جون گردی کندم دارم پس میافتم. میخوام یه امشب رو به حال خودم بذاری!

گفت گیری مم که من کاریت نداشته باشم خُب جواب در و همسایه ها رو چی میدی؟

گفتم کدوم در و همسایه ها؟

گفت همینایی که پشت در انتظار میکشن!

گفتم اگه درستشو بخوای نصب بیشتریشم بابت همین همسایه هاس که نقش کارای ما را تو چشاشون میکشن.

گفت خب بکشن. نیگا بکنن. مگه چی میشه! کم میاد مگه؟!

گفتم تو خجالت نمی کشی؟

جواب داد چرا خجالت بکشم! مگه چیکار میخوایم بکنیم.

گفتم پس این با حضوری هایی که از ما بهترون تو شهرنو جلو رفیقاشون میکنن چه فرقی داره؟

گفت از ما بهترون و حضوری کیه و چیه!

از بس از بی حیائی و جواب منفی اش که برایش بی تفاوت حساب شده بود و نقل قول های از مادرش که اهانت خود آن نهفته بود خُلقم تنگ شده بود که گفتم اینها را دیگر از مادرت پرس! من که تا همینجایش که صداشونو از پشت پنجره میشنوم که دارن واسه هم عکسمنو و رمی دارن، دیده ها برای ندیده ها تعریف میکنن پیرهن پیرهن گوشت آب میکنم!

گفت چه حرفا میزنه! خب همه آدما از همین به وجود اومده ن. یکی از اون! کسی پشت پنجره نیس که داری حرفشونو میزنی!

گفتم پس معنی حرفت اینه که نمیخوای برای بعد بذاری! پس پاشم اونورو نیگا بکنم. اگه کسی نبود هر جوری شده قبول میکنم و بدون آنکه منتظر جواب بشوم. تیز و چابک، یعنی با آخرین دمق از جا جسته یکو. از صندلی ها را از کنار اطاق برده پای پنجره گذارده. تور نصفه ی آنرا که خدیجه از امساك فقط به اندازه آن خریده بود پس زده لنگه های در آن را به طرف خود کشیدم! و ناگهان، مثل بنیانی که از زلزله خراب بشود، زنها که از نردبان و چهار پایه و سر و کول هم بالا رفته به درون مینگریستند روی هم ریخته و در عقبش صدای فریاد و فغان و آه و دادشان که حیاط را در خود گرفت و صبح معلوم شد که با ریختنشان بر روی هم و افتادنشان در سرایشی و پله های بلند آب، انبار صادرات سختی به چند تنشان، از جمله به پیشانی و بینی دو نفرشان رسیده زخم و زیل بوجود آورده است! و در ضمن که باعث خنده و مسخرگی شده بود.

پس با ریختن زنها بر روی هم دریچه را بسته کشویی بالا پائینش را انداخته پائین آمدم و آنقدر شد که توانستم به جواب اعتراض فاطمه بگویم این که چیزی نبود، چشم نظر دزدو باید بیرون کشید و پس از آن فقط همین حالیم شد که دیدم سرم به دوران آمده بدون اختیار به زمین افتادم! و زمانی به خود آمدم که آفتاب دو سه ساعت از روز بالا آمده به اطاق تابیده عزت خانم و مدینه خانم و سه زنی که با جهاز و همراه عروس آمده بودند در دو سمت اطاق نجوا میکنند و فاطمه که تجدید بزرگ نموده سرخاب سفیداب غلیظ شده بود به من مینگرد.

حرکتی به خود داده سلام کردم و در سمت دیگر اطاق که به هردو نفرشان مشرف باشم نشسته از حرکت شیم معذرت خواستم و گفتم حتماً فاطمه خانم ماجرا را تعریف کرده است. و فاطمه گفت: اما گفتیم با عقیده ای که به نماز داری حتماً برای نماز صبح، «در معنی دنباله آن؟» بیدار میشی. اما دنده هم عوض نکردی که از این پهلوی به اون پهلوی بشی. رو همون دنده که خوابیدی حالا پا شدی.

گفتم خدا از مرده نماز نمیطلبه و هم الانش آم همچنین که از زیر هوار (آوار)

درآمده باشم.

و عزت خانم که دنباله خرفسم را گرفته گفت: بمیرم واسه ش راس میگه، ببین یه انگش داره تو چشماش میره. استخوانای صورتش بیرون زده، پنج شب و روزه چشم بهم نذاشته، اگه خودتون بودین نفس بریده بودین و همه شم که به کار فیل کشی بوده. که کمی سکوت نموده و پس از این که به هم نگاه کردند، یکیشان که از طرف خدیجه آمده بود. مثل این که جواب سرا کسی در دهانش گذاشته باشد، به طعنه گفت پس سالاشم بگیر بخواب!

گفتم اگر به احترام شما نبود همین کارو میکردم و تا سخن کوتاه شود برخاسته به حیاط رفتم و دست و روی شسته بازگردیدم و هنوز ننشسته قرار نگرفته بودم که صدای کوبیدن در اطاق وسیله چیزی مثل ریگ و سکه و مثل آن به گوشم رسید و در عقبم صدای پدرم که احضارم میکند.

برخاسته جلو رفتم و پرده را پس زده سلام کردم و دیدم از شتابزدگی بدون یادماندنش به جواب سلام گفت دیشب سی تومن خرج عروسیت کردم بده!

از وضع برخورد و مطالبه اش بسی ناراحت شده، خاصه از مبلغ خواسته اش که هرچه اندیشیدم، دیدم مگر چند قران، یا تومان که احتمالاً به خرده خرجی های مثل پول کسر بنج و هیزم و امثال آن داده باشد بنظر نمیرسد. از آن گذشته که خرج کلیاتش که شامل برنج و روغن و گوشت و تمامی آن بوده از بیست و پنج تومانی که به عزت خانم داده بودم کمتر شده بود! و به حساب روشنتر که اگر با بیست و پنج تومان کسی میخواست يك غذای فقط مثل چلوخورش بدهد دویست و پنجاه نفر را میتواند غذا، با دو رنگ خورش از قرار ظرفی يك قران بدهد و اگر چلوکباب، دویست نفر را از قرار يك قران و پنج شاهی و با تشریفات کامل که میشد صد و پنجاه نفر را در چلوخورشی یا چلوکبابی بخوبی پذیرائی نمود و او سی تومان برای خرده خرجی مدعی شده بود! الا خرج بار و بُنه اش در نمایاندن خود هنگام برخاستن صدای خواننده، بر «شب زفاف کم از صبح پادشاهی نیست، بشرط آنکه داماد!» و موقع دست به دست دادن و فرمان هائی که بلند بلند صادر کرده است!

اندك راه گریزی نبود که با اندك تعلل در آن، صدای پنهان داشته اش را که در

صورت رها کردن حتی خانه های اطراف را هم دربر میگرفت بلند کرده با بی آبرویی تمام عنوان مینمود که سابقه اش در رابطه با خود و دیگران زیاد داشتم! ولذا تا کار به فضیحت نکشد بدون هیچ گفت و شنید و مطالبه صورت حساب که در صورت خواستن هم جرأت آن نمیکردم، بیست و هفت تومانش را از جیب سمت راست بغل که همان را در آن داشتم و سه تومانش را از خرده پولهای جیب های پائین کت جور کرده تحویلش دادم با تشکری که از زحماتش کردم.

همیشه و تا هم اکنون که تعریف آنرا در هفتاد و هشت سالگی میکنم نصیحت یکی از معرکه گیرها بخاطرم مانده که پولهای همراهم را در یک جیب و یک محل نگذارم نه اگر دچار دسبرد یا آسیب شود سسأصل میمانم و در صورت تقسیم شدن به چند جیب مانع مشکل میشود. به همین نمونه که در پرداخت به پدر رفع خسارتم گردید. از آنکه هیچ مانع و استبعادی نداشت که اگر پولهایم یک جا بودند و قهراً موقع شمردن بنظرش میرسید مخارج نکرده ی دیگر نیز به یادش میآید! به همانگونه که در اجرت و انعام طبق کش ها که به تمامه خودم داده بودم. پس از رفتنشان پنج تومان انعام طبق کش اول مطالبه و دریافت نمود که در کوچه از او گرفته، به من گفته بود، آنرا که تو دادی گفته کمش بوده آنجا نمیخواسم بی آبرویی بکند.

لذا به همین حساب درحالی که ته جیب هایم را هم تکان داده شده دید، نه دیگر مطالبه نمینمود. بلکه به زحمت هم در آن دو سه روزه ی مثلاً عروسی و پاتختی از ترس دستی و قرض نخواستنم آفتابی میگردد.

(پسر که ندارد نشان از پدر - تو بیگانه خوانش مخوانش پسر) آخر من هم پسر آن پدر بودم! میگویند کلاغ به بچه اش یاد داد که چون آدمزاد را دید بطرف زمین خم میشود فرار بکند که میخواهد برای زدنش سنگ بردارد. و بچه کلاغ گفت من با دیدنش فرار میکنم، نکته سنگ در آستینش باشد! و به درستی همین نظر هم که تا آخر سه روز مرخصی ام فقط دو مرتبه که آن هم کار به عجله داشت دیگر ندیدمش. با ناراحتی به نزد حاضران برگشته از زنهای مربوط به فاطمه احوالپرسی و از عزت خانم و مدینه خانم از زحمات و محبت هایشان تشکر نموده، جواب کاری

نبرد، کاشکی همیشه از این کارا باشه دریافت کردم. جوابی به خوشامد و صمیمیت تمام که یکی محبت واقعی و حسن نیتشان را می‌رساند و یکی از طرف شیرینی تشکر، که همین محبت شناسی و چند کلمه سپاس چه محبت ها زیاد کرده چه فواید می‌آورد، چنانچه با تمام شدن حرقم مدینه خانم رو به عزت خانم نموده گفت طفلکی با آن همه زحمت شام هم نخورده است و عزت خانم مثل کسی که فراموش نموده واجبی را بخاطرش آورده باشند جواب داد راست گفتی خواهر! هی به خودم میگم به کاری داشتیم و نمیدونسم چیه؟! نگو صبحونه ی عروس دوماه بود یادم رفته بود.

کوکب خانم که بنده خدا دست و پای این کارا رو نداره ما باید به فکرشون می‌بودیم، و حالا هم خویه که واسه شون آماده کرده بودم و حالا تا شا دوماه پاشه بره تو حیاط دست و صورتی بشوره سر و صورتی صفا بده بیاد. من ام برم سینی شونو بیارم و با یادآوری اش که باید سر و روئی آب بزنم، همراهش برخاسته به اتفاق بیرون آمدم و در بین راه گفت، خوب شد با من بیرون آمدم، می‌خواستسم بهت بگم درسه که چیزی نخوردی و چن شب ام کسر خواب داری و چشاتم به وجب گود نشسته، اما اگه نخوای بجینی و دس به دس کنی. تا هر وخ طول بکشه اونام نشسته ن زل زدن تو چشای ما نیگا میکنن! که مقصودش سه زن خبر ببر از وضع من و فاطمه بود. بی خبر از نزاری حال من که تازه بروز کرده اثرات کوفتگی و کسری خوابم هر دم زیادتر ظاهر میشود.

خجالت کشیدم چیزی جواب بدهم، اما حقیقت گفته اش را هم نتوانستم منکر بشوم که موکلین صواب و خطائی بودند^۱ که دوتاشان بر شانه های من و یکیشان بر دوش فاطمه نشسته بود و طبق معمول تا کارمان به آخر نرسید موی دماغمان نبودند. که از اینگونه مزاحمت تا یک سال و دو سال هم دیده میشد در خانه دامادان به انتظار تصرف شدن عروس با قطع امید جاخوش میکردند. چه امکان داشت در غیبتشان هرچند اندک کار عروس و داماد به انجام رسیده، دشمنان مدرک

۱ عقیده ای بود که به شانه های هرکس دو ملک و دفتر نشسته که ملک شانه را بسازد کارهای خوب او را و ملک شاه چپش کارهای بد او را وارد میکند.

عروس را نابود نموده موجب بی آبرویی عروس و خانواده وی و افتضاح بشود!!

به اتاق برگشته کت و شلوارم را که دیشب با همان افتاده بودم از تن کشیده با پیراهن و زیرشلوار بلند مچی که زیر آن به تنم بود نشسته. پیراهنی که طبق پسند زمان گشاد و بلند، تا نزدیک زانو و زیرشلواری ای بجای تُنگ (شُرَت) و هرچه مثل آن. شیه شلوار کُردی های امروزی با بالای گشاد و کمر و چاری تکمه خور و میچ تنگ تکمه خور، که هم پیراهن و زیرجامه بیرون و هم لباس خنانه به حساب می‌آمد. اما هردو سفید و تمیز، پیراهنش از پارچه سیلک، با یقه برگردان تقریباً گران و شیک برای کراوات و زیرشلواری اش چلوار، که پیراهن زیرشلواری غیرسفید نمیپوشیدند. لباس زبری که عیب نداشت، اگر کسی در خانه با آن نشست و برخاست و در حیاط رفت و آمد، مینمود. اگرچه اهل نزاکت به آن به تنهائی راضی نشده باید عباتی، چیزی به روی آن بکشند و من فاقد آن بودم و آماده پذیرائی لفظی و گفت و شنید گردیده. عزت خانم با سینی برنجی گرد متوسطی وارد اتاق شده آنرا جلوی من گذاشت و به تعارف خوردن که، بخور پسر من از گشنگی هلاک شدی برآمد.

سینی ای که در آن دو تخم مرغ آب پز و دو تکه نان سنگک و نعلبکی ای پنیر و نمکدان و کاسه ای آب گذاشته شده بود و من که هنوز اشتهايم نیامده بود جبراً یکی از تخم مرغ ها را شکسته رویش نمک پاشیده مشغول سرکشیدن گردیدم و دو سه لقمه نان و پنیر و در عقبش که خود به اتاق کوکب رفته برای همه چای آورد و یکی از آنها را هم جلوی من گذاشت و با دست کشیدن فاطمه با پس زدن سینی که دستتون درد نکنه ای همراهش کردم گفت گنجیشک خوراك هستی، ایشالالا گنجیشک روزی نباشی و فاطمه و کوکب به دنبال سخنش گفتند، ناهار و شومش از این آم کمتره، که درست هم میگفتند و حداکثر غذايم بیش از ده پانزده لقمه نمیشدند و به این صورت، گفت و شنیدهای سر صبحانه هم چون توانست عقبه داشته باشد به آخر رسید.

من سر به سکوت به جلو انداخته زنهای چندان بود که گاهی یکدیگر را نگریسته یا سرفه بکنند و در آخر که باز عزت خانم طلسم شکن شده گفت، آبجی آ، ما که حرفامونو زدیم حالا باشیم بریم بیرون تو اطاق ما، بذاریم عروس دوماد باهم حرف

بزنن و بلندشان کرده و سینی را از جلومان برداشته عقبشان به راه افتاد و در حین آن رو به طرف من و عروسم برگردانده گفت: حالا دیگه نوبت شماس، پاشین چفت درِ اطاقتونو بندازین کسی دیگه ایاب ذهاب نداشته باشه، دل بدین قلوو بگیرین^۱، حرفای چن وخته رو حالا بزنین؟

با اطاعت از دستور عزت خانم و نشستن بر روی تشکچه فاطمه گفت خواباتو کردی یا هنوزام خوابت میاد؟!

جواب دادم دلم میخواس یه ساعت مٹ من بودی تا میفهمیدی و فعلاً که یا خوابم میاد یا بمیاد چشام وازه بهلوت نشسته ام و حالا تو از خودت بگو. گفت اولش خیلی ترسیدم، خیال کردم بلا ملائی سرت اومده اونطور پخس زمین شدی. بعد یاد حرفای جلوترت افتادم فهمیدم از خستگی و نخوابیدن بوده تونسم اروم بیگیرم.

گفتم از هیش کدوم نبوده از جن ترسیده بودم. با شنیدن اسم جن نکانی خورده گفت خدا نکرده نکنه دُعایی باشی جننا آزارت میدن؟! اینو شنیده ام که اگه جننا یکی رو بخوان نمیدارن عروسی بکنه. تو کوچه مون یه دختره بود جننا میخواسنش هرکسی واسه ش میومد جننا یه جوروی ردش میکردن، تا آخر یکی پاش وایساد. ولی از وختی عقدشو بسه ن انقده اذیتش کردن که به پوس و اُسُسخون رسید. مٹ این که بهش سفارش کرده بودن نباید به کسی ابراز بکنه. اما از حال و روزش معلوم بود باید چیکارش بکنن. مثلاً یه روز کف دسماشو میدیدن اُول و تُول شده معلوم بود واداشتنش براشون جو، یا گندوم دسدام بکنه، یا جارو بکشه که گرد و خاک جاروآرو سر و تنش نشسته بود! یا یه صُب که پا میشد، میلنگیده را بره که از بسکی دُونده بودنش کف پاهاش آش و لاش شده بود و چین مچ پاش زخم شده بود و از این جوراً. به عوض بعضی وختام دُرُس معلوم بود خوراکی آی خوب خوب واسه ش میارن بهش میدن که دیگه نه شوم و ناهار میتونس بخوره، نه آجیل ماجیل، یا میوه دونه. چون همونجوری که نشسته

۱. در معنی گفت و شنید عاشقانه یا دیوانه.

بود، یه هو از خودش بیخود میشد، دس میکرد جلوش، مته این که تو بشقابِ چیزی لقمه ور می داره دهنش میذاره، می دیدن ملج مولوچ میکنه. یا آجیل، یا میوه میخوره، که همه چیش خوردن بود غیر اونِی که خوردنی اش معلوم باشه، و یه وختام خبرای عجیب غریب میداد. مثلاً فردا واسه مون مهمون میاد فکر ناهار شومشونو بکنین. یا بچه فلانی زمین میخوره سرش میشکنه، حواستون بهش باشه. یا به باباش که یه طلب سوخت شده دت امروز نزدیک غروب وصول میشه که همه شون (تیر و مو)^۱ همون میشدن. بعدشم بشیمون میشه، مثل اینکه نباید این حرفارو میزده و می گفت بیخود، کفتم نشنیده بیگیرن و همون شبش نشن از کتک آش و لاش^۲ شده بود که سیا کبودی آ و باد و ورم ای قلنبه سلنبه ش دُرس رو تن و بدنش به چشم میومد! بعضی وختام که بعضی کارا ازش سر زده بود مثل این که خودشو تو کوچه به جوونا نشون داده بود، یا خبرای نباید داده بود میسوزوندنش. مثل آب جوش ریخته یا آتیش افتاده. جاجای تنش گل گل کباب شده، یا تُولای پر آب زده بود. از اونطرف آم زود خوب میشد. یعنی خویش میکردن. انگار نه انگار طوری شده بود!

نَن جیونم کوکب خانوم ام میگفت تو اصفاهون په جوونی رو جنتا میخواستسنش که نمیداشتن پیش زنش بره که میبسنش. یعنی تا میخواست میل بکنه دادش به هوا میرف، مثل این که دور فلانش نخ قندی چیزی گیر زده باشن دو طرفش باد میکرده وسطش گود میفتاده، تا از زور درد یادش میرفته اونوخ درس میشده، تا دفه ی دیگه، تا آخرشم که با همون هلاکش می کنن! حالا نکنه تو هم جَنی باشی دوست داشته باشن نخوان بذارن عروسی بکنی!

گفتم نه! جنی نبودم، از تو ترسیدم.

گفت مگه من آل بودم، یا دیب بودم بترسی، اونجور که غش بکنی؟

گفتم از دیب و آل بدتر که به اون شکل اومده بودی!

پرسید مگه شکلم چی بود!

۱. تیر به هدف. در آن حد تیزی و تسلط تیرانداز که مورا هدف قرار داده بزند.

۲. گوشتی که از تلاشی و کوفتی بتواند آش بشود.

جواب دادم همه چی غیر از فاطمه! از زیادی سفیدایی که گفتمی از آسیاب بیرون کشیده‌ن و سرخابایی که از تندگی گفتمی شله‌ی گُلّی، به قرمزی خون کفتر، روی لب و لپات چسبونده بودن! موآتم که از شلوغی فِر، وزوزو، مثل جنگلی آ و افریقائی ات کرده بودن!

گفت چه حرفا می زنی! خُب عروسو باید دُرُس بکنی.

گفتم مگه عروس خراب بوده که دُرُسش کن!

گفت آگه این کارارو باهاش نکنن پس فرفش با غیرعروس چه میشه!

-جواب دادم فرفش این میشه که آگه نکنن دوما، همونی رو که دُده خواستسه میینه، حالا به عروسک میینه که رو صورتش رنگ تازه مالیده باشن، آدم بخواد ماچش بکنه باید رو لباس کاغذ بچسبونه، بخواد به هر جایش دس بکشه یا سرشو رو زانوش بذاره باید خودشو بیاد رنگی و چرب و چیلی نکنه!

گفت «آدم چیزا میشننه قیصر، چشما میره کله‌ی سر!» تا حالا نشنفته بودم کسی بگه عروس نباید بزرگ بکنه!

دیشبو که با خوابیدن گذروندی. مثل این که امروزشم می خوام با اصول دین گفتن و پرسیدن بگذرونی. آخه نه م اونجا منتظره. دلش که چطور میخواد بشه کف دسسته! مردوم آم کار دارن، زندگی دارن. میخوان به کار و زندگیشون برسن. آگه بهونه ات بزرگمه. اینم بزرگم، پاکش میکنم. دیگه بینم پی داری بگی؟! تا حالا ندیده، نشنفته بودم کسی از بزرگ بدش بیاد، شما همه چیزت غیر همه میمونه! و دستمال سفیدی که هر چند دقیقه با آن، جلوی آئینه کیفش گوشه کنار سرخ و سیاه هائی را که از لب و گونه و گوشه کنار چشم و ابرویش، همراه نم عرق هائی که میکرد و به اطراف میدوید پاک مینمود، از آب پارچی^۱ که پهلوی کاسه^۲ بچ بود خیس کرده به لب و لپ و پیشانیش کشید و بقیه اش را به خود من گفتم پاک بکنم و پس از اتمام آن آئینه اش را به دستش دادم که خودش فتوا بدهد، آنوقت بهتر است که سفیدها داخل سیاهی ها و سیاهی ها قاطعی قرمزها میشدند؟ یا حالا که نه دل تو،

۱. تَگ شکم دار دهی اِدری ای، از برنج یا ورشو

شور بهم ریختنش، و نه دس و دل من می لرزه که به کجایت بوسه یا دست بزنم و ای کاش که همان ابروهای نیمه کمونی اولت آم داشتی که همون فاطمه میشدی، و دست به گردنش افکنده بطرف خویشتش کشانیدم و تا در دلش ناراحتی ای نگذارد به باشم چند بوسه ی گرم از روی و گردنش برداشته گفتم این هم مزد دست پاگ کردنت و چند بوسه ی دیگر از پشت دستهایش که ناخنهایش را هم که هفته ی پیش گفته بودم کوتاه کند، اطاعت کرده بود، و همچنانکه در آینه اش به مقایسه پیش از این با حالایش بود و دلش برای بزرگ هایش میسوخت، برخاسته دو نیم پهلوی طلا که جلوتر به یازده تومان، برایش خسریده بودم از جیب ب بغل کتم که در جعبه ی مخمل گذاشته شده بود بیرون آورده، همراه بوسه ای به پیشانی به دستش داده، گفتم این هم رونمایت که از دستپاچگی یادت رفته بود وقتی که رویت پوشیده بود مطالبه بکنی. و این شوخی که؟ باید هم یادت میرفت! پیش اونی که از جواهر بالاتر رونما چی میتونه باشه! که هردو خندیدیم و به جواب بوسه های من او هم برخاسته طبق لوندی هائی که داشت چند بوسه به سر و موهای زده با چند، (آخی! حظ کردم) بعد ماچ های همیشگی اش، همراه این جمله که آدم خیال میکنه به ابریشوم لب میماله از پشت به روی تشکچه ام انداخت و بالین روی متکای پشتمان را به زیر سرم گذارد و تکه های پیراهن را باز کرده با این کلمات به بوسیدن پرداخت و گفت چه بوی خوبی ام تن و عرق تنش میده. حرفهائی که بعدها نیز در شستن لباسهایم و به همین بیان که مادر و دیگر زنهای بعدم میزدند. اما با همه این احوال و با همه لذتی که تن خسته ام از نوازشش مخصوصاً مالش پاهایم میبردم برایم خیالاتی شد که توانست مزه آنها را محو بکند، که از کجا میداند؟! و در همان این ور آن ور افتادن به زیر دستش که برای مالیدن، پشت و رویم میکرد و حق به جانب خسته بودن و صدمه کشیدنم میداد که استخوانهایم درآمده چشمانم گود رفته است به یاد داستان خسرو و شیرین افتادم و گفتم مرده شو بعضی دانستن ها را ببرد که مُخلّ آسایش و همه چیز انسان میشود!

داستانی از این قرار که شبی خسرو پرویز در اصفهان با معروفه ای بنام شکر هماغوش میشود که زن از او رو برمیگرداند و چون شاه را از روگرداندنش

غضبناك مينگرد ميگويد : با عذر فراوان و اميد عفو از جانب سايه خدا به آن خاطر بود كه دهان سلطان بوي ناخوش ميرساند . با اين عجب كه چگونه با داشتن اينهمه اطباي با مقام ، پادشاه درصدد رفع آن بزيانده است؟! و خسرو بستر زن را ترك نموده به همان حالت و همان ساعت عازم بيستون به خاطر تاديب و گوشمالی شيرين كه چگونه اين عيب را او به وي نموده است ميشود! و چون به شيرين ميرسد موقوف را با او در ميان گذارده ميگويد محبت ناشناس تر از تو ندیده ام كه عيبي -چنين بزرگ را در من تا به اين حد ابراز نكني كه فاحشه اي بفهمد و طولی نكشد كه از زبان او عالمگير بشود! و شيرين پاسخ ميدهد هرگز گمان نميكردم شاه بزرگ درك بدكاره اي را كه هر دم با كسي هماغوش ميشود، با مني كه مردی جز تو به خود ندیده است يكسان حساب كند ، چه من بوي دهان تمام مردان را چنان ميپنداشتم .

پاسخي از زيركي يا واقعيت كه شاه را آرام ميكند ، لاکن براي من تعريفی كه موجب خيالانم گردید تا آنجا كه ديگر رفتار و سخنان او را نتوانستم جذب بكنم ، و به دنبالش كه شنيدم ميگويد حيف اينهمه مشت مال كه گفتم بلكه خودی نشان بلهه و با چهره اي سؤال انگيز كه : نميدونم اصلاً كجا هستی و به چي فكر ميكني ! به سؤال و جوابم كشيد!

سؤال هایش جواب نداشت و کاری بود گذشته . همه اين فکرها را بايد در همان چسبندگی ها و بی پروائی های اوایل و لااقل از تقاضای بدون توجه به خوب و بد و ننگ و رسوائی آن در جاده ماشين دودی ميكردم ، كه برای بهم زدنش لااقل نصف راه طی شده بود ، نه اکنون كه تمامی راه به آخر رسیده ، هرچه كنی با آبروی خودت بازي کرده بقول معروف ، آتش خالته بخوري پاته نخوري پاته^۱ شده است!

كمی ديگر مرحله ی حالا را حلاجی نموده به خودم گفتم ، حالا آمدیم و همه فکرهايت هم درست هرچه هم از خودش دیده و فهمیده ، با آن سخنانی كه درباره

۱ . در اين تفهيم كه در سفره مهمانی و مثل آن خوردن نخوردن مهمان يكسان بحساب آمده مذهبكارش می شود .

سوابق مادرش به لقب ملك اصفهانی! و مادر بزرگش کوکب اصفهانی! شنیده ای درست! فعلاً چه ربطی به خودش میتوانی بدهی و چه عیب قابل قبولی به روی «حسب ظاهر» دختر در و بوم بسته مردم میتوانی بگذاری، جز این که خودت را خراب نموده، خاصه با آن حرکت دیشب که از میان میلیون ها داماد یکیشان به این زشتی رفتار نداشته اند. بگویند بهانه ی رقااص بد برفصص، پست و بلند زمین میباشد و پسره خودش مردی نداره عیب و ایراد، رو دختر مردوم میذاره و از آن گذشته تُف سر بالاست که به صورت خودش برمیگردد و زن خودش را خراب میکنی و چاره غیر این نیست که از تقدیر حساب بکنی که برایت این زن را مقرر کرده برد و حمل به «ایشالا گر به سر»^۱ نموده، چرکی دلت را هم با آب گذشت خودت پاکیزه بکن و ادبش می کنی می پذیره زندگی می کنی. مردوم از بدکاره های رسمی زن میارن درستش میکنن، این که اون جورام نشون نداده، مریانش بدکار بوده ن و در آخر هم که خوب و بدشو به خدا بسپر و به خدا توکل کن و واگذارش بکن.

در این اندیشه بودم که شاهدی هم از غیب رسید و زنها دو مرتبه پشت پنجره کذائی جمع شده بودند، بر این جملات که یکی از یکی پرسید چه خبر؟ و دومی جواب داد این جوری که پسره رو میبینم رو دختره از گداهای شب جمعه سیرتره، و مثل مرده ای که روی سنگ مرده شورخونه افتاده باشه مرده شور داره کبسه شو میکشه، دراز به دراز افتاده دختره داره سر و تنشو میماله! همان که خودم پیش بینی اش کردم! که دیگر جای تامل نبوده، باید «هرچندخری سری بجنبون» شده با همه فهمیدنها و پیش بینی ها چشم و گوشم را بسته سر به سنگ مقدرات بسپرم و دقایقی بعد که صدای دایره دنبك زنها به نشانه عروس شدن عروس؟ در حیاط برخاست و در جهت من با وضع جسمانی و روحی معلوم مخلوط به هم بصورت بیماری که دلش غیرهیچ نخواهد و به زور به او غذا بخوراند و به این ترتیب شادوماد، یعنی حقیر برای بار نخست، مثلاً داماد گردیدم! و سپس زیر تشکی پنگه

۱. فلان ای او حمام حارج شده، سگی از جوی آبی بطرفش پریده و چون لباس مبدل داشت تا عوض بکند، حمل بر صحت نموده گفت ایشالا گر به است، ما کریم بود.

را از دو برگه دو تومانی نو که برایش در زیر تشکچه گذاشتم و همراهش صدای زدن و خواندن: «بیا برویم - از این ولایت من و تو - تو دست منو بگیر و من دامن تو - ای یار مبارک بادا، ایشالا مبارک بادا»ی زنها بلند و با خودشان که به توی اطاق رسید!

مطابق معمول پیراهن و زیرشلواری تازه ای که در جهیزیه اش! برایم گذارده شده بود آورده جلوسیم گذارد، اما پیراهنش نه به ارزش و خوبی پیراهن خودم بود تا عوض بکنم. و پیراهن خودم که تا کرده لب طاقچه گذارده که متعجب گردیدم و دقایقی بعد که بنگه برای جمع کردن عروس آمده دسمنال نشانه اش! را گرفته همراه پیراهن به حیاط برده همسایه ها را به دور خود جمع کرده اول پیراهن و سپس دستمال را جلوی شان گشوده به خواندن و رقصیدن پرداخت که: بین چی آوردم، مهر گیا آوردم - از پایین مثل سرخاب، گل از بالا آوردم. و همراه آن جشن کوچکی در اطاق مدینه خانم براه انداخته من و عروس را برده به روی صندلی نشانیده، مدینه و چند نشان نقل و یکی دو تشنان مثل همسایه دم دری و مدینه خانم شاهی سفید^۱ بر سرمان ریختند، جلویمان نیم ساعتی به زدن و خواندن پرداختند، و پس از آن که برای تهیه ناهار شوهرهایشان متفرق گردیدند و سه زن مربوط به فاطمه که با نشانه ای او خداحافظی نموده راهی رسانیدن برای ناهار آن روز تقریباً دیگر پول و زیادی ای از دیشب باقی نمانده بود و چون عزت خانم هم از دستگاه کوکب زن پدرم بوی و بزرگی نشینده بود. برای طعنه به او که تا این ساعت نه خرجاً و نه کُمکاً اندک عرض و جنودی ننموده بود گفت کزکب خانوم نمیخواود چیزی دُرُس کنی، عروس و دومادو من میخوام ناهار مهمون بکنم و ظهر که مجمعه ی چلوخورش بادمجان و نان و خربزه ی کنگره ای که الف هایش را برای زینت پس و پیش کرده بود و سبزی خوردن و شربت و مربا و پنیر و مغزگردو جلویمان گذارد و از حیث کمیت نیز که غذای چند نفر را برایمان کشیده بود نه غذا بلکه سنگ سیاه جلویمان گذارد.

ناهار ی از حیث جامعیت و خوبی پخت و خوشمزگی بقول فاطمه که دیده

۱ - مدبروف. تارک کوچکی از نقره، متادل سه بیستم قران، یا ز: آل که تاسالهای امایل سلطنت رضاشاه وجود و دواوح داشت.

بود من بازی بازی میکنم و گفت آدم میخواهد انگشتاشم با اون بخوره. اما برای من نه غیرمزامحسی که جلوی راحتم را گرفته که نمیدانم خستگی و بیخوابی لعنتی چه بلا سرم آورده بود که به هیچ صورت به خود نیامده، هر دم بیحال تر و تکیده تر میگشتم و آن زمان دریافتم، که چون روز پس از مرخصی که به سر کار برگشته سر راه، خود را بر روی ترازوی توزینی های کنار خیابان کشیدم وزنم به پنجاه و سه رسیده هفت کیلو کسر شده بود. و از همان وقت هم بود که دیدم مقاومت در برابر بیخوابی به تمام از دست رفته ساعتی کسر خواب مطابق ده ساعت اضافه کار آزارم میداد، علاوه ی اسقاط اشتها و استعداد به زکام و سرماخوردگی و در کهنولت که بیش از آن آزارم دارد. و به این احوال زفاف و عروسی ای که با همه اشوائی باهشقات و نامالومات از آن پر ملال، نر و عیش از آن به عذاب تر و شب و روزی از آن پر مشقت تر ندیده بودم!

لذا چندانکه غذای فاطمه به اتمام رسید و مجموعه اش وسیله خود او به خارج برده شد که انتظارش را میبردم دو مرتبه مثل نعش به روی زمین افتادم و این بار زمانی بخود آمدم که صدای تعارف تواضع چند زن با خدیجه میآمد و فاطمه که دوان دوان خود را به اطاق رسانیده خبر ورود مادرش را داد.

پس برخاسته لباس پوشیده به انتظارش ماندم و بعد از چند دقیقه که همراه کوکب پا به اطاق نهاد و روی من و فاطمه را بوسیده مبارک باد گفت و فاطمه که سماور را برای برخاستن من از خواب آتش کرده و آماده نگاه داشته اما کم نور شده بود، قوری را از رویش به زمین گذارده سماور را بیرون برده از همان پاگرد اطاق پفی به آتشخانه اش نموده خاکسترش را گرفته ذغال انداخت و قُل قُل و بخارش را درآورده جالب و باصفا به جای خودش نهاده به ریختن چای برآمدو اما بدتر از نریختنی که هرچه دربار سماور سلیقه بخرج داد در چای ریختن نهایت شلخته گی و بی سلیقه گی نشان داد که یکی را لب به لب و یکی را به عوض لب قیطانی که رسم چای های مجلسی بود لب طنابی که بداندگشتی از سرش خالی بود و آن کنایه را به چنان چای ریختنی میگفتند و یکی دو تا را که از سرشان رفته به نعلبکی ریخته بود که خدیجه بدون ملاحظه ی عروس بودنش و این که با وجود من به او نباید پرخاش

بکند قفل دهان را گشوده آنچه از بد و زشت بود نثارش نمود که محترمانه ترینشان این کلمات بود که: چطور نیم دُر گرزو میتونی بخوری صداتم درنیاد، نمینونی چار تا استکان چایی بریزی که بشه جلوی کسیش بذاری!

خدیجه در حرف زدن سه، بلکه چند مکنون داشت، یکی کلمات پرمهر پسندیده در جایی که چنان سخنان لازم باشد و در جایی زشت ترین که بدترشان نبوده باشد در جایی که با بددهن و بی محابا روبرو شده باشد و دیگر گریه و گریستن که اشکش در آستینش بوده، آنجا که کاشش به اداره ای گیر کرده یا برای پیشبرد مقصودی باشد و آنجا که احقاق حق خواسته بخواید حق به جانب و مظلوم حس شود که در دقیقه ای صورت و جلوی سینه اش خیس از اشک میگردد، در آن شدت و درشتی قطرات که گوئی در پس مردمک دیدگانش کیسه اشک بوده دریده شده اند! و دیگر تظاهر به تقدسش در وقت و خوب که از حیث پوشش مذهبی و کلمات دینی خودسازی و زبان بازی کمتر متظاهری به مردم فریبی او بنظرم رسیده بود! و با همین چند تضاد حالت هم بود که در همه جا و بر همه کس فائق آمده کمتر زمانی با عدم توفیق روبرو شده بود و بتدریج که متوجه گردیدم یکی از کارها و ممر استفاده اش هم جفت و جور کردن زن و مرد و اغوای زنان و دختران برای این و آن بوده، و به همان زبان هم بود که خود مرا در چسباندن فاطمه فریب داده بود. بر این بیان که اگر چیزی مثل مال و جیفه ی دنیا که مثل چرک دست و قبحه ی همه جایی میماند که با یک شستن پاک و هر ساعت سرش به دامن کسی میاشد. در عوض برای ایمان میآورد که در دامن مادری مثل من پرورده شده است و در هر ملاقات و گفت و شنید که یا سر نمازش دیده و یا میشنیدم سر نماز میاشد و یا حرف نماز و روزه و مسائل آن میزد، که لعنت خدا بر چنین مراد و متعابعتشان از آن که مرا اهل دین و تقوا دیده بود.

باری در این وقت و شاید هم، تا خود را به من نشان بدهد آن رویش به ظهور آمده بود و پس از آن که مثلاً به نصیحت، که خیال کردی؟ اینجام خونه ی ننه ته که هر جور بذاری هر جور ورداری هر شلختگی بخوای بکنی کسی نباشه بازخواس بکنه؟! اینجا خونه شوُرُ صد جور چم و خم داره که یکیش همین چایی ریخته .

بعدش بخت و پز. بعدش رخت شوری، اطوکشی، بعدش دوخت و دوز. بعدش ورگذارای مهمون و ده ها و صد تا کارای دیگه که زن باید بتونه انجام بده، که یکیشو باز همین چایی ریختن - حالا بنوام بگیم، ما نه! چار تا غریبه! یا چار نا مهمون برا شوهرت اومده بود، اینجور آبروشو میخوای ورگذار بکنی؟! چایی دادنت هیچی! پسر، که شکشو برم، دوش بگردم «که صورتش را بطرف من برگرداند» دوماذکم، از سر کار برگشته، خسته و مونده، یه لقمه میخواد ناهار یا شوم بخوره. مث چایی ریختن میخوایی چیز جلوش بذاری؟! اینهمه شب و روز چون کتدم همه کارارو خودم کردم، کار یاد دادم اینجور میخوای درسو جواب بدی؟!!

و در دنبال اش خطاب به من، که اصلاً دخترای امروزه فکر پدرسوختگی شونین. قر و فر شونو درس کنن خودشونو به پسران نشون بدن، و نیم ساعتی که نشست، رو به فاطمه نموده گفت، عروس کوچولو، که الاهی مادر بقربونش بره بین اگه شورت اجازه میده، که تصدقش بشم، دوسه تیکه از این آشغالاتو، مته گردنبد و خفتی و انگشترو بگیم، یه جای مهمونی باید برم ورگذار بکنم پست بیارم. و بدون خواستن نظر من، فاطمه برخاسته به پشت سرش رفته خفتی و گردنبدش را باز کرد و برگشته جلوش نشست و انگشتش را که برانگشت او تنگ شده بود آب دهن مالیده، به زور شتابزدگی ای که دادش را بلند کرده، چنانکه میترسد کس دیگری رسیده درآورد، از انگشتش کشیده در دستمال پیچید، و در سینه بندش نهاد و پس از دقایقی که از خوردن شیرینی و چای دوش هم گذشت برخاسته خداحافظی نمود.

دو حالت متضاد در کمتر از يك ساعت. قسمتی از آن با چنان بد لگامی و بددهنی و نیمه دوش با چنان خوشروئی و خوش بیانی که هر صاحب حضور را به تحیر میکشید و احوالش که برای من لزوم دقت زیادت را در گفت و شنید و رفت و آمد میآورد. دقتی که با خود گفتم آقا جعفر! واقعاً دختری که میخواستی پیش خودت حسابها میکردی گیرت اومد!

حساب هایی که نجیب باشه، چشم و گوش بسته باشه. سواددار باشه. آبرودار باشه. پدر سادردار باشه. کس و کار داشته باشه. حسابایی که برای زن

گرفتن معلوم کرده بودن و همه شون رو همدیگه گیرت اومد! حسابایی که کوره واسه خودش میبرد!

اون خودش! اون مادرش، اون ابروشون که ننه ش خانوم و ننه بزرگش خونه دار دراومد، تا اونجایی که همه بشناسنشون. با باقی آی دیگه ش که خدا آخر عاقبت دنباله شو به خیر بکنه. که مث اون یارو یکی یکی سر از زیر لانتجین درنیارن!

همونی که دختر بی عیب گراف کچل دراومد. به دختره گف: جوابش داد «کجاشو دیدی!» دید به چشش ام کوره؟ «گف کجاشو دیدی» یه پاشم انگه. «گف کجاشو دیدی!» نا آخرش که فهمید چپار تا بچه م سر راهو و رو سکوی مسجدها گذاشته بود. پرسید: جواب داد. من که هسه ش گفتم کجاشو دیدی! بله اقا جعفر! خیال میکنم مال توأم، کمتر از اون نباید باشد. تیکه ای که بابای آنچنانی و زن بابای اینچنینی واست تیکه بگیرند بهتر از این نباید دریاد!

شب آنروز هم گذشت و فردای آن، یعنی روز سوم که هنوز بساط سماورمان جمع نشده بود، دیدم کسی با تلنگر به در اطاق میگوید.

اول به خودم گفتم حتماً باید پدرم باشد. که باز عشقش دبه کرده به سراغ پول آمده است، اما به جای او خدیجه را دیدم که نفس زنان میخواهد تو بیاید و میگوید پدرم دراومد بسکی تند اومدم که ترسیدم دیر بشه شما بیرون رفته باشین، واسه این که باید جایی میرفتم. و برای این که بفهمم چه وخت صبح باید باشه «که» دیر فرض کرده است» نگاهی به ساعت سه بخاری انداختم و دیدم ده دقیقه بعد از ساعت شش صبح را نشان میداد که تعجبم زیادتیر گردیده، و به هر جهت که تعارفش کردم. اول به گفته بی ساعت شک کردم، درحالی که از آن سه سال و اندی که خریده بودمش اندک تخلفی از او به نظرم نرسیده بود و فروشنده اش هم که همان قول را داده بود. دوم این که چه کاری باید داشته بوده که صبح به چنین وقت آمده است؟ و اما در حاشیه که درباره ساعتش حرف بزنم.

ساعت اعلاّی سه ستاره ای دو زنگه که برای بیدار شدن های دوره نظام از حاج حسین نامی در بازار صحافها به بیست و دو قران، یعنی در همانند خود به بالاترین قیمت خریده بودم، چه همیشه در خریده عقب بهتریشان میگشتم، و

چون خواستم دو قرائش را چانه بزنم گفت نمیخواهد چانه بزنی که ساعتی، یا نوکر بی حیره مواجهی بهت دادم که برایت بیست سال بدون دردسر کار بکند و راست هم گفته بود که زیادتراًز بیست سال هم خدمت کرده، اگر در مناقشات زن و شوهری آنهمه به زمین کوبیده نشده بود، شاید دو برابر گفته اش کار مینمود. به اضافه مبارکی اش که هر زمان خودش یا زنگش کول کردنشان فراموشی شده بود امر خیری صدراش میبود به نمونه ای که ذیلاً میآید.

مبارکی و نامبارکی و سعد و نحس و میمون و منحوس و داشت و نداشتن شکوین، از انسان و حیوان و نبات و جمادات در ذاتشان میباشند و به امتحان درآمده آزمایش شده است. مثل هوسر و اولاد و شریک و رفیق و مهمان خوش قدم، یا بد قدم میمون، یا شوم. مثل خانه و دکان و ملک و مرکب و پرده و چرنده و تازه رسیده خوش یمن و یا بد یمن و امثال آن که اثراتشان با دقت و امعان نظر مشهود میگردد و این نیز که یکی از سرائر میباشند! و باری که یکی از آن احوال به صورت خاطره تذکار میشود!

صبح روزی در زمان خدمت نظام از خواب بیدار شده دیدم آفتاب به حیاط تابیده، که دست خاله ناپینایم در پاك کردن ساعت دستش به مُدبّر زنگش خورده مانع زنگ زدن آن شده بود.

با آنکه در رفت و آمد و دیگر تکالیف سربازی بخاطر دانش فنی و معلمی ام آزادی عمل داشته مؤاخذه نمیشدم، اما نمیخواستم از آن سوءاستفاده نمایم و لاجرم که شتابان جای و لقمه نانی خورده به عزم سربازخانه بیرون آمدم. درحالی که صدای داد و بد و بیراه زن و مردی در بیست، سی قدمی ای به گوشم میرسید؛

پس با زدن چند رکاب به دوچرخه ام خود را به ایشان رسانیده زنی را دیدم در سنین میان بیست و دو و سه و مردی به سه چهار سال از او بزرگتر که با تندی و خشونت تمام حرف طلاق میزنند و هر يك که دیگری را اجبار به شتاب میکنند.

جلو رفته سلام کرده و خنده کنان گفتم، هنوز آقا محضری از تختخوابش پایین نیومده شما دوون دوون طرف دفترش میرین؟!!

خنده و شوخی و مزاح از خصوصیاتم بود و از آن بد ندیده بودم و شکر خدا

که همچنان تا کهنسالی از آن برخوردار میباشم، و در مقابل آن که از تلخی بیان و ترش رو گزیزان میباشم، چنانچه در منظومه ای به اینگونه به نظمش آورده ام «... خوشم از مردم جدی ناید - مرد جدی غم دل افزاید» تا آنجا که «دلبر آر لعبت ماحین باشد - خوش نیم گریه رخس چنین باشد» به دلیل آن که «خود مرارات جهان آسان نیست - بیش از این لازمه زندان نیست».

زنک که از حُسن چهره و اندام از شوهرش پیشی میگرفت پرسیدم، حالا دعواتون سر چیه؟

اگر نظامی نبوده لباس گرگ به تنم نبود، از فرط عصبانیت شاید بجای جواب دو سه کلفت و زمخت هم بارم میکردند و زن جواب داد از آقا پرسین، که اول صبحی، خبر مرگمون سر چایی نشسسیم بونه ی بابا چاقالو میگیره!

«رد گفت اینارو خانوم میگه بونه! استکانی رو که دیشب توش چایی خورده م همونجوری چرب و نوج و نشسه توش برام چایی میریزه!

گفتم ای بابا! من خیال کردم مرغ همسایه تون خوروس خونده، یا زن قم تقی سه قلو زانیده کمبود شیرشونو خانومتون میخواد ار شما بیگیره! این که دعوا نداش، خب پشت استکانو لیس میزدین! که زن با همه بُراق بودن به خنده درآمده. مرد نیز با آنکه سعی در نگاه داشتن خشونت خود داشت پوزخندی زده، ادامه دادم، از مزاح گذشته، نه هنوز محضری باز شده، نه حرف شما تموم شده که بخواین به محضر برین، فعلاً بیاین تشریف بیارین بنده منزل، ایناهاش... همین چند، قدمی، دو نبش کوچه س. چایی تونو اونجا میل کنین حرفی ام دارین اونجا بزنین، و چون دیدم که مرد همچنان بد لگامی میکند، گفتم آخه بلکی من ام خواسم زن بیگیرم بدونم به سر زن داراچی مییاد، سر چیچی آ باید دعوا بکنیم و چون دیدم او نیز به خنده درآمده گفتم اوناهاش سر همون دو نبش و با دست خانه را نشانسان دادم و باز بان که تعارفشان کردم و جلو افتادم، به خودم گفتم لابد مصلحتی در کار بوده که زنگ ساعت نخورده، کار من هم که دیگر دیر و زودش تفاوت نمیکند.

با رسیدن به خانه از هشتی صدا به طرف مادر بزرگم بلند نموده که شاباجی درو واکن مهمون آوردم و او که در طرف هشتی را گشوده تعارفشان نمود و من هم که

همراه ورود به اطاق تعارف به روی پتوی جای خودمشان نموده نشستند و از صبحانه که اظهار بی میلی نموده چای برایشان ریختم و گفتم بقول نقالا «دو نیزه دو بازو دو مرد دلیر — یکی ازدها و دگر نره شیر» حالا این گوی و این میدان، بگرد تا بگردیم» نوی کوچه که خوب نبود، مردم جمع میشدن اینجا خودتونین هرچی دلتون میخواست داد بزنین و گفت و شنید بکنین، اما خواهش میکنم یادنون ام باشه که جایی ام واسه اشتی واز بزارین و برای چنین موارد گفتن نباید. خوری رفتار و گفتگو بشه که اگه اشتی شد از روی هم خجالت بکشن. و یادنون ام باشه که اولاً میگن زن و شوهر دعوا کن، ابلهون بساز کن، و دوش ام که زن و شوهر بودن و تا همین به ساعت پیش ام که شبیهون نوی جلدیون نرفته بود و دراتون قضای مراد نشده بود که نق به جانب هردوتون بده قریون سر هم میرفتین، بعدشم که اشتی کنین همونجور میشین، باقی شو خودتون میدونین.

زن چیزی نگفت اما مرد گفت آ و للا باید طلاق بدم. زنی که بهش بگم چرا استکانت اینجوره؟ بگه دیدم نه ت تو چی چایی میخوره به درد من نمیخوره و گفتنی نگفتنی های دیگر و چون دیدم سخن من در میانجیگری فایده نمیدهد، از خاله و مادر بزرگم خواستم آنها پادرمیانی بکنند و سخنان آنها نیز که مضر تر واقع نشد و همچنین که مرد دو پارا در يك كفش برای طلاق کرده بود، تا آنجا که خاله ام گفت: دخترم. پسر! اولش این که زن و شوهر سیب تلخ و ترش نیس که تا بدشون اومد دورش بندازن و دیگه که جنگ و دعوای زن و شوهری فلفل نمک زندگیونه که بی اون مزه نمیکنه و بعدشم، پشت طلاقشمن زنش میره شوهر میکنه، مردش ام میره زن مبیگیره بی زن و شوهر نمیمونن. چه بهتر که همون زن و شوهر بعدی که نمیدونن کبه، چیه، نمیشناسین خوبتر یا بدتر از اولی درآد، همون زن و شوهر دیده شناخته ی خودتون باشه و چون متوجه شد زن همچنان سکوت کرده که نشانه میل داشت به آشنیش بوده و مرد باز پشت هم -حرف طلاق میزند، گفت آقا جون اینو به شما بگم، هیش کدومتون نمیشناسم که بخوام طرف یکیتونو بگیرم و با بیانی که بوی سرزنش و تنبه از آن به مشام میرسید افزود، اما اینقدسه میدونسم دهن واز بی روزی نمیمونه! و مادر بزرگم هم که پشتش را گرفته بازتر از او که کاملاً معنی

سخن خاله ام را می‌رساند گفت همینه پسر. نظر و دنباله حرف دخترم ام اینه که مهرة سوراخ دار بزمین نیمونه! که با شنیدن این حرف، مرد سر به زیر انداخته مدتی در فکر فرو رفت که خاله ام از دولا بچه پشت سرش قوطی آب نبات هیچی اش را درآورده، تا آب نبات هایش که به هم چسبیده بود جدا بشوند با نرمة کنار کف دست به قوطی اش کوییده، با مسیر صدا به طرفشان دراز کرد که با آن صلوات فرستاده دهانشان را شیرین بکنند و همانطور هم شد که «نشت خاله» و مادر بزرگم به نطفه حساس دمل غیرت مرد خورده بود! و با برداشتن حبه ای از آن نگاهی به طرف زن انداخت و زن که خنده ملیحی حواله مرد نمود و هر سه که خندش دل و خندان از خانه بیرون آمدیم، و در جدا شدن دعایم دعا بجزون ساعت من بکنید و مسلم که اگر رنگ او خوابش نبرده بود هنوز شماها داد میزدید که باز خندیده در یک روانه مفصل خود گردیدیم.

باری، خدیجه را دیدم نفس زنان وسط آستانه در شتاب آمدن به اطاق را دارد که تعارفش نمودم و وارد شده همان جلوی در نشست. در آن زمان آمدن بی موقع و نشستن پای در حالت طلبکاری را می‌رساند. چنانچه اگر صبح زود آمده بودند می‌گفتند ترسیدی بدهکارت فرار بکنی؟! و در جهت افراد جاو در بنشین این که مکر طلبکاری که آنجا نشسته ای؟! از آنکه بدهکارهای بده را که حرف طلبکار به جایی نمی‌رسید جلوی در خانه و یا به نحوی به حیاط وارد شده در آستانه در اطاق بدهکار می‌نشستند که مبادا فرار بکنند.

چون هنوز بساط سماور جمع نشده بود فاطمه چایی ریخته جلویش گذاشت و پس از احوالپرسی های مقدماتی پرسیدم، آفر بخیر! از این طوفا؟!!

جواب داد خودم هزار جور کار دارم. هر روزم مهمونی رو مهمونی واسم پیش میاد. مهمونی دیروز که خیال می‌کردم جشن نوزدی و چیزی باید باشه، عقد کنون بود و قرار شد عروسی شونم دو ماه دیگه بگیرن رایشون برکش. گفتن سالا که نصف بساطش فراهمه عروسی شون ام پشتش بندازیم و عزمشون جزم شد و امشب میندازم که من ام باید باشم، اومده م یه خورده دیگه طلا قرض بکنم و فاطمه را به پیش خوانده انگوها و دو سه تکه دیگه، مثل گل سر و گل سینه که دو لبه یقه اش با آن

به هم آمده بود را، با یکی دو قطعه دیگر از سر و برش که نفهیدم چه بود و نمیخواستم هم که بفهم همانند نوبت پیش به عجله که: زودتر برم به کاراش برسم. به حموم که میرسم، خودش کلی کار سرشوری و گیس بافی معطلش میشه، برخاسته آماده خداحافظی گردید.

حرف هائی درست در مطابقت با ضرب المثل «دروغ از دور میاد به پاش میلنگه» سراپا دروغ که فقط بخاطر بردن طلاها آمده بود، با بی محلی تمام به حال خودش گذاشتم که پشت سرش چایی خورده قلبانی کشیدم.

غلیانی^۱ که برای تمرکز فکر که از دوازده سیزده سالگی که میخواستم سر بهر مادر بزرگم گذارده غلیان هایش را با قوت کردن در نی غلیانش که آتش آنرا خاموش بکند و مثل آن خود به آن تا با روزی سه نوبت علاقمند و پابند شده بودم. «در گواهی منع در آستین میباشد» و یا هر که هرکس و هر چیز را منع کند به سرش میآید».

برداشتی که از بد و خوب، کوچکترهای هر خانواده از بزرگترهای آن دارند. بهر تقدیر بعد از پس و پیش نمودن چه و چون های زیاد، به این نتیجه رسیدم که هرچه زودتر تکلیفم را با این محلیه مکاره روشن نموده قطع رابطه بکنم. برای نمونه مکاری هایی مانند همین امروزش که بخاطر حذف مراسم و پذیرائی روز مادرزن سلام و این که خلعتی ای به همین اسم به من و فاطمه ندهد پیشدستی نموده به بهانه دعوت به عروسی و این که نمیتوانسته در خانه بماند، مادرزن سلام را تبدیل به داماد سلام و عروس سلام بکند! و دیگر تکه تکه گرفتن و بردن طلاها که نکند بر آنها طمع نمایم، و بدتر از همه اثرات پلیدی های روح و زیانش در رابطه با فاطمه که بخواهد از او سود ببرد! در سابقه ای که در جفت و جور نمودن زن و مرد از او به دست آورده بودم و این که فاطمه هم به صورت زن درآمد منع دوشیزگی از او برداشته شده است! و برداشت از سخنانش در صحبتی که زنان نازای مثال وی دختر برای دستگیری زمان پیری شان فراهم میکنند؟

۱. غلیان بخاطر بالا پائین رفتن آتش ریشه غلیان داشته که به غلط با (قاف) نوشته میشود

نتیجه اش این که نه تنها ته مانده طلاهایش را مثل دو حلقه انگوی باریک و یک سنجاق یقه بود، بلکه دیگر فرستاده هایش را هم پس بدهم و لذا که پس از رفتش غلیبان را کنار گذاردم و بدون اعتنا به عجز و لایه های فاطمه برخاسته به جمع آوری و بسته بندی فرستاده هایش پرداختم. پس از آماده شدن بیرون رفته دو طبق کش و دو حمال آورده، به همان صورت که فرستاده شده بود در طبق ها و به کول حمالها پنهان گذارده و به خواهش از مدینه خانم که همراهیشان کند پششان فرستادم، با این جواب که به دهان مدینه خانم گذاردم مبنی بر این که هر آینه نه و نوبی و چون و چرا کند بگوید فلانی، یعنی من گفته ام اینهایی را که میخواستی خرد خُرد ببری، تا زحمت چند باره نکشی یک مرتبه فرستادم، و این که داشته های خودم کفایت داشته احتیاج به آنها نمیباشد.

کاری که فضاحتش دهان به دهان، از خانه تا کوچه محله های خانه او نقل حرف زن و مرد بشود! و به این صورت هم که قطع قرابت و رفت و آمدمان گردید، با خوشنودی و سبکی و رضایت خاطری که بابت آوردن سبکی از تعلیم آن مست که (... تن رها کن تا نخواستی پیرهن) ضرب المثل های (مال زن مثال فلان خر میماند که توی پیشانی مرد سبز شده است) و (یک ارزن زن ... یک خرمن مرد) و به بهانه ای هر روز آمده با فضولی های مادرزن بودنش مُخل را حتماً باشد. و رها کردن خود از فرستاده هایش و داشته های صوری فاطمه در آن سهولت نه توانستم از مال و منال دختر مشهدی احمد و خود او چشم بسته، خود را چه به حکم عشق، و چه به حکم عقل از حرف و نقل های قهری بعد آن خلاص بکنم.

با برگرداندن جهاز و برگشتن اخبارش که چه غوغا در جلوی خانه اش شده بود! چنان خنده و شعفی رو آورم گردید که گفتمی از زیر باری بس گران خلاص گردیده ام و با من، خنده و مزه پرانی های سکنه خانه و دیگر همسایه ها که با نگاه به من خندیده، با نگاه به فاطمه که لب جمع میکردند و فاطمه که با سِگرمه^۱ های به هم

۱. اخم، چشم و ابرو بهم فشردن، در بیان به کسی که بخواهند بگویند اخم هابت را باز کن. سِگرمه هانو را کن و در این رابطه سِگرمه هایش توهم یا حرفش زنده سِگرمه هاست و تو هم میک.

فشرده به خود میپچید! و تا آخر که گفت، نگفتین چه آبرویی واسه من و مادرم بالا آوردین؟!

گفتم اینو میگی عیب بود، اما اون عیب نبود که عروس یه شبه رو! اگر چه هم طلاهایش عاریه بوده بیان پس بگیرن؟! از اون گذشته اگر ازت میپرسیدم چرا گرف؟ نمیگفتی مال خودش بود دلش میخواست؟ اسبابا هم مال خودش بود، هر و خ مٹ اونا لازمش میشد، یا دلش میخواست باید پس میگرفت و اینی که هر دفه میومد دو تیکه ایشو میخواست، یه جا بسش دادم.

از اون گذشته «ادم» خس عاریه رو باید بیا وری سوار شه! که «سر و خ صاحبش رسید بتونه همون وقت پایین بیره. از اون آم گذشته! مگه مالنگی لونگی ای از اسباب زندگی داریم؟ دو نفریم همین آبی را هم که داریم از سرمون میاد از پامون در میره. زیاد داریم که کم نداریم. لحاف تشك نداریم که داریم. یه لحاف کرسی بزرگ چهار در چهار، با استر قهوه ای و رویه توسی از دویت حاج علی اکبری^۱ و پنبه اعلا که مادر بزرگم به چهار تومان برایم تمام کرده بود! اسباب چایی و اسباب پخت و پزم که سماور برنجی لب گنگره ای شو مردوم حسرتشو دارن و پریموس سفری سوئدی شو که یه من برنجو از آب درمییاره، عوض اجاق گلی داریم و، و هر چیزش ام همین! باقی دیگه شم همینجور بین. مس و تس. شیکستنی. کارت و چاقو. قاشق چنگال که همه کس ام نداره. فرشش آم اگه قالی شو نداریم، یه جف گیلیم پشمی خوبشو داریم. باقیشم شکر خدا که تن سالمشو داریم. دیگه چی میخوای؟ بی^۲ کردی به خودت میپچی؟!

گفت یعنی همچی چیزی تا حالا شده که مال من دومیش باشه! آخه ننه م تو محل آبرو داره! همسایه ها نمیگن چی شده جاهازشو تو سر صاحبش زده ن. گفتم اگه ننه ت آبرو داش، آبروی طرف آم به نظر میگرفت. همسایه های اینجا نمیگن چی بوده! دختره هنوز پیرنش عوض نشده ننه ش اومده طلاهاشو برده؟!

۱. اعلاترین دوست.

۲. احم کردن به اوقات تلخی نری هم رفتن.

غیر اینه که میگم؟! لابد از دوساد اعتبار نداره. غیر اینه که از من ترسیده، همونجوری که حرفشو دیروز میخواستی بزنی، خوردی نردی؟

از قدیم گفتن «گلداهه هر پتی تو توبره ی خودشه تو توبره ی رفیتش ام همونو میدونه» من دُر بودم یا گردنه بُر که خوابش نبرد و اونوقت روز پشت در اطاقسون سبز شد؟! جواب (ها) - (هو)وه، و جواب کلوخ انداز سنگه. بعد همه ی اینا. مگه من زنو برا مالش گرفته بودم، یا در اطاق همسایه هم بخوای برای چیزی بری؟! به فرض ام که اینگ لونگی ای داشته باشیم، واست فراهم میکنم. من ام شب، سر راخت به زمین میذارم که هر روز چشم به رای خانوم! نمیونم که دیکه این دغه عقب چیچی آش میخواد بیاد جلو مردم لختمون کنه خفتمون بده، اگرچه دیکه چیز دندون گیری نداره که بشه تو جیش بزاره بره. تازه شم اول زندگیمونه. تازه دارم بسم اللهشو میگیرم. دُرُس میشه. توأم اگه منو با همین اخلاق میخوای بشین زندگیتو بکن و بدون که زیر بار منت فلک نرفته مونیتونم برم، چه رسد به زیر منت چنین تیککه تِلک و پِلک. دوش اینه که اگه بخوای خانوم باشی و با آبرو هم زندگی بکنی. این ام بدون، و خودت ام بگو مادر، نه مادر، که اگه تو زندگی و بکنی نکنت بیاد یه هفته نمیذاره زندگی بکنیم، من ام اگه بیاد قلم پاشو خورد میکنم. حالا خودت میدونی، یا زندگی زنگ یا روسی روم. بین من و او یکی رو باید قبول کنی.

فکری کرد و گفت: از نُه ده سالگی خدا خدا میکردم یکی پیدا شده منو از چنگ، این نجات بده. حالا هم که پیدا شده. اونو ام که میخواستم ام پیدا شده. با اون عوضش بکنم. نه خیر، هرچی شما بگین قبول میکنم.

پرسیدم مگه ننه ی راسی درسیت نیس، که دریاره اش اینجور حرفی میزنی؟! بسم ننی کرده و گفت پس ننه ی چه جوری میخواستی باشه؟! آسلا واسه اخلاق و رفتارشو، دهن فحششو چیزای دیگه ش میخواستسم یکی رهام بکنه.

از جویده جواب دادن و دو پهلو حرف زدنش دانستم دروغ میگوید و رازی در میان باید باشد که سخن کوتاه نموده، دنباله اش را برای نوبت و دفعات دیگر گذاشتم و نتیجه زیر پاکشی هایم این که مادرش زینب صیغه ی مهدی نامی بوده، پس از فسخ و به روی دستش ماندن، بچه او را به سی تومان به خدیجه فروخته است.

به خود گفتم چه میشد کرد که برایم تقدیر به اینگونه رقم زده بود و (قضا چون ز گردون فرو ریخت پر - همه عاقلان کور گردند و کر) و بقول دیگر (قضا چیز نیست پنج انگشت دارد - چو خواهد از کسی کامی برآرد، دو بر چشمش نهد دو بر بناگوش - یکی بر لب نهد گوید که خاموش) و گرنه چه دلیل می توانست داشته باشد دختری به آن پاکیزگی، پدر مادر داری، مال داری، سواد داری، آبرو داری را گذاشته زنی فاقد هرگونه مزایا را قبول بکنم؟! یا لااقل اگر حرف مادرم را نپذیرفتم درباره شان با مشهدی حسین یا شیخ قربان مشورت بکنم پس دل به خدا داده گفتم سر ما، تقدیر شما. و در هر قضای تو - چه مقتضی میتواند حکم بکند. پس این نمیتواند بود مگر این که مصلحتی در کار باشد (گذا که خطا کردی تدبیر نه این بود - گفتم چه توان کرد که تقدیر چنین بود) و از فضولی خود از خدا معذرت خواسته گفتم تو همانی که هیچ مرا همه چیز کردی. کسب و کارم دادی. زن و خانه زندگی ام دادی. حقیر بودم عزیزم نمودی. پراکنده بودم مجتمع ساختی. آشفته بودم آرامش دادی، و در کل امور که عاقبت به خیرم گردانیدی پس در این مورد نیز به شك نمیباشم که مصلحتی در کار و خیری در انتظارم میباشد و به فاطمه گفتم ناراحت نباش و اگر از همسایه ها هم خجالت میکشی، هر زمان زشتی ای دیدی و یا از طرفشان رنگ جسارت یا مسخره و اهانتی به نظرت رسید، گفته ن (اجاره نشین خوش نشین) بگو تا زود جا عوض بکنیم و یکی از معانی خوش نشین را برایش گفتم که شبیه مثل (درویش. هر کجا که شب آید سرای اوست) میباشد. ما مثل ایلات و عشایر و چادرنشین ها که تا جایی برآشون سرد یا گرم و یا نامناسب بشه جا عوض میکنند و اگر من و خودت آم میگی، کسی ام که کسی رو خواص به داری نداریش فکر نمیکنه، و خود من ام اگر میگی؟ کسی که خود شتر شو قید بزنه پی افسارش نمیدوه، که سرخ و سفید شده پرسید، راسسی چرا دختر مشهدی احمدو گذوشتی منو گرفتی؟! گفتم برای همین که میدیدیم برام هزار من گوشت شیکار به یه ناز تازی نمی ارزه، نمیخواستم زن مال دار داشته باشم حرف بشنم. و دیگه این که اعتقاد به روزی رسان و قضا و قدر دارم و این اولاً (خدا) اگه بخواد ها ده، پشت کوه جمارون آم هامیده) و دیگه این که (مرغ را روزی رسان پَر میدهد - بی مگس هرگز نماند.

عنکبوت) و (آنچه نصیب است نه کم میدهند - گر نستانی به ستم میدهند) و کم و یادش دست قسمت کنی اون میباشه. (آن که این گردونه ی گردان نهاد - هرکسی را هرچه لاین بود داد). مال زن نباشه، مال غیر زن از جایی میرسونه که عقل مات بمونه. اگر بم بخواد نده دنیا بم بچم بشن يك قرون کسی رو دو قرون نمیتونن بکنن، و اگه غیر این آم بود، همه از مال و سلامتی و هر چیز دیگه بهتریناشو میخواستن و هیش کی رضا نمیداد حتی يك قدم از جلو افتاده ترین عقب سونده، یا مونده باشه. و اونوخ نمیتونسسی یه حمال، یه جاروکش، یه پینه توز پیدا بکنی. و با هزار دلیل دیگه که خودم میدونم و گفتم حالا که حرفمون به اینجا رسید، بد نیس کسی هم از خصوصیات و خوش اومد، بد اومد خودم برات عقبش بیارم و اون آم فقط سه چهار جمله س و اونام این که از دروغ بدم میسازد که مادر همه بدی آس، و دیگه دورونی و دو رنگی و دس کجی زننه که دزدی و حیزی باهم اومده، مردو بددل و بدنوم و بی اعتبار میکنه؛ مرد باید همیشه حواسش پیش زنش باشه، زندگیشونو تلخ و بد و (دو به شك) و بلکی جهنم میکنه. آخرش ام حرف نشنوی. ایشالا که همه رو به گوش گرفته باشی، حرف و حدیثی تو زندگیمون نتونه پیدا بشه.

پس، در جوابم خندید و گفت اپنا که چیزی نبود! گفتم آیا چیچی آمیخواود بگه که اینهمه پیش منبری داره میخونه؟! فهمیدم مثل این که با کسی که در سخن میباشم در بی زنگ و با چنین سخنان بیگانه به تمام و نه تنها که پذیرششان ننموده، مناظره ای درباره شان نیاورده بلکه راه تخطئه در پیش آورده که مگر در سخن گفتن با او خودم را بیازارم. به اضافه بی مغزی و عدم تمیز، در حدی که دستور کار زندگیمان را به هیچ شمرده. باید بگویم «خدا عاقبتم را با او خیر بکشد» چه در صحبت های پیش از این نیز سبکسری اش دستگیرم شده بود.

این مرتبه دوم بود که در رابطه با این مواصلت دعای چنین میکردم. با دعائی که در دشواری ها پناه به خدا میبردم، چه بهتر از آن نمیدانستم، تا آنجا که قنوت نمازهایم را (اللهم اجعل عواقب امورنا خیرا) که در معنی الهی عاقبت امور مرا ختم به خیر گردان میباشد، قرار داده به التماس تمام میخواندم.

آنچه باید از ادراکش درك كنم فهمیدم ولذا باتوجه به (با مدعی مگوئید اسرار

عشقی و مستی ...) عنان سخن به سمت هوای او گردانیده گفتم در اینصورت بهمانی مادرزن سلام امروزمان به هم خورد و باید فکر ناهار بکنی و میان کباب بازار که خواسته او بود و دمپختک باقلا که بخاطر سلامت تو بردنش پیشنهاد من، دومی نصوب شد دمپختک بخوریم. اگرچه هنوز هم پافشاری در کباب داشت، از آنکه راحت تر بود و دمپختک را نمیدانست که چطور میزند!

گفتم مسئله ای نیست من میزم تو بخور، بشرط آنکه نگاه بکنی بتوانی برای نوبت بعد، خودت درست بکنی، و کسی هم از مادر آشپز زائیده نشده، همه از هم یاد گرفته اند. و چون هیچ چیز از مصالح آن حتی وسیله خریدن و آوردنشان را نداشتیم آنچه برای گرفتن اجناس آن ظروف حساب میشد برداشته بد راه افتادم. مثلیست که میگوید «اگر پیه داشتم و پیاز، کماجلون همسایه رم قرض میکردم، کمی هم شنبلله و آرد و نمک و زردچوبه از اون اطاقیا میگرفتم اشکنه خوری دُرُس میکردم!»

ما هم به همین حساب که از تمام وسایل دمپخت باقلا فقط ظروف نامناسب خریدن اجناس و پختن آنها داشتیم چه در آن زمان برای خریدن هر جنس از خشک و تر لازم بود خریدار ظرف ببرد. و به هر تقدیر پیاله ای برای باقلا به عوض دستمال و نعلبکی ای برای روغن به جای پیاله و دستمال جیبم را به عوض کیسه برای برنج برداشتم و بقیه لوازم آنها هم که نمک و فلفل زردچوبه و شنبلله بود خود بقال و عطار در کاغذ که شیوری اش میکردند میریختند، و اینها اجناسی بودند که برای خریدشان رفتم به قیمت های زیر؛ برنج دمپختگی (نیمدانه) پنج سیر دو عباسی باقلا دو سیر، صد دینار. روغن نیم سیر صد دینار. و نمک بدون پول. که بابتش در مقدار کم چیزی نمبگرفتند. فلفل و زردچوبه و شنبلله اش جمعاً که به کار چند نوبت دیگرمان هم میآمد صد دینار خریده و آورده کنار صندوقخانه مشغول آماده نمودن و پختن گردیدم. و هر کارش را که از مقدار و اندازه تعلیمش می دادم، که مثلاً پیازداغش باید در رنگ عسلی و در مقدار زیادتر از حد لزوم باشد که نصفش را داخل برنجش ریخته، نصف دیگرش را برای شکل و مزه پس از کشیدن روی ظرف بدهند، و باقلایش را در خاطر جمع بودن از پزا بودنش قبلاً چند جوش بدهند و این

که برنج و باقلایش را اول پاك کرده بشوید و وقت دم کردنش هم زمانی است که برنجش لای انگشت تقریباً نرم شده باشد و آتش به پُلُق پُلُق افتادن و رویش به نگیں نگیں شدن افتاده باشد و هرکدامش را که گفته و انجام میدادم از فهمیدنش سؤال میکردم. تا پخته و آماده دم کردن گردید و ناگهان که به یاد دم کنی اش افتادم که نداریم و گفت بروم از همسایه ها بگیرم که با يك «لازم نکرده»^۱ی تند کلام را در دهانش قفل کرده گفتم لابد بعد از این ام هر چیزیت کم بود یا نداشتی میری از همسایه ها میگیری «که کم و کسری ام زیاد میاری برا این که تازه خونه مونیم و خیلی معخواد تا کاملشون کنیم و پس به فکر دم کنی لحظاتی به اینطرف و آنطرف نگرسته ناگهان چشمم به بالش روی متکایم که کنار تشکچه به دیوار تکیه داده شده بود افتاده گفتم پیدا کردم و بطرفش دویده (متیل)^۱ش را از روبش کشیده دادم تا دویده زیر شیر آب انبار با صابون شسته جلانده بیاورد و بعد از آوردن که دو تایش کرده به روی بشقابی کشیده به در قابلمه اش گذاردم و گفتم این هم دم کنیش و آدم نباید درمونده این خورده ریزه کارا بشه و حالا کمی باد پرموسو «که آنرا هم بلد نبود» کم کن تا برنج نسوزه و بعدش چائی و قلیونر،^۲ نوکن کمی حرف بزنیم.

چنه می توانستم گفت که نه تنها پختن دمپخت را نمیدانست بلکه آماده نمودن سماور را و تازه کردن^۳ غلیان را نیز نیاموخته بود. چه سماور را بدون بیرون بردن از اطاق در همان جای خودش ذغال ریخته پُف به آتشخانه اش نمود و کف اطاق را پوشیده از خاکستر گردانید و قلیانش را آب عوض نکرده و خشك^۳ و جنب^۴ و به سرش تنباکو نریخته روی تنباکو سوخته های جلوترش آتش گذاشته بود آورد و چایش را تفاله های قوری را خالی نکرده چای خشك ریخته، از سماور جوش نیامده آب بسته بود، که گفתי تاکنون نه سماور و نه غلیان دیده است! و تقریباً که همانطور هم

۱. پارچه مفیدی که از رو به میاد بالش میشد.

۲. نمدبند آب و تنباکوی قلیان.

۳. میانه قلیانها در آن زمان تماماً چوبی و هور نوع دیگر آن از برنج و روغن و نی بیج و مثل آن باب نشده بود. و صغایش به این بود که تر و تازه و آب چکان باشد.

۴. قلیان خشك آب نموده با جنب میگفتند.

بود، چه فهمیدم در خانه خدیجه بخاطر تلف و خراب نکردن مصالح از اینگونه کارها ممنوع بوده است.

حرفهائی که با او می خواستم در میان بگذارم در این مضامین بود که: بدانی خانه مادرت به هر صورت که بود گذشته، به خانه شوهر رفته باید خودت را با شرایط خانه شوهر تطبیق بدهی.

آنچه دیده شنیده یا به تو نشان داده شنونده اند. را باید از یاد برده چشم به خانه شوهر و گوش به حرفهای شوهر باز بکنی.

قرض و عاریه از همسایه ها نگیری که صورت مزاحمت و فقر و گدائی پیدا نموده حرمت کم می شود، و هرچه خواسته و کم و کسر داشتی از خودم بخواه، و مثل دم کنی که قبل از هرچه فکرت طرف دم کنی همسایه رفت به این و آن امید نبند که بی خیال و تبلی میشوی. هوای خانه مادر و خود او به سرت نیفتد که آن مادر لایق دل تنگ شدن نبوده، با وسوسه هایش کبوتر دو بامه و دو هوا می شوی.

مراوده و دوستی و رفت و آمد با همسایه ها مخصوصاً با همسایه های بیرون خانه نداشته باشی که بقول مادرت آدم مردمو نمیشناسد و بیشتر زنهارا همین دوستی و مراوده ها بی شوهر کرده است! دوستی و رفت و آمدهائی که باید بخاطر اهمیتش در باره اش زیاد حرف بزنم.

اگر کمی فکر بکنی درمیابی که هرکس دوستی و دوست او دوستی دارد و آن دوست که دوست دیگر و گاهی با قبول کردن يك دوست و درددل و راز گفتن با او را متوجه میشوی که ندیده نشناخته تنها از طریق اسم و رسم با صد جنور شاخ و برگ آشنای دهها نفر شده رازت در بوق رفته است.

در این قصه که یکی به شوخی به زنش گفت امروز که سر قدم^۱ رفتم يك كلاغ از فلان جایم پرید. که زنش آنرا برای همسایه اش دو كلاغ گفت و آن، آنرا چهار كلاغ و همین طور هشت و شانزده و بیست و چهار تا شب که از سر کار برمیگشت در سر راهش دونفر ناشناس را دید که به هم میگویند امروز از فلان کسی به نام فلان

۱. شصین سر مستراح.

چهل کلاغ بیرون پرید، که جلو رفته گفت چهل کلاغ نبوده يك کلاغ بوده، آن هم دروغ. و اگر از شعر هم چیزی بفهمی شعرش هم اینه که مېگه، (دست در سوراخها داری ز مار اندیشه کن - پای بر گل مینهی از زخم خار اندیشه کن - راز خود با یار خود هرچند بتوانی مگوی - یار را یاری بُود از یار اندیشه کن) و معینش آم اینه که مثلاً «زنی به همسایه ش از قصای، تعریف بکند که چه سر و شکل قشنگی داره» و پس فردا میبینی همونو براش رفیق و فاسق حساب کرده که با اون رابطه داره و این که گوشتاشو همه ش دنبه^۱ و مغز ران میده و پول نمیگیره و دو روز دیگه که بشنی که نو زیرمیش میره، و از دهن نفر دیگه که یه بچه هم از اون انداختی و از دهن یکی دیگتر که دومیشو آبستنی و کم کم که با نونوا و سبزی فروش آم سر و سر داره و یه و خ میبینی بدکاره ی همه جایی و رسمی سر زبونا افتاده. چی بوده؟ این بوده که دوست حسابش کرده، خواسسه چیزی گفته باشه! مخصوصاً حرفای زن و شوهری رو که باید همون زیر لحاف دفنشون بکنی.

دیگه این که حرف داری نداری و این که چقد میگیری یا نمیگیری رو نباید بزنی. دیگه این که با هیچ کدومشون به جایی، مثل بستنی فروشی و حتی مسجد و روضه نباید بری. پشت بوم نباید بری. تا وقتی مرد تو حیاطه به حیاط نباید بری. در حیاطو غیر روی من روی کس دیگه نباید وا بکنی که حرف درمیارن.

یادت باشه که در زدن من دو تا درِ تَک تَک میزنم. اگه از بیکاری حوصله ت سر رفت، سر تو با چیزی مثل بافتنی و گل دوزی و مثل اون گرم بکنی. اگه بلد آم نیستی از مدینه خانوم که بلده یاد بگیر و فقط با همون مدینه خانوم و بعدش آم با عزت خانم رفت و آمد بکن، در آخر حرف منو روی همه حرفا قبول کن و بذار که اگه دوست و خیرخواهی بتونی داشته باشی همون من آم، همون طور که خیرخواه تر و دوست و رفیق تر همه به زن همون شوهرش میتونه باشه و هرچی میخوای از خودم بخواه. با قبول و بکار بستن این دستورها بدان که زندگیتو از غسل شیرین تر میکنی.

۱ در آن زمان مردم در خرید گوشت زیاده از هرچه برای چربی و دنبه اش چانه می زدند.

پس برخاسته خودم غلبان دیگر چاق کرده آوردم و گفتم -حد درك و شنوائی حرفه‌ایم را در جهتش امتحان بکنم و پس از خوردن چای و پُلتِ دَرنی به قلیان گفتم -حالی شدی چی ا بهت گفتم و چه دستوراتی بهت دادم؟ با سوالم مثل کسی که در خواب بوده بیدار شده اسب تکانی خورده، چشم به چشم انداخته گفت اما نگفتمی کار اون یارو که دسستو تو سولاخ ماره کرد به کجا رسید! و فهمیدم تا بحال در فکر مار و سوراخ آن شعری که خواندم، «دست در سوراخها داری ز مار اندیشه کن» بوده، چنانکه، برایش درحال قصه گفتن بوده از داستان پوت شده ام و به اندوهش که آه از نهادم برآمده گفتم، خُب معلومه، ماره دسستو گزید پذیرشو دم -چشمت آورد! و تا بعد از غذا و بلکه نا عصر و نزدیک غروب که از فکرش بیرون نیامده گفتم الحق که چه طعمه لذیذ و چه زن با فکر و تمیزی که نصیبم گشته است؟ با این حال ظهر به عصر و عصر به نزدیک غروب رسید و نتوانستم از اندیشه و تیره روزی ای که به سراغم آمده خلاص بشوم و همراه دست و پنجه نرم کردن با پریشان فکری ها لازم شد که فکر شام و ضمناً که امتحان دیگر از او نمایم و گفتم، ای وای شب شد و حالا شامو چی بخوریم؟

فکری کرد و گفت کشك و بادمجون از همه زودتر دس میاد.

گفتم من ام خیلی دوشش دارم، بشرط این که بادمجونش تو روغن زیاد که در ماهیتابه روشنو بگیره، نه اینکه بقول معروف که میگه «بی روغن سرخ میکنه!» از رو قناعت روغن که یه قاشق ته ماهیتابه میریزن پشت و روی بادمجونارو توی اون میسوزونن خیال میکنن سرخ کردن و با آب میزنن نباشد، تو همون روغن سرخ بکنی.

گفتم تو چی سرخ میکنی؟ جواب داد خُب توی ماهیتوه.

گفتم ماهیتوه نداریم!

گفت از عزت خانوم میگیرم!

هرچه باید در باره اش از خواب مار و سوراخ و از عزت خانمش میگیریم که قراره همان نگرفتن چیزی از کسی شده بود بفهم فهمیدم و گفتم مگر قرار نشد از کسی چیزی قرض نکنی؟

جواب داد، حالا این دفه عیبی نداره، تا بخریم، پس تو چی سرخ کنم؟
گفتم تو قابلمه. تو کماجدون.
گفت بسم الله! بحق چیزای نشنفته. مگه بادمجونو تو قابلمه یا کماجدون
سرخ میکنن!

گفتم فرقشون چیه؟ اون یه خورده دیواره ش کوتاترله مال اینا بُلن تر. از اون
گذشته وختی آدم نداره تو هرچی داره سرخ میکنه. قابلمه کماجدونش ام نداش. تو
دُوری، تو بادیه. اونارم نداش چیز دیگه میخوره تا فراهم بکنه. و گفتم مگه بکی از
حرفام همین نبود که چیزی از همسایه ها نگیری. اونا از تو چیزی خواستن عیبی
نداره، تو از اونا نباید بگیری، و حساب من و تو حساب اون پدر و پسر شده که،
پدره خوب که پسرشو نصیحت کرد و ازش پرسید که فهمیده یا نفهمیده. پسر جواب
داد از اون وَخ تا حالا شمردم سیصد و شش و شیش مگس به تن اون خره نشس و پا
شد. و به خودم گفتم به مسئله ای بس غامض دچار شده ام! درست، شبیه اون
شاعر که به او گفتند شعری در مدح پادشاه بگوید و چون نگفت پیش پیرمرد دهاتی
ای حبشش کردند و سر هر غذایش دید پیرمرد اشک ریخته مویه میکند، تا مجبور به
پرسیدن گردید و پیرمرد جواب داد برای این که یه بز داشتم میبینم هر وقت غذا
میخوری ریشت مثل ریش اون جنب میخوره. برای اون اشک میریزم! و قراولش را
طلبیده گفت بگویند از دست این احمق خلاصم کنید بجای یک مدیحه ده مدبحه
میگویم و دیدم واقعاً با خرس در جوال شده ام!

پس گفتم (خود کرده را تدبیر نیست) و به ناچار که صرف نظر نموده دستور دادم
سماور را جمع و دستی به اطاق که خاکسترهای سماور فرش را سفید کرده بود
بکشد، تا رفته بادمجان و روغن و نان و کشک بخرم. اما در برگشتن دیدم بجای
همه آنها بزرگ کرده به خرده کاری های آن ور میروند! بزکی که تا بودم ننموده و در هر
اندک فرصتی به آن مشغول میگردد و اینجا را هم که چشم پوشیده گفتم تازه عروس
میباشد و تازه عروس ها را دیده، کم کم جا و مکان هر کار را حالیش نموده تربیتش

میکنم. که فقط به او گفتم (توی این هیرو ویر، بیا زیر ابرومو بگیر) ! اول میخواستی خاکسترها رو جمع و پس از آن بزنک بکنی

دو ساعت بعد از ظهر فردای آن، روز کارم بود و کفش و کلاه نموده به راه افتادم و وقت خارج شدن از اطاق به او گفتم اگه میخوایی چراغ زنبوری رو روشن بکنی چنین بکن، چنان بکن. اول تو پیاله اش الکل بریز، پس از اون کبریت بکش. تلمبه بزن، تا آخر و سفارش پشت سفارش که همه اش درست، اما مبادا به توری آن دست بزنی!

پرسید مگه چطو میشه اگه دس بزنم؟

جواب دادم جنسش شش خاکستر میسونه دس بهشوره پایین میریزه، لنگ میبونی، اطاعت تاریک میسونه، تا من پیام برم توری بهرم باعث کلی زحمت و خرج و دردسرمون میشه. اگر آم بلد نیسی چراغ لامپارو روشن میکنی. لامپائی که به او گفتم از دومین یا سومین اسباب خانه ام بود که به سه قران خریده بودم و دوستش داشته، نورش صفای دلم میشد و شب که آمدم دیدم همان لامپا را روشن نموده که گفتم از علاقه ام که برایش تعریف نموده بودم که از شاگردانه های صد دینار صد دینارش خریده ام، یا از احتیاط دست نزدن به زنبوری روشن کرده است و چقدر هم خوشم آمد.

برای شام آن شب رشته پلو پخته بود. غذائی که همسایه ها یادش داده بودند که خوردن رشته پلو در شب اول زندگی برایمان سر رشته زندگی میباشد. با آنکه به جای رشته پلو شفته پلو پخته بود، بخوبی و خوشی خورده شب را به صبح رسانیدیم. اما صبح در حال پوشیدن لباس که چشمم به زنبوری افتاد که توری اش ریخته شده بود و چون پرسیدم؟ گفت در جابجا شدن اینطور شده است. گفتم توری با جابجا شدن نه میریزد، مگر دست یا انگشت به آن خورده باشد و چه خوب بود که راستش را میگفتی که قرارمان شده بود و به این صورت ده تایش را هم فدای سرت میگفتم. اما هرچه من گفتم و او همچنان دو پا را در یک کفش داشته حرف خودش را میزد و این که مگر چه شده، قرآن خدا غلط شده است! میخواستم امتحان بکنم. چنان سیلی ای به گوشش نواختم که سرش به چهارچوب در خورده

دور خودش چسبید و گفتم تا یادت باشد دیگر دروغ نگوئی و وقتی گفتم دست زن، یعنی دست زن و این حرف نشنوی و جواب دادن اول و آخرت باشد!



بیش از دو سه هفته از عروسیمان نگذشته بود که روزی زن چادرنمازی ای را در کوچه دیدم که رویش را با چادر پوشیده خود را به من رسانیده، سلام کرد و گفت ببخشیش! میخواسم بگم جلو زنتون بگیرین اینقدر از رو پشت بوم کفترپرونی^۱ نکنه ششک خونه ها رو نکشه! خوب نیس، واسه تون بده! دو سه روز بعدش زن همسایه بالانخانه ای را در پارشیر آب انبار دیدم که گفت: ببخشین آ! خانوم شما کار دیکه نداره! مسب تا شوم رو پشت بونا خونه های دور و بر دید بزند؟ مگه یه شورور نمیتونه بسش باشه. جوون داریم، از راه بدرشون میکنه!

آن روز تا دو ساعت و ده بیست دقیقه بعد از ظهر که به خانه آمدم همه فکرم به او بود که عروس سه روزه چرا باید کتک بخورد و این که در رو برو شدن چه عکس العمل خیراها داشت! و برخلاف تصوراتم که در قهر و اخم و نخم و گریه صبح خواهد بود، دیدمش بزرگ کرده پیراهن سرخ قشنگی پوشیده، شنگول و خندان که گفتی اتفاقی نیفتاده، بلکه چنان مینمود که به جهتی هم از طرفم ممنون شده است، با خوشروئی و ازندایی تمام به گردنم آویخته به بوس و نوازشم پرداخت و با قور و غرباله سفره را گسترده ناهار را که چلوخورش قیمه بود و با همسایه ها رفته لوازمش را خریده جلووم گذاشت، که متعجب گردیدم!

سیاهی و کتکی که بعدها فهمیدم برایش بصورت بهترین نوازشها و هدیه ها میباشد که بغولی «تا نخوره نخسبه»^۲ و هر پانزده روز یک بار باید تجدید بشود! که این هم یکی دیگر از خصوصیاتش بود! خصوصیتی شبیه خصوصیات بدکاره های محله های خراب که هرچه رفیق شخصی هایشان زیادتر به زیر کتک و مشت و لکشان میگریختند علاقه شان به وی زیادتر میگردد.

۱ در این مرزاد کبوتر برای به معنی چشم جوانی و حیزی و جلب نظر می باشد.

۲ ماحوردنحواید.

با هر شکایتی که از او میرسید به همان نسبت به نصیحت و راهنمایی برمیخاستم و کم کم که توانستم تا حدی مطیع و سر بهراهش نموده، از بعضی حرکات زشت و سبکی های ناپسند برکنارش دارم، تا آنجا که در هر سجود و بعد سلام هر نماز از خدا نشکر لطف چنان زن خوب نموده، هر روز که از روز پیش به علاقه ی قلبی ام نسبت به او زیاده تر میگردد.

در این اوان کم و بیش اظهار علاقه به ملاقات مادرم میکرد. البته نه بخاطر او، بلکه بخاطر این که با جلب رضایت وی جای پای خود محکم تر بکند و روزی که به این خاطر بدون اطلاع قلبی او با مادرش رفتیم. اما پند رفتی که از بد بزرگی و بدلیاسی اش از خجالت نمیتوانستم در طول راه در برابر رهنمویان سر بلند بکنم! از آن که در وقت حرکت بخاطر دیر شدن در شانه ننواسته بودم متوجه وضع خالش شوم.

بزرگی که از فرسنا سرخ و سباه و سفید نمودن اسباب صورت و جلفی و در این زمینه کاری نمانده بود که از آن چشم پوشی نموده باشد. و از حیث لباس که از نوع سبکترین و بدن مانترین که اگر سینه بند و بدن پوش! پائینش بود جزء جزء اندامش میتوانست ارزیابی بشود! تا آنجا که از زن و مرد و پیر و جوان کسی نباشد که بتواند از او چشم پوشیده، مَنَلْکِ پیرانیمان نکند! آن هم در مسیری به طول از چند صد قدم یعنی نرسیده به سه راه مسجد شاه، تا خیابان ناصریه و میدان توپخانه و خیابان لاله زار و میدان مخبرالدوله و شاه آباد و کوچه ظهیرالدوله، تا سقاخانه آئینه و از بین همه گروه افراد، از متشرع و لش و لات تا خرد و کلان های هرزه کوی هرزه درآی و باز آن هم در عصر ننگ که معابر شلوغ و غیر عبور شده بود، تا به خانه مادرم رسیدیم، و در این خیال که مادر چه خجالتم بدهد!

اما به خلاف تصورم که نه تنها عکس العملی از خود نشان نداد، بلکه کمال محبت و پذیرائی را، از برخورد و تعارف و بقیه رسوم در باره مان بعمل آورده بجای مناسبان نشاناد.

از وی نمیتوانست بعید باشد که بزرگی روحش فراتر از اینها را اثبات کرده بود و شب هم که نگه مان داشته به تقی خان معرفی نمود و در مراجعت غروب روز بعد بود

که هنگام خدا حافظی آهسته سپرد که مواظبش باشم؟! دو کلمه ای که دو کتاب سخن همراهش بوده از بسا مسائل آگاهم میکرد! اگرچه خودم هم از آن بزرگ و لباس و بی پروائی در انظار و چشم چرانی و از ابن و ان گدائی نگاه کردنها که جواب مخالف پند و نصیحت ها و راهنمایی هابم را میداد و صورت و سیرت هائی که از او دستگیرم میشد به اضافه فکورهائی بر این مینا که در حضور و همراهی با من که چنین باشد در غیاب و نبودن من به چه صورت خواهد بود؟! و فکری که بیش از آن در چگونگی و برخوردش با بقال و قصاص و سبزی فروش وغیره و آخرین نتیجه و بناره این که زیر نظرش داشته ، سرافش باشم .

اضافه بر این که از درك و فهم مادرم نیز بهره ببرم . سادری که مدرك بر و نیز فهم تر از او نشناخته بدانم زن ، زن را بهتر میشناسد و ریزه کاری هایش را که بهتر میتواند حالی ام کند و به این نظر که برای هفته ی بعد دعوتشان کردم .

در فاصله دو سه ماه فالیچه ای خریده به دیوار کویدم و يك جفت گلدان (دست دلبر) با رفتن که با گل کاغذی زینتش کردم و يك دست بشقاب عکس دار و يك دست زبردستی که بشقاب هایش را به اضافه زینت کاری های پیش ؛ دف طاقچه ها ردیف و زبردستی هایش را تکیه به دیواره هایش دادم و با عزت و پرت هائی که جلوه اش داده . البته نه بخاطر احترام به تقی خان بلکه بخاطر خودنمایی و بزرگ دادن به او ، با فراموشی حسادت طبع او خاصه نسبت به خود که کار بدعاقبتی کردم!

روز دعوت ، مادرم نزدیک به ظهر آمده و گفت تقی خان دو ساعت بعد از ظهر پس از تمام شدن کارش دیر میاید . چه در این زمان ترقی نموده از فراشی مسجد ، توسط پسر اربابش سیف الله خان که رئیس اداره سجل احوال بود دستش به پیشخدمتی اداره او بند و اداره ای شده! اهن و تلب و افاده اش بالا رفته سینه اش پیش و سر و گردنش عقب رفته دیگر دسته گل با نیزه به دماغش نسیرسید!

از همان زمان هم اسم نفی خان از او حذف و جایش را (آفا) گرفته بود . همچنین ، مادرم ، با بچه ها که درباره اش به ذکر این کلمات مجبور شده بود! مثلاً تقی خان کجاس؟! اداره! از کجا میاید؟! از اداره! کجا کار میکنی؟! سو اداره! کجا

میشه دیدشون؟ تو اداره! و چنین کسی میخواست تشریف فرما بشود و من که ناشناس میخواستیم، با چهار تا آشغال سمسماری و یلک قالیچه خرسک که همانا هم در خانه اش نبود عرض اندام بکنم. که امان از جوانی و بی دانشی، و چه خوب کرده انکس که جوان و جاهل را باهم مترادف نموده است، همراه خرابکاری هائی که همراهش بعمل آورده شد.

ظاهر شد و بچه های مادرم عصمت و مهدی گرسنه شده به صدا درآمدند و مادرم گفت باهاار بخوریم، برای (اقا) میگذاریم و من گفتم صبر میکنیم و یک ساعت دیگر هم صبر کردیم و با یقین یقه ها که مجبور به کشیدن غذا گردیدند.

برایشان چلوخورش باادمجان تهیه دیدم که خوردیم و سفره اش برچیده کنار گذاشته شد و نیم ساعت از ساعت دو گذشت که در حباط به صدا درآمده مادرم گفت این در، در زدن تقی خان میباشد، دریده در را به رویش گشوده سلام دیده بوسی نموده تعارف به اطاقش کردم و با ورودش که نگاهی به اطاف و اطراف آن انداخته، به روشنی رنگش را دیدم که به سیاهی گرانید و چشمانش را که غبار غیظ گرفت، در آن حد تقار که سلام مادرم و فاطمه را نشنیده گرفته توانست جواب دهد. خاصه پس از نگاه پیوسته به قالیچه ی دیوار و خرت و پرت های لب بخاری و طاقچه ها و تعریف ها و قیمت گوئی های من بی تجربه که قالیچه را یازده تومان خریده ام و بشقاب ها را هیجده قران و زبردستی هایش که از نوع مرغوب ترین و نقشه آبی اعیانی و معروف میباشد و گلدان های دست دلبرش را که چه دست های ظریفی دارند، و هی من گفته و هی او رنگ عوض کرده به خود میپچید و تنها حرفی که زد این که ناهار بکشیم!

یکی از بیماری خبیث، بعد از بیماری پول، حسادت میباشد که حسود را دامن در عذاب میدارد، چنانکه فرموده: (توانم آن که نیازارم اندرون کسی -- حسود را چه کنم کو ز خود به رنج در است) و به مرور و تجربه که آموختم. بجز آزادگان کمتر کسی میباشد که از ترقی و پیشرفت و آسایش دیگران در رنج نرود، اگرچه خود به مراتب از محسود در برتری باشد، و بعضی که از این فرائر رفته تا آنجا که مشابهت به «خر دیزه که به مرگ خودش راضی میشود که ضرر به صاحبش بخورد» پیدا مینماید

« نمونه عینی اش مانند تقی خان که با راه انداختن دعوی در حسادت به دیگران باب و زندگی خودش را نابود مینمود به این صورت که در اینگونه موارد شکستنی های در و طاقچه را به حیاط پرت کرده، یا به سر مادرم میکوبید! برعکس «حسادت محسود» که به تحریک آن با خود را به محسود برساند. پیروی از رفتار و کردارش بکنند.

ناهار تقی خان آورده شد، شامل یک بشقاب برنج و یک توگود خورش و اسه ای ماست و یک قاچ خربزه و سایر لوازم از فلغل و نمک و نان، منهای قاشق و چنگال که تا دبدبه شده بود با دست غذا میخورد و اول که از نبودن قاشق و چنگالش ابراد گرفت و برایش آورده شد و پس از آن با لقمه اول که چرا روغنش در خورشش نهجوشیده، رویش داده شده است و آن هم که بخاطر پر روغن دوست داشتن بدرویش هم داده شده بود. و از بدطالعی! از آنجا که باید بهانه قابل قبول بدستش بفتند. اصل خورش یعنی گوشت آن فراموش شده بود و آنرا نابلدی و نوخانمانیسمان باعث گشنه بود و مادرم هم منوجه شده بود. تا خجالت نکشیم به رویمان نیاورده بود! و باری با ندیدن گوشت بود که سینی غذا را کنار زده خود را به عقب کشیده، بق کرده و با بهم فشردن ترین چهره تا آخر و موقع رفتن که مجبور به خداحافظی گردید لب به کلمه ای باز نکرد و بعدا که شنیدم کاری نبوده که به سر مادرم، که به او بی حرمتی شده است درنیاورده، شکستنی ای نماند که به سر و روی او نشکسته، ناسراهای که نگفته باشد! تا آنجا که هفته ها مداوای خانگی جراحات و ورمهای سر و روی خرد میکرده است.

حسادت جز از چند جهت عارض نمیشود. جهاتی مانند عدم توکل و ایمان به خدا و بی اعتمادی به نفس، بیکارگی و بی هنری، چشم تنگی و راحت طلبی، تصور بی رنج و کوشش یافتن دیگران. به همانگونه که در هر گفت و شنید روی سخن به طرف دارندگان معطوف داشته هر یک را به عیب و تنگی محکوم نموده از آنکه خود مثال آنها نشده یا نتوانسته بشود به خود پیچیده اندوهناک میگردید. در صدق سخن (حسود هرگز نیاسود) که هرگز نمیشد در محضرش از ترقی و تعالی کسی سخن به میان کشیده بشود. تا آنجا که پس از رفتنشان از خانه ام به مادرم به

صراحت گفته بود، راستش را بخواهی، من چشم دیدن جعفر را ندارم بگو دیگر حق ندارد با طرف ما کسج بکند. و جای شکرش این که تلّون مزاجش نمیتوانست آنرا محقّق گرداند.

دم کم از طرف همسایه های خانه به گوشم میرسید که زنم را ضبط بکنم، و از اندر طرف باز بکری و حبله سازی های فاطمه که سخنانشان را خشنی مینمود، تا آنجا که روزی دو نفرشان به اتمام، یکی به نام اخترخانم و یکی به اسم منیژه خانم که در دو چته پر خاش گونه جنووم را گرفته بر این که اخترخانم بگوید من شوهر جوان و منبوه ۱۰۰م که بگوید پس میتوان دارم زنت را راه به درشان میکنند و در اینصورت که یا جای ماء یا جای سعاد در این خانه است در آن حد مشورت طبع و افشانی غوب فاطمه که لازم شد ما جا عوض بکنیم و به فاطمه گفتیم عجب اطاق برود.

خانه جایدمان دو کوچه دورتر از مسکونی فعلی مان بود، از آن بازاری ای در سنین میان سی و پنج و چهل که فقط فاطمه او را دیده بود و من در اسباب کشی توانستم ملاقاتش کنم. در وجناتی فربیکار و چرب زبان و چشمانی حیز که از بد درویش حکایت مینمود. اما چه میتند کرد ده فاطمه دیده و اسباب کشیده چاره محصر شده بود. سردی که فاطمه او را زن و بچه دار گفته، اما من متعلقاتی از او به نظر نمیرسید، تا صبح روزی که بیست و چندمین روز سکونتمان در آن خانه بود: صدای پانی از حمام به گوشم رسید و فاطمه را دیدم بدون چارقد و پجادر، پارچ پای سماور را برای آب آوردن برداشت و روانه آب انبار گردید و چون بعد از دقایقی بر خاسته در کدش را منجس گردیدم، از پشت شیشه صاحبخانه را دیدم که با زربشوار نظر به طرف آب انبار داشته و فاطمه را که با پارچ آب از پله های آن بالا آمده، به هم لبخند و علم و اشاره هائی زد و بدل گردانیدند. علم و اشاره هائی که دنبال سابقه یا تازه به آن رسیده شده بود که در هر صورت دیگر حایمان در آن خانه نبوده باید هرجه سربستر نقل مکان بکنیم. نقل مکانی که دیدم اگر فاطمه به این سست نفسی و بی اعنباری باشد، باید هر هفته و ماه مثل ماده گربه ای که برای حفظ بچه هایش هر دم آنها را دندان گرفته. جاعوض نمایم، و به هر صورت دوباره روانه اش برای اطاق پیدا کردن گردانیده چه اطاق پیدا کردن به عهده زنها بود که با در

زدن و گفتن «خانوم اطاق حالی دارین» حل مشکل آن بکنند. و پس از دو روز جستجو که گاهی خودم هم همراهش بودم اطاق صندوقخانه داری در توپچه حیاط شاهلی مشعب از سه راه مروی، با ماهی یک نومان پیدا کرده که صاحبخانه مردش را طلبیده بود.

ان روزها جابجا شدن و تغییر مکان اشکالی نداشت، خاصه برای مسافری بی ذاق و ذوق بی بجه تی دویفره که باچند در خانه زدن پیدا شده تغییرمکن میادند. با شنانی های فاطمه برایم آشنا درآمد که (درویش) نواده مشیرخلوت میاسد و کوچه ای را هم که فاطمه در آن اطاق پیدا کرده سرد به همان نام مشیرخلوت که بر من مناسب بنظر آمد و صاحبش که مردی بود، سنین پنجاه و پنج و شصت با من در و ریشی بلند و پیراهن سفید دراز عربی ای که تا روی پاهایش را میپوشانید. با کم حرفی و بی زبانی و سر بیزی، که نه من بلکه نه ام اهل محل و دانداهای مسبر از خانه اش تا اداره عدلیه که بعد از اراک شاهلی بود میساختندش که از امساح سیدنبه جدید تا آن زمان کار همه روزه اش بوده که صبح اول روز روانه آن شده دو ساعت بعد از ظهر که تعطیل مسود بیرون آمده روانه خانه خود مسود. بی آنکه سری از روی سینه بلند نموده، با نظری به کسی و جانی بیفکند و یا با کسی همزیان بشود و خارش هم در عدلیه آن بوده که مطالبه ن سهم میراث پدری اش بکنند.

در مذاکره مردی بدمنش تلخ و کوتاه حرف و کم زبان نه با همان چند جمله اول که اسم به و شغلم چه میباشد مورد قبولش قرار گرفته تا من نیز که با عاری از شائبه اش دیدن مورد پسدم واقع شد که در آنجا میتوانم از طرف فاطمه را میسالم داشه باشم. اگرچه بخود فطم، حرفی است که مکتوب (بای مرغت را بعد حروس همسایه را بدنام کن) و بد فرضی هم نه از طرف صاحبخانه اسوده حواله نموده باشم. از طرف در و بیرون رفتن و حشر و نشرش با کسبه که ناگزیر باید برای خرید برود چه مواظبت و حفاظت میتوانم داشت که در این زمینه هم دهمه ون (غیرتم کشت ده محبوب جهانی اما — اینهمه عربده با خلق خدا نتوان کرد) به سراغم آمد و این که زن بد را اگر در شیشه اش هم بکنی نم خودش را پس خواهد داد. این همان فاطمه میتوانست باشد که همیشه چشمش به جوان و مرد زیبایی افتاده نیشش باز نموده با

حرکاتی جلب توجهش ننماید.

قهرآ این سؤال پیش میآید که چنین زن راجه حیای نگه داشتن میباشد؟
 بجوابش این که اولاً تا جرمی به اثبات نرسیده باشد، محکومیت و مجازاتی برای آن در
 پیش نخواهد بود. و دوم این که جلفی ها و بی بند و باری هایش را، بکی به پای
 کم سالی و دیگر به پای مربی اش خدایچه و محیط محل سکونت و احیاناً محدود
 بودنش میگذاشتم که اینجا توانسته پر و بال باز بکند. و این که باشد یا پند و نصیحت
 بتوانم تربیتش کرده سر به راهش نمایم و در آخر که عروس چند ماهه را به چه اسم و
 عنوان بشود اسم طلاق بر رویش نهاده مرا جعتش بدهم؟!

منزل جدیدمان خانه ای بود حدود سیصد و پنجاه متر مساحت با دری چوبی
 گلمیخ دار جنوبی کوچمه و راهروی در بین دو اطاق شمالی آن که صاحبخانه و
 خانواده اش در آنها سکونت داشتند، و اطاق و ایوانی در طرف جنوب که در اختیار
 ما گذاشته شده بود و اطاقی در طرف مشرق آن با سقفی فرو ریخته و ویران که به
 همان حال رها شده بود. در جمع خانه ای و هم آور و مرموز در تعریف خانه اموات
 که کمترین رفت و آمد و صدا در آن به نظر نیامده به گوش نمیرسید، الا صدای
 گهگاه پای صاحبخانه تا سر حوض و رفتش تا در حیاط برای باز کردن و بستن آن
 که دگری نیامده اقدام بکند، و تا آن حد محدودیت که قضای حاجت اهل و
 اعیالش هم باید در آخر شب ها که ما در خواب باشیم صورت پذیرد، چه صدای
 پایشان در آن اوقات به گوش میرسد.

همچنین ترسناک و شگفت که غالباً در شب ها از اطاق مخروبه صداهای
 هولناک نامفهوم، مانند التماس و التجا جلب توجه مینمود و اطاق سکونت ما که
 مسکن شر و فساد بوده، در خارج آن خوش و خرم و با فاطمه در توافق و مهر و
 صفا با هم میبودیم و چندانکه به آن داخل شده رویرو میگشتیم سر هیچ و پوچ
 برخورد و نزاعمان شده، تا آنجا که حرفمان مجر به طلاق میگردد.

کشمکش و زدوخورد و تجربه ای منجر به طلاق که نه برای یکی دو بار، بلکه
 برای بارها که در اطاق مصمم جدی به آن گردیده، همچو که برای آن روانه شده به
 زیر طاقی دالان کوچمه میرسیدیم پشیمان شده، خود را نکوهش نمرده اشتی

یکردیم، تا آخر که گفتم نکند عیب از مکانمان باشد و چه بهتر که جا عوض بکنیم.

البته این گفت و شنیدها و جنگ و منازعه ها سوای کتک کاری های هر چهارده و پانزده روزمان بود که عادتمان شده بود، چه با بهم خوردن قرارش زندگیمان سیاه میگردد. با آنکه در هر نوبتش از این که زن نباید کتک بخورد بسختی خودم را نویخ میگردم، لکن چه میشد کرد که چندانکه دو روزی از مقرری اش میگذشت بیماری کتکش عود کرده، سر بدسری و کج خلقی و نافرمانی میگذاشت. حالتی که از بدکاره های فطری بنظم رسیده بود و در رابطه با فاطمه که وادار به جستجوی دلیل و ریشه یابی ام گردانید. در این نتیجه که نباشد جز آنکه اینگونه زنان کودکی و نوجوانیشان به تحمل جور و ستم سپری گردیده، در آزاد شدن عقب نیرومندتر از خودشان میگردند که حمایتشان نماید و گذشته ای که فاطمه را در تعریف هائی که از ظلم و جفاهای خدیجه درباره خود مینمود دربر گرفته بود، از این که فرمانی نمیشده بشنود که همراه با فحش و کتک نبوده باشد و فرمانی که انجام نداده جز آنکه با دشنام و مشت و لگد و ضربات لنگه کفش و نی غلیان و مثل آنی همراه نموده باشد و در خانه من نیز که به همان بلا دچار مانده بود.

باری. احوالی که چون به مقرری اش میرسید چنان میشد که در کار خانه گفتمی پر درآورده از مهر و عطوفت و فرمانبرداری بدون تالی میگردد!

طبیعت و طبیعتی پس ناپسند که بعدها آنرا جلیلی اش دیدم، چه به حد جنون لش و لات پسند و عربده جوی و شریردوستش یافت!

محل سکونت این نوبتمان بخاطر بی اعتباری و بی و بند و باری اش تا زیر نظر بزرگتری باشد منزل مادرم را در نظر گرفتم و با این قصد که روزی به دیدنش رفته با عرض معذرت از تخطیه هایم در راهنماییهایم که به جرمش خود را به بلا انداخته ام و این که با به بزرگی خود چشم پوشی از تقصیراتم کند، خواستم تا محبت را تمام نموده در درماندگی دستگیری ام نماید اطاق خالی منزلشان را در اختیار من قرار بدهد. درخواستی که به نفعشان بوده، چه دو سه ماهی بود که خالی مانده کسی به اجاره اش نیامده باعث ضرر تقی خان که اجاره داری مینمود شده آمدن من

جلوگیر زبانش میکردید. همراه این خواهش که نیز عنایت نموده فاطمه را هم مواظبت بکند. جواب داد «ایرادی نمیتونه داشته باشه، اما از اونجا که تو پسر منی، تا حرف و نقل و سرگرفت سرزنشی نداشته باشه باید خمسی زیادتر از دیگر ونمه بدی».

باید گفت آنروزها مثلاً سایر اجناس و امتعه و نرخ اجازه اطاق نیز به يك تومان، تثبیت شده بود مگر دارای مزبئی باتمد و مستاجر پیششاه هم که همان يك تومان با مداد، ولذا نظرش را پسندیده گفتم دوازده قرانه آن میدم و تقی خان هم که مسرور شده، در اسباب کشی با رشک از صاحبخانه مان درویش و این که تمامی اجازه ماهش را هم که بیش از پانزده روز از آن نگذشته بود داده اجازه مرخصی خواسته، اسباب به خانه مادرم کشیدیم. با فکری که همچنان از عجایب خانه درویش داشتم. عجایی مثل وضع خود درویش و سکوت منحض خانه و محو و ظاهر شدن اطاق خرابه و مستور و پوشیده بودن اهالی خانه اش که گفتی زنده جان در آن منحصر به خود درویش و کارهایش مثل باز کردن و بستن در حیاط و دیگر پنهان کاری ها و صداهای استمداد و توسل برخاستن از اطاق خرابه و صندوقخانه و سوراخ بخاری اطاق میباشد و عوالم غیرطبیعی دیگران که سکونت را در آن غیرممکن میگردانید! نا هنگام جمع کردن اسباب که فاطمه را، تا چیزی به جا نمانده باشد مأمور جستجوی اطاق نمودم و خود به تجسس صندوقخانه پرداختم، و ناگهان که صدایش به خوشحالی ای بلند شد که طلسمی یافته، طلسمی زرد رنگ از برنج با تصویر زن و مردی در حال نزاع که ریش و گیس هم میکشاند و با حروف و کلمات و اعدادی که پیر شده سرش از زیر چارچوب در اطاق از طرف خارج در آن فرو برده شده بود. طلسمی جهت جنگ و جدال و تفرقه با مضامینی که پشتش بنام ایران زاده زبده حاتون و خان بابا حاکم شده بود و وقتی برایش خواندم، گفت پس بگو ما چرا بیخود و بجهت به هم میزدیم و ساعتی به دفه طلاق میخواستیم و نگه داشتم تا کنکاش بکنم.

با بافتن آن که ترغیب شده به جستجوی دیگر زوایای اطاق برآمد و کهنه پسته ای هم که توانست از درون دودکش بخاری بیرون بیاورد و چون محل نفیش و

نخاع کردنش نبوده گفتم نگهش داشته تا برایش فرصت مناسب بافت بشود و سرادش برای من این شک و کمان که اطلاق، محل سکونت مرتاض، یا اهل رموزی بوده اواخر عمر دستاوردهای خود بنهان نموده، اگر چه طلسم زهر چهارچوب میتوانسته ربطی با کهنه بسته ی سوراخ بخاری پیدا نماید.

صندوقخانه آن که خودم عهده دار جستجویش گشتم محلی بود ظلمانی که باید با چراغ کندوکاو بشود و به نصادف که من هم در یکی از آجرهای کف آن آشی ای دیدم و با کشودن درزهای اطراف آن و بلند کردن و بیرون ریختن مختصری من و خاک از زیر آن بسته پیچیده ای کتاب مانند بنظم رسید و آن را هم برداشته به فاطمه دادم تا با خنسه بسته ی سوراخ بخاری حفظ بکند، درحالی که هر دم دلم جوشیده تا دست از جمع آوری اسباب کشیده تفحصشان کنم! و به هر صورت که خاک و اشغالهایش را همراه خاک جاروی آن که میخواستیم تمیز تحویل بدهیم به جایش ریخته هموارش نموده آجرش را نهاده برای خانه جدیدشان گذاردم.

دو سه هفته ای که نا دو روز و سه شب خواب و خورادم را گرفته، بدتر از آن این که هر زمان که برای خواندن به سراغشان میرفتم مشکل و مانعی پیش میآمد، تا نیمه شبی که همچنان بیخوابی بی خوشم ساخته بود، برخاسته چراغ را کمرانده جلویشان آورده، اول به کار کندوکاو طومار ساندها و بسته پیچیده ها پرداختم که نتوانستند جلب نظرم کنند. طومارهایی در اعمال ابطال سحر و جلب محبت و تولید نفرت و بسنگی و تشابش کار و رغبت مرد و دشمنی و جدایی و آوارگی و مانند آن که به کنارشان نهاده، بسته کتاب مانند را مشغول گردیدم و همانگونه که به ذهنم گنجانیده بودم کتابی بود نزدیک به صد صفحه، با جلد چرم بلغار که با موپ پوشیده شده، بر صفحه اول آن نوشته شده بود «بشرط طهارت و قربت و خلوت حضور و والا فلا» که مورد توجهم قرار گرفته، اما لازم مینمود که جهت مطالعه برای آماده بودن به شروط نوشته شده، در تقدم طهارتش بگذارم. یعنی برای دور جمع، دو روز بعد که تقی خان و مادرش، همراه بچه ها و فاطمه به دیدن مادر بزرگم میرفتند و من که میتوانستم جهت عدم همراهیشان عذری معلوم نموده به آن پردازم؛ اما دو روز و سه شبی که هر ساعتش برای من روزی بودند. تا جمعه فرارسیده سحرش به حمام رفته

لباس تمیز پوشیده، پس از رفتنشان، اول به مرور لول بسته و سپس به قراءت کتاب پرداختم. کتاب نیز ابتدا از لوازم استفاده از آن مانند طهارت و دل به خدا و قربت (برای رضای خدا) از آن داشتن بود و بعد از آن تکرار مطالب طومارها و پس از آن در علوم حقه بازی و شعبده و نیرنگ ها که مه دستور آن بعمل آورده درست دراما و بعد از آن که با سفارشات داخل علوم احضارها و تسخیرها میگردید مانند احضا و جلب ادمیان تا احضار شیاطین و آنچه که به کار یافتن گم شده و دزد و مانند آن دیامانت، تسخیراتش مانند تسخیر آفتاب و ماه و ستارگان و تسخیر بزرگان مانند ملایکین و امثال آن که در تسخیرات اجزا، سماء و انشایی اندازم مبالغه شده بود از زمانه تسخیر آفتاب، یعنی به تحت فرمان درآوردن خورشید و از آنجا که آفتاب مریدی اشباع مییافت، به چون نسبت دادن سید علیمحمد باب به علت ریاضت تسخیر آفتابش بوده، بر این نیت که با سه زیر فرمان درآوردن آن به انس و جن عالمیان حکومت داشته باشد و بخاطرش که در بوشهر، زیر تابش خورشید تابستان، آن با سه برکت به چله نشینیهای مکرر مینشسته دماغش خشک و محبط میشود! من ده نه مبعواستم آهن و مس را طلا نموده و نه وجود خود اکسیر اعظم نمایم و نه قشون چند صد هزاری به نمایش خیال گذارده و نه میخواستم سلطنت جهان داشته کسی به رفیع فرمان درآورده، حکومت (خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن) کفایت میکرد. و دیگر علوم غیرقابل قبول کیمیا و سیمیا و لیمیا، یعنی طلا کردن مس و افعال خارق العاده امور عجیبه مثل دست و سر و مثل آن بریدن و بجای خود گذاشتن و تابستان را زمستان و زمستان را تابستان نشان دادن و میوه های غیرفصل حاضر کردن و امثال آن. نمایشاتی که حقیقتشان را از دهان پدر و چند تن از سالخوردگان درباره میرزا ملکم خان شنیده بودم. که وقتی به دکان تفاشی رفته از او چکمه می طلبد و وقتی آنرا گرفته به پا میکشد اظهار ننگی آن مینماید و چون کهاش به آن چسبیده زور بیرون کشیدن آن به خود میآورد چکمه را با پای او که از زانو در آن مانده بوده در دست خود مینگرد و از وحشت بیهوش میشود. و در یکی از اختلافات با روسیه که روسیه تهدید به جنگ مینماید و شاه از ضعف قوا در برابر او پریشان خاطر میشود ملکم برایش با فراهم ساختن (سان) قشون چندان سرباز پیاده و سواره

«سلاح، همراه دیگر تسلیحات از جلوش عبور میدهد که امر بر خود وی مشتبه می‌گردد که میگفتند دستی در علم شعبده داشته بود. و علوم دیگر مانند کبمیاگری و مثال آن که اگر وجود هم میداشت «که داشته بود، نقل قولها آورده، جابجا در کتابهایی آمده بود، در روزگار ما امکان وجودش ناممکن می‌آید. و من که در میان تمام، آنچه می‌خواستم دستوری بود که بتواند بودن ریاضات دشوار و خواستن طول زمان امتحان داده اطمینان مرا جلب نماید و آن هم در فصل احضار روح یا احضار اجنه و هرچه بتوان اسمش را گذاشت بود که با مدیوم (واسطه) صورت می‌گرفت و این که اطلاعی از کیفیت مسروقه ام دهد.

مسروقه، یعنی کیف پول بغلی ام ناپدید شده که در روز اسباب کشی، در اتاق مادرم به جیب عقب شلوارم بوده، واجب بود به حکم «دزد عقب بازار آشفته می‌گردد» و «سال یه جا میره ایمن هزار جا» تقی خان و مادرم و بچه هایشان نیز مظنون به ظن آن بودند به هر قیمت دزد آشفته بازارش معلوم بشود.

البته در این زمینه دستورات و تعالیم دیگر که بسی هم آسانتر بود نوشته شده بود. اما دستوراتی بودند که باید همه افراد حاضر آنروز در مکان حضور داشته باشند و کجا میتوانند و امکان این میتوانند داد که تقی خان و مادرم و بچه هایشان را به صورت دزد قطار بکنم! و تنها میماند فاطمه که اول، آنرا به گردن جیب بُر و سپس به گردن اجنه و آخر به «خدا میداند» برگزار کرده بود، در حالی که اجرت حاملها را خود او از کیف داده بود و از آنطرف که جهت رفع بدنامیشان مادرم سعی در روشن شدن وضع آن داشت و نمیتوانستم صرفنظر کنم.

مسئله غامض تر از امر يك گم شده و یا سرقت کم ارزش شده بود و دستورات کتاب هم غیر از کار احضار اجنه اش نمیتوانست رفع مشکلمان کند و میماند این که هرچه زودتر جهت اظهارنظر مادرم را از جریان مطالب کتاب و نه بلکه معجزات آن آگاه نموده، پرس و جوی کذب و حقیقت آن نموده کسب تکلیف بکنم.

پس با این نظر به سرعت گشوده ها را جمع و بسته ها را گردآوری و لای کتاب را به هم آورده روانه منزل مادر بزرگ گردیدم و زمانی رسیدم که هوا رو به تاریکی

بهاده، با نرسیدنم همگی برخاسته خدا حافظی میکردند و با دیدن من و اطلاع از ماجرا که همراه معارف مادر، زرگ و زاله ام به ما نان و تا این که هرچه زودتر حرفهای من برسند فسخ عزیمت نموده، رفتن را تبدیل به ماندن نمودند و با تحذیر آب و آتش سماور و فکر تهیه شام که نشسته به گفتگو پرداختیم.

هر کار و حرف و حدیث من برای تقی خان ناخوشایند میآمد الا اموری که به خفت و خسارت من می انجامید. اما سخن کتاب و مطالب آن چنان شیرین و دلپذیر ذائقه بود که تکلیف کرد ما را از اول آن تعریف بکنم و چون به حرف انصاف، آینه یمنی و مثل آن کتاب رسید تصدیق نمود و نمونه هائی بهم آورد که درست و بدون شائبه می باشد و ما دردم هم که با قوت دادن به حرف او گفت اگر نوشته های کتابت درست باشد علم آینه اش ام درست و نمیشد بکسی شو درست و یکی شو غلط نوشته باشد، که تر شهر، هر سحله اش دو سه تا آینه بین برای این کارا داره که مردم ام کم و زیاد تعریفشون میکنند و دو نفرشون ام هسن که میگن معرکه میکنن، حرف آینه شون برو و برگرد نمیکنه و چن فقره از کاراشون ام خودم دیده مو شنیده م.

با جورای دیگه که اگه تو کتابت ننوشته دونسه باشی مٹ نون به خورد دادن که نونر لقمه لقمه میکنن بهشون دعا میخونن میدن بخورن تو گلو دزدگیر میکنه؛ و قلیون گردونی که دو نفر با نك ایکش که زیر لب کوزه قلیون گیر میدن اونو بالا میگیرن و یکی آیت الکرسی میخونه یکی اسم آدمائی رو که شک دارن میره به اسم دُز که رسید تو دسشون چرخ میخوره و جام گردونی که جوم گردون جومشو زمین میندازه دعا میخونه قسمش میده بطرف دُز میره فرار میکنه و بازم کارای دیگه ش که دُزو پیدا میکنه، اما کار آینه شون برو و برگرد نمیکنه، که خون هاشون مٹ نذری خونه آدم توشون لول میزنه. واسه این که انقدی که مردم به آینه بین اعتقاد دارن به نظمی و کمیسری ندارند که اونجاها اگه درشونو خودشون گرفته باشن صاحب مالشون نمیتونن بشن. نشونه ش تو کوچی خودمون. دو سال پیش علیقلی خان همسایه مون خونه شو دز زد، دو شب دیگه ش اومده بود خونه بغلیشو بزنه گیر افتاد گرفتنش دس کمیسریش دادن. پشت کارش قرصی بود عفبش را افتاد کارشون

به نظمیه^۱ و تأمینات^۲ کشید و دززه م اقرار کرد، با مأمور رفت مالشم که چن تیکه فرش بود، دروازه قزوین از مال خرش پس گرف، اما فوداش که رف از تأمینات بیگیره گفتن پسر دیوونه س با مال خره دشمنی داشته بود، گردنش گذوشته بود، برو خوش اومدی هر وخ پیدا شد خبرت میکنیم و همونیه که خبرش کنن.

آره پسرم آینه شک نداره برو بین سرشون چه خبره چه پولی ام درمیارن. یکی به تو من میگین آینه شو مبینن، همون قد ام کم و زیاد پول دکاتشو مگیرن، روزی ده تا آینه م بینن، بین تا شوم چن تومن میشه؟ تا هفته ش چن تومن؟ تا ماهش چن فد میشه؟ آره نه. از همه س بهتر همون کار اینه شه. مایه شم یه تومن، پونزه زاره. این ام بالا اون، لا اقل ادم میفهمه مویش خورنه ش کی میتونسه باشه.

گفتم نه، تو کتابم همشو نوشته، فقط میترسم نتونم از عهده ش بر بیام، ده هم ترس داره، باید مرشد داشته باشم مواظبم باشه سرکار صدمم نزنن، و هم دیدم که به جاش نوشته شده بود کارش یا غشی، یا دیوونه یا دختر نابالغ میخواد اونو از کجا باید گیر بیاریم. و اولشم که باید امتحان بکنم.

گفت: مادر اگه تونسسه باشی خوب بخونی، لابد کسی که همه شو نوشته، اینشم نوشته چی بکنی که صدمه نداشته باشه. جلو آینه بیهوشش ام خودم پیدا میکنم. خودتم دوباره سه باره بخون خوب یاد بگیری.

از مراجعت به خانه خودمان، مادرم روانه پیدا کردن بیننده اش گردیده و خودم که مشغول مرور کتاب گردیدم و عصر تنگ بود که گرسنه و تشنه آمده گفتم غشی و دیوونه که نخمشو ملخ خورده بود و نابالغ ام که بهر کسی رو انداختم یکی گفت بچه اش بی وختی میشه. یکی که جنی و غشی و یکی که گفته بود ساخوشی بی دوا میگیره، تا آخر که دختر زن رختشوئی را که در، رو در بابستی قرار گرفته بوده با يك تومان پول و يك پیراهن فرنگ راضی مینماید و من که به مضامین زیر شرایط افدام به کار را دریافتم.

۱. شهرمائی.

۲. آگاهی

و اما شرایط احضار جن یا ارواح که عامل آن باید در کمال آراشی و طهارت، با وضو باشد.

دو سفره که یکی را از انواع خوردنیها و سبکولات و نان و نمک بگسترانند و دیگری بشقابی که در آن شمع یا چراغ روشن باشد بگذارد.

بالای سفره ها دو کرسی (صندلی) به سمت برای نشستن خود و رابط که رو قبله بنشینند گذارده باشد و به ضروره که میتوانند به زمین بنشینند.

اطاق و اطراف نشیمنگاه و سفره ها را با عطر گلاب خوشبو گردانند و هنگام شروع به کار خود را از «مان گلاب معطر گردانند. آئینه ای به اندازه کف دست» و آب قلز نداشته باشد به دست رابط داده خود به جانب راست او بنشینند و با گفتن بسم الله الرحمن الرحیم آئینه را بدست رابط داده به طریق زیر شروع به عمل نماید.

اول برای حفظ خود و رابط چهار قل، یعنی سوره های قل اعوذ برب الفلق. قل اعوذ برب الناس. قل یا ایها الکافرون. قل هو الله احد را خوانده بر خود و رابط دمیده السواح رسم شده در زیر سطور را یکی بر کف دست راست و یکی بر کف دست چپ او بنویسند «اشکالی که بر ذیل سطور نقش شده بود» و بعد از آن آئینه را به دست چپ رابط داده با خواندن عزایم و اوراد و دمیدن به او مشغول بکار بشود. پس به او بگوید ابتدا در آئینه به شکل خود و بعد از آن به مردمك چشم خود در آن دقیق بشود و چون او را مطیع فرمان نگرد بپرسد که چه می بیند و جز آن از وی نخواهد شنید که وسط چشم خودش را می بیند و سخنش تأیید نموده بگوید اکنون يك ستاره رخشان می بیند و بپرسد که چه می بیند؟ و بطور قطع که خواهد گفت همان را می بیند. و دنبال نموده از او بخواهد که بگوید دو نفر فراش آمده مکان را آب پاشیده جارو بکشند و سؤال از نتیجه کار بکند و چنانچه جواب مثبت از او شنید که مشغول به کار آب و جارو یشان می بیند بداند عملش به نتیجه مطلوب رسیده میتواند طلب خواسته های زیر نماید و نشانه توفیق در کارش هم این میباشد که بیننده را سان کسی که غرق در تماشای وضع و حال غریب می باشد محو و جذب دور از عالم پیشین خود شده، تنیده گفته هایش بی اختیار می باشد و آنگاه شروع به القای دستور بکند که به فراشها بگوید رفته از قول من به شاه (بوخوش) سلام رسانیده

«اوید فلان، یعنی خودت که اسمت را به زبانش بگذاری، عرض کرد اگر زحمت باشد چند دقیقه مرا بهره مند فرمائید. اسم مزبور با سه اسم دیگر یعنی وضطصوش، سرکا خموش و ضلحوش، اسامی چهار ملک اجنه ای میباشد که در اختیار این فریر بوده، مشروط به دعای خیر در اختیار تو میگذارم، و با این سفارش: ای کسی که به این گنج گرانها دست میایی مباد در کنار آن پا از حریص عفت و طهارت برون گذارده طمع به مال یا وجود کسی کنی، یا باعث آزار بی گناه و رسوائی کسی نبوی که به شامت همین علم ذلیل خواهی شد.

پس بخواه نا جهت سلطان که با تاج مکرل و قبای زربفت و به همراه هفت تن دیگر شباه خود که وزیرایش هستند پیدا میشود خرددنی و نان و نمک حاضر شود و بخواه که از قول تو به ایشان تعارف نموده از خوردنیها میل بکنند، و پرس که از نان و نمک هم خورده، به زبان زده یا نه، که اگر خورده و مزید به آن از راه دوستی و فرمانبری حضور یافته اند و اگر از چیزهای دیگر خورده به نان و نمک لب زده اند از روی بی میلی و اجبار آمده اند. که با اولی کامروا بوده به سئوالات جوابهای درست خواهند داشت و در صورت دومی که یا جواب نداده و یا اگر هم داده خلاف و نادرست میگویند و در اینجاست که باید درخواست خوردن از نان و نمک نمائی و اگر خوردند به همان قسمشان دهی که از سر صدق و صفا برده باشند و اگر باز هم از خوردن سر باز زدند اینان را با امتنان مرخص نموده از چهار پادشاه، پادشاه دیگر دعوت بکنی.

پس در صورت قبول فرمان و چهره ی خوش با نشاط داشتن مقصودت را گفته پاسخ سئوالات طلب نما. مانند این که فلان چیز یا فلان کس در زمان حال یا از زمان فلان؛ از فلان کس مفقود شده خواهش معلوم شدنش دارم و در اینجاست که ماجرا نکته به نکته مانند پرده صحرای کربلای مرشد لطفعلی از چشم رابط در آئینه ظاهر شده بشنو که چه میگویند و پس از اتمام کار هم که با تشکر و امتنان مرخصشان کند. چنانچه با گرفتن آئینه از دست واسط هنوز حضورشان را در دید درونی خود اعلام کنند، یا برای شنیدن ترخیص نامه زیر بوده که بی اجازه نرفته باشند. یا کار و خواهشی دیگر که به ذهن احضارکننده نیامده داشته که باید به رفع

نواقص کار پردازد که نرفتنشان باعث خیالاتی شدن رابط می‌گردد و ترخیص نامدار در دو سطر که ذیل مطالب از چند کلمه^۱ بی نقطه نوشته بودند.

پس طبق دستور کتاب (زاویه)^۱ را که اطاق کم نوری بود اختبار نموده شراره نار را از هر جهت مهیا نموده و رابط یا (مدیوم) را که دخترک نه، ده ساله ای با چشم نزدیک، به سیاه بود را بالای سفره بر یک صندلی نشانیده، خودم در سمت چپش، صندلی دیگر نشسته، پس از خواندنیهای اول و نوشتنی های بر کف دستهایش دادن آئینه و خواندنیهای پس از آن مطابق دستور و رعایت تمامی احوال و شنیده، نفسه های دخترک، از دبدب آب و جبارو کردن فراشها و فرمان بردن هایشان از آوردن میوه و شیرینی برای پادشاه و رفتن و آوردن پادشاه و غیر آن، خواستم تا دزد و کیف محل فعلی آن، از این که در خانه یا خارج از آن مییابد را معلوم بکند.

دختر که تا به حال گوئی معحو عواملی خارج از فهم و تصورش شده بود، ناگهان حرکتی بی اختیار به خود داده و با بیانی خارج تر از اختیارش از آن گفت: اطاق خانومو میبینم!

پرسیدم اطاق کدام خانم؟ جواب داد، اطاق خود خانوم. همون اطاق ده توش واسه مون چایی ریخت.

فهمیدم اطاق مادرم را میگوید، از آنکه با آمدن مادر و دختر، مادرم به اطلاع خودش تعارفشان کرده برایشان سماور آماده نموده جای ریخت و پرسیدم دیگر چیه می بیند؟

جواب داد يك رختخواب بسته با چادرشب چهارخونه كه روش به شلوار، فتهه ای افتاده.

نشانی اش درست بود و بقیه احوال را پرسیدم؟

گفت اون خانوم جوونه كه گیساشون پشت سرشون افتاده، رفت سر شلوار و اونو ورداش دس تو جیباش كرد، از تو یکیش یه کیف سیا درآورد، داد زد چنده بیارم و شما از تو حیاط جواب دادین یه تومن بیار و از اسکناسای نوی اون ورداش.

۱. اطاقی در منه کجی حیاط که به اطاقهای طرفین مربوط باشد.

اورد داد به شما و شما دادین به حمالا و گفتین پنازاری ندارم خودتون قسمت بکنین و ای برگش توتی اطلاق و باز رف. سر جیب شلوار و بلندش کرد و یه خورده فخر کرد و ... من چن سکه از تو دیت. درآورد گذوش تو سینه شو دویید نو اطلاق اونطرفی ... ووش لای یه بخچه بسنه و رف تو آشپزخونه پهلوی خانوم و دوباره اومد بالا رف نو اطلاق خانوم و باز رف سر جیب کیفو از توش درآورد گذوش تو سینه شو باز رف نو آشپزخونه پهلوی خانوم و خانوم بهش گف - حواسش به اجاق باشه و خودش رف بالا ... همچی که از پله ها رف بالا خانوم کوچیک کیفو از سینه ش درآورد ترد لای هیزوما ... خانوم برگ برگش پیشش و سر زد به کماجدون و اجاق و باهم اومدن بالا و این ... که اومد بالا معلوم نیس چشه که هی عقب میره و جلو میره این ور ... اون ور ... نودشو نیگا میکنه تا دو دفه رف تو آشپزخونه کیفو از اونجا درآورد گذاشت لای هیزوما بغل خموره و همین .

پس از آن پرسیدم دیگر چه میبند؟

جواب داد دارن منو نیگا میکنن .

پرسیدم حالا اگر زوونه ت کنم میتونی بری درش بیاری؟

پاسخ داد، بله همونجاس ، دارم میبیمش .

پس سطرر ترخیص را از روی کتاب خوانده ، طبق دستور بطرف آئینه دیدم و

پرسیدم حالا چه میبند؟

جواب داد عکس خودمو میبینم و آئینه را از دستش گرفته همراه مادرش با مادر خودم و تعی خان و بچه ها که جلووش انداخته عقبش به راه افتادیم و فاطمه که تخی مسئله ای در کار نمیشد در اطلاق خودمان مانده ما را به حال خود گذارد ، و دخترک با آنکه به این خانه نیامده بود و راه آشپزخانه را نمیدانست ، با نگاه انداختن به حیاط به طرف آشپزخانه به راه افتاد و در آن از همانجا که گفته بود گوشه کیف را که کوشه اش نمایان بود گرفته بیرون کشیده به دستم داد ، درحالی که هنوز بی حوشش برده چنانکه گفنی همچنان درحال و هوای اطلاق زاویه روی مندللی میباشد .

برای امتحان حرف دخترک کیف را گشوده دیدم همان يك تومان اجرت حمائنها و يك پنج ریالی سکه و شش سکه دو قرانی از شانزده تومان اسکناس و سیرده قران

پول خرد کم شده است.

پس، از موقوف چنین استنباط شد که چون رفته تا از کیف، پول برای حمام و بیابورد و چشمش به محتوی آن میخورد، به حساب (دزد پی بازار آشفته میکرد) با خود گفته چون شلوارش را در اطاق مادرش درآورده و بیا و بروی بوده معلوم نمیشود من یا کس دیگر برداشته است، اول از پول خردههایش بر میدارد و سپس میگوید چه پول خردهها چه خود و همه ی پول کیف در سر و صد راه نینداختن که بخواهد، یعنی من بخواهم جلو تقی خان آبروریزی کنم یکسان میباشند و در نهایت خود کیف را بر میدارد اینطرف و آنطرف رفتنش هم بخاطر دودلی برداشتن برسد داشتن بوده و جانبها کردن کیف هم بخاطر دلشوره اش که مبادا در جای اول به چشم بخورد میباشد. بدرد آن که به عکس قضیه یعنی به اینجا کشیدن کار فکر بکند. خاصه آن که مطلب زیر را از کتاب که بسا گم شده ها هم میباشد که آینه بین نباید در صورت فهمیدن خانگی بودن اظهار بکند، که نه تنها امکان بدست آوردن نخواهد داشت، بلکه باعث شر و فساد میگردد، را در منزل مادر بزرگ جلو خودش خوانده بودم و به همین خاطر هم بوده، از آنجا که «دزد ناشی به کاهدان میزند» و «سوراخ دعا را گم کردن». تا حد وارد معرکه نمودن خویش دلیر میگردد.

پس از اتمام جستجو همراه سکوتی عمیق به زاویه برگشته تا کم کم جنب و جوشی در آهستگی به وجود آمده تقی خان گفت لبشو تو بزاریم و مادرم که گفت: اونوخ یخه ی ما و بچه هامونو میگیره و هر دفه ی دیگه هم که چیزی گم بشه به گردن خود ما گذاشته میشه و مادر دخترک که گفت حالا شم غیر اون نمیتونه باشه که حسابشو کرده بوده که ورداشته، اگر ام بگین سر و صدا را میدازه که قوم شور میخواسسه بدنومش کنه، هرکی ام بشنفته همینو میگه حقو بجانب اون میداره، همونطوری که تقی خان میگه بهتر لبشو تو بزارین و مادرم که گفت حرف کیف ام بپوشونیم، از اونجایی که «دززی و چیزی با همه» از اون میترسم که مارو پید حساب بکنه یواش یواش چیزی ام دنبالش بییاد، تو محل آبرومونو ببره. بهتر میدونم بگم بفهمه. همچی چیزایی ام هست و میشه از کاراش سر درآورد پیش پاش بیشینه.

و در آخر که هم حرف کتاب شد و هم حرف تقی خان و لعیا مادر دخترک و

هم حرف مادرم که بیش از چند ماهی از وضعیت آن که در جای خود خواهد آمد نتوانست بگذرد؟

و اما اولی آن که هنوز نظراتشان به تصویب نرسیده بود که ناگهان، فاطمه ده از قرار پشت در زاویه به گموش ابستاده بوده در را گشوده غضبناک و ویاه کشان به درون جهیده با لحنی بس زشت و خشن گفت، من دزدم؟! واسه من نهه جفت، و طاق میکنین؟! کیف مردونه بکار من میخوره که ورش دارم؟! و در عقبش با صدای بلند، بی کس گیر آوردین؟! مظلوم گیر آوردین؟! معلومتون میکنم! ننه مو میگم بیاد حالتون بکنه! و صدایش را با لثرانی ها و زسخت گویی های دیگر بلند و بلندتر نموده راه حیاط در پیش گرفت و نعره کشان خود را به زمین کوبیده خطاب به لعی و نظر به جملگی ناسزا گفت و گیس کند و یقه درانید و حرکاتی به ظهور رسانید، که همه را مات خود گردانیده تا آنجا که همسایه ها را به لب بام هایمان کشانید. با این کلمات که آی هوار! آی فریاد! آی بی داد! مسلمونا به داد برسین بییان بینین سر به بیچاره چی دارن میارن! بیان برسین چی میخوان از جون من و چنان شیون و سبن به راه انداخته به سرش کوبیده صورت خراشیده جیغ کشید که «به همانگونه که نظرش بود» همسایه های بام به بام خانه از پشت بام سر به حیاط کشیدند و او که کنجکاویشان نگرست به استمدادطلبی و حق زدن و زنجبه مویه برآمد که بیابین بینین چی به روز من میارن! بهشون بگین مظلوم گیر آوردین به بارکی نفت سرش بیریزین آتیشش بزنین. خودشون دزدین گردن من گذوشن!

تقی خان که بیش از این نتوانست تحمل آبروریزی هایش بکند پرخاش کنان به طرفش صدا برداشته گفت چه خبره! چی شده! این کولی گیری آچیه درمیاری! کیف شوورتو دزدیدی! حالا دو ذر نیم ام زبون داری! پاشو خودتو جمع کن برو تو اطاق. اینجا خیابرن علانیه و جای آدماء، نه چاله میدون و خیابون خراسون که بخوای با قرشمال بازی پیش ببری. و مادرم که دید پشش برنیامده همچنان کولی گری داشته زور به صدایش میآورد. و از انطرف که از حرکات و وجناتش از طرف فاطمه معلوم بود ملاحظه عاقبت کار خود را با تقی خان که زنده رقصیده: وای به وقتی که تنبک هم زیر بغلش باشد میکند جلو آمده گفت: بلن شو برو تو اطاق

بسته! نشون دادی هرچی باید خودتو نشون بدی. میگن: «خوش گوزیدی فدم خیر، لاق ریش مبارک»، که چلش کم بود آبله هم در کرد! دختر بی بابا زنه بهتر! این نمیتونه باشه. تره به تخمش میره حسنی به باباش! پاشو دختر ملک خانوم اصفهونی. تو، هنوزم با اون اصل و نسب این کارا کمنه. تخصیر تو نیست تخصیر پسر گنده خور منه که مٹ باباش مرغ و مسما رو میذاره اشغال کله رو قبول میکنه! حالاشم هنوز کمنه که پس فردا کلاه قرمساقي رم سرش بذاری! و رو به من نموده کنت آره آقا پسر! حالا بین کی بود کفتم و کی ام باشه که خبرشو بیاری! مٹ آفتاب پیش چشمم روخته! و چون فاطمه را دیدم آماده به انگیزختن مفسده ی دیگر میاشد جلو رفتم و به بغلش کشیده، به اطاقش برده به زمینش کوبیده و همچه که بطرف چوب کردگیری رفتم که حالیش کنم به مویه و الٹماس و فلاں خوردم برآمده حالت مزاعت به خود گرفت، که بهال خودش گذارده برای خواستن معذرت طریق اطاق مادر به پیش آوردم.

در داخل شدن به اطاق وی، او را دیدم به حالت ناآرام به لعیا مادر دخترک رابط میگوید بدکاری کردیم. طفلکی همین پریروز بود که کف دو ماه پس انداخته که خیال میکنم آبسن باشه، باید برم از دلش در بیارم خوب نیس زن آبسن عراض بکنه. بچگی و نفهمی که هزار بلا سر آدم میاره. خودش گناهی نداره، مال تربیشه که بد و خوبو نتونسن حالیش بکنن. این مریه که به و شیکرو مرها میکنه. آره پاشم برم چراغشو روشن کنم از دلش درآرم، بده زن آبسن تو تاریکی بیشینه. مخصوصاً ام که از ما بهترون «که نظرش به طرف صحبت های با آینه بینی بود» نا همین یه ساعت پیش تو خونه مون بودن! و برخاسته، با سفارش به لعیا که بماند تا برگردد جلو افتاده، مرا هم با امر به این که تو هم راه بیفت از دلش درآر نزد فاطمه رفت و صورتش را بوسیده زنجیر نازک گردنش را که تازه خریده بود و در بین راه از گردنش باز نموده بود به گردنش انداخته گفت نکنه ناراحت بشی دخترم. تو خونه از این اتفاق زیاد میفته. اگه کار تو هم بوده بچه بودی عقلت نرسید، بچگی از این کارا زیاد میکنه و رو به من نموده گفت تو هم فردا یه قباره پیرنی مقبول واسش بخر بیار همه مون آم، شتر دیدی ندیدی. به اطاق ام که رفتم به بچه ها و همینجور به لعیا

«سفارش میکنم نره جایی در این باره لب از لب وا کنه و تو هم، ما که رفتیم پشت رمون بیبا دس تقی خانو ماچ کن معذرت بخا، من ام همین جا چالش میکنم.

آن شب را تا صبح از شگفتی ماجرا خواب به چشمانم نتوانست راه بیابد، و پس از آن هم که تا مدت‌ها علوم کشف ضمائر اوقات گیرم بوده منسأ و چگونگیشان «یجستم و چه کتابهای قابل اعتنا که در رابطه با آن بدست آورده به کنکاششان برخاستم، اما هرگز نتوانستم کشف رازشان نموده سر از چه و چون جوابگیریشان از رابطه بیرون آورم. الا آنکه با تحقیق و عمل و تجربه مرتبطش به انتقال اراده نمایم. همان انتقال اراده که بیدار را خواب و در خواب او را به راه انداخته و یا از او به سوال و جواب برخیزد. و باز همان اراده که از بعضی جوکیان و دراویش تسلط یافته بر اداره گوشه کنار کشور خودمان را دیده شنیده ایم بر روی تخته میخ آجین و زیر سنگ اسیا خوابیده، بر روی آتش و خرده شیشه راه رفته، بطری و رنگ و خرده سنگ و خنجر و مثل آن فرو برده، سرنیزه و شمشیر به شکم تا بیرون دادن آن از پشت فرو برده بی آنکه رنجه بشوند و عجایب دور از پذیرش عقل و منطق و علم و شگفت تر از آن ده آئینه به دست کودک دادن و از او جواب گرفتن پیششان قابل اعتنا نباشد. و فلسفه تکلیف به ریاضت هایشان هم مثل روزه داری و اجتناب از خوردنیهای حیوانی و امساک در خواب و خوراک و ترک لذایذ جسمی و روحی که قسمی ار آن در کتاب بدست آمده از خانه درویش به نظر رسیده بود هم آن نباشد که به اراده مسلط گردیده اعتقاد به خویش و خودباوری و قدرت تلقین بدست آورد، و تا زمانی هم میتواند این نیرو برجا باشد که خود قبولی و خودباوری و اعتقاد به خویش خواهنده برجا بوده باشد. و دلیل خواستن غشی و دیوانه و دختر نابالغ را هم چنین دریافتیم که بخاطر کمتر داشتن نیروی بدنی و فکری و اراده و تلقین پذیری بیشترشان نسبت به تلقین کننده میباشد.

باری آن شب را تا سحر در فکر چگونگی ماقع بسر برده، تا آخر که پایه فکرم به این قرار گرفت که صبحش به سراغ کتابهایی دیگر در این رشته و نوشته های خانه درویش بروم و فردای آن که به قصدش به راه افتاده و دریافته‌اش آنچه که سهل الوصول تر آمد مراجعه به سید محمود کتابفروش جلو خان مسجد شاه را در

نظر آوردم که هم دوست بود و هم میتوانستم وسیلهٔ او که سردر اینگونه کتب داشت، دسترسی به کتابهای دیگر داشته باشم و آنروز را تا ظهر به تحقیق و تجسس در جهنشان به دنبالگیری نشانی هایی که سید محمود داده بود برخاستم و با بلند شدن صدای سوت ظهر اصغر سوتی جلو خان مسجد شاه که بخاطر خلوتی شهر تا چنان صد قدمی اطراف خود را در بر میگرفت، با یک بغل کتاب، خسته و کوفته، اما خوشحال و سرحال روانهٔ منزل برای صرف ناهار گردیدم.

و تا بادی هم از اصغر سوتی مذکور شده باشد عینک فروشی بود در کنار پاندهای در ورودی مسجد شاه که بساط محقری برای تعمیر و فروش عینک های ارزان قیمت داشت و مدام قلیان میکشید. ایضا که بخاطر آواز خوشش با مطربها قبول مجلس کرده همکاری مینمود. با شوخ طبعی ها و خوشمزگی هایش از جمله تقلید صدای سوت کارخانهٔ اسلحه سازی ادارهٔ قورخانه که ظهرها از گلو بیرون داده کسبه را بطرف مسجد میکشید و گاهی که جهت خوشمزگی آنها جلو انداخته به سرگردانیشان انداخته دشنام میخريد!

هنوز از در حیاط وارد نشده بودم که صدای آقا آمد چند زن از هشتی بلند شاد و با داخل شدنم که سلام سلام چند زن چادری و بدون حجاب و دو سه دختر بچه هشت ده ساله که روی هره های دور آن نشسته بودند و با تعجب که هیچیکشان غیر از لعیا به نظرم آشنا نیامدند و همو را هم دیدم که جلو آمده با سلام مجدد گفت الحمدللا که واسه ناهار به خونه تشریف آوردین دیدیمتون و زنهار که بطرفم هُردود کشیده هرکدام چیزی از دزدی و دزد و گم شده قاطبی حرف هم آوردند، در آن حد قیل و ویل و ناله و نفرین که نتوانستم سر از حرفهای هیچ یکشان بیرون آورم، تا آخر که مادرم رسیده گفت، بعد از رفتنت که صبح پا از در بیرون گذوشتی لعیا خانوم اینارو آورده که براشون آینه بینی و هرچی بهشون گفتیم و قسم خوردم به پیر به پیغمبر آینه بین نیس، یه کاری بود خونگی که واسه خنده خواسته بوده بکنه به خرجش نرفت و رو کرد به او که «خدا رحم کرد اونهما سفارشت کردم که شتر دیدی ندیدی، نکنه به جایی ابراز بکنی، اگه نمیگفتم که لابد توی سُرنا میگردی» و از میان زنهار بیرون بددنی که یکسره نفرین به برنده ی انگشترش میکرد جلو آمده، با عوض کردن

لحن بیانش، به این که: خدا جوینتو به جوونی علی اکبر بیخسته، که از دیشب تا حالا جون بسرش شدم بسکی عقبش گشتم یه نیگا بکن بینین کدوم جز جیگرزده لمعش کرده، که الاهی خیر از عمر و زندگیش نبینه، هرچی ام بخواین رو این دو تا پشام میزارم. بچه شم که عوض یکی سه تا آوردم هرکدوم دیدن بشونین. که البته این جمله اش از جهت اطلاعی بود که از کار آئینه بینی داشته بوده، که گویا پیش از این هم احتیاجش به آئینه بین افتاده بوده و چون آئینه بین نتوانسته بوده کسب نتیجه کند گفته بوده این بچه مناسب نبوده عوضش کنید، همان سخن که کتاب من نیز به ان اشاره نموده بود. تکلفی که در ضعف تلقین عامل نسبت به مدیوم واجب میشود.

من که همچنان مات و متعجب وضع حال و سخنانشان بودم زن جوانی از میانشان جلو آمده گشت: آقا خدا عاقبتو به خیر کنه. خدا گیر دشمن و بدخواهت ندازه. بیا تورو به حق اون کسی که میرستی یه نیگا تو آینه بکن جون منو از دست اینا خلاص کن که از دیشب تا حالا خونمو نورم کردن، و معلوم شد زن اولی مادرشوهر و او عروس خانواده و دیگران هم که خواهرشوهر و همسایه هایشان هست و به گردن او انداخته اند.

هرچه خواستم طفره بروم ول کن نبوده تا آخر که به مادرم ملتجی گردیده گفت خانوم شمام خودتون دختر دارین امیدوارم به تهمت ناحق گرفتار نشه اگه وادارش دین شر این افترا رو از سر من کوتاه بکنه، هرچی ام مادرشوهرم داد من دو برابرشو میدم و دو نفر دیگر از زنها هم که به دور از ماجرا نمیتوانسته بوده باشند دنبال التماسهایش را گرفته. تا عاقبت که مادرم گفت: از صُب تا حالا کاسم کرده ن بسکی رفتن و اومدن و میبینی که التماس میکنن. و همهجه که خواستم عذر آورده بگویم نه م آینه بین بود. بابام آینه بین بوده که من باشم! گفت به خدا میگم، و «میان شوخی و جدی» این لعیای ذلیل مرده رو چیکار بکنه! همه آیشا از گور این بان شده! خونه شون رفته بوده دیده سر وصدا و عِزّه و لُوه میکنن. دلش سوخته، یا از دهنش در رفته حرف دیروز اینجارو زده اونام ولش نکرده ن، کار به اینجا کشیده. حالا تو هم عیبی نداره این یکی رم رو همون مال خودمون حساب بکن. ثواب داره.

همه ثوابا که پول به گدا دادن همیشه. این ام که آدم زیر بغل بیچاره ای رو بگیره هم سودش ثواب حساب میشه. برا خاطر من! و پیرزن خود را داخل نموده راجع به انگشترش گفت نیکیش ام عقیق اصل پنش تن بوده، سال سر جانماز. سر نماز دعائت مکتم و بناچار که گردنگیرم شده پرسیدم کس دیگه هم تو خونه مونده ۱۶. نیاورده ناشین؟ و پس از برقراری اندک سکوت گفتند مردامون که بعد از گم شدن انگشتر به خونه اومده بودن و یه پسر بچه دو ساله که دس همسایه بغل خونمون سپردیمش. چون ناچار شدن گفتیم بشرط این که اگه حاضر نشدن اصرار نکنین که این و اونو بنویسه و با قبولیشان که بیاهو و هتک و گرسنگی و در آخر بختا ط از پایش خود که بینم بار دیگر هم امکان بانو دهه. با نیری بد تاریکی بوده است، زاویه را آماده نموده یکی از دختر بچه ها را که از نوای دیگیشان افتاده تر و مسحوب تر سیآمد را انتخاب نموده به کار پرداختم و پس از کندوکاو زیاد نسبت به دفعه قبل نشان داده شد. پس از اتمام نماز اول پیرزن که برای فریاد کشیدن به سر دخترش که برود قابلمه خورش را روی اجاق سر بزند همان پسر بچه که در اطاق میلونیده سر جانمازش رفته انگشتریش را که کنار تسبیحش بوده برداشته در قوطی سوزن نخس که کنار دیوار بوده انداخته است، که گفتم دو نفرشان رفته معلوم بکنن و نعمان و دختر بزرگ پیرزن فرستاده شده، پس از دقایقی که منزلشان با خانه ما چندان فاصله نداشت خرم و خندان، با انگشتر که لعیا آنها برای گرفتن مشت گرفته بود باز کشتند و با فریاد (پیدا شد مژده ای) لعیا که زن جوان دومی که عروس برزن معلوم شده بود، چنان که عقده ی غیضی سنگین در سینه و پیاله اشک در حال فرو ربختنی در پشت چشم داشت، با از گلو برآوردن لہیق سوزناکی و برگرداندن رو صُرف مادر شوهر تنها توانست این جمله را روشن ادا نماید که بگوید: (برو زن! که خدا جزاتو بده!) و اشک امانش نداده، پسان اتار در حال فشردنی بغضش ترکیده قطرات درشت اشک به گونه هایش غلتید و گریه و بازهم گریه و پیوست به آن هنی هو و ننگی نفس و ابتدا سرخ و بعد از آن سیاه شدن و گره خوردن کامل نفس در کنوی و دست و پا زدن تا حد نشان دادن قطع امبد و تنها این به فکر رسید که بگویم بک نفرشان نفس به نفسش کند و همراه آن که یکی آب آورده به صورتش پاشید و یکی

دویده از مادرم گلاب طلبید و مادرم که به پشت بام دویده تکه ای کاهگل آورده به آن آب پاشیده به زیر بینی اش گرفت، تا کم کم که تیرگی رنگش تبدیل به سفیدی و پریدگی گردید و لعیاً بلندش نموده از پشت به بغلش گرفت و در این وقت هم شد که تازه عقده اش ترکیده گریه هایش پیگیر گردید و با مویه های جگرخراش که صدمات و اذیت های سه ساله اش از او را تدا عیش گردید یک به یک از سختگیر بها و ممنوعیت ها؟ به ما و به لعیاً و همسایگان رسانید و از سعایت های مثل تهت و بستش به سبزی فروش و نانوا و خرازی فروش و این که کلی راهش را دور میکند تا از آنها خرید بکند، وقتی نمیشود که پایش را از خانه بی بزرگ بیرون نگذارد. ننه اش مثل این که دختره دعای بی وقتیش بوده تا یه روز نیاد نبیناش امروز به شب نمیرسه و بسی درد دل های دیگر، مثل آن که عقب چنین اتفاقی میگشته، خودش را سبک نماید و همراه خودش چنان ناراحتی و بدحالی ای برای من و مادرم بوجود آورد که وادارمان به دخالت نموده مادرم به پیرزن گفت: آخه خانوم بزرگ! خدا رو خوش نمیداد! بهتون بیجا کوهو میترونه! آگه از ته دل نفرین کنه بخونه نمی رسین مگه خودتون عزیز ندارین که با عزیز مردم همچی میکنین! و من که گفتم خانوم اندکشر عقیق طلای پنج تن سر جا نماز بذار! اونی که اینو یادنون داد، یادتون نداد تا چیزی بهتون ثابت نشده نباید به خودتون بقبولونین! بهتون میدونین چه بار کمر شکنیه. آگه ابن پیشامد نشده بود که دختر مردوم برای یه عمر بی آبرو شده بود و چه بسا هم که زندگیش تباه شده بود. و چون جوابی نداشت خطاب به همراهانش که: «خب دیکه بسا پائین زحمتو کم بکنیم» و یک اسکناس دو تومانی زیر بشقاب شمع جلوی من شرانده طرف ادعایش یعنی عرویش هم پنج تومان به کنار دیگر آن فشرد و با آن دعائی نماند که بخاطر تطهیر شدنش ننماید و بگوید: مردومو در و همسایه ها و شوهرم هیچی جواب بابا ننه مو چی میدادم! و باز هم دعا که به جان خود و کس و کار و هر که را دوستش دارم ننماید و در آخر هم این که: بابام پارچه فروشه، اگرچه چیزی نیس که لایق یک هزارم محبت آی شما بتونه باشه. میگم یه قباره کت و شلواری اعلا و به قباره چادر مشکی کربدوشین واسه خانوم مامانتون (مادرم) بزه میارم تقدیم میکنم، و خدا حافظی نموده، مرا با دنیائی خیالات آشفته بجا گذاشت.

خیالاتی به جهت روح کشی های مستمر که به سهولت درباره یکدیگر انجام میدهیم. و بلکه جسم و روح کشی های مانند نسبت های ذمیمه و اتهام های ماننا غیبت و دروغ و نسبت زشت و ریا و بسا جسم و جان خوری های بدتر از آن، بدون آنکه اندکی بر سوء تأثیرشان فکر بکنیم. و پس از آن خیالاتی در اثر تلقین و انتقال اراده و دیده های آن دو روز، که ابتدا فاتحه ای بنا به خواسته اش به روح نویسنده جزوه خانه درویش فرستادم و سپس به همانگونه که قبلاً هم اندیشیده بودم بر اینکه اگر واقعا دارای چنان اثر مثبتی که نشان داده شده باشد، وجود دستگاههای تجسمی و اه نینی چه لزوم خواهد داشت؟ و در آخر این تصهیم که با هر چه هست که نمده باشد. سر از رزم و راز آن بیرون آورم و اول قدم این که رفتن به سر کار بعد از ظهر آن روز صرف نظر نموده به مطالعه کتابهای خریداری نموده مشغول شوم؛ در حالی که از نقل و مکان به خانه مادرم از خانه درویش چنانکه باید و شاید به کار دکان نرسیده تعمیریهای مردم روی هم دسته شده، تعدادی بر آنها افزوده، شاگردها دادوستد چندانی هم نتوانسته بوده صورت بدهند و پراکنده شدن مشتریان که باعث ناراحتی ام شده بود. لذا آن شب را نیز مانند چند شب گذشته، سردر کتابهای خریداری شده نموده، بعضی از مطالبشان که با مضامین کتاب و لوله بسته های بدست آورده مطابقت داشته، بعضی دیگرشان، خاصه چاپی هایشان مانند (اسرار قاسمی) و (نفایس الفنون) و (مجمع العلوم) هندی و امثال آن که مطالب دور از ذهن و حقیقتشان را مانند کیمیا و غیر آن به سنجش آورده بودم کنار بگذارم و مانند تعدادی رسائل قابل قبول مانند علم طب، علم بیان و تعبیر خواب. خطوط و علائم دست و غیره که با ادله و براهینی که برای هریکشان آورده شده بود. قابل تعقیب شناخته شده که باید دنبال بشوند و مقدمشان پیگیری کار انتقال فکر و اراده که تکمیل بشوند.

علمی بس رنج آور و پرملا، اما بسیار شیرین و پرهیجان که علاوه بر کسب لذت از واقعیت های آن، آرزوی چهره شناسی، اندام شناسی برانگیزم نیز گردیدند. بلکه بتوانم وسیله آن را علاج و نسخه های معالجات بعضی امراض بی علاج ماننا. سل و سرطان را «که تا آنروز یافت نشده بود بدست آورم.»

اگر ابتدا در برخورد با مطالب کشف نهانی‌ها و ضمائر کتابها در صدد آزه‌ایششان برآمدم، اینک که به واقعیت بعضی از مطالبشان رسیده بودم، با رخنه‌اندیشه‌دستیابی به امور مهمتر از آن، مثل رسیدن به ترسیده‌ها و یافتن نایافته‌ها مشتاق‌تر و جدیتر از اول گردیدم. الّا پیدا شدن میلیم به گنج و دفاین و مثل او با آنکه در کهنه بسته‌های خانه درویش چند نقشه و محل سه چهار نقطه از آن و در کتابهای دست‌نوشته بدست آورده مشخص و ذکر شده بود، چه در صورت واقعیت داشتنشان هم اندازه رزق مادی‌ام که جز گنجشک روزی‌ام نمی‌باشم معلوم شده بود. و باقی سیمانا، این که برای آن رابطی دائمی فراهم نموده، یا از رابط مراجعان استفاده بکنم. اکنون برای آن که هم به کار کسب و هم به کار غایت راهی که در آن به سر دوراهی و نه بلکه چند راهی رسیده بودم برسم، دو ساعت از وقت روز را به شب داده، از ساعت هشت و نیم شام تا وقتی که خواب غلبه‌ام کند بصورت معلم و متعلم از روی کتابها داد و گرفت دروس بکنم. آن هم نه برای هفته و ماه بلکه تا سالها مشغولیات عاشقانه‌ام باشد. در این تعجب از آنها که در راه علم لفظ فارغ التحصیل به زبان آورده، یا برای آن غایت و برای دانش نهایت معلوم بکنند! همراه این احوال که اگر چند ماه دیگر در این منزل اقامت داشته قبول کارگزاری مردم می‌کردم آینه بین و جن گیر رسمی و بلکه جادوگر پر اسم و رسم می‌گشتم!

باری کار خود را کرده که نه تنها بتوانم دزد و گریخته و گمشده پیدا کنم، بلکه بتوانم جلوی آب رودخانه را گرفته، نان را از تنور بریزانم و جو را از دیوار بالا ببرم! که می‌گیرند در دروازه را میشود ولی در دهان مردم را نمیشود بست. مخصوصاً در رابطه با اوهام و خرافات که با خون مردم عجین شده است و اتفاقی که به جهانشان قوت داده، باعث تبلیغ و نام و نشان و آوازه‌ام شده تا آنجا که کار به نوبت شماره تا صد و پنجاه و دو یست برسد. همان نامی که غالب سیاست‌پیشگان از هو و جنجبال خود بر سر زبانها انداختن سود برده‌اند، و اثرات تبلیغ که شهود شده، گاهی به ارائه و شناساندن متاعی لازم شود بیش از نیم سرمایه صرف تبلیغ بشود. و لاکن چه بدانم شاید برکت علم یا نتایج زحمات و مطالعات تیر در تاریکی را به هدف نشانیده برای

بعضی سوراخ دعا معلوم شده بود وگرنه بیهوده سخن به آن درازی نمیتوانست باشد. و اما هرچه که بود برای من رنجی که باید از دستش خلاص بشوم و آخرین چاره این که متوسل به تغییر مکان گردیده، هر از چند ماه و سال از شرق به غرب و از غرب به جنوب و شمال کوچ بکنم و با آن حالت که باز همچنان سایه وار دنبالم بوده به قول قصه ملای روم هرچه بگویم خواجه سهم الدین نمیشم بگویند حاشا و کلاً که خودت هستی. نا آخر که با خرید و فروش خانه و وارد کار معامله و ساخت و ساز آن که سکونت در آنها بیش از دو سه ماه طول نکشد ناپدید و رسماً که معامله گر ملک، از هرچه که پیش آمد گردیده به اضافه اداره مشاغل گذاشته، اوقات فراغت را به عوض مطالعه کتب قبل الذکر، با جوشیدن عشق سرودن و نوشتن گذشته صرف تحریر بکنم.

اما چه سود «يك جامه بدر به نیکنامی، باقی دگر خودت میدانی» در این نمونه که پس از تعویض چندین خانه که از شرشان خلاص شوم هنوز در پی ام بوده مزاحم کسب و کارم میگشتند. چه میشود کرد که با همه این ملاحظات رهایی از چنگشان نه خلاصی امکانپذیر میگردد بلکه شعاع شهرت و نامم به دربار و درباریان رسیده در وقتی که شاهپور علیرضا در روزی که با هواپیمایش مفقودالثر میگردد به سراغم آمده جویای وضع و حالش می گردند که همان هم شده پس از گذشت دوازده سیزده ساعت از آن به دنبالم آمده درحالی که میدانستم این عمل نه بطور طبیعی بلکه دست برتر از شاهپور در آن دخالت داشته و هرکه هم در آن اطلاع صحیح بدهد با جان خود بازیده چنانچه سیدشجاع نامی را که دستی در کار دیدن آئینه داشته، با تطمیع هزار تومان وادار به روشن نمودن دلیل سقوط مینماید و گفتن عمدی و از طرف نزدیکان بودن او همان و دیگر خبری از سید نرسیدن همان میگردد.

لذا خود نیز آن شب را دور از منزل خویش بسر برده و فردایش را هم تا عصر آن به همانگونه و عصر آن برای کسب اطلاع از چگونگی به تجارتخانه یکی از دوستان صمیمی ام در (ناصرخسرو) رفته تا همچه که پا به دفترش گذارم ناراحت و هراسان گفت بین از منزل چه کارت دارند که از يك ساعت پیش پیوسته زنگ زده پرس و

جویت دارند و مجبورم نمود که کسب خیر بکنم.

با انعکاس صدای زنگ اولین که گوشی برداشته شد و مادر بچه ها بود که از آنطرف با صدای لرزان میگفت: کجائی منو دیوانه کرده ان! - کی دیوانه ات کرده؟

- چه میدونم! اینا دیگه! دریاری آکه محله رو پُر کرده ن! اونور راه به خیابونو بسسه. این ور و طرف بالا شم بسسه، پُر شده از ماشیناشون و زن و مردشونو، تورو میخوان و هر یه ربع به ساعتی هم که میان درمیزنن، سراغ میگیرن، وادارم میکنن ببینم کجا میتونم گِیرت بیارم.

- چچی گفتی بهشون؟

- چی داشتم بگم! گفتم نمیدونم.

که به ملاحظه قرصی نداشتن دهنش هم بود که در خروج دیروز از منزل نگفته بودم به کجا سر خواهم برد، و اینجا زاهم که از اطمینان به اینکه هر کجا نباشم به اینجا روزی یک مرتبه سر خواهم زد که هم دوست سر و سر یکی باهم بودیم و هم رشته تجارتی ای داشتیم.

- پرسیدم آخرین مرتبه کی بود که به پرس و جو آمدند؟

- سه چهار دقیقه پیش.

- اگه باز در زدن سرشون بگردون ببینم چیکار میکنم، خودم زنگ میزنم. حالا شم نگیی کجام.

- باشه. اما اینا ول نمیکنن. ببین چیکار میکنی! و گوشی را گذارده، به چه کنم چه نکنم برخاستم و به دوستم گفتم فعلاً بگو جای و قلیونی بیاره ببینم چی فکر میکنم. و جای و قلیانم هم تمام و جای و قلیانی دیگرم هم تازه شده نتوانستم به نتیجه ای برسم و گفتم میرم تو پاساژ پیش سلمونی تون، که به هر صورت باید تمیز باشم سر و صورتی اصلاح میکنم، بلکه فرج فکری ای برام برسه و رفته کار سر و صورت را هم انجام دادم. و پیش اطوشوئی آن هم رفته کت و شلوارم را هم اطوکشیده پوشیدم و کنش هایم را هم به واکسی دادم و همچنان که مانده ی در درماندگی و دقایق هم که پی هم گذشته و آنها هم نه کسانی بودند که بتوان به

بازیشان گرفت، تا ناگهان جرقه ای به اندیشه ام خورده به باد آن مرد بزرگ افتادم ده فرموده: خود را به واقعه افکندن نزدیکتر به راحت برده تا گریز از آن و گفتم بدو می افتم تا چه فرج برسد. در حالی که تعلل را نسبت به شتاب ارجح دانسته، بیش از چهار کیلومتر راه را از خیابان ناصرخسرو تا خیابان اب منگل شرق پیاده باراه افتادم، و از ارتباط با منزل که زیاده بر سه ساعت سپری شده بود!

از فرسیده به میدان شاه خیابان ری که وضع را غیرعادی نگریسته، اتومبیل‌های سازمان امنیت و پاسبانهای دلالتری شش را دیدم که مدخل کوچه شترداران را دیوار کشیده و در هر چند قدمی که سام و رین انتظامی از سرویل و غیر آن کشیک می دادند. نا آن که خود را به نزدیک گذری که خانه ام در آن بود رسانیده هنوز مسیر خانه ام را در پیش نگرفته بودم که دیدم مردی از داخل چند زن و مرد که میان دو اتومبیل ایستاده صحبت میکردند خود را کنار کشیده به من رسانید و با تمام فاعظمی نموده همراه عرض ارادت و ادب افزود قریب به چهار ساعت می باشد که منتظر قدمتان هستیم، بی آنکه آشنائی قبل بدهد و این که از طرف اعلیحضرت همایونی مأموریت همراهیتان را دارم که تشریف فرما شده چگونگی فقدان شاهپور علیرضا را بعرض برسانید.

گفتم دانش من در این زمینه نه در آن حد که لایق اظهارنظر به حضورشان باشد، و با شنیدنش که با زبان بازی زیاد گفت شکسته نفسی میفرمائید و علیاحضرت ها که با دست به طرفشان اشاره کرد و مقصودش دو تن از خواهران شاه که نفهمیدم کدامشان بودند تعریف شما را کرده اند و در آن حد قائل به احترامتان که به عزیمت در معیتشان هستیم و چنانچه وسایلی هم باشد برای حملشان وسیله در اختیار می باشد و هر آینه مکان خلوتی هم خواسته باشید فرموده اند یکی از قصور خالی در اختیارتان باشد.

راحم از هر طرف مسدود شده مگر مددکننده همیشه کمک کند و در این وقت یکی از خانمها که در نزدیک شدن چهره ای آبله گون داشت و شناختم یکی از خواهران شاه می باشد با قیافه افسرده که زنی شکست خورده، یا به کنار گذاشته شده مینمود به ما نزدیک شده با خنده روئی خودمانی و زورکی به تعارف و تواضع برآمد و

این که چه توفیق جبری ای که از نزدیک نائل زیارتان گردیدیم و از آن بهتر که میتوانم چند ساعتی در خدمتشان باشم و امیدوارم که با رضایت خاطر کامل مراجعتتان باشیم. که به خود گفتم امان از این چهره ها و زبانهای فریبنده که در پستان چه درد دیوها که ظهور بکند و به زبانش گذشت که بگویم و این هم که منوط به آن میباشد تا در حدود ساعتی دیگر قدم رنجبه داشته باشید تا سوال بکنم، در این معنی «که» «مطابق منظورشان» از اجنه و ارواح سوال بکنم.

در جوابم نگاهی به هم انداخته پذیرششان را اعلام داشتند و من به خیال این که در مسانجا خواهند ماند بطرف خانه به راه افتادم، اما با کلید به در انداختیم دیدیم که از بدرقه ام گذاشته خرواهان داخل شدن میباشند و ناچار که تعارفشان کردم، اما همچو که سر به درون کشیده تاریکی سطح وسیع حیاط بانظرشان رسید با گفتن چه حیاط تاریکی چنان خود را کنار کشیده که گفتی از غول و آل رمیده اند همانهایی که در پناه اسلحه شیر زیان و در جدائی از آن موش نژند میباشند و برای من همان مدد شد که در هر درماندگی ام میرسید و شادمان که در راهرویشان بسته راه اطاق را به پیش آوردم.

در اینجا لازم بود تا با بجای و قلیانی تمدد اعصاب نمایم و با آن به تهیه جواب برسم. در این زمان دیگر کارم به ناامیدی مطلق رسیده که باید به کاری بس خطرناک یعنی علم جنین دست بزنم. علمی مترادف با علم سیمیا و شعبده و مثل آن که رنج فراوان در پایش برده، اما محل امتحان و کاربردش به پیش نیامده بود و کافی بود که امتحان درست نداده مشتم باز و صورت فریب یا مسخره پیدا نماید!! و از آن سو که جایز نبود، تا پیش از سی چهل دقیقه چنان افراد را و آن هم در سال عام معطل نمایم! و پس دل روانه کرمخانه خداوند نموده کاغذ و مرکب مخصوص کار را با زحمت زیاد که در بازار شام و آشفته بازار دفتر کارم مفقود شده بود بدست آورده خطوطی خوانا، اما غیرمتعارفی از مرکب به کاغذ آوردم و در پاکت نهاده به سراغشان رفتم تا درحالی بند بندم بر شد و نشد آن میجنید!!

اتومبیلها جای خود را تغییر داده بطور متفرق در تاریکی های خیابان پراکنده شده پناه به تاریکی های آن گرفته بودند. الا بیوک سرمه ای رنگی که در زیر نور برق

چراغ مشرف به در طرف خیابان خانه جا گرفته، سی چهل قدم از جای اول جلوتر آمده بود و زن و مرد نخست که در صندلی جلو آن جا گرفته نظر به سمت حیاط پیداشتند.

من هرچه بطبی تر میخواستم گام بردارم و آنها که با دیدن من به شتاب تمام از ده در طرفین اتومبیل به پائین کشیده به سراغم آمدند و در چند قدمی تیر چراغ برق که به هم رسیده، مجدداً سر تکریم و تواضعشان باز شد و این که امیدواریم با نظر قبول نشر یافت آورده باشید.

با حالتی بس مضطرب که خوردشان ادراک آن نموده پربدگی رنگ و خرابی روحیه ام به ربان آورده جوایای دلش گشتند. جواب دادم از فشار و صدمات کار و برخورد با عصبانیتشان که کم مانده بود تلفم کنند و گذشتشان به خاطر قسم دادن به نان و نمک و واسطه قرار دادن حرمت روح مرشد بزرگ و قبول این که حد خود شناخته دیگر بدون کسب اجازه مزاحمتان نشوم حاضر به پاسخ سؤالات گشتند. و با شنیدن حاضر شدنشان به جواب سئوال که به اتفاق و سراسیمه خواستار آن گشتند!

در اینجا لازم بود تا با دادن انحراف فکریشان قبول اندیشه من کنند. گفتم و آن نیز منوط به آن گردید تا به پاسخ کتبی چند کلمه ای شان قناعت نمائید و به غیر آن که از تسلیم آن نیز سر باز بزنم. یعنی بدون رخ نمودن، پاکتی که جوانان در آن میباشد در جیب بغلم نهاده که فقط دست یکی از شما باید آنرا اخذ بکند.

مرد سیه چرده که از قرار میخواست مأموریت را به نام خود تمام بکند گفت ما هم همین مقصود را داشتیم و با همان شتابزدگی اول خواست حمله به جیب برد و کدام جیبش را ندانست آمد سئوال بکند. گفتم اما خواسته ای هم خود من دارم، و به سرعت که به جواب من آورد. پول، زمین، اتومبیل هرچه بفرمائید به منت اجابت میشود که گفتم سلامتی اعلی حضرت را میخواهم و خواسته ام تنها اینست که صد پرنده گرفتار را خریده آزاد بکنید و ده روز، روزی یک من گندم که برای پرندگان بریزید و با قبولش که جیب سمت چپ جیب کتتم را اشاره اش کردم و گفتم به

ملایمت بیرونش آورده جلوروم بگیرید تا بگویم چه بکنید .

در این وقت که از فرط هیجان دست از پا نمی‌شناخت به آهستگی سرانگشتان دست چپ به طرف جیب برده آترا بیرون کشیده ، به سؤال چه بکند؟! پاک را جلوروم گرفت .

با ملاحظه پاکت که خودم درش را چسبانده با خطرناکی معوج مثلاً ممهورش نموده بودم نگاهی ترس آفرین به چشمان هردویشان که تا اعماقشان تأثیر نهاد افکنده گفتم ده مرتبه یا فاتح گفته درش را به پاکیزگی از یک طرف باز نموده محتویش بیرون آورده مطالعه بکنید .

پس در حالتی که نشان میداد از پاسخ محتوی پاکت یا صورت دار دچار وحشت سخت گردیده ، زن همراهش وضع بهتر از او نداشته خیره به او می‌گریست ، به آهستگی لب پاکت را با قلم تراش مرموزی که از جیب بیرون کشید دریده کاغذ تا خورده اش بیرون کشیده به نظر کردنش پرداخت ، اما هرچه کاویده نگریست غیر از خطوط روی پاکت کمتر اثری از نوشته نتوانست بدست آورد!

اکنون در اینجا بود که دانش علم جنین می‌توانست دستگیرم شده یا برایم گرفتاری بزرگ به وجود آورد! و پس خود به خدا سپرده و گفتم دوباره و سه باره نگاه بکند . و چون حساب تمامیشان همان درآمد که نوشته ای نمی بینند ، گفتم این نباشد مگر به خواسته من در آزاد کردن پرنده ها و دانه دادن توجه نبسته از یاد برده اند .

پس در خود فرو رفته چنانکه دراصل به چنان مطالب برخورد ننموده بوده ، از فرط شتاب به گرفتن جواب ، نشنیده از آن درگذشته است ، با عرض معذرت گفت همان بوده که به یادم آوردید و به جبران آن که اجابت دستور را دو برابر میکنم ، که البته این ضربت را نه به لازم ، بلکه از خود و بخاطر گرم کردن هرچه بیشتر تنور واقعه فرود آوردم . به دیدن آن که نه بر او بلکه چنین فراموشی ها در چنین مواقع برای همه کس پیش میآید و چون از هر جهت زمینه را مساعد نگریستم پاکت را از دستش گرفته پرسیدم مطمئن میباشید از آنکه دچار خلاف دید باصره نمیشاید و چیزی به

کاغذ نوشته نشده است؟!

جواب داد به یقین میدانم و چون در سؤال از زن همراهش هم همین پاسخ دریافتیم گفتم بهتر آن می بینم جهت اطمینان، آخرین بار نیز پشت و روی کاغذ و پاکت آنرا ملاحظه بکنید و روشن بود و شد که غیرجوابهای پیش نمیدادند. و چون در حیرت، سؤال هایشان دیدم پاکت و کاغذ را از دستشان گرفته دسنی به پشت و روی کاغذ و پشت دستی به طرفین پاکت کشیده به مرد برگرداندم و گفتم اکنون در پاکتش نهاده به جیب بفلتان بگذارید و بگوئید خانم همراهتان آنرا بیرون بیاورد گرفته نگاه بکنند.

با انجام دادن دستور و گرفتن پاکت و کاغذ و نظر کردن پیاپی عجولانه و منعجانه هردویشان بر آنها که پاکت معطوط را سفید و کاغذ سفید را نوشته میدادند! چنان حالت شگفتی ای برایشان به وجود آورد که مگر از خشک شدن در جای خود مجسمه گل و سنگ میشد به آن دو شبیه بشود و از طرف خودم که مگر در تسمای عمر این دومین بار بود چنین شور و شعفی در خود میدیدم.

شور و شعفی، اول برای خود که خداوند از چنان محصه ام رها گردانید، و دوم بخاطر عنایت علمی چنین نفیس که توانست و میتوانست برایم مشکل گشای چنین اوقاتی باشد.

«و این بود آنچه بجای اجنه بدست خودم به کاغذ نوشته شده بود!» (پاسخ فقط این میباشد که تا سه ساعت بعد ازظهر فردا بر همگان روشن میشود) همان مطلب که روز پیش به دوستان گفتم و در اخبار رادیو به مردم میرسید و رسید، و به ایشان که گفتم در این صورت نتیجه آمدن و نیامدن یکسان بوده، جواب در معیت شما نیز به غیر این نمیشد. و آنها هم که به ناگزیر لب از چون و چرای دیگر بسنه با دلخوری ای که نتوانسته مرا همراه ببرند بی آنکه خداحافظی کنند؟ راه مراجعت به پیش آوردند. طالبان لیموترشی که آنرا پس از گرفتن و یا نداشتن آب با نفرت بدور میاندازند.

همچنین از دیگر مراجعاتشان زمانی بود که دکتر سیدحسین فاطمی وزیر امور خارجه پیشین شاه مورد غضب واقع شده، کمر به قتلش بسته بودند و او نیز که در

اختفا بسر برده به هیچ صورت دستگاههای تجسس از مأمورین شهربانی تا ارکان سازمان امنیت در یافتنش درمانده شده ناچار که رو به من آوردند. در وقتی که سالها از مقدمه شاهپور علیرضا گذشته من نیز تغییر مکانهایی داده و در اختفا بسر میبردم. البته اختلافاتی که اگر نساأشنانان و بیگانگان را پذیرا نمیکشتم خویشان و اقارب و دوستان نمیتوانستم عذر بطلبم در این حالت که روزی در پشت میز کار اتاق خود مشغول بوده گمشده کودکی از خویشان همسرم را جوابگوئی و برای پیدا شدنش استمالت میکردم که ناکهان صدای پای خنک ضربه دار مردی را شنیدم که بدون کسب اجازه وارد اتاقم گردیده با نهایت نخوت و کبر خود را به جلوی میز رسانیده مخاطبم قرار داد، گفت توجه کنید چه میگویم پس سر بلند کرده مرد بلند قامت خوش پوشی را دیدم در اندام سیاه چردگی نزدیک به رنگ کشمشی و موهایی مجعد و عینک مخصوص مأمورین ساواک که او مرا توانسته دیدن و من که قادر به تشخیص دیدگان او نمیبودم لذا پرسیدم امرتان را بفرمائید جواب داد من از طرف خدایکتان بزرگ ارتشداران اعلیحضرت همایونی شاهنشاه آمده از تو جوابی حال و محل اختفای سیدحسین فاطمی میباشم. سیدحسینی که شنیده و میدانستم ماههاست که در این سوی آن سو فراری و در خفیه بسر برده کسی از وضع و حالش به تشکیلات دولتی نتوانسته بود اطلاع بدهد. گوینده یا درخواست کننده ای که به خاطر مرعوب ساختن من بدون اجازه وارد اتاق گردیده بدون سلام و معرفی خودش به راه «تو» خطاب کردن من و بالا و پائین اتاق را با قدمهای سنگین پر صدا پیمودن تقویت رعب و هراس مرا در نظر گرفته بود و در بازگشتن يك نوبت از انتهای اتاق به جانب من بود که جلوی سیم متوقف شده کیف دستی سیاه رنگ پر قیمت خود را بر روی میزم گشوده از میان تعدادی اوراق و دفترچه مانند آن سند باغی را که به گفته خودش در یکی از خیابانهای قطریه بود جلوروم نهاده و گفت همچنین اعلیحضرت همایونی فرمودند در صورت نشان دادن مکان اختفای مخفی شده آن را خود در همینجا به نامت ثبت بکنم.

یکی از معایب نخوت و کبر همه دانی خود و هیچ ندانی دیگران میباشد و به همین خاطر هم بود که مرا چنان بی اطلاع دانسته که نفهمم بخشش یا فروش را یا

هرچه مثل آن باشد باید در دفتر ثبت اسناد و املاک دولتی به ثبت برسد. نه هرکه خواست در آن دستی برده سالکیت آن را در اختیار دیگری قرار بدهد که همین جاهلیت وی هم بود که کوچکی و حقارت منزلتش را دانسته با خود گفتم که باید با وی به مثل خود او رفتار بکنم و لذا از او خواهشاً خواستم که خودشان را اگر جسارت به باشد معرفی بکند و با چند صحبت از خویش و گنده گویی هایش هم بود که به مناسبتی که ذفرش خواهد آمد او را شناخته گفتم خواسته شان را اطاعت میکنم و به عرضشان رسانیدم که این کار مستلزم مقدماتی بوده که باید ابتدا به انجام رسانیده تا به کشف اسبابها پردازم. که یکی از این بوده که «در این حال» شمععی را که در شمعدان جلوم فرار داشت روشن نموده گفتم اول باید قلم و دفتری جهت یادداشت حاضر نموده در وقتی که شما را از پشت پرده مخاطب قرار دادم مشغول عمل و یادداشت شوید.

مثل آنکه چنین اندیشید یادداشت کردن را برای گم نکردن نشانیها گفته ام، دفترچه تقویم مانندی از کیف که خودکاری کنارش وصل شده بود از کیف درآورده، با صدا، که هنوز نخوت خود را حفظ کرده بود اعلام آمادگی نمود و من از پشت پرده سبزی که برای بعضی آزمایشات عمل روحانیات و تفکیک اتاق از میز کار که به کنار دیوار جمع شده بود جلوی میز کشیده با آن فاصله ای میان خود و او انداخته. گفتم بسیار خوب، اکنون سیگار روی میز را برداشته با کبریت کنارش آتش زده جهت برقراری ارتباطشان با موکلینی که من دعوت میکنم با آن يك يك سرانگشتانسان را با آتش آن خانه‌موش نموده منظران را بد نظر آور بد و سعی کنید آنرا هرچه طولانی تر انجام بدهید. و خود با صدای بلند به خواندن بعضی اسماء و کلمات پرداختم.

گفت این کار امکان پذیر نمیشد. گفتم جواب نیز غیرممکن میباشد. در این صورت میتوانید کسی را که توانائی انجام این مأموریت را دارد بیاورید.

البته یقین بود که هرگز چنین پیشامد نان و آب دار خوش عقبه را به دیگری نمی سپارد. و به شك نیز افتادم که خودش پیشنهاد یافتن مکان فاطمی را وسیله من نموده، از آنکه سالها از واقعه علیرضا سپری گشته من نیز که روتی به واسطه های

زنان حرم نشان نداده بودم تا به حافظه و گمان قبولشان باشد. به اضافه امر مادی او که از چنین شیادیهایی میگذشت. در آن تسلط به چنین امور که از ملک عبدالله شاه اردل به اسم خبرنگار خصوصی پادشاه ایران مقدار قابل توجهی اخاذی مینماید و از آنجا به هندوستان رفته به همین نام و سمت اجازه انتشار روزنامه گرفته، با آن، در بد و خوب گفتن از کله گنده های آن دیار جیب کئی های قابل توجه میکند. به اضافه شیادی های دیگر که وقایع آنروز جلب نوجهم نمود!

پرسیدم شروع بکنم. یعنی مشغول شده اید؟

ابتدا جواب داد شهامت آن در خود نمیبینم و چون رد مرا یقین نمرد سبگار را روشن کرده انگشت بزرگ را در نظر گرفت و آنرا هم که به تقبلش در نزدیک کردن و نسوزاندن نپسندیدم و گفتم هر آینه در ده انگشت نشانه سوختن مشاهده نشود نائل به جواب نخواهید گردید، از آنکه سوای آن درک ریاضت مرتاض آن ننموده، ارتباط سه گانه برقرار نمیگردد. رندی زیاد گاهی قرین حماقت میاید و همین حماقت هم بود که مرا ناآشنای با خود فرض کرده چنان جبروتی با خود آورده بود، ولذا تا خود را از تنگ و تانیندازد با پیچ و تابهایی که به خود داده چهره به هم درکشیده و باز نمود توانست چهار انگشت خود را بسوزاند، که بیش از آن صلاح ادامه ندانسم و گفتم بقیه اش را به قبولی خود معطوف مینمایم و اکنون گوش فرا داشته و اگر میخواهید یادداشت کنید بشنویید که چه میگویم و خود با صدای بلند تر به ادامه قرائت اسامی و کلمات پرداختم.

این گرفتاری را تنها میتوانستم با مدد از علم کشف ضمائر که بیس از پانزده سال در مرارت تحصیلش برده و همچنان که از شیرینی و اهمیت پیگیریش بودم از خود دور بکنم و پس از آماده شدن گفتم میفرمایند، امان از نفس شریر آدمی که حتی به همجنس و هم نسب خود روای ترجم نمیدارد، و پس از دقایقی افزودم میفرمایند، درحالی که خود سیدی چگونه کمر به قتل سید میندی!

با شنیدن کلمه سید که خطاب به او آمده بود، کمرش که نیمه خم شده بود راست شده، گردن به انتظار بقیه اش کشید. و در عین حال تا خلل در گفته ام افکنده منکوبم کند پرسید حرف کدام سید میباشد؟

گفتم حرف سید محمد. همان سید محمد که آنطرف میزم نشسته است و چون پریشانحالی اش نگریستم که به پیچ و تاب افتاده، از برخاستن و نشستن و راه رفتن و خم و راست شدنش پیداست، راه فرار میجوید مجالش نداده گفتم میگوید همان سید محمد با نام فامیلی ... فلان و آن که دارای خط خوش بوده، در بازوی راستش با خط زشت یا علی خالکوبی شده است و همان سید محمد که امرش از فریب زنان نروتمند و اغوا میگذرد. همان سید محمد که زنی بنام فلان را به ریشخند نکاح زندگیش به تاراج میبرد. سید محمدی که زنی بنام محترم را با شش بچه رها نموده، دختری به ارث رسیده به اسم فلان را به خیاله نکاح درآورده بکارنش را در یکی از بندکاه خانه ها زایل میکند و عجلالتاً که دور و بر درباریان میلکد با گذشتن هر جمله بود که از این سوی پرده او را مینگریستم چنانش میدیدم که مشابهنش فانوس درهم فرو کشیده از حسال طبیعی با تندو کند قدم برداشتن در اتاق و سردر سینه فرو کشیدن و تا به مثابه رکوع خم گشتن و عرق به چهره نشانیدن دچار چنان ترس و هراسی گردیده که در آخر ترس از سکنه کردنش نمودم اینکه نکند دچار گرفتاری عظیمتر از ماجرای فاطمی بشوم که سخن کوتاه نموده با دلداری او را دستور نشستن بر صندلی اش دادم و ادای سخن به اینجا رسانیدم که این جمله و مطالب گفته شده همه نه بخاطر شانه خالی کردن از پاسخ خواسته جنابعالی و تمرد از فرمان شاهنشاه بوده، بلکه به این خاطر بوده که تصور بی اطلاعی و سرگردان کردن بیهوده جنابعالی نشده باشم و نشان بدهم که در احضار روحانیات کوتاهی نداشته بلکه به نام و کمال همت خود مصروف آن نموده خواهان نتیجه و پاسخ صریح و دقیق به جنابعالی میباشم و اما پاسخ آن جناب اینکه متأسفانه موکلین محترم رو پوشیده، زبان در بسته با کمال خشونت و اعراض قبول پاسخ آن ندانسته و ای کاش که به همان اکتفا نموده به مجازات سه ماه از این تاریخ قطع ارتباطشان در تنبیه با من کرده اند. و این که خود نیز در یس از این گفتن عذر تقصیر بطلبم. گفتن و قطع سخنی که نه تنها از رعب خود گم کردگی نتوانست کلامی به درخواست به زبان آورد بلکه پسان زندانی ابدی که در زندان خود را گشوده یافته و مانع و رادعی در برابر خود نداشته باشد و بدون آن که در را از پشت خود ببندد پا به فرار نهاد. من که نفسی کشیده دستور چای

و قلیانی به همسرم داده اما صد افسوس که با همه نشاطی که در راندن آن در خود نگه‌ریستم روز بعد از آتش دیدم که با دسته گلی همراه کسب اجازه ورود با خضوع و خشوع تمام از من خواست تا وی را از کمترین سرسپردگانش فرار داده و اجازه دهم نام و نشان و خصوصیاتشان به یکی از اعضای شش‌بص در بار که در آمریکا بسر میبرد داده مرا تا سال دیگر در همین ساعت از بزرگترین سرمایه داران و متمکنین بزرگ درآورد که عذر خواسته، گفتم بزرگترین لطف شما و شخص مورد سخن مرا همین بس که به حال خود گذارده اجازه دهند در همین گمنامی ام باشم.

ازادتی به شکفت از علم و اطلاع ماوراءالطبیعتم همراه وحشت تا سرحد تهی شدن از حیات غافل از آن که تمام شنیده‌ها و آورده شده‌ها نه از ارتباط با اجنه و شیاطین و روحانیات و مانند آن بوده بلکه از نشانیها و گفته‌های زنی از زنهای فریب خورده او که سال گذشته به معرفی یکی از اقوام به نزد آمده و چاره جوئی میطلبید دانسته و به ذهن میداشتم بوده و لاغیر. همانند غالب این گونه شاغلین که با حرف دزدی از این و آن، اظهار چنین عجایب داشته و سوءاستفاده از خرافه پرستان میکنند.



در این زمان دکانی در حوالی دکان سابق الذکر گرفته علاوه بر تعمیر دوپرنه و موتورسیکلت، قبول و تعمیر هرچه که برایم می آوردند میکردم.

دکانی از دومین بنائی که در خیابان جدید الاحداث بوذرجمهری شرقی تا مقابل سقاخانه نوروزخان «البته سقاخانه ای که از يك بازارچه تشریفات و بیا و برو در خرابی جهت خیابان کشی و قدرت رضاشاهی، که اگر غیر از او بود جهت بی حرمتی اش به سقاخانه، از تخت به زیرش میکشیدند تنها نام و يك آبگیر يك مترمکعبی از آن باقی مانده» ساخته شده بود. از مردی پاکیزه نهاد به نام غفاری که خودش در اطاقهای روی دکانها سکونت داشته، بنایش تمام، اما نصب درهای دکانهایش باقی مانده، فقط چهارچوبهایش گذاشته شده بود.

یکی از شبگردها، یا سیاست‌های کسبه و کارگران ساختمانی این بود که تا حقشان ضایع نشده صاحب کار برایشان دستک و تنبک درست نکند، کار را ناتمام و بقول خودشان زخمی، یعنی نیمه کاره گذارده، پس کار دیگر می‌رفتند و صاحب کارها که تا کارهایشان نیمه کاره نمانده، کارپذیر حقش را پیش‌خور نموده باشد در دادن پول تعلیل می‌کردند و به همین حساب هم تا چهار ماه و ده روزی که من در آن دکان بودم هنوز لنگه درهایش نیامده در دکان بی در کار می‌کردم.

در پی بسردن به محاسن و معایب مردمان لازم به آزمایشات گوناگون و شه‌ود بی‌نه نبوده، که گفته اند با یلک، سفسر و یلک، غذا و یلک، معامله معلوم می‌گردد، و خوبی ایشان که با گفت و شنید چند کلمه مشهود می‌آمد و معامله ما که یارد و بدل چند حمله صورت پذیرفته بود. به این صورت که نه آشنا و نه ضامن و نه معرفی این و آن طلبید که درستی مرا از درستی خویش تشخیص داده بود و حتی نه اجاره نامه رسمی و غیر آن که در این حالت می‌توانست برای خود در دسر بزرگ درست بکند، چه به این صورت کافی بود شخص به دکانی نزول نماید و نه اجاره داده نه تخلیه کرده، تا سالها مالک را به عذاب اندازد، و خودم هم که پیشنهاد اجاره‌نامه نمودم، گفت، پسرم این چه پولی است که هنوز هیچ‌نشده چهار شاهی از دکان دریاورده‌ای شش تومان سهم خرج محضرش بدهی و به همین حالت بمان و بین اگر توانستی کار کرده چیزی از آن دراوری به محضر می‌رویم، و قرار مال الاجاره را هم با روزی پنج ریال، نه برای سر ماه و یا آخر ماه که سنگین بشود، بلکه برای روزانه که شب به شب بدهم گذاشت، و دیگر این که زمان تخلیه نیز با روی خوش و بدون عیب و ایراد و خرج و حرفی برای خرابی دکان بتراشد، که در و دیوار آن با می‌خکوب کردنم لازم به سفیدکاری مجدد شده بود تصفیه حساب نمود. مگر انسان از افراد چه می‌خواهد و نشان خوبی و بدی شان نه مگر همین خوب دیدنها و ملاحظه‌ها ندیده گرفته‌ها و گذشتها و از خود به‌جانب دیگران افسانده‌ها می‌باشد؟!۱

و اما دلیل تخلیه ام نیز راهنمایی خوش نیستی دیگر از همکارها که روزی از جلوی دکانم گذشته گفت در جایی که جلوتر، یعنی نزدیکتر به بازار دکان باشد بهتر نبود آنرا اجاره بکنی؟ درحالی که به دکان خودش نزدیک و موجب زیان کاسبی و

درآمدش می‌گشتم! دکانی خالی و آماده با در و پیکر و به همان خاطر هم که نزدیک به او نباشم نپذیرفته بودم و چون دیدم به رضای خاطر پیشنهاد می‌کند با عادت حرف شنوی تشکر نموده سر اطاعت فرود آوردم. دکانی دونیش پر چشم انداز، در صد قدمی سه راه مسجد شاه، ملکی شاهزاده سهام السلطان، که جز با اجاره نامه رسمی محکم نپذیرفته بود! و در این دکان هم بود که توانستم شب‌ها به خانه بروم؛ درحالی که در دکان اول بخاطر نداشتن در باید شب و روز کار بکنم. به این روال که تا نیمه شب کار کرده، هنوز چشمم گرم نشده از خواب برخاسته دوبرتبه مشغول به کار بشوم، و خوابم این باشد که دو سه ساعتی روی حصیری که جلوی دکان، کف پیاده روی خاکی آن پهن بکنم دراز کشیده، با سر و صدا و تلسق و تولوق گاری آبکش هائی که برای گرفتن آب مشروب به تلمبه خانه بلدیة^۱ می رفتند بلند بشوم و جای و ناهار و شامم را هم که فاطمه برایم از خانه بیاورد.

کم کم تعمیر و خرید و فروش موتورسیکلت هم به کارم اضافه شده بود. تعمیر موتورسیکلت را هم از دوست مکاییک^۲ پر اطلاع هم سن و سال خودم به نام احمدآقا یاد گرفته بودم. کار بدون اطلاع از کیفیت آن نمیتوانستم قبول بکنم. روزی احمدآقا گفت چرا تعمیر موتور قبول نمیکنی؟ جواب دادم به این خاطر که از طرز عملش بی اطلاع میباشم.

دوستی که از سر فروش موتورسیکلتش به من آشنا شده بود و گفت گاری ندارد بر روی همین موتور یادت میدهم.

چندی پس از فروش موتور بیکار شده بود و وقتش را در دکان من میگذراند. وضعش را نامناسب میدیدم کمکش میکردم. ناهار و جای را که باهم میخوردیم و شب هم چیزی به جیبش می گذاشتم برای خرج ببرد و چنان بود که دینی از من به گردن دارد، درحالی که از طرف من به خلاف آن بود همیشه به این روش بودم که محبت به دیگران را فراموش و محبت از دیگران را بخاطر بسپرم.

۱. اطفاکی در خیابان شرقی غربی جنوب محدوده نظمی (شهربانی) با تلمبه ای که در آن به سر قنات آب شاه ده ار (بر آن می گذشت نصب شده بود و با قرار بشکه ای دهشاهی (نیم ریال) به گازی ها آب می رساند.

درسی از عزیزی، همراه طبیعت دور از کینه و بی غرضی که بسی فواید از آن دیده دشمنهایم که دوست و دوستانم که ز باد شده اند.

موتوری که از او خریده بودم در سیستم مایکلس و مدل ۱۹۱۴ مسیحی چهارزمانه سوپاپ دار که برای مسابقه ساخته شده چندین جایزه برده تا آن زمان بیست و هفت سال عمر کرده بود و هنوز آنچنان سلامت و سرحال بود که میتوانست سالهای دیگر عمر بکند. اشیائی که در آن زمان با چنین عمر و استقامتها میساختند. چنانچه تا شش هفت سال دیگر هم گهگاه زیر پای این و آتش میدیدم. روزی دیر روشن میشد به او گفتم: گفت: درستش میکنم، نگاه کن که چه عیبش بوده.

گفتم علاوه بر این میخواهم از کارکردش مطلع شده، یعنی اول آموزش علمی آن تا به عملی اش برسم. گفت کار تمام موتورآلات -حترافی، یعنی آنچه با بنزین با نفت کار میکند، نوع عملشان یکی میباشد، که از يك سیلندر مثل موتورسیکلت شروع شده به چند و چندین و مونور رئیس الوزرا که چهارده سیلندر دارد برسد.

گفتم خود این اطلاع بزرگی میباشد. گفت و اما نوع کارشان چنین است که هر سیلندر که پسان داخل لوله، یا بطری از پایین گردن بریده میباشد دارای يك پیستون، چیزی شبیه گوشتکوب میماند که موقع کار کردن در آن بالا و پائین میشود و همین بالا و پائین رفتنشان هم هست که موتور را به گردش و گردش آن که چرخ یا هر چیز دیگر را میچرخاند، و اما چگونه پیستون به چه وسیله بالا و پائین میرود؟ و بهتر که آنرا برای با تفنگ سرپر مثال بزنم. به این صورت که ببینیم از آن به چه کیفیت و با چه عملیات قلبی گلوله پرتاب میشود؟ و آن به این صورت است که ابتدا در آن باروت میریزند و سپس کهنه میگذارند و پس از آن گلوله یا ساچمه ریخته دو مرتبه کهنه ریخته با سر سنبه به پائین یعنی روی باروتها کوبیده، تا هرچه کهنه ها به روی باروتها زیاد فشرده شود سنبه مجزئند و بعد از آن چاشنی را وسیله ماشه میترکانند و با آن گلوله یا ساچمه و دود خارج میشود، و در يك موتور یا سیلندر هم به همین طریق که اول پیستون که پس از اتمام کار یعنی خارج کردن دود بالا و نزدیک به شمع ایستاده با هندل زدن پائین میرود که با این کار هوای مخلوط با بنزین را شبیه باروتی که

در تفنگ میریزند به درون سیلندر میکشد و سپس تا آخرین حد ممکن بالا آمده و با بالا آمدن هوای مخلوط به بنزین را میفشارد مشابه کهنه ای که روی باروتها فشار داده اند، و بعد از آن شمع موتور جرقه میزند و با جرقه اش که بنزین محترق و هوای فشرده شده مشتعل گشته برای خود جای زیادتر میطلبد. همان حالتی که پس از جرقه چاشنی برای باروت حاصل میشود، که برای یافتن محل زیادتر پیستون را بطرف پائین فشار داده، فشاری که منتقل به شاتون، یا دسته آن شده که به گروشتکوب شبیهش کردیم و از آن منتقل به میل لنگ همه آنرا میگرداند و گردش آن که سبب گردش چرخ میشود و با بالا آمدن پیستون که دود آن توسط لوله دود یا اگزوز خارج میشود مشابه دودی که پس از احتراق از سر لوله تفنگ بیرون میزند، و به این ترتیب که کار پیستون با انجام اعمال چهارزمانه کامل و میل لنگ یک دور تمام چرخیده به سر جای نخست برگشته عملش از سر گرفته میشود و به این وسیله دور تسلسل حاصل میشود. و اما بنزین هم که باروت تفنگ و چاشنی که به روی آن میاشد. و جزء جزء دیگر احوالش را مانند عمل سوپاپها و گیربکس و غیره سؤال نموده جواب گرفتیم و گفتیم اکنون میخواهم عملی آنرا بیاموزد، که مقابلم موتور را باز کرده با نشان دادن تک تک قطعات آن همراه نوع عمل و اسامی شان به سر جایشان بسته و با همان که توانستم مطلع گردیده، در آن حد که کارهای پیچیده و در آن مانده را همکارها به من رجوع بکنند.

در این اوقات عصر روز جمعه ای موتور مورد سخن را سوار شده فاطمه را به ترك گرفته عازم زیارت حضرت عبدالعظیم گردیدم. در این راه و بلکه در همه راهها و حتی در خیابان های شهر که بخاطر خاکی بودن و گرد و غبارشان لازم بود موتورسوار عینک داشته باشد و من نیز که عینک دودی ای خریده عینک میزدم.

چیزی به غروب نمانده بود که از حضرت عبدالعظیم عازم بازگشت گردیدم درحالی که عینک دودی بر چشم و فاطمه با سر باز بدون روسری که مُد روز بود و زنهای به آزادی رسیده صوری چنان از خانه بیرون میآمدند در پشتم بود و میدیدم که مرتب جُم میخورد، تا از جلوی گارماشین گذشته به امامزاده عبدالله میرسیدیم که گفت گرد و خاک زیاده عینکتو بده من بزنم. و درحالیکه برای خودم لازم تر بود

برداشته به او دادم، چون کج و راست شدن و چشم خوردنش زیاد شد که گاهی متمایل به چپ و گاهی به راست میگردید، برای چرایش سر به عقب برگرداندم که دیدم عینک نه برای گردوغبار بوده که از سه راهی جاده قم تا بعد از امامزاده عبدالله بخاطر کثرت جمعیت و ایاب و ذهاب آب پاشیده شده بود، و بلکه بخاطر نشان دادن خود به عابران بود که روزی عینک را با لباس امروزش جلوی آئینه امتحان کرده بود و اکنون هم که رو به این و آن برمیگرداند!

سوءظن هابم قوی شده که نه تنها سخناتم بر وی بی تأثیر بوده است، چه برای تنویدهای اندکشم در خانه مبدیدم تغییر لباس داده دستی به سر و روی میبرد، و اجازه نبود که بقول مادرم، زن سبیلخ و ترش نیست که عوضش بکنند و این که زیادتر، در راهنمائیش ملتی به مادرم بشوم! سوءظنی نه غیربجا و بلکه به حتمیت بجا که اگر زن نه بخاطر نمایش دادن خود باشد، چه لزوم که برای بیرون از خانه خود را آرایش و نظرگیری نماید و اگر جلب نظر نه بخاطر کشش بیگانه، این چه رنج بیهوده از آنهمه زحمت بزرگ که به خود هموار بکند. خاصه در موضع عینک و گردوغبار که اگر چنان هم بود که باعث آزار میگردید که نبود من اولی تر به آن بودم، که او در صورت ظهور میتواند چشم خود بسته چشم بستن من باعث تصادف میگردید. و جدای از آن چه لزوم که به آن سان خود را در پشت من چپ و راست و به رهگذران تعارف لقمه همسایگی بکند؟! و امان از ریزی و درک که چون بیماری خون آدمی را از درون نابود میکند!

با دیدن این منظره بود که دیدم مثل این که کار از پند و راهنمایی و کتک مقرری و قربان صدقه و هدیه خریدن و اینطور چیزها گذشته هوایی شده است! کم کم شکمش بالا و بالاتر آمده فراغتش نزدیک میگردید و کار من که مضاعف شده بود. یکی کار دکان، تا نزدیک به ده شب و تا یک و دو از نصف شب گذشته که به کار تهیه وسایل ساختن خانه برسد.

من از طرف فاطمه در انقلاب و مادرم به رفع و رجوع و دلبداری من که، سستی ندارد، بچه است کم کم درست میشود و با پیدا شدن حملش که بچه دار شده سرش به بچه گرم و بچه‌گی‌ها را فراموش میکند و مخصوصاً هم که صاحب خانه

میشود. این سخنان و مشابهنشان را که نه به يك بار و دو بار، بلکه بارها و روزها به گوشم خوانده دلیل و برهان و وجه تشابهشان آورد تا توانست زنگار دلم را از زنگ بی اعتمادی و دل سیاهی او پاك نماید. و از آن سو آنچه مطابق درك و فهم فاطمه بود به او بشنواند. تا آنجا که توانست زندگی مان را آرامش و سر و سامان بخشیده، شهد و حلاوت زناشوئی يك دل و يك جهت را به خانمانمان بازگرداند.

يك دل و يك جهت ای که با در زدنم بسان اول برای باز کردن آن به رویم پر باز نموده، با خوش و بش و شیرین زبانیهایش خستگی از تنم دور کرده به جسم و روانم جان تازه بدواند، و همراهش که من هرچه بخواهم برای او خواسته، هر کار را به عشق او شروع و ختم نمایم و شکرانه هایم که دور از شك خیالی و با رضایت خاطر از زبان برآید، و يك جسم که برای کار نیروی ده جسم و بلکه زیاده تر گرفته باشد.

دوستم مشهدی حسین خانه ای در خیابان صفاری^۱ ساخته بود و مرا نیز تشویق به ساختن خانه ای نزدیک به خود مینمود.

خانه سازی در آن زمان مسئله ای نبود و فقط این که حریم خیابان یا کوچه حفظ بشود، و ساختمانش از خشت خام، یا سنگ رخام، کسی ایراد و اشکالی نمیگرفت و بلدی هم دخالت نمینمود.

روزی خبر آورد زمینی را در خیابان ابراهیمی که منشعب از خیابان صفاری و در دوپست قدمی خانه اش بود خرد کرده اند.

روز جمعه ای برای دیدنش رفتم و بر خیابانیهایش را متری سه تومان و پشت بری هایشان را که داخل کوچه بود متری بیست و پنج قران متعلق به بقائی نامی، که مطابق جیب و وسع داخل کوچه ای هایش را پسندیدم. زمینی در بیست متر طول و از عرض هر که هرچه خواست بخرد که من قطعه ای در پنج متر عرض که صرب در طولش صد متر میشد قول و قرار بستم. دلالتش یکی از اهالی آنجا بنام مشهدی صفر

۱. خیابانی قدیم، خیابان انار گندم. منشعب از خیابان ری معاد از گار ماشین دودی.

اره کش بود و برای عصر فردا که شنبه بود وقت محضر رفتنش را گذاشتیم و صد و هفتاد تومانش را که نقد داشتیم و برای هشتاد تومانش سه لنگه قالیچه کاشی اعلاو یک پادری که به صدوسی توبان به اقساط شیبی پنج ریال خریده بودم را به شصت و سه تومان یعنی نیمه بهاء به فروشنده اش فروخته، با منت هائی که در خوب خریدنش به مرم گذاشت و هفده تومانش را هم یک دوچرخه بی - اس - ا (سه تفنگه) دوی یک ماه کار کرده فروخته، با خرده پولهای ته جیب، وقت قرار معامله اش را به انجام رسانیده قبالة اش را به جیب گذاردم و از فردایش که به مقدمات کار ساختن پرداختنم.

نه خرید و معامله زمینش در محضر در دسر و اشکالی داشت و نه ساختنش مزاحمت که ساعت چهار بعد از ظهر صاحبش در محضر که در ابتدای خیابان جلیل آباد (خیام بعد) بود حاضر و ساعت پنج آن بود که قبالة اش تحویلیم گردید و برای ساختنش هم که فردایش بیل و کلنگی به دوازده ریال خریده کردن گود حوضش را برای ذخیره آب که چهار در دو و نیم طول و عرض و دو متر عمق بود به عمله ای به یک تومان کترات دادم و تار یک و روشن غروب که ذرع و پیمان نموده بنظرم رسانند! برای آب انداختنش که از آن هدر نرود لازم بود داخل آنرا کاهگل آهکی، کاهگلی که با آهک ممزوج شده باشد بکشند و صبر کردم، تا دو روز به نوبت آب محل مانده که نیمچه بنائی دیده دادم آنرا کاهگل بکشد، چه قبل از آن و نرسیدن آب کاهگل خشک شده بیخود میگردید، و آبگیرش را هم بزرگتر گرفته بودم که آب چند روز کار را کفایت بدهد و ابتدا لازم بود خشت تهیه بشود.

این خانه ای نبود که بخواهد با نداشت پول در آن اجر و شفته و مصالح قیمت دار بکار برود. بلکه چندان که سرسایه ای کفایت مینمود به زیرش رفته از اجاره نشینی خانه تقی خان آسوده بشویم. چه هرچه من در آن زیادتز مانده طبعاً شیئی به اشیاء زندگیمان زیادتز می شد به همان نسبت حسد ورزیده سر جنگ و نزاع با مادرم برمیداشت. و کم کم هم مثل این که به گوشش خوانده شده، یا خودش به صرافت افتاده بود که چرا دختر نگرفته؟ چه چیزیش از من کمتر بوده که من دختر و

او بیوه اختیار بکنند و حرف زن را میزد و این که در امر زن حرام شده است، مخصوصاً وقتی فاطمه به حمام رفته او را با برك مینگریست و به این خاطر هم که برد باید هرچه زودتر اسباب بکشیم.

چنان خانه ای که من میخواستم ساخت اگر صد و چهل پنجاه تومان پول بود تا به ده دوازده روز میخوانست تمام بشود، اما برای من که باید کار کرده مزد بنا عمله و پول مصالح را جور بکنم، لازم بود، لااقل هرچه زیادتر در اجرت بنا و عمله صرفه جوئی نمایم و مقدم بر همه اجرت خشتمال بود که باید از آن شروع بکنم.

یکی از خصوصیات زمین مزبور رُسی بودن آن بود که خاک رُس پاکیزه داشته لازم به خرید خشت نمیآورد و دیگر فراهم شدن خاک و آب که خاکش از برداشتن گود حوض جمع شده بود و آبش دم دست که حوضش آب بسته شده بود ولذا بهتر و نِدیَکتر از همه برای شروع این بود که خود مشغول بشوم. پس سطل و قالب خشتمالی ای خریده شب رفته چراغ بادی سه فرانی عزیزم را که برده بودم روشن نموده به چوب فرو برده شده در زمین آویخته کار میکردم.

چراغی که شبی در اوایل زندگیمان که در کوچه بهبهانی سکونت داشتیم برای گرفتن نان به زیر گذر سرپولک رفتم مردی را دیدم چراغ بادی مذکور را در دست تلو داده برای فروش داد میزند که با ولع تمام به سه قران خریده همراه نان به خانه آوردم. و لَغم بخاطر این که مبادا دیگری از چنگش درآورد، چه هم يك چهارم بهاء بود و هم فاطمه که یکی دو نوبت که «چقدر خوب میشد اگر چراغ بادی ای برای رفتن شبها به حیاط و آشپزخانه داشتیم» حرفش را زده بود. چراغی که بعدها از قیمتش دانستم دزدی بوده، از وجنات فروشنده اش معلوم بود و کم نبودند از این دزدها که آنها را از مساجد و آب انبارها میدزدند.

همچنین چراغی که هر دم لذت تصویر و تجسمش در دست فاطمه که با خود به مطبخ و این سو آن سویی کشیده لذت میداد، پرده پرده برایم گوشت میآورد و نه تنها این چراغ، بلکه هر کار که برای خوشامد او انجام میدادم. تا آنجا که حتی خوراکی های در دکانم را که از خوردنشان محفوظ میشدم بگه گیری نموده برای او

میردم. مثلاً نان و پنیر و سبزی خوردنی را که عصر با کسی دهان گیره نموده مزه داده بود، و گوشت کوبیده‌ی آبگوشت بُزباشی را که ناهار با مشهدی حسین و شیخ باقر خورده بودم که برایش غذای^۱ گرفته در دستمال میبستم و هرچه را به همین قرار که بدون او از گلویم پائین نرفته، تا به او نرسانده، یا نبرده نمیخورانیدم کسر مزه شان داشتم، همچنین برآوردن خواهش هایش را و بردن هر چیزی تازه آمده از زینتی و پوشیدنی و خوراکی برایش که موجب شگفتش شود، البته به قدر وسع، به مضاعف برای خودم سرور و شغف میآورد، چه او را نیمه خود میدیدم، و از هرچه اش از خوردن و پوشیدن و راه رفتن و نشستن و برخاستن که حفظ برده بر زوجیتش که چنین زنی دارم شکر خدا میکردم، و شاید بفول زن مشهدی علی کرم^۲ که شکر زیاد هم نکبت میآورد و از بس به علاقه اش نسبت به خود و پاکدامنی اش! سپاس خدا را گفتم به بلای ناپاکی اش گرفتار گردیدم! باری بخاطر او که از دیدن چراغ به وجد آمد و فهمیدم خرید جالبی برایش کرده‌ام و دوستش «من هم از آنجا که میگویند دوست دوست، و طرف علاقه دوست» دوست و طرف علاقه انسان مییاشد. یکی بخاطر اشتیاق وی و دیگر از جهت علاقه به خود چراغ، بخاطر محرومیت‌های از آن و با داشتن بنظر آوردن چراغ‌های بی نفت و لوله در طفولیت و خواندن و نوشتن دروس تا قبل از رسیدن شب تا چراغ نخواست به باشد و پس از آن ذوق استطاعت خرید آن و این که زرم اول کسی است که در این خانه صاحب چراغ بادی، آن هم در نوع نمره هفت شمعی اش مییاشد و چراغ خانه ام که دو تا شده است. و لذا که در ابتدا تا دو سه شب در رختخوابش برده پهلوی خودم میخوابانیدم و تا اکنون هم که چراغ را بیش از همه چیز دوست داشته زیاده‌تر از هرچه علاقه ام به آن چراغ

۱. لقمه‌ای که مانند ساندویچ‌های امروزه که قاتق را لای پیچیده گاز میزدند.

۲. زنی در محله سنگلج که به انتقام از شوهرش که به سریش هو آورده بود لباس زنده پوشیده، بزرگ غلیظ نموده، عصرها دور کوچه‌ها راه افتاده و خوانده، بشکن زده، میرقصید و میخواند: انقله شکر کردم، چارزته شد تا فرم، مشدلی کرم تو باربار، زنانش پی خریدار، هرکی سیخواد بفرا، مهمونه به مولا، و ناجرا چنین بوده که گویا به سرکوفت زنهای هیودار میگفته خدا تنها مرا یک دل و یک جهت شوهرم مییاشد که بجز من سه زن دیگر نگاه نمیکند و زمامی متوجه میشود که غیر او سرمی اش را داشته.

که همچنان در منظر می‌باشد. مشابه داستان زیر که، درویشی به سلطنت رسید و از روز قرار بیش از همه چیز دستور داد نان پخته، دسته و کفش دوخته انبار بکنند و چون دلیلش پرسیده شد؟ جواب داد، از بس که درویش بی نانی و بی کفشی کشیده بود!

باری به این ترتیب ساختن خانه را شروع نمودم که شب با موتورسیکلت سر زمین رفته، مقداری از خاک‌هایی را که از درآوردن گود حوض در اطراف آن دسته شده بود آخوره^۱ گرفته و آب، بسنه و گل ساخته برای صبح گذاردم و تاریک روشن صبح که رفته، به همشان مالیده و دو ساعتی خشت مالیده برای ورچیدن نشان می‌گذاشتم و شب رفته، خشت های زده را هره^۲ نموده گل فردا را فراهم می‌ساختم، تا دو سه هزاری خشت خشک و کنار هم شده امکان میداد تا کار شروع بشود.

يك شب پس از در زدن به خلاف معمول مادرم را دیدم که در را به رویم باز نمود. دلیل پرسیدم؟ گفت زنت سنگین بود و دیگه برای ایسن که برای افطار حلوا می‌پختم و زنت پا به ماه بود و بو شنیده بود دلش می‌خواست و باید برایش تیکه گیری میکردم، اما چون از تقی خان اجازه نداشتیم صبر کردم تا بیاد، پرسم که خیلی ام خوشش اومد. می‌خواستسم بهت بگم اگه زنت گفت نه ت حلوا پُخ برا من نداد بدونی برای چی بود و حالا حلواش ته آشپزخونه زیر سبته^۳ براش ببر. دیگه م می‌خواستم بهت بگم یه خورده بیشتر تو خونه باش، زنت تنهاس حوصله ش سر میره، به زنت برس. شاید ام تو همین دو سه شبه خواص بارشو زمین بذاره، باشی ماما بیاری. و همانطور هم شد که او گفته بود و دو روز بعد سر صبحانه بود که فاطمه با پیچ و تاب هائی که می‌خورد حالت هائی از خودش گفت، مثل شکمش توی دست و پایش افتادن. در معنی رو به جانب رحم شدن بچه برای آمدن و لیزا به دیدن که فهمیدم در همین امروز و امشب است و پسر هم باید باشد که اول شب به

۱. گرد کردن وسط کُبه حاک را برای آب بستن جهت گل ساختن.

۲. از تره، خشت یا آجر را واداشتن.

۳. سبده.

خانه آمدم و هنوز نرسیده مادرم گفت دویده پی گلچه خانم ماما که صبحش نشانی اش را داده بود بروم و صدای جیغ و دادهای فاطمه را شنیدم که فریاد میکند.

خودم را گم کرده بودم! نمیدانستم سراغ ماما یا به دیدن فاطمه بروم که مادرم داد کشید چرا طناب تاب شدی! این طرف و اونطرف مَبکشی! سراغ ماما برو فاطمه دیر نمیشه.

با رسیدن من به در خانه گلچه دیدم خودش با دو زن دیگر بیرون آمد سر زانو برد.

پرسیدم راهتو از کدوم طرفه؟ که چون مسیرشان را از جلو خانه خودمان دیدم گفتم قربون هر سه نفرتون! حالا که راتون از همون طرفه یه نیگام به زائوی ما بکنین، بلکه حالا وخت زائیدنش نباشد، و با هر سماحت بورد به خانه اش کشیدم که سر بچه هم عیان شده بود و ناچار شد به کار او برسد. بیش از دقایقی هم طول نکشید که صدای لی لی، لی لی همسایه ها که دور فاطمه بودند بلند شده، یکیشان دویده مشتاق طلبید و دو برابر هم خواست که مژده پسر بودنش دارد.

که ای کاش نه پسر، بلکه مار هفت سر زائیده بود. و بقولی که گوید... زنان باردار آر مار زاینند - از آن به طفل ناهموار زاینند. که یا زائیده، یا با خودش سر را رفته بود.

گمان ندارم دعائی بهتر از آن باشد که انسان بگوید خدایا، یا مده، یا هرچه میدهی خویش را بده، چه محرومیت و نداشتن به مراتب بهتر از داشتن بد و با مرارت باشد. و هرچه بود پنج قرانش داده از سلامتش پرسیدم که آنرا نیز تأیید نمود، و دیگر از دعاها درباره اولاد، این نه که انسان پسر یا دختر طلبد، بلکه سلامت و صالح بطلبد که شکر خدا بجا آورده، نیمساعت بعد که به سر فاطمه رفته پیشانیش بوسیده، مبارک باشدش گفته ساعت مچی ظریفی را که دو تومان برایش خریده بودم به مچش بستم.

بچه ای سالم و پرخور بود که مدام شیر میطلبید و شب شش اش هم با

مراسمش گذشت^۱ و قران^۲ آل^۳ و همزاد^۴ را هم گذرانده شب دهمش را هم که شب حمامش بود و پریزاد امکان داشت، بچه اش را عوض کند^۵، واقعه ای رخ نمود و با سلامت کامل و پرخوری که همه اش یا شیر خواسته، یا فریاد گریه، بلند مینمود.

روز دهمش هم مامایش آمده به حمامش برد و مادرم هم که برایش مهمانی مختصری گرفته، مامایش را با دستمالی شیرینی و میوه و یک قالب صابون و بجای پنج تومان به آن خاطر که سفارشاتش را بجا آورده بود ده تومانش داده خوشنودش کرده بود. سفارشاتش که او را مثل دختر خودش خوانده نگذارد غصه بخورد و خودش هم که برای سر حمامش میوه شیرینی و شربت تخم شربتی زده فرستاده بود و رخت بچه حسایی برایش آماده نموده بود و او هم که نهایت محبت را درباره اش بجا آورده، به دلاکش دستور شستن را داده آب نافش را گرفته^۶، به تنش مومیایی روغن مالیده^۷ زرده تخم مرغش خورانیده^۸، زرده تخم مرغ به روی کیسه کهنه حمامش

۱. مراد منی مانند مهمانی و اذان گفتن و اسم گذاردن و غیره. در شب شش که اگر نوزاد پسر بود ماشی پاو و اگر دختر بود علس یلو میچندند و مطابق رُقع و شواست، مهمانی داده مطارب میشناساند و از معتقات جلوگیری خطر او زانو و نوزاد، این که دور بستر بیمار را یا چاقو خط کشیده، ریز تشکش برای نرساندن شیاطین که دست و پایشان را قیچی خواهد کرد قیچی میکنند. و تا پسر و بالشان سوخته شود برایش اسفند دود میزدند. همچنین، نا بچه شان نشان شده با بچه آنها عرضی نشود وسط در آبرویش را اطرف پایش بینی یا سرمه سیاه میخورد و نا پندم و آبروش مشکین شود برایش آبرو. و به چشمانش سرمه میکشیدند. پس از اینها که به کوش رانش اذان و به گوشش آقامه میگفتند و به هر گوشش اسمش را که برایش انتخاب شده بود صدا میکردند و این که محصوره^۱ در این شب با زانو و بچه اش را تنها نگذاشته، نا آنجا که برای فضای حاجت همراهش میرفتند. از آنجا که از سبب رانش ما دور دهم نباید تنهایش بگذارند.

۲. مضرب و حطر و صبر تا حد مرگ.

۳. ددی از طایفه شیاطین که در شب شش زانو دل اندرونه طفل و زانو را خورده تلافیشان مینماید. و این همان کزاز، از کتابات شاک و خاکستر و خشک های زیر پای زانو بود که اثرات و عوارضش تا آن شب به قهات و سرمه^۲ منجر به تلف میکردید.

۴. عقیده ای که خرس همزاد، با مهمانی دارد که با او متولد میگردد.

۵. در این شب میگفتند برادر بچه های خوشگل زانو را با بچه های زشت خودشان عوض میکنند و این حرف را به بچه های رشب و بچه های علیل میستند.

۶. برای این که ناف زانو بیرون نرزد و اگر بیرون زده بالا بیرون زانو را خورانیده شست به نافش چرخانده، موج میکشیدند.

۷. مومیایی که دارویی مقوی بود، در روغن گوسفند حل کرده، برای بیرون رفتن کوفت و روفت زانو نه تنش مالیده رشته الش میدادند.

۸. برای نرم شدن و دفع خشکی دل اندرون میدادند.

انداخته به زیرش گذاشته بود.^۱

اما هرچه از آن میگذشت و مخصوصاً از زحماتی که مادرم برای فاطمه و بنابر بی کسی و جهت بچه اش بخاطر نابلندی میکرد و حمام زایمان آبرومندی تا دلش نشکند با خرج من برایش گرفت، وضع تنی خان تغییر نموده، هرچه زیاده تر «سر بدسری با مادرم میگذاشت، تا مجبور شدم، یک ماه پس از آن، با آنکه احتیاج سرم به کمک مادرم داشتیم نقل مکان نموده به خانه نیمه ساز خود بروم.

رفقا تکلیف میکردند خودم در دکان به کار و مشنر بانم برسم پولش را بدهم عمله و بنا کار بکنند، که هم خودم را خسته نکرده ام. هم خودم که در دکان باشم میتوانم ده تایی مزدشان از تعمیر تنها پیدا بکنم و هم بالاسر کار و مالم باشم دکانم شکست نخورد. غیر دله دزدیهائی که ممکنه در نبودنت بکنن، که هم مالت حساب نداره، هم مزد تعمیرکاری آت که اگر همه شان را به جیب بزنند متوجه نمیشوی. از همه گذشته که مشنری به هزای صاحب دکان میآید، چنانکه گفته اند مشنری جنس را به ریش صاحب دکان میخرد. و از دله دزدیشان هم گذشته شاگرد که استاد بالای سرش نباشد کار نمیکند و از همه اینها گذشته از دکان خانه پیدا میشود، اما از خانه دکان پیدا نمیشود و فراوان از اینگونه سفارشات دلسوزانه، مخصوصاً بر روی شکست خوردنش که دکان شکست خورده راه انداختنش سخت تر از دکان در بسته میباشد.

حرفهائی همه خیرخواهانه و درست. اما من عاشق زنم بودم میخواستم خشت خشت خانه اش را خودم روی هم بکنم. همان زنی که برایم دیو گشته، افسا با حرفهائی مادرم برایم فرشته شده بود. زنی را که نه به وصلتش رضایت داده، نه به عقد و عروسیش آمده بود، حالا که صورت گرفته بود با تمام وجود سعی به استحکامش

۱. در اثر دور رفتن زیاد زانو به سرخشت * خشت هائی را که مانند احاف برای نشستن زانو بر رویش برای سهل تر و تأثیر و یادر زور و دندان برتیب * مددات * امکان داشت * حمش بیرون بزند ده آنرا سبک میگفتند و برای بالا رفتن که یکی دو زرده تحم سرخ بر روی کپیه کهنه حمامش که هم آب کش و هم نرم باشد انداخته ریزد زانو بر موضع رخم میگذاشتند

میکرد و هرچه زیادت‌تر به رفع دل چرکین من و برائت او میکوشید و گناه را به گردن نداشتن مربی و بچه‌گیش میانداخت، تا آنجا که چیزی از غلط کار بهایش نگذاشت. بود، بلکه از شیرین ساختنش مرا تا سرحد فرهاد به وی عاشق ساخته که نقطه نیستنش را خودم نیشه زده کفه کفه‌ای گِل خانه اش را خود بر شانه کشیده، نشست خشتش را خودم روی هم بکنم که گفتم نمیتوانم در آن رضا به دخالت دست غیر بدهم.

بچه کم کم بزرگ میشد و با وزن و سنش گریه اش هم زبانه‌تر که گاهی غیرقابل تحمل میکردید، تا آنجا که روزی از فرط خشم آزارش بند قهقهه اش را گرفته به بیرون اطاق پرتابش نمودم که به پاگرد جلوی اطاق و از پله های آن فل فل خوران به وسط حیاط افتاد و با رسیدن مادرم و باز کردن او معلوم شد، از صبح روز پیش که رخت و کهنه هایش را عوض نموده تا امروز به حال خودش نهاده آلودگی و خیس بیجا باعث گریه اش بوده، و با رسیدن مادرم که کی به کی عوضش میکند؟ معلوم شد یک نوبت در شبانه روز و گاهی که به دو روز هم میرسیده درحالی که مادرم گفته بود، بعد از هر خوردن شیر باید رخت و کهنه هایش عوض بسوند! و از آن پس که لازم شد با هر گریه اش اول سراغ تعویض کهنه هایش را بگیریم و با عوض شدن که آرام میگرفت و چه لعنت ها به خودم فرستادم که عقده ی گناه مادر بی توجه را به سر او خالی کرده ام!

بی توجهی اش که از تبلی اش نشات میگرفت، تبلی ای که نه منحصر به کودک و مواظبت از وی بلکه در کل امور به همان طریق که جواروی اطاقش گاهی از هفته گذشته به ده روز و زیادت‌تر میرسید و ظرفشویی اش وقتی که ظرف دیگری برای غذا نداشته باشد و مادرم که از این قسمت از دیگر معایش زیادت‌تر رنج کشیده میگفت زن تبیل نمیتواند خوش عاقبت شود! که بی توجه نمیشود مگر از تبلی، تبیل نمیشود مگر از دوهوانی، و دو هوا نمیکردد مگر احوالی دیگر در افکار و حال و

۱. وسیله، از شیشه خنک انداز سستیل بریز. اما می‌دسته از تخته، با کف و سه ایه پهنارنگینی و یک طرفش مدور، له برای خالی کردن گل

هوائی بغیر زندگی نجیبانه در سرش باشد، و نتیجه این که به هرچه در خانه شوهر نا حد بی رغبتی و نفرت نسبت به فرزند بی علاقه و بی توجه میگردد. که یکی از نشانه هایش را چند ماه دیگر در وقتی که به خانه خود نقل مکان نموده بودیم، در امری بسیار غریب توانستم مشاهده بکنم! به این صورت که این بار، دیگر بچه به هیچ وجه قرار نگرفته بیش از دو ماه بود که یکسره فریاد مکنشید، درحالی که نه تب داشت و نه عارضه ظاهری و نه این که دستورات و دوا و درمان های همسایه های کوچه میتوانست چاره یقرباری اش بکنند، تا هیچ روزی که به یاد دلیل گریه های گذشت، اش که بخاطر نری جا یا کرسنگی بود افتادم گفتم ابتدا قنداقه و اندامش را نگاه بکنم.

فاطمه با امتنباط تصمیم، تا نخواهد برایش لباس و کهنه خشک بیاورد. ابتدا کمی ظفره رفته که سحر کهنه هایش را عوض کرده شیر و غذایش داده، همین يك ساعت پیش هم دوباره شیرش داده است و از من که پذیرفتم و این که حتماً باید باز بشود و در باز شدن که فقط تر شده بود، اما بکی دو کهنه تر پیش آلودگی های يك و دو روز و زیادتیر همیشگی که به آن عادت کرده بود هرگز نمیتوانست موجب آن همه بی تابی و بی قراری اش بشود و گرفتم تا معاینه اش کنم.

ابتدا به لای پاهایش نگاه کردم که کمی سرخ شده، اما نه به آن حد که آزار چنان داشته باشد. اما چندان که دست به زیر بغل هایش بردم تا بلندش نموده پشت و دیگر اعضایش را نگاه بکنم و شستهایم به سینه اش رسید چنان جیغی کشیده بیتابی ای نمود که گفتم سیخ داغش کرده اند و ناگزیر که با همه سردی هوا مجبور به برهنه نمودنش گشتم و با اقدام آن که در قسمت پائین بدنش مسئله ای بوجود نیامد، اما همچو که دست و پا سرانگشتی به حوالی سینه اش میرسید چنان تلاش و جزعی مینمود که هر قسی القلب را مانع اقدام میگردد.

به هر جهت که تن پوش روئینش بیرون کشیده شد و با عریان نمودنش از پیرهن بود که برجستگی دمل مانند بزرگ سرخ مایل به کبودی ای به اندازه نصف انار متوسط در زیر پستان چپش مشاهده شد که بوجود آمدنش نه از روز و هفته، بلکه از یکی دو ماه و زیادتیر هم باید میگذشته از آنکه وقت گشودنش رسیده بود، به

این نشان که در این مدت تعویض لباس او نشده بود و لاجرم هم که دیده شده، گریه هایش هم که از بی اعتنایی برایش عادی و از عسوارض کودکی اش حساب شده بود.

از فرط ناراحتی چنان پیچیده شدم که تنها توانستم به او بگویم آفرین به تو مادر خوب! و برخاسته تیغ سلمانی ام را با پنبه و شیشهٔ ادکلن که بجای الکل بکار ببرم بیاورد دستور دادم لگنچهٔ حمامش را آورده و خود به کسارم باشد. تا حدی از جراحی و اینگونه امور اطلاعاتی داشتم که در عراق (اراک) از استاد محمد کودرزی که در دکان سلمانی اش پادویی میکردم یاد گرفته بودم.

در آن زمان اکثر سلمانی ها اینگونه کارها را هم، مانند رگ زدن و دندان کشی و جراحی و بعضی زخم بندی ها انجام میدادند. اگرچه در این زمان هم هنوز بعضی از این سلمانیها وجود داشته، تا کم کم که وزارت صحتیه دخالت نموده، کم اطلاع هایشان را از مطلعیشان وسیلهٔ امتحان تفکیک نموده، با اسم طیب مجاز یا جراح مجاز که کلمهٔ (مجاز) هم به تابلوهایشان نوشته میشد دخالت میکردند.

پس شمع زیر پای خود بچه را به روی زمین گسترده، بچه را به رویش نشانیدم و گفتم پشتش نشسته با يك دست بچه را نگه داشته با دست دیگر لگن را جلووش بگیرد و سپس محل دمل را با پنبهٔ ادکلن زده تمیز نمود، همچنین دستها و تیغ را و دم تیغ را به زیر دملش نهاده با يك حرکت شکافی در حد بند انگشتی به آن داده لگن را به زیرش نهادم که ممزوج چرك و خون غلیظ متعفن از آن، چنانکه کارد به شکم خيك شیره ای خورده باشد سرازیر گردید و هنوز لگن به جایش جا گیر نشده بود که نزديك به سرریز گردید و به تکلیف شتاب که گفتم ظرف دیگر بیاورد و لگنچهٔ رنگ و روناسش را آورد که اگر اندکی دیرتر آمده بود از سر لگن اول سرازیر میگردد و لگن دوم هم که از باقی مانده ها و با فشار ملایم سر انگشتان که برای خارج شدن فساد اطراف و جوانب محل جراثیمش دادم به کمر رسید. و بدون اغراق که بیش از نیم لیتر چرك و کثافت از او اخراج شده بود!

سپس رویش را پارچهٔ (مرهم سفید)^۱ مالیده، که مرهمش را خود برای زخم و جراحی‌اتی که در سرِ کار به دست و اعضایم میرسید ساختن نهاد رویش بانندی که از کنار ملحفهٔ تشک بریده بودم بسته در آغوشش دادم که شیر بدهد و با من چندم بچه به پستان بود که پلکهایش جفت شده به خواب عمیقی که چند روز و شب نرفته بود فرو رفته به این نشان که شب در مراجعتم از دکان فاطمه گفت فقط دو ساعت پیش بیدار شده شیر خورده دوباره به خواب رفته است!

در اینجا بود که هر آینهٔ تجربه دیده ای این احوال نگریسته دریافت غلبهٔ روح حیوانیش منتهی به قوت نظر میداد که کار این زن تمام شده، سرش به جای جاهائی شیرین تر از محبت شوهر و فرزند بند شده است! و من بی اطلاع که همچنان در تلاش بهبودی زندگی او بودم و بخاطرش که از دیدن آفتاب تا نزدیک به نیمه شب کار بکنم و ذره ای در باره اش نتوانم به فکر منحرف بروم. تا شبی که برایم تعریف وقت گذرانی هایش بکنند!

بعد از ظهر جمعه ای که خلاف معمول صحبتش به فاطمه گفته بودم ناهار به خانه می‌آیم، دکان را بسته سه جفت جوراب و چند تکه اسباب بزرگ برایش خریده روانهٔ منزل گردیدم و داخل کوچه که دیدم چند زن از همسایگان پشت در خانهٔ پهلویی ما جمع شده اند و به خانه که رفته ناهار طلبیدم چیزی تهیه ننموده بود. از دلیل آن پرسیدم؟ جواب داد از دست همسایه ها که «نمیدان آدم به زندگیش برسه!»

از چگونگی آن پرسیدم؟ و گفت بسکی نشسته تخمه شکسته حرف میزنن. گفتم یعنی حرف افکده میشه که یه روز جمعه م که خواستم خونه ناهار بخورم باید نتونسته باشی چیزی دُرُس بکنی؟ گفت واسهٔ این بود که پیش خودم فکر کرده اگه اومدی بفرستمت بری چیزی بخوری حاضری بخوریم.

۱. مرهمی از موم عسل که در روغن کنجد که بروی آتش بپزند حل نموده با سفیداب قلع مزوج بکنند، برای جراحی‌اتی که به فساد و عفونت رسیده. مرهم دیگر نیز بود بهمین روش به خلاف سفیدابش که سفیداب روغن باشد و برای کشیدن چرک جراحات به عفونت رسیده و مداوای آن به کار میردند.

گفتم سرتاسر هفته جان کنده در دکان نان و پنیر یا نان و ماست یا اشغالاتی بازاری بخورم به روزم که بخوام پیام خونه برم به چیزی مثل همونارو بگیرم . دستور و فرمائی از طرف فاطمه که با وعده غذای خانگی اشتهايم تحريك شده ، از فرط گرسنگی دیگر توان پا زدن به دوچرخه برايم نمانده بود همچنين خستگی زحمات کار دکان که مزید بر آن گردید ، هرگز انتظار چنان پاسخی از او نمیداشتم . زحماتی که از اولین ساعت صبح تا نیم و بیشتر از شب جان کنده تا روای خواسته هایش ، بکنم . زحماتی که به خود بگویم اینها همه برای کی و چی و برای که ؟ تنها برای رفاه هرچه زیادتر او و این که بتوانم به زندگی اش سر و سامان بهتر داده ، اطاقهایش را به گونه سابق تبدیلش از گلیم به قالیچه بنمایم . ازجمله جهت رفع تنهائیش بالا بردن يك اطاق بر روی آب انبار که به مفت به مادر و دختری بدهم .

اما افسوس و هزار افسوس که : اندرین بحر تفکر من کجا و تو کجائی ؟ تا روزی که شنیدم در مواقع بیکاری با همسایگان کوچه پشت در جمع میشوند ! همچنین که از همنشینان که برای رفع تنهائیش نشانده بودم شنیدم با مادرش مربوط شده است .

قدیمی ها بزرگترین خطر را برای زن بیکاری او میدانستند و میگفتند . اگر از سنگ و چوب باشد باید برای زن کار و مشغله درست بکنند .

اول چند روزی بطور غیرمستقیم همدلیش کردم که انسان باید با همسایه ها دوستی بکند و سپس ملایم ملایم از برخوردها و سرگرمی ها و گفت و شنیدههایشان پرسیدم ، تا روزی که گفت امروز پائین بدنمان را به یکدیگر نشان میدادیم . پرسیدم از کدامیکتان مرغوب تر شناخته شد ؟ جواب داد مال من و حشمت خانوم . از امتیازشان پرسیدم ؟ از برجستگی و بی زائدگیشان گفت ! دود از سرم برخاسته دیدم کار تمام شده است ! چه اینگونه افعال جز از زنان بی عفاف تر دامن نمیباشد .

زنهائی که برایشان خوب و بد و زشت و زیبا بی تفاوت بوده یا به مرحله بی تفاوتی رسیده باشند . چه حتی در همین زمان هم که آزادی و بی بندوباری زنان تا حدی تصویب شده بود هنوز زنهای عقیف از عاریه دادن لباسشان به این و آن

امتناع میکردند، از آنکه هیئت اندامشان در نظر بیگانه معلوم میگردد و در خانه های مستأجری نا تصویر بدنشان به ذهن مردان خانه نرسد ملبوس شسته شده شان را روی بند رخت حیاط نمیانداختند و کفش و دمپایی خود را تا اندازه پایشان مفهوم نشود در معرض دید قرار نمیدادند.

پُلُم را اب برده از آن که بر روی زمین مسست بنا شده بود و تعلیم و تربیت هم بنا به گفته (پرتو نیکان نگیرد آنکه بنیادش بد است - تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است) نتوانسته بود کارساز بشود. چه گذشته از خودم که روز و شبم وقف حرف از این و آن و فقه حکایت ها در مضار و منافع بدی خویبها و بدعابتهای دل به همسها و مانند آن گردیده بود، کلاس درس چند ماهه مادرم اسم که میتوانست ابلیس را ملائکه گرداند نتیجه و امتحانش این درآمده بود!

چه حرص و جوشها خورده چه اوقات ارزشمند که به پای سواددار کردنش گذاشته بودم و هر از بر نتوانسته بود تشخیص بدهد و میگفت یاد نمیگیرم و چه این و آن را در خانه اول و در خانه مادرم دیده بودم که پیششان رفته خیاطی بیاموزد و رها نموده گفته بود: کی حوصله شو داره! و هرچه که حرف کار و هنر در آن بود معاذیری تراشیده شان خالی کرده بود. اما فِر قشویی و فِر لوله ای و بَزک و قِر و اطوار آرتیست ها را با همان نگاه اول یاد میگرفت و در تمیز خوب و بد شکل مردها که بدون ملاحظه، نمک فلان جوان و هیکل فلان مرد را به رخم بکشد و بایک نگاه زیر و رویشان را از خوش، یا بد سر و زلفی و خوش پوشی، بدپوشی و تو دل بروی نروی شان را سر درآورد؛ خنگی و بی حوصلگی ای نمیتوانست داشته باشد و در آخر، این شده بود که ملاحظه میکردم!

چه بسا علانم ضعیف که خبردهنده ی وقایع بزرگ و چه دود و بخار اندک دهانه ستیغ کوهی که مقدمه آتشفشان مهیب میباشد.

مواخذه اش کردم! بی تفاوت جواب داد: مگر چی شده؟! زنی خودشو به یکی مپ خودش نشون داده. کفر گمیزه که نشده بود!

دیدم برایش بی اهمیت تر از آنست که تصورش برود ولذا برای شیرفهم کردنش گفتم میدونی چی شده؟! این شده که کارتونو، این به اون و اون به یکی دیگه و همه

میت خودت به شووراشون میگن و اونام طرفارو میفهمن واسه شون حساب واز میکنن. کوچه مون فاحشه خونه میشه! از اون که میگن اگه خودشون نبودن جنسشونو سر راه پهن نمیکردن توفیر بذارن! که گفتم اکنون دیگر خجالت کشیده حرفش را تغییر میده و به عوض دیدم خنده ی خوشایندی سر داده گفت: چه خوب! نمیدونسم! و مثل این که عقب دنباله اش میگشت گفت: میخوای مال اونارم واسه تو تعریف بکنم.

گفتم لازم نکرده! عوض این کارا نمیتونسی پیش همسایه هائی که کارای خوب، میت نیاطی و بافتنی و اینجور چیزا بلدن بری کارای اونارو یاد بیگیری؟

بابی اعتنائی جواب داد، کی حوصله شو داره!

گفتم دیگه حق نداری باهاشون رفت و اومد بکنی، یا باهاشون تو کوچه جمع بشی که اگه شفتم پوستو قلفتی ور میارم و به همخانه مان سکینه خانم و دخترش هم سپردم هر کاری از او سر زد خبرم کنند و خودم هم که به مراقبت زیادتش پرداختم. اما میدانستم زن بیسواد بیکاره را بیش از این توقع نمیتوان داشت که بزرگترین بلای انحراف و خراب شدن زن، بیکار ماندن میباشد و بهمین خاطر هم بود که قدیمی ها اگر در هاون آب ریخته زن را وادار به کوبیدن آن میکردند نمیگذاشتند بیکار بماند. اگرچه فساد بیکاری زن و مرد نداشته، با این تفاوت که ضرر بیکاری مرد خسارت مال و زیان بیکاری زن متوجه حیثیت و برافکندن خانمان میگردد.

روزی سکینه خانم اطلاع داد در سه نوبت مادرش آمد و یکی دو ساعتی مانده رفت و یک مرتبه که باهم رفتند فاطمه خانم دو سه ساعت دیگه برگشت.

زنگ خطری دیگر که بیماری مسری مهلك به زندگی ام راه یافته بود، از آنکه از ملاقات دفعه پیشش هم حرفهائی به گوشم خورده بود. حرفهائی مثل این که حرامت کردم! صد تا تاجر و پول دار بودند برایت سر و دست میشکستند به این برهنه گدایت دادم و آتش هم چند تا مثل آنها را سراغ دارم روی چشمشان جایث بدهند و از این قبیل که خود فاطمه هم به خود شیرینی برایم گفته بود. همچنین که سکینه خانم خبری دیگر از فاطمه با دلالتی بنام عسکری برایم آورده بود. خبری که دو دفعه دلالت به در خانه آمده خیرم را از فاطمه گرفته بود و ربع ساعتی بعد که فاطمه

دنبالش از خانه بیرون رفته بود! لطماتی بس کشنده که پیایی به فکر و روانم میرسید! دست و دلم از همه کار سرد شده بود. دیوارهای امید و آرزوهایم فرو ریخته آینده ام تپاه شده بود! خشت انداز شاه عباس شده بودم^۱ که دیگر خشت به طبقه اول هم نمیرسید، دلش بهرجا، که بعد، همامعلوم شدند به یک جا و بلکه به جاها رفته بودند! خشت برگشت بکند و رفتارش دگرگونی میگرفت؛ تمایلش اندک و علاقه اش فریبکارانه شده بود.

اگر زن نتواند به سهولت انحراف و دو دله شدن مرد را در ببرد، اما مرد بزودی میتواند دگرگونی وضع زن را درآید، بکند که اول آن رسیدن به خانه زندگی میباشد از حرفش، از هم صحبتی اش، از علاقه به بهچه اش، از هم بستری اش، از مهمان داری و رسیدن به خودش، از تصنعی بودن رفتار و بی تفاوتی، از لجبازی و تلخ زبانی و بداخلاقی اش، که همه در فاطمه جمع شده بود. به عقب برگشته دگرگونی هایش را از مقدمه دمل سینه بهچه میدیدم. از بی تفاوتی دیر و زود آمدم، همان کسی که ساعتی دیر آمدم برایش سالی مینمود.

از اوصاف اعمال حیوانی شوهرهای این و آن کردن هایش. از لش پسندی و تعریف لش و لاتها کردنش که به اینگونه جماعت عشق میورزید. مخصوصاً از او باش و کلاه مخملها و پارکابها و شاگرد شوهرها که حرفشان بی اختیار از دهانش میجهید.

چه میتوانستم کرد که پای بهچه به میان بود و باید صبر کنم چه مدرکی که باید به دستم نرسیده بود.

۱. کسی که از کار و ذوقی سرخورده باشد. روزی شاه عباس در سرکشی ساختمانی خشت اندازی را ببیند خشت هایش تا طبقه سوم بالا میرود! که باعث تعجبش شده و ریش میگوید این نیست مگر آن که دلخوشی ای دارد و چون به دستورش تمسک میبخشد مسئله را در واقعیت نگریسته دلخوشی اش را همسرش معلوم میکند. شاه عباس جهت دریافت یقین فرام می دهد زن او را از وی بری و جدا بکنند و پیرزن دماغم ای مأمور آن کار شده یا فریبش به شوهر و زندگی بهتر او را فریبش باعث بی مهری و کناره گیری اش از وی میگردد و پھر اندازه هم که زن به خشت انداز بی مهر میشود، به همان مقدار هم از قدرت و رغبت خشت انداز نسبت به کارش کمتر شده، تا آنجا که خشتی از طبقه اول هم بالا رفته بلکه برگشت بطرفش میکند. که شاه عباس دلش به حال خشت انداز بهم برآمده دستور بگرداند فکر و میل زن به شوهر میماید که وضع خشتمال هم بصورت اول برمیآید.

خودم را در آن جان کندن ها برای او می دیدم و او را که خبرش گاهی از، با مادر رفتن به زمانی با عسکری و وقتی از پستوی دکان علی سئله ای^۱ کفتر باز و دو ماه دو ماه که رخت بچه اش عوض نشده معلوم نشود به چه مشغول میبوده تا کورک بچه اش به چنان وضع برسد و خانه زندگیش که در شوریدگی و خاک و کثافات غوطه بخورد.

بچه پایش را به یازده ماهگی می گذاشت. برای فرش کردن کف حیاط بنا داشتیم، و گفته بودم خودم هم ظهر می آیم برایشان عدس پلو درست بکنم. چیزی از ظهر گذشته که به خانه بازگشتم و فاطمه ای در کار نبود. اطافها سوت و کورا و اسباب سماور صبح همچنان در کتب اطاق و نئوی بچه در محل خودش آویخته، اما بدون بچه و مشتت رخت نو و کهنه از صندوقش بیرون ریخته، پخش اطاق شده بود.

آنطرف حیاط به آشپزخانه رفتم، آنجا هم مثال اطاق درهم ریخته و ظرفهای چند روز گذشته که نشسته در این سوی و آن سوی و دیگری که معلوم بود برای غذای ظهر میخواسنه بوده باشد يك و ر کنار اجاق پهلوی داده بود. خارج شده بطرف اطاق سکینه خانم که روی آشپزخانه بود صدا بلند کرده جوایای فاطمه گردیدم؟ جواب شنیدم، صبح بعد از رفتن شما گفت میروم عدس بگیرم، بچه اش را بغل من گذاشت و رفت. دیگر از او بی اطلاع میباشم و بچه که بلا انقطاع ورور شیر مینمود.

از بنا عملی پرسیدم؟ گفت دیدند از ناهار و صبحانه خبری نیست گفتند میروند ناهار بخورند و خواست تا رفته برای بچه شیر بخرم.

چه میشد کرد بچه گرسنه بود و باید شیر بخورد. بادیه ای به دست گرفته برای خریدن شیر به طرف دکان میرزايدالله بقال به راه افتادم. از میرزا يدالله خبر فاطمه را که برای خریدن عدس آمده یا نیامده است را می گفتم که زنی از همسایه های خیابان که در رد شدن چشمش به من افتاد، جلو آمده مرا به بیرون دکان کشیده گفت فلانی! ببخشیا، چن وخته خانومتون به جفت تُنگ پای سماور به من سپرده که فرداش بیاد

۱. برنده فروش، مثل گشسته و کتور و همراهشان پزندگان زمینی و خواننده مانند طوطی و دُرُبا که غالباً هم کتور را و از بد اخلاق ترین احاد محلات بشمار میرفتند.

بردرش سه ماهه هنوز نیومده. یه ونخ یفته غُر بشه اسباب خجالت، بهشون بگین بیاد اونارو تحویل بگیره، و خواست براه بیفتد که گفت راسسی یه سینی مسی و چار نا بادیه و یه سوزنی حموم آم تو خونه ی یکی از همسایه های دیگه داره، پرپرور - حرفش بود، میگفتم بلکی اینارو خورد خورد خریده میخواد خیلی که شد یه هو نشونتون بده ذوق بکنه! یادم افتاد چندی است سراغ هرچه میروم نمیبینم و در جواب سؤال هایم که حرف هائی میزند. مثلاً يك لنگه قالیچه ذرخ نیم که دو سه ماه بود نمیدیدم و وقتی میپرسیدم طوری حرف را مثل این که، فلانی مهمونی داشت. کییکه آزمون واسه عقد کنونش گرفت، درهم مینمود که فراموش میگردید و با هوشیار شدن از حرفهای زن دیدم مثل این که مدتهاست در خارج کردن اشیاء بوده است.

درباره اش به یاد مثل آن دزدی افتادم که چون چیزی به چنگش نمیافتاد عباى خودش را میدزدید و فاطمه هم همان کار را میکرد که مال خودش را میدزدیده! بیخبر از این که زمانی مال خودش حساب میشده که بخواد زندگی کرده، حساب تو و منی نداشته باشد و به یاد حرف مادرم که دزدی و چیزی را باهم میدانست افتادم و دیدم اگر خلاف آن ثابت نشود خیالاتی که اکنون مشخص نمیشود داشته است.

از سکنینه خانم پرسیدم موقع رفتن غیر از حرف عدس خریدن چیزی نگفت و آمد و شدی نشده بود؟ جواب داد چن دقیقه جلوترش مٹ این که یکی در زد نفهمیدم.

خیالات دزدی و چیزی و امثال آن از مخیله ام دور شده به فکر قهر و برایش پیشامد خطر و تصادف و امثال آن افتادم.

شیر را به سکنینه خانم داده سوارش بچه را نموده سوار دوچرخه شده به راه افتادم. اول از در و همسایه های اطراف و از آنهایی که با ایشان رابطه داشت سراغ گرفتم و پس از آنها از دوست و آشنایان دور و نزدیک و بعد از آن که راه کمیسری^۱ ها را در پیش گرفتم اما از هرچه و هر که و هر جا که جويا میشدم ناامیدتر میگشتم و آنروز را که تا آخر شب به این سویی و آن سو میشتافتم و فردای آن که مریض خانه ها

و پزشك قانونی و خانهٔ مادر و خاله و كمیسری حضرت، عبدالعظیم، مریضخانه فیروزآبادی را زیر پا گذاشتم، با این حالت كه هرچه زیادت‌ر می‌گشتم محرومیت‌م زیادت‌ر می‌گردید. به همان نسبت خیالات شوم احاطه ام می‌كرد. افكاری كه در این موارد شومی‌ها و سیاهی‌ها را بنظر می‌آورد. و خیالاتی مثل قهر و خودكشی و هرچه تاریک‌تر از آن كه احاطه ام می‌كرد! و با هر جستجو كه سری هم برای شاید‌هایش كه آمده یا خبرش آمده به خانه بزنم و بجای خبر كه غُرُغ و ناراحتی‌های سكینه و دخترش را از بچه كه هلاكشان نموده گوش بكنم! اما دخترش كه جوانه زنی تازه طلاق گرفته بود دفعهٔ سوم یا چهارم سراغ گرفتیم كه به اشاره گفت. اما اگه بدونم مادرش دپكه نمیاد خودم نگرش میدارم! و دیدم طبق ضرب المثل‌ی كه می‌گوید: توی این هیر و ویر، آبجی بیا زیر ابرومو بگیر! - «گوسفند در فكر جان قصاب در پی پیه» این هم توی این آشفتگی می‌خواهد خودش را جا بیندازد! و به‌خود گفتیم اون كه روز روشنم بود چی بود؟! وای به این كه شب تاریكه! و این كه قبل از هرچه باید فكري به كار بچه بكنم.

ملتسمانه به‌خانه مادرم رفتم بر این كه اندیشه ای بكنند. نظرم را خواننده قبول كرد تا مادرش پیدا نشده نگهداری اش كند. بیچاره «يك لا بود نرسید، دولایش كرد بلكه برسد!» از خود من كه شوهرش با هر دیدنم روزگارش را سیاه مینمود يكسره عذاب می‌كشید، وای به حالایش كه باید بچه ام را هم خارِ میان چشم او بكنند؟! و چاره ای هم نداشت كه دستم پیشش دراز شده، پایم در گِل مانده، جبان طفل معصومی به میان آمده بود.

هر دو با درماندگی تمام كه من سر در گریبان و او در سكوت حرف دل‌مان را باهم می‌زدیم، قرار بر این شد كه من بچه را آورده او قبول بكنند و پس از فراغت از آن كه به‌خود گفتیم سراغ بدكاره خانه‌ها بروم.

در تهران اینگونه اماكن كم نبود كه هريك را باید با خرج و حرف و بهانه ای پی شان بروم. خرجش مانند حق القدم و حق راهنمایی به دلال‌ها و حق دیدن زن‌های خانه‌ها به صاحب‌خانه‌ها و خانم رئیس‌ها (گرداننده، سرپرست بدكاره خانه‌ها) و

بعد از آنها خانه های (شهرنو)^۱ را که هر شب از اول غروب تا نیمه شب کارم جستجویشان باشد و چنه بسا روز و شبها که ناهار و شام را هم فراموش بکنم، و احوال جسمی و روحی ام که معذب به عذابهای افکار مختلف، در سر به نیست شدن و کشته شدن و فرار با غیر و به خانه های خراب رفتن و امثال آن بشود، همراه رشته ها و شبهه ها و افکار خردکننده، خاصه در فرار و خیانت و جاگزینی در بستر دیگری که چه نقشه ها جهت انتقام کشیده، چه خیالات شوم در سر پیروم که کمترینش نابودیمان باشد. روز و شبها در پی هم میگذشت بدون آنکه اثر و نشانه ای از او بدست آورم، تا عصر روزی که در دکان سرم را به چیری گرم کرده در این فکر که فردا سری هم به نظمی و زندانها بزنم که ناگهان برادرم حسن را دیدم که نفس زنان وارد شده گفت بیا! فاطمه را یافته تحویل پاسبان و کمیسری ناحیه هفتشان داده؟! گفتم مگر چند نفر بودند که در لفظ جمعیشان آوردی؟

جواب داد خودشو يك استوار قشون و چنین تکمیل نمود که از پیاده روی خیابان ری، مقابل کوچه آبشار میگذشتم که فاطمه و يك درجه دار را دیدم وارد بستنی فروشی آن گردیدند. پس بدون آنکه متوجهشان کنم به پاسبان مراجعه نمودم و او به معیت دربانانی که همپشتش بود دستگیرشان نموده به کمیسری شان بردند و صاحب منصب کشیک گفت رفته خبرت کنم.

ابتدا فکری به مخیله ام خلید که آچار پیچ گوشتی ای برداشته به محض مشاهده اش تا دسته در چشمش فرو ببرم تا بعد آن چه بشود. اما در جهت طرفش جز معافیت نمیتوانستم، فکر بکنم از آنکه این زن میاشد که مرد را به خود جلب مینماید و هرگز مردی دیده نشده بتواند جسارت به زن عنیف بکند، چنان که شاعر میگوید (تا که از جانب معشوقه نباشد کشتی - کوشش عاشق بیچاره به جایی نرسد) و تا بوده این زن بوده که رهزن مرد شده است. به شهادت خود من که فریب ادا و اطوارها و کششهای خوردم، اما گفتم اینگونه انتقام ها کار لشوش و

۱. محله ای در ابتدای جویس خیابان، قزوین تا نزدیک به دجایب که زنان باکاره در آن جمع شده بود. در پیش از چهارم دهه خانه یا کمیسری (کلانتری) ای مخصوص به خود. یا خانه دارهائی شته چنین زنان که برای به جنگ آوردنشان دلاله هائی داشتند.

علیشاه اها میباشند بگذار روزگار منتقمش بشود و رفته و دیدم بلی! که جنابشان! با مردی میانه سال در لباس فرم، با دو نوار روی پاگون شانه ها اما در زشتی و دهاتی منشی تمام روی نیمکت به فاصله از هم نشسته اند.

با دیدنشان خون به سرم دویده چنانکه میخواستم دست به کارهای خطرناک بزنم و از سونی که ز بانم قفل شده چنانکه نتوانستم به صاحب منصب کشیک سلام بکنم و چندان شد که تکیه به دیوار بزنم.

به خود اندیشیدم که در این دو هفته چه غصه ها در باره اش خورده. از این که چه بلا به سرش آمده چه دلسوزی ها کرده ام و او در چه وضع و حال که آخر سر در کنار فاسق اکنونش دیده شده است! که باز دیوانه شده با همه پند و نصایح به خود، چه خیالات که به سرم تاخته، چه هجوم ها را که آماده میشدم و دگر باره منصرف گردیده میدیدم هرچه کنم اگر در جهت خودش باشد رنج و مصیبت خود بیش کرده ام، و اگر در جهت طرفش باشد طبق سخن (غیرتم کشت که محبوب جهانی اما - این همه عربده با خلق جهان نتوان کرد) باید باشم. گیرم این رقیب را از میان برداشتی با جور کرده های دیگرش از خود و مادر و دیگران مثل عسکری دلال و سعه ای کبوتر باز و آنها که ندیده نشناخته ای و یافته های این چندروزه چه میکنی! و درمانده شده بودم که باز بیت آشنا و ناصح دیرینه (چند خواهی پیرهن از بهر تن ...) به کمکم شتافته گفتم (آری ... تن رها کن تا نخواهی پیرهن) و در آخر قید وجود و علاقه اش را بزن، که اگر فکر درست کردن و سر براه نمودنش را هم بکنی؟! «که زنگی به شستن نگردد سفید» و زنی که با غیر شوهر همبستر گردید، مگر شوهر با قبول کلاه بدنامی بتواند او را زن نخست حساب بکند، و بهتر از همه کندن دندان کرم خورده ی پیوند با او می باشد، و به غیر از همه، چه دور از غیرت و مردی ای باشد که با علم به چنین یقین پس مانده دیگران و چه شیر ناچیزی که نیم خورده سگ قبول بکند.

۱. مردی درشکه چپی که به انتقام مثلاً خیانت ا رفیقش اش اشرف را مقابل چشم جمعی زن و مرد در یکی از بدکاره خانه های شهرنو مقله میکند و این شعر که از ماجرایش بجا میماند (علی شا جافو زن اشرف خونم جورده، عیشاه جافو زن اشرف جورده مهر بویه ...)

هرچه در احوالش نگریسته اندیشیدم، دیدم جز این نبوده که باید؛ (عاقبت گرگ زاده گرگ بشود - اگرچه با آدمی بزرگ شود) و هرگز از چنان مادر و مادرخوانده ای که اولی او را وسیله صیغه حمل گرفته با اندک وجهی دل از او برداشته به غیرش سپرده، مادرخوانده اش جز بدکاره سیه نامه ای نبوده که گذشته اش پلیدی و آموخته هایش نه به غیر از زشت کاری و ناهنجاری بوده، برای ادامه همان کارهایش هم خریده است، جز این نشود که بجا مانده و پرورده شده شان هم طفل شیرخواره را پستان از دهان کشیده راه خوبش بسپرد و وفا و بقا و پابندی به شوهرش تا آنجا که چشمش دیگری نگریسته باشند. و از اینجاست که بزرگان اول شرط ازدواج را صرف نظر از دختر یا بیوه بودن طرف، اصالت خانواده او معلوم کرده اند. دلیل میرهنش همین فرار فاطمه که اگر اصلمند زاده بود به جهات مختلف نمیتوانست فرار بکند. اول بخاطر حفظ حرمت و شرافت خانواده مرتکب چنین خلاف نمیکردید. دیگر بخاطر تربیت شریف زادگی فکرش رهنمون ناپسند نگشته زشتی از او به ظهور نمیرسید؛ مثل ملاحظه خویشان و اقارب، از شنیدن و دیدنشان، روی نگاه کردن به رویشان نداشتن، نزد هیچ یکشان جا نداشتن و بسیاری از این ملاحظات. درحالی که بی کس و کار هیچ کدام از این ملاحظات را نمیتواند داشته باشد و در صورت آشنا و دوست داشتن هم دوست و آشنایانش بسان خودش بوده؛ طبق نظر «کور، کور را میجوید، آب گودال را» و گفته «کبوتر با کبوتر باز با باز - کند همجنس با همجنس پرواز» و نص صریح پاکیزگان با پاکیزگان و پلیدان با پلیدان. باید از همان زمان که تعریف بدن خود به هم نشان دادنشان را به یکدیگر برابیم کرد باید منتظر چنین روزی میبودم. چنین روزی که ابتدا، از نیم ساعت و یک ساعت از خانه بیرون ماندن و کم کم به نصف روز و زیادتر، از وقتی که من پا از خانه بیرون گذاشته تا وقتی که مراجعت میکردم و تا اینجا که چون روزش به شب و شبش به روز کشیده روی بازگشتن نداشته است، ناچار که به چنگ این و آن افتاده روزش به روزها رسیده، تا در دکان بستنی فروشی دیده شده کارش به کلانتری میکشد.

و اما برای من که دیگر به هیچ صورت نمیتوانست قایل برگشت بوده که

میگویند «صد تومان میدم پسرم یه شب بیرون نمونه، وقتی که موند چه يك شب چه هزار شب فرقی نمیکنه» و احوال این چند شب و روزش را که چسان و با چه کسان و به چه وضع و حال گذرانده برابم پرده سینما گردیده، با ترسیم خیالی هریکشان که آتش از مغزم زبانه میکشید. و در آخر این که نه بدکاره با يك تن و يك فاسق، بلکه به اصطلاح معروف از (تك پیران) های آماده به کار که تا برای هریک از دلّاله ها و هم بالکی هایش مشتری پیدا میشده به سراغش میامد که با ساعت و نیم ساعتی کارسازی مینموده و چون برایش قبح عمل به تدریج زایل میشود، برایش کم و بیش زمان بی تفاوت گردیده منجر به صورت اکنون میشود، چه اگر به غیر این و قرار قبلی ای در کارش بوده چنان شتابزده ترك خانه و شیرخواره نمینمود، و نبوده جز این که مثل دفعات پیش از این با صحبت نیم ساعت و ساعتی رفته، کارش به درازا کشیده است.

باری در حرکت به سمت کمیسری وضع و حالش را نزد خود به صور مختلف ترسیم میکردم! مانند سر به زیر داشتن و پرهیز از برخورد نگاه، گریستن، شرمگینی، در خود فرورفتگی، اظهار پشیمانی و انفعال، تقاضای بخشش و عفو و بسی احوال عفوانگیزتر و ناراحت کننده تر از اینها اما نه آنکه هیچیک از این حالات، از او مشاهده نشد، بلکه چنان مینمود که بدش هم از این پشامد نیامده بود، و اگر من خجالت میکشیدم به روی صاحبمنصب کشیک نگاه بکنم، او چنانکه درستش را هم از بر نموده بود با کمال دریدگی پل پل کرده ذکر مقال مینمود! و بجای سرافکندگی و خواستن واسطه که به صورتی معاذیر و طلب بخشش اش را به من فبولانده به سرزندگی اش برگردانده، در هر فرصت به دل ربائی نظر به دیده صاحبمنصب کشیک میانداخت و مثل این که در گفت و شنید مرتبط با من با بیگانه ای که ادعای طلب و چیزی مانند آن دارد سخن در سخن میگردداند و غیبتش را هم که سفر تفریحی با دوستان اظهار مینمود و عجیب تر آن که از ابتدا تا انتها حتی کلمه ای در رابطه با بچه به میان نیاورده چنانکه آشنایی با موجودی به نام بچه نداشته است، در تصدیق حرف قدیمی که اول تغییر حالت زنی که با بیگانه همبستر شود این است که رگ حیای چشمش پاره میشود، و در بیگانگی با شیرخواره اش هم

این که خودش لذت آغوش مادر نچشیده بود و بی توفیری و دریدگی اش هم در نفسی عمل این که اصالت نداشته حرمت خانواده نشناخته بود.

باری پس از پرس و شنیدهای زیاد صاحب‌منصب کشیک از نظرم پرسید و تا سخن کوتاه کنم که نمی‌وانستم هم حرف بزنم؛ گفتم هرگونه قانون حکم بکند؛ ولذا او به نظمی و طرفش به ژاندارمری غرستاده شده، برای سریکشان شش ماه زندان بریده شد.

بچه برای مادرم سخت اسباب زحمت شده بود. کار خانه و رسیدگی به زندگی و شوهر و بچه‌های حردش از يك سوی و ور و ر بچه و پذیرائی و رساندن شیر و غذا و نظافت او از طرف دیگر و فایم باشک بسازی اش در تر و خشک کردن و تغذیه بر روی همه که در حضور تقی خان و موافقی که او در خانه نباشد. و اگر باشد به چه سان انجام بدهد که محرك رنجش و سبب آزار روحی تقی خان و باعث شر و فساد نگردیده باشد. و لذا هرگاه به صورتی اشاره ای زده می‌خواست تا رفته فاطمه را برگردانم و زیاد ترش بخاطر اصلاح ذات البین که موجب طلاق و جدائی و بهم خوردن زندگی ام نشده باشد. در سخنانی مانند بچه بوده نفهمیده، بیشتر جوانها در سین نوری اغوا شده گمراه میشوند، در مجلس خراب شده. کارها و حرکات بدتر باد گرفته گناهش کردن نو می‌افتد و البته که جواب تمامیشان و جواب از طرف من به غیر از «غیرممکن می‌باشد» و طلاق» نمیتوانست باشد و این که زن غیردیده مگر به درد بی حمیتی مثل خود او بخورد، که قدیمی‌ها می‌گویند زنی که با غیرشوهر بخوابد به جانش کرمی می‌افتد که همه اش باید به سراغ غیر برود و در آخر این که مگر از زندانش بیرون آورده طلاق بدهم. درحالی که مسئله ی بچه همچنان برجا، چه مادرش به هیچ صورت حاضر به پذیرفتنش نگردیده مجبور به نگهدارنش بشوم.

هنوز دو ماه از جدائیمان نگذشته بود که به در یوزه کمک به سراغم آمد از آن که به مرض سیلیس مبتلا شده بود و متقبل مخارجش گشتم. اگرچه به مرض مهلك تر از این که ترضیه میل و تشنگی سیری ناپذیر به مرد بود گرفتار شده بود. آن هم در طبیعت مردارخوار به مردارهایی مانند خود، از لش و لات و دزد و چاقوکش و باجگیر و سواى این ها که به دلش نمی‌چسبید، چنانچه به عقد سه چهار تن هم از

تاجر و نظامی و اداری درآمد و برایش از طرفشان بهترین زندگیا فراهم شد و برای دوفرفشان یکی یک شیرخواره گذاشته با سرقتی که از پول و زندگیشان نمود بدون طلاق راه فرار و طریق دسته اول در پیش گرفت. به همانگونه که قبل از فرارش از خانه خود من اشیائی ر بوده این سوی و آن سو به همسایه ها سپرده بود و خبرشان آمد. طبق نظر مادرم که چیزی و دزدی را باهم میدانست، جماعاتی که تا جوانی و بر و رو داشت به استفاده از فروش و رد کردن قاچاق و حفظ نفش قرار دادند و چندانکه بی استفاده شد، با بهره گیری از شناخت عطشش به خود به جیب کنی اش پرداختند، تا آنجا که مجبور شد پول سه باب خانه ای را که به ارث از نامادری اش ده تنها وارث وی بود به او رسیده. به اضافه بیش از دو کیلو طلاهای او «که گفته شد علاقه وافر به طلا میداشت» خرجشان کند و در پیری و سفیدی مو با چهره ای از سکتة معوج گردیده دیدمش و محل امرار معاشش را هم که از عرووش شنیدم، در مسافرخانه ها ملحفه شویی و توالت شویی مینمود، درحالی که هنوز عواید اضافه بر مخارجش را خرج او باش میکند.

کم کم وضع مادرم بخاطر بچه با تقی خان رو به وخامت میگذاشت و برایش مصلحت لازم بود فکرنگذاری بکنم و آخرین مصلحت آن بود که برایش مادرخوانده بیاورم، درحالی که سرخوردگی ام از زن چنان بود که حتی نامش متأذیم میکرد و احترام از ناچاری آتش دیگری بود که به جان سن و مادرم میافزاد؟!

یکی از خویشان دور تقی خان دو دختر دم بخت داشت که دومی اش را پیش خود برایم نامزد نموده گفت اجازه گرفته به خواستگاری اش برویم. گفتیم دختر ندیده را چگونه برویم؟!

گفت آنها رسمشان نیست دختر را نشان بدهند، مادرت رفته دیده برایت خبر میآورد.

گفتم من باید با او زندگی بکنم، شاید نظرم باهم فرق بکند.

گفت فامیلیشان همین طورند، تا بعد از خطبة عقد دختر را نشان نمیدهند.

صحبت زیاد شد و ثمری نداد و دست و پایم در قید رفته بود. هم تصمیم به

تجدید زنم مسلم و هم با دخالت تقی خان و هم روی حرفش حرف نمیشد آورد و با

کمترین نه و نویم روزگار مادرم سیاه میگردید! حتی يك نظر، که اجازه اش نتوانستم کسب بکنم، در حالی که هم چنان سابقه ذهنی ای از زن داشتم و هم بچه ام سی، چهل روز باعث زحمتشان شده، تکلیف جوابگوئی ای که حداقلش قبول نظر تقی خان باشد به گردنم بار شده بود! بسا اِلاها چه کنم؟! زن ندیده نسناخته را چگونه قبول بکنم. مردم يك دستمال را تا چند مرتبه این رو آن رو نکنند و دلشان راه ندهد نمیخورند، من دختری را که لااقل نمیدانم میتوانم دوستش داشته یا نداشته باشم چطور حرف قبول بزنم، اگرچه در دیدن و نپسندیدنش هم تفاوت نمینماید، که پای تقی خان در میان و برایم «آتش خالت» به خوری پاته، نخوری یانه» شده بود! اقلاً به همان يك نظر که مذهب حلال کرده بود! اقلاً از پشت پرده و يك نظر از پشت ابر! اقلاً صدا و حرف زدنش! اقلاً به همان صورت که در نظر مردم کوچه و بازار و بقال و عطار ظاهر میشود! یعنی میخواهند بگیرند تا به این سن که رسیده چشم هیچ تنابنده به چهره اش نیفتاده با هیچ مرد حرف نزده است؟! پس خرید و حمام و خانه اینهایشان را چگونه رفته، یا او را برده اند؟ یعنی در این بیست و دو سال از خانه بیرون نیامده است! خوب من هم یکی از آنها! من هم مثل کفاش و بزاز و خرازی فروش که میخواست خریدهایش را پسند بکنند. میگوئیم همه جا در صندوقش گذارده برده اند! پیش قوم و خویش های نامحرم مثل پسر عمر، پسردائی، پسرخاله، پسرعمه و امثال آن که نمیتوانسته سر و ته بسته مثل لولوخرخره بره!

من هم يك نامحرم دیگر مثل همه! آخر میخواهم عمری با او زندگی بکنم؟! همه اینها درست، اما مرغ يك پا دارد و دختر به پسر که بخواد ببیند نمیدهند و میتواند هر زنی را که قبول دارد چشم خودش بکند!

در منگه افتاده بودم! راه پس و پیش نداشتم مگر همان احوال باشد! یا باید برای همیشه ترك اختیار عیال نمایم، که قبول زن دیگر مساوی بود با فنای زندگی مادر و بچه! و یا دیده به هم نهاده، سر به تقدیر بسپرم! آخر این چه طرز فکر جاهلانه است! مگر خودشان داماد ندیده را قبول میکنند که دختر ندیده بدهند؟ و در صورت قبول با چنین عقب مانده های جهول چه کنم. کسانی که حرف حساب

اول سرشان نشود سخنان بعد از آن را چگونه قبول میکنند. زاغ و طوطی ای میشویم که باهم در قفسمان کنند! و از هم اکنون که برایم مسئله شده بود!

مادرم رفته و دیده خبر آورد. دختر نجیب، سر بزیر، بیصدا، سفید، قد بلند. من که پسندیدم و قبولش کردم. گفتم اگر من پسندیدم و نتوانستم قبولش کنم چه کنم؟!

گفت نگو مادر. مگه دختر پیدا میشد؟ مگه کسی دختر به مرد زن طلاق داده میده! که میگن زن مرده رو زنش ده، زن طلاقو عنش ده. گفتم باریک اللا، مثل این که با چاله میدونی نشستی، هنوز قاطی نشده بو گرفتی!

گفت این که مال من نیس. حرفی بود که خودشون زدن. مادر بزرگ دختر که حرف تو حرف اومد زد. یعنی میخواست بگه چقدم واسمون عزیز بودین که پسر زن طلاقتونو قبولش کردیم.

گفتم پس معلوم شد با چه فامیلی باید وصلت بکنیم؟! این که روز روشنون باشه، وای به شب تارشون! این که حرف اول و خوشامد به خواستگارشون باشه، وای به دُرُفشونی های وختی که روشن ام واز و قوم و خویش شده باشیم! تمام اخلاقیات و خصوصیات مردوم از زبونشون معلوم میشه. تا کسی حرف نزده باشه معلوم نمیشه کیه، وختی که حرف زد اونوخ آدم میفهمه که آدمه یا چیزیه به شکل آدم دراومده. بعضی آرو آدم با سر و وضعی میبینه که میگه کی باید باشه؟! وختی حرف میزنه آدم میبینه صد رحمت به طبقی آ و لاتای (سر قبر آقا)^۱، یکی رم آدم با سر و وضعی میبینه که میخواد چیزی کف دسش بذاره، حرف که میزنه، میخواد جلوش تعظیم بکنه و همینجام هس که مرشدم میگه (چو در بسته باشد چه داند کسی - که گوهرفروش است، یا پيله ور) و جای دیگه میگه (تا مرد سخن نگفته باشد - عیب و هنرش نهفته باشد) که کار به زن و مرد، نداره، باز، آگه مرد دهن زشت داشته باشه آدم کاری باهاش نداره، یا کاسبه یا برخورد کرده قیدشو میزنه. اما زنشو که نمیتونه، بخوای حرف بزنی سرش نمیشه. بخواد جواب بده، با حرف بزنه آدم باید

۱. قسمتی از جنوب شهر به اسم سر قبر آقا. مأخوذ از مقرة امام جمعه ی ناصرالدینشاه.

در گوشش بگيره فرار بکنه، جهنمو همینجا مبینه. لال مونی آم که نمیتون بگيره. آدمیزادو حرف و سخش، که همه مهر و محبت آو دشمنی آاز همین حرف پیدا میشه.

گفت تو که دختره رو ندیدی بینی حرف سرش میشه یا نمیشه، یا اگر بخواد حرف بزنه چه جور میزنه؟ گفتم تو بازار جنسو که بخوان بخون نمونه شو مبین و گفته ن ام سال نیکو از باهارش و ماس ترش از ناغارش معلوم میشه. از همین دو کلمه ای که از مادر بزرگش گفتمی فهمیدم نوه ش باید چه لعبتی باشه. دختر تو دامن مادر بزرگ میشه و هر خونیاده ای از بزرگترش فهدیده میشه. من که دلم آب نمیخوره بنونم با کسانی که تا این قد امل و عقب سونده که از طرفی میگو مسلمانن که نباید چشم نامحرم به دخترشون بخوره و از اونطرف حرف همون پیغمبر مسلمانن شونو قبول ندارن که یه مرتبه دیدن حلال گفته کتاب کرده واسه شون زندگی بکنم. دُرُس حرفشون مثال اون کسیه که پای منبر یه آقائی نشسته بود که همون اقتدا میکرد نماز میخوند پشت سرش، اما وختی همون آقا گف پیر شده دیگه نمیتونه به مسائلشون برسه به کس دیگه اقتدا کن و رفیقش پرسید شنفتی آقا چی گف؟ جوابداد غلط زیادی میکنه شیکسه نفسی میکنه!

از اون گذشته همون دینشون مگه نگفته زن و شوهر باید خودشون، خودشون قبول بکنن، نه کس دیگه و این دختر و پسر که باید جواب میخوان نمیخوانشون بدن؟ از کجا معلوم که دخترشون منو خواسته باشه. هنو ندیده که فهمیده باشه! گیرم اون بزرگ شده سالش نزدیک سال من شده بخواد و بخوان به هرکی رسید شوورش بدن. از من که خبر ندارن دخترشونو میخوام یا نمیخوام! اگه نخواسم چیکار میخوان بکنن. برو بهشون بگو اگه مسئله شم بلد نیسن، یا به گوششون نخورده برون از هر کی رو که قبول دارن سؤال بکنن، هر کاری که اون گف بکنن، و به این طریق راضیش کردم که رفته حرف بزند و رفته پس از يك هفته جواب آورد که رفته و پرسیده، آقاهاشونم که دو سه تا بوده ن، از زیننه و، مردینه شون پرسیده ن، همون حرف تورو زده ن اما باز آم قبول نمیکنن! گفتم نکنه عیب و علتی داشته باشه! والا مار نبوده م که بترسن بگزمش!

جوابداد نگوننه! آدم حظ میکنه ببیندش. از اونطرف آم اتفاقاً همه شونم از عکسست خیالی آم پسندیده ن. فقط میگن نباید ببینه.

گشتم مادر ترا به خدا جای دیگه برو، در خونه ی دیگه رو بز. قحطی زن و دختر که نیومده. گفت ننه از هرکی که نمیشه ندیده نشناخته دختر بیگیری. همان یکی رو که نشناخته گرفتی بیسته، دیگه نمیخواد، رو خواب و خیال زن بیگیری. اینا هم دیده شناختن. تقی خان به رگ قوم و خویشی باهاشون داره، رفت و اومد میکنه. هم خودمم که دیدم نجیب و همه چی تمومشون دیدم. از اون گذشته مگه هر دختری بچه شوور قبول میکنه! خودم ام این جا و اونجا سرزده بودم. این یه ما، چل روزم بیکار که نشسسه بودم. اولش چقده، با روی خوش و تارف، تواضع زبون میریزن. اما همچی که اسم بچه میسومد انگار که جن میبینن زبون تو دهنشون گره میخوره! از همه گذشته تقی خان رفته حرفش زده، جواب اونو چی میخوای بدی!

بیچاره شده بودم، دست و پایم بسته و چاره ام منحصر شده بود! یا قبول پیشنهاد او، یا بچه رابه بغل گرفته برای همیشه ترك مادر و خانه او بکنم که در صورت اول کار و زندگی ام را رها کرده بچه داری و لله گی بکنم و ای کاش هم که از عهده برمیآمدم! و گفتم حالا که زوره یا حسین! هر کاری دلتون میخواد بکنین! و به خود گفتم بلکه در شب گفتگو یا خواستگاری که مجلس مردانه و روی سخن با زبان حالی بشوترها می باشد به نحوی مسئله ی دیدن حل بشود که در اینجا باز هم مرغ همان يك پا را داشت و گفتند عقد که شد هرچه میخواهد زنش را نگاه بکند.

برای نامزدی، یا بله بران، یا هر اسم دیگر ازطرف من مرد و بزرگتر تقی خان و مباشر مالك دکانم. مرد سالخورده محترمی بنام میرزا سید حسن خان صافی و از زن فقط مادرم و ازطرف آنها، مردانه که سه دری مهمانخانه و از زنانه که اطافهای آنطرف حیاط پر شده بود.

با جواب منفیشان درباره دیدن، دست و پای آخر را میزد. واقعاً مستأصل و در کار خود درمانده شده بودم! آخر مگر میشد زنی را بله بدهم که گوشه ی ابرویش

را هم ندیده، با او دو کلمه حرف نزده ام؟! مسئله از همان صحبت های با مادر و آمدن برای حرف زدن به هم وصل نشده بود، که در طول مدت گفت و شنید و چانه زدن های با مادر و مادر با خانواده عروس بارها، تا بلکه در رفت و آمد به خانه یا در کوچه بینمیش دوچرخه را سوار شده، با نشانی هایی که از مادرم در جهتش، از قد بلند و موی خرمائی و پوست سفید گرفته بودم، راه افتادم، اما هرچه امیدوارتر رفتم دست خالی تر برگشتم که کوچه شان منشعب از شارع و بن بست و فقط می شد از جلوی آن بگذرم، چه داخل کوچه شدن جز خجالت برایم نداشت که از مرتبه اول امتحان شده بود.

کوچه ای در دو متر عرض و طویل که همسایه ها دوطرفش جلوی خانه هایشان نشسته باهم حرف میزدند و یا اگر نوبت آب بود لب جوی آن طرف می نشستند که یا باید از پشتشان یا از جلویشان عبور بکنم، آن هم بسرعتی که جلب نظر ننماید و دفعه اول بود که طول کوچه را طی کرده به دیوار بن بستش رسیده مستحضره بچه ها گردیدم و جالب توجه زنان کُپه کُپه نشسته و ریشه شده در کوچه که با نگاه کنجکاو زیر نظر گرفته بودند، بی آنکه چیزی دستگیرم بشود و پس از آن چنین تدبیر کنم که به دفعات از جلوی کوچه شان گذشته، بلکه او هم به تصادف از خانه بیرون آمده دزدانه بینمیش که در این مورد هم تیرم به سنگ خورده، دست از پا درازتر برمینگشتم و بعدها فهمیدم بیش از اینها پشت تاپوئی نگه داشته میشده، که ای کاش بقول آن پادشاه^۱ به خلاف آن نگهداری شده انسان بزرگ شده بود!

۱. پادشاهی را همر حامله شده از منجمیس خواست جنیت حمل اینده او پیش بیسی بکنند. متفقاً گفته که از جنس ذکور و ولیعهد خواهد شد، لیکن با عیب مفعولیت خواهد بود و چاره اش از طرف وزیر این اندیشیده شد که تا رسیدن به سلطت و ویش دور از جنس ذکور و در حصار زنان بزرگ شود و شاه هم دستور العملش صادر کرده، تا از نوحوانی و صباوت گذشته قرار شد کوس ولیعهدیش بزنند. جنسی به تناسب تدارک و سران و برادران ممالک دعوت شده زمان شناساندنش رسید و پادشاه دستش گرفته برابر یک یک به معرفی اش درآمد تا به نزدیک بررگی رسید که فقط ریشی به چانه داشت و چو پسر او را با آن قیانه دید دست به ریر چانه اش برده به قهقهه بنای تحقیر نهاد گفت عینه به ریش تو من میباند و سلطان که چیزی از حیثیتش برایش نمانده بود غضب الوده رو به وزیر نموده گفت ای کاش آن شده ی تو شده و این نشده بود.

لذا با میرزا سید حسن خان که جفت هم نشست بودیم به نجوا برآمده خواستیم نظری بدهد.

از مآوقع اطلاع داشت و گفت، چنین میبینم حرفهایشان با تقی خان تمام شده است و درست هم درك کرده که پیر و بدوزشان با تقی خان به صد و پنجاه تومان مهر و يك جلد كلام الله و يك دست آئینه شمعدان و بقیه اش تمام شده بود! گفتم متوسل به حیلۀ متشرعان یعنی استخاره بشوم و به سیدحسن خان گفتم عنوان بکند، و جوابش کلفت و زمخت خجل کننده ای شد که لات وار بارمان نموده بگویند اول استخاره میکنند بعد راه افتاده به خانۀ ی مردم میروند! تکلیف این بود که زیر سیل رد کرده درحالی که میوه شیرینی ها دست نخورده برجاً مانده بود برخاسته براه افتادیم به حالتی که بی محلی میدیدیم! از آنکه میوه شیرینی، پس از اتمام حرف و حصول مقصود تعارف میشود.

زخم زبانی چنانچه گفته شده بدتر از زخم شمشیر! که هنوز سوزش آن با هر بخاطر آوردن تولید خجالت و بد آمدن از خود و نفرت از گوینده میکند! اما برایم بیفایده نبود که توانستم کسان و بلکه خود او را بشناسم. از آنکه گفته شده افراد را از دوستان و درخواستگاری از کسان و منسوبانش شناسی.

میگویند بفرما و بنشین و بتمرگ هر سه يك معنی میدهند، اما برای شنونده تفاوت می کند؟ و این مانع دوم بود که سر راهم سبز شده بود. یکی ندیدن دختر و دیگر خویش و قومی اینچنین، که نه برای حرف زدن رفته بودیم و نه برای بله بران، بلکه برای معارفه و این که درخواست ملاقات عروس بشود، و با جواب ردشان هم که نباید منتظر قبول بشوند و پاسخ مسا هم جز حرف محترمانه ای نبود، بر این که اکنون که دختر نباید دیده شود ببینم خداوند چه صلاح میداند، و لااقل باید به صورت مهمان هم شده با تقی خان که در قرابت میباشند نه به این حالت برخورد بکنند!

به خاطر نمیآید که استخاره خوب یا بد آمده بود، اما آنچه را که فراموش نمیکتم این بود که تقی خان گفت استخاره به دل می باشد و از همین معلوم میشود خوب نیامده بود. لاکن دیگر جای تعلل و حرفی روی حرف تقی خان نمیتوانست

باشد و باید خبر خوب آمده برسد و در فاصله چند روز که قرار عقدکنان و سه روز بعد از آن عروسی انجام بشود. تا اینجا دو سه (نه) در کار آمده بود. (نه) ای که دختر را نمیشود دید و (نه) ای کلفت گشتشان که استخاره نکرده بیخود آمده اید و به تلخی تمام بشود و نه ای استخاره که اگر خوب آمده بود، حرف استخاره به دل میبازد، لابد دلت نمیخواسته استخاره بد آمده است. نباید به پیش بیاید و نتیجه ای این موانع و نه ها که برای امتحان شده بود و سخن (حکیم استخاره ای) که همیشه در آزمایش درست درآمده بود.

طبیعی به اسم حکیم استخاره ای داشتیم که نسخه هایش را با استخاره مینوشت و چون میخواست به دیدن بیمار برود، از وقتی که سوار الاغش شده به راه می افتاد تا نرسیده به خانهٔ مریض چنانچه با حرف (نه) و چرا؟ و کجا؟ و برای چه؟ و امثال آن برخورد مینمود سرِ خر را برگردانده میگفت کاری که نه و چرا و برای چه جلوی شما باشد مبارک و خوش عاقبت نخواهد بود و در نسخه نویسی هم اگر استخاره سه نسخه اش بد میآمده میگفت شفای این بیمار به دست من نبوده جواب مینمود. باشد که وهم و خرافات حساب بشود، لکن اگر اندکی به امورات و مدار عالم تعمق شود ملاحظه خواهد شد که هیچ حرکتی حتی حرکت زبانِ خر به مأموریتی نمیباشد و هیچ واقعه ای به اتفاق رخ نداده چنانچه زنده و عارف بزرگمان میفرماید (بارها گفته ها و بار دگر میگویم - که من دلشده این ره نه بخود میپویم. در پس آینه طوطی صفتم داشته اند - آنچه استاد ازل گفت، بگو میگویم) سخنانی در مطلع غزل به معنی این که کل غزل بخاطر القای نظریه ای سروده شده است تا آنجا در آن پیش میرود که حتی بیان زبان را به اختیار نمیداند. نهایت گوش ممیز و دید متفح میخواهد تا به آن یقین نموده خود نیز: اشیا همه ناطقتند و گویا، لیکن به زبان بی زبانی و آن دگری: برگ درخت بی اجازه نمیافتد را بر آن میافزاید. و خلاصه که هرچه نباید بشود برایم شد و هیچ نه و آری ام هم در آن نایست کرد.

جشن عقدکنان در خانهٔ مادر بزرگ عروس که خانهٔ بزرگی در کوچهٔ ستون سنگی خیابان اسماعیل بزاز داشت برپا شده بود، با دعوتی های زیاد از زن و مرد، در حدود بیش از پانصد نفر از میدانی ها که اقارب مادری عروس را دربر میگرفت.

تمام حیاط از زمین و دیوار و جرز و طاقنما از قالی، قالیچه های اعلا پوشانده شد، گله به گله گلدانهای بزرگ خرزهره و یاس و فواصلشان را شمعدانی های پرگل پر کرده، چراغ زنبوری های پایه بلند دو سه شعله در جا، جای کوچه و زوایای حیاط برپا شده بود. در مخارج عقدکنان به پولی که من داده بودم توجه نشده و انصافاً آبروداری شده بود. قاب های بزرگ میوه که به بلندی نیم متر بالا رفته و دیس های شیرینی که به همان صورت زده شده بود، تمام عسلی ها را دربر گرفته، شربت و چای و سیگار و قلاب و بستنی که به وفور مهمان ها را پذیرائی مینمود. فکر مطرب هم شده لاکن بخاطر چند مقدس از فامیل صرفنظر کرده، برای عروسی گذاشته، به جایش مداح خبر شده بود.

در برابر عروس، داماد بی کس و کاری بودم. تنها دو نفر از رفقای محل کارم ساقدوشم بودند. در خودم بی تفاوتی و بلا تکلیفی میدیدم. به طرف امری که نمیدانستم چیست و برای چیست میرفتم! بوئی از نشاط عروسی به مشام نمیرسید. از عروس ندیده نشناخته نمیتوانستم شاد بشوم. اصلاً چرا باید شاد بشوم؟! عشقی از او نچشیده بیقرارش نبودم که وعده ی ملاقاتش رسیده باشد و روی وصالی از او ندیده هجرانش نکشیده بودم که شب مرادم باشد. بیگانه ای مثل همه بیگانه ها و بلکه از آن بدتر که با بیگانه میتوان به راحت گفت و شنید نموده با این باید خود را جمع و جور و رعایت بسی آداب ندانسته که خصوصیات طرفم را نمیدانم بکنم!

همیشه تلخی اندیشه ازدواج های اینچنینی آزارم داده بود به سرم آمده بود! و در آخر که به خود گفتم لابد قلمزن به اینگونه قلم زده است، و شعر (رضا به داده بده وز جبین گره بگشای - که بر من و تو در اختیار نگشادست) را تبعیت نموده بی اختیاری هایم را در اتفاقات گذشته ام به نظر آوردم!

توسط رفقای ذکر شده، که دلم نخواستہ رغبت نمیآمد به سلمانی و پس از آن به حمام برده بشوم روانه مجلس عقد گردیدم. برخلاف سفارشات مادرم که هرچه زودتر و حتماً قبل از آخوند آنجا باشم حضورم بیش از حد به دیرتر از او انجامید که باعث بی حرمتی به صاحب مجلس و حرف و نقل شده بود. چه آوردن عاقد به خودشان واگذار شده بود. یعنی نزدیک غروب و در وقتی که گوش تا گوش مهمانها

صندلیها را اشغال کرده بودند.

در هشتی مادرم به پر خاش برآمد که چه وقت آمدن بوده آبروریزی کرده ام و با وارد شدنم به حیاط که حاضران و از جمله مداح خبر شده طلب صلوات بلند از جمع نمود و برادران عروس که جلو آمده راهنمایی به مکانمان کردند. -جانی در صدر مجلس که دو قالیچه عکسی دار لچکی به طاقتمای آن و قاب شمایی از حضرت (رسول (ص) و سلطان کوپیده شده بود و روی میز دراز جلوی مان دیس و قاب میوه و شیرینی بلند تر از روی بقیه میزها و گلدان باواری پرگل بلندی و سلطان که از پشتشان مگر به زحمت دیده میشدیم، و به محض نشستمان که دو منقل بزرگ پر آتش اسفند ریخته دور مجلس گردانیده، صلوات دیگری که از مداح طلبیده شده و بلافاصله که بخاطر دیر شدن وقت عاقد قرار اجازه ی عقد خواسته شد.

البته اجازه عقد از طرف من اول منوط به اجازه تقی خان بود که متفقا به عاقد داده شد و از طرف عروس بسته به اجازه برادر بزرگتر او که پدرش به جهاتی که بعدا خواهد آمد حضور نداشت داده شده، صدای لی لی، لی لی و غیه زنهای حیاط را روی سر گرفته، از جانب برادر عروس و تقی خان به سمت پدر به مدعوین شیرینی تعارف شد و وقتش شد که تقی خان و برادر بزرگ عروس آمده مرا به نزد عروس ببرند. عروسی اولیم این دنگ و فنگ ها را نداشت و خودمانی و بی دردسر برگزار گردید، اما این مرتبه بیش از دویست جفت چشم زن و مرد، خود و حرکاتم را زیر نظر گرفته بود و من خجالتی که باید از برابرشان سرتاسر حیاط را طی نموده، رژه رفته تا به اطاق عروسی برسم و با وارد شدنم به اطاق که صدای گوشخراش دایره تنبک و قال و مقال زنهای همراه، ای یار مبارک بادایشان پیشوازم گردید و ازدحامشان در آن حد که نمیتوانستیم پا به جلو بنهیم، تا با فریادهای پشت هم برادر عروس، در کنار زدن زنهای که توانست به زحمت راهی به جلو گشوده هیكل عروس و سفره عقد معلوم بکند. سفره ای از درازای اطاق و رو به قبله جلوی پای عروس که آئینه شمعدانهای خریداری شده ام در وسط و قرآنی گشوده، در نمایش سورة انافتحنا در جلوی آئینه و چهار گلدان گلی در چهار طرف و دو صندلی که روی یکیشان عروس نشسته کاسه ای پر آب جلوی پایش گذاشته شده بود.

تا اینجا همه چیز به نظر رسید به غیر شکل عروس که از در پشت سرش وارد میشدیم و همه چه که بدستور تقی خان کنارش نشسته از آئینه چشمم به قیافه اش افتاد هیتی دیدم خشک و بیروح و عبوس که با بزرگ تند و اخم زیاد شق و رق دستهایش را به روی زانوهایش گذارده به آئینه زل زده است! بی آنکه حتی با نشستیم روئی برگردانده یا سلام کرده حرکتی نکند! برخورد و نگاهی آنچنان بدآورنده که دیدم به هیچ صورت نمیتوانم به دلش گرفته بپذیرمش، تا آنجا که از بودن در کنارش عذاب میبرد. در حالیکه عیب و زشتی ای در او ندیده همه چیزش با گفته های مادرم مطابقه مینمود. اما چه میتوانستم کرد که نگاهم کار خود را کرده به ذوقم زده بود و هرچه به هرکس از علاقه و نفرت میکند همان نگاه اول میکند. چه بسا که اگر قبل و آزادانه دیده بودمش اکنون اثر دیگر میگذاشت. لذا به شتاب چنانکه میخواهم فرار بکنم برخاسته راه خروج و نه بلکه راه فرار به پیش گرفته درحالی که دستیار عاقد، دفتر ازدواج را برای گرفتن اثر انگشت عروس به اطاق میآورد! از بیرون اطاق زشت بود که بخواهم عجولانه بروم و بطور طبیعی از جلوی مهمانهای جنوب حیاط گذشته خود را به هشتی خروج رسانیدم. اطاق عقد بعد از چند اطاق آنطرف حیاط بود که بطور غلام گردش به هم راه داشته آخریشان به هشتی میرسید و هنوز به در حیاط نرسیده بودم که مادرم از همان اطاق سراسیمه جلووم سبز شده سبب روانه شدنم پرسید! گفتم میتواستم رفته وسیله کسی پیغام بفرستم به همش بزنند! درحالتی که سراپا به خود میلرزید گفت چی رو بهم بزنه؟! گفتم عقدو! هرچی خرجش شده میدم به همش بزنن! چنان آشفتنگی و وحشتی سراپایش را گرفت که دندانهایش کلید شده گریان و التماس کنان گفت چی داری میگویی؟ قربونت برم! مردوم آبرو دارن. هزار تا مهمون آبرودار دعوت کرده ن. چی رو بهم بزنی! گفتم اون روزی که گفتم باید بینمش و گفتی نمیدارن واسه همین وخت بود. اگه دیده بودم دیب دو سر هم بود خواسته بودم حالا هم میخواستمش. که شاید اگر ملاقاتی صورت گرفته، مکالمه ای به وقوع پیوسته، اطوار طبیعی دخترانه به آن ممزوج شده بود ماجرا صورت دیگر میگرفت. اشک ریخت، بی صدا ضجه زد، به صورت زد، گیسهایش را کند!

گفتم نمیخوامش و نمیتونم دوشش داشته باشم، مگه زوره! حالا بهمش بزیم

بهتره یا بیباد با چن تا بچه بهم بخوره. گفت نه مگه سیب و خیار خریدی که پشش بدی. همین الانشم بین چه حرف و نقلا توشون دراومده، گناه داره، دختر مردوم تو سرش میخوره، تا آخر عمرش باید خونه نشین بشه، خدا رو خوش نمییاد. تورو به پیر. تورو به پیغمبر، تورو به کسی که بهش ایمون و اعتقاد داری. تورو همون خدائی که ازش دم میزنی، بخاطر من و اون زحمتایی که واسه ت کشیدم. نخواسی دو ماه دیگه بهممش بزنی. یه محله فامیلن، صدایش همه شهر ورمیداره، بخاطر رضای خدا، بخاطر همون دختر بیگناه، اون که تقصیری نداره. و آنقدر اشک ریخت و گفت تا پذیرفته، که البته به جهالت، مختلف است که پای سه مسئله به میان آمده بود. اول خدا و دوم مادر و سوم ابروی بیگناه که هیچیکشان شونیی پذیر نبوده. جواب دهنده یک یکیشان اگر دیر گیر هم باشد سختگیر بوده. مخصوصاً در ارتباطش با مادر و نهایت کار! که حیات و مماتش در گرو آن می باشد، اگرچه در آخر هم که به همین خاطر جان بر سر آن بنهد!!

یکی از رموز ناشناخته همین خواستن و نخواستن می باشد، که گوئی صَحه به سخن (آزلیون) که میگویند همه دلها در روز ذرات و ازل به هم دوست و دشمن و از هم وصل و فصل شده اند باید گذارد، و بقول باباطاهر که میگوید «من از قالوا بلا اندیشه دیرم» یعنی از آن روزی که پرسیدند «میخواهی؟ گفتم بله، میترسم»، در روزی که آری نه اش را از مردم خواسته اند معلوم شده است.

یکی گِلش یکی را میگیرد بدون آنکه اندک حسنی از محاسن لازم در او دیده شود و دیگری به خلاف آن از یکی متنفر میگردد درحالی که همه شرایط دوست داشتن در او ملحوظ می باشد. همچنین در ورود به مجلسی، نشستن کنار یکی را خوش و کنار یکی را ناخوش میدارد، درحالی که هردو غیرشناس می باشند.

مثل آن که بعضی را بوئی از وضع و حرکات من به مشام رسیده بود، هر دم به بهانه ای یکی دو نفرشان از درِ اطاق مشرف به هشتی و یکی دو نفرشان از درِ طرف حیاط سرک میکشید. اما حسنش این بود که رفتارم زیاده به یادآوری موضوع و کم و زیاد کردن مطلبی به قباله زیاده تر میخورد، تا نخواستن و نکول و با تمام شدن حرفمان که هردو از درِ اطاقهای متصل به هم به اطاق عقد وارد و من به کنار عروس

نشسته مادرم جلو آمده اول صورت عروس و سپس روی مرا بوسیده، با گذاشتن دو حب نقل هلی که به دهانمان گذارد، مجلسی که تا آن زمان در بهت فرو رفته بود به جوش و خروش برآمده مسئله منتفی گردید و من نیز که به معیت تقی خان برخاسته روانه مجلس مردان گردیدم.

در این وقت کار عاقد نیز به آخر رسید. به خواست یکی دو نفر از بزرگان خانواده عروس به میمنت آن خطبه حضرت آدم نیز خوانده شد. که بخواند و پس از آن که به مجلسبان تعارف شیرینی شده مداح قصیده بلندی در وصف عروسی حضرت فاطمه با حضرت علی علیه السلام خوانده، او نیز مرخص گردید و چای و فلان آخر مجلس نیز به جلو مهسانها گذارده شده يك بك و چند چند، جاخالی نمودند و ما نیز به برادران و دایه های مجلس دست درد نکند گفته خدا حافظی نمودیم. بی آنکه هنوز غیر از مردهایشان یکی برای بدرقه به جلو نیامده، حتی مادر عروس، که عروس را نیز شامل میگردید، و این را که نیز گفته بودند تا روز مادرزن سلام رسم ندارند مادرزن و داماد رویوسی بکنند!

در صحبتهای اولیه قرار عروسی برای سه چهار روز پس از عقد شده بود، اما در امروز گفته شده بود به آن خاطر که عروسی پسرخاله عروس در پیش میاشد، عروسی ما موکول به دو هفته ی بعد بشود و رفت و آمد داماد و بقولی نامزدبازی نیز جزو رسومشان نمیباشد و «و او که سالش را صبر کرده ماهش را هم صبر بکند» که در اینجا دیگر اوقات مادرم از این که اینها دیگر چه خانواده ای هستند! تلسخ شده بود.

در میان فامیل عروس خودشان از نظر مالی از همه ضعیف تر بودند، از آنکه اینها کاسب جزء و آنها هریکشان يك طرف میدان بارفروشی را داشتند. پدر عروس شاطر نانوائی و برادرانش شاگرد سنگتراش که کم کم آنها هم ثروتمند و کارخانه دار میشدند. از جمله یکی از شوهرخاله های عروس که از بارفروش ها و سلف بخرهای معتبر که سر و ته منافع صیفی کاران و شتوی کاران قسمت اعظم دهات ورامین در جیبش بود و میخواست برای پسر بزرگش عروسی بکند و بقیه نیز که دست اندرکار بقیه واردات میدان بودند. عروسی گرفتن اینگونه افراد تنها بخاطر خودنمایی و چشم

همچشمی و این که خودی نشان بدهند و مجلس بعدیشان عروسی من که تا اینجایش را به زحمت توانسته بودم کارسازی بکنم و کارت جشنشان برآیم آمد!

جشنی که نه مشابهش را تا آن زمان در میان طبقه کاسب دیده نه تا امروز به نظر رسیده است! در هفت شبانه روز با پذیرائی صبحانه و ناهار و شام، در دو خانه هزار متری در خیابان باغ حاج مقدسین که با گشودن دری دست به هم شده بود! شب اول برای علما و مقدسین، شب دوم برای نظمیه چی ها، شب سوم برای میدانی ها، شب چهارم برای همپالکی ها و رفقا، شب پنجم برای همسایگان و اهالی محل، شب ششم برای ورزشکارها و (داش)ها و یکه بزنها و گردن کلفت های اسم و رسم دارا، شب هفتم برای فامیل و قوم و خویش که من هم داخلشان شده بودم، و شاید کارت مرا هم به همیسی خاطر آورده بودند که نشان بدهند! نشان کسی که در خمیره اش اینگونه تظاهرات نیامده بود. عروسی ای که گفتم اگر اجرت همان سیم کشی روشنائی اش را از قرار شعله ای دو قران به من میدادند، نه تنها عروسی ای درخور میتوانستم گرفت، بلکه از نظر سرمایه نیز آباد میشدم، که بیست هزار لامپ فقط در میان گلهای و گلدانها و شاخه برگهای درختها و وسط چمن ها وصل شده بود. غیر از لامپ های تاج هفت کنگره و بیلدق سه رنگ شیر و خورشید که بالای تخت داماد و ریشه هائی که به سرتاسر کوچه و خیابان کشیده شده بود.

از زینت حیاط و بیرون حیاط تنها میتوانم گفت جائی که از فرش های گرانبها و دیگر وسایل از تابلو و چراغ و شمعدان های آویز و دیوارکوب و غیره پوشیده نشده باشد دیده نمی شد و از حیث خرج مواد غذا که سیزده خروار، به حساب کیلو سیزده هزار کیلو برنج فقط در آن صرف ناهار و شام شده بود و بقیه اش از شیرینی و میوه و در شبهای برای اهل حال مشروبات مختلف و دیگر ریخته پاش ها که به محاسبه حسابگر گذاشته میشود و یک قلمش این که در شب آخر به نظرم رسید.

در این شب نیز مطرب دعوت شده بود و همچنین که برای شب های نظمیه چی ها و گردن کلفت ها و رفقا.

در این شب دسته (سروشار) دعوت شده بود، با نمایش یوسف و زلیخا که تا سه ساعت بعد از نیمه شب به طول انجامید. مقدمه اش از ساعت هشت شب که

مهمانها میآمدند، در ساززن ضربگیر مفصل در دسته پانزده نفره که زده و خوانده و رقصیده تا نزدیک شام سر مدعوین گرم میکردند و سفره شام که در سرتاسر طرف حیاط دوم پهن شده بود و جا‌های خالی آن مگر نقاطی که پیشخدمتها پا برای بردار و بگذار و پر کردن جای ظروف خالی و نیمه خالی شده بنهند. از چلو سفید، با سه رنگ خورش و باقلاپلو و زرشک پلو و بوقلمون‌های سرخ شده و بره‌های چهار دست و پا در میان دیس‌ها قرار داده شده و در خلالشان کباب برگ‌های پهن و بلند سلطانی و سیخ‌های جوجه‌های ده روزه زعفرانی که دور بگردانند و لوزینه‌های رنگارنگ و بورانی و یخ در بهشت و دوغ و شربت‌های مختلف و خربزه‌های فرد اعلا‌ی حاج عباسعلی، از محصولات پدر داماد و برای مشروب خورهایشان هم اطاقی در کنار اطاق که هر دم رفته و خود را ساخته مراجعت بکنند.

سفره‌ای که با برداشتن لقمه اول به یاد رعیتی افتادم که پنجاه تومان به قرض برای جهیز دخترش خواسته و چون التماس و سماجت را از حد برده بود به فرمانش توسط شاگردهایش چنان کتکی خورده بود که کارش به مریضخانه کشیده شده بود، و چنان دیدم که خون چشم وی و امثال او را میخورم و برخاسته لقمه بعدی اش نتوانستم.

برای مطرب‌ها تختی بزرگ روی حوض زده شده بود که پس از دور گشتن بستنی و چای بعد شام به مهمانها کارشان با صدای رسای سلامتی‌های پی در پی و سیله سردسته برای داماد و یک یک کسانش از پدر و عموها و دایی‌ها و برادر و تمامی فامیل خواستن و دست زدن بلند طلبیدن شروع و انصاف که حق هنر به نحو احسن به اجرا درآوردند.

خودداری از دریافت شایاش^۱ در قرارداد قید شده بود، اما منسوبین درجه اول نمیتوانستند معاف بشوند و پدر داماد اول کسی بود که رقاصه سر به روی زانوش می‌نهاد و پنج هزار تومان که به سینه اش فشرده شد و بقیه از داماد و عموها و دایها و برادر که هر یک دو هزار تومان و از زنانه که هم مبلغ قابلی توانست جمع بکند، و در

۱. مخفف شادباش. انعامی که جهت شادی آمرینی به مطرب بدهند.

پنج هزار تومان پدر داماد که باید گفت خانه ای در دو نبش چهارراه همان خیابان در چهار صد متر مساحت و هشت اطاق و برق «که به برق روی خانه بسی به قیمت آن اضافه مینمود» در همان هفته به چهار هزار تومان به فروش رفته بود و انعام ختم مجلسشان هم گلدان نقره ای تا نزدیک شانه، با يك قواره فاستونی انگلیسی اعلا به سردهسته و چهار نفر دیگرشان را به نسبت اهمیت موقعیت و هنر گلدانهای از آن کوچکت و بقیه شان که کت و شلوار و زنهایشان را هم یکی پنج پهلوی طلا. و اگر کلیات آن از طلا و جواهر و پیراهن هفتاد هزار تومانی و دیگر مخارج و تشریفات آن لازم به نوشتن میآمد، فصل مشبعی را دربر میگرفت و در مقابلهش که من نیز میخواستم عروسی بکنم؟!

و اما عاقبت این عروسی آن که دختر در همان هفته ی اول به معایب داماد، از میخوارگی و اعتیاد و بیماری مسری و فاحشه ای را که نشانیده بوده و عادت بس عفیف زشت شهوانی دیگر؟ و بدترین خصوصیات اخلاقی و بیانی و تربیتی او پی برده به خانه پدر برمیگردد و دو هفته پس از آن که طلاق گرفته به جای بازگشت به خانه پدر از لیج او یکسر به کاباره ها و کافه رستوران ها رو میآورد! لیج و احنای آتش انتقامی که خواستگار دیر داشته و پدر رضایت نداده بود، به اقتضای شغل تجارتش از جنبه تجارتی و دوستی ساقی و ساغری که با پدر داماد داشته مجبورش میکند! و تا سالها میشنیدم که به وسیله مشتریان و علاقه منداننش نشانی محل اجرای برنامه هایش را در کافه ها، در وقتی که نزد پدرش کسانی باشند و با زبان اظهار کنند ارسال میکند! و البته که چنان پولها قندیل نشده به شاه چراغ آویخته بشود و چنین فکرها جز فاحشه نخواهد پرورد. به همین نشان که در عهد دکتر مصدق چون بازاری ای بخاطر ارادتش به پیشنماز هفتاد ساله مسجد بازارچه پامنا، دختر دوازده ساله اش را به او میدهد، دختر که دست رد به سینه هیچ يك از اهالی آن نگذارده بشرط این که برای پدرش خبر ببرد.

روزی پس از عقد یکی از سه دوچرخه ی کرایه ای آم به سرقت رفت و خسارتش برابم بس سنگین می آمد. از آنکه بخاطر مخارج عقد، از خریده ها و پرداختنی های یکی پس از دیگری مایه سوز شده بودم و باید عقبش بروم. مرکز دوچرخه های دزدی

اول میدان گمرک و بعد از آن خیابان خانی آباد و پستوهای قهوه خانه های شهرنو بود، که یا اوراق شده و یا دسته شده حمل به شهرستانها میگردید.

دوچرخه را کرایه بکنها به ضمانت هم میبردند و آن به ضمانت بچه جهودی که او را نیز وسیله یکی مثل او شناخته بودم به کرایه رفته بود.

تقریباً خرج دکان و خانه ام از همان کرایه دوچرخه میگذشت. اجاره شان در روز ساعتی دهشاهی (نیم ریال) بود و شب تا به صبح دو قران که از قرار روزی ده ساعت تقریبی برای سه دوچرخه ده پانزده قران برمیگرداند.

دکان را به پادو سیرده به راه افتادم. پادو فقط میتواند پنبیری گرفته باد به لاستیک بزند.

اول کوچه پس کوچه ها و سوراخ سنبه های محله یهودی ها و حوالی آن را به تجسس آوردم. روز دوم، اول دکاکین آشغال فروشی و سمساری های میدان گمرک را گردیده سپس رو به شهرنو آوردم. در دو قهوه خانه آن چای خورده از بغل دستی هایم به عنوان خریدار سراغ دوچرخه فروش ها را گرفته، سه محل را معرفی ام کردند. در باغچه اولی که مجاور کمیسری بود تعدادی دوچرخه کنار دیوار رو بروی در و معامله گرانی که بی محابا درباره شان گفت و شنید میکردند. همه از نوع دوچرخه های کهنه و مستعمل و معلوم شد محل اینگونه دوچرخه ها بوده دوچرخه من میانشان نمیتواند باشد، که نبود و از یکی از فروشندگان ایشان که مرد جلتبری ای بود سراغ بهتر از آنهایشان را گرفتم، که نشانی اولیها را دادند، همراه این که پشت در اولی اسم (ازه) و پشت در دومی اسم (بادمجان) ببرم؟ فهمیدم باید شیر خانه باشد و همانطور هم بود و در بازکن های هر کدام دو قران پول چای خواستند تا باز بکنند. یکی شان که مرد لاغر دراز سی و چند ساله ای بود تقریباً روی پا بند نبود و دومیش که نفهمیدم از نشنگی یا خماری بود بدتر از او ضبط اندام خودش نمیتوانست داشت و شل و ول خم و راست میگردید. این اسمها را به غریبه ها نمیدهند و (اذن شب) دهندگان به من از چشم بصیرت نشانم میدادند که در من عرضه شر و فساد نمیدیدند و با این همه به اینگونه خانه ها غیر از محارم نمیتوانند داخل بشوند و به همین خاطر پشت در هر یکشان مأموری به نام در بازکن گمارده شده بود.

مأمور اولی پس از باز کردن در و دریافت دو قران خواسته شده، چون اهل نگاری^۱ ام ندید از مراجعه ام پرسید و چون قصد و عزم فهمید گفت يك روز دیر آمدی که دیشب بارشان کردند. در معنی آنکه به شهرستان فرستاده شده اند، و دومی که با حالی بس خراب مدتی به پرس و جویم کشید، تا آخر که به طرف شخصی در داخل حیاط به اسم (تقی ریزه) هدایت نمود. جوانی ریزه نقش، در سنین بیست و چند، با گونه های فرو رفته و سر و موی آشفته و دودزده که پس از گفت و شنید مقدماتی راه افتاده به طرف یکی از درهای کشید. دری يك لته شبیه در طریله که با کشیدن طنابی تعبیه شده از پس جرزی گشوده شده داخل گردیدیم و دیدم، (چشم و دل باز کن که جان بپی... آنچه نادیدنیست آن بینی!) همانگونه که حدس زده بودم طویله مانند وسیعی، در چندین دهانه با طاقهای ضربی خشتی که حدود چند ده دوچرخه، نزدیک به صد و پنجاه و دو، با مارکهای مختلف که هر نوعشان به طرفی روی هم شده بود در آن گرد آمده، با قیمت های معلوم، از ده، تا بیست تومان به نسبت نوبی و کارکردگی، که زیاده ترشان چنان بود که تازه از کمپانی درآمده اند. و چنان دریافتیم که مکان اولی محل کهنه ها و ارزان قیمت ها و محل دوم مستعمل ها و اینجا انبار نوا و کم کار کرده ها و روی هم شدنشان هم به آن خاطر بوده که هنوز مدت نگه داشتنشان که صاحبانشان از تقلا و تك و دو بیفتند نگذشته است.

پرسید چه جورشو میخوابی؟ دوچرخه خودم هرکولس بود گفتم هرکول میخوام. گفت اونطرفه برو هرکدومشونو پسندیدی بگو واسه ت بیرون بکشم. دوچرخه خودم در میانشان نبود. برای آنکه نکند داخل آنها دیگر شده باشد چشمی هم به آنها انداختم در میان آنها هم نبود و به خود گفتم چه جگرها از صاحبانشان سوخته، چه دلخوشی ها و عصاهای دستشان از دستشان رفته در اینجا دسته شده اند.

تا به طرف اینز گم بکنم از دو سه تایشان قیمت پرسیدم و گفتم به پولم

نمی‌خورند، خیال کرده بودم دوچرخه‌ی بی کاغذ خرید، ارزانتر از اینها باید باشد. گفت چه کسی گفته بی کاغذ. خیلی هم محکمتر از کاغذای خودشون براشون کاغذ دُرُس شده، با مهر و امضای محضر دولتی. حتماً ام که خیال کردی مال دزدی رو مفت بهت میدن!

مکان هولناکی بود که باید هرچه زودتر از آن خارج میشدم. یکی از آنها را نشانش داده گفتم پس حالا که اینطوره اینو میبرم و با تعریف از دوچرخه و نشان دادن علاقه‌ی بسیار خود به آن و صحنه‌سازی کم داشتن پول و گرفتن قول مردانه از او که تا دو ساعت دیگر نفروخته نگهش دارد بیرون آمدم. گفتم شهر به این بزرگی کجا عقبش بروم! یکی از رفقا آدرس طلبه‌ای را در یکی از مساجد داد که نشانت میدهد. درحالی که خود دستی در پیدا کردن اشیاء گمشده داشته و چه بسا کارگزارها مینمودم که لازمه اش آرامش و سکون خیال بود که اکنون فاقد آن میبودم به حکم کوزه گر از کوزه شکسته آب میخورد با درماندگی به سراغش رفته از خادم مسجد پرسیدم، گفت درست آمده‌ای اما کسی را به حضور راه نمیدهد همینجا بایست تا رفته جواب بیاورم و پای ایوانش ایستادم و رفته باز آمده گفت يك تومان حق جواب میخواهند. يك تومان داده و رفته پس از دقایقی بازگشته گفت فرمودند طرف مغرب را بگرد اول خوشحال شدم که لابد همان شهرنو را میگوید و بعد به خود گفتم از اینجا تا هرکجا که به سمت آفتاب غروب باشد مغرب میباشد و دیدم «هرچه از دست دزد در برود به گیر رمال میافتد» شده ام!

فردا گفتم سری به خانی آباد بزنم. در خیابان خانی آباد چند دوچرخه ساز بود که دکانشان کمتر به دوچرخه سازی شبیه و جلوی هرکدامشان چند تن با دوچرخه و بدون آن ایستاده حرف چند و چون معامله میزدند.

تنها سه دکان در آن خیابان وجود داشت و دوچرخه ام را در دکان سومی اش دیدم. سه چهار تنی در جلوی در و داخل دکان مشغول گفت و شنید و آژانسی به گرمی با صاحبش صحبت مینمود. دوچرخه ام را جلوی دکان لای دوچرخه هایش دیدم. پیاده شده دوچرخه مرکبیم را به جرز دکانش تکیه داده جلو رفته و نشانش داده از تعمیری بودن و فروشی بودنش پرسیدم؟ جوابداد فروشی میباشد و پرسید برای

تهران میخواهی یا به شهر و ده و جای دیگرش میخواهی ببری؟ گفتم تهران سوارش می‌شوم، مگر فرقی میکند. بابی اعتنائی گفت به دردت نمی‌خورد و دو مرتبه مشغول صحبت با آژان گردید.

از پرس و جوی محل استفاده اش به یاد چهارپافروشان میدان مال فروشها افتادم، که چون خر و اسب و قاطر دزدی ای پیششان برای فروش می‌آوردند می‌رسیدند «آب کجا را می‌خورد» یعنی از کجا دزدیده شده که به اهل آن حدودش نفروشد که گیر می‌افتد و هنگام فروش هم که به همان خاطر از خریدار محل اقامتش را می‌پرسیدند.

با دیدن آژان پست که بی‌اتومش به کمزش بود چنان به پشت‌گرمی اش دستپاچه شدم که بدون نظر کردن به جوانب کار و این که چگونه وارد حرف بشوم گفتم این دوچرخه خودمه! زودباش درش بیار می‌خوام ببرمش، سه روز پیش بردنش! با طرز و بیان نشونش جواب داد مال تو، تو تنبونه! برو راهو وا کن بذا باد بیاد!

آژان با پی بردن به موضوع گفتگو بدون آنکه حرفش را با او تمام بکند به راه افتاد و با نگاه بعد که گفתי آب شده به زمین فرو رفته بود!

از طرف آژان ناامید شده بودم، اما شایسته نبود، قرصی نخست را به سستی بعد مبدل نموده ضعف نشان بدهم. مخصوصاً وقتی که به خود گفتم مردم که نمرده اند!

دزد و بُز هردو حاضر، حمایت می‌کنند و لذا گفتم زودباش درش بیار تا آجان صدا نزده م! در اینگونه موارد رسم چنین بود که «آی آجان پست» فریاد می‌زدند.

گفت آجان که پهلوی دست وایساده بود! گفتم خیال نمی‌کردم دزد و اینهمه بی حیا! نگاه غضب‌آلودی به چهره ام انداخته گفت برو پی کارت انقده پروئی نکن، دوچرخه کدومه! هرکی ریش داره بابای تووه؟! میدم روتو کم بکن! جواب دادم هنو همچی کسی از پشت باباش پائین نیومده! که این مرتبه به پشت‌گرمی مردم حرف می‌زد، ولی مردم هم به طرفداری از دکاندار دست کمی از آژان نداشته که گفתי در داد و قال هایم دچار ثقل سامعه شده اند! گفت حالا چرا داد می‌زنی! مگه سیخ داغث می‌کنی. گفتم برا این که دوچرخه مو می‌خوام. با خونسردی تمام گفتم تا

حالا خیال میکردم شوخی میکنی، راسمی راسمی که میبینم دوچرخه تو میخوای. رو به عقب دکان بطرف غول تَشَنی که روی چهارپایه نشسته تکه نان سنگک لوله کرده ای را که نفهمیدم وسطش چه بود از دندان میکشید نموده گفت، مَمَد لقمه تو بذار زمین این آقا دوچرخه شونو میخوان تحویلشون بده. مردك باقی مانده خورَدنی اش را جلوی لبه قفسه گذارده سلانه سلانه جلو آمد و در يك قدمی ام ایستاد و گفت اینطوری که میگه مَت این که راس راسی دوچرخه تو میخوای! گفتم پس چی رو باید بخوام و هنوز جمله ام تمام نشده بود که چنان سیلی ای به صورتم نواخت که دکان به نظرم تاریك و سرم به دوران آمده نقش زمین گردیدم! مجالم به جمع آوری خود نداده به پشت یقه ام چسبید و از زمین برم خیزانده گفت این یه چرخش و این آم چرخ دومیش و هدف سیلی دومم گرفت و رو به خیابانم چرخانده با درد ضرب سر پنجه لگدش که به دُبرم کوبیده شد نقش پیاده رو گردیدم!

در این وقت مرد سالمندی که داخل چند نفر جلوی دکان بود جلو آمده بلندم کرد و از سروصدایم پرسید؟ جواب دادم دوچرخه مو برده ن و اینجا پیداش کرده م اینجورم کرده ن! و با دست که دوچرخه را نشان دادم. آهسته گفت همین که نکشتت برو خدارو شکر کن و حرفشم دیگه نمیخواد بزنی، اینجا رو خانی آبادش میگن. خرو با خور و مرده رو با گور میرن و دست به پشتم فشرد که به راهم اندازد. هرچه باید از آژان و دل قرصی صاحب دکان از وی و بالادستی هایش و پیرمرد بفهمم فهمیده بودم و گفتم پس بذار برم دوچرخه مو وردارم و به طرف دوچرخه ام رفتم و آنجا بود که دود از سرم برخاسته، چه دیدم دوچرخه دیگر به جایش میاشد! و دیوانه وار فریاد زدم ای خدا! ای مردوم! ای پیر! ای پیغمبر! این چه شهریه، چه جائیه! به دادم برسین! پس دوچرخه خودم چش شد؟!

دو مرتبه پیرمرد مخاطبم ساخته گفت مگه نگفتم برو فدای سرت. آخه اونم خریده. پول بالاش داده، خودش که ندزدیده. سرش داد زده گفتم بحرف شما گوش دادم گفتم اون هیچچی. سگ خور! گفتمی خودش ندزدیده، اینو که خودش دُزدید! ای خدا! انصافتونو شکر! مروتونو شکر! چی جواب صاحبشو بدم؟! و

چون پختن پیریشانم نگریست رو به دکاندار نموده گفت رجب آقا خدا رو خوش نمییاد، دوچرخه ی خودشو بده بره به زندگیتر برسه. بین کدوم از بچه ها شوخی کرده ن، بوگو برگردونه و صاحب دکان گفت بشرطی که بگه گه خوردم، دیگه روداری نه میکنم. پیرمرد گفت من عوضش میگویم. حالش بجا نیس حرف بزنه و صاحب دکان کسی را بنام غلامحسین صدا زده گفت بهش بده بره گم شه نکبتی رو! و با بجا گذاردن دوچرخه اول بازگردیدم.

در این سه چهار روز بطور کل از کسب و کار بازمانده بودم که باید تمامشان را به محاسب دوچرخه بدم، آن هم در وقتی که خرج عروسی ام در پیش بود و برایش سفارشات عمده از تعداد مهمان تا مطرب و می رسیده بود. مطربی که هم برای عقد و هم برای عروسیش خواسته شده، بخاطر خموشیشان مقدسشان موقوف به عروسی شده، که بجای مطربی عقد باید در عروسی سنگ تمام گذاشته بشود. و می و ساغرش هم بخاطر دای های عروس و دوستانشان که اهل پیاله بوده بدون آن به ایشان بیحرمتی شده بود.

دو روز بعد از سرقت دوچرخه بود که موتورسیکلتی برای فروش آوردند و گفتم امتحانش کرده، آری و نه اش را فردا خبر بدهم و شب که سوارش شده به طرف منزل خودم جهت سرکشی به راه افتادم.

چنانچه گفته شده بود منزل در خیابان خراسان و دکانم خیابان بوذرجمهری که باید از خیابان سیروس بروم.

ساعت هشت شب بود که دکان را بسته موتورسیکلت را برای امتحان سوار شده به راه افتادم. خیابان بوذرجمهری را پشت سر گذاشته وارد سه راه سیروس که هنوز چهارراه نشده بود گردیده و هنوز چند قدمی سرازیری خیابان سیروس را نیموده بودم که دوفتر سر راهم سبز شده دستور ایستادم دادند و هنوز نایستاده یکیشان پرسید فروشیه؟ جواب رد دادم و خواستم گاز بدهم که با گفتن بیا پائین بینمش هم او به فرمان موتور و نفر همراهش به خودم چسبید و به زور از موتورم پائین کشیدند و به جویم انداختند و تا خواستم برخاسته به سمت موتور بروم بر او پریده ناپدید گردیدند! راهزنی ای به اینگونه که تازه باب شده بود و تاوان موتور به مبلغ هشتاد و

پنج تومان که صاحبش کاغذ خریدش را نشانم داد به گردنم ماند، که روزی پنجاهتوران، یا ماه به ماه پانزده تومان پرداخت بکنم.

حوادث ناگوار پشت سرهم برایم پیش میآمد! دلم چرکین شده آن وصلت را به فال بد گرفتیم. مخصوصاً که در کسب و کار هم به رویم تخته شده بود، تا آنجا که برای خرج عروسی مجبور به فروش یکی دیگر از دوپنجه ها و جعبه ابزار حدیده قلاویز صد و پنجاه تومانی ام گشتم و شب خود عروسی که ناچار به گرفتن ده تومان قرض دستی از مباشر صاحب دکان بشوم!

یمن و قدم، یکی دیگر از رموز و نهانی های روزگار بوده، کسی آنرا مینواند قبول کند که به تجربه رسانیده باشد، و برای من که از طریق خواننده ها و شنیده ها، مرکب و خانه و عیال از آن جمله بوده، درباره شان از طرف بزرگان سخن ها رفته، به ملاحظه شان سفارش ها شده است. بعضی اندک بین ها که بی اهمیت تر از اینها نیز مانند پرنده و چرنده و قدم تازه وارد و مهمان و دوست و کفش و لباس و خوب و بد دست خیاط و دلاک و آرایشگر و غیر آن اذعان داشته معتقد شده اند. معتقداتی همراه با سوالات چرا و چراهایی که مانند اکثر عوالم ناپیدا و اسراری که جوابش را در رباعی زیر، خیام میگوید:

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من

وین حلّ معما نه تو خوانی و نه من

اندر پس پرده گفتگوی من و توست

چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من

و بزرگ دیگر که فرماید: ای بسا نیست ها که در هستند، هم بر ادراکشان که در بستند. بسا احوال و عوالمی که در ارتباطشان منطق و علم و عقول آدمیان معترف به جهل خود و حیران از آنکه فراوان غیرقابل قبول ها میبند که حقیقتشان چون آفتاب نورافشان میباشد! چرا؟! چرائی که پاسخش را نگارنده خطاب به خود در دیده شنیده ها که مثلاً دست آرایشگری گیسوی بانوئی آرایه داده و خانم گفته از وقتی این سلمانی دستش به سوی او خورده آب خوش از گلویش پائین زرفته یا آن دیگری که میگوید از روزی پا به این خانه گذاشته يك روز خوش ندیده، تا کفش و لباس و

چادر و مثل آن که بگوید مثلاً، از وقتی این کفش یا این پیرهنو، یا چادر را خریده با آن همه اش به عزاخانه و مجلس ختم رفته، نفرین دمنش بشکنند که نثار فروشنده و دوزنده اش بکند. یا آن دگری که بگوید از وقتی این اتومبیل یا کامیون و مانند آنرا خریده، يك روز چرخش نچرخیده یکسره سرش در تعمیرگاه بوده، و به عکس تمامیشان که خیر و خوشیشان داشته، که مگر جوابش را زبان عرفان و مکتب اشراق که دید، نهانیشان تا بدینجا رسیده که بگویند: «اشیا همه ناطقند و گویا، لیکن به زبان بی زبانی» بدهد و در جواب منکران و آنها که بگویند نه معتقد بوده، نه درایشان معلوم شده نا معتقد بشوند، باید گفت نخواستنه دیده امتحان بکنند تا معتقد بشوند. چنانچه کسی که احتیاج به کفش نداشته باشد و گذرش از بازار کفش نروشان باشد با کسی که از آن نگذشته بی تفاوت بوده چه نه بازار و نه دکانین و نه کفش هایش به نظرش آمده، نه بتواند نصف احوال آن کند، از آنکه سر خود داشته کارش با کفش و کفافی و وجود و عدمشان نبوده است؛ درحالیکه خواهان کفش را يك يك دکانها و کفش هایش نقش ضمیر شده است. چه (نه هر دیده بیند در آن دید نیست - که گر را صدا، جمله نشنید نیست) به همانگونه که احوال و عوالم چشم را غیر دید چشم پزشک نمیبیند. گمانه ها و معتقداتی که نه خاص ما، بلکه از عالی و دانی و متمدن و غیر آن، به تفاوت همگان را میباشد.

تا آنجا که طبقه عوام لایصرف را معلوم شد، برایش این ضرب المثل هزل را داشت که، «با اسبی که پا به رکابش گذاشتی گوزید به منزل نمیرسی». ضرب المثلی که به زبان دیگر از طرف رانندگان و شاغلان به کار رانندگی و اتومبیل آمده که اتومبیل و کامیون را (خوش رکاب) یعنی خوش یمن و قدم و یکی را (بدرکاب) در معنی بدیمن و قدم دانسته اند و به کرات امتحان شده است!

گفتم از آن وصلت به دلم بد آمده بود از آنکه برایم تجربه شده بود و بعدها که به کمال میرسید. تجربه هائی از شروع به کار و معاملات و نتایجشان. از دوستی ها و مراودات و ثمراتشان. از کم روزی و پرروزی بودن افراد به لفظ جمع، تا حد مهمان در این آزمایش که در ورود یکی خانه همیشه پر و پیمان بوده، در دیگری که همیشه باعث خجالت شده بود، چنانچه همین مسئله را همیشه مادرزن اولم

به صورت غیظ می‌گفته که فلان فلان شده هر و خ به خونه م اومد. همه چیم از سر درمیرف، نشد یه دفه چیزی نباشه خفتش بدم! از عقد هایش شده بود. (پاقدم) همین عیال که از خطبه عقد، تا خطبه طلاق هرگز یکم به دو نرسیده، دویده، دویده همان سر جای اول بودم. و رشته رشته پنبه شده بودم و دانه دانه به زیاد از خرمن رسانیده همه را باد برده بود. و در جهت خانه که از روز خرید و ورود، به یکشان همه خیر و خوبی و خرّمی به سر راه خریدارش آمده، در آن خوشایندها دیده، در یکی همه بدآمدها، مانند خسارت و عقب رفتگی و بیماری و رنج و ملال و پریشانحالی نگریسته، همه اش مجلس ختم و عزا بوده که باید به تن یا سر بکند و چند ناله نفرین و دستش بشکند، یا به گور برود که این کفش یا پیرهن و چادر را به او فروخت هم عقبش کند، الی آخر.

درحالی که همان خانه بد برای دیگران از بهترین گردیده که در آن صاحب همه چیز شده بود و همان خانه خوب برای صاحب پیش از منش از بدترین که برایش انواع صدمات و مضرات و ناراحتی ها و بیماری ها پیش آمده که مجبور به فروش شده بود! در این نکته که بسا نحوست و زشتی چیزی برای کس، جهت نفر دیگر سعادت و خیر آورده که رمزی دیگر و سبب به وجود آمدن نظریه: «هیچ چیز شرط هیچ چیز نمی باشد» گردیده، در صورتی که همو در جای خود برای صاحب این نظر: «همه چیز شرط همه چیز میباشد» شده است!

قبل از ظهر عروسی، جهاز آمد. جهازی مشابه آورده های فاطمه، بلکه در اختصار بیشتر از او که همراهانش به چیدن و واجیدنشان پرداختند و پس از آن که باید ترتیب کارهای ضیافت شب بدهم. خودم و برادر کوچکترم حسن مشغول لامپ کشی حیاط برای عروسی گردیدیم و چراغ زنبوری ای هم که برای احتیاط خاموشی برق خودش آورد و به کمک دو نفر از رفقای محل کار که روی حوض را با تخته الوارهای اجاره ای و چند قالیچه خرسک امناتی که از همسایه های کوچه گرفتیم پوشانیده با چند گلدان شمعدانی ای که در خانه بود زیتش کردیم، چه به جشن عروسی مطرب دار پافشاری سخت شده بود.

عروسی در خانه مادرم برپا میشد که پس از آن به خانه خودمان برویم. در کار زینت عروسی خانه دوندگی کرده عرق میریختیم و فکرم در مخارج اضافی آن در میزد که با دارائی ده تومان چه بکنم، و در هر برخورد با رفقا که سفارش جلوگیری از خرج های اضافی میکردم و با اینهمه که تا ورود مهمانها چهار نومانش خرج شده بود. پنجاه نفر مهمان از خانه عروسی میآمد و به هر سان نسبت هم که از خویشان نزدیک و رفقا و همسایه ها مهمانهای خودم بودند.

به هر تقدیر عروسی بی مزه ای، با مطلوب هایی از آن بی مزه تر برگزار شد و تنها مزه آن که از آنم با انداخته شد رقاصه مردشان به اسم علی قمی بود که زنانه پوشیده بود. رقاصه بود سرشناس که در نقش زن، با صورت بند انداخته و بزرگ تمام از زنان پیشی میگرفت و لطف هنرش هم به همان خاطر بود. اجرتشان پنجاه تومان بود که با جیب خالی عزایم شده بود و با آنکه نگرفتن شاباش قید شده بود، اگر پرویی کرده رقاصشان سر به زانویم میگذاشت چه کنم که در آخر هم همان شد که اندیشیده بودم و پنج تومانش را هم رقاصشان گرفت! زیر تشکی محملی اش هم که یادآوری شده بود باقی مانده بود! هشت تومان که همه دارائی مادرم بود به قرض از او گرفتم و با این همه نمیدانستم چه کنم.

شام مهمانها داده شد و رنگ و رقص آخر مجلس هم زده شد، مهمانها متفرق گردیدند و اجرت مطرب ها را هم که حواله همان کسی که دعوتشان نموده بود کردم که پس فردا در دکان آمده دریافت بکند.

تقی خان به اتفاق مادرم دست به دستان داد و با پنج تومان از باقی مانده ها که زیر تشک گذاشته شد کار زفاف که گفתי با میت، یا مجسمه ی جاندار صورت میدهم به پایان رسیده، زنها که به طشت و لگن و دایره کوبیدند. زفافی که همه حرفمان باهم سلامی بود که او هنگام ورودش کرد و جواب سلامی که من دادم و تمام! که گفתי دو کر و لال می باشیم، و صورت اتمام به دور از احساس و عاطفه اش هم به پایان نرسید، که گفתי در کاری بوده که نیمه کاره مانده باید تمام بکند! به شتاب از جا برخاسته به تمشیت خود و رختخواب پرداخت و با سکوت تمام که حرفی نداشتیم باهم بنیم بدتر از دو ناشناس که از بیجائی به زیر یک لحاف

بروند به کنار هم غنوده شب به آخر رسانیدیم! سکوت و بی حرفی و ناهمزبانی ای که در تمام بیست سال زناشویی و ارتباط بیست دقیقه، باهم نتوانستیم حرف بزنیم، مگر کلمه یا جمله اول به دوم نرسیده، بدان دو گراز خشمگین به هم آویخته، چون دوحروس جنگی به هم ببریم!

قبل از ظهر مثلاً روز پاتختی بود که ظرف کرایه بده ها برای بردن ظرفها و کارگران چوب فروشها ب رای بردن الوارهای روی حوض آمده بودند، که صدای آخ محزون بلندی از دم زیرزمین به گوش رسید و جیغ و داد مهمانها که «کشتی زن بیچاره رو چسوا همچی میکنی!» مادم را دیدم کف پله های پائین زیرزمین جسم بی حرکتش افتاده با صدای گرفته به دست به پهلو نهاده فریاد آی مُردم آی امان می زند!!

ما جرا طبق گفتار شهود که ناظر مایع بودند به این قرار بوده که مادرم به خاطر پوشیده بودن روی حوض جوراب بچه مرا در زیر شیر پاشیر میبست که تقی خان دیده دیگر حسادتش به جوش آمده در بالا آمدنش گفته «زنکه مرا گذارده رفته جوراب عزیز دُرذانه اش را چنگ میزند» و با لگد به پهلویش نواخته به ته پله ها پرتش میکند!

تا بالا کشیدنش از زیرزمین که نفس در سینه اش حبس شده بود، همه به هم ریخته، هر يك به مسائل و طبابت هائی نظر دادند از جمله تقی خان که چیزش نیست نفس تنگی اش از خوردن تریاک باید باشد. و یکی دیگر گفت اگر این طور باشد باید پرمنگناش بدیم و قدحی پرمنگناش آب زده، حاضر شده به زحمت به حلقش ریخته و از گلویش نموده تکانش دادند و چون فایده نکرد گفته شد هر چه زودتر به مریضخانه اش برسانیم و با خروج تخته های روی حوض مطربها، هم از خانه بود که جسد نیمه جان او را هم بیرون برده تا به درشکه برسانند و دو ساعت پس از آن هم بود که از پشت شیشه اطاق مریضخانه در زبردست، نرس دست و پا زدن سکراتش را میدیدم!! با بدترین نوع زجر نمودن که شاهدش بودم. زجر کشی ای که از پشت شیشه اطاق که به سمت بیرون اشراف داشته امکان میداد که از آن به درون نگریم، جسم نحیفش را که از غصه و رنج پوست و استخوانش مانده بود دیدم که طبعش

یکی از دربانها را که قلدری بس درشت اندام بود با خود به بالینش آورده دستور داد غضروف های دوطرف شانۀ هایش را مالش بدهد و او که با تمام قوت به جانش افتاد و مبدیدم که او با زبان بی زبانی، با تکان دادن سرانگشتان به طرفش که دست بکشد التماس رها شدن سینمود و او که گوئی میخواهد غضروف هایش را خمیر بکند هرچه زیاده تر فشار به پنجه ها میآورد، دستوری که طبیب بی مروتش بخاطر ناز بیانی و از سر باز کردن دسنوری سربسری به مالش غضروفهایش داده که مالشگوش هم که چنان سی نمود هم السامعه از کنار گذاشتن بیل و کلنگ عملگی به جسم نحیف بیست و هشت سی کیلوئی او فرمانش داده شده بود. بی آنکه استطاعت تحمل چنان بی رمفی او را در نظر بگیرد و هم او که دیدن چهره اش بسزاشمننازی نیاورده زیبا صنمی به چنگش نیفتاده بود عقده آن کار آزارنده را جبران مافات می نمود. نا انجا که مادرم با افکندن آخرین دیده ملتمس به دیده او زیر دسنش جان سپرد!

جان کدنی با بدترین نوع شکنجه که گفتم، روزگار هنوز مصیبت های سی و نه ساله را برایش کافی ندیده میخواستۀ تکمیل بکند!! و چیزی به غروب مانده بود که غریبانه در گورستان مسگرآباد به خاکش سپرده بطرف خانه بدون او باز میگشتیم.

در حالیکه پدرم که دو سال پس از او به دیار عدم شتافت با همه خوشگذرانی و لالاییگری و راه ندادن اندک غم خانواده و نخردن کمترین زحمت کار، با نشستن جلوی ایوان خانه اش در حال کشیدن چپقی که اول آن به آخر نرسید چانه ای اندوخته و به راحت ترین وجه ممکنه جان سپرد. ای کاش بشر با همه منکشفات و دستیابی به کرات می توانست اندکی هم سر از جبر و اختیار روزگار خود بیرون آورد.

دنیا برایم هیچ و پوچ و تاریک شده بود. پشتم از هرچه دوست و رفیق و یار و معاشر خالی شده بود. چنان میدیدم که دنیا و تمامی مردم آن به مادرم خلاصه شده بود. در و دیوار خانه برایم زندان و سکنه آن مار و عقرب شده بود. با هر به خاطر آوردنش چنان بود که دچار برق گرفتگی شده ام. کار من آن که به کنجی زانوی بی مادری به بغل گرفته پک به قلیان بزنم و عروس تازه که برایم قلیان تازه بکند. مادری که در طول مدت زندگی جز رنج و غم و محرومیت نداشته، مظلوم پا به

جهان نهاده، مظلوم و ستمکش زیسته، مظلوم از دنیا رفته آن هم رفتنی که قرین شدیدترین شکنجه‌ها بشود!

از فرط الم نفس در سینه ام حبس و نای گلویم به هم آمده بود. می‌خواستم سمیل اشک از دیدگان فرو ریخته در آخرین حد فغان زار بزنم، اما اشکم از آتش درون خشک و صدا در نای گلویم حبس شده بود. چرا نباید نالیده زار زنم که عزیز دل و جانم از دست رفته بود. کسی که بخاطرم رنج‌ها دیده، ستم‌ها کشیده بود و کسی که سعادتمنی روی نشاط و آسایش ندیده بود.

من در بدترین احوال ممکنه که امید و هستی و حیایم رفته بود. اما تقی خان را مینگر بسنم که از بندبندش خنده شعف می‌آورد که به آرزوی چندین ساله اش که بکسره حرف، دختر را میزده دختر می‌خواسته نزدیک میشود! حرفی که پسر بوده باید دختر میگرفته، بیوه نصیبش شده آن هم بیوه زن کره دار! و اینک میتوانسته به وصال خواسته اش برسد. و به اتهام قتل غیرعمد گرفته و بیست و چند روزی به زندانش انداخته رهایش کردند و هنوز جلّه مادرم نمام نشده بود که به بهانه بی سرپرست بودن بچه‌ها خواهر بزرگ زن مرا خواستگاری و به خانه اش آورد!

دیگری کاری در آن خانه نداشته باید اسباب بکشیم. مخصوصاً بخاطر حرف نقل همسایه‌ها که مرگ مادرم را از پا قدم او میگفتند.

از اولین کارهایش در خانه خودمان این شد که هرچه کهنه و نیم‌دار و به کار گرفته شده، هرچند قیمتی از اسباب خانه بود، دم در به دوره گرد فروخته یا در سطل اشغال بیندازد که دست و دهان فاطمه به آنها خورده، تا حد لحاف و تشک که لمس بدن او نموده بود.

دور انداختن اشیاء اضافی بخاطر جمع و جور نمودن زندگی از خصوصیاتش بود که گاهی زیانهای غیرقابل جبران به وجود می‌آورد. از آن که زنی بود پاکیزه و خانه دار که می‌خواست همیشه خانه زندگیش تر و تمیز و مرتب بوده باشد و اول شرط ترتیب و پاکیزگی زندگی را که خلوت و دور از زوائد بودن میدانست و بعدها نیز دچار مشکل آن بودم. از جمله دورانداختنی‌هایش که آتش به دلم نشانید یکی دفترچه اشعارم بود که سروده‌هایم در آن از شروع سرودن تا آن زمان جمع شده بود و همچنین

اشعار تعدادی از شعرای بی‌نام و نشان معاصر از مشخص تا قهوه خانه بخواب که بصورت جنگ، درآه مانده بود و چند اسوله طومار مانند، روزنامه و شب نامه و فحش نامه های زمان مشروطیت که جانتنگ کنشان دیده به دورشان انداخته بود. سوای يك صندوق مالا مال از نوشته های به درد خوردنی و روزنامه های هتاك و کاریكاتورهایی ارزشمند دیدنی، از فا جاریه تا پهلوی که از بی توجهی، دندان سباب موشهایشان نموده بود، و در این زمینه عقدنامه ای که با هر به خاطر آمدنش به رعشه آمده خمسوز میشوم!

عقدنامه ای از اتفه مال دختر قلعه ای شاه با پسر عسری ش که از طرف پشکار پدر داماد به من هدیه شده بود و شرح عربیهایش که در ابتدا اول کتاب (طهران قایم) خود این نگارنده آمده است.

قبایله ای در چهار وجب تقریبی طول و سه وجب عرض از پارچه و کاغذ، ترمه. مذهّب به آب طلا و لاجورد، و همان قبایله دختر پادشاه بودنش کمی و کیفیتش عیان میسازد! و جسدای از همه شرح و مضامینش که آنرا دور از قیمت گذاری مینمود! مشحون به مطالبی بس خواندنی. از جمله صورت ریز مهریه عروس که هرچه به او داده به عهده گرفته شده بود، جهت تبرک اعداد دوازده امام بنایش به دوازده گذاشته شده بود. به مثل دوازده هزار سکه اشرفی، دوازده قطعه زیورآلات جواهرنشان، مانند گل سر و گوشوار و سینه ریز و گردن آویز و انگشتری و مثل آن و بقیه به همین قرار. مثال آبادی و باغ و عمارت و کاروانسرا و قنات و مزرعه که همه به دوازده قید شده بود! و سالها بعد که خبر قایم شده اش را با قیمتی دور از باور به دیوار اطاق منزل سمساری شنیدم، که هنوز حاضر به فروشش نمیبوده! جالبتر از عقدنامه مدت زندگی زناشوییشان که فقط يك شب طول کشید.

قروض مخارج عروسی و عزای مادر تا خرخره ام بالا آمده که هرچه زیادتر باید به کار چسبیده ادایشان بکنم، و چاره اش این که دقیقه ای از کار و دکان منفک نبوده مشتریان گریخته را عود بدهم و تا یکی دو ماه که حسابشان پاک بکنم.

به کار جسییدنی همراه ارزانتر گرفتن و گذشت و روی خوش و کار هرچه بهتر و قول درست و این که از تبیع آفتاب تا ساعت ده و یازده شب، پا از دکان بیرون نگذاشته، حتی ناهار و چایم را نیز در دکان بخورم، تا آنجا که از زیادی مراجعه کننده و کار ایام تعطیل و جمعه هم کار نکنم. با نوع کاری که هر که رفته با خود چند مشتری بیاورد تا آنجا که وقت بستن دکان بیش از ساعتی وقتم تلفیق جا دادن دو چرخه موتورهای مراجعان بشود.

گفته اند «از تو حرکت، از خدا برکت»، از خدا برکت نظری بس بجای تجربه شده، در این دلیل ساده منطقی، که حرکت جز از تصمیم و اراده حاصل نیافته، تصمیم و اراده که کار از پیش برده و شرایط کار ملحوظ گردیده، به نتیجه که عامل آنرا در هر حرفه و فن باشد، باعث جلب رضایت و ترغیب مراجعه مردم که موجب پیشرفت و دوام و بقا و بهره و سود، دو جانبه از مادی و معنوی گردیده نامش برکت میشود.

از برکتهای ظاهری اش این که پس از دو سه ماه، نه عایدی روزانه از کارهای معمیری ام به بیست و سه چهار تومان و گاهی به بیش از آن برسد. با مشتریانی رضامند و رفیق که پولشان گردانده ی چرخ زندگی و گرمی دوستیشان که فوت قلب و خستگی درکن تنم بشود، و اما برکت باطنی!

اسم دکانم دوچرخه سازی ارزان بود که همان را بناتلر بودن پول در اول کار با روغن سوخته ی ماشین، مخلوط به دوده، خودم آنرا با خط زشت وسیله قلم مو به کتیبه سردر دکانم نوشته بودم که چند جایش هم شرره (اشکه) نموده بود.

صبح روزی که از منزل بیرون آمدم «در آزمون در خانه خودم ساخته ام که منشعب از خیابان خراسان بود میزبستم» به اول دیواری که چشمم خورد اسم و آدرس دکانم را دیدم که با خط نستعلیق دلپذیر بسی ممتاز به رنگ خوش ماشی نوشته شده: به مضمون «دوچرخه سازی ارزان، بودزجمهری شرقی جنب سرای امید» که منعجب گردیدم! پس از آن جرز و دیوار دیگر و دیگر که همان خط بر آنها نوشته شده بود!

متعیر مانده، از فکرش توانستم خلاص بشوم که تمامیشان هم نه وسیله ی

انگ^۱ و بلکه با دست نوشته شده بود. زور به رکاب دوچرخه آورده طول خیابان ری را در پیش گرفته به سمت چهارراه سرچشمه و خیابان سیروس پیچیدم که در آنها نیز همان دیدم و بدنبال آن چند معبر و خیابان دیگر، یعنی پیش از چندین خیابان و گذار که همان منظر و مضمون و خط نگر بسته آخرینشان که به دیوار مسجد خرابه‌ی مقابل دکان خودم دیدم! از تعجب مات شده بودم! شگفتا اینها را که نوشته است؟! نا آخر وقت دیروز که نه یکی، از آنها دیده شده، نه خبرشان آمد. واقعه‌ای پس عجیب که اگر وقت نوشتن هریکشان را هم يك ساعت بخواهم حساب بکنم دهها ساعت که سر به چندین روز میزنند. وقت میخواهد، سوان پول رنگ و اجرت نوشتنشان که آن هم دهها تومان میباشد! چه کسی بوده پذیرای این کار، یا مقبل مخارج آن شده است؟

اول فکرم به طرف یکی از هم‌دوره‌ای‌های زمان خدمت نظام به اسم «مصطفی کلاغ» که خط خوش داشت رفت و دیدم از او شتر دیده که خیر ندیده‌ام و پس از آن يك يك مشتریان و رفقا را بنظر آورده و پرسیدم، که فقط متعجب گردیدند! تعجبی که پس از نیم قرن همچنان در فکر و دست به گریانش هستم!

بعد از آن نوشته‌ها هم بود که روز به‌روز بر رونق دکان افزوده تا آنجا که لازم شد کارگر بیاورم، درحالی که شاگرد پادو خود نیز نیمچه کارگر شده بود و هنوز نوبت نمیرسید و به‌همین صورت هم که وضع اثاث و زندگی منزل رو براه شده بود.

در کاسبی رضایت مشتری سرلوحه‌ی کارم بود و به‌همین خاطر هم که مشتریانم دوستانم میشدند. اضافه بر آن، حسن عمل که باعث ستایش مشتریان و در کارهای بزرگتر، مثل تعمیرات موتور که بعضی سرم را از کاردانی به عرش می‌رسانیدند و همین تعریف و تمجیدها هم شد که به مرور با همه فرونی و تواضع ذاتی باد به دماغم انداخته خود را واقعاً کارگر و هنرمندی ممتاز دانسته عقب‌مزیّت بیشتر بلند بشوم و از میانشان مصطفی سابق الذکر که زیادتر پر به پرم بدهد.

۱. مصحفون، یا عباد، یا شاعران که از یک وسیله‌ی مقوم یا تخته‌سبز لایمی یا حلبی ای که آنرا از او درآوردند باشند به دیوار یا پارچه یا چیزی حورده باشند.

مصطفی بعد از نظام وارد راه آهن و آتشکار^۱ شده بود. اخلاق و صفات درونیش تا حدی دستگیرم شده بود. درونی پلید داشت و به اندک موفقیت و پیشرفت اطرافیان حسادت میورزید. بیانی بس اغواکننده داشت و از وقتی مرا صاحب دکان و در آن رفت و آمد زیاد مشتریان نگرینست بکسره به گوشم میخواند با اینهمه هنر و ابتکار اگر در راه آهن وارد قسمت (دیپو)^۲ می ان بشوم سرکارگر و بلکه رئیس آن خواهم شد و این که خودش هم واسطه ام بشود و چندان گفت و گفت نا دکان را به کارگر و پادو سپرده وارد دیپوی راه آهن گردیدم. دستور کارم این که کناری ایستاده گوش به فرمان سرکارگر بشوم! روز اول و دوم و دهم و بیستم که دیپو را جابو زده میز کارها را تمیز و ابزارها را سر جای خود بکنم. بدون این که سخنی از اراده کار و آزمایش و انجام عملی به پیش بکشد. با فیس و افاده و باد دماغ زیاد که همه از جمله مرا که (پسر!) یا (آی پسر!) صدا نساید و بی آنکه اجازه دهد کسی با او هسکلام بشود!

دست به آچار بودم و کارهای زیاد، از جمله جوشکاری و سوهان کاری و امور مونسوری و متفرقه میدانستم که با یکی دو از آن دکانی چنان پر کار و پر اسم را اداره میکردم، علاوه بر این که همه عبد و عبید و رفیق و انیسم بودند و در اینجا باید مثل يك غلام بچه گوش به فرمان کمتر از خودی گنده دماغ بشوم!

با مصطفی در میان گذاشتم و گفت آمده در خاردانی معرفیت میکنم، و این که کسی صبر کنم تا شناخته بشوم، و همان شناخته شدن که برای نشان دادن خود، با آب بندی سوپایی بدون اجازه، به حکم حریف، حریف را میشناسد از ترس پیدا شدن رقیب چنان مغضوب سرکارگر بشوم که همان کارهای نخست، هم تبدیل فرمان و دستورهای اهات آور گردد و ناچار که سرحد گرفته ترك رئیس شدن بکنم!

خودم را گم کرده بودم که باید تنبیه بشوم و امان از خودفراموشی و خودگم کردگی که چه بینی ها به خاك مالیده، باد دماغ ها خالی میکند! آفای خود و

۱. در دست باید به لکوه و برف های بخاری که دغال سنگ به کوره لکوموتیف و بخته کوبد ی آن اداره بکنند.

۲. دپو یا دپو، قیادت و سران.

نوکر خود بوده همه سلام سلام میکردند و باید به بی سر و پاترین افراد سلام کرده ، جواب داده یا ندهد . و روزانه زیاده‌تر از حقوق بلك ماه رئیس دیپو عایداتم بود و اینك ، در صورتی كه چهار ماه بدون مزد كار كرده ، تا پذیرفته یا رد بشوم و در صورت قبول شدن ماهی دوازده تومان حقوق ببرم . خواری طلب ، خواری طلب میباشد تا جانش بدر برود . مثل این كه بزرگی و حرمت و عافیت به من نمانده بود . قدر دولت دانستن و موقعیت شناختن كار همه كس نمیباشد . به همانگونه كه آورده شده «گر به دولت برسی مسرت نگریدی سردی» و به من دولت رو کرده ، موقعیت خود را نشان داده بود و پشت به مردویشان نهاده بودم و مثل آن احمق كه تمامی نعم دنیا احاطه اش داشته ، در بیابانها عقب چرخ فلک میگشت تا گیسوش آورده بخواند . کسی هم به كام او چرخ بخورد ؛ آیم در كوزه و ما تشنه لبان و یارم در خانه و ما گرد جهان می گردیم شده بودم . دكانی را با آن درآمد و رونق كه همه حسرتش را داشتند ، نهاده معلوم نبود عقب چه بهتر از آن میگردم؟!

تون تابی^۱ شبی در خواب دید پادشاه شده به تخت شاهي نشسته است و برایش تعبیر شده خوابش از رؤیای صادق و حتماً به تخت شاهي میرسی . پس از چندی صاحب حمام مُرد و زن حمامی تون تاب را به شوهری قبول نموده به تخت استادی^۲ حمامش نشانند ، اما تون تاب همچنان در انتظار تخت پادشاهی تا از معبرش به مؤاخذه ی تعبیر نشدن خوابش برآمد . و معبر گفت از همان روزی كه به تخت استادی حمام نشستی به تخت سلطنت نشسته بودی و خود نمیدانستی و برای تون تابی حقیر كه باید روز تا شب پا در پهن اسب و الاغ مالیده ، از سرشب تا نیمه شب پشگل و پهن در تون حمام بریزد برایش تخت حمام همان تخت سلطنت میباشد . من نیز تخت سلطنت طفيلم بود و به بیابانهای ته شهر عقبش در دیپوی راه آهن میگشتم!

پس راه دویده و كفش دریده ، سرم به جای پایم نهاده رو به دكان آوردم! اما

۱ . اداره كننده ی انش تون تا كوره حمام .

۲ . در حمام انشختی بزده لك در برای استاد حمامی . رد كه پشت به مخاره بر روی ان شسته پول از مشتری گرفته فرماندهی متبوع .

چه دکان؟! شکست خورده و بی مشتری که مگر با ماهها صبری و پشتکار به صورت، اولش درآورم.

استقامت‌م ذاتی و از کار و مبارزه خسته نمیشدم، چنانکه به مدت چند ماه توانستم به گردش انداخته پُر و پیمانش از مشتری و جنس بکنم.

وضع دکانم به سرانجام و روزگار «بیرون از خانه ام؟!» به کام بود که نمیدانم از کجا خبر رسید کارخانه مس غنی آباد، قسمت برقش عضو مطلع می‌خواهد. وضع و شرایطش چنان بود که علی القاعده می‌توانستم با اطلاعاتی که داشتم در آن سرعت رشد بکنم و بخاطرش فیلم هوای هندوستان بسرش افتاد. حسین آقای دلال ملکی داشتیم که نمیشد وارد معامله ای شده آنرا به سرانجام نرساند. روزی از او پرسیدم؟ دلیلش چیه همه دلالتش ما، به سال رویه معامله کار میکنن آخرشم بهم میخوره، تو نا واردش میشی جوش میخوره؟ جواب داد دلیل اینه که فهمیده م به پشه ایه که هر چن وُخ په دفه تو دماغ میوه که عقل آدمو پشت و رو میکنه و این همون وخته که هرچی بگی طرف قبول میکنه، ولو به ضررش باشه و من بجای دوویدن عقب معامله گر حواسمو جعم پشه هه میکنم و معامله جوش میخوره. که همه ضرر، زیانا و غلط کاری آی مردومو هم همین پشه حکم میکنه. من هم مثل این که هرچند وقت یک سرتبه پشه ی مزبور به دماغم رفته عقلم را به اختیار میگرفت، وگرنه آدم عاقل نمیاید نان توی سفره اش را گذارده به گدائی نان در خانه ی این و آن بزند. یا علت دیگری داشته باید چنان بشود. چنان بشودی که چون اسب عصار تمام روز راه رفته، شب سر جای اولم باشم و به دست خود، رشته هایم پنبه و بافته هایم نخ و جمع کرده هایم پخش بشود.

پس طبق سابقه این بار نیز چون سر و سامان بیشتر یافته ام باید پریشانی بیشتر کسب بکنم.

به این صورت که بعد از پذیرفته شدن در کارخانه بدون توجه به جوانب کار، لازم بینم تا فکرم زیاده تر جمع شغل جدید بشود خود را از قید دکان خلاص نموده آنرا به اجاره بدهم.

البته با محاسبات همراه جرح و تعدیل های زیاد با خود که کارآمد باشد،

مال الاجاره ی مناسب بدهد، ضامن داشته باشد. هر زمان خواستم فسخ بکنم و چه و چون ها و محکم کاریهای زیاد اما در عمل که عکس تمامیشان پشیمانی از آن سود خالصم گردید. بی آنکه طبق ابیات زیر بدانم چه دارم میکنم! (قضایا چون ز گردون فرو ریخت پر — همه عاقلان کور گردند و کر و دویی دیگرش که: قضا چیز است پنج انگشت دارد — چو خواهد از کسی کامی برآرد — دو بر چشمش نهد، دو بر بنا گوش — یکی بر لب نهد گوید که خاموش) که واقعاً کر و کور و لال شده بودم، و شناسائی ام با او از جهت رفت و آمدی که در قهوه خانه ی پاساژ مغازه من داشتم و «سلام و علیکم» در پس خوردهای بناچار و گفتگویی که با او در رابطه با امور ملکش میکردم و بعدها که فهمیدم متعهد پول توتون چپو و ناهار و کرابه اتوبوسش هم زنش بوده؟! و معنی معامله ام با او مصداق ضرب المثل های زیر بکنند که بگویم: «کُتْمُو دادم کیسه توتون گرفتم!» و «خَرِ لُخْتُو پالونشو وَر دار!» یا از قحبه سرخاب قرض بکنم!»^۲



باری چون پریشانی به غایت و درماندگی به نهایت رسید، در تمام ابواب را به طرف خود بسته نگریستم، گفتم از آنجا که برای چنین اوقات دستور سفر داده اند من نیز به سفر بروم و چون ایام عزای حسین (ع) بود گفتم این سفر را، راه کربلا اختیار بکنم. کربلائی که در این روزها نامش بر سر زبانها و سیمبلش سیدالشهدا که شهر و مردم آن بخاطرش سیاهپوش و دیگهای طعم نذری شان بر روی اجاقها و در التجای به او به سر و سینه میزدند.

هم از آن سو کربلا و حسینی که خوانده و شنیده بودم که در سه مکان اجابت دعا، ردخور نداشته مستجاب می شود. یکی زیر قبه حرم بیت المقدس و دیگر خانه کعبه و سومین زیر گنبد حضرت حسین و چه کاهل گدائی باشم که دوی درد خود، از صاحبان این اماکن نطلبم.

۱. منظور توتون چپو و کیسه توتون کیسه ای شبیه جیب یا پارچه های ضخیم مثل ماهوت یا مخمل، یا چرم نازک و مثل آن و ضرب المثلش که در خود معین کردن بکار بیامد.
۲. از تهیدست و قروما به سود خواستن به اینگونه ادا می شد. از چنده سرخاب قرض میخواند.

سفری که از دو حالت بیرون نمیتوانست باشد، که یا کامروا گشته که زهی اقبال و اگر ناکام و نامراد که تغییر مکانی داده همراه تنوع آن فکر بسته آزاد میکنم و از لحاظ خرج و زیان مالی آن هم، که «وین غم اندر عاشقی بالای غمهای دگر» و چنان پندار میکنم قماربازی بوده که به قولشان نه چهل شده بگذار پنجاه بشوم، همه ام رفته بگذار این تنمه اش هم به سر این راه برود، چه نه دیگر سرمایه ای مانده بود و نه پشتوانه ای و تا آنجا که کفگیر به ته دیگ خورده که خانه مسکونی خودم هم بیش از قیمت خودش به مبیع بدهکاری رفته بود و لوازم ارزشمند آن هم روانه دکان فرش فروش و سمسار و عتیقه فروش شده بود.

زمین و خانه هائی که بخاطر اتمام جنگ (جنگ جهانی دوم) به ثلث و کمتر قیمت رسیده، اشیاء تجاری و منقول به بدتر از این که شانسه سر در پیش از ظهر آن که عیال چهارده تومان خریده بود، در عصر آن که ساعت دوی بعد از ظهر رادیو خبر آتش بس داده بود دو قران که خودم جلوی قهوه خانه از دستفروش خریدم، و تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل.

در این صورت مسلم است که طلب طلبکار، مانند طلب نزولخوار و مصالح فروش و نجار و شیشه بر و غیره و غیره که در کار ساختمان در آخر تصفیه میشود بجا مانده. ظهور احوالی که در چنین موارد نیمی را نابود و نیمی را ثروتمند میسازد، علاوه بر به هم خوردن کار تجارت و اقتصاد که در معاملات نقد و نسیه و کسب و تجارت با سرمایه دیگران چه آبرومندان که ورشکست و بی آبرو گردیده، چه تشکیلات و خانمانها که به هم ریخته، چه خودکشی ها که به وقوع میپیوندد. احوالی سرچشمه گرفته از حرص و طمع که گرفتار شده گفته مانند دزدی که موقع بردن هرچه به چشمش بخورد جمع کرده فکر بردنشان نمیکند، با موجودی خود یک سود و چنانچه به آن اضافه شود به نسبت بدست آوردن تکثیر میشود بدهی به روی بدهی بالا میآورد و این همان هنگام هم میباشد که با یک باد مخالف همه اش نابود میشود، همان که آفت من شده بود. مخصوصاً بدهی به نزول که با دو سرنوشت تجدید قرار به همان نسبت دو سه برابر میشود.

به هر تقدیر روزی مشهدی حسین را دیده، ماجرا و تصمیم را برایش گفته مورد

تأییدش قرار گرفت، با این پیشنهاد که خودش هم همراهی ام بکند، تنها میماند خریج سفر که آنچه از لوازم دکان و اثاثیه منزل که قابل فروش بود به تاراج رفته اما هرچه بود تصمیم به این سفر قاطع، از آن که دواي جميع دردها و گشایش تمام درهای بسته ام را در آن میدیدم. تا آخر که آنچه به چنگ آمدنی بود فراهم آورد و بفروش رسانیده، با هفتصد تومان که از آن حاصل شد عازم سفر گردیدم.

شهرک زمان مسافرت بود با زمستان و زمستان آن سال هم که سال پس از جنگ بود، سرد، برفی و تنها وسیله راخت که امنیت بیشتر را سپرساند حرکت با ترن بود، اما آن مشکلات زیادهتری را دربر میگرفت، از آنکه هنوز طعم رشوه های بلیط آن که از زمان جنگ در ذائقه بلیط فروشهای آن جا خوش کرده بود بیرون نرفته که یا باید با چند برابر قیمت بلیط به آن دست یافت، یا در صفت نوبت که از اول شب در پشت در سالن انتظار تا کناره میدان راه آهن بیتوته نموده منتظر بشویم و تازه که در آخر توانستیم بفهمیم همان صفت نوبت هم برای گرم کردن زیادهتر بازار رشوه ی بلیط بوده بلیطی بدون اضافه پرداخت، که آنرا هم نمیدانستیم چه مقدار است و به چه صورت باید به بلیط فروش بدهیم را نمیدانستیم؟! «یعنی لخت شونده ای که باید زیادهتر از آدم لخت کن ملاحظه شر و مفسده لخت شدن بکند!!»

باری سه شب من و مشهدی حسین که زیادهتر از يك بلیط را به کسی نمیدادند، از اول شب، عبا بدوش و پوستین به کول، که مشهدی حسین عبا میآورد و من پوستین در سرمای آنجانی که دست به آفتابه و آفتابه به مخرج میچسبید بر روی زمین یخ بسته و برابر کوران باد کوههای البرز به انتظار لرزیده، به خود فرو رفته تا در بلیط فروشی باز بشود و باز شدنش هم همان بود که سه چهار بلیط به اول صفی ها، که در آن هم به خاصه خرجی ها جا داده شده بود فروخته شده در دریچه باجه فروش به هم آمده مردم با نهیب آژان (پاسبان) و ضربه باتومشان متفرق گردیده، باز شب دیگر، روز از نو و روزی از نو میگردید در آخر که محروم و درمانده قطع طمع از بلیط قطار نموده، رو به گاراها و بلیط اتوبوس گردانیدیم! نوپوزی خوردن جریمه جرم زیر پا گذاشتن سنت حسنه ابا و جدادی رشوه که باید بهر طریق بدان متوسل شده، ندیده گرفته باید به آن هشیار بشویم، و رشوه ای که تا بوده و خواهد

بود در این کشور حرف آخر را زده، بدون آن هوا در هاوین کوفتن و آب با غربال برداشتن می‌باشد!

باری سه شب اعتکاف در پیاده روهای میدان راه آهن طریق بلیط فروشی گاراژی را در پیش گرفته نمری يك بلیط به مبلغ چهل و چهار نومان گرفته عصر تنگ روز بعد آن بود که در شبی بس سرد و توأم با برف و بورانی شدید راه سفر در پیش آورده و از طریق قزوین به راه افتادیم و با زحمت زیاد که از بعد از کرج به بعد موتور اتوبوس بنسای ناراحتی گذارده، در هر فرسوخ و چند فرسوخ لازم می‌آورد تا راننده و شاگرد آن پائین آمده به دستکاری اش پردازند و چیزی از نیمه شب گذشته که از سرما حتی قدرت تکلم از مسافران گرفته شده دندانها در فکها میخکوب شده بود به گاراژ مسافرخانه قزوین رسیدیم، الا من و مشهدی حسین که بخاطر داشتن پوستین و عبا و روشن گذاشتن چراغ فانوسی ای در وسط دو پا که به نوبت تعویض محل میکردیم میتوانستیم جنب و جوشی بخوریم. عبا و پوستین و چراغی که من به مشهدی حسین که میگفت بطرف گرمسیر میرویم و بار ریادیشان میدانست، با تکیه به این تکلیف که مسافر در تابستان هم باید برای سفر ملبوس زمستانی همراه بکند قبولانده بودم و چقدر مورد احسن و آفرین مشهدی حسین قرار گرفت که چنان نظری داده بودم و از همانجا هم اختیار اظهارنظر در گذران سفر را به من سپرد، که عقل به کوچکی و بزرگی نبوده، چه بسا بچه ها که گاهی از ایشان سخنان و نظرات سالخوردگان ظاهر میشود.

آنشب را با سختی تمام که اطاق مسافرخانه جز بخاری بی نفتی نداشت و بالاکش تختهایش هم غیر از پتو پاره های پر شپش کثیفی پذیرایمان نبوده، بیش از به روی خود کشیدن باید از آنها اجتناب بکنیم شب را به صبح رسانیده، سحر برخاسته بعد از اقامه نماز و صرف صبحانه ای مختصر عازم ادامه راه گردیدیم. با این تحصیل تجربه که واقعیت نام (قازینی) نام قزوینی ها را به علانیه دریافتیم! از آن که شنیده، یا خوانده بودم که در ابتدا نام قزوین و قزوینی قازین، یا قازینی بوده که به مرور زمان وحذف حرف الف قزوین و قازین شده است و قاز سکه بسی ارزش، یا پسین کم ارزش در بهای يك صدم ریال، یا قران بوده در معامله، حتی در معاملات

ده و صد تومانی منظور میکرده اند! در این مواقع که، یا آن که نفری دوازده قران که مبلغ قابل توجهی بوده به کرایه اطاق و نان پنیر و چای صبحانه به صاحب مسافرخانه دادیم، چون من برای وغو پیاله آبی خواستم -جواب داد اب را سا از آب انبار میآوریم که برای آورنده اش باید پول بدهیم و از قهوه خانه اش بیرونم آورده در انطرف خیابان آب انبار را نشانم داد که از آن کار وضو بکنم!

در فرصت نماز و صبحانه و آماده شدن جهت حرکت شوهر و شاگردش نوافض مؤتور ائوبوس را رفع نموده به راه افتادیم. راهی که تمام احوالش را بصورت سفرنامه در دفتری رؤسایش را بادداشت کرده در ارزشمندی بسیار که آن نیز مانند دیگر اشیاء به درد بخورم که شانسم محترمه دومم به موش و پخش باد تلافی داده بود نابود کرده بود! و به هر تقریر که بعد از گذراندن شبی در قهوه خانه ای بین راه که (کبرند)ش میگفتند و طی طریق دیگر وارد کازلمین و از آنجا با عوض نمودن مرکوب، تا قصد خود که زیارت قبر اباعبدالله بوده خراب نکنم، با جا گذاشتن زیارت موسی ابن جعفر برای بازگشت روانه کربلا گردیدیم، بازگشت به وضع روحی و اخلاقی دو قهوه چی قزوینی و کردی که اولی لیوان آبی را ملاحظه داشته، همراه سوء خلقی که کلماتش نیش عقرب را میرساند و دومی نه تنها برخورد و سخنانش چهره و عطر گل را ظاهر مینمود، همراه پذیرائی دوستانه و تعارفات صمیمانه ای که گفتی نزدیکترین کسان خود را دیدار میکند و گذشتی که در آخر خرده حساب از يك تومان به بالابش را که دو قران و هفتصد دینار بود صرفنظر نموده با هوای بهاری مطبوع که بوی گل و درختهای اطراف آن حیات دوباره میبخشید و این که نه دیگر پرستین و عبا لازم بود، بلکه پالتوهایمان را که وجودشان جز زائد نمینمود. یادماندی از هر دو نفر و دو مکان که بعد از پنجاه و شش سال همچنان جانگدازی و روحنوازی مینمایند، و اکنون چگونه بوده که برخی دومی را نهاده اولی را اختیار میکنند و بجای فرح و انبساط از خود در دلها نفرت و انزجار برجا مینهند؟! باشد که از عوارض نظری، یا اثرات ارضی و جوئی محل تولد و سکونتشان باشد.

چنانچه گفته شده به نظر رسید زیارت قبر سیدشهادا برای من ملجئی شده بود که جز او چاره گری برای دردهایم نمیباشد و به این بینش برای زیارت آن ماهی بر

خاك افتاده ای را بدم که هرچه عطشناك تر میخواهد تا خود را به آب اندازد و لذا که به محض پیاده شدن و تهیه مکان خود را آماده کار گردانیدم و نخست که اساقه ی ادبی نشده، با بدن چرك و لباس نامناسب به حضور نرسم، لباس تمیر برداشته روانه حمام گردیدیم. من به خلاف عده ای که میگویند زوار باید با خاك راه سفر به حرم بروند میگیریم هرچه پاکیزه تر و مؤدب به آداب تر باید پا به اینچنین اماکن بگذارند که به حضور بزرگان باید هرچه شخیص تر بروند روانه حمام گردیدم اما حمامی که چون از خزینه آن بیرون آمده برای صابون زدن نشستیم، هرچه صابون به سر زده آب میریختم چنان بمنمود که نمدمالی نموده، هرچه به سر چنك میزدم موها زیادتیر به هم درهم شده به هم میپیوستند، تا آنجا که به وحشت افتاده دچار چنان هول و هراسی گشتم که کم مانده بود از وحشت فریاد بکشم، به مشهدی حسین گفتم و او که سرش طاس و بدون مو بوده چیزی از آن نمی فهمید به دلاک گفت و دلاک گفت آب گرم اینجا برای مو به این صورت بوده باید با آب سرد بشوید و همان شد که او گفته بود، و لذا که پس از انجام غسل زیارت و پوشیدن لباس تمیز و خوشبو نمودن خود روانه حضور گردیدم. عادت من در اینگونه امور آنست که به حریم حرم ها تنها و بدون همراهی دیگران، اگرچه عیالاتم باشند وارد بشوم و آنرا با مشهدی حسین که کسی به حالت مشترك به نزد محبوب نمیرود در میان گذاشته پسندیده برای تا بعد از زیارت از هم جدا گردیدیم.

در جهت معتقدات هرکه را نظر و پذیره ای خاص به خود بوده، درحالی که عطف نظر جمله به مقصد و مقصودی خاص می باشد به همین صورت که میلیاردها نفوس و میلیاردها خدا، هنوز خدا را احد و فرد بی همتا و چنان که در جانی گفته ام:

در کعبه و بت راه همه یکسان است

گوساله و مَه بهانه ایشان است

گر نقلیه مسافران مختلف است

راه همه سوی منزل جانان است

و در گفت و شنید، این شنونده است که باید عاقل باشد و همان شنونده ای

هم هست که زبان چوپان را پسندیده، سخن دوسی را ایراد میکند!

چوب و در و دیوار و زر و زیور معابد و زیارتگاه با همه وسیله چنانچه بر نقویت تمنای عاشق بوده در کاری که پیرایه و زیور معشوق به عاشق می نماید و از آن سو در جهت اینگونه اماکن که بیهوده سخن به این درازی نبوده، نا بنامند چیز که مردم نگویند چیزها، اگر چه همان چیز را خودشان ساخته باشند، هیچ شیی و وجود و کار محصل و مکانی نا به حق نبوده استحقاق مانان نداشته باشد، مستقیم نگشته قیام و جاودانه نماند و سروای ظواهر کار که باید سر باطنی ای نیز در نهانشان برده، به همانگونه که ارزش باطنی طلا و جواهر در برابر سایر فلزات و سنگ و شیشه میباشد، اگر چه صاحب درخشش و تلاطوی زیادتر از آنها بوده باشند. یکی به بت خود ساخته و آن دیگری به ضریح امام و امامزاده ای که آنها نیز محصول دست امثال خود او میباشد و آن دگر به درخت و آتش و آبی متوسل میشود، درحالی که هیچیکشان حافظ و نگهبان خود نمیتوانند بود و بسا که از همانها حاجت روا گردیده به مرادات میرسند و این همان شنونده عاقل یعنی پروردگار چاره ساز است که تشخیص نظرشان داده میفهمد به چه کس روی نیاز آورده دست طلب بسوی که بلند میکنند و همین احوال که مرا عارض شده زیارت امام شهدا را درمان کن دردها و چاره گر بیچارگی هایم دانسته رو به قبر شش گوشه او گردانیده خود را تا کفش کن مضجع او رسانیده بودم. آن هم در آن اعتقاد که وجود مبارکش در برخورداری از کمال حیات و سرزندگی تمام به مسند حاجت روائی خود نشسته در انتظار ورودم میباشد، از آنکه با همه آمادگی که حتی کفش هایم را هم به کفشدار حرم سپرده بودم، اما جرئت جسارت ورودم نمیکردم، چه ورود به اطاق رئیس، یا کارمند اداره ای مستلزم بسی ادب و آداب معین شده بود، چه رسد به بزرگتر و فرمانفرمای آنها و اینک میخواستیم به حضور بزرگترین شخصیت ها و شریف ترین موافق رسیده قدم بنهم و به هر صورت که به خود دل داده گفتم هرگز چنین درها را حاجب و دربان نبوده، تا بوده و دیده آیشان مقامشان هر که خواهی گو بیا و هر که خواهی گو برو بوده دست رد به سینه کسی زده نشده شان دیده بودم و لذا دل قوی کرده بطرف درگاهش به راه افتادم؛ به راه افتادنی که هنوز به آستانه اش نرسیده چنان متقلب گردیدم که به

حالت سبب خود را به جلویش انداخته چون کودکی که از کتک و ستم همبازی ای خرد را به دامن مادر میاندازد به شدیدترین وجه ممکنه که به گریه برآمدم و گریه و سوز سینه ای که از جزء جزء وجودم برمیآید و با همان که به شکوه و استمداد برآمدم و گریه و سوز و گداز و دریافتن حالتی که وقت و زمانش در گذشت زمان ندانستم، اما چنان دیدم که تیرم به هاف اجابت رسیده، یا خواهد رسید از آنکه با هر سیلان اشکی خود را سبکتر هییافتیم و همان هم بود که به نفلم رسیده بود، از آنکه در مراجعت که به شرح زیر حقیقتشان دیدم!

سه خواهش از حضرتشان داشتم. یکی تأدیه قروض و گمایش بستگی هاتی که روی هم گره شده بود و یکی، به دکان از دست رفته ام یا مشابه آن رسیدن، که آن نیز به فروش تأدیه قرض رفته بود و در آخر درخواست ولدی صالح از طرف همسرم، از آنکه بچه هایش یکی بعد از دیگری ساقط میگردد و خرده خواسته های دیگر که به ذهنشان نمیآورم.

پس از بارگشت و برگزاری آداب و رسوم دید و بازدید و مؤخرات سفر، روزی با فراموش داشتن تمام مواقع زیارت و چگونگی، به هوس آسدم تا سری به رفقای بازاری ام بزنم و به هوایشان به راه افتادم.

مغازه من نرسیده به سه راه مسجدشاه از طرف خیابان بوذرجمهری شرقی بود و ناگزیر که باید از جلوی آن خود را به بازار برسانم و در گذشتن از مقابل آن که بیخودانه و سر به لاک چه کنم خود بودم، که صدای نفری را شنیدم مرا فریاد میکند!

آیا که باید باشد؟ با گذراندن افرادی در آن منطقه را از ذهن خریدار دکان آقای ابراهیم فلان که نام فامیلی اش فراموشم شده است را دیدم که به سویم گام برمیدارد و با رسیدن به من که آغوش گشوده به بغلم گرفته، از غیبت طولانی ام، که مدتی است مرا ندیده سؤال نمود و با فهمیدن زائر بودنم که به محبت افزوده، پس از زیارت قبول باشد و خوشامدگویی های زیاد که دستم را گرفته به دکانم کشید.

این شخص مردی بود اصفهانی و تاجر معاملات با خارج و این دکان را بخاطر دید داشتنش که بر خیابان و به دید دلال و مشتری نزدیکتر بود از من

خریده ترك حجره داخل سرا (مقصود سرای امید می باشد) کرده بود و چقدر خوشنود که توانسته چنین مکانی بدست آورد و بارها که از پولش خیر بینی ام گفته بود .
بعد از فرستادن شاگرد صجره اش برای خبرکردن چای و خوش و بش های لازمه از چگونگی سفرم پرسیدن و قبول باشد گفتن ، افزود بیش از پچهل و چند روز می باشد که چشم به راه و نگاهم به پیاده رو بوده که بلکه بینمت و از هرکس هم که سراغ میگرفته تیرش به سنگ میخورده و در آخر اینکه بنظرم رسیده بود تا دکان را به خودت برگردانم .

از برای چه اش پرسیدم ؟ و چون بجویای پسون و چرا و دلیل آن گردیدم ! جواب داد به این دلیل که صبح روزی که به سوی دکان میآمدم ناگهان دچار چنان ناراحتی روحی و وجدانی ای شدم که راه دکان به نظرم راه مسیر زندان و خود دکان که به نظرم زندان گردیده بود و از آن پس هم که هر ساعت و دقیقه احوال آن به نظرم نآسوده تر و ناهموارتر و غلبان شتاب آن که هرچه سریعتر به آن عمل بکنم و جواب سئوالات از خودم هم که چرا باید به این کار غلط اقدام بکنم جوابش آن میآمد که چشم تو در پشتش بوده ، اگر خود هم به آن نظری نداشته باشی اهل و عیالت به آن نظر داشته اند و این که ، مالی که چشم فروشنده همراهش باشد خیر نمیکند . به همین گونه هم که در این مدت در آن ضرر دیده که فایده نبرده ام ، و در همین احوال هم بود که یکی از همسایگان دکان که صاحب چاپخانه ای به اسم چاپخانه پیام بود وارد شده ، با به به گفتن های زیاد به دیدار من و مبارکباد گفتن های بعد از شنیدن صورت معامله که مرا ترغیب و صاحب دکان را تشدید نمود ، و وی سخن را به ختم معامله برگردانید .

پیشامد کار ازهمه طرف به خوبی و میل من به وقوع پیوسته ، الا نداشتن پول که حتی پنجهزار دینارش را نمیتوانستم بدست آورم و همان را که گوشزدشان کردم .

سید محمد صاحب چاپخانه که به معتبر بودن من حاجی ابراهیم را به قبولاندن به صورت نقد و نسیه و راه آمدن برآمد و حاجی ابراهیم که چنان مینمود با واگذاری دکان از دست مأمور زندان میخواهد فرار بکند و هرچه زیادتیر سعی به انجام معامله می نمود از گرفتن چهار هزار تومان نقد و هزار تومان سه ماهه شروع

نموده تا با پچانه زدن های آقاسید محمد به دو هزار تومان نقد و سه هزار تومان به قرار شش ماهه که در اقساط شش ماهه به هم قبول نموده باقی ماند خود دو هزار تومان که دو هزار دینارش غیرمقدورم میآمد و در نتیجه که رفته فراهمش آورم .

چنانچه در علاقه ام به پیران که گفته بودم طرف احترام و تعلق خاطر میباشند ، بعد از شیخ قربان و مشهدی حسین که همدم سالهایم بودند پیرمرد متعین دیگری به نام محمد باقرخان ، پیشکار حاجی حسین آقای ملک (ملك التجار) خراسانی واقف کتابخانه ملک در تهران و ملک آباد در مشهد خراسان نیز بود که طرف صحبت گاهگاهم می بود ، در وضع روحی و اخلاقی خاص به خود که کمتر به مشابهنش دیدم . مردی ساکت و منفرد و منزوی و کم گفتار و نیک کردار که نه با کسی حشر و نشر داشته ، نه کسی را اعتماد مینمود و مراوده اش با من از جهت معاملات پولی ای به صورت قرض با سودی اندک که گهگاهی به آن محتاج می شدم و رابطه اش بخاطر شنونده خوب بودنم که هنگام سخن گفتنش سراپا گوش میگشتم و ادب و احترامش نگاه میداشتم .

مردی بیسواد به تمام معنی ، اما صاحب قریحه و استعدادی که با همان بیسوادی امور زندگی و داد و گرفت مالی و پولی چنان مردی مانند ملك التجار را سامان میرساند با دفترچه بغلی کوچکی همراه و نقوش و خطوطی قراردادی با خود داشته ، هر خط و نقش و صورتی که با قلمی نك تیز که جای کمتری را اشغال بکند بر آن نگاشته بود ، چیز و نوع و قیمت و مبلغ و شخص و حیوان و انسان را مینمود ! و نیز از آنجا که در خدمت و محضر شخصیتی مانند ملك التجار که مردی ادیب و دانشور بوده جلسات مشاعره و مناظره های ادیبانه از بهترین سرگرمیها و لذایزش بوده شرکت می نمود و از هر خوشه ای توشه ای در انباش جمع شده بود و می توانستم از او بهره های به وفور ببرم نزدنم عزیز بود و همان تعزیز و احترام هم به او بود که وی را متقابلاً به من وادار به حرمت و محبت می نمود .

به محض خروج از دکان و روانه شدن ، هنوز بیش از چهل پنجاه قدم نپیموده بودم که ناگهان ازطرف مقابل ، او را سینه به سینه خودم دیدم .

منزلش تا دکان من در حدود دویست و پنجاه ، سیصد قدم بود و لذا حداقل

در هفته دو سه نوبت گذرش از جلو دکانم افتاده پا به صحبت و اختلاط سست می نمود و در همان جملات نخستینش دیدم، مثل این که غیبت شصت و چند روزه من برای او بسیار گران تمام شده است و بتقدیر شادمان شد وقتی که فهمید می خواهم به دکانم معاودت بکنم و از چگونگی و زمان شروع به کارم پرسید؟ به مزاحه جواب دادم ماندن عروس در خانه از بی تنبایش می باشد و مانع کار، یعنی نداشتن پیش پرداخت دوهزار تومانش را برایش گفتم. گفت، رفته به دفتردار دفترخانه بگویم سند دمه ای در دو هزار تومان نوشته، خودت هم همانجا بمان تا من پول آورده امضا بکنیم و به طرفه خانه اش برگردم. دفترخانه ای را که گفت دفتر تمام معاملات محضری اش، مقابله (پله های سقماخانه نوروزیه آن) در صد قدیمی خانه اش بود و پول را که باید از منزلش می آورد، از آن که به بانک اعتبار نکرده می گفت شبی خوابیده صبحش بلند شده می بینم در بانک بسته و شکست شده است و با آنکه خواهرزاده اش مدیرکل اداره برق بود و بارها به او پیشنهاد برق مجانی نموده بود، نپذیرفته می گفت سر هر ماه حوصله طلبکار ندارد و اینکه نره نوری در خانه اش را زده سردر زندگی اش بکند و خاموش و روشن چراغش دست کس دیگر باشد؛ و هرچه از پول و مثل آن داشت در صندوق خانه نگاهشان میداشت، و اکنون باید دید چنین مرد شکاک که حتی بانک را بی اعتبار معلوم کند باید تا چه حد به من اعتبار داشته باشد که چنان مبلغی را که بهای یک خانه بود تنها با چند کلمه سند دمه قبول بکند، درحالی که دیده مشاهده می کردم که کمتر از این مبلغ را با دو برابر وثیقه و مسیبه به سختی پرداخت می کند. اعتبار و اعتمادی که مگر از قبول و بکار بستن جمله «آدم خوش معامله، شریک مال مردم» برایم بدست آمده بود «جلب اعتسادی که آنروزها برای شرافتمندان زیستن و امروزه برای خانه بُری و کلاهبرداریهای بزرگ می کنند».

هنوز یکی دو سطر از نوشتن سند باقی مانده بود که محمدباقر خان وارد شده پول را تسلیم و سند را امضا گرفته، با گرفتن بازویش از پله های دفترخانه به زیر آمده، او بطرف منزل و من بازگشت به سمت مغازه حاجی ابراهیم نمودم. ابتدا حاجی ابراهیم با دیدنم به گمان انصرافم افتاد و وقتی صورت حال را

ادراك نمود چقدر شادمان شده كه معامله اش پاره نشده است و با گرفتن پولها چقدر مباركت باشد و خيـرش را بيني گفـتها و در اخـر اين كه چـه راحتـش نمودم كه هر ساعـت در آن مغازه بـرايش سـالي عذاب آور بـوده نمـي دانستـم از كـجاست، و عـصر همان روز هم كه روانه محضر شده سـند برگشتـ دكان همـراه شـش فـبض پـانصد، تـوماني تـممه پول دكان امضاء شده، از صبح فرداي آن كه شبانه ميز و صندلي هـايش را كه وسـايلش در آن فقط منحصر به همان بود و نـبرده بود مشغول به كار گرديدـم. دكان از دست رفته اي كه فقط در ده ساعـت به سويـم برگشت و قـروصـم كه در اندك زمان از جانب همان دكان نصفيه شده و اولادش كه وارد زندگيـمان گرديد ر در محاسبه اي كه بعمل آوردم تماميشان از تيري كه از جلوي آستانه مسـود نظـر به هدف نـتستـه اشـك هـايم كه آب زندگي ام گرديد و اينك كه تا (مدعي) چه برداشت بـكند!

و همچنين مصدايق زير در تقويت ديده ها داخل مشهودات و مطالب زير كه در اين سفر همـراه مسائل خارج از موضوع از شنيده ها اول با نظـر به «همه از شنيده ميباشد! دنگ دنگيم، همه يك رنگيم» از وضع و چگونگي همـرنگ بودن ما و عراقـي ها در گرفتن رشوه، يعني سنت آباء اجدادي، كه چون به مرز خسروي رسيده پياده شـديم، جمعيت و يا زائر زيادي از ايرانيان را ديديم كه پـخش و پـلا در گوشه كنار و زير نخل هاي خرما در خـالت سرگرداني ميباشند و چون از يـكي شان به پرس و شنيد ماجرا برخاستم؟ جـواب داد نـزديك چـهل و هـشت ساعـت مي باشد كه راه ورود به خـاك عراق مسـدود شده، منتظر مباداه گفت و شنيد ميان عراقـيان و ايرانيان ميباشيم، تا وزارت خارجه ما پيشنهادهـاي وزارت خارجه عراقـيان را پذيرفته راه بدهند و معلوم نيست تا چند روز ديگر هم كه به همين خـالت بسر ببريم.

آن روزها رئيس الوزراي كشور ما علي سهيلي بود و ميگفتند تاكنون كه شرايط عراقـيان را كه، معلوم نيست، چه و چون ميباشد پذيرفته، با ترس اين كه معاودمان بدهند!

گفتم من رفته سر و گوشي آب بدهم و براي كشف قضيه و حل ماجرا به طرف گمركخانه عراق به راه افتادم. فاصله ميان مرز ما با عراق قله رشته تپه هاي نيمه

مرتفعی بود که طرف شرق آن مرز ما و طرف غربش خاک عراق معلوم شده بود، و بیشتر به جهت آن به راه افتادم که تعدادی زن و بچه را در احوالی بس پریشان دیدم که از قسوت و غذا رنج میبردند، خاصه آنهایی که زاد و توشه خوراکی های همراه آورده شان هم تمام شده، هر قرص نان و هر اندک قاتق و حتی هر ظرف آب را باید در مبلغی دور از تصور و انصاف به گمرکچی های عراقی پول بدهند. آن هم در قاعده ای که اول پول خود را به نیمه بها با پول آنها تعویض نموده از دو جا خوب بخورند.

گمرکچی عراقی که بعداً معلوم شد دستیار رئیس گمرک یا یکی از اعضا، یا پیشخدمت می باشد مردی به نام عبدالله بود و نفری دیگر که فرمانبری او مینمود.

سلامی کرده با تعارفش جلو رفتم و چون از حاجتم پرسید؟ پاسخ دادم آمده ام سؤال بکنم؟ پرسید چه سؤال «که البته همه گفتگوهایمان با فارسی عربی شکسته بسته ای که تقریباً عربی ای جهت رفع حاجت می دانستم» جواب دادم آمده ام سؤال بکنم مگر تو کاسب زمبشایی؟ متعجبانه با کلمه ای مثل (شونه) طوری چهره گرفت که یعنی نمی فهمد! گفتم میخواستم سؤال کنم مگر از پول بدت میآید؟ و به سختی که حالیش کردم.

پاسخ داد نه که بدم نمیآید.

گفتم اگر بدت نمیآید، پس چطور اینهمه پول را که زیر دست و پایت می باشد جمع نمیکنی؟! متعجبانه پرسید کدام پول ها را میگویم؟ جواب دادم همین پولها که زیر دست و پایت ریخته است و زائران را نشانش دادم.

به تعجبش افزوده گفت زوارها چه ربطی با پول میتوانند داشته باشند؟! گفتم این که یکی يك چیزی گرفته و لشان کنی!

گفت آخر آنها حرف حساب حالیشان نمیشود! گفتم حرف را با من که حالیم میشود بزن. گفت نفری يك دینار داده پی کار خود بروند. گفتم مگر میخواهی ملك گمرکخانه را معامله بکنی؟

خنده عربی ای کرده گفت یعنی چقدر بدهند؟ گفتم اگر زوار يك نفر بود زیاد نبود، اما اکنون که زوار همه بیابان را پر کرده است، یکی يك قروش هم حساب بکنی

چند صد دینار میشود و پس از گفت و شنیدهای زیاد معامله را با یکی پنج ریال، یعنی (قران) خودمان بسته، که رفته جمع کرده با پاسپورت (گذرنامه) هایشان بیاورم و شادمان و خنده کنان که توانستم از مخمصه شان نجات داده، که اگر نبودم و همان عربی شکسته بسته ام کارساز نشده بود معلوم نبود، نا چند شبانه روز دیگر باید همراهِ خود من در آنجا اطراق بکنیم؟! بازگشت بسوی زوار نمودم و با تعریف گذراندن کار به اولین زواری که به استقبالم آمد و فریاد او که «زانرین هریک با پاسپورت و یکی پنج قران جمع بشوید» در اندک فرصتی سبیل زائران به طرفم سرازیر شد. پاسپورت ها و یکی پنج قرانشان را تحویلیم دادند. مگر چهار نفر که دو نفرشان خراسانی و نفرات بعدی شان ترك زبان بودند و فقط پاسپورت هایشان را داده به هیچ صورت نتوانستند گردنشان بنهند پولها و پاسپورت ها را گرفته وارد گمرکخانه گردیدم و به عبدالله که در اطاق گمرکخانه انتظار میکشید. تحویل داده منتظر نتیجه کار گردیدم.

ابتدا عبدالله گفت باید تا برگشتن رئیس که برای ناهار رفته صبر بکنیم و پس از اظهارات من که اگر میخواستیم انتظار بکشیم کمتر از این مبلغ معامله را با رئیس میکردیم و درهم کردن اخم، بعد از نجوایی که با زیردستش کرد، دو چرخه خورجین دارش را از طارمیجلو اطاق باز کرده به اطاق آورد و پولها را در نیمی از خورجین و پاسپورت ها را در نیمه دیگرش ریخته در همان اطاق با زینش جسته، بدون ملاحظه پله های جلو ایوان من و گمرکخانه را پشت سر گذاشته با شتاب و سرعت هرچه زیادتیر یکطرف راه بیابان را در پیش گرفت و پس از دقایقی که از نیم ساعت زبادتیر طول نکشید بازگشته يك ياك را به پیش خوانده پاسپورتها را که به امضای رئیس رسانیده بود، با شکل و اسمشان تطبیق نموده به دستشان داد و طولی نکشید که در اتوبوس هایمان، همراه دعاهائی که جمعیت عقبمان کردند به طرف کاظمین (ع) به راه افتادیم! و همانجا بود که دیدم با نیمه خورجینی اسکناس پنجریالی و سکه مثل آن میتوانم دو رئیس الوزرا را خریده، صد سدید دیوارهای غدغن مملکتی را شکسته، قوانین دو کشور را پایمال بکنم، و هنوز اتوبوس دور نگرفته بود که رباعی زیر به دفتر بغلی ام نشست:

ای پول تو دافع همه آفاتی خیر استی و سرمایه هر خیراتی
 هرچند خدا نیی ولیکن بخدا فریادرسی و قضایمی الحاحاتی

و باز پولی که روی سینه مرده گذاشته شود بر خاسته ابو عطا میخواند و پولی که
 زبان بین الملماسی و بلکه زبان کسر و لال ها نیز بوده، در هر نقطه از جهان
 متکلم الوحده بوده حرف آخر را میزند!

و اما از دیگر وقایع سفر کربلا آن که:

در یکی از روزها که با شهیدی حسین در این سوئی و آن سوئی کربلا
 دفع الوفست میگردیم گاهران به قبرستانی افتاد که در آن سید فارسی زبان معترمی
 ملحقه مان گردید. سردی بود در سنین میان شهرست و پنج و هفتاد بسیار خوش برخورد
 و شیرین زبان که به کنجکاوای و تعریف کردن ماجرای حمام و چسبیدن صابون به
 سر به سخن گفتش آوردم.

پس از هر دری سخنی رانده، تا به معجزات امام حسین رسیده گنبد و
 گلدسته هایش را از همانجا نشانمان داد و سخن به طول انجامیدن تعمیر یکی از
 آنها که میگفت برای جیب کنی از مردم معطل میکنند و در عقبش سخن معجزات
 امام و به نمونه از آنها را که به بیان کشید و اول این که همین گلدسته طرف راست را
 که از همینجا چوب بستش ملاحظه میکنید و دنبال گرفته گفت: در همین دو ماه
 پیش بود که بنائی بالایش مشغول تعمیرش بوده برای خود زمزمه مرثیه مینسود و جوانی
 از فرقه ضاله رسیده، صدا به طریش بلند نمود که چیست این مهمل ها که سر هم
 میکنی! و اهانت ها و انکارهای دیگر که بنا ناراحت شده میگوید اگر امام، امام
 میباشد جواب این بی حرمتی را تا به خانه نرسیده نخواهد داد و یکی از حاضران
 شنیده به دنبال جوان به راه افتاده، در خلوتی ای چنان ضربه ای با چاقو به پشتش
 میزند که سر چاقو به قلبش میرو!

و واقعه دیگر این که زن و مردهای سنین بالا را بخاطر میباشد این که:

طلبه ای از طلبه های نجف روزی درحالی که بخاطر نداشتن پول کفشداری
 نعلین هایش را به زیر بغل نهاده بود به حرم حضرت علی علیه السلام وارد شده خود
 را به ضریح میچسباند و خطاب به حضرت میگوید، یا علی چه میشد عنایت نموده

فرجی رسانیده از نان و پنیر و نان خالی خوردن و پوشیدن نعلین وصله دار آسوده ام میساختی و شب در خواب حضرت را دیده که به او میگوید اگر به همین نان و پنیر و نعلین وصله دار رضایت میدهی اینجا و اگر بهتر از این میخواهی باید به خانه یسرم حسین بروی و طلبه ترك نجف نموده راهی کربلا میگردد. از آن سو یکی از تجار صاحب منزل که از تمکن و ثروت یگانه آن دبار بوده نیز حضرت حسین را در رؤیا مینگرد که به او میگوید فلان!، برای ما بزودی از نجف مهمانی به نام چنین میآید که باید شرایط مهماننداری را درباره اش تمام بکنی و او از همان هنگام که بیدار میشود خود را آماده پذیرایی از وی نموده کالسکه چسبی اش را خواسته میگوید کالسکه را رسیدگی جهت استقبال مهمانی از نجف نماید و دستورات لازمی که به خدمت منزل داده، تا اسباب شرفیابی مهمان گرامی ای را فراهم نماید و از عده ای تجار و دوستانش درخواست همراهی در آن استقبال میکند و جماعت را حرکت داده در شش فرسخی شهر خیمه خرگاه پیشواز را برپا داشته، به انتظار میماند.

ابتدا در شك و تردید و برك و مكّر بود و نبود مهمان گفته شده مانده که چگونه چنین بی محملی میتواند به صورت مهمان ازطرف سفارش حضرت حسین بوده باشد و در آخر که با به خاطر آوردن نام او که با پرسیدن بود و نبودش روشن می شود، همراه جماعت به طرفش به راه میافتد و همچو که با رسیدن مسافر مسئله روشن میشود در آغوشش کشیده در جهتش عزت و کمال احترام بجا آورده تا به منزل میرسند. در منزل نیز کمال تعزیز و مراقبت را درباره اش بجا آورده لکن مهمان نمیتواند خود را خلاص کند تا شبی که با وی خلوت نموده از قصد سفر و حرکتش به کربلا پرسید و آنجا بوده که آنچه باید بداند دانسته و این که در آن صورت وظیفه مهماننداری اش که به او گفته شده نه همین مختصر بوده که با چند شام و ناهار تمام بشود. پس ابتدا از مذاکره با وی درباره ازدواج و معلوم نمودن تأهل نداشتنش است و جلب رضایت دختر خود آن دو را به عقد ازدواج هم درآورده چشم روشنی اش را نیمی از دارائیش که به حساب دقیق معلوم میکند به او می بخشد، که همان حمامی که در بازارچه به اسم حمام شیخ زین العابدین است و تو رفته ای همراه خود بازارچه

با دکاکینش، به اضافه چند خانه و آبادی و خانه مسکونی و غیره و غیره از آن جمله میباشد.

دیگر داستان اتفاقی که در دیدار نادرشاه از مزار (حز) ریاحی که از موثقین دیگر نیز شنیده بودم. بر این که چون نادرشاه به سر مزار حر میرسد ناگهان از واقعه ترك مقام سرداری و رو به حمایت امام آوردن منقلبش نموده تا غایت کار او را در این قصه هم معلوم کند. دستور نیش قبر او را میدهد و چون خشت های لحد او از رویش برداشته شده قبر معلوم میشود. جسد او به صُوری که گریا هم اکنون دفن شده است، نمایان میگردد به عجیبه دیگر که دستمالی را که به سرش جهت جلوگیری خونی که از ضربۀ شمشیر به آن وارد شده بوده میرسد، به اضافه تازه بودن خون و ملبوس خون آلود بجای خود ماندنش و این که حقاً حقایق به زبان آورده دستور پوشیدن قبر میدهد.

و از دیگر وقایع بریدن سر پسر آیت الله بروجردی در کنار پدر در صف اول نماز جماعت و اندك تغییر حالت و دگرگونی ای که از ایشان به ظهور نرسیده، نماز را با کمال متانت به آخر میرساند که هر آینه سوای آن میبود کم نبود که جوی خون به راه میافتاد. و هنوز سخنش دهان به دهان میگردد!! و دیگر مشاهده منبری ای در حسینیه تهرانی ها که عصر روزی بنا به دعوتی که از زوار شده با همسفرم حضور بهم رسانیدم. بنا به دعوت، سه ساعت از ظهر گذشته وارد مجلسی که در حیاط وسیعی تشکیل شده بود گردیدیم در مشاهده ای که با اول وقت رسیدنمان، نه تنها جای نشستن در هیچ نقطه آن نبود، بلکه راهی که حتی بشود از میان حاضران پا به طرفی نهاد به نظر نمیرسید، از آن که معلوم شد در آن روز خطیبی بنام سیدالعراقین دعوت شده بود!

مقدمه مجلس با دو مداح و يك روضه خوان برگزار شد که يك ساعت آنرا اشغال نمود و پس از آن که با چند صلوات حضور خطیب اعلام گردید، با دراندان چشم به یکدیگر و گفتنمان که چه کسی و در چه حالت و قیافه و سن و سال و اندامی میتواند باشد و در جمع که به مناسبت وضع و برنامه مجلس که دو ساعتش برای واعظ که آخرین گوینده و ختم کننده مجلس معلوم شده بود باید فردی نیرومنا.

میان چهل و پنجاه برایمان ترسیم شده بود و اما چون هیاهوی مستقبیلین و صلوات‌ها خاتمه گرفت پیر خمیده قد بلند قامت از هم گسسته ای که به سختی و با کمک شش هفت نفر که دور و برش را گرفته همگامیش میکردند، با عمامه ای سیاه زولیده که به سختی قدم برمیداشت ظاهر شد که به سمت منبر میبردند، همراه این تعجب در ما که کسی که جثه خود کشیدن برایش به این دشواری و گفت و شنیدش با مدددهندگان به دشواری میباشد، چگونه میتواند منبر آخر را باز و جمع بکند؟

و چه زیاد تعجب آورتر گردید زمانی که بر منبر جاگزین شده توانست بیش از صد و پنجاه دقیقه با حافظه شگفت آوری که نشان بدهد مجلس را اداره بکند؟!

طلیعه ی مجلسش حرکت سیدالشهدا (ع) به طرف کوفه بود و وقایع جنگ از برخورد به (حُر) و شرح صحنه های شهادت همراهان تا شهادت امام و هجوم به خیام و آتش زدن به خیمه ها و فرار و پراکنده شدن اهل خیام و از اینجا بود که اعجاز حافظه و قدرت بیانش ظاهر گردید. در روضه و روایتی که تا آن زمان از هیچ منبری و اهل مرثیه ای به گوشم نرسیده بود، در این که تعداد کودکان همراه قافله امام نه سه و چهار تن، بلکه بیست و یک تن بوده اند و همه را که با معلوم کردن سن و جنس، از اناث و ذکور و اسم و تعلق به چه کس و منسوب با امام و پدر و مادر و این که به چه وضع و صورت شهید شده به خاک سپرده شده اند و حواشی اطراف احوال و ماجرا در چنان سحر بیان که همگان را از خود بی خود و گذر زمان را فراموش گردانید. و آنجا بود که به یاد داستان آن پیر دلاور افتادم که چون در مهاجمه دشمنی جوانان قبیل اش از دفع و مقابله ناکام آمدند، اسب محاربه خود را خواسته به مدد چهل تن بر زیر زین آن قرار گرفت و چون مردی به مسخره گفت جنگی را که جوانها از آن اظهار عجز نموده پیری که چهل نفر باید کمک سوار شدنش بکنند چگونه میتواند کارساز بشود؟! جواب داد آری چهل نفر باید سوارش کنند، اما هزار نفر نمیتوانند از زینش به فرود آورند و همان هم شد که گفته بود و توانست بدون کمک دیگران مهاجمان را متواری و محاربه را فتح بکند. و دیگر آزادگی و ادراک نظری از آیت الله میرزای شیرازی (ره) از مصاحبی اهل کربلا که چون با دو تن از شاگردانش کنار شط نرید آبگوشستان سفت میشود و آنرا با آب شط همراه میکند و مورد تنقید هم

غذاهایش که «بی مزه میشود» قرار میگیرد میگوید، مگر شما غذا را برای مزه اش میخورید؟! و این که غذا برای زنده ماندن و شکر و ذکر خدا گفتن میباشد. و در آخر این داستان از راننده کرایه کشی که زیادتر به مطالبه میماند؟

در بین راه کاظمین به سامره (سَر مَن رَای) امامزاده ای بنام امامزاده سید محمد میباشد که حدود دوازده کیلومتر از جاده اصلی پرت افتاده زائران با سواری رفت و آمد میکردند. بیابانی که از چهار طرف مسطح و بی آب و علف بوده که هر راکب و مرکب از هر نقطه اش میتوانست رفت و آمد بکند. اتومبیل پونتیاک سواری بس قراضه ای نصیممان شد که از آبادی مگر سقش بود که جلوی آفتاب میگریخت و با نفرتی چهل دینار که قبول رساندنمان نمود. اتومبیلی که اطاقش از هر طرف بادگیر که دره‌هایش، یکی یکی به کنار گذاشته شده بود و صندلی‌هایش شلوارپاره کن که فنرهایش بیرون زده بود و لاستیک‌هایش صاف تر از صورت تراشیده و احوالش بیماری که یکسره باید دوا درمانش نموده هر یکی دو کیلومتر دستکاری اش بکند و آنچه چنم گیر بود کرایه اش که چهار برابر کرایه مینی بوس از کاظمین به سامره که نود کیلومتر بوده، در اثر محدودیت وسیله که مسافر بناچار باید بپردازد. من و مهدی حسین جلو نشسته بودیم و چهار مسافر در عقب و دو نفر که روی راکب‌هایش ایستاده، دست به ستون‌های دوطرف شیشه جلو گرفته بودند و با حساب شانزده مسافر در هر رفت و بازگشت که ششصد و چهل دینار که قیمت یک دهم نو آن بود که خریداری بکند.

چون نزدیک او نشسته بودم و جسته گریخته عربی ای میدانستم سر صحبت را با او باز نموده گفتم، از وقتی که کنارت نشسته‌ام یکسره در این فکر که با این درآمد زیاد چرا ماشینت را تعمیر نمیکنی؟ درحالی که اگر مرتب و سرپایش بکنی، هم میتوانی زیادتر کرایه گرفته، هم تعداد سرویس هایت را زیاد بکنی.

با افسوس و آه جواب داد درست میگوئی و دوازده هزار دینار جمع کرده بودم که تعمیر یا عوضش بکنم، اما تصادفی که کرده زنی را زیر گرفتم و منجر به فوتش گردید همه اش را خرج رفع گرفتاری او نموده توانستم.

پرسیدم کجا زیرش گرفتی؟ جواب داد در همین راه سید محمد، نگاهی به

فضای بیابان که از آسمان صافتر بود نموده گفتم سئوالی برای من پیش آمد، این که تو در این بیابان بی سر و ته که جنبه در آن به چشم نیاید کجا زنک را گیر آورده ای که زیرش کردی؟!

خنده بلندی نموده گفت خودم هم در آن فکر میباشم!! گفتم حکایت تو حکایت آن چاروار عزب میباشد که از خنده روده بُر گردیده، گفت لازم میکند که کرایه مهمانتان کنم. و ماجرا از این قرار بود، بطوری که اظهار نمود خودش هم نفهمیده بود زن را از کجا گیر آورده، اما آنچه بود جلب شده به (شرطه خانه) یعنی نظمیه یا کمیسریش میبرند و در آنجا رئیس دو هزار دینار طلب میکند تا قضیه را لوٹ بکند که قبول میکند و ده هزار دینار هم برای خود زن میخواهد که جلب رضایتش بکند، که پنجهزار هم از ده هزار شوهر زن برداشت میکند، و به او میگوید که زنش را کم بین معرفی بکند و چون چشم شوهر زن به همان پنجهزار دینار خورده پیش قاضی اش میبرند، میگوید زنم نه تنها روزگور بوده که در نور و روشنائی هیچ چیز را نمیدیده، بلکه گوشش هم کر بوده که در سخن گفتن باید به سرش داد بزنم!! و در اعتراض من به بی وفائی؟! این جواب که از این زن ها زیاد پیدا میشود، لاکن از این جور پول ها بدست نمیآید!

به هر صورت با آبروی امام ذوالجلال و مشیت پروردگار که بی خواسته او برگ از درخت نیافتد کار خود را کرده با دستاوردی دلخواه از آن سفرم برگردانده، خرج سفری که مبدل به تجارتی بس سودمند برآیم افتاد اما نه در مثل آن بیماری که بعد از ماهها زحمت طبیب آخر درباره اش مگوید خیال میکنم خیارترشی ای که در منزل قدسی خانم خوردم درست کرده است! همچنان عراده کارهایم به لطف پروردگار به روی غلطک و امورم به مراد بود، تا اینکه دوباره طبق روال گذشته، که از زمان ازدواج با عیال دوم که هرچه می ریشتم پنبه و هرچه خرمن مینمودم دستخوش باد میگردید، در سه نوبت دیگر به آن گرفتار شده، تا دفعه ای که دیگر کفگیرم به ته دیگ خورده، در تجارت ملک که در همان رشد میکردم کل هستی ام راه فنا گرفته، نه هستی خودم که بدهی به دیگرانم نیز تقریباً بدون محل گردیدند از آن که در بده و

بستان ملك قاعده مقروض شدن میباشد؛

بدان خاطر که چه در معاوضه و چه در فروش لازمه اش تبدیل به احسن بوده، در فروشش که دلال و واسطه جهت سود زیادتر خود بزرگتر و گرانتر از به فروش رفته را پیشنهاد خواهد کرد و در مبادله به همچنان تبادل به بهترش مسلم میباشد و در اینجاست که در تنزل ملك و آنچه از بین میرود سرمایه صا حب کار خواهد بود.

اما از آنجائی که همواره باید شکر خداوند بجا آورم اگر کارم به باریکی موئی رسیده بود ولی پاره نتمده حرمت و اعتبارم برجا میماند و به صورتی حل و فصل مسئله میگردد و به همین حالت رفع تعطلات، حائى که به صورت مختلف هر از چند گاه به طرفم رو آور شده رفع بلا میآید که از دهها و صدهای آن تعدادی جهت عبرت آورده میشود البته در این سؤال از خود که اینهمه لطف خداوند به این حقیر از چه جهت بوده مرا مأمور چه معصل و معمایى میداشته! از جمله پانزده خرداد هزار و سیصد و چهل و دو که قیام طرفداری از جانب آیت الله خمینی و ضدیت به حکومت شاه بر پا گردیده تعداد بیشماری از مردم کشته شده، خون بسیاری از مردم به زمین ریخته شده ناگزیر که حکومت با قوای نظامی و انتظامی و توپ و تانگ دخالت نموده، خطر مرگ هر جنبنده ای را در معابر تهدید مینمود در خیابان شهباز نزدیک چهارراه شکوفه گرفتار گردیدم!!

خیابانی که مسخر جنون زدگان احساس ناخودآگاه و جوانان و تازه سالان بی هدف و خرابکاران فرصت طلب گردیده از میدان خراسان تا آن محل توسطشان اتومبیل ها و خودروهائی از هر قبیل، با آنکه ساعت حدود پنج بعداز ظهر و تقریباً خرابی و کشتار توسط دولتیان مهار شده بود هنوز شعله هائی بود که از آنها تصاعد مینمود و بانك ها و دکاکینی که در و پیکرشان کنده محتویاتشان به یغما رفته بود و باجه های تلفن و هر جسم حجیم مثل آن که وسیله راه بندان گردیده متصل به هم، عرض خیابان را در خود گرفته بود و یکی از این راه بندان که راه بند من شده بود و هنوز به خود نیامده که تعدادی لش و لات و کوچک و بزرگ امثال نوچه های شعبان بی مخ که اتومبیل را محاصره کرده سوار طاق و رکاب و کاپوت و سپرهای جلو و عقبش شده بود فریاد بکش و آتش بزن میکردند!!

خداوند! چه بایدیم بکنم؟ چه نه وقت اندیشیدن مانده بود و قدرت مقابله و نه محاصره کنندگان که هر لحظه به تعدادشان می افزود و نه افرادی که با حرف بتوان به مدداری و نرحمشان کشید! از آنکه در میان اتومبیل های به آتش کشیده تا آن مکان چهار اتومبیل که توسط سرنشینانشان بخاطر حفظ خود درهایشان از داخل قفل شده بود یکجا سوزانده شده بود!

اتومبیلهایی که صاحبانشان به یقین نه از دولتیان و طرفداران شاه و نه از مخالفین و نه طرف حساب کشی شان بودند و تنها آن که به بازی میلشان به بردن و زدن و کشتن و شورش و قاتل بنییده، افرادی طبق سنیسی که میخواستند خودی نشان داده تفریحی بکنند و یکی از آنها که بیش از شانزده و هفده نداشت کنار من با مشت به شیشه کوفته که در را باز کرده یا شیشه را پائین بکشم!!

پروردگارا چه بکنم؟! و در همین وقت که دیده شنیدم با سخنانش با دست و فریاد پول پول میکند و همین طلب پول کردن بود که برایم راه فرجی گردید، اما همچو که خواستم دست به جیب ببرم به یادم آمد که جز اسکناس صد تومانی در جیب نبوده، درحالی که پسرک را یکی دو تومان کفایت مینمود و آن که به فرض داشتن پول خرد هم نه يك و دو و ده و چند میباشند که کفایت مینمود و با رو کردن صد تومانی هم همان بود که مرگ خود را تسریع بکنم، چه به چند تنشان رسیده و غیظ محروم شدن بقیه باعث میشد که اگر تا آنزمان يك در هزار هم امید نجاتی میتوانستم داشته باشم از بین رفته هلاکتم حتم بشود.

بسا اوقات که ناامیدی خود فجیع ترین مرگ میباشد و هر زمان که تعداد مهاجمین زیادتر و بزرگ تر از آنها که از دور و نزدیک رو به اتومبیل میآوردند و من که هم باید خود و تدبیر و هم مرگ را فراموش بکنم و جماعت که منتظر آخر کار من و پسرک تا آنچه که باید عملی بکنند و ناامیدانه که فکری به ناگهان به مخیله ام خطور نموده شیشه را تا نصفه پائین کشیده گفتم پسر جان میبینم که طرفدار مملکت میباشی و کسی برای مملکت اجر خود را با خواستن پول خراب نمیکند و دیدم به خود فرو رفته سست تر از آن زمان شد که مشت گره کرده به شیشه میکوبید، اما صدای بکشیم آتش بزنیم بقیه همچنان تکرار میگردید افرادی پرشور و جنون زده، با صورت

و دیدگان خون دویده که هریک با چوب و وسیله و حربه ای که گهگاه از پشت شیشه خود و برقشان میدیدم و منتظر عملیاتی بودند، در آن حد که سستی پسرک نمیتوانست اثری در وضع داشته باشد و نماند جز آن که خود به مرگ بسپرم و تنها این برایم ماند که بینم چه سخت است مرگ و مُردن این چنین!! و در این حال غیرقابل وصف بودم که غریو نعره مانند جوانی به گوشم رسید که (کنار بکشید فلاانی از خودمان است) و اسسم را که به گوششان رسانید!! جوان خوش سیمای میانه بالائی، به حدود سنی میان بیست و یک و دو را با کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید بی کراوات دیدم که از هر طرف، حمله به جماعت آورده، با ذکر نامم فرمان امرائه دست بکشید فلاان کس و از خودشان میباشند، میدهد و با عقب کشیدن و هل دادن یک یکشان به کنار از اطراف اتومبیل و راندن مترصدین حمله، که همه را متفرق گردانید. اندک زمان که صحنه با برجا ماندن چوب و بته و تخته هایی که برای آتش زدن همراهشان بود خالی شده، باقی نماند جان داری، حتی خود جوان که نه تا آن روزش دیده بودم و نه تا اکنون که توانستم اثری از وی بدست آورم؟!

در جوانی شنیده بودم دو دسته چهل نفر به نام (ابدال) و (رجال الغیب) در اطراف عالم به صور و اشکال مختلف به گونه پراکنده موظف نجات درماندگان و گرفتاران میباشند و با فوت و از میان رفتن هریکشان که نفری دیگر وظیفه دار میگردد و از آنجا بود که به سخن باور آورده به ریزه کاری ها و اسرار طبیعت که نباشد جز خواسته پروردگار متیقن گردیدم.

البته در رفع خطر حتمی مرگ این اولین و آخرین مرتبه ام نبوده، بلکه به تعداد شده است.

عصرها که چای و غلیان را در حیاط و پشت پنجره اطاق صرف میکردیم. در یکی از روزها که به روال سابق در آن بر روی گلیم فرش شده اش تکیه به دیوار با سر به جلو داده مرور کتابی میکردم، ناگهان شیئی مدور حجیم را دیدم که از جلوی دیدگانم گذشته با سائیدن نلک بینی ام به زمین خورده، مکان را به لرزه درآورد و با مشاهده اش سنگ خارای بس سخت سیاه رنگی را دیدم که گلیم را کوبیده، به آجر فرش زیر آن نشسته در صورتی که آجر را هم به اندازه ضخامت انگشتی به زمین فرو

برده که فقط کافی بوده يك سانت و سرانگشتی عقب تر و به‌جانب پیشانی و جسمه ام فرود می‌آمد!!

سنگی که زن صا-جخانه که تابستان بود و شب‌ها در پشت بام می‌خوابیدند بعد از برچیدن بستر و روی هم کردنشان آن را، تا باد چادر شبش را نبرد به روی آن می‌گذارده و آن‌روز باد چادرشب را به‌روی سنگ برگردانده بود که او موقع کشودنش برای پهن کردن جا از شلختگی به یاد نیاورده، برای برداشتن کنارهٔ آنرا گرفته با يك تکان بطرف حیاط بلندش کرده، و سنگ که از زیر آن به‌روی هره لب بام خورده، از آنجابه سمت حیاط و طرف من می‌آید و عجبیه کار این که از آنجا که لب هره با دیوار فاصلهٔ چندانی نداشته بود و طبق قانون جاذبه و حکم فیزیك باید مستقیم و نزدیک به دیوار بیفتد و با هرگونه محاسبه وسط سر یا پس گردن من بنشیند. در این معنی که حکم قضا مقدم بر حکم جاذبه و فیزیك می‌باشد!!

دیگر در شورش و بلواهای جنگ قدرت میان دکتر محمد مصدق رئیس الوزرا و محمدرضا شاه که از سال هزار و سیصد و بیست و نه، تا هزار و سیصد و سی و يك ادامه یافت و هر از چند گاه برخوردهای لفظی ای میانشان واقع میشد که منجر به زدو خورد و کشت و کشتار می‌گردید. از جمله در کودتاهای شاه برعلیه مصدق، در دو نوبت به‌دست سرلشکر نصیری و سرلشکر زاهدی که اولی آن ناکام و دومیش با خونریزی و خسارات بسیار کامیاب و در هر دوی آن که خطر حتمی مرگ توانست از من دور بشود، در وقایع زیر:

به روال همیشگی که عصرها به سراغ درك چه و چون ماجرا می‌رفتم در عصر روزی که ازطرف توپخانه (میدان سپه) در مسیر خیابان ناصرخسرو به‌طرف منزل می‌رفتم که در آن از چهار طرف، یعنی از توپخانه و سه راه مسجد شاه و پشت بامهای خیابان ناصریه به محاصره افتادم، چه، در چهارراه گلوبندك هنوز طرفداران دکتر مصدق فعال و به نظامیان دستور تیراندازی به آنان داده شده بود و که هر رهگذر عابر را به تیر می‌بستند! در اینجا کاری نمیشد کرد و تدبیری اندیشید جز آن که از یکی از دکاندارها خواهش دادن پناه بکنم و با همان هم که به دکان عطرفروشی ای وارد شده توانستم ساعتی در آن تا حدی به‌دور از خطر بسر ببرم. درحالی که نعش

قهوه چی خیابان به نام مشدی چراغعلی که عطر فروشی نشانم داده معرفیش نمود، در چند قدمی پائین دکان در پیاده رو افتاده بود.

بشر از خود غافل و مرگ را در دیگران دیده برای همسایه میخواست و من هم که به همین قرار چندان که خیابان خلوت و تیراندازی سکون گرفت با صاحب دکان خدا حافظی نموده سرازیری خیابان را در پیش گرفتم و به سه راه مسجد شاه نرسیده بودم که صدای زیر دو مرتبه برخاسته، در حالی که وانت باری بعد از میدان شمس العماره در کناری نزدیک دکانی که برای تخلیه بار متوقف بود به آتش کشیده شده بود و هنوز در طی طریق نماشایش میکردم که گلوله ای از طرفی که معلوم نبود از کجا، جوانی را که در ایوان طبقه بالا، سر به طرف وانت کشیده بود هدف قرار داده به طرف وانت سرنگونش گردانید و شعلۀ وانت که جوان بیچاره را در خود کشیده، در حالی که در آن نیمه صدا به استغاثه برآورده بالا و پائین می جهید!!

البته باز این که مایه عبرت نگردیده تیر و گلوله به من مربوط نمیتوانست باشد! و این که باید به راه خود ادامه بدهم! روحیه ای در مشابعت با وضع روحی دواب، که سر همجنسانشان به زیر تیغ جلاد و آنها به مقاربت میباشند! و من نیز که بدون اندیشه آن که ممکن است، در آنی شبیه قهوه چی ناصر خسرو و جوان در وانت بسوم و به حال خود که از خیابان ناصر خسرو وارد خیابان بوذرجمهری شرقی گردیده و مسیر منزل را در پیش گرفتم و به دهانه در سرای امید نرسیده بودم که از طرف سبزه میدان صدای تیرهای متناوبی که چند چند به گوش میرسید برخاسته که به شتاب خود را به پناه جرز سمت چپ در آن رسانیده با شادمانی آن که توانسته ام خود را از هدف شدن تیرهای تاکون نجات بدهم و هنوز نفسم که چون نفس دم حادان داخل و خارج میگردد آرام نیافته که صدای تیر دیگری به طرفم دوید!

نه خیر! برای من امری واقع نمیشود که اگر هم نتوانستم در روشنائی و قبل از غدغن حکومت نظامی به خانه برسم در کاروانسرا نزد سزا داران آن که با ایشان آشنا بوده مغازه ام مجاور سرایشان بود بیتوته نموده از آنجا به خانه تلفن بزنم و در همین گفت و شنیدهای با خودم بودم که صدای بلند تیر از طرف شرق، یعنی مخالف تیرهایی که تا آنزمان میآمد و در عقبش حرارت آتش تندی که لبه بالای گوش

چیم را سوزاند همراهش صدای سخت سنگی، چنان که بر آن پتك کوبیده اند و به عقب برگشته سنگ، سہماق جرز آنرا دیدم که از لبہ خرد شدہ بود. یعنی نقطہ ای کہ بہ جای سر من، کہ بطور قطع نشانہ تیرانداز بودہ ہدف شدہ بود؟

دیگر روزی کہ با خلق تنگ از سفارت انگلیس بیرون آمدہ عرض خیابان را طی میکردم کارم در آنجا گرفتن ویزا جهت رفتن بہ انگلستان برای معالجہ چشم بود و از سوئی کہ از دست رفتن دید چشم و از طرف دیگر بی اعتنائی و برخورد کارمند طرف صحبت و رد تقاضا و سخن گفتن با خود کہ چرا نباید سرپرست، مقتدر دلسوزی نداشتہ باشیم تا مثل بچہ یتیم از ہر کس و ناکسی توی سری نخوریم و از طرفی کہ چرا نباید خودمان جانشین اطباء آنها نداشتہ باشیم تا نزد ہر بی اعتباری سر فرو نیاوردہ، ہم التماسشان کردہ، ہم لخت بشویم و با ہمین افکار بود کہ عصا زنان عرض خیابان را پیمودہ ہمچہ کہ کنار جو پا برای گذشتن از آن برداشتیم، ندانستم محاسبہ ام در عرض جو غلط شدہ، یا دلتنگی و پریشانی حواس و یا چہ عامل دیگر باعث اشتباہ محاسبہ ام گردید و آنقدر شد کہ خودم را از طول قد بر روی جوی و کلاہ و عصا و عینکم کہ ہریک بہ طرفی افتادہ و ہموطنان شریف آئینہ خصالم از چند زن و مرد از اطراف بہ کمکم شتافتہ سرتیم ساختند. لاکن چکیدہ سخن اینجاست کہ چون با مدد و لطف ایشان بہ خود آمدہ بہ چگونگی محل سقوط برخاستم دو آہن نبشی بلند را دیدم کہ در دو جانب جوی بخاطر جلوگیری آب و رساندن آن بہ باغچہ کنار فرو بردہ کہ با قرار دادن تخنہ یا صفحہ آہنی جلویشان روای حاجت بکنند و با دیدن آنها و طرز پرت شدن خودم، با ضربی کہ ہر تکہ اشیائیم بہ طرفی افتاد لرزہ ای سراپایم را گرفتہ کہ کافی بود چہار انگشت بہ آہن ہا نزدیک تر فرود آمدہ، تا سر آنها بہ شکم و سینہ ام فرو رفتہ از پشتم بیرون بزنند، با مرگی کہ از فجیع ترین باشد!! و بہ ہمین مختصر خاتمہ دادہ کہ حتی بہ یاد ماندہ ہایشان در حد کتابی بودہ، فرع بر اصل تزیاید مییابد. بہ ناچار کہ باید معاودت بہ ماجرای زندگی ام بکنم؟

گفتم عرادہ ام دو مرتبہ بہ غلطک افتادہ شغل و کارہایم سر و سامان گرفتہ، تا حدی کہ باز فیلم دو مرتبہ هوای ہندوستان نمودہ بہ فکر ساختمان سازی و خرید و

فروش ملك و زمين و مثل آن برآمدم، كه عوايد دكان، با آنكه به چند برابر حقوق يك كارمند صاحب مرتبه رسیده بوده، در تعطيل كردن و بستن در دكان بايد بيش از ساعتی وقت، صرف جمع و به داخل كشيدن دو چرخه موتورهای تعميری مردم كه بخاطر كم جايش دكان روی همشان سوار بكنم، باز سودی كه يك خريد و فروش و يا ساختن و فروختن يك زمين و خانه ميرساند دكان نيمه آنست برساند. «به حكم چشیده خورده بدتر از ميراث خورده» ميباشد و چشیده و لقمه درشت برداشته نمیتواند به لقمه كوچك اقباع بشود و همان خام طمع و لقمه بزرگ برداشته ای بودم كه در برابرشان به «آب بار پك» دستمزد دكان نمیتوانستم رضاييت بدهم و دوباره دكان را به دست شاگردان بي سرپرست دزد لالايی رها کرده به كار ساخت و ساز و خريد و فروش ملك و زمين پرداختم و در اندك زمان كه نتوانست دو مرتبه به سرمايه قابل توجهم رسانيده، تا حد نديده خريدين و نسنجيده فروختن غرق در زمينه ملك بشوم و وقتی به خود آمدم كه ديدم طبق عادت ملك ترقی اش به كندی و تنزلش به سرعت ميباشد دچار سرعت تنزل گرديده باز پلم را آب برده، قرض تا خرخره ام رسیده بود، بدان خاطر كه با هر اتفاقي غيرمنتظر مثل رفتن رضاشاه و سر كار آمدن پسرش قيمت ملك تغيير حالت داده به سرعت رو به تنزل يا ترقی مينهاد.

البته اين مرتبه غير از دفعه پيش و جعفرخان و جعفر آقاي قبل بودم، كه آن دفعه جعفر آقاي بودم كه نامم در نزد فاميل همسر دومم، خانه با خاكستر و چوب جاروب معرفي شده بود، كه بخاطر عدم سرمايه مكفی غالباً خانه ها را با خشت و گل ميساختم و آشنایان به آنها رسانيده بودند و اين دفعه با بهترين مصالح و نقشه و صورت و باطن خوب كه جمله مردی تنبهم نموده بود، به اين واقعه:

در فقر مادی سخت كه سرمايه ام به باد رفته، خانه مسكونی ام هم به عقب نزول پول و مضرات عدم بضاعت كه ميگویند «هرچه میده ضرر بی پولی را میده» به هر زحمت كه شده بايد سر سایه ای برای زن و بچه علم بكنم در قطعه زمینی كه من و نفر ديگر خريده بود خانه ای با قناعت تمام سر پا کرده كه همان هم باعث طعنه ی با خاكستر و چوب جارو ساختن شده بود. خانه ای، هرچند بدباطن، اما ظاهری بس دلنشين داشت كه در بزكش نهايت سليقه به خرج رفته بود و با وسوسه

دلال که پس از چندی همان را هم مجبور به فروش مایه به سایه، آن هم به صورت نقد و نسیه گردیدم که پولش هم به هیچ کارم نتوانست آمد، و خریدار قطعه زمین دوم که زیر پایه های ساختمان را بالا آورده به حال خود رهايش نموده بود؛ تا روزی که مقابل گار ماشین (راه آهن بین تهران و حضرت عبدالعظیم) که مردی بنام نصرالله خان و کارمند بلديه بود برخورد و بعد از سلام و عليك سراغ زمينش را گرفتم و با چهارصد تومان سود خبر فروشش را داد!

شگفت آوردم و بانهجب زياد كه زمينش قطعه دوم و تفریبا پرت، و پشت زمین من که بر شارع و راهش از کوچه بود! گفتم پس چگونه بوده که زمین من، با ساختمان کامل و بر کوچه و شش اطاق و رنگ و شیشه شده باید ضرر و از آن تو با کسور و معایبش باید سود بکند؟! جواب داد، (آخر تو با خشت و گل ساخته بودی و من زیر پایه هایش را سقط (پاره آجر) کار کرده بودم. و وقتی به جوابش گفتم کسی خانه ای را که رنگش هم تمام شده است، از این که زیر پایه اش با خشت یا با آجر ساخته شده است که نمی بیند؟ پاسخ داد «آری خودش نمی بیند، ولی کسی که پشت چشم و درون قلب خریدار می باشد به او میگوید با خشت و گل ساخته شده است» حرفی چنان تکان دهنده که همچنان کلماتش در گوش و خودش برابر چشمم می باشد و این که نباشد و نشود ناکنون فعل و عملی از من جز به نوعی که خداوند به چشم و قلب طهرم رای زنی داشته باشد، نموده مگر امری که به کنه اش جاهل و دور از تصرف و اختیارم باشد.

آری این مرتبه دیگر برای خود کیانی شده، قباله چند خانه و زمین و غیر آن در صندوقم دسته شده و منزل مسکونی که به اسم خانه برقی زیانزد اهل محل شده بود.

خانه ای در مساحت صد و پنجاه متر زمین و به همین مساحت در سه طبقه زیر بنا، غرق آجر و از بهترین مصالح و مفروش به بهترین فرش ها و آکنده از لوازم و برقش که از تیر و سیم و مقره و دیگر مخارج به از چهار صد و پنجاه متر، یعنی از خیابان اصلی تا داخل خانه از جیب خودم کشیده شد، اسم خانه را، که کسی در آن محدوده برق به مکانش نیامده، اسم خانه برقی به رویش گذاشته بودند. همراه زینت

ظاهری، مثل چشم اندازش از پله به طبقه بالا با سلیقه مطلوبی نقاشی شده، چشم انداز حیاطش که شمال جنوبی و دیوار بلند جنوبی اش آن را زشت کرده باید خوش نما و چشم گیر شود. سرتاسرش از زیر انباری و ایوان مستطیف داده شده دیوارش در ده متر طول و سه متر ارتفاع کلاً با رنگ روغن های اعلا به دست نقاشی نامدار منظره باغ و بوستان کشیده شده بود، یعنی، (یا رب مباد آن که گدا معتبر شود - گر معتبر شود ز خدا بی خبر شود) شده پول زیاد که طبق طبیعتش انسان را به رقاصی وامبدارد، در تزئینش به وقصم واداشته بود، کاری نبود که در آن نکرده ترینی از هر نوع در آن به عمل نیاورده باشم. و وقتی متوجه گردیدم که پلم را آب برده روز به روز ملک و زمین رو به تنزل و رکود نهاده، بدتر از آن که گفتی در اصل داد و ستد پول و معامله در مملکت سابقه نداشته بود! و یکسان یکسان که سر و کله طلبکارها پیدا شده، من که هنوز در فکر تجملات و خوش کردن دل همسر، زنی که هرگز ذوق چنین فروغ و نه بلکه ذوق هیچ کار و دیدنی ولمس کردنی هنری ای نداشته، به مثل مسجد شیخ لطف الله و عالی قاپوی اصفهان با طویله و مزبله برایش بی تفاوت میخود، حتی تعریف و حرف و سخنشان که در آخر چنان بود که نشنیده، یا در خلالتشان سرش را به کارهای خودش گرم کرده نشست و برخاست، که بزرگترین اهانت ها به حساب آمده، همان را نیز نشناخته وارد کرده بود! کلاً در معنی «کجا بودی؟ شیخ جا، چیچی آوردی هیچ چی» و کار خودم همچنان در برابر چنان احوال از خارج و چنین همسر از داخل و هنوز در فکر خودنمایی و رضایت از خود داشتن و به خاطر نشان دادنشان مهمانی دادن و مهمانی دوره راه انداختن و درست در مصداق (نو دیده قبا دیده، بر بند قبا ریده) تا آنجا که بدم مسئله مهم تر از آن است که از آن غافل میبودم!

اینک، چه بایدم کردن که هرچه هفته و روز هم بر توقف داد و ستد و رکود بازارم میگذشت بارم سنگین تر و نزول قرض هایم که تقریباً تمامیشان هم، که با نظر، مال خودم يك سود و دخالت مال مردم دادن چند سود میدهد زیادتر میگردد و دلم، که از طرف دیگرش از قرض و بدهی بدم میآید به شور و ولا میافتاد، و لذا با محاسبه ای که در وضع روحی و فکری خودم به عمل آوردم، این نتیجه که تمامیشان

را به فنای فروش داده، به فرض از بین رفتن همگی‌شان هم، که در صورت نماندن هیچ، مثل اول به کارگیری و در حال کفایت نکردن و لزوم فروش دکان به شاکردی و کار کردن نزد این و آن بروم!

فکری، یعنی فکر قبول داشتن کار و هرچه که کار مشروع و نام کار داشته دزدی و حیزی و گدائی و مثل آن نبوده باشد. گرچه جاروکشی و پست تر از آن باشد که کار به حساب آمده، جایز و افتخار مییابد و آن که همین را باید تصویب بکنم. چه رسد به این که خداوند جمیع استعدادات کاری را از فکری و عملی عنایت فرموده مسئولانم از هریکشان، از نقاشی و بنائی و سیم کشی و پینه دوزی و سلمانی و مکانیکی و دوچرخه و مونورسازی و دیگر و دیگر و هرچه که به پیش بیاید به نحو احسن، از آنکه به نحو احسنشان بدانم اداره زندگی نمایم و بعد از مال مردم کسی باید دلهره داشته باشد که هنر نداشته باشد و به یساد آوردن مضمون (هنری مرد به بدبختی و سختی نژید - و رزید یک دو سه روزی نبود افزون تر؛ گرچه آهن بنفد چهره آهنگر - باز، آرد از کوره برون آهن خود آهنگر) و به یساد آوردن داستان های فرج کار که چه نجات بخشی ها داشته، حتی شاهزادگان را که از طرف پدرانشان به فراگیری کارهای بازوئی و صنعتی تکلیف میشدند و کسی باید غم بخورد که پشتش به کوه نبوده کار و هنری نداشته باشد و با قطع نمودن تصمیم صاف کردن کار بدهیها و این که جز فروششان، به هر قیمت که خریدار بتوانم سر بی فکر به زمین بگذارم و دلال ها را که سپردم دست به کار فروش بشوند.

و ده که چه شبها به سحر آوردم، درحالی که ساعتی از آن چشمم به هم نیامده بود و چه روزها که همچون صرغ زده ها از این دکان به آن دکان دلال ملک میرفتم! دلال هائی که با بی اعتنائی پیشنهادهایشان را میپذیرفتم و اکنون باید التماسشان نمایم و چه معامله گران. یعنی پول نزول بده ها را سر ردشان که عین مبيع، یعنی گروی را به عوض طابشان که یک سوم آن به قیمت چندی قبل از آن بود قبول نموده، در خود مچاله خواهش گرفتن مهلت بشوم؛ از آن که نمیخواستم ورقه اخطاریه و مثل آن به دستم رسیده، یا در خانه ام چسبانده شود و گرنه لزوم تحمل شرم و درخواست مهلت در صورت وثیقه نبوده میتوانستم بی خیالشان مثل دیگران، حواله

به راه قانونیشان که نهایتش تصرف ملک بود نمایم و طبق تصمیم اتخاذشده، که به هر قیمت شده به فروششان برسانم و روشن می‌باشد در صورت رکود و تنزل هم به چه مبالغ باید واگذارشان نمایم و يك يکشان که به فروش رفته، باقی ماند خانه مسکونی خودم، یعنی (خانه برقی!) که نه از دلم می‌آمد و نه می‌توانستم از او صرف‌نظر نمایم. از آنکه بیش از قیمت امروز خودش که یازده هزار تومان بود بدهی آن بود و نه می‌توانستم مانندش دیگر خانه ای به دست آورم و در آخر حرف و شماتت مردم که جلوگیری بوده به هیچ صورت نمی‌توانستم تحمل دیدی دیدی مردم داشته باشم؟! و بعد از تمام این مسائل که هنوز مبلغی دیگر به مصالح فروش و این و آن بدهی بدون زمینه اش داشتم.

در این حالت دو ماهی دیگر به انتظار تغییر بازار که به سمت رواج رفته لااقل بلکه حسابم با تمامیشان پاک بشود گذشت و نه تنها فرجی نشد، بلکه رکود و زوال ملک زیادتر گردید و با گذشت هر روز که زیادتر از روز پیش آرام میداد، تا لازم شد نوبتی درباره اش با خود خلوتی به عمل آورم. خلوتی که حرف و سخن مردم تحت شعاعشان بود.

خدا روح درویشی و قصه مثل هائی را که درباره اینگونه مسائل و احوال ارائه داده آورده شده تقویت و تزئید نماید که چه راحت جسم و روان ها همسراشان می‌باشد. مانند: داستان برخورد شیخ عطار و درویش سائل که: شیخ عطار که شغلش عطاری و تخلص و نشان از آن داشت، روزی درویش ژنده پوشی را جلوی دکان خود می‌بیند که به تکی دست به سویی دراز کرده است. شیخ عادت آن داشته که پنجشنبه شب ها، یعنی شب جمعه ها ده سکه پشیز برای گدایان کنار می‌گذارد و یکی از آنها را که به دستش می‌دهد.

فقیر آنرا ضبط نموده دو مرتبه دست دراز مینماید و شیخ که سکه دوم را می‌دهد و فقیر که آنرا گرفته همچنان دست به سمتش میکشد تا نه سکه از ده سکه را دریافت میکند و چون شیخ از گدا چنین می بیند به او میگوید تو که اینهمه حریص به مال می‌باشی چگونه جان به عزرائیل می‌دهی و فقیر میگوید به اینچنین و مقابل دکانش دراز کشیده جان می‌دهد! و شیخ هم که از آن واقعه ترك دکان و علاقه نموده

سر به سیر و سلوک میسپرد، و مثل لغو و خودمانی آن این که یکی بیضه اش را گرفته فشار میداد و از درد فریاد میکشید، یکی رسیده گنت رهایش کن راحت میشوی و کرد و همان دید که شنیده بود، و من هم به خودم گفتم. در این بهره برداری از القانات، نظرات که گذشته های خود از بدبختی ها و تنگدستی ها و بی کسی ها بخاطر آورده بگویم همانم که لحافم آسمان، فرشم زمین بود و بسا اوقات که غذایم چند نوبت به يك نوبت میرسید و اکنون که هنوز به آن مرحله نرسیده، مشکلم از دست رفتن داشته ها می باشد و آنرا هم که بیندیشم نداشته ام. در مثل یکی پرید سوار خرس شود از آنطرفش افتاد و به خود گفت میبندارم نپریده ام. نپریدنش، یعنی از اول نداشتنش را به نظر بیاور. درحالی که هنوز همه چیزت، از خانه و دکان و گذران امور و رفع حوائج بخوبی برگزار شده، ته بنه زندگی ات را هم که حساب بکنی میتوانی سر و سامان ضعیف تر به زندگی بدهی. و درباره حرف و سخن مردم هم، کی و کجا بوده که کسی، مخصوصاً افرادی مثل تو که تقریباً ناگهان پله های پیداکندگی ها را پیموده غفلتاً چیزدار شده اند، و اگرچه سوای آن هم که حرف مردم از هیچ کس تمام شدنی نبوده نمیباشد. و داستان لقمان و پسرش را بخاطر آوردم که با خرشان از دروازه وارد شهر شدند، درحالی که پسر، که به نوبت قرار گذاشته بودند، سوار الاغ راه میپیمود و یکی رسیده گفت چه بی حیا شده اند جوانان امروز که خودش سوار الاغ و پدر پیرش را پیاده گذارده اند، و پسر پیاده شده لقمان به الاغ نشست و یکی رسیده گفت چه بی انصاف و بی ملاحظه پیری که خود سوار و کودک بی توانش را پیاده گذارده است. و دو ترکه سوار شدند و یکی رسیده گفت رحم و سروت از میان مردم برداشته شد که دو نفر سوار يك الاغ ضعیف شده اند. تا مجبور به وا گذاشتن خر به حال خود و این که دنبالش پیاده بروند و در این حالت هم که بدون حرف نمانده، یکی رسیده با خود گفت ابله تر از ابله این دو نفر که خر را خالی گذارده پیاده راه میروند. و حرف مردم زمانی قطع میشود که در هر رابطه موضوع دیگری برایشان درست بشود. و در جهت شماتت هم که اولاً باید زمانی موجب ناراحتی بشود که دست حاجت به سويشان دراز بشود در غیر آن که بابد يك گوش در و يك گوش دروازه شده بدانی شماتت و ولنگاری از هیچ نمیباشد مگر از

حسادت و در این مورد هم شیرین ترین انتقام این که خودشان را به خودشان واگذارده نبیهشان را چنان که گفته اند به خودشان واگذار بکنی، در این مضمون که «حسود هرگز ناسود» که تو سرت به کار خود و در گفت و شنید و مثل آن و او دارد رنج حسادت را میبرد. مثل این که یکی برای جدال و صدمه زدن به کسی روزها و شب هائی که طرح ریخته، اندیشه نموده، خود را از خواب و خوراک انداخته، ناراحتی کشیده، درحالی که زمان معینی معلوم نبوده رسیده یا نرسیده، موفق شده، یا ناکام مانده. یا هنوز به سر تصمیمش باقی مانده درحالی که طرفش به روال عادی گذرانش را داشته است! و شکر خدا که هنوز اندک اندک ای به حیثیت وارد نشده، همچنان بالا بالایت شانیده اکرامت میکنند که درست هم میاندیشیدم که هنوز هم به فضل پروردگار اگر با قرآن سی منه برای آشنایان و حتی طرف معامله ها قسم نداری ورشکست و سقوط میخوردم باورشان نشده حمل به شکسته نفسی و سیاست و تواضع میکردند. همچنان که باز به لطف جمیلش به همان حالت میباشم. اما با اینکه باطن امر نه به آن آشفتگی و خراب بود که بتوان این سخنان آرامش فکر بدهند!

اینک لازم بود ملاحظه دقیق تری به زندگی و بدهی و موجودی خود نموده بینم چه مازادی برایم میماند و قلم و کاغذ آورده یک یک زمین و خانه ها را با قیمت روز و بدهیهایشان به حساب آورده دیدم نه تنها با فروششان چیزی برایم نمیماند، بلکه بدهیهای خارج از آنها هم به گردنم میماند، به اضافه آن که دور کوچه ها و دکان دلال ها عقب اطاق بروم و آن هم نه البته در همین محل، بلکه در محلی که کسی آشنایی با من نداشته باشد. تازه در آن صورت که خانه خودم را هم به اختیار طلبکارش، یعنی کاری که هرگز نمیخواستم بکنم بگذارم. که یا بی سر و صدا به محضر رفته به نامش منتقل نمایم، یا اگر راضی نشد همین که هستش گفته مجاز گذاشتن به اجرا و بی آبروئیهایش بگذارم و تا فکری برای خرده بدهی ها بکنم. هرچه می اندیشیدم میدیدم نمیتوانم تحمل این بار بکنم! کاری که از جثه فکری و تحمل حیثیتم بسی سنگین تر آمده بود!! در این صورت آبرویم بر باد رفته بود. در محل بلکه دور از محل هو و بی اعتبار میگشتم. معنیش کلا کلاه کردن و با مال مردم

پولدار شدن می‌آید.

تا پیش از این همه اش دستم به جیم می‌رفت. حق دلال را تا دینار آخر و درجا میدادم. در تقسیم کردن زمین های بزرگ، تُلک مایه ها را ملاحظه کرده، بلکه چیزی هم کمتر از اصل مایه شان می‌گرفتم. هنوز زمین هائی را که به نسیه و بدون هیچگونه کاغذ و قبض و چک و مثل آن فروخته خرج محضرشان را هم از جیم داده بودم و خریداران و نه بلکه متصرفین به عدوانشان جلوی چشم هایم راه می‌رفتند. اعتباری که هر آینه هنگام فروش ملک می‌خواستم در مقابل پیش‌پرداختشان رسید بدهم به خریداران شان امانت حساب شده بدون هیچگونه مدرک و سند می‌پرداختند. و بالاتر از همه دوستی و عزت و احترامشان که بشر به دوستی و محبت و احترام زنده می‌باشد. و اینک چه (سخت است پس از جاه تحکم بردن — خو کرده به ناز، جور مردم بردن) و باید خلافشان ملاحظه بکنم و چه دشوار است بعد از اعتبار بی اعتباری و بعد از آبرو، بی آبرویی و این که همان ها مسخره ام بکنند! و دشوارتر از آن این که باید خود به پیشامد بسپارم.

شنیده بودم که می‌گفتند خدا به چه کنم چه کنم روزگار گرفتارت ننماید، اما چگونگیست را نمیدانستم تا این زمان که گرفتارش گردیده، سخن داش رجب دلال که در پیشنهاد فروش آخرین خانه و همراهش درد دل کردم در جوابم گفت حرص زیاد گاهی دنیای به این بزرگی را برای انسان از قفس تنگ تر مینماید. صدقش به یقینم پیوسته برای تا امروز مطمح نظرم شده بود، تا آنکه در غروب روزی که در بدترین احوال روحی ممکنه در دکان لُک و لُک می‌کردم، یکی از دوستان دوره نظام و نه بلکه یکی از آشنایان، که نام دوست شریف تر از آن می‌باشد بر روی هرکس و ناکس بتوان نهاد. از در دکان وارد شده، بعد از سلام و علیک گفت، اومده م ببینم یه پیاله چایی مارو میتونی مهمون بکنی؟ بیانش خوش بود، اما ذاتش بس پلید، و با اینهمه، از آنجا که خودم هم نه آنچنان دل گرفته و پریشان بودم که تصورش رود، پیشنهادش را تا بلکه سخنانش برابم سبب آرامشی شود پذیرفته، پس از ساعتی به راه افتادیم.

غالب آنهاائی که با نام دوست مربوط میشوند. نه به عنوان دوست و بلکه باید به اسم آشنا شناخته بشوند، مثل دیگر آشنایان مانند کاسب محل و امثال آن در این

نظر که همان دوستان هم که از مرحله آشنا میگذرند، ارتباطشان باید در حدود و شرایطی بوده، یکی در حد سلام و علیک و نه زیاده بر آن و یکی تا حد صرف چای و ناهاری در قهوه خانه و رستوران و به همین روش که یکی تا حد در خانه و نه داخل خانه که اکثرشان نه دوست و بل کنته ی پو مت و مار در آستین بوده، یکی از آنها همین مصطفی شناخته شده بود که سر زدن گاه و به گاهی تنها برای سر درآوردن از زندگی و نهانی های درون و برون افراد و از جمله من و کسی که جهت فضولی و سر از اسرار و رمز و رموز و سوءاستفاده میآمد. به همان روال که در ضیافت عام نه خویش و اقارب و دوست و رفیق و همسایه، بلکه هر رهگذری دوست شده به سر سفره اش میآید و خارخ از آن که روی پدک تنشان نمیتوان دید، درحالی که عیار دوستی را شبیخ اجل در دویستی زیر معلوم کرده است که فرماید (دوست آن نبود که در شادی زند، لاف یاری و برادرخواندگی - دوست آن باشد که گیرد دست دوست، در پریشان حالی و درماندگی) و این مصطفی از دسته اولشان بود.

در آن زمان هنوز وسیله حمل و نقل، مثل اتوبوس و مینی بوس و مانندشان در کار نبوده، مردم هم مانند امروز تنبل نشده بودند، که حتی جوانانمان هم يك ایستگاه را باید سواره برونند، راه محل مورد نظر، یعنی جنب (بوت کلاب)^۱ خیابان پهلوی که نرسیده به نهر کرج (بولوار الیزابت) را صحبت کنان در پیش گرفتیم. طول راهمان بیش از چهار کیلومتر و همان راهم که باید مراجعت میکردیم، اما حرف هایش چنان سرگرم کننده بود که نفهمیدم کی رسیده پشت میز که میرزا آقایش میگفتند قرار گرفتیم.

سخن از هر جا به میان آمد، طبق عادتش با جملات اول اختیار کلام در دست گرفته از هر طرف رشته سخن را دراز نمود، اما در وضع روحی و فکری من که برابرم از هرچه بگذری سخن دوست خوشتر بوده دست و پنجه با اندیشه های بی حاصل خودم نرم میکردم اندک تغییری نتوانست به وجود آورده سهل است که هرچه زودتر میخواستم از دستش تا در خلوت خودم باشم فرار بکنم، تا حساب

۱. مکان فریج از استخر مافقرانی و در آن دیگر نازنها.

میز هامبارسون را پرداخته بیرون آمدم . و من که مجدداً غرق پریشان خیالی های خود گردیدم !

خیالاتی که کم کم مثل کسی که به دالانی که هرچه به جلو رفته از هر طرف تنگ تر و عقبش بسته شود گرفتار شده باشد خوفی عجیب سراپایم را گرفته و ناگهان بغضی خفه کننده به گلویم نشسته ، های های به گریستن پرداختم و همراهش این سخنان با پروردگار که خدایا ، من از آن وقتی که زن دار شده ام خانه از خودم داشتم و اکنون بعد از آنهمه آبروداری اگر غیرت قبول میکند دست زن و بچه ام را گرفته دور کوچه ها عقب اطاق خالی بگردم بگو من هم قبول بکنم و با ترکیدن بغضی که چون تلوله چرکین رسیده ای گلویم را میفشرد ترکیده و گریه که همچنان سیلان اشکش چون پارچه از آب کشیده ای را که بچلانند به چهره ام دویده ، مویه هایم با آزادی از سکوت و خلوتی و تاریکی خیابان به های های بلند تبدیل شده در آن حد که تا چهارراه تلاقی با خیابان شاهرضا و پیوستن مصطفی نتوانستم ضبط خود نمایم و همچنان که همراه مناجات و راز و نیاز ، تا شروع سخنان مصطفی که توانست از خودم بیرون آورده ، تا در منزلش که دو کوچه جلوتر از خانه خودم بودم همراهیش نموده خود را با زدودن زنگ غم از چهره به تصنع آماده برای مقابله با اهل خانه بکنم . تنها اهل خانه ای در آن ساعت شب که منحصر به همسر بوده از آن جهت که میدیدم چندی است با استنباط وضع از قرار شنیدن انتحار معماری که نزدیک دکانم بخاطر بدهی به آن دست زده بود دلهره سرا داشته تا پا به خانه نمینهادم انتظار میکشید .

آنروز که غروبش مصطفی به سراغم آمد جمعه بود و بخاطر آن که هرچه برسد هم غنیمت است ، شاگرد را مرخصی داده خودم کار میکردم و شنبه اش بنا داشتم که هره جوی خانه ام ، همان خانه که برای خودم مانده بود را جهت جلوه زیادتش تعمیر بکنم .

روز شنبه چیزی به ظهر مانده بود که بالاسر بنا ، به دستور دادن ایستاده بودم صدائی از سر کوچه به گوشم رسید که آری و نه فروش خانه را میبرد . پرسنده همان مشهدی صفر دلالی بود که صد و پنجاه متر زمین دوش مرغوب را در تقسیم قطعی

اصلی زمین که هزار متر بود به خواهش این که بده سر سایه ای ساخته بچه هایم تویش زندگی بکنند به تعارف از من گرفته بود. مردی داش مانند با صدای کلفت رسا که دیدم با دو نفر سرکوپه ایستاده فریاد میکشید و به دنبال حرفش که به اتفاق همراهانش بطرف آمده از همان نیمه راه شروع به سخن معامله نموده گفت میدانم که این خانه را دوست نداشته به من بفروشی؛ باز گفتم بلکه فروشنده باشی و شروع به معرفی همراهانش نمود.

یکی از آن دو نفر خریدار و به نام حاجی حسین مقنی باشی که به علت کار زیاد در چاه تقریباً چشمهایش نابینا شده نفر دیگر را که مشهدی قاسم قهوه چی بود به صورت (چشم) و زد و قبول با خود آورده بود.

گفتم همه کس خریداری و همه چیز فروشی میباشد، تا نظر و جیب خریدار چه بکند و با شنیدن پاسخ من که به اجازه خود آنها را راه انداخته، به درون که درش هم باز بود و کسی در خانه نبوده کشیده، از حیاط و انباری و نقاشی قسمت جنوبی آن شروع نموده، تازیر زمین و اطاق های زیر به نشان دادنشان پرداخت.

دیدن قسمت های پائین که به آخر رسید به طبقه بالا رفتند و همانطور که گفته شد اگرچه حاجی حسین هم دنبال مشهدی قاسم بوده، اما بیچاره چشمش ناتوان بود و فقط از طریق گوش که مشهدی قاسم برایش توضیح میداد از کم و کیف مطلع میگردد، و البته هم که نمیتوانست مورد پسندشان قرار نگیرد که خوش نقشه ترین و جادارترین و زیباترین خانه های محل را میدیدند، مخصوصاً که اطاقها هم مفروش و پاکیزه و البته هم که خانه پر و پیمان فرش کرده زیاده از خانه خالی جلوه مینماید و یک وقت به آنها پیوستم، که برای دیدن آزادشان گذاشته بودم که بازدید و نظردهی های مشهدی قاسم، با پسند حاجی حسین به آخر رسیده، در راهروی جلوی اطاقها نجوا میکردند و با وارد شدنم که به تعارف گفتم ببخشید که کسی در خانه نیست، تا با پیاله چایی دهتان را تازه بکند.

مشهدی صفر گفت جونت سالم باشد چائی و ناهار و شوم نخورده نیسیمو و از هرچه بگذری سخن دوست خوشتر است و حالا جعفرخان بگو بینم با سه دُنگی ام میزنی؟

گفتم کدام سه دانگی؟ جواب داد، همین سه دانگی خونه ارباب.

خانه ای مقابل همین کوچه که خانه ام بود. در سیصد متر مساحت و دو طبقه مستقل و هریک با چهار اتاق و سایر لوازم مشترک. دیدم چهره هر سه نفرشان باز شد و مشهدی صفر صدا برآورد، که حالا چه جور بزنم؟

اگر در همه جا جهالت کرده همیشه برای خریدار دست زیر را میگیرم. این مرتبه مثل کسی که به دهانم گذاشت، گفتم دلال معامله تو بوده! از من سراغ میکنی. خانه ای که خودت خریده. خودت در معامله و خرج هائی که در آن شده، برقی که برایش آمده و دیگر خرج و برج هایش بودی، چرا از من سئوالش را میکنی؟! گذشته از آن تا به حال کی در معامله سخت گیر بوده، مته به خشتخاش گذارده ام که این دومی اش باشد.

برخورد و حرف هائی که زیاده به دلشان نشست، که گفته اند مشتری جنس را به ریش فروشنده، یعنی اخلاق او میخرد و من هم که نه برایشان سنگی انداخته، نه دخالت و تعریف و توصیفی در دیدنشان، از جای جایش نموده، نه قیمت و اظهارنظری در رابطه با خانه خود و سه دانگی شان کرده، ریش و قیچی ای بوده که به دست خودشان داده بودم و روی خوشم که مقدم بر تمامیشان میآمد.

اولاً خوش زبانی ای که طبیعی ام بود و تجربه ای که از تعریف و تلخ زبانی داشتم، بر این که روزی دلالی به خانه ای که صاحبش زن میانه سالی بود برای خریدم برده هنوز پا به اتاقش نگذاشته بودیم که جلو آمده درگاهی ورودیمان را که از چند قطعه کاشی کهنه جوراجور فرش شده بود نشانم داده گفت همین کاشی ها را که میبینی یکی دوازده قران پولش شده است! و به دلال گفتم مرخص بشویم که کسی که کاشی کهنه ای اینگونه برایش ارزشمند باشد خانه اش برایش چه ارزش باید داشته باشد و با گفتن این داستان که کسی سر سفره کسی به دعوت طعام شسته بود که میزبان به او گفت موی کنار لقمه اش را بگیرد که مکروه گفته اند و مهمان دست از طعام کشیده گفت (کسی که موی به این ناپیزی را در لقمه ام به نظر آورد خورد لقمه اش را چه حساب میکند) و خریدن خانه از چنین افراد خیر نمیکند.

و تجربه دوم که زمانی دیگر به خانه ای رفتیم و صاحبش که مرد خشک اداری ای بود، و هنوز راهنمایی نکرده و نقطه ای از خانه را نشان نداده با لحن و بیانی بس خشک و کوتاه و تند، چنانکه آنجا را اداره و ما را ارباب رجوع به گمان آورده بود گفت: مطمئن باشین از این قیمت کمتر نمیدهم که اگر از خشک طلا ساخته شده بود باید ترکش نموده، که عطایش را به لقایش بخشیده بازگردیدیم.

باری مشهدی قاسم گفت: خانم شما تشریف ندارند خانه حاجی حسین که در همین ده قدمی است و با اصرار و تعارف سه نفری شان روانه خانه حاجی حسین گردیدیم و نان و نهرو نخم مرغی که صرف ناهار و چای و فلیان نموده به صحبت پرداختیم.

صحبت آنجایمان هم زیادتر از دبدب- نشان نکشید که مشهدی صفر مرا به کناری کشیده گفت چه طور جور بکنم؟ جواب دادم همان طوری که گفتم این حرف مال کسی است که از معامله خرید و خرج هائی که در آن شده است و از ارزشش خبر نداشته باشد و خودت میدانی بین چه جور باید تمام بکنی و مثل این که قبلاً و موقع دیدن گفتگوهای هم میانشان شده بود، گفت اگر بدهی اش را قبول کرده سه دانگی اش را هم برایت بگیرم اجازه میدهی تمام بکنم؟

سخنی که ناگهان نوری به قلب ناامیدم تابیده بشود، دو مرتبه گفتم، آخر مگر تو واسطه امروز و دیروز هستی و شغلت را فراموش کرده ای. بین چه باید بکنی همان جور تمام بکن و همه اش در این دلهره که از طرف خریداران بهم نخورده و دستم را گرفته به اطاق کشید و گفت من که هرچه میگویم جعفرخان حرف نمیزند و به خودمان واگذار نموده، اما این را میدانم که اگر بدهی اش نبود هرگز حاضر به فروشش نمیشد اگرچه دو برابر قیمتش میخریدین و من حرفی میزنم که خواهش میکنم رویم را زمین نینداخته هر دو طرف قبول بکنید و این آن که سه تومان هم خرج محضر و دلالی دو طرفش را هم خودتان قبول بکنید و با این حرف مثل آن که آنها هم باورشان نمیشد با چنین پیشنهاد، من قبول بکنم. مشهدی قاسم که دلش زیاده از حاجی حسین پیش خانه رفته بود تا منتهی به سر مشهدی صفر گذاشته گفت حرف واسطه را که نمیشود به زمین انداخت و ما هم به خودت وکالت میدهیم، و با این

حرف که مشهودی صفر دست مرا گرفته در دست حاجی حسین گذاشت و گفت هر محمد و آل محمد صلوات، که شعار انجام هر معامله بود و مبارک باد برای دو طرف گفته، قرار ساعت دیگر که محضرها باز میشدند گذاشت و آن هم که طول مدتی نداشته با یک دور دیگر جای و قلیان، ساعت به سه ی بعد از ظهر میرسید.

خداوندا! یعنی این معامله به انجام میرسد. یعنی هم بدهی هایم که سه هزار تومانشان هم خرده بدهیهای به مصالح فروشی و تئمه حساب نجار را جواب میداد؛ از گرفتناری بدهی! خلاص مادرزاد میشدم، و هم سه دانگ خانه در صد و پنجاه متر مساحت از خودم داشتم به خودم گفتم و اما تا در دفتر محضر امضای بعد از ثبت با سند برابر است» نشیند معامله را تمام شده نتوان انگاشت، چنانچه بسی معامله ها که با یک عطسه و (صبر) همان پای امضا خراب شده است. اما نه سخنی پیدا و نه آری و نه ای ظاهر و به بنایش عجله خریداران که تا محضر شلوغ نشده زودتر برویم به زیان ها آمد و هنوز ساعت به چهار بعد از ظهر نرسیده بود که دفاتر و محضر اسناد همان امضا شده، هر یک سند خانه خود را گرفته، در وعده روز جمعه برای اسباب کشی و تبدیل مکان و به اتفاق که خانه هایمان در یک نقطه بود به راه افتادیم!

در بین راه آنها شروع به حرفهای متفرقه نمودند و من در حدیث نفس با خود که این چه معامله بود؟ خانه ای در صد و پنجاه متر زمین داده، خانه ای در سه صد و پنجاه متر گرفته که تفاوتش در حداکثر، به خاطر مشاع و سه دانگی بودنش باید همان سه هزار تومان باشد و خیلی هم که تفاوت داشته باشد خرج محضر و دلالی، و از آن طرف این سخن که در مغبون شدنش هم، به خاطر جلوه جلای خانه من کسی نمیتوانست چنان نظر بدهد، و به هر ترتیب که معامله به سود من شده بود و با همه نفع و دلخوشی این نقطه دلچرینی که سه دانگی و مشاع و در آن باید با دیگری که واقف احوالشان نمیشم زندگی بکنم و این که گفته شود سه دانگی خریده ام تنزل اعتبارم بشود، که بگویم سه دانگی بودنش امتیازی است که انسان میتواند بدون دلواپسی از دزد، سفر و هر کجا بخواهد برود میتواند و در حالت تنزل اعتبار هم نمیتواند موجب چه و چونی باشد که معامله گر هر نوع معامله میکند، لکن با

اینهمه سه دانگی بودنش که «لُر را زن دادند گفت چرا دختر نبود» شریك الملك داشتش زگیل کنار لبم میبود!

تتمه آن روز و روز بکشنه بعدش به همان احوال به آخر رسیده، اول روز دوشنبه بود و سر به گریبان خیالات تلخ و شیرین خود که از منزل خارج شده روانه دکان گردیدم و هنوز صد قدمی دور نشده بودم که باز صدای کلفت مشهدی صفر به خودم آورد که از داخل دکانش مرا آواز میدهد.

این دکانی بود که به روی و زبان دلالتی به مفسد از من گرفته به صورت بقالی اش درآورده بود و ضمناً هم پاتوق دلالتی اش میشد.

جلو رفته به سلام و علیک پرداختیم و بدون مقدمه گفت، دلت میخواید سه دانگی ات را با يك شش دانگی بزمن؟ از شش دانگی اش پرسیدم؟ جواب داد خانه مشهد ابوطالب قهوه چی. اظهار بی اطلاعی از خانه اش کردم. دکان را به پسرش سپرده روانه نشان دادیم گرداند و در راه که به اوصاف خانه، از مساحتش که صد و پنجاه متر شش دانگ و دارای چهار اتاق و سایر لوازم و این که تا کاکلش هم با آجرهای خراب کردن دروازه حضرت عبدالعظیم ساخته شده است و درست میگفت که وصفش را شنیده بودم لاکن از نزدیکش ندیده بودم و با همین سخنان که به خانه رسیده با گفتن یا الهی بلند که اذن دخولش بود و مشدی اجازه میدی وارد آن گردیدیم. خانه این بود، با يك کوچه فاصله در سمت غرب دیوار سه دانگی خودم و با وارد شدنمان که چشمم به باغچه ای با درخت کاج باصفائی افتاد و حوض آب لبالی با تلمبه ای سر آن که از آب انبار زیر آن آب میکشید و بستری که به زیر آن بر روی قالیچه ای گسترده شده پیرمرد بیماری بر روی آن دراز کشیده، چهار اتاق در سمت شمال (رو به قبله) در دو طبقه و راهرویی در وسط و آشپزخانه و انباری در طرف مغرب و بر روی هم خانه ای دلنشین که درخت و حیاط آب پاشیده اش آنرا مطبوع تر ساخته بود.

پس، کنار بالینش نشسته به احوالپرسی برآمدم و مشهدی صفر که باب سخن را گشوده گفت مشدی، میخواستیم خونه تو با سه دانگی ارباب بزمن؟ اسم اربابی که از سازنده و صاحب اول خانه بر روی آن مانده که بعداً به دو سه دانگ

تقسیم شده، یکی از آن دو که از حاجی حسین به من رسیده بود.

بیچاره توان سخن گفتن نداشت و فقط توانست بگوید که خودت میدونی و چند جمله کوتاه درباره بیماری و دکتر و در عقبش قرار مدار و رفتن به محضر و تحویل و ظرف چند دقیقه که معامله جوش خورده به این صورت که عصر همان روز به محضر (دفترخانه) رفته، روز جمعه، طبق قرار با حاجی حسین جابجا بشویم و اول وقت بعد از ظهر هم که با قباله هایمان وارد محضر گردیدیم.

اگر حاجی حسین خانه اش را معامله نموده بود، ارزان و کران، هرچه که بود تبدیل به احسن نموده بود، اما مشدی ابوطالب که در سراسر معامله زیان دیده که سود و خیری ندیده شش دانگی را در همان مساحت به سه دانگی مشاع تبدیل نموده بود، اما با این همه در چهره اش میدیدم که نشاط میکند؟!!

در اینجا هم معامله بی هیچ گفت و شنید و قهر و ناز و دبه متداول و مانند آن به پایان رسیده در آخر هم که هردو به هم «خیرش را ببینیم» گفتیم و دفاتر را از انگشت و من امضاء گذاردم و با هم که آماده خارج شدن از محضر گردیدیم.

ما جریا به هیچ صورت برایم قابل قبول نمیتوانست باشد که بنده خدا مغبون شده بود و بهیچ صورت هم نمیتوانست مفت خود دانست، آنرا غنیمت شمرم که «دبه بر عاقله» بوده حکم مسئله به عهده دانای بر آن میباشد و به قطع و یقین و به اطلاع خبرگی میبینم که مغبون شده نمیتوانم به آن رضا بدهم.

شنیده بودم (هر که از پل بگذرد خندان بود) و برای من که «هر که از یول بگذرد خندان بود» تجربه شده بود و به خود گفتم تو چگونه میتوانی از آن خانه خیر ببری درحالی که صاحبش را مغبون کرده ای، اگرچه مشهدی ابوطالب از فرط ضعف معامله اش بازها به من خیرش را ببینی گفته بود! پس دل یکدله نموده و دست به جیب برده از سه هزار تومانی که حاجی حسین داده نزدیک به دو هزار تومانش مانده بود هزار و پانصد تومان جدا کرده در مشتش نهاده گفتم برای بچه ها شهربینی بخرد.

بنده خدا نمیگرفت و به زور که در جیبش گذاردم و آنجا بود که دیدم نفسی به راحت میکشتم، درحالی که هنوز غوطه ور افکار چون و چرای آن میبودم؟!!

روز جمعه فرا رسیده، روزی که باید جابجا بشویم، در آن حالت که یکی به

قرار اولمان که حاجی حسین به خانه من و من به خانه حاجی حسین بروم اضافه شده، من به جای منزل حاجی حسین به خانه مشهدی ابوطالب رفتم، مشهدی ابوطالب به خانه حاجی حسین و حاجی حسین به خانه من، و در این حالت که در عرض از شنبه تا دوشنبه اش، از هیچ به همه چیز رسیده، معاوضه موتورسیکلتی هم که هزار تومان سرانه رساند، هم قروضم پرداخت گردیده، هم صاحب خانه ای در مساحت و بُرد (اطاق) خانه خودم گردیدم! درحالی که هنوز و به شوق معامله سر از پا نشناختد با شیرینی و هدایایی زن و بچه را خرسند گردانیدم در رنج و فکر معامله بودم که پیرمرد مغبون گشته است، تا فردایش که با یکی از دلال های دیگرم برخوردیم! این نیز دلالی بود آشنا و آشنا با اکثر خانه های محل و آن که معاملات سنگینم را او انجام میداد و بعد از مبارک باشد معامله گفت اما خوب نکردی که خانه مشهدی ابوطالب را نخریدی و این اضافه که آخر این نمک به حرام «که مقصودش مشهدی صفر دلال بود» کار خود را کرده، جواب محبت هایت را که زمین یک خانه و دکان را به او دادی بنجل روی دست مانده ای را برایت خرید! به این توضیح که خانه ای به تو داده یکسال بود به من و همه دلال های محل سفارش فروش کرده، از بد پُمنی اش کسی نمیخرد، از آنکه، از روزی که مشهدی ابوطالب در آن رفته بود روز خوش ندیده همه اش بیمار و در خانه این دکتر آن دکتر و به او گفته شده بود تا در آنجا باشد همین طور است و تا آنجا که نزدیک به موت شده بود و یک نفر هم که همین مشهدی صفر معامله اش را بسته بود، طرف چهار صد تومان هم بیعانه داده بود همچو که به گوشش میرسد از خیر چهار صد تومانش هم که به دست مشهدی صفر داده بود گذشته پولش نصیب صفر گردید و بدان! این مالی است که صاحب اول و آخرش خودت هستی و آنجا بود که با فهمیدن راز کار دلِ آرام یافته، آرام تر از آن، از عمل خودم دیدم چیزی هم سرانه اش دادم. درحالی که مشهدی ابوطالب هنوز ماهی از آن نگذشته در خانه تازه به رحمت خدا پیوست. من که در آن خانه به مشهد رفته، به کربلا رفته، یک دکانم دو دکان گردید و خوشترین گذران ها را در آن داشتم.

اکنون باید سنوال بکنم که این واقعه را جز به عنایت و لطف پروردگار به

حساب که باید بیاورم؟ اگر از کار و کوشش و تدبیر بود که دست کمی نمی آوردم و اگر به دخالت مشهدی صفر که تا آن روز و نه بلکه دلالت‌های به مراتب از او برتره تر، حتی از فروش سر بسرشان عاجز شده بود و اگر به گرمی بازار که فردایشان از امروزشان زیادتر تنزل مینمود چنانچه طلبکارش به قبول خورد خانه در ازای طلب رضایت نمیسپرد و میگفت که پول داده پولش را می‌خواهد، نه خانه. و آری که بجز لطف خدا و کوبیدن در او هیچ سبب و اسبابی به آن صورت نمیتوانست کارساز بشود که گفتم العظمت للاله و تویی که همه جا هستی و بوده به تمام دلها و زبانها آشنا می‌باشی و (آئی که زبان دل نالان دانی... احوال دل شکسته بالان دانی؛ کر خوانمت از سینه سوزان شنوی- و در دم نزنم زبان لالان دانی) و تویی که از قعر دریاها، تا دل کوه ها و زمین ها مانند هوا بوده چون نیست مکانی که در آن حضور نداشته باشی، پس برایت مسجد و میخانه و کعبه و بتخانه برابر بوده، همه ساکنانش را مستمال میداری، دگرگونی حالت ندانسته، دل سلامت میخواهی و هم تویی که نخواسته لبیک میگویی، و چه نابخرد بنده ای که چون طفل پله شده فریاد جستن او نهاده خود به بچه دزد بسپرد، و نیز هم تو آن هسنی که همه اسباب را مسبب بوده خاصیت شفا در خاک و گیاه و دوا نهاده، مکان و زمان و زبان و سنگ و چوب و فلز و عیان و نهان را مشکل گشا میسازی؟ و مقراً که بگویم (بر کعبه و بت راه همه یکسان است- گوساله و مه بهانه ایشان است، کر نقلیه مسافران مختلف است- راه همه سوی منزل خاقان است) و کدام راهی است جز راه نجات او که به سرمنزل مقصود و فلاح برساند؟ و از قول حافظ و به وصیت که اضافه کنم: (به جد و جهد چو کاری نمیرود از پیش- به کردگار رها کرده به مصالح خویش).

وضع مطابق رفع حاجت رو به راه و از آنجا که زیاده طلبی و بلندپروازی و رقابت هسچشمی و اضافه خواهی نه به قاموس فکری ام میبود، جز ناهمواری و خرابی وضع خلقتی همسر زندگی ام ایرادی نداشته و در رضایت کامل میبودم، در این فلسفه که زندگی به دلخواه نه آن باشد، که هرچه از هر که دیده شود، از رویش الگو برداشته شود که این هوسبازی و هوسباز هم جز حسرت نصیب نمیدارد و

زندگی راحت و امر معاش به رفاه آن باشد که آدمی در صورت ظهور حاجات واجب بتواند بدون فکر و دغدغه و حساب گری دست در جیب برده رفع آن بکند و باقی میماند آن که چگونه، هر آینه دو مرتبه وارد معاملات غیر دکان بشوم پایم به لب پاشویه نخورده، مثل گذشته ها به سر نروم.

در این محاسبه اول این که تکلیف عیال را معلوم و نه بلکه آن غده شوم را از خود دور نمایم که با وضع خلقی و روحی او نه خودم قادر به ادامه زندگی بوده، بلکه جان سه کودک و نوجوان به خطر میاشد.

تا آن زمان غالب اوقات که در فکر و مطالعه احوال مردان دوزنه و زیادتر از آن میرفتم. پس از تفحص و تفرس زیاد به این نتیجه ام آمد که یا مرد باید در ظرفیت مال نامتعادل و از آنجا که میگویند پول زیاد آدم را میرقصاند زیاد کردن زن یکی از رقص های آن باشد. و «دیزی دو سیر و نیمی را که پنج سیر گوشت در آن بریزند سر میرود» که مثل دیگر آن بوده، در توجیه دیگر «شلوار مرد که دو تا شد، یا زنت زشت شده یا خانه اش تنگ میشود» هوس و عشرت طلبی برایشان غالب میگردد، یا زنشان قابل تحمل نمیشد، که ازدواج های تا آنزمان که هنوز زن باید در هفت پرده ی چادر و چارقد و روبند و بدون اندک گفتگو به مرد نموده شود که بسا مثل ازدواج خودم آن نیز میسر نمیگردید، هندوانه در بسته ای را میمانست که «ازمنی بود و اقبالش» تا چه نصیب بشود. و یا به جهاتی راه نجاتی از زن نداشته میخواهد انتقام بکشد، از آن که هیچ انتقامی برابر آن نبوده که رقیبی برای زن معلوم بشود. چه بجز آن، در، با درماندگی جز مقابله، مثل کتک و قطع خرجی و کناره گیری در دست مرد نمیشد که آن هم در کتک از مردانگی و در قطع مخارج از مسروت و در کناره گیری از هوشیاری و عقل به دور میاشد؟! ولذا میماند برایش آوردن هب (هو) که هم آزارنده تر و هم بدون عیب و ننگ تر میاشد، اگرچه این نیز یا مرد باید پول و وقت و حوصله زیاد و یا جنون داشته باشد و در آخر که مصلحت جز يك زنه بودن نمیشد.

باری این بود که باید به دست قضا سپرده بشود و میماند دومی، یعنی راه تجارت که باید مطالعه بکنم؟

در این نتیجه که دیده و میشنیدم از طبقه تاجر مرفه تری نمیباشد که حوالی دو ساعت به ظهر مانده به حجره آمده، با سلام سلام کارکنانش رفته به روی تشکچه اش نشسته، برایش خادم حجره چای و غلیان آورده پس از صرف آن، از منشی و تحصیلدار وضع و حال پرسیده و تا نزدیک ظهر رسیدگی به دفتر و وضع و حال نموده، نزدیک ظهر روانه مسجد شده با برگشتن از آن، اگر مرکب داشت مرکبش را که غالباً الاغ بود آورده بازگشت به منزل مینمود و کارکنانش هم که چیزی پس از آن تعطیل کرده پی کار خود میرفتند و امروزه را میدیدم که خرد و کلانشان شب و روز مشغول و اگر هم بولی پیدا میکنند تمامی اوقاتشان به زدوخورد میباشد و چون و چرایشان نمیدانستم، تا پس از دخول در زیر و بمشان این نتیجه که تاجر آن روز باید، صد درصد و حداکثر نود درصد سرمایه از آن خودشان باشد و امروزی ها معکوس و اگر هم داشته باشند باید نود درصدشان از آن مردم و ده درصدشان از خودشان میباشد، در این حاصل جمع که اگر برای تاجر آنروز اتفاق ضرر و خسارنی هم مثل کساد و تنزل بازار و مانند آن میافتاد اندک ناراحتی ای برایش نمیتوانست به وجود آورد. از آنکه صد و نود سرمایه میتوانست جواب تا نیم و زیادتر آنرا داده برایش آب از آب تکان نخورده و نیز چون سرمایه اش از خود بود عجله فروش متاعش را هم نداشته باشد و چه بسا همان امتناع از فروش و هول و ولای برگشت چک و سفته مردم را نداشتن و از آن سو نبض بازار را داشتن این که همیشه به یک حرکت نیمبند برایش که فروخته نگه داشته بود سرمایه اش چند برابر میگردد. درحالی که در نسبه کاری باید به خلاف آن عمل کرده بلکه تا نیم و گاه زیادتر از پنجاه درصد باید به زیر قیمت میفروخت. و تاجر امروز که برای زیادترشان در شروع به کار میز و صندلی و سیم تلفنی از همسایه و کل معاملانشان، با چک و سفته و برات مدت دار، و اگر هم درصدی سرمایه از خود داشته باشند حرص و طمع زیاد کردن آن با مال دیگران میباشد، باید هم که بسان خار به دیده و سوزن به حلقوم خلیده ها جان به سر و نه روز و نه شب داشته باشند!

در غایت این کلام که بهترین و سودمندترین و مرفه ترین تجارت آن باشد که کل سرمایه از آن تاجر اگرچه در اندک ترین بوده باشد و لاغیر و به همین خاطر هم

که آتش سرقلیانی را که میکشیدم با انبر برداشته به پشت دست چپ خود که هنوزش اثر آن میباشید نهاده که جز با تقدینه کاسل رو به هیچ خرید نیآورده در آن حد استحکام نگاهداشتن توبه نسبه خریدن و اشتراك با مال دیگران که ملکی را در چهار ماه بعد به سه برابر قیمت پیشنهادم شد با کمترین کسر پول نخریده و تاکنون که در آن با اراده باقی میباشم در نیکوترین سود آن که هرگز نه از آن زبان ندیده بلکه بسا آسایش تن و جان زیسته هرگز از پست و بلند و سود و زیان تجارت نگرانی ای نداشته و نمیدارم.

کار جداتی از همسر گفته شده با صوابدید خویشان خودش به انجام رسید و آسایش خیال گه شده فراهم گردید. از جمله قلم به دور انداخته شده و نوشته کاغذهای به فراوانی سپرده شده راه به مخیله ام گشود. بر این قرار که یار گه شده سابق را به یار تازه یافته لاحق منظم ساخته شروع به کار سرودن و نوشتن بکنم درحالیکه وضع کتاب از خواندن و نوشتن و خرید و فروش آن همچنان در بیماری نزع مانده کمترین امیدی به بهبود آن نمیرفت، کتابی که اگر کسی رفع نوشتن و یا سرودن و یا ترجمه آن را به خود میداد مگر با سرمایه خود او به چاپ رسیده که ناشر یا کتابفروشی حاضر به سرمایه گذاری برای آن نمیکردید چه رسد به اینکه حق الزحمه ای بر آن منظور شود. و مشتریان کتاب مگر عشاقی که تا حد زدن از قوت و غنای خود بدون کتاب نتوانند زیست و اکثراً از اجاره کردن آن رفع احتیاج بکنند و اما اجاره دادن و گرفتن کتاب هم با هفته ای دهشاهی از ورود ترجمه کتابهای خارجی مانند کنت مونت کریستو، بینوایان و غرش طوفان و غیره شروع و رخنه به کتابهای دیگر بنماید.

چه همان اجاره کتاب هفته ای دهشاهی را هم غالباً حاضر نبود کسی که به تنهایی زیر بار آن رفته، با دیگری و دیگران شریک میکردید، به این صورت که اگر خواننده اش خانگی و میخواست برای اهل خانه کتاب بخواند با شراکت پنج نفر که دهشاهی اجاره آنرا تقبل کنند، کتاب میگرفت و در صورت خریداری هم که بسا کتابش از این خانه به آن خانه، از این کوچه به آن کوچه نقل مکان نموده چه زیاد که معلوم نمیشد در کجا دفن شده است و فراوان کتابهایی که جاذب و شیرین، مثال

شاهنامه و امیرارسلان و حسین کُرد و مختارنامه و امثال آن که همه کس پسند بود و در اجتماع اهالی خانه که هر شبی در يك اطاق جمع میشدند، در آخر به گونه ی کتاب موربانه و موش خورده درمیآمد، که باید با احتیاط هرچه تمامتر ورق زده بشود. در این معنی که يك کتاب برای يك كوپه و چند كوپه و محل، تا آنجا که قابل خواندن نمیگردید. به هر شکل که اگر خلأ اوقاتم را در خواندن و مطالعه پر میکردم اما هرگز و هرگز از اندیشه سرودن و نوشتن فارغ نمیگشتم و چون كودك پدر و مادر گم کرده که اگر به سملا و محبت جلوی گریه و اشکم را هم میگرفتند، از غوغای درونش نمیتوانست. کاست فکر و ذکر به هوای نوشتن بوده، اگر موضوع و مضامینشان نمیدانستم، فقط این میدیدم که مطالبی از دیده شنیده، خوانده تجربه ها داشته که باید به جانی منتقلشان نمایم.

از آنکه کلمات و جملات و گفتنی هائی میدیدم که در اندرون سینه چون جانوران جنگل یکدیگر را دریده، مانند ماهیانی که در تور صیاد گرفتار شده باشند تقلاي نجات میکنند.

ماحصل استراق گوش و چشم و حواس پنج گانه و بلکه چندین گانه، که نبود صدائی که به گوشم رسیده بدون تفاوت از آن گذشته چیزی به نظر من رسیده، تا اعماق چگونگی اش وارد نشده، چنانچه عاملی معمولی عملی در آن مشغول به کار نبوده باشد و از آن همانند و بلکه بی عیب تر از عامل آن کنندگی اش در نبرده باشم. تا سرقت سخن راهگذران، اگرچه ناسزا و بدتر از آن باشد و دست داشتن به کار کسی هرچند برپا گرفتن کودکی باشد، که میپذیرفتم باشد که روزی به کار آیند؛ به همان تشخیص در قرائت کتاب که به همین روش از هزبل ترین مانند دیوان عبید زاکانی، تا شریف ترین مانند ترجمه و تفسیر کلام الله مجید و هرچه شبیه آن، از آنکه میگوئیم خوب که به جای خود بوده از زشت هم میتوان زیبا بدست آورد، چنانچه از آب لیموی ترش نامطبوع میتوان با افزودن شکر شربت مطبوع فراهم ساخت. و نیز در انتخاب کتاب نه به کتبی مخصوص همانند هم مثل همه اش رمان، یا همه شعر. بلکه چنانچه گفته شد به گونه وحشی در نظر به این مضمون که «هر گلی به بویی داره هر بتی به خویی داره» چه در هر کتاب چیزی نوشته شده که

در کتابهای دیگر نمیباشد و نویسندگانشان نیز که در سر هر یکشان مغز جداگانه و در آن فکر جداگانه میباشد و همین وحشی خواندن ها هم میباشد که میتواند همه دان ساخته، از هر سری سری و از هر فکری ثمری بدست آورده در هر زمینه دستاورد و سرمایه و دانش و بینش و از آن بتوان اظهار اطلاع بشود، خاصه برای آن کس که ذوق نوشتن و عشق سرودن داشته باشد؛ همان دستور که سید جلال پسر سیدناظم مال دکان خیاطی استادم داد. همان که قرار شد من او را به دبیرستان برده و برگردانده او در عوضش به من علم عروض و سواد سرودنم بیاموزد در قبولی اش این دستور برای شروع که باید بخوانی و بخوانی و باز هم بخوانی و بدانسته بیاموزی و به سینه بسپری و همراه آن بنویسی و منشی که اضافه بر آن دزدیدن دانش از طریق چشم و گوش را هم ضمیمه شان نمایم و تمامیشان در این هنگام هم بود که گلاویزم شده حق و زکات داده هایشان میخواستند.

زکاتی که خواننده شنیده بودم برای هر عضوی از اعضاء و هر نعمتی از انعام ذکاتی معلوم کرده اند، مانند ذکات چشم سلامت، خواندن کلام الله و مطالب آموزنده و یادگیری از طریق چشم باشد. و ذکات گوش شنیدن پند و سخنان پسندیده و حکمت و معایب خودشنوی و ذکات زبان، گفتن سخنان شایسته و پسندیده و نصیحت گمراهان و ذکات دست، دستگیری و ذکات پا، برداشتن قدم خیر و به همین قرار و ذکات نعمت و مال، بخشش و ذکات سلامت چنانچه گفته شد (شکرانه بازوی توانا - بگرفتن دست ناتوان است) گرفتن دست از پافشارگان و درماندگان و ذکات رفاه و رضایت خاطر، شکر و سپاس خداوندگار از آنکه روزگار به آنی میتواند مبدلش سازد و از راه نشان دادن با متنعیم خوب و بد زیستن و از آن به دیگران رسانیده و چشاندن و خودداری از کفران که اسراف و زیاده روی و دوری از ستم به مظلوم و ناتوان و زیردست میباشد. ذکات راحت و زیردستی و نعمت، حد نگاه داشتن و پا از گلیم خود درازتر ننمودن و به پائین دست تر از خود نگریستن و در گرفتاری ها و مشکلات نظر به گرفتارتر و مشکل و معضل دشوارتر داشتن میباشد. و ذکات آموخته ها و تجربه ها، انتقال و رسانیدن آن به دیگران میباشد و در من که همان هیجان درون مشمولش گردید، علاوه بر آن که از

نوجوانی رغبت به سرودن و نوشتن داشتم و پرت و پلا که چیزهایی به کاغذ می‌آوردم، و ایک که اندوخته هایم مانند وحش جنگل یکدیگر را دریده چون ماهیان در تور ماهیگیر گرفتار آمده راه فرار می‌جستند، اگرچه در مکلف بودن به سرودن و نوشتن که از طرف خویشاوندان تکلیف شده بودم ولی گهگاه گریز به سرودن و نوشتن زده، طوفان درون را آرام می‌ساختم.

در این اوقات و از وقتی که همسر حالیه ام که سال چهلمین زندگی با او را می‌گذرانم زندگی ام روبراه و سرگستگی ها و پریشان حالی هایم مرتفع شده بود، در آن حد و محاسبه که حج بیت الله الحرام هم، همراه وجود شرایطش که امنیت راه و سلامت جسم و تأمین مخارج سفر و معونه عیالاتی که بجای میماندند باشد برایم واجب گشته بود و همسر کم مشوقم میشد. همان همسر که در سفر به عتبات مشابهنش را همراه دیگر خواسته ها، از پروردگار و مقربینش خواستم؛ و همسری که نه مطابق خواسته، بلکه به قول حافظ عزیز که فرماید (شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا — بر متهای مطلب خود کاسران شدم) زیاده تر از خواسته، در این نمونه که به وصفش از کتاب (انسیه خانم) می‌آورم و اینک گفته شده ها به زبان که نظم در وصفش ذره ای از مقدار و مثنی از انبار می‌باشد:

چارمینم که مرا روی نمود

حاصل واقعه ای عشقی بود

لیک نسی همچو نخستین به جهول

بلکه با بینش و دانش، معقول

با زنی دیده تالم چون خویش

سرگذشتش چون من بی کم و بیش

هر دو بر رنبه هم دانشور

بی وساط عم و تعریف پدر

من ردائش به تن کو میخواست

او قبای تن من بی کم و کاست

چنانچه گفته شد بتدریج وضع مالی ام رویراه و چنین میدیدم که
 مستطیع واجبه حج گردیده، طبق شرایط آن که سلامت جسم و امنیت راه
 و خرج سفر و خرج یکساله عیالات از شرایط منظور گردیده باید ادا
 دین آن نمایم و عیال هم که مشوقم گردید و اما چرا و برای چه
 عیال؟

هرچه ام زان سه غم و رنج و تعب
 زین يك افتاده به دل مهر و طلب
 هر دو دلمسوخته از تابش عشق
 هر دو مجذوب هم از خواهش عشق
 دلبرانم به زمان اكثر بود
 يك جمله دگر او ديگر بود
 نتوان گفتم كه بوديم دو دوست
 بلكه بوديم يكي جان به دو پوست
 زن مطيع است، اگر و خوش سخن است
 عين روح القدس است او نه زن است
 نشنوي اين سخن از مهر بُود
 كز مني گفته تخلف نشود
 اين بدان عين صواب است سخن
 خوانم از احسن تقويمش من
 گفتي اش در همه اعضاي وجود
 عيب و نقصي به سر موي نبود
 نه سخن بر، بر و روي زيباست
 بلكه روي سختم بر معناست
 چه بسا شهيد كه زهرآگين است
 چه بسا زهر كه شهيدآين است

ای بسا دیو ملّیک آسایش
 بس پری پیکر در فرسایش
 آری او از ره معنا خوش بود
 نه برون جان صُور و توکش بود
 باوفاء با ادب و قدرشناس
 در پی ترضیه شو سیّاس
 در فداکاری تا ریشه جان
 در اطاعت چو ایسا ز چروبان
 دست او پاک و دلش آئینه
 مبهج چون سحر آدینه
 نشد از آن همه ی غمّه و سلخ
 دفعه ای روی تُرش مطلب تلخ
 ماند اندر دل من حسرت این
 سخنی گویم و گوید نه چنین
 اندکی مهر به پیشش بسیار
 خرمی قهر برش بی مقدار
 نشیدم که گه ایراد کند
 یا زمانی به بدم یاد کند
 به کم و بیش و بد و خوب رضا
 یکدل و محرم سرّ و نجوا
 پیش او گفته ام آیات مبین
 زشت و تلخ به سر او شیرین
 آنچنانیش که میدیدم خو
 همه عالم به سوئی من یک سو
 هم از آن گاه مرا لب بگشود
 کاین فرشته صفتم روی نمود

کرد چون آب بقا شادابم
 بود چون (نصرت) و فتح البابم
 زن اگر داشت ره صادق و وفا
 شوهر نیست رساند به بقا
 هم نه تنها که سخنور سازد
 بل تواند که پیمبر سازد
 زن اگر خوب و موافق جان است
 و نه نه همصحبی اش زندان است
 زن نیکو سسوی افلاک کند
 زن بد، شو خُشک و خُساک کند
 گسر ترا هست چنین دلداری
 ملتفت تا ز کفش نگذاری

به اضافه قوت ایمان و توکل و صبر و قناعت و تقوا و همدلی و همراهی و
 دلسوزی و امداد در مشکلات و بسا خصائل دیگر که مگر اجر جزیش را از خداوند
 طلب نمایم و از جمله خیرخواهی هایش یکی هم تشویق به سفر حج . با سخنانی
 مانند این که بس است آنچه زحمت کشیدی ، کمی هم به خودت برس ، هرچه بیشتر
 جمع بکنی زیادتر گور خود را تنگ کرده که وارث خورده فاتحه بی الحمد هم برای
 نخواهند خواند و بی رحم هم خواهند خورد و شواهدی که برایم آورد تا عزمم را جزم
 گردانید و خودم هم که سفر اروپا را بر آن افزوده گفتم اکنون که آماده میشوم ، آن ور
 دنیا را هم زیر نظر آورده زندگی در ایران و زندگی در آن نقاط را به قیاس آورم و آماده
 به راه گردیدم .

در اینجا باز بزرگواری دیگری نشانم داد و این آن که چون پیشنهاد
 همسفری اش نمودم جواب رد داده گفت به دو علت معذور از آن میباشد . یکی این
 که همسر سابق آزرده شده غصه میخورد و یکی هم این که از طرف فرزندان
 دشمن زیاد میکنی و به جا هم تشخیص داده بود . درحالی که هر که به غیر او اول
 بردن خود تکلیف مینمود و به هر تقدیر که به راه افتادم .

اگرچه در خرید خانه سفارش آمده (الجار ثم الدار) و در سفر (الرفیق ثم الطريق) در این معنی که در خریدن خانه اول به همسایگانش بین و در سفر، اول همسفر. و همچنین که غذا خوردن و سفر و خوابیدن به تنهایی منع شده است، از آنجا که در سفرهای زیارتی نمیتوانستم فکر و حضور قلب خودم را مشغول همسفر بکنم، حتی رفتن با کاروان را هم کنار گذاشته، و نیز از آنجا که زیارت اعتاب مقدسه را هم به سفر حج افزوده بودم تنهایی را برگزیدم و از طریق عراق و وسیله زمینی مثل اتوبوس طریق سفر در پیش آوردم، اگرچه هر آینه در اتوبوس با مسافر تنهایی مثل خود آشنا نشده بودم کم نمانده بود که در کاظمین بخاطر ابتلای به مسمومیت غذائی دُم سیخ بکنم و به هر طریق که با استفاده از زیارتگاههای پیش راه مثل کاظمین و کربلا و سامرا (سَرَّ مَنْ رَأَى) و نجف خود را در مدینه به کاروانی که عازم حج بوده یکی از دوستان دوره نظام در آن قهوه چی بود مخلوط گشته و در همین سفر هم بود که به محض حرکت از تهران مشغول نوشتن رتوس مطالب آن سفر گردیدم و چنانچه گفته شد در مراجعت آنرا به صورت کتابی در دو جلد به نام (حاجی در فرنگ) به زیر چاپش بردم.

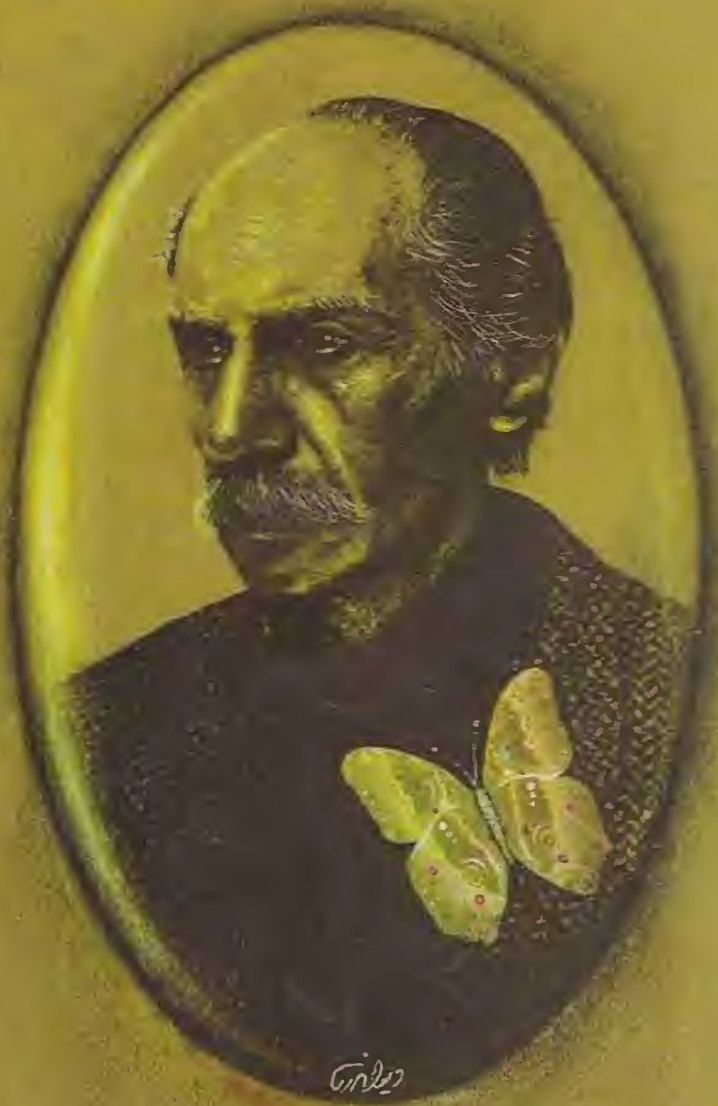
البته سفر در پیش آورده نه به این مقدار بی حاشیه بود که بتوان بدینگونه فهرست وار از آن درگذرم، لکن از آنجا که همه در یک مقصد خلاصه میشود دریافت چگونگی سفر را به سفرنامه اش احاله نموده به مقصد غائی آن که نتیجه زیارت مرقد مطهر حضرت علی علیه السلام و چکیده مقصود نهائی از نوشتن این کتاب بود میپردازم.

در این اماکن از ابتدای به وجود آمدن بشر و پیدا شدن معتقدات و خوارق عادت طبیعی و مقدسات از هر نوع و تیره و آئین که بوده اند مردم به ایشان تمسک میجسته اند و رهروان و متمکینشان که خالی از دو گروه نبوده، با آنها که برای کسب حرمت و اعتبار و بسان آن میرفته و یا درد و مشکل و گرفتاری ها و تقاضائی که داشته جهت حاجت روائی و رفع مشکلات میرفته اند و اماکنشان پدیده هائی که جهت آرام ارواح و اسکان دردهای خارج از درمانشان به وجود آمده اند. و نیز شك نیست که هر ذیروح ذیوجودی از طبقات آدمیان خواسته ها و دردهائی داشته و به

مصدق سلطان و گدا، بنده این خاک درند، آنها که غنی ترند محتاج ترند و این همان آحاد و اماکن می باشد که درمانده را وادار به چنگ اندازی و تمسک به دامن و اماکن مقدس مینماید و خارج از این احوال هم که بسا در شادکامیها هم که آدمی به حکم وصف العیش نصف العیش محتاج به اراسته و توصیف آن در نزد دیگران بوده، مانند دوست و برادر و خواهر و فرزند و خویش و امثال آن که در دو حالت خود را محتاج به تعریف آن برای مثال خود میکند؛ و برای من که اگر دفعه قبل جهت استغاثه و علاج شتافته بودم این مرتبه برای شکرانه و این که همانند گدائی که از دری فیض بین بشود خواهان تر و مبرم تر و شامل عنایت بیشتر از نوبت پیش میگردد، بودم.

چنانچه آورده شد این سفر را تا مزاحم حضور قلب نداشته باشم به تنهایی و در مقدمه زیارت اعتاب مقدسه که در خاک عراق میبودند در پیش گرفته بودم و آخرینشان که زیارت بارگاه علی علیه السلام بود و از آنجا که دستور می باشد حاجت بزرگ را نزد برآورنده بزرگ باید برد «اگرچه در این رابطه همه در يك ردیف میباشند» خواهش آخرینم را که -جدا از امور مادی بود. به همانگونه که خود بزرگوارشان در خواب به آن طلبه که به او فرموده بودند، اگر به نان و پنیری قناعت میکنی اینجا و در نزد ما اگر زیادتر از آن می خواهی نزد پسر حسین می باشد، نزد جناب آن بروم، در این خواهش که به من توان قلمی ای بدهی که مطبوع طبع وضع و شریف بوده باشد. و در خارج شدن از بارگاهش بودم که هیجانی غریب مانند هیجان و گرفته های حافظه آن صوفی پیر که در کامیاب شدن فرماید: (چه مبارك سحری بود و چه فرخنده شبی - آن شب قدر که آن تازه براتم دادند) در خود نگریسته و در بازگشتن از سفر هم بود که با بخاطر آوردن این مضمون از شیخ اجل که (کنونت که امکان گفتار هست - بگو ای برادر به لطف و خوشی؛ که فردا که بانگ اجل در رسد - به حکم ضرورت زبان درکشی) دستم با قلم متواتر آشنا شده توانستم اثری پس از اثری دیگر در هفده عنوان و بیست و چند مجلد به بازار فرستاده کسب ترضیه خود و به عنایت و بزرگواری تشویق های خوانندگانشان جلب رضایت خاص و عام نموده، بخاطر الطاف بی کران لفظی و کتبی و حضوریشان ملزم به سپاس بی کران و شرمنده احسانشان کردم. و اما! که هنوز طعمی از مراحمشان ندیده، مزه ای از تقدیرهایشان نچشیده

که از آنجا که ، در سفره روزگار (نویش بی نیش میسر نشود - نیست صافی که مکدر نشود ؛ ندهد شربت شیرین به کسی - که در او یافت نگردد مگسی) صبح روزی که سر از بستر برداشته تا آماده به کار بشوم فضا را غباراندود و چشم ها را تاریک نگریستم که مگر از اشیاء و اطرافمان شبهی ناقص به نظرم برسد . چشمی که به علت کار زیاد در سال گذشته چشم پزشکش زنگ خطر زده وقت زوالش رسیده ، در معنی این که قلم سرنوشت در جواب هشتاد سال مشقت کار و پنجاه سال رنج قلمم برایم پایان کار نوشته بود .



**DJAAFAR SHAHRI
GHALAM-E-
SARNEWESHT**